



نام رمان: بغض شب

نویسنده: پروانه قدیمی

تعداد صفحات: 972

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

ویراستار: نسرين قلندري

## تاریخ انتشار: خرداد 1396

پایگاه اینترنتی: [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com)

**کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.**

به نام خدا

بغض شب روایتی دلنشین و زیباست؛ از دخترانه های دخترک معصومی که در میان خانواده ای معمولی چشم به جهان گشوده است؛ و حال برای شادمانی تنها دارایی با ارزش زندگی اش - مادرش - و به دلخواه او در رشته ی دندانپزشکی در شهری دیگر به تحصیل مشغول می شود. در این میان در جشن ازدواج سیمین - دختر خاله اش - متوجه می شود؛ که اقوام دیگری نیز هستند که او از وجودشان بی اطلاع بوده است؛ و در این میان مردی پای در زندگی مهتاب می گذارد؛ که تمام آینده اش را دستخوش تغییر خواهد کرد. و بالاخره یک راز...

راز سر به مهر زندگی مادرش که در این میان زندگی اش را به چالش می کشد. رازی که مادرش را از کانون گرم خانواده طرد کرده است؛ و حالا... همین راز مسیر زندگی اش را دگرگون خواهد کرد ... و او در میان طوفان حوادثی گرفتار می شود؛ که ساقه های نازک هستی اش را در هم می پیچند؛ و در این میان کسی هست ... یک نفر که همیشه باید باشد تا ...

فراز و نشیب زندگی مهتاب، دردها و اشک و لبخندهایش دستمایه ای است برای سطر، به سطر، نوشتار بغض شب.

بغض شب شکست؛

اشک شب چکید؛

و عشق قربانی شد؛

درد هم آغوشم شد؛

نالۀ همدم شد؛

اشک مونسم شد؛

و تو، گم شدی در مه ...

رفتی و ندیدی ...

بر سرگور آرزوهایم تلخ باریدم.

زمینی تبار ...

آسمانی بارانی ...

و آتشی سوزان شدم.

(پروانه قدیمی)

نگاه پر از نگرانی اش را به صورت سیمین دوخت. دل توی دلش نبود. با خودش  
زمزمه کرد؛

- خدایا، چرا امروز دردِ مردم آزاری گریبان این دختر رو گرفته ست؟  
با حرص به صورت بیخیال دخترخاله اش نگاه کرد؛ و غرید؛  
- تو رو خدا سیمین. اون خیار وامونده رو ول کن؛ و بگو جواب کنکور چی شد؟ ای  
کاش خودم روزنامه می خریدم؛ و به امید دیوونه ای مثل تو نمی موندم.  
سیمین ابروهایش را در هم کشید؛ و حق به جانب، خیارش را خرچ، خرچ، جوید؛  
- من رو باش، که از اون سر شهر به خاطر توی بی چشم و رو اومدم اینجا.  
می تونستم همون پای تلفن خبر قبول نشدنت رو بدم. اما دلم نیومد؛ توی این  
موقعیت تنهات بذارم. خبر مرگم یه دختر خاله ی خُل و چل که بیشتر ندارم. اگه با  
شنیدن خبر سخته می کردی؛ خوب من بدبخت بی دختر خاله میشدم. خونت هم  
می افتاد گردنم!  
مات و مبهوت، به حرفای صد من یه غاز سیمین گوش می کرد؛ و لب می گزید.  
تنش لمس شده بود؛ از استرس زیاد. خودش را لعنت می کرد؛ که بیشتر تلاش  
نکرده بود. در دل برای ناکامی اش در کنکور، به خودش ناسزا می داد.  
با نا امیدی سرش را پایین انداخت؛ و انگشتهایش را در هم گره کرد. بغض کرده  
بود؛ و دلش می خواست گریه کند. دو سال تمام جان کنده، و درس خوانده بود.  
آخرش هم این شد. دلش برای مادر بیچاره اش می سوخت؛ که به قبولی او امید  
داشت .  
بی اختیار اشک هایش سرازیر شدند. سیمین که غریبه نبود. هر چند غریبه هم بود؛  
فرقی نمی کرد باز هم نمی توانست؛ این همه بغض را تحمل کند. صورتش را میان  
دستههایش پنهان کرد؛ و زار زد؛



- وای سیمین... چی کار کنم؟ آبروم پیش مامانم رفت. حالا دیگه با چه رویی سرم رو بالا بگیرم؟ طفلک مامان. این همه زحمتم رو کشید. دو سال درس خوندم. وای خدا...

همین که سرش را بالا آورد؛ یک لحظه متوجه شد؛ هر چه بیشتر گریه می کند؛ بر عمق لبخند سیمین افزوده می شود. چشم هایش را ریز کرد؛ و با چشم هایی مشکوک و به لبخند سیمین خیره شد. اصلا فراموش کرده بود؛ همین حالا داشت، گریه می کرد!

- صبر کن بینم. تو چرا از گریه ی من خوشحالی؟  
سیمین خندید؛

- چون اگه می دونستی قبول شدی؛ باز هم از خوشحالی همین جوری گریه می کردی؛ خانوم دکتر بعد از این!

سر جایش خشک شد. خانم دکتر؟ ... خوشحالی؟ بهت زده به دهان سیمین خیره شده بود. چند لحظه گیج و منگ به سیمین نگاه کرد؛ و بعد ناگهان جیغ زد؛

- می کشمت. دیوونه ی مردم آزار. مُردم و زنده شدم. می مُردی درست خبر می دادی؟ وایسا سیمین. دستم بهت برسه مُردی...

سیمین از اتاق بیرون پرید؛ و مهتاب هم در حالی که تهدید می کرد؛ دنبالش افتاد. سیمین می خندید؛ و مهتاب با حرص هر چه می توانست؛ نثارش میکرد.

وقتی به سالن پذیرایی رسیدند؛ تازه متوجه سهیل و خاله سیما شد؛ که هر دو با لبخند، به دیوانه بازی آن دو نگاه می کردند. در جا خشک شد. از شدت خجالت قرمز شده بود.

آهی از ته دل کشید. خوب می دانست؛ سهیل، تا مدت ها او و سیمین را برای این کارهایشان مسخره می کند. عجیب بود؛ که همیشه در جبهه ی مخالف دخترها قرار داشت؛ و با این که خودش در دانشگاه، ماهی چند دوست دختر عوض می کرد، اما بازهم، همیشه با شوخی و مسخره بازی دخترها را موجودی اضافی در دنیای مردانه می دانست .

آدم نمی دانست رفاقتش را باور کند؛ یا دشمنیش را ... حکایت همان ضرب المثل بود؛ که دم خروس را باور کنم؟ یا قسم حضرت عباس را؟! صدای خاله سیما هردویشان را از مجسمه بودن بیرون آورد؛

- بیا بینم. بیا بغل خودم. خاله به قربونت بره. خسته نباشی عزیزم . بالاخره تو یه عرضه ای نشون دادی؛ و نمردم و یه نفر توی بچه هامون رو خانم دکتر صدا زد... سهیل به شوخی اخمی کرد؛ و وسط حرف مادرش پرید؛

- اوه ... ماما چرا شلوغش می کنی؟ بذار یه جوهر اسمش روی روزنامه خشک شه بعد. هنوز که اسمش رو توی دانشکده ننوشته؛ که هی به نافش خانم دکتر، خانم دکتر، می بندی! این رو چه به دکتري؟

مهتاب به حرص خوردنش خندید. خودش را با چند قدم به خاله اش رساند؛ و خودش را بغل خاله اش رها کرد. دستهایش را دور گردنش حلقه کرد؛ و بوسه ای روی گونه اش نشانده؛

- قربون خاله ی خوبم برم الهی. همین که شما خوشحالی یه دنیا می ارزه .بذار  
حسوده‌ها چشمه‌هاشون در بیاد.

مادرش با سینی شربت از آشپزخانه ی کوچک گوشه ی حال بیرون آمد. سالن  
پذیرایی آن قدر کوچک بود؛ که از آشپزخانه هم بتواند همه ی حرف های آن ها را  
بشنود. کل ، طول و عرض خانه با چهار یابنج قدم به انتها می‌رسید.

نگاه ذوق زده ی مادرش به او خیره شد. سینی را روی میز گذاشت؛ و خود را به  
مهتاب رساند؛ و او را درآغوش فشرد. به زحمت جلوی سرازیر شدن اشکی که پشت  
پلک هایش جمع شده بود؛ را می گرفت. با صدایی که از بغض می لرزید؛ زیر  
گوشش زمزمه کرد؛

- مهتاب جون، گل کاشتی دخترم. ممنون عزیزم. ممنون مادر  
سهیل اخمی کرد؛

- خاله انقدر لوسش نکن. فردا کسی دختر لوست رو نمی‌گیره ها. می مونه روی  
دست. بین هنوز هیچی نشده؛ چه چیزها که به من نمی‌گه. مامانم هم، که هر  
چی این جادوگر می‌گه؛ می‌خنده! لااقل شما پشت من باشین.  
بیتا که عاشق خواهر زاده اش بود؛ خودش را از آغوش مهتاب بیرون کشید؛ و اخمی  
به دخترش کرد؛

- چی به سهیل گفتی مهتاب؟ زبون به دهن بگیر دختر. اگه همین سهیل خان  
نبود؛ تو چه جوری می‌تونستی ریاضی و زبانت رو برسونی؟

سهیل برای خود شیرینی از روی مبل بلند شد؛ و به سمت خاله اش رفت؛ و او را بغل کرد؛ و با عشوه و لحنی کاملاً دخترانه، در حالی که حروف را می کشید؛ تند، تند، پلک زد؛

- آ قربون دهنِت خاله. برعکس خودت که گلی؛ دخترت خیلی خُله. ببین مثل بزرگایساده، تا شما شربت تعارف کنی. انگار، نه انگار، دختر این خونه است. دختر هم دخترهای قدیم. والا! ... بلا به دور. این هم شد دختر؟!

همه زدند زیرخنده. همیشه ی خدا اخلاقش همین بود. با خنده و شوخی، همه چیز را به نفع خود تمام می کرد؛ و توانایی این را داشت؛ که هر جایی که وارد می شد؛ تمام افراد حاضر در جمع را به سمت خودش جذب کند. ذات شوخ و خندانی داشت؛ البته همراه با شیطنت های خاص پسرانه اش.

شربت ها را با دلقک بازی، به همه تعارف کرد؛ و خودش هم مبل کناری مهتاب را اشغال کرد. نشست و لیوان شربت را برداشت؛ و آن را یک نفس سر کشید، و لب باز کرد؛

-خوب، ما که شربتمون رو خوردیم؛ و دو روز دیگه هم میایم شیرینی قبولی این ور پریده رو نوش جان می کنیم. اما می دونید خاله جان، از همین الان، عجیب دلم برای خلق الله می سوزه. خدا بهشون رحم کنه!

مهتاب به سمت مادرش برگشت؛ چشم های مادرش از شادی برق می زدند؛ و برای مهتاب این برق شادمانه به اندازه ی تمام دنیا ارزش داشت. با لبخندی که به ندرت روی صورت زیبایش نقش می بست؛ خندید؛

- وا ... چرا خاله جون ؟

سہیل با شرارت تمام آہی کشید؛

- دَرِ اون دانشگاهی کہ بہ دختر شما مدرک بدہ؛ رو باید گِل گرفت! دلم برای اون مردم بدبخت و فلک زدہ ای می سوزہ؛ کہ دندان ہای نازنینشون رو دست این اعجوبہ بدن!

وبا پررویی تمام با دستش بہ مہتاب اشارہ کرد. بیتا بہ شوخی اخم کرد.

- سہیل خان از این حرفہا نداشتیم ہا ...

سیما ادامہ ی حرف خواہرش را گرفت؛

- واقعا کہ. تو جای برادرشی. باید پشتش باشی. بہ جای این کہ بہش امید و انگیزہ بدی؛ داری با این حرف ہا نا امیدش می کنی؟

بہ آنی اخم ہای سہیل درہم کشیدہ شد. سیمین کہ تا آن لحظہ، ساکت بہ شیطنت ہای برادرش نگاہ می کرد؛ لبخند زنان کنایہ زد؛

- چی شد سہیل خان؟ پنچر شدی. باید باور کنی؛ دکتر شدن عرضہ می خواد؛ کہ تو نداشتی.

سہیل با حرص نگاہی بہ سیمین کرد؛

- نہ این کہ خودت دکتر شدی؟ خوبہ باز مثل تو نقاش نشدم. اون جوری کہ پاک آبروم جلوی دخترخالہ ام می رفت. حالا می خوای؛ این خوشحالی الکی ات رو باور کنم؟

- هه! تویی که داری دق می کنی. من خیلی هم خوشحالم برای مهتاب. بعد هم مهتاب برای من مثل خواهرم می مونه؛ کدوم خواهری از موفقیت خواهر دیگه اش خوشحال نمی شه هان؟

در یک لحظه چهره ی سهیل در هم کشیده شد؛ و شوخی و خنده ی دقایقی قبل جایش را به سکوت داد. سیما وقتی دید خواهر و برادر لحن کلامشان از حالت عادی خارج شده است. با تغیر تشر زد:

- بس کنید دیگه. بچه ها مثلاً ما اومده بودیم تبریک بگیم؛ و بریم. نه این که شما دو تا به هم بپرید.

بعدهم رو به مهتاب کرد؛ و در حالی که بازویش را نوازش می کرد؛ با مهربانی تمام صورتش را بوسید.

- بازهم میگم. خیلی خوشحالم کردی؛ خاله جون. تبریک می گم. باعث سرافرازی خواهرم شدی. انشالله روزی که مطبت رو افتتاح کنی؛ اولین بیمارِ خودم میشم.

- خدا نکنه خاله جون.

سیما خندید؛ و با دست روی شانه اش زد؛

- دختر نگفتم که می خوام بمیرم! با دندون درد هم، کسی بلایی سرش نمیاد. فقط از شر دندون پزشک های غریبه خلاص می شیم.

سکوت سهیل بدجور توی چشم می آمد. انقدر که همه ساکت شده بودند. صدای باز شدن در حیاط، بهانه ای بود؛ که سرهایشان را به سمت در چرخاند. از پذیرایی

خانه خیلی راحت می شد؛ حیاط کوچک بیست متری را دید. با دیده شدن هیکل مردانه ی آقای حمیدی در چهارچوب درحیاط، سهیل از روی مبل بلند شد؛  
- بفرمایین صاحبش هم اومد. ما دیگه بریم.

آقای حمیدی با دیدن مهمان ها نتیجه ی کنکور را فهمیده بود. لبخند زنان وارد پذیرایی شد؛ و بعد از سلام و احوالپرسی با همه، رو به مهتاب کرد؛  
- خوب تبریک میگم دخترم. به سلامتی کجا قبول شدی؛ دختر بابا؟  
مهتاب که اصلا یادش رفته بود؛ که دانشگاهی هم در کار است؛ برای چند لحظه مات دهان پدرش شد. اما تا آمد با خوشحالی دهان باز کند و ... سیمین با خوشحالی پرید جلو؛

- دانشکده ی رشت قبول شده، عموجون. باورتون می شه؟  
رنگ از صورت پدرش پرید؛ اما خیلی زود به خود مسلط شد. لبخند بی جانی زد؛ و با چند قدم به سمت دخترش رفت؛ و پدرانه او را در آغوش کشید؛ و سرش را بوسید؛

- باز هم تبریک میگم دخترم. خیلی خوشحالم کردی. انشالله روزی بشه؛ تو رو توی لباس دکتری ببینم.

مهتاب در آغوش پدر، نگاهش در نگاه خندان مادر گره خورده بود؛ این آرزوی همیشگی مادرش بود؛ و او تمام تلاشش را برای خوشحال کردن مادرش کرده بود. مادری که با دل و جان در این دوسال کمکش کرده بود. از استراحت و آسایش خودش زده بود؛ تا دخترش در آرامش و آسایش درس بخواند.



مهتاب از شادی او شاد می شد؛ و با غمش، غمگین؛ و این اولین مرتبه ای بود؛ که چشمهای مادرش را شادو براق می دید. مادر برایش والاترین واژه ی هستی، بعد از خدا بود. آنقدر که رضایت و خوشحالی مادرش برایش مهم بود؛ خواسته های خودش مهم نبودند.

بعد از رفتن خاله و بچه هایش، پدرش متفکر و با ابروهایی درهم، رو به روی تلویزیون نشسته بود. نگاهی بین مهتاب و مادرش رد و بدل شد. مادر بی توجه به حال و روز پدر پرسید؛

- شام حاضره بیارم؟

پدر با ناراحتی سری تکان داد.

- هر وقت خودتون خوردین؛ من هم می خورم.

با اشاره ای به مادر لب زد؛

- پدرم از چی ناراحته ؟

بیتا چشمهایش را باز و بسته کرد؛ و با اشاره به او فهماند؛ فعلا چیزی نگوید. صدای بلند تلویزیون مثل همیشه بیتا را آزار میداد. اما برعکس همیشه که اعتراض می کرد؛ هیچ نگفت.

انگار علی در عالم دیگری سیر می کرد. غم سنگینی شانه هایش را خم کرده بود. مهتاب، از این که خوشی قبولی دانشگاهش این گونه به دلش زهر شده بود ناراحت ، در فکر فرو رفته بود. یعنی چه چیزی پدر و مادرش را، این همه به هم ریخته بود؟

با شنیدن سر و صدای بشقاب و قاشق از آشپزخانه به خود آمد؛ و بلند شد؛ و به کمک مادرش رفت .

در حالی که ظرف ها را روی هم می چید تا سر سفره ببرد؛ به آرامی زیر گوش مادرش زمزمه کرد؛

- مامان؟ بابا از چی ناراحت شده؟

بیتا بدون اینکه نگاهش کند؛ جواب داد؛

- از این که شهرستان قبول شدی؛ ناراحته.

گرمای زیادی به صورتش هجوم آورد؛ و استرس شدیدی دلش را زیر و رو کرد. با غصه لب زد؛

- یعنی ممکنه نذاره برم؟ ... وای مامان. اگه اجازه نده چه کار کنم؟

- هیس ... آروم باش ... تو می ری؛ و درست رو هم می خونی ... راضی کردن بابات با من. تو نمی خواد غصه بخوری.

- آخه بابا خیلی ناراحته ... فکر کنم؛ نمی دونم اما حس می کنم، بیشتر برای اینکه توی اون شهر قبول شدم ناراحت شد.

- هیچ مشکلی نیست. تو نگران نباش. حالا برو سفره رو بنداز؛ تا من هم غذا رو بکشم .

چشمی گفت؛ و با سفره و بشقابهای روی هم چیده شده؛ به پذیرایی برگشت؛ در همان حال، اندیشید؛ واقعا چرا نباید این خوشحالی کوچک در خانه اشان، به اندازه ی یک روز هم ادامه پیدا می کرد؟

خانه ای که همیشه ساکت بود. تنها کسی که در این خانه حرف می زد؛ خودش بود. شاید سکوت خانه را کمی بشکند. حتی، هر روز تمام کارهایی را که در مدرسه می کرد؛ برای هر دویشان شرح می داد. با تمام جزئیات!

اما... مادرش تا زمانی که لازم به راهنمایی و تذکر نبود؛ حرف زیادی نمی زد؛ پدرش هم ... کلا خانه اشان با خانه ی تمام اطرافیانش فرق داشت. با خودش فکر کرد؛ هر کسی احتیاج به سکوت و تنهایی داشته باشد؛ خانه ی ما بهترین جا برایش است! با صدای پدرش از جا پرید؛

- دختر بابا، چرا توی فکری؟

نگاهش را از روی سفره ی سفید، گرفت و به چشمهای قهوه ای و نگران پدرش خیره شد. لبخند نیمه جانی زد.

- چیز خاصی نیست؛ بابا.

- وقتی اومدم، خیلی شاد بودی؛ بابا. اما حالا ...

با آمدن مادرش نیم خیز شد؛ و ظرف خورشت را از دستش گرفت.

- وقتی شما از خبر قبولی من خوشحال نشدین ... دیگه خوشحالی من چه معنایی داره؟

علی جا خورد. تازه فهمید با اخلاقش چگونه شادی امروز تنها دخترش را به دلش زهر کرده است. خودش را به سمت مهتاب کشید و موهای بلند و لختش را نوازش کرد؛

- کی گفته من خوشحال نشدم؛ دختر لوس بابا؟ من هم خوشحالم که دخترم برای خودش خانوم دکتری می شه ... چند وقت بعد صداش می کنن خانم دکتر حمیدی ...

با ناراحتی سرش را پایین انداخت؛ و بغض کرد.

- از رفتارتون کاملاً مشخصه ... انگار، نه انگار، که من این همه مدت تلاش کردم؛ تا شما رو خوشحال کنم.

علی سر سفره نشست؛ و در حالی که برای خودش یک لیوان دوغ می ریخت؛ رو به همسرش کرد.

- بین این همه شهر چرا اون شهر؟

- مگه اون شهر چی عیبی داره؟

- خودت می دونی؛ بیتا ... پس خودت رو به اون راه زن.

- بسه علی ... دیگه، حوصله ی مرور حرفهای گذشته رو ندارم.

مہتاب از حرفهای آنها هیچ چیز نمی فهمید ... فقط از رفتارهایشان می دانست؛ با هم رابطه ی صمیمانه ای ندارند. بیشتر به هم احترام می گذاشتند؛ تا محبتی در میان باشد؛ و گاهی با بی تفاوتی موجب تعجب مہتاب می شدند. شاید تا وقتی بچه بود؛ زیاد تفاوت این رفتارها را درک نمی کرد. اما از وقتی بزرگ شده بود؛ با تعجب به این رفتارهای سرد پدر و مادرش خیره می شد...

با کنجکاوی سکوت را شکست؛ و رو به پدرش کرد.

- بابا مگه اون شهر چشه؟

علی با اخمهای درهم، سرش را به سمت مهتاب چرخاند؛ و لبخند کمرنگی زد؛  
- هیچی دخترم ... فقط دوست نداشتم انقدر آزمون دور باشی ... دوری، سختی  
های زیادی داره . دلم نمی یاد، بخوای سختی بکشی.

بیتا در سکوت غذایش را می خورد؛ و حرفی نمی زد. مهتاب هم، نگاهی به پدر و  
مادرش انداخت؛ و وقتی نتیجه ای نگرفت مشغول شد. با این که توی پُرش خورده  
بود؛ اما با اشتهایی باور نکردنی شامش را خورد.

آن شب، تا نیمه های شب فکرش مشغول بود. رفتن به شهری غریب برایش غیراز  
هیجان، استرس هم داشت. این که بدون حضور مادر و پدرش چگونه باید آنجا تنها  
زندگی کند؛ برایش به یک معضل تبدیل شده بود. حرف پدرش، تا حدودی هم او را  
هم ترسانده بود . مگر دوری از خانواده چه سختی هایی داشت؟ در این مورد بی  
نهایت بی تجربه بود. همین فکرها باعث شد؛ استرس به جانش بیفتد.

شاید برای او که همه ی کارهایش را مادرش انجام می داد؛ مهمترین مسئله، جمع  
و جور کردن خودش بود.

به فکرش رسید که ، باید در این مدت کوتاهی که باقی مانده است؛ کارهایش را به  
تنهایی انجام دهد؛ تا کمتر پیش هم اتاقی های دیگرش خرابکاری کند!  
تازه به این واقعیت دردناک پی برده بود؛ که فاجعه است، دختر باشی؛ و عرضه ی  
هیچ کاری را نداشته باشی. آنقدر به این موضوعات بی سر و ته فکر کرد؛ که  
بلاخره نفهمید، کی خوابش برد!

صبح روز بعد، با صدای جا به جایی استکانها بیدار شد. از جا بلند شد؛ و به سمت پذیرایی رفت. پدرش در حال رفتن بود؛ اما قبل از اینکه از خانه خارج شود؛ با مهربانی رو به بیتا کرد؛

- خانوم... برنامه ای بچین؛ قبل از رفتن مهتاب، یه شب برای جشن قبولی اش خواهرت اینها رو دعوت کنیم. بالاخره که باید شیرینی قبولی اش رو بدیم.

و بعد از اتمام حرفش، با همان مهربانی خاص پدرا نه، پیشانی دخترش را بوسید.

- تو نور چشم منی عزیزم ... همیشه باعث افتخارم بودی. اما حالا من رو به اون بالا، بالاها، رسوندی ... خدا رو شکر تلاشت بی ثمر نموند. خیلی خوشحالم کردی ؛ پس تو هم خوشحال باش بابا.

اما شانه های خمیده اش، از رنج پنهانی که در دلش لانه کرده بود؛ حکایت داشت. چرا مردها این همه تودار و مغرور هستند؟ وقتی غم نگاهش از صد فرسخی هم خودش را نشان می دهد؛ چرا انکار می کند؟

بعد از رفتن پدر، روبه مادرش کرد؛ و سوالی که ذهنش را از دیشب مشغول کرده بود؛ را پرسید؛

- مامان بابا از چی ناراحته؟... چرا از دیشب که اسم رشت رو شنید به هم ریخت؟ مگه خاطره ی بدی از اون شهر داره؛ که با شنیدن اسمش انقدر تو خودش رفت؟ بیتا در حالی که ظرفهای خشک را در کابینت ها جاسازی می کرد؛ سری تکان داد؛ - نه.

- نه؟ پس چرا هردوتون از دیشب انقدر ناراحتین؟

- بسه مهتاب. برو به کارهات برس. انقدر هم من رو سین جیم نکن.

- آخه مامان ...

- وقتی می گم بس کن؛ یعنی نمی خوام حرفی بشنوم.

شانه هایش پایین افتاد. محال بود؛ بتواند از زیر زبان مادرش حرفی بیرون بکشد. مخصوصا حالا که خودش هم می گفت؛ نمی خواهد حرفی بزند. مثل همه ی این سالهایی که هر وقت سوالی پرسیده بود؛ گفته بود " چیزهایی که به تو ربط داشته باشه؛ رو بهت می گیم " این حرف به این معنی بود که نباید چیزی بپرسد ... همین پنهان کاری ها بیشتر او را عذاب می داد.

حس می کرد؛ در خانه ی خودش هم غریبه به حساب می آید. اما به خوبی فهمیده بود؛ هر چه هست به گذشته ی آنها ربط پیدا میکند. گذشته ای که مرور خاطره هایش برای هیچ یک از آنها راحت نبود. گذشته ای که، گویی به این زودی ها قرار نبود؛ رازهایش را فاش کنند.

روز مهمانی فرا رسید. برای دیدن مهمانهای عزیزش لحظه شماری می کرد؛ و از شوق دیدارشان دل در سینه اش نمی گنجید.

به نظر مهتاب از سیمین انرژی مثبت فوران می کرد. خیلی همدیگر را دوست داشتند. درست مانند دو خواهر. اما فاصله ی خانه هایشان آنقدر زیاد بود، که نمیتوانستند زود، به زود، همدیگر را ببینند .

البته از وقتی سیمین گواهینامه گرفت؛ و پدرش هم برایش ماشین خرید. هر وقت فرصت مناسبی می یافت؛ به سراغ مهتاب می آمد.



گاهی هم اجازه می گرفتند؛ و با هم در خیابان های شهر دُور، دُور، می کردند. از وقتی سیمین ماشین خرید؛ روحیه ی مهتاب زمین تا آسمان تغییر کرد. مهتاب همیشه خود را محکوم به زندگی سرد و بی روحی می دانست. که هیچ نقشی در زمهریرش نداشت؛ حتی علتش را هم نمی دانست.

اما همنشینی با سیمین و سهیل، او را از این کسالت و یکنواختی بیرون آورده بود؛ و برایش یک هیجان مطلق به حساب می آمد. با این که فرهنگ های خانوادگی اشان زمین تا آسمان متفاوت بود؛ اما باهم تفاهم داشتند؛ و این تفاوتها باعث فاصله میانشان نمی شد...

صدای بی حس و حال مادرش، او را از افکارش جدا کرد؛

- مهتاب جون، همون لباسی رو که برات دوختم، بپوش. امشب، باید از خاله ات و خونواده اش خداحافظی هم بکنی. می خوام شیک باشی.

- ممنون مامان ... راستی، بابا دیگه چیزی نگفت؟

- تو نگران اون نباش ... فقط به فکر درس و دانشگاه و روزهای آینده ات باش.

از این که پدرش از ته دل خوشحال نبود؛ احساس بدی داشت. رضایت پدر و مادرش همیشه برایش، ارجح تر از رضایت خودش بود.

مادرش آنقدر صبور و مظلوم بود؛ که دلش می خواست به هر نحوی که می تواند موجب شادمانی اش باشد؛ تا حتی اگر شده؛ برای چند لحظه، لبخند را روی لبهای خشکیده اش ببیند. لب هایی که طرح لبخند با آنها خیلی غریبه بود.

با ورود خانواده ی خاله سیما، خانه ی همیشه ساکتشان را موجی از زندگی در بر گرفت. انگار صدای پای شادمانی در خانه اشان پیچیده باشد.

خانواده ی سیما، خیلی شاد و سر حال بودند. حتی همسرش آقای امجد هم که مهتاب او را "عمو" صدا می زد؛ نسبت به پدرش خیلی شادتر و سرزنده تر بود. گاهی از اوقات حس می کرد؛ پدر و مادرش با طلسمی شیطانی، از شادی محروم شده بودند.

با یک نگاه کوتاه هر کسی می فهمید، که ماجرای در پسِ چهره های در هم کشیده شده ی آنها، پنهان شده است. اما گویا به زبان هایشان قفلی زده شده بود؛ که حاضر نبودند پرده از رازشان بردارند؛ و زبان بکشایند.

خیلی وقتها مهتاب با دیدن طرز زندگی آن دو، از خود می پرسید؛ "واقعا چه چیزی آنها را زیر یک سقف، و در کنار هم نگه داشته است."

بعد از شام، سیما خواهر زاده اش را کنار خود نشاند؛ و با لبخندی که رضایت در آن موج میزد؛ رو به جمع کرد؛

- خوب دیگه، حالا نوبت جایزه ی دختر خوشگلمه ...

روبه سیمین کرد؛

- عزیزم کیف من رو بیا.

سیمین کیف سیما را از اتاق آورد؛ و آن را به سیما داد. صورت مهتاب از هیجان گُر گرفته بود. هم خجالت میکشید که بخاطر او به زحمت افتاده بودند؛ و هم از گرفتن جایزه ذوق زده بود. سیما لحظه ای به صورت معصوم مهتاب نگاه کرد؛ و بعد از

داخل کیفش جعبه ای را بیرون کشید؛ و با لبخند زیبایی آن را به طرف مهتاب گرفت؛

– قابلیت رو نداره؛ دخترم... مبارکت باشه.

با شرم سرش را پایان انداخت و تشکر کرد. بعد از خاله، مادرش هم به طرفش آمد؛ و جعبه ی کوچکی را به دستش داد؛ و گونه اش را بوسید. ذوقی که در چشمهایش بود؛ اشک به چشمهای مهتاب آورد. این هدیه برایش دنیایی ارزش داشت. چه می شد، اگر چشم های زیبای مادرش همیشه اینگونه می خندید؟ چشمهای زیبایش، اگر همیشه اینگونه می بود؛ بی شک زیباترین چشمهای دنیا میشد ...

با کمال تعجب، متوجه شد؛ سهیل و سیمین هم جداگانه برایش کادو گرفته اند. سیمین با ذوق دستهایش را به هم کوبید؛ و تبریک گفت.

بعد از تشکر از همه، با اصرار سیمین برای باز کردن هدیه ها؛ از کادوی خاله اش شروع کرد. با هیجان خاصی کاغذ کادوی دور جعبه را باز کرد. دل توی دلش نبود؛ و دعا میکرد چیزی که حدس میزند، از داخل جعبه بیرون بیاید. با باز شدن کاغذ، از ذوق چشمهایش برق زدند. بی اختیار دستهایش را دور گردن خاله اش حلقه کرد؛ و او را بوسید. گوشه ی زیبایی، درست شبیه گوشه ی سیمین، در دستهایش بود. گوشه ی قبلی خودش، خیلی ابتدایی بود. از همان نوکیلهایی که سال ها پیش به بازار آمده بودند؛ و دیگر کمتر کسی آنها را استفاده می کرد. واقعا این گوشه ی هدیه ی واقعا بی نظیری بود. با خجالت، از آقای امجد شوهر خاله اش، هم تشکر کرد.

– خاله واقعا به زحمت افتادین؟ چرا این همه؟

سیمین لبخندی نثارش کرد؛ و دستش را نوازش کرد؛

- قابلیت رو نداشت عزیزم. تو من رو به آرزوم رسوندی. کمترین کاری بود؛ که برات می‌تونستم انجام بدم.

سرش را پایین گرفت؛ و محجوبانه بار دیگر تشکر کرد. با شوق به جعبه ی هدیه ی مادر و پدرش نگاه کرد. مشتاقانه دستش به سمت هدیه رفت؛ و با شوق کاغذ کادوی زیبای پر از قلب های ریز و درشت را از دور جعبه باز کرد. دهانش باز ماند. یک ساعت شیک و گران قیمت!

با چشم هایی نم گرفته، به آنها نگاه کرد. به سمت پدر و مادرش رفت؛ و هر دوی آنها را بوسید؛ و تشکر کرد. اشک در چشمهایش حلقه بسته بود.

به خوبی می‌دانست برای خانواده اش، تهیه ی چنین هدیه ی گرانبهائی واقعا دشوار بوده است. مارک ساعت نشان می داد؛ چه قیمت نجومی ای برایش پرداخت شده است.

پدرش دبیر زبان بود؛ و با اینکه در موسسه ی زبان هم تدریس می کرد؛ اما زندگی متوسطی داشتند. از طرفی به زودی هم بازنشسته می شد. به همین دلیل، خریدن چنین هدیه ای، برایش تعجب آور بود.

تامل را جایز ندانست؛ برای این که بغضش سر باز نکند؛ به سرعت به جای اولش، کنار خاله باز گشت.

حدس زدن هدیه ی سیمین اصلا کار سختی نبود. آخر سیمین جز مانتو و گاهی هم شلوار بلد نبود؛ هدیه ی دیگری بخرد. نصف بیشتر مانتوهای مهتاب را سیمین - به مناسبت های مختلف - خریده بود! از اندازه ی جعبه هم اینطور به نظر می

رسید که اشتباه نمی کند. جعبه را باز کرد؛ و با دیدن مانتو و شلوار سرمه ای شیکی که بیشتر به کت و شلوار شبیه بود؛ لبخندی بر لبش نشست.

بعد از تشکر از سیمین، بالاخره آخرین هدیه یعنی هدیه ی سهیل را برداشت. جعبه ی زیبا و کوچک را برداشت؛ و با ظرافت کاغذ دورش را باز کرد. یک پلاک وان یکاد طلای سفید و زنجیر.

با نگاهی قدرشناسانه از سهیل هم تشکر کرد. نگاه سهیل با برقی خاص در نگاهش گره خورد؛ که مهتاب مثل همیشه، به سادگی از کنار آن گذشت؛ و سرش را به سمت بقیه برگرداند. سهیل با شیطنت سر به سرش گذاشت؛

- ای بابا شانس ما رو ببین. از همه که تشکر کردی؛ یه ماچی هم ازشون کردی؛ به ما که رسید ته کشید!

با اینکه شوخی می کرد؛ اما اخم های علی فوراً درهم رفت. سیما با تیزبینی همیشگی اش، اخم نشسته بر صورت علی را فوراً دید؛ و رو به سهیل کرد؛ و با اخم توپید؛

- سردیت می کنه؛ شازده.

- سهیل، فکر کنم جوگیر شدی ها.

به سیمین نگاه کرد؛ و سرش را تکان داد. دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد؛ و با شیطنت خاص خودش خندید؛

- ای بابا شوخی کردم. بچه که زدن نداره! چرا انقدر موضع می گیرین؟

همه خندیدند. نگاه مهتاب روی پلاک وان یکاد خیره مانده بود. دور پلاک، نگین های ریزی کار شده بود، که زیبایی اش را دوچندان میکرد.

تا به حال چنین هدیه ی خاصی از سهیل نگرفته بود. زنجیر را به دست خاله اش سپرد؛ تا آن را به گردنش ببندد. در حالی که سیما قفل زنجیر را می بست؛ برای یک لحظه، سرش را بالا گرفت؛ و برقی از شادی را در چشמהای سهیل دید. خاله اش بعد از بستن قفل گردنبند، دستی به شانه اش زد؛

- مبارک باشه؛ گل دختر. خیلی بهت می یاد.

واقعا سهیل، یکی از دوست داشتنی ترین کسانی بود؛ که در اطرافش داشت. او و سیمین بهترین دخترخاله و پسرخاله ی دنیا بودند. بعد از تشکری دوباره از سهیل، سرش را پایین انداخت؛ و با شرم ذاتی اش زمزمه کرد؛

- از همه ممنونم. امشب همگی خیلی به زحمت افتادین. امیدوارم لیاقت این همه محبت رو داشته باشم.

پدرش با افتخار نگاهش کرد؛

- مطمئن باش؛ لیاقت بیشتر از اینها رو داری دخترم. تو باعث افتخار من و مادرت هستی.

بلاخره بعد از این که کمی همه ی جمع ساکت شد؛ و از ولوله ی قبلی خبری نبود. بیتا به آشپزخانه رفت؛ تا چای بعد از شام را بریز؛ و همراه با کیک کوچکی که به مناسبت قبولی مهتاب، تهیه کرده بود؛ بیاورد.

سیمما از سکوت جمع استفاده کرد؛ و موضوع مورد نظرش را پرسید؛

- حالا دختر خوشگلمون، قراره کجا ساکن بشه؟

علی به خواهر زنش نگاه کرد؛

- خوابگاه، بهترین جاییه که می تونه بره. جای دیگه ای سراغ نداریم.

سیما با دلخوری نگاهی به شوهر خواهرش کرد؛

- مگه من می ذارم؟

و بعد رو به شوهرش کرد؛

- امجد، اون کلید رو بده.

بیتا که با سینی چای در دست، تازه وارد پذیرایی شده بود. با دیدن کلید رنگش پرید. با استرس نگاهی بین خواهر و شوهرش رفت؛ و برگشت. لبهای خشکش را با زبان تر کرد؛

- نه. لازم نیست آبجی. خوابگاه هم راحت تره و هم امن تر. این جوری خیال ما هم راحت، که تنها نیست.

سیما اخمی کرد؛ و کلید را به طرف خواهرش گرفت.

- خودت رو لوس نکن. همه می دونن؛ رشته ی پزشکی سخته. توی خوابگاه موندن هم سخت ترش می کنه. این خونه هم سال هاست خالی مونده؛ و داره خاک می خوره. اونوقت این دختر بره خوابگاه!

علی با ناراحتی سرش را پایین انداخت؛

- راضی به زحمت نیستیم؛ سیما خانوم. دخترم با شرایطی که داره سازگار.



- هیچ زحمتی نیست. تازه مهتاب دختر خودم هم هست. هر کاری کنم؛ برای دختر خودم کردم. در مورد سازگار بودنش هم حرفی نیست. اما دل من طاقت نداره؛ ببینم میون کسای زندگی کنه؛ که نمیدونم پدرو مادرشون کی هستن.

- ولی آبجی... این جواری که نمیشه. لااقل اجاره ای ...

سیما با ناراحتی و در حالی که ابروهایش در هم گره خورده بود. از جا برخاست؛ و رو به شوهرش کرد؛

- امجد پاشو بریم؛ تا من یه چیزی به این خواهرم نگفتم.  
بعد هم رو به مهتاب کرد؛

- عزیزم، دیروز فرستادم خونه رو تمیز کردن. هر چیزی هم لازم داشتی؛ کافیه فقط به خودم بگی.

پدرش با صورتی که از ناراحتی سرخ شده بود؛ به آرامی زمزمه کرد؛

- ممنون سیما خانوم. خودم هستم. هر کاری هم لازم باشه؛ برای تک دخترم می‌کنم.

- می‌دونم؛ آقای حمیدی. من که جسارتی نکردم. اما مهتاب انقدر برام مهمه؛ که با سیمین خودم برام هیچ فرقی نداره. هر کاری هم براش انجام بدم، با جون و دل براش می‌کنم.

بیتا که تازه به خودش آمده بود؛ با عجله به سمت آشپزخانه رفت.

- حالا بشین. دارم کیک قبولی مهتاب رو می‌یارم. چایی هم که سرد شد!

بلاخره، بعد از خوردن کیک و تعارف های آخر شب، میهمان ها رفتند؛ و باز هم، پدرش را ناراحت و ساکت دید. با اخم، سری تکان داد؛ و به اتاق خوابشان، که در نیم طبقه ی بالا و کنار اتاق مهتاب بود؛ رفت. مادرش در حال تعویض لباس بود، که در زد.

- می تونم بیام تو؟

مادر در حالی که آخرین دکمه ی لباسش را می بست؛ سر تکان داد؛  
- آره عزیزم. بیا تو.

در را باز کرد؛ و داخل شد.

- مامان. چرا بابا انقدر زود ناراحت میشه؟ خاله که چیز بدی نگفت. یعنی منظور بدی نداشت.

- می دونم عزیزم. خودت که اخلاق پدرت رو می دونی. فکر می کنه خاله ات می خواد، دارا بودنش رو به رخ بکشه. خبر از دل مهربون خاله ات نداره. تو ناراحت نشو. برو بخواب که فردا باید چمدونت رو ببندیم.

با بوسه ی مادر، تمام ناراحتی اش را فراموش کرد. فهمیده بود مادرش مهربان تر از همیشه با او برخورد می کند. گویی روح تازه ای در کالبد بی جان مادر دمیده شده بود.

روزهایی می شد؛ که حسرت چنین محبتی را از او را داشت. اما می دانست افسردگی مادرش در حدی بود؛ که داروهایش، او را روز به روز خواب آلوده تر و

ساکت تر از قبل کند؛ و اجازه ی چنین رفتاری را به او ندهد. با تمام این دانسته ها، و خوشحال از آینده ای که پیش رو داشت؛ به اتاقش رفت. روزی که به سمت رشت حرکت کردند، از همان ابتدای مسیر دلش گرفت. برای اولین بار بود؛ که برای زندگی کردن در شهری دیگر، از شهرش خارج می شد. حس غربت، از همان ابتدای مسیر قلبش را می فشرد. گویی تکه ای از قلبش را در آن شهر باقی گذاشته بود.

صدای آهنگ قدیمی ای که در فضای ماشین طنین انداز شده بود؛ اشکش را سرازیر کرد. برای این که چشم های اشکبارش دیده نشوند؛ صورتش را به سمت پنجره گرداند؛ تا پدرش از توی آینه ی ماشین متوجه ی اشکهایش نشود. نمی خواست فکر کنند از تنهایی و غربت می ترسد. از خدا که پنهان نبود؛ واقعا از تنها بودن در شهری غریب هراسی در دلش افتاده بود که نگو!

شب گذشته، بعد از سالها فهمیده بود این شهر زادگاه مادرش است؛ که سالهاست پا در آن نگذاشته است. خیلی دلش می خواست؛ علت این نرفتن ها و تنهایی ها را بداند. اما غمی که در چشمهای مادرش لانه کرده بود؛ به او اجازه ی نبش قبر کردن گذشته ها ی مادرش را نمی داد. از صبح که توی ماشین نشسته بودند؛ و به سمت رشت می رفتند؛ حس می کرد مادرش استرس دارد؛ و نگرانی خاصی در عمق چشم هایش دیده می شود.

صدای پدر او را از افکاری که در آن غوطه ور بود؛ بیرون کشید؛

- چرا ساکتی دختر بابا ؟

آب دهانش را به زحمت فرو داد :

- دارم به طبیعت اطراف نگاه میکنم.

- چه احساسی داری؟

نمی دانست چه جوابی بدهد؛ وقتی خودش هم هنوز به احساس واقعی واقف نشده بود. کمی دلهره چاشنی اشتیاق دیدن آن شهر، احساسش برایش کمی عجیب بود. هر چند انگار پدرش بو برده بود؛ که حال و روز چندان خوشی ندارد. از هراسی که در دلش ریشه کرده بود؛ دلشوره و تهوع گرفته بود. اولین بار بود، که می خواست از خانواده اش جدا بشود.

دنیای ناشناخته ی هزار رنگ بیرون از کانون امن خانواده، برایش ترس آور بود. مخصوصا که دختر بودنش هم، برای این هراس ها مزید بر علت میشد.

همیشه خانواده اش، همه جا و تمام زمان هایی که بیرون از خانه بود، حمایتش کرده بودند؛ و حالا قرار بود؛ در میان دریایی از آدمهای غریبه ها غوطه ور شود. در دل از خدا می خواست؛ که سالم به ساحل مقصود برسد. وقتی نگاه منتظر پدرش را در آینه شکار کرد؛ لبخند کمرنگی روی لبش جان گرفت؛

- کمی ... فقط کمی، از محیط های ناشناخته می ترسم.

مادرش کمی سرش را به عقب چرخاند؛ و با دیدن صورت رنگ پریده ی دخترش، لبخند زد؛

- ترس نداره؛ عزیزم. توی اون شهر هم با هموطن های خودت زندگی می کنی. همه هم زبونت رو می فهمند. خارج از ایران که نمیری.

با حرف مادرش به فکر فرو رفت. به راستی کسانی که دل از خانواده دل می کنند؛ و به خارج از کشور هجرت می کنند؛ با آن حجم عظیم غربت و بیگانگی چگونه تاب می آورند. به نظر مهتاب، تطبیق پیدا کردن با محیطهای تازه هم جزو یکی از خصلت های آدمیست، که در وجود خودش اصلا وجود نداشت!

- دخترم هر وقت به مشکلی برخوردی؛ فوری تماس بگیر. من هم نتونم پیام؛ مادرت میاد. هر وقت هم دلتنگ شدی تماس بگیر. نذار این چیزها روی درس خوندنت تاثیر بد بذاره. توی اون شهر باید تمام هم و غمت درست باشه؛ و بس. مادرش به عقب برگشت؛ و به چشمهای خیشش نگاه کرد؛

- قربونت برم عزیزکم... دخترم، باید از همین الان یاد بگیری؛ که بدون ما چطور توی اجتماع زندگی کنی. خود این دوری، برات یه تجربه ی ارزشمند می شه.

حرف های مادرش دروازه ی جدیدی را پیش روی زندگی اش باز می کرد. واقعا این دوری می توانست برایش کسب یک تجربه ی ارزشمند باشد؟ البته اگر عرضه ی خوب استفاده کردن، از این موقعیت را داشت؛ که خودش به این توانایی شک داشت.

یک ساعت دیگر گذشت؛ تا بالاخره وارد شهر رشت شدند. شهری سرسبز و زیبا. با دقت به خیابان ها و آدم های اطرافش نگاه می کرد.

جوانهای زیادی -سوار بر موتور- در حال تردد بودند. سرزندگی و شادابی را می توانست؛ در صورت های بشاششان ببیند.

چند خیابان را با پرس و جو رد کردند. چشم های مادرش با ولع خاصی خیابان های شهر را نگاه می کرد. چنان محو تماشای بیرون شده بود؛ که وجود آنها را فراموش کرده بود. گویی به زیارت شهر آمده بود؛ تا وجودش از این زیارت آرامش بگیرد. بالاخره ماشین روبروی در سفید رنگی ایستاد. نگاهش مدام در اطراف می چرخید. نسبت به محل جدید کنجکاو بود. دیوارهای سیمانی که با شاخه های پیچک های رونده به زیبایی پوشیده شده بودند؛ و گاه و بیگاه، گوشه ای از دیوارها را خزه های سبز پر کرده بود.

سقف تمام خانه های آن منطقه شیروانی داشت؛ و چه منظره ی زیبایی را در دید بیننده قرار میداد. بوی رطوبت مشامش را پر می کرد.

- این جا با گذشته خیلی فرق کرده!

با افسوسی که در صدای مادرش نهفته بود؛ علامت سوال بزرگی در ذهنش نقش بست. گذشته؟

- ماما مگه شما قبلا این جا بودین؟!

چشمهای مادرش پر از اشک شد؛ و نگاه پدر به زمین چسبید. کلافه پوفی کشید؛ و به سمت صندوق عقب ماشین رفت؛ و آن را باز کرد؛ و چمدان ها را روی زمین گذاشت؛ و با ناراحتی چمدان را از پشت صندوق عقب بیرون کشید.

- دیوارهای خونه که حاجت نمی دن. در رو باز کن، بریم تو.

اشک‌های بیتا، بی اختیار، مانند مروارید روی گونه اش می‌غلطیدند؛ و نمی توانست خود را کنترل کند. ناراحتی اش به مهتاب سرایت کرد. با ناراحتی او را در آغوش گرفت.

-چی شده مامان؟ دردت به جونم. نبینم گریه ات رو، چی شد؟

مادرش سریع با کف دست صورتش را پاک کرد؛ و نگاه زیر چشمی ای به پدرش کرد. پدرش با خشمی که به زحمت آن را کنترل می کرد، غرید:

- وقتی دخترت رو راهنمایی می کردی؛ این شهر رو انتخاب کنه. باید فکر اینجاش رو هم می کردی. حالا هم در، رو باز کن بریم تو. زشته اینجا بساط راه انداختی.

طاقت نداشت؛ پدرش با مادر افسرده اش این گونه حرف بزند.

- بابا؟ مگه نمی بینی حال مامان خوب نیست؟!

- چرا می بینم؛ و نمی دونم چرا این عذاب رو برای خودش می خره. در دلش گلایه کرد.

-چرا من رو داخل آدم حساب نمی کنین؛ و چیزی نمی گین؟ که من هم بدونم علت این همه ناراحتی چیه؟

حس می کرد عادلانه نیست؛ چیزی به او نگویند. و ندانسته بیشتر از همه شاهد ناراحتی پدر و مادرش باشد. به امید شنیدن پاسخی از جانب مادرش، رو به او کرد؛

- مامان، تو رو خدا شما بگو چی شده؟ چرا شما انقدر ناراحتی؟ چرا بابا انقدر عصبیه؟ آخه چی شده؟



اما نگاه خیره ی بیتا روی در خانه خشک شده بود؛ و حرفی نمی زد. علی با حرص دسته کلیدی که در دست بیتا بود؛ را از میان انگشت هایش بیرون کشید؛ و در حالی که زیر لب غُر می زد، به سمت در رفت و آن را باز کرد. و با چشم هایش، به مهتاب اشاره کرد داخل شود.

مهتاب، دست مادرش را گرفت؛ و آهسته از در ویلا داخل رفتند. سکوت مادرش عذاب آور بود؛ و او باید تا وقتی پدرش این گونه خشمگین بود؛ کنجکاو ی هایش را در ذهنش نگاه می داشت؛ و زبان به دهان می گرفت؛ تا آتش خشمش زبانه نکشد؛ و دامنش را نگیرد!

نگاهش با کنجکاو ی در حیاط چرخید. مسیر زیبایی که با شن های ریز سفید پوشیده شده بود؛ تا ورودی ساختمان کشیده شده بود؛ و در اطرافش درخت های سرسبز پرتغال و نارنج به زیبایی فضا می افزود. در انتهای مسیر دو درخت تنومند گردو، سر به فلک کشیده بودند و شاخه هایشان سایه بر خانه ی زیبای روبرویش انداخته بودند.

فضای آرام بخش و روح افزای خانه دلش را آرام کرد. اگر از شرحی بودن هوا می گذشت؛ همه چیز عالی بود. دیدن خانه ی زیبا و دلنش لبخندی روی لب هایش آورد؛ و ذهنش را برای دقایقی از ناراحتی پدر و مادرش دور کرد. یک هفته از اقامتشان در رشت گذشته بود. بعد از ثبت نام در دانشکده دندانپزشکی، و جاگیر شدنش، پدرش به تهران بازگشت.

اما بیتا دلش راضی نشد؛ او را تنها رها کند. بعد از رفتن علی، اولین کاری که کرد؛ خرید لوازمی بود؛ که می دانست دخترش به آنها احتیاج پیدا می کند. بعد از پس و

پیش کردن لوازم خانه، به فکر تنهایی دخترش افتاد. واقعا باید در این خانه ی بزرگ تنها می ماند؟ شاید باید خودش هم در کنار دخترش می ماند. بعد از این که از فکر هایش نتیجه ای نگرفت؛ یک روز عصر که در اتاق، در حال جا به جایی لباس های مهتاب بودند؛ رو به مهتاب کرد؛

- مهتاب، می خوای من اینجا پیشت بمونم؟

مهتاب با چشمهایی گرد شده، به مادرش خیره شد.

- پس کی مراقب بابا باشه؟ شما که می دونی زخم معده داره؛ و نمی تونه غذای بیرون رو بخوره. نه اصلا حرفش رو هم نزنین. من می تونم از پس کارهای خودم بر بیام.

- پس باید برای تنها بودن یه فکری بکنیم. اون روز که رفتیم دانشکده، دیدم چند تا دختر در مورد همخونه گرفتن حرف می زدن. باید یکی رو پیدا کنیم؛ که قابل اعتماد باشه؛ و بیاد و با تو اینجا زندگی کنه.

مهتاب پوفی کشید؛

- هر جور شما صلاح می دونین. بهتر از اینه که شما از بابا دور باشین.

بیتا نزدیکش ایستاد؛ همان طور به لباس های داخل کمد خیره شده بود؛

- نمی تونم از تو هم دور باشم. مطمئن باش؛ آخرهای هفته رو میام پیشت. بابات می تونه از پس خودش بر بیاد؛ تو واجب تری.

حس خوبی زیر پوستش دوید. اعتراف مادرش به مهم بودن او، برایش دلچسب و شیرین بود.

- مامان، میشه بگی چی شد؛ که دیگه به زادگاهت برنگشتی؟ چرا من هیچ وقت از پدر و مادر شما، یا خانواده یا اقوام شما هیچی نشنیدم؛ یا کسی رو ندیدم؟

مادرش آهی کشید؛ و همراه او روی لبه ی تخت نشست؛ و در حالی که موهای بلندش را نوازش می کرد؛ با ناراحتی زمزمه کرد؛

- یه اشتباه، یه خطا، یه دیوونگی، باعث شد اونها رو برای همیشه از دست بدم.

بغض راه نفشش را بند آورده بود. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید؛ و ادامه داد؛

- ای کاش آدم‌ها می‌تونستن آینده رو ببینن. یا اونقدر بصیرت داشتند؛ که راه درست و راه نادرست رو تشخیص بدن. نمی دونم چرا این ضرب المثل برای من صدق کرد؛ که " خود کرده را تدبیر نیست."

مهتاب کلافه تکانی خورد؛ و روبروی مادرش روی زمین نشست؛

- مامان هنوز هم نمی‌خواین لب باز کنین؛ و بگین چی شده ؟ که شما این همه غمگین و افسرده هستین؟

اشکی گرم، مهمان صورت پژمرده ی مادرش شد. با آهی کوتاه از کنار او برخاست؛

- الان حالم خوش نیست. اما کم، کم، برات تعریف میکنم. بذار خودم با خودم کنار بیام. من سال‌هاست، دارم توی بزرخ دست و پا میزنم. اما به موقعش برات تعریف می کنم؛ که تو از من سرنوشت من عبرت بگیری و دچار حال و روز من نشی. دوست ندارم این مثل "تاریخ دوباره تکرار می شه" در مورد زندگی تو درست در بیاد.

بیتا با شانه هایی افتاده، از اتاق بیرون رفت؛ و مهتاب را سردرگم و با لباس هایی که روی تخت ریخته شده بودند؛ که مرتب شوند؛ تنها گذاشت.

آهی که از اعماق وجودش برآمد؛ غم سنگینی بر دل دخترک نشانده بود. به طوری که با تمام کنجکاوی اش، دوست نداشت با پرسیدن از گذشته، مادرش را غمگین تر و ناراحت تر از حالا ببیند. پوفی کشید، و اولین لباسی که کنار پایش بود، را برداشت و به سمت کمد رفت.

با این که روزهای گرم تابستان گذشته بود؛ ولی شرجی بودن و دمای بالای هوا، نفس کشیدن را برایش سخت می کرد؛ و از همه بدتر این بود، که انگار همیشه تنش خیس بود!

رطوبتی که روی لباس هایش نشسته بود؛ را دوست نداشت. از انتخاب این شهر به شدت پشیمان شده بود.

هم برای آب و هوایش، هم برای حال خراب مادر، و ناراحتی پدرش. اما هیچ گاه فکر نمی کرد؛ سال های بعد سرنوشتش در این شهر شکل بگیرد. سرنوشتی که، حتی در خواب هم نمی دید.

صبح زود، با صدای مادرش از خواب بیدار شد. توی جا غلتی زد؛ و به پهلوشد. - مهتاب جون، دیرت می شه مادر پاشو.

با دیدن ساعت کنار تخت از جا پرید. با سرعت لباس پوشید؛ و از اتاق بیرون زد. - کجا؟ کجا؟ فکرش رو هم نکن که بدون صبحونه بذارم بری.

- وای. نه مامان، خیلی دیر شده.

- دیرت نمی شه مهتاب جون. اینجا که تهران نیست؛ زود می رسی. تازه هوای پاک اینجا، تو رو خیلی زود گرسنه می کنه و اذیت می شی.

به زور مادر، و با سرعت دو لقمه نان و کره و مربا را بلعید؛ و از خانه بیرون زد. برای یادگیری مسیر، قرار بود آن روز را به تنهایی با تاکسی رفت و آمد کند؛ تا مسیر را خوب یاد بگیرد. با اینکه با پدرش، سه بار آن مسیر را رفته بود؛ اما باز هم در انتخاب مسیرها تردید داشت.

آن روز با تمام شلوغی و ازدحام دانشجوهایی - که مانند او تازه وارد بودند - خوب گذشت. ظهر نشده بود؛ که تازه به حرف مادرش رسید.

واقعا هم از گرسنگی در حال غش و ضعف بود. به بوفه ی دانشگاه رفت. با خرید شیر و کیک قصد داشت؛ از خجالت شکمش در بیاید. تازه پشت میزی قرار گرفته بود؛ که صدایی به آرامی او را مخاطب قرار داد؛  
- ببخشید. جای کسی نیست؟

صاحب صدا، به صندلی روبروی او اشاره می کرد. سرش را رو به بالا تکان داد؛  
- نه.

دخترک سبزه، و با نمک بدون تعارف روبرویش نشست؛ و دستش را روبروی او گرفت؛

- مریم سمایی هستم. توی کلاس دیدمت.

دستش را در دست فشرد.

- خوشبختم. من هم مهتاب حمیدی هستم. شما هم ترم اولی هستی؟
- بله. شما هم ترم اولی هستی؟
- بله.
- کدوم خوابگاه هستی؟ آخه بهت نمی‌خوره شمالی باشی.
- مهتاب لبخندی زد؛
- درسته. از تهران اومدم. اما خوابگاه نگرفتم؛ خاله ام اینجا خونه داشت؛ داده دست من.
- چشمهای مریم تا انتها باز شد.
- از تنهایی نمیترسی؟
- مهتاب لبخندی زد؛ و گفت؛
- اتفاقا چرا. قراره تا یه همخونه ی مطمئن پیدا نکردم؛ مامانم پیشم بمونه. در ضمن، خوبی خونه اینه که، سیستم امنیتی بالایی داره. برای همین تا حدودی خیالم راحت.
- مریم کمی فکر کرد؛
- شرایطی که باید همخونه ات داشته باشه؛ چیه؟
- شرایط خاصی ندارم. جز این که اهل رفیق بازی نباشه؛ و مهمونی بازی راه ندازه. چون آرامشم برای درس خوندن به هم میخوره.
- مریم خندید؛ و دستهایش را به هم کوبید؛

- جونمی، جون! اگر قبول داشته باشی؛ خودم حاضرم همخونه ات بشم. راستش توی خوابگاه، دو تا دختر توی اتاقم هستن؛ که خیلی جیغ، جیغو، و پر سر و صدا هستن. آدم از دستشون سرسام می گیره. انگار کار خدا بود، که پیام باهات حرف بزنم.

لبخندی زد؛

- آره انگار خواست خدا بود. راستی نگفتی، اهل کجایی؟

- من کرجی هستم. راستی، مامانت هم باید من رو ببینه؟

مهتاب خندید؛

- شک نکن. مامانم تا مطمئن نشه. آروم و قرار نمی گیره. مخصوصا که خیلی روی دخترهایی که روابط آزاد دارن حساسه. باید خودش تو رو ببینه.

- باشه. پس آدرس بده، پیام با مادر گرام حرف بزنم. باورت نمیشه، از صبح که توی کلاس دیدمت، مهترت به دلم نشست.

- ممنون. امیدوارم در کنار هم، روزهای خوبی داشته باشیم.

مریم از پشت میز بلند شد؛

- من هم امیدوارم. من برم یه چیزی بخرم؛ تا کلاس بعدی ام شروع نشده. تو چیزی نمی خوای؟

مهتاب سرش را به چپ و راست تکان داد؛

- نه. مرسی من خوردم. با اجازه ات من میرم توی محوطه، یه هوایی بخورم.

- کجا خانم؟ آدرس ندادی که؟

مهتاب با کف دست به پیشانیش زد؛

- آخ. ببخشید. یادم رفت.

تکه ای کاغذ از دفتر یادداشتش کند؛ و روی آن آدرس را نوشت؛ و رو به مریم گرفت؛

- امیدوارم اهل دوست پسر و ...

- اصلا. خیالت راحت. آخه توی دانشکده ای که پُره از این همه خُور و پَری، کی به من سیاه سوخته نگاه میکنه؟

مهتاب خندید؛

- در عوض جذاب و با نمکی.

مریم با خوشحالی خندید؛ و دستی به بازوی مهتاب کوبید؛

- خوبه آدم با یکی مثل تو دوست باشه. اعتماد به نفس آدم رو بالا میبری.

مهتاب هم خندید؛ و بعد از خدا حافظی از هم جدا شدند. چون کلاس بعدی اش با استاد دیگری بود. خوشحال بود، که به این زودی توانسته بود؛ همخانه ی خوبی پیدا کند .

از نظر او مریم دختر بی غل و غشی بود. نگاه معصومانه اش به مهتاب اطمینان میداد؛ در مورد او اشتباه نمی کند.



گاهی با دیدن بعضی چهره ها انسان احساس خوبی دارد. گویی انرژی مثبت، از طرف مقابلش دریافت میکند. چنین حسی را مهتاب در مورد مریم داشت.

عصر همان روز، مریم به دیدن مادرش آمد. بیتا بعد از دیدن مریم و پرس و جو از خانواده ی او و آدرس محل زندگی اش، از مریم خواست، تا دیداری هم با مادرش داشته باشد.

مریم در عرض دو روز بعد از تماس با خانواده، و آمدن مادرش به آن شهر و آشنایی دو مادر با هم، به خانه ی مهتاب نقل مکان کرد.

و بلاخره بیتا، بعد از مدتی طولانی، با خیال راحت از انجام سفارش هایی که به دخترها کرده بود؛ آنها را ترک کرد؛ و به تهران باز گشت.

آخرین امتحان پایان ترم را داده بود. از سردرد و چشم درد چشمهایش باز نمیشد. به آرامی در به سمت در ورودی دانشگاه می رفت؛ تا به خانه باز گردد. مریم دوان، دوان، خودش را به او رساند.

- مهتاب. صبر کن بینم.

مهتاب ایستاد؛ و با چشمهایی که به زور باز میشد؛ نگاهش کرد.

- بلیطی که گرفتی؛ برای چه ساعتیه؟

مهتاب با دو انگشت چشمهایش را ماساژ داد؛ و نالید؛

- ساعت یک بعد از ظهر.

- خوبه. لااقل میتونیم یه ساندویچ بخوریم. بریم دیگه دیگه.

- من نمی‌خورم. سرم درد میکنه؛ برای خودت بخر. من یه تخم مرغ می‌خورم.

مریم با حرص دستش را کشید؛

- تا حالا چند بار تک خوری کردم؟ بریم زودتر یه چیزی بخوریم؛ تا به موقع برسیم ترمینال.

هر دو با هم، راهی می شدند؛ تا بعد از تقریباً پنج ماه به خانه برگردند. هر چند که هر هفته مادر یکی از آنها به دیدنشان آمده بود؛ اما باز هم دلتنگ شهر و خانه هایشان بودند.

بعد از خوردن ناهار، با هم راهی ترمینال شدند. مهتاب وقتی روی صندلی خودش نشست؛ با گفتن ببخشیدی به مریم، سرش را به پنجره تکیه داد؛ و چشمهایش را بست. شب گذشته حتی یک ساعت هم نخوابیده بود. درست است، که ترم اول بود. اما خیلی جدی درس خوانده بود. نمی‌خواست همین اول کار، از خودش سستی نشان دهد؛ و همین باعث بی‌خوابی‌های زیادی در شب‌های امتحانش شده بود؛ و خستگی مفرط به چشمهایش فشار وارد کرده بود. هنوز خیلی از حرکت اتوبوس نگذشته بود؛ که به خواب رفت...

با تکان‌های دستی روی بازویش، چشمهایش را باز کرد. به محض این که سرش را به سمت مریم برگرداند. آخی گفت؛ گردنش خشک شده بود.

- چی شده مریم؟

- مهتاب جون، من دیگه باید پیاده بشم. رسیدیم کرج. خواستم قبل از پیاده شدن ازت خداحافظی کنم.

چشم هایش را مالید؛ و صاف نشست.

- ببخشید همسفر خوبی نبودم؛ همه اش خوابیدم! خیلی سرم درد می کرد.

- عیب نداره دختر، سری بعد من هم تلافی میکنم.

هر دو لبخند زدند؛ و از هم خداحافظی کردند. مریم پیاده شد؛ و مهتاب آنقدرچشم به اتوبان روبرویش دوخت؛ تا به مقصد رسید. خوشحال بود؛ و شادی زیر پوستش می دوید. دلش برای دیدن شهر و خانه اش تنگ شده بود. در این مدت، فقط یکبار پدرش را دیده بود؛ و دلش بی تاب دیدنش بود.

سریع ساکش را گرفت؛ و با یکی از تاکسی های ترمینال به سمت خانه اشان حرکت کرد.

با دیدن چهره ی خندان سیمین، لبخندی روی لبش نقش بست. همین چند لحظه ی پیش در فکرش بود؛ و حالا مثل جن ظاهر شده بود. در را باز کرد؛ و رو به مادرش که با چشم هایی پرسشگر نگاهش می کرد؛ خندید؛

- سیمین اومده. نمی دونم از کجا فهمیده من اومدم. انگار بو می کشه.

- امروز صبح که تو خواب بودی؛ خاله ات زنگ زد و حالت رو پرسید. من هم گفتم که تو برگشتی.

- چه زود هم خودش رو رسوند!

- سیمینه دیگه. انتظار دیگه ای داشتی؟

نگاه از مادرش گرفت؛ و به استقبال دختر خاله ی دوست داشتنی اش رفت. دلش شدیداً تنگ بود. تا به حال این همه از هم دور نبودند .

با دیدنش بی اراده به سمتش پرواز کرد؛ و سیمین هم ذوق زنان در آغوشش کشید . با در آغوش گرفتن سیمین، گویا روحی تازه در جانش دمیده شد.

- وای مهتاب، خیلی دلم تنگ شده بود. نمی‌دونم این مدت رو چه جوری تحمل کردم!

- من هم همینطور سیمین جون. از ندیدن من خوب کیفوری ها.

- اوه چه جورم. بی معرفت میمردی؛ قبل از اومدن خبرم می کردی ؟

کمی از او فاصله گرفت؛ در حالی که به چشمان سیاهش خیره شده بود؛ سری تکان داد؛

- که چی بشه؟ الان هم که داریم هم رو می‌بینیم؛ دیگه.

- برای این می‌گم؛ که اون وقت شب. اون هم توی این هوای سرد؛ تک و تنها تا خونه نیایی. میومدم دنبالت.

- چرا باید مزاحمت می‌شدم؟ با تا کسی در بست اومدم. اصلاً هم اذیت نشدم. حالا بیا بریم تو، که مامان منتظرته.

- خوب چه خبرها؟

در حالی که وارد پذیرایی می شدند جواب داد؛

- سلامتی. فقط درس خوندن بود؛ و خونه داری! شما چه خبر؟

چشمکی ریز زد؛ و لبخند زنان لب زد؛

- هی خبرهای خوب. ولی تا اطلاع ثانوی قابل گفتن نیست.

- بیخود. می‌خواستی نگی؛ حالا که گفتم باید بقیه اش رو هم بگی.

بی‌تا با لبخندی که به زحمت دیده میشد؛ به استقبال خواهر زاده اش آمد.

- خیلی خوش اومدی سیمین جون. حالت خوبه، خاله جون؟

- ممنون خاله. شما خویین؟ علی آقا چطورن؟

- ممنون عزیزم. مامان و بابات چطورن؟ خبر دارن اومدی این ور؟

- معلومه که خبر دارن. سهیل هم نبود. اگر بفهمه تنها اومدم؛ کله ام رو می‌کنه.

با شنیدن اسم سهیل، لبخندی روی لبش نقش بست؛

- جدی؟ ... حالا کجاست این شازده؟

- با دوستهایش رفتن کیش.

- چه خوب. خوش به حالشون. پسرها راحتن.

مادرش با اخم توپید؛

- باید هم راحت باشن. دخترها مثل یه گوهر ناب میمونن. باید مراقبشون بود؛ تا

هر چشم ناپاکی بهشون نخوره. قدر گوهر وجودتون رو بدونین.

- می‌دونیم ...

سیمین پشت حرف مهتاب را گرفت؛ و ادامه داد؛

- خاله جون می‌دونین، که دخترهای حرف گوش کنی هستیم. وگرنه ماهم مثل دخترهای دیگه، هر کاری می‌کردیم!

- حیف نیست، خاله جون. خودتون رو با دخترهای دیگه مقایسه می‌کنین؟ هر چقدر، ارزش انسان بالاتر باشه؛ باید دست نیافتنی تر باشه. گوهری که در معرض دید هزاران چشم باشه؛ دیگه ارج و قربی نداره. می‌شه شیشه‌ی رنگی!

- بله. حق با شماست خاله جون...

و بعد هم با عشوه از بازوی بیتا آویخت؛

- خاله؟ می‌شه من و مهتاب بریم، یه دوری بزنیم؟ می‌دونم این دختر خرخونت، تا امروز خودکشی کرده ... ببرمش یه نفسی تازه کنه؟

بیتا در حالی که تلاش می‌کرد، خودش را از دست سیمین نجات بدهد؛ خندید؛

- باشه خاله جون. باشه. برید. حالا دست من رو ول کن کنده شد! برید خاله جون. فقط مراقب خودتون باشین. توی رانندگی هم با کسی کل‌نندازی.

- چشم خاله جون. قربونت برم.

و بعد رو به من کرد؛ و با عشوه چشم چرخاند؛

- دِ برو حاضر شو دیگه. می‌دونم خوشگلم. بعدا وقت زیاده نگاهم کنی! عین بز وایساده من رو نگاه میکنه. برو دیگه!

مهتاب سرحال دوید؛ تا برای بیرون رفتن آماده شود. تا قبل از آمدن سیمین، پای سبزی‌ها در حال چرت زدن بود. از سبزی پاک کردن به شدت بیزار بود. اما کاری بود؛ که باید با مادرش همراهی میکرد ....

سریع آماده شد؛ و به طبقه ی پایین برگشت. بعد از خداحافظی از مادرش؛ هر دو از خانه بیرون رفتند؛ و سوار ماشین سیمین شدند.

نگاهی به صورت خندان سیمین کرد. کاملاً مشخص بود، خیلی شاد و سر حال است. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود؛ که دیگر طاقت نیاورد؛

- خوب؟ بگو ببینم؛ خبر خوشت چی بود؟

- باشه بعد می گم. می ترسم درست نشه؛ کف شم.

ضربه ی آرامی به بازویش زد؛ و ابروهایش را در هم کشید.

- حرف بیخود زن. بگو ببینم؛ چه خبرهایی بوده وقتی من نبودم؛ که بی خبر موندم. یا لا

- پسر عمه ام رو که میشناسی؟

- کامی؟

- آره. من که جز کامی پسر عمه ای ندارم.

- خوب ؟

- چجوری بگم آخه؟

- از اولش، و مو، به مو، چیزی جا بندازی، من می دونم تو.

- باشه. صبر کن. هول می شم. جونم برات بگه که، راستش یه ماه پیش یه شب ساعت ده شب بود. داشتم تلوزیون می دیدم، که دیدم موبایلم زنگ خورد. برداشتم دیدم کامرانه! اول فکر کردم، مثل همیشه میخواد احوال پرسى کنه.

اما بعد از احوال‌پرسی و بعد از کمی مین و مین کردن؛ ازم پرسید؛ که نظرم در موردش چیه؟ اولش از تعجب خشک شده بودم ... اما بعد گفتم خوب شما خیلی آقا و متین و باوقارید و خلاصه ... اون هم خندید؛ و گفت؛ خوب این آقای متین و باوقار و ... می‌تونه مورد پسندت باشه؟ انقدر شوکه شدم؛ که از خجالت گوشی رو قطع کردم. دردسرت ندم؛ از اون به بعد هر شب زنگ می‌زد؛ و حرفهای قشنگی زیر گوشم می‌گفت...

تا این که بعد از سه هفته، گفت می‌خواد به عمه بگه بیاد خواستگاری ام؛ و اگه قبول می‌کنم؛ زودتر با مامانم اینها قرار بذارن ...

مهتاب که با ذوق تا آن لحظه ساکت به حرفهای یاسمن گوش میداد؛ آنقدر به هیجان آمده بود؛ که با شوق دستهایش را به هم کوبید؛  
- آخ جون. پس رفتنی شدی؟ حالا کی مراسم دارین؟

- ای بابا. بذار ادامه اش رو بگم؛ بعد به فکر مراسم باش. ازش فرصت خواستم؛ برای فکر کردن هنوز هم جواب ندادم. نمیدونم چی جواب بدم.  
- چه حسی بهش داری؟

- بدبختی ام اینه؛ که من خودم زودتر از اینکه اون به زبون بیاد؛ دوشش داشتم. انقدر جنتلمنه که نمی‌شه؛ ازش گذشت ... فقط ...

- فقط چی؟ ... مشکلت چیه؟

- عمه ام. میدونی که چقدر سخت گیر و نکته سنجه. میترسم نتونم با عمه ام کنار بیام. عمه ام بینهایت مقرراتیه ... من هم که سربه هوا ... چه شود!



- ای بابا...هرچی نباشه عمه ات تو رو از بچگی میشناسه؛ و دوستت داره ... مطمئن باش؛ همین علاقه کارها رو ساده میکنه.
- والا نمیدونم...خودِ کامی هیچ عیبی نداره ... اما یه مشکل دیگه اینه که، میترسم مامانم هم به خاطر رفتارهای عمه خانم قبول نکنه.
- امیدت به خدا باشه ... نگران هیچی هم نباش. هرچی مصلحت باشه؛ همون میشه.
- خدا کنه ... نمیدونی توی این یه هفته، چقدر فشار فکری و روحی روم بوده. از یه طرف علاقه ی خودم به کامی، از یه طرف ترسی که نمیدونم چرا؛ توی دلم افتاده و ولم نمیکنه.
- خیره انشالله. این خیلی عادیه سیمین. استرس قبل از خواستگاری همیشه بوده و هست ... پس بهتره اون قسمت که به مادر خودت و، عمه ات ربط داره رو به خودشون بسپاری؛ و خودت فقط به تصمیم خودت فکر کنی.
- مطمئن باش؛ هر دوی اونها به خاطر بچه هاشون هم که شده؛ درست رفتار میکنن. من عمه ی تو رو خیلی دیدم. زن مهربونیه. می دونم که اهل اذیت کردن نیست. یه آرامش خاصی داره؛ که به آدم حس خوبی رو منتقل میکنه.
- سیمین کنار رستورانی در فرحزاد نگه داشت. وقتی پیاده شدند؛ از سرمای هوا به خود لرزید. اما این سرما را به خاطر گرمای حضور سیمین دوست داشت. با ذوق نگاهی به اطراف کرد. چقدر دلش برای اینجا تنگ شده بود.
- با یاد آوری خبری که در ماشین شنیده بود؛ ناگهان برای ابراز احساساتش سیمین را در آغوش کشید؛ و ذوق زده او را به خود فشرد؛

- وای سیمین. برات خیلی خوشحالم. هر چند که ازت خیلی دلخور شدم. چرا تا حالا برام از این عشق و عاشقی ات چیزی نگفته بودی؟

سیمین بوسه ای روی گونه اش کاشت؛

- آخه خوشگله، وقتی از طرف کامی مطمئن نبودم؛ چی میگفتم؟ این جوری خودم هم بیشتر هوایی میشدم.

- از این به بعد باید هراتفاقی میوفته، همون موقع بهم خبر بدی ...قبوله؟  
- قبول.

چشم های سیمین از شادی برق میزد؛ و مهتاب می دانست این شادی به خاطر وجود عشقی است؛ که دخترخاله اش را مبتلا کرده. عشقی که او هنوز تجربه ای در مورد آن نداشت؛ و از دنیای عاشقی هیچ اطلاعی نداشت.

وارد رستوران شدند؛ و به انتهای رستوران رفتند. نگاه های چند پسر جوان با شیطننت بدرقه اشان کرد .

خودشان می دانستند؛ علت این نگاه ها چیست. آنها خیلی به هم شباهت داشتند؛ به قدری که گاهی غریبه ها آنها را به اشتباه، خواهر فرض میکردند.

تنها تفاوتشان، در رنگ موها و چشمهایشان بود. موهای مهتاب بور بود؛ با چشمهایی عسلی و درخشان و موهای سیمین مشکی بود؛ با چشمهایی به رنگ قهوه ای تیره. اما حالت چشمها و گونه ها و لب هایشان شبیه هم بود.

صورت هر دو کشیده بود؛ با چانه ای باریک و فکی محکم. فقط روی بینی مهتاب، قوس کمی وجود داشت؛ که سیمین در این مورد از او خوش شانس تر بود؛ و بینی

قلمی و زیبایی داشت. صورت مهتاب ملاحظت و زیبایی بکر و دست نخورده ای داشت. چشمهایی که مانند خورشید می درخشید. اما خودش، رنگ چشمهای سیمین را بیشتر دوست داشت. اینجا است، که می گویند مرغ همسایه غاز است! بعد از این که نشستند؛ و سفارش غذا دادند. سیمین رو به مهتاب پرسید؛

- راستی مهتاب، توی دانشگاه با کسی آشنا نشدی؟

- نوچ. اصلاً وقت ندارم؛ به این چیزها فکر کنم.

- ای بی بخار. با این چشمهایی که تو داری؛ راحت میتونی هر پسری رو بخواهی؛ به دام بندازی.

مهتاب نوچی کرد؛ و گفت؛

- دلت خوشه ها! مگه نمیدونی اخلاق پدر و مادرم چه جوریه؟ کافیه بفهمن، من به جای درس خوندن سروگوشم میجنبه. باید فاتحه ی همه چیز رو بخونم!

سیمین خندید؛

- کار خوبی میکنی. بهتر که خودت رو اسیر این جور بازی ها نکنی. من هم شوخی کردم. می خواستم زیر زبونت رو بکشم؛ که دیدم مثل همیشه پیّه ای.

مهتاب اخمی کرد؛ و با صدایی آرام غرید؛

- سیمین می کشمت. بذار بریم بیرون. من رو میخوای امتحان کنی؟

- ای بابا! مگه چیه؟ گفتم شاید تو هم راز مگویی داشته باشی؛ و منتظر اشاره ی من باشی.

- تو غلط کردی؛ با این افکار مزخرفت.
- با شنیدن صدای تک سرفه ای، سرشان را به سمت صدا برگرداندند.
- ببخشید خانوم ها. اگه تنها هستین؛ می‌تونیم شما رو از تنهایی در بیاریم؟ من و دوستم هم ...
- سیمین اخمی کرد؛ و میان حرفش پرید؛
- نخیر احتیاج به سرخر نداریم. بفرما پیش دوستت، از تنهایی خودش رو خیس نکنه.
- به نظر خیلی متشخص می‌اومدی. اما خیلی لاتی جیگر.
- سیمین از روی صندلی برخاست؛ و با تغییر توپید؛
- وقتی یه لات، مثل تو میبینم. رگ لاتی ام بلند میشه. برو شرت رو کم کن؛ وگرنه اینجا رو، روی سرت خراب میکنم.
- پسرک اخمی کرد؛
- خوب بابا. انگار نوبرش روآورده.
- بعد هم با ابروهایی در هم از آنها دور شد. همان لحظه، گارسون با سینی غذاها کنارشان ایستاد؛ و رو به سیمین پرسید؛
- مزاحمتون شدن؟
- سیمین لبخندی زد؛
- نه. مسئله ای نبود. عرضه اش رو نداشت.

- بالاخره اگر موردی بود؛ ما رو در جریان بذارین.

- چشم. ممنون از لطفتون.

غذاها روی میز چیده شد؛ و گارسون با تعظیمی کوتاه از میز دور شد.

آن روز در کنار هم به هردویشان خوش گذشت. سیمین دختر شاد و شوخی بود؛ و همیشه در کنارش، از ته دل می‌خندید. نیازی به بهانه‌ای برای خندیدن نداشت. سیمین نمونه‌ی یک دختر مرفه و شاد بود؛ که این شادی را به او هم منتقل میکرد.

آن دوهفته‌ی تعطیلی بین دو ترم، با سیمین و سهیل به تفریح گذشت. تنها دوست و فامیلی که داشت آن دو بودند.

البته پسر بزرگتر خاله سیما یعنی سپهر، بعد از اتمام دوره‌ی تحصیلاتش در کانادا ماندگار شد؛ و همان جا هم با دختری - دو رگه‌ی ایرانی آمریکایی - ازدواج کرد. مهتاب فقط توانسته بود؛ عکس هایشان را ببیند. وقتی خاله سیما برایشان مراسم ازدواجی، در یکی از هتل‌های معروف تهران گرفت؛ مادر و پدرش از رفتن به آن عروسی خودداری کردند. او هم در آن سالها، آنقدر سنش کم بود؛ که اجازه‌ی تنها شرکت کردن در چنین مراسمی را نداشته باشد.

در واقع در خیلی از مراسم‌های خانواده‌ی خاله سیما شرکت نداشتند؛ و تنها پاسخ پدرش برای علت این دوری کردن‌ها، این بود که دوست نداشت در مهمانی‌های آنچنانی شرکت کند؛ همین!

با تمام محبتی که بین او و مادرش بود؛ اما رابطه ی میانشان، برعکس مادر و دخترهای دیگر بیشتر با احترام همراه بود؛ تا صمیمیت. آنقدر صمیمیت بینشان وجود نداشت؛ که با هم درددل کنند. تا از گذشته های مادرش چیزی شنیده باشد. گویی گذشته ی آنها و رابطه هایشان، بایکوت شده بود؛ و قرار نبود حداقل مهتاب، از آن گذشته، خبر داشته باشد. مهر سکوتی که بر لبهای مادرش خورده بود؛ با هیچ ترفندی شکسته نمی شد.

برای همین، هیچ چیز، از گذشته و خانواده ی پدر و مادرش نمیدانست. به غیر از خاله سیمما، تنها فامیلشان، مادر بزرگ پیری بود؛ که وقتی پانزده ساله بود؛ او هم فوت شد.

در همین روزها بود که، یک روز که برای تفریح با سیمین و سهیل بیرون رفته بودند. گوشه سیمین زنگ خورد.

بدون اینکه کنجکاوی کند؛ سرش را به تماشای اطراف گرم کرد. سهیل نگاهی روی صفحه ی گوشی انداخت؛ و با تعجب و نگرانی پرسید؛

- خبری شده سیمین؟

سیمین با نگرانی لب گزید؛ و با گوشه ی چشم اشاره ای به مهتاب کرد؛ و به سهیل اشاره کرد؛ تا مراعات حضور مهتاب را بکند. این کار سیمین، از چشم مهتاب دور نماند. سهیل لب گزید؛ و زیر گوش سیمین با صدای آرامی پرسید؛

- اتفاقی افتاده؟

- نمی دونم؟

دستش را روی صفحه ی گوشتی کشید؛ و با استرس پاسخ داد. بعد از سلام و احوالپرسی با مخاطبش کمی من، من، کرد؛

- خدایی نکرده خبری شده؟

صدای نگران سیمین - که بعد از کمی مکث دوباره به حرف آمده بود- کمی کنجکاوش کرد.

- مطمئن باشم؟ الان حالشون خوبه؟

مہتاب با کنجکاوی و ترسی غیر عادی به او خیره شد. منتظر بود تا مکالمه تمام شود. اما مخاطب در حال حرف زدن بود. با شنیدن صدایی که، از گوشتی به گوش می رسید؛ فهمید مخاطب سیمین، یک مرد است.

اول فکر کرد، شاید کامران باشد که بخاطر شرم از حضور سهیل معذب شده. اما دقیقا جمله ی آخر سیمین فکرش را بیشتر مشغول کرد.

- اصلا حرفش رو نزن. خودت مشکلاتی که خانواده امون دارن رو میدونی. پس دلیل اصرارت رو نمی فهمم. بین الان اصلا وقت ندارم. خونه رسیدم، تماس می گیرم.

ذهنش درگیر حرف هایی که سیمین در مورد عمه و پسر عمه اش گفته بود؛ شد. ابروهای سیمین درهم رفته بود. دوباره صدایش به آرامی در گوش مہتاب نشست.

- وقتی میگم نمیتونم؛ حرف بزنم. شرایط رو درک کن.

معلوم نبود مخاطب ناشناس پشت تلفن، چه گفته بود که، با حرص غریب؛

- چه عجب فهمیدی! ... بله ... باشه، تا بعد ... سلام برسون.
- بعد از خداحافظی گوشی را داخل کیفش انداخت؛ و نفسش را با حرص بیرون داد. سهیل با نگرانی، سوالی که ذهن مهتاب را به چهار میخ کشیده بود؛ پرسید:
- چی شده سیمین ؟ ... کی بود؟
- سیمین کلافه به اطرافش نگاه می کرد. انگار روی در و دیوار، دنبال جوابی می گشت؛ که سهیل را با آن قانع کند.
- بین چیز مهمی نبود .. حالا بعدا بهت میگم ... باشه؟
- خبر بدی که نبود؟
- سیمین کمی مکث کرد؛ و بالاخره سر تکان داد؛
- نه. خیالت از اون بابت راحت باشه.
- مهتاب که گیج شده بود؛ دستش را روی شانه ی سیمین گذاشت؛ و با لحنی که همدردی اش را نشان می داد؛ سوال کرد؛
- مشکلی پیش اومده سیمین؟
- سیمین لبخندی بی روحی زد؛ و دست پاچه سر تکان داد؛
- نه عزیزم. برای یکی از آشناها مشکلی پیش اومده بود؛ که از من کمک می خواست. خوب من هم شرایط کمک نداشتم.
- خوب اگه کار اون بنده ی خدا، خیلی واجبه؛ فردا می ریم بیرون!
- سهیل با اخم به سمت جلو هدایتش کرد؛



- بعضی از آشناها زیادی پر رو تشریف دارن. تو فکرت رو مشغول نکن ... امروز  
قراره بریم خوش بگذرونیم.

از آن لحظه به بعد، دیگر سهیل را مانند ساعاتی قبل سر حال ندید؛ اما به روی خود  
نیاورد. حس میکرد دوست ندارند او چیزی بداند. به این موضوع که دیگران چیزی  
را از او پنهان کنند؛ دیگر عادت کرده بود. پس کنجکاوی کردن را کنار گذاشت؛ و  
به بیرون خیره شد.

گاهی به روابط آن خواهر و برادر غبطه می خورد... خیلی با هم راحت بودند. سهیل  
نمونه ی کامل یک برادر خوب و مهربان بود؛ که همه جوهره با خواهر و دختر خاله  
اش راه می آمد.

و سیمین هم، با وجود اینکه خیلی سانتال، مانتال می گشت؛ اما هیچ کاری را از  
برادرش پنهان نمی کرد. سیما هم مادری این مایند (روشنفکری) بود؛ و خیلی دل  
جوانی داشت؛ و دخترش را در همه ی زمینه هاراهنمایی و همراهی می کرد.

سیمین هم هیچ وقت، از اعتماد مادر و پدرش سوءاستفاده نمیکرد. البته از همراهی  
های سهیل هم نمی شد چشم پوشی کرد. در کل خانواده ای بدون حاشیه، و شاد  
بودند.

اگر کسی سیما را در کنار خواهرش بیتا می دید؛ فکر می کرد، سیما کوچکتر از  
خواهرش باشد. در صورتی که بیتا از لحاظ سنی خیلی کوچک تر از خواهرش بود.  
آن روز هم، با تمام حس های خوب و بدی که بعد از آن تماس برایش ایجاد شده  
بود؛ خیلی خوش گذشت. سهیل بعد از رسیدن به سینما به حال عادی برگشت؛ و با  
خنده و شوخی سر به سر او و خواهرش می گذاشت.

بالاخره تعطیلات هم تمام شد و مهتاب دوباره به دانشگاه بازگشت. به شهری که باید چند سالی در آن ساکن می شد. باید دوباره تمام تلاشش را می کرد؛ تا نمرات خوب ترم قبل را تکرار کند. دیدن نمرات خوب ترم پیش، انگیزه ی درس خواندنش را بیشتر می کرد.

دلش می خواست به جایی برسد؛ که باعث افتخار خانواده اش باشد؛ و اگر کسی به او احترام می گذارد؛ برای علم و تلاشش باشد؛ نه برای ثروت نداشته اش. تلاشی که، خیلی خوب نتیجه می داد؛ و روز به روز او را به هدفش نزدیکتر می کرد. با این که درس ها سخت بودند؛ اما در کنار مریم به شدت درس می خواند؛ و در درس هایی که مشکل داشتند به هم کمک می کردند. مریم برایش انگیزه ای شده بود؛ تا در یادگیری کارهای خانه و آشپزی هم تلاش کند.

مریم دختر خود ساخته ای بود؛ و به دلیل این که مادر شاغلی داشت؛ خیلی به امور خانه داری وارد بود. تجربه هایی که باعث می شد؛ مهتاب روز، به روز، به رشد و بلوغ فکری و اجتماعی بالاتری دست یابد.

تعطیلات تابستان شروع شد. و مهتاب با خوشحالی دو چندان به شهرش بازگشت. باور نمی کرد؛ روزی خواهد رسید؛ که برای هوای شهری که از آلودگی اش به ستوه می آمد؛ دلتنگ خواهد شد!

خیلی خوشحال بود؛ که سه ماه را در تهران ماندگار بود. واقعا در کنار خانواده بودن نعمتی بود؛ که تا به حال به آن توجه نمی کرد. و این باعث شادمانی اش بود؛ مخصوصا که شنیده بود تا یک هفته ی دیگر، جشن عقدکنان سیمین و کامران هم برگزار میشود.

"برعکس تصور سیمین، عمه اش با خوشحالی زیاد از این وصلت استقبال کرده بود. سیمین با شادمانی برای مهتاب، تعریف کرده بود؛ که روز خواستگاری، چقدر استرس و نگرانی داشته است؛ و عمه اش چگونه، با شوخی و خنده مراسم را آن چنان خودمانی کرده بود؛ که سیمین و مادرش با خیالی آسوده، مراسم را به پایان رسانده بودند."

به مادرش خبر نداده بود، چه روزی بلیط می گیرد. با مریم تصمیم گرفته بودند؛ تا خانواده هایشان را سورپرایز کنند.

شب قبل از حرکت، وقتی با خانواده اش تلفنی صحبت می کرد؛ چقدر مادرش ابراز دلتنگی کرده بود؛ و از دلتنگی اش گفته بود. مهتاب دوست داشت؛ با هر کار ساده ای، هر چند خیلی کوچک، باز هم اشک شوق را در چشمهای مادرش ببیند؛ و موجب شکفتن لبخند روی لبهای همیشه به هم فشرده اش باشد. حتی با یک سورپرایز ساده.

خسته و کوفته، پشت در خانه رسید؛ و زنگ را فشرد. اما هر چه صبر کرد؛ خبری از کسی نشد. ساعت 3 بعد از ظهر بود. امکان نداشت مادرش در این ساعت بیرون از خانه باشد! چند بار دیگر هم دستش را روی زنگ گذاشت. بالاخره نا امید شد. با عجله، داخل کیفش را گشت. از شانس بدش، از کلیدهای خانه خبری نبود. آهی کشید؛ و با کف دست روی پیشانیش کوبید. باز هم فراموش کرده بود؛ وقتی کیفش را عوض می کند؛ وسایلش را از کیف قبلی بردارد.

گوشی را از کیفش بیرون کشید؛ و با کمی نگرانی و اضطراب، شماره ی مادرش را گرفت. بعد از چهار یا پنج بوق تماس برقرار شد.

بعد از سلام و احوال پرسی متوجه شد؛ مادرش به خانه ی خاله سیما رفته، تا در کار خریدهای نامزدی سیمین کمکشان باشد. برای بار دوم، آهی از بن جگر کشید. با آن همه خستگی برایش دشوار بود؛ راه طولانی خانه ی خاله اش را تا آن سر شهر را با اتوبوس برود. با درماندگی خودش را به سر خیابان رساند؛ اما در یک تصمیم ناگهانی، به حساب خودش زرنگی کرد؛ و با دیدن اولین تاکسی دست بلند کرد؛ و با گفتن "دربست" خودش را از شر ترافیک داخل شهر و عوض کردن سه کورس اتوبوس خلاص کرد.

وقتی درون تاکسی نشست؛ و آرام و قرار گرفت. نفس راحتی کشید. لبخندی روی لبش نشست. حالا همه را با هم سورپرایز می کرد!

دلش برای خاله و سیمین هم پر می کشید. خاله ای که با مهربانی تمام، دو بار همراه با سیمین و مادرش در طی همین ترم به دیدنش آمده بودند. این همه محبتی که از سوی آنها دریافت می کرد؛ برایش به قدری شیرین بود که یادآوری اش هم لذت بخش بود. لذتی که جبران گوشه ای از کمبودهای دیگر زندگی اش را می کرد.

زمانی که به مقصد رسید. از خستگی رمقی برایش باقی نمانده بود. این همه مدت توی ماشین نشستن؛ ارمغانی بهتر از کمر درد و سردرد نداشت.

در افکارش غوطه ور بود؛ که با صدای راننده متوجه شد، به پایان مسیر رسیده است. پول کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد.

نگاهی به در سیاه و طلایی خانه انداخت. به غیر از بزرگ بودن و دلباز بودن خانه، انگار پر از انرژی مثبت بود. همیشه دلش برای آمدن به این خانه پر می کشید.

دستش را روی زنگ سرایداری گذاشت؛ و منتظر ایستاد. دقایقی گذشت؛ تا اکبر آقا باغبان و سرایدار خانه در را برویش باز کرد. مردی قد کوتاه و سیه چرده که بر عکس سیاهی صورتش قلبی سپید و پاک و مهربان داشت. پیرمرد به محض دیدن او، لبخند مهربانی روی لبهایش نقش بست.

- به، به، ... سلام خانوم دکتر ... خوش اومدین. رسیدن به خیر.

- ممنون اکبر آقا خوبین شما؟ ... خوش باشید. حالا خیلی مونده من دکتر بشم؛ اکبر آقا. همون اسم خودم رو بگین هم کافیه.

پیرمرد در حالی که در را پشت سرش می بست؛ با مهربانی خندید؛

- شاید تا اون موقع، عمر من به دنیا نباشه دخترم؛ تا خانوم دکتر صدات کنم. بذار دلم خوش باشه که خانوم دکتر صدات کردم؛ گل دختر. تو هم مثل بچه ی خودم می مونی ...

نمی دونی وقتی خانوم گفتن داری خانوم دکتر میشی؛ چقدر ذوق زدم. الهی شکر که به خواسته ات رسیدی بابا جان. خدا برای پدر و مادرت حفظت کنه. سفید بخت بشی دخترم.

از مهربانی و دعای خیر پیرمرد انرژی گرفت؛ انگار تمام خستگی راه از تنش بیرون رفت. لبخندی عمیق روی لبش نقش بست.

- ممنون اکبر آقا ... ایشالله صد و بیست سال زنده باشی. به خانومتون سلام برسونین.

- زنده باشی دختر جان. بزرگی ات رو می رسونم. برو بابا جان ... برو، هوا گرمه.

دستی تکان داد؛ و به سمت عمارت بزرگ گام برداشت. خاندان شوهر خاله اش "آقای امجد" جزو شاهزاده های قجری بودند. برای همین وضع مالی خوبی داشتند. بر عکس مادرش، خاله سیما همیشه در ناز و نعمت زندگی می کرد. خوب شوهر مایه دار داشتن؛ همین بود دیگر!

شوهر خاله اش توی بازار بزرگ، فرش فروشی داشت؛ و پدر او امسال بازنشسته ی آموزش و پرورش می شد. تفاوت ها در نظرش زمین تا آسمان بود. اما این تفاوت ها، هیچ وقت باعث حسادتش نمی شد.

فارغ از این تفاوت ها، نگاهش روی درختهایی که در دو طرف حیاط بزرگ صف کشیده بودند می چرخید؛ تیر ماه بود؛ و هوا گرم. اما به دلیل درخت های داخل باغ، هوای بهتری را، نسبت به خیابان های دود گرفته نفس می کشید. نسیم گرمی صورتش را نوازش می کرد. مهتاب که از دیدن سرسبزی حیاط به وجد آمده بود؛ با دیدن یک خوشه ی بزرگ گیلان، که حسابی رسیده بود؛ و به سیاهی می زد؛ بی اراده دستش را برای چیدن جلو برد.

بی توجه به گرمای گیلان هایی که مثل کمپوت شده بودند؛ یکی از آنها را از خوشه جدا کرد؛ و نشسته در دهانش گذاشت...

هوم ... با اینکه گرم و پخته بود، اما مزه اش عالی بود. از درخت میوه چیدن و خوردن، به هر چیز پاستوریزه و استرلیزه ای می ارزید.

نگاهش به ایوان عمارت افتاد. معلوم بود؛ هنوز کسی متوجه حضورش نشده است. وگرنه تا روی ایوان به استقبالش می آمدند.

به محض این که وارد ساختمان شد. صدای بلند خاله را از اتاق خودش شنید؛ که در حال بحث با خدمتکارش بود؛ که ظاهراً هنوز شیشه های خانه را پاک نکرده بود. خنده اش گرفت. دوباره حرص و جوش خوردن های خاله اش شروع شده بود. انقدر برای خوب تمام شدن، هر چیزی حرص می خورد؛ که گاهی کارش به سرم و بیمارستان می کشید!

انگار برایش درست انجام دادن کارها، مهمترین مسئله ی زندگی بود. اگر گوشه ای از کار لنگ می زد. آسمان به زمین می آمد.

پشت در اتاق ایستاد؛ و ضربه ای به در زد. صدای خاله با استرس بلند شد.

- سیمین، هنوز نرفتی؟

با باز کردن در اتاق، حرف سیما نیمه ماند. با دیدن مهتاب ذوق زده از روی صندلی خیز برداشت؛ و در حالی که محکم در آغوش می فشردش. صورتش را بوسه باران کرد. درست مانند مادرش برایش ابراز احساسات می کرد ... مادرش.

- سلام خاله.

- سلام به روی ماهت عزیزم. خوش اومدی. کی رسیدی خانومی؟

- همین ...

به ساعتش نگاه کرد.

- همین دوساعت پیش. خوبین شما؟ خسته نباشین. مبارک باشه.

- ممنون عزیزکم. خسته شدی فدات شم. چرا نگفتی بگم سهیل بیاد دنبالت؛ تا این همه اذیت نشی؟

- مرسی خاله. راضی به زحمتش نبودم. راهی نبود که. خودم ماشین گرفتم و اومدم. حالا چه خبره اینجا؟ چرا انقدر بهم ریخته است؟
- دست روی دلم نذار خاله؛ که دارم دیوونه می شم. هنوز کلی کار داریم؛ و وضعمون اینه.
- آخه چرا خونه انقدر بهم ریخته شده ؟ بقیه کجان؟
- دارم مبلمان رو عوض می کنم فدات شم. هنوز مبل ها نیومده، همه بد قول شدن خاله جون! پول رو می گیرن. اما کار رو به موقع تحویل نمیدن.
- مهتاب لبخندی به آن همه حرص و جوش زد؛ و دستش را روی شانه ی خاله اش گذاشت.
- تو رو خدا اینقدر حرص نخورین. به خدا براتون بده ها. مبل ها رو هم می یارن. حالا این عروس خانوم کجاست؛ که مادرش یه تنه داره حرص می خوره؟
- سیما با کلافگی ای که از خستگی ناشی می شد. دستش را روی کمرش کشید؛ و آخی گفت. بعد هم نگاهش را به در اتاق دوخت؛
- حمومه عزیزم. اگه می فهمید، اومدی که تا حالا صداش خونه رو بر می داشت.
- سهیل کجاست؟
- ای خاله جون. دست روی دلم نذار که خونه ...حالا که من به کمک احتیاج دارم. آقا تو خونه پیداش نمی شه. از صبح می ره دانشگاه، شب میاد خونه! می گه کلاس دارم. اما الکی می گه. من که می دونم داره از زیر کار در می ره!



مهتاب در دل خندید. اما جرات بلند خندیدن را نداشت. می دانست این حرف های خاله، همه از روی خستگی است. کافی بود او هم توجه نکند. خورش حلال بود! لبش را گزید؛

- پس این آبجی خانومتون کجاست؛ که خونه و زندگی اش رو ول کرده اومده اینجا؟

سیما با دست در اتاق را نشان داد؛ و در حالی که مهتاب را به بیرون از اتاق راهنمایی کرد.

- اون بنده ی خدا با سهیل رفته پرده های جدید رو از پرده دوزی بگیره.

این بار بدون خجالت بلند خندید. بیچاره سهیل! همیشه سرش بالای دار بود. به قول خودش دیوار کوتاهتر از او پیدا نمی شد!

- خاله، سهیل که دنبال کارها رفته؛ پس چی میگین که صبح تا شب دانشگاه؟ سیما هم از سوتی که داده بود؛ خنده اش گرفت.

- چه می دونم خاله جون. توهم چقدر سوال میکنی. انقدر سرم شلوغه، نمی دونم چی به چیه!

در حالی که به سمت اتاق پذیرایی می رفتند؛ سیمین را دیدند که در حالی که حوله ای را روی موهایش فیکس می کرد؛ از اتاق خارج شد؛ و به محض این که سرش را بلند کرد؛ نگاهش به مهتاب افتاد.

با دیدن مهتاب جیغ بنفشی کشید؛ و فاصله ی میانشان را با چند قدم پر کرد؛ و مهتاب را در آغوش فشرد.

- الهی بمیری؛ که انقدر من رو اذیت می کنی. دیشب گفתי همون شب نامزدی میام ورپریده، نمی گی من دق می کنم؟ اصل کی رسیدی؟ خسته شدی ...

سیمین پشت سر هم و تُّند، تُّند، حرف می زد؛ و اجازه نمی داد، مهتاب نیمه خندان و نیمه متحیر دهان باز کند. گاهی هم برای خالی نبودن عریضه، نیشگونی از بازوی بیچاره اش می گرفت؛ و حرصش را اینگونه سر مهتاب خالی می کرد. بالاخره صبر مهتاب لبریز شد؛ و او را به عقب هول داد.

- اوخ سیمین. بی مهتاب بشی الهی. کشتی من رو چقدر نیشگون می گیری؟ حیف که عروسی و گرنه چنان کبودت می کردم؛ که آقا کامی حظ کنه.

- اون هم تو؟ یه چیزی بگو به دختر خاله ی مظلوم من بیاد ... هه ... هه ...

بالاخره بعد از کمی کل، کل کردن، و رد و بدل کردن نیشگون، و در آغوش کشیدن یکدیگر کمی از دلتنگی هایشان رفع شد. برای مهتاب خانواده فقط به مادرو پدرش ختم نمی شد. برای او، خانواده ی خاله سیمایش هم درست مانند خانواده ی درجه ی یک خودش بودند؛ و به همان اندازه که دلتنگ پدر و مادش می شد؛ دلتنگ آنها هم می شد.

سیمین دستش را کشید؛ و مهتاب غرق فکر را، به سمت اتاق خودش برد. سیمین که آن دو را سرخوش و شاد دید؛ سری تکان داد؛ و به سمت سالن پذیرایی رفت؛ تا روی کار خدمه نظارت کند.

به محض ورود به اتاق، سیمین با ذوق او را به سمت کمد هدایت کرد؛ و گفت؛

- بیا لباس نامزدی ام رو ببین. خیلی دلم می خواست با هم انتخاب کنیم و اما نبودى که ...

با دیدن لباسِ آبی کمرنگ و زیبایی که پارچه اش برق می زد. در چشمهای مهتاب برقی از شادی نشست. دستش را روی لباس کشید؛ به لطافت رویا بود. و به نرمی حریر. از لمس پارچه ی حریر گون و زیبای لباس حس خوبی به مهتاب منتقل شد.

- وای خیلی قشنگه سیمین جون. رنگ آبی هم که خیلی به صورتت میاد. اما این رنگ آبی خیلی رویایی می کنه تو رو. خیلی قشنگه. وای خیلی خوشحالم. انشالله خوشبخت شی عزیزم.

سیمین از ذوق او را بوسید؛ و در آغوشش فشرد.

- انشالله یه روز نوبت تو بشه.

از خجالت سرش را پایین انداخت. نفهمید کی خاله اش وسط حرفهایشان وارد اتاق شده بود؛ که با دعایش او را غافلگیر کند! وقتی صدای خنده اش را شنید؛ خجالت زده به عقب برگشت. سیما با دست به کمرش کوبید؛ و شاد و خرم خندید؛

- نمیرم و زنده باشم، بین برای عروسی تو چی کار می کنم؛ خوشگل خاله. حالا چرا خجالت کشیدی؟

و به صورت سرخ از شرمش اشاره کرد؛ و رو به دخترش غُر زد؛

- یاد بگیر. بین چه حیا می کنه. مثل تو خوبه؟ از وقتی اسم شوهر اومده؛ مدام نیشِت تا بنا گوش بازه؟ ...

سیمین می خواست حرفی بزند که با اشاره ی دست ساکتش کرد؛ و ادامه داد؛

- خوب حالا نمی خواد اعتراض کنی عالم و آدم نیش بازت رو دیدن! یادت باشه، تو هم باید برای مهتاب، خواهری کنی ...همین طور که مهتاب، با تموم خستگی اش اومده کنارت باشه.

مهتاب به جای سیمین از شرم خیس عرق شد؛ و دستهایش را در هم قفل کرد. از جمله ی آخر خاله چشمهایش تا ته گشاد شدند. با تمام دوست داشتن هایش اما خیلی سخت بود؛ با این خستگی کنار آنها بماند.

به روی خودش نیاورد؛ و قسمت اول حرف های او را پاسخ گذاشت.

- ممنون خاله ...حالا کو تا اون موقع!

- هر وقت قسمت باشه، همه چیز خودش درست می شه. خوش به سعادت اون پسری که تو عروزش بشی.

سیمین با شوخی اعتراض کرد؛ و خودش را برای مادرش لوس کرد.

- اه. مامان پس من چی؟

سیمین خندید. و یک دسته از موهای بلند دخترش را در دست گرفت، و کشید؛ و با شوخی هولش داد؛

- تو هیچی نگو. اگه کامی خر نمی شد بیا تو رو بگیره؛ مونده بودم، به کی غالبت کنم! بیچاره کامی!

جیغ سیمین به هوا رفت .

- ما... ما...

همه با هم به خنده افتادند. آنقدر با هم گفتند؛ و خندیدند؛ که نفهمیدند ساعت چگونه گذشت. هوا کاملاً تاریک شده بود؛ که مهتاب از خاله و دختر خاله اش عذر خواهی کرد؛ و به اتاق دیگری رفت.

در اتاق را بست؛ و با پدرش تماس گرفت. بعد از احوالپرسی، به پدرش اطلاع داد که به تهران رسیده است؛ و به همراه مادرش در خانه ی خاله اش به سر می برد. پدرش خوشحال از این که او را به زودی خواهد دید؛ سفارش کرد مراقب خودش باشد.

وقتی از اتاق بیرون رفت؛ بلاخره بعد از ساعتها انتظار، مادرش و سهیل هم رسیدند. با ذوق در آغوش مادرش جای گرفت. سهیل مثل همیشه با خنده سر به سرش گذاشت؛

– اه. اه. ول کن خاله ام رو، دختره ی لوس. چی کار می کنی؟ خاله ام رو خفه کردی! آی بدم میاد از این دخترهای لوس و بچه ننه.

مهتاب همانطور که در آغوش مادرش بود؛ برایش زبان در آورد؛  
– تا کور شود هر آن که نتواند دید.

سهیل کیف مدارکش را به طرف او پرت کرد؛

– چیه؟ از وقتی رفتی دانشگاه زبون در آوردی چشم سفید.

مهتاب جا خالی داد؛ و با خنده پشت مادرش پناه گرفت. مادرش رو به سهیل گفت:

– پسر بذار برسه؛ بعد دخترم رو اذیت کن.

سهیل لبخندی زد؛

- چشم خاله جون. فقط به خاطر شما! ... هی جادوگر! با درس و دانشگاه چه میکنی؟

مهتاب پشت چشمی برایش نازک کرد؛

- جادوگر خودتی. هر چی باشه، همین که تو رو نمی بینم؛ خیلی خوش می گذره.

سهیل اخم هایش را با شوخی در هم کشید؛ و به سمتش خیز برداشت.

- که بدون من، خیلی خوش می گذره ... هان؟

مهتاب پا به فرار گذاشت؛ و بقیه از خنده ریشه رفتند. مهتاب دور سالن پذیرایی درانداشت را می دويد؛ و سهیل هم به دنبالش. در آخر هم وقتی دید به مهتاب نمی رسد؛ دمپایی روفرشیش را از پا بیرون کشید؛ و به سمت مهتاب پرتاب کرد که از کنارش گذشت و خنده ی تماشاچی های ویژه را بیشتر کرد.

بعد از خوردن شام، سهیل او و مادرش را به خانه اشان رساند. مهتاب با عذرخواهی از خاله اش اجازه گرفته بود؛ که آن شب را به دیدن پدرش برود؛ و فردا مجدداً به خانه ی آنها باز گردد.

سوار ماشین که شدند؛ مادر از خستگی به خواب رفت و سهیل بعد هم ساکت شد، و در افکار خودش فرو رفت؛ و دیگر از آن شیطنت چند ساعت پیشش خبری نبود. از سیمین شنیده بود؛ که سهیل از عروس شدن خواهرش دل خوشی ندارد.

دلش از سکوت سهیل گرفت. این پسر شاد و شیطان همیشه برای او مانند یک برادر عزیز بود. گلوش را صاف کرد؛ تا توجه او را جلب کند؛ - چی شده؟ خیلی پکری؟ ...

سهیل آه عمیقی کشید و از گوشه ی چشم به مهتاب نگاه کرد.

- به خاطر سیمین ناراحتی؟ ...

بلاخره قفل دهانش شکست؛

- سیمین خیلی کم عقلی کرد مهتاب. داره عجله می کنه. آخه ازدواج برای اون هنوز خیلی زود بود؛ الان وقت ازدواجش نیست.

چهره ی عبوش را نمی توانست تحمل کند. تا به حال او را این چنین بهم ریخته ندیده بود. می دانست؛ چقدر به سیمین علاقه دارد؛ و جانش را برای خواهرش می دهد؛ اما نمی دانست که ازدواج سیمین او را اینگونه به هم خواهد ریخت.

از سهیل همیشه خندان، این رفتارها خیلی بعید بود. تازه می فهمید در پس آن نقاب بیخیالی و جنگیدن های مداوم با خواهر، چه دل مهربانی نهفته است. دلی که توان دوری از خواهرش را نداشت. و نگران آینده ی او بود.

حالا این پسر شاد و در ظاهر بی خیال برایش بیشتر ارزش پیدا کرده بود. سهیل همیشه خود را بر عکس آن چیزی که بود نشان می داد؛ و این مهتاب را شگفت زده کرده بود.

- مامان. یعنی چی؟ چرا توی جشن سیمین نمی خوای شرکت کنی؟!

بیتا کلافه از سوال های پشت سر هم او، نوچی کرد؛

- مهتاب داری روی اعصابم میری ها؛ گفتم نمی تونم پیام. یعنی نمی تونم. بچه نیستی که هی غُر می زنی.

با حرص پایش را روی زمین کوبید؛

- تا کی ساکت باشم؛ و رفتار مشکوک شما رو نگاه کنم؛ و دم نزنم؟ چرا ما مثل خاله اینها، یه خانواده ی عادی نیستیم؟ چرا همه اش باید توی خونه بمونیم؟ چرا شما انقدر غمگین و ناراحتین؟...

از دو روز پیش مثل اسپند روی آتیش شدین. نگین نه، که باورنمی کنم. بعد از عهد بوقی یه جشن برای ما پیش اومده، که اون رو هم، شما داری از اومدن طفره می ری.

بیتا اخم هایش را در هم کشید؛

- توی مسایلی که به تو ربطی نداره ...

با بغض به صورت مادرش خیره شد؛ و حرفش را قطع کرد؛

- به من خیلی هم مربوطه. چون من هم دارم؛ توی این خونه زندگی می کنم. من هم مجبورم فضای سرد این خونه رو تحمل کنم. تا کی می خواین من رو خفه کنین و حرف نزنین؟



الان پای سیمین در میونه. اگه هر کس دیگه ای بود؛ برام مهم نبود؛ و مثل همیشه خفه می شدم. اما این بار نه...

توی گذشته شما چی هست؛ که انقدر شما و بابا رو داغون کرده؟ چرا من رو غریبه میدونین و چیزی به من نمی گید؟

اشک روی گونه های رنگ پریده ی مادرش چکید. دستش را بالا برد.

- بسه دیگه. نگو؛ باشه. تو بردی. من هم میام. اما نه از امشب. تو برو پیش سیمین باش؛ من هم قبل از مراسم خودم رو می رسونم.

مهتاب با دیدن غم نگاه مادرش و اشکی که در چشمهایش حلقه بسته بود؛ دلش شکست؛ و با چانه ای که می لرزید؛ لب زد؛

- از چی فرار می کنی مامان؟ چی آزارت می ده؟ یعنی انقدر بی ارزشم؛ که حاضر نیستی دردِ دلت رو به من بگی؟

بیتا سر مهتاب را در آغوش گرفت؛ و در حالی که موهای ابریشمی و خرمایی رنگش را نوازش میکرد؛ زیر گوشش زمزمه کرد؛

- چون با ارزشی؛ نمی خوام بخاطر گذشته من، تو هم ناراحتی بکشی. گاهی بی خبری. خوش خبریه ... اما خودت خوست میاد بیوفتی میون غم و غصه های من.

- این حرف رو نزنین مامان. من بدون اینکه بدونم هم، با دیدن غم شما دارم ذره ذره آب میشم؛ و چیزی نمی گم. بهتر نیست بهم اعتماد کنین؛ و حرف دلتون رو بزنین؟

مادرش آهی کشید؛ و کمرش را نوازش کرد؛

- باشه. پاشو برو دوتا چایی بریز؛ و بیار؛ تا برات یه چیزهایی رو تعریف کنم.  
به سرعت از آغوش مادرش بیرون جست؛ و به سمت آشپزخانه دوید. صدای  
مادرش همراهی اش کرد؛

- یواش دختر، دو قدم راه که دویدن نداره. آرام باش.

اما اشتیاق شنیدن ناگفته های مادرش، بیشتر از این ها بود که بتواند آرام بماند.  
دقایقی بعد، روبروی هم نشسته بودند و بیتا به گوشه ی میز عسلی نگاه می کرد؛  
شکل گرفتن داستان زندگی ام، بر می گرده به تولد شانزده سالگی ام. خان بابام،  
منظورم پدرمه - که یکی از خان های بزرگ منطقه ی خودش بود - از فرانسه  
برام یه لباس پرنسسی صورتی و سفید آورده بود. کلی برای پوشیدنش ذوق داشتم  
...

قبل از انقلاب، حجاب بین ماها رسم نبود. تقریباً آزادانه لباس می پوشیدیم؛ و بدون  
روسری در جمع های خانوادگی و بیرون از خونه رفت و آمد می کردیم.  
نگاهش مات روی دیوار سفید روبرو خیره مونده بود. گویی به آن سال ها سفر کرد  
باشد...

خان بابا برایش جشن تولد بزرگی گرفته بود. مخصوصا که آن سال با معدل خوبی هم قبول شده بود.

شب جشن تولد، از شادی توی پوست خودش نمی گنجید. مثل تمام همسن و سال هایش دوست داشت کانون توجه همه باشد.

دوست داشت همه زیبایی اش را تحسین کنند؛ و خودش می دانست نگاه های زیادی به او دوخته شده است. دختر ته تغاری بود، و عزیز دُرْدانه ی خان بابا .

خان بابا هم ارباب بود؛ و هم یکی از تاجرهای بزرگ فرش. صادرات فرش و واردات وسایل خانگی لوکس، او را در این تجارت برجسته و بنام کرده بود.

آن شب بیتا که حسابی خوش می گذراند، وسط جشن به وسیله ی دایه اش احضار شد. خرامان، خرامان به جایی که دایه نشسته بود رفت. می دانست که دایه، همیشه از دور تمام کارهایش را زیر نظر داشت؛ و رفتارهای نامناسبش را گوشزد می کرد. گاهی با رفتارهای دایه به یاد دایه ی اسکارلت اوهارا می افتاد که به تازگی فیلمش را دیده بود. اما خودش به شیطننت اسکارلت نبود.

وقتی با ترس و منتظر توبیخ روبروی دایه ایستاد؛ کف دستهایش عرق کرده بودند. بر خلاف تصورش، دایه با دقت به سر و وضعش نگاه کرد؛ و به آرامی زمزمه کرد؛

- بین چی میگم بیتا خانم. خان میخواد تو رو با خانواده ی شریک تجاری اش آشنا کنه. بهتره خیلی مراقب رفتارت باشی. زیاد هم به صورتشون زل نمیزی. فهمیدی؟ تا ...

میان حرف دایه پرید و توصیه هایش را مانند نوار ضبط شده، تَند و تَند تکرار کرد؛

- تا سوالی نپرسیدن جواب نمی دم. مودبانه جواب می دم. وراجی نمی کنم. توی یه کلمه یا جمله ی کوتاه جوابشون رو می دم. وقت خداحافظی هم، سرم رو پایین می ندازم. با وقار از پیششون میام کنار. خوبه دایه ؟... دیدی همش رو از حفظم. دایه دستش را روی شانه اش گذاشت و آرام خندید؛

- آفرین شیطان بلای من ... میخوام باعث افتخار من و خان باشی. ضمنا توی حرفشون هم نمی پری!

- چشم.

- حالا با هم می ریم پیش خان.

از دور خان بابا رو می دید؛ که کنار خانواده ای ایستاده بود. پدر و مادری همراه با یک پسر و دو دختر در کنارشان.

با نزدیک شدن به آنها، نگاه های تیز پسر روی اندامش به گردش در آمد. حس بدی داشت. دلش می خواست از جلوی چشم های هیز پسرک فرار کند... اما مادر و پدر پسر، چنان با اشتیاق با او برخورد کردند؛ که نوع نگاه پسر فراموشش شد.

مودبانه کنارشان ایستاده بود؛ و به حرف هایشان گوش می داد. اسم دخترها مهین و شهین بود؛ که هر دو با لبخند سلامش را پاسخ دادند. نگاه پر از شیطنت پسرک؛ که منوچهر نام داشت؛ معذبش می کرد. اما چاره ای نداشت. بعد از چند دقیقه، خان با لبخند رو به بیتا کرد؛

- عزیزم بچه ها رو با خودت ببر؛ که با دیگران آشنایشون کنی. برید، از جشن لذت ببرید.

چشمی گفت؛ و همراهشان به سمتی که جوان ها در حال پایکوبی و شادی بودند؛ حرکت کرد.. مهین خواهر کوچکتر بود؛ و خیلی مغرور. زیاد با کسی ارتباط برقرار نمی کرد. اما شهین و منوچهر برعکس او خیلی خونگرم بودند.

به رسم مهمان نوازی با آنها به خوبی برخورد می کرد؛ و از نگاه هیز و حرف های معنی دار منوچهر، گذرا رد میشد.

کاملاً مشخص بود؛ که پسر نجیبی نیست. با اینکه کنار او ایستاده بود؛ اما چشمهایش دایم دنبال دخترهای دیگر می رفت و بر می گشت.

آن شب گذشت؛ و بیتا با خوشحالی تمام به خواب رفت. صبح که برای صبحانه به طبقه ی پایین رفت؛ دایه او را خواست؛

- بعد از صبحونه برویش خان . با شما کار دارن!

تعجب کرد؛ که مادرش و خان بابا توی اتاق غذاخوری نبودند. در عمارت رسم بود؛ که همه باهم دور میز می نشستند .

آن زمان سیما به تازگی ازدواج کرده بود؛ و همراه با خانواده ی همسرش در تهران زندگی می کرد. نبودن پدر و مادرش او را مشکوک کرده بود. حتی برادرش همایون هم سر میز نبود! به محض این که نشست، همایون وارد اتاق ناهار خوری شد؛ و با دیدن او لبخند زد؛

- بیتا، خان بابا رو ندیدی ؟

شانه ای بالا انداخت؛

- نه. اما دایه گفت، بعد صبحونه برم پیش خان بابا.

همایون سرش را تکان داد؛

- خدا به خیر بگذرونه. نمی دونم می خواد چی کار بکنه. دیشب خیلی با آقای سعادت گرم گرفته بود. از اون تازه به دوران رسیده ها هستن. اصلا ازشون خوشم نیومد. نمی دونم، خان بابا توی این آدم چی دیده که باهاش شراکت کرده!

سر گرم خوردن شد؛ و در سکوت به حرف های برادرش فکر می کرد. وقتی استکان چای را پایین گذاشت؛ بلند شد و دامنش را مرتب کرد.

- داداش... من با اجازه برم پیش خان بابا.

همایون لبخند مهربانی نثارش کرد؛ و سرش را به علامت تایید رو به پایین تکان داد. از اتاق بیرون رفت؛ و به سمت کتابخانه حرکت کرد. با زدن چند ضربه به در، وارد کتابخانه شد. دل توی دلش نبود.

یک حس موزی دلش را زیر و رو می کرد. خان بابا پشت میز مطالعه نشسته بود؛ و مادرش با نگرانی روبرویش روی مبل جلوی میز، دستهایش را در هم گره کرده

بود. به آرامی سلام کرد و مودبانه روبرویش ایستاد. در برابر ابهت خان بابا، همیشه کم می آورد. با این که بیشتر از خواهر و برادرش مورد لطف پدرش قرار می گرفت؛ اما صلابت خان ذاتی بود.

- سلام دختر بابا، بیا پیش مادرت بشین کارت دارم.

با سری پایین افتاده، مودبانه چشمی گفت و کنار مادرش نشست.

- از جشن تولدت راضی بودی؟

با ذوق سرش را بالا آورد؛ و نگاهش را به خان بابا دوخت؛ و جواب داد:

- بله خان بابا. عالی بود. کادوتون که حرف نداشت.

خان بابا سرش را بالا گرفت؛ و با چشمهایی که برق شادی درونش نمایان بود؛ به صورت او نگاه کرد.

- ماشالله برای خودت خانومی شدی. بیشتر از اینها باید بهت کادو می دادم. اما، چون خودت پیانو دوست داشتی برات خریدم.

- ممنون خان بابا. خیلی دوش دارم.

- خوب برای این حرفها این جا جمع نشدیم ...

تک سرفه ای کرد؛ و بعد از صاف کردن سینه اش از جا بلند شد؛ و کنار میز ایستاد.

- دیشب با خانواده ی سعادت آشنا شدی ؟

- بله.

- به نظرت چطور آدمهایی بودن؟

با تعجب به صورت مرد با ابهت روبرویش خیره شد. آخر دختر شانزده ساله را چه به نظر دادن در مورد خانواده ی شریک پدرش؟!

- من شناختی ازشون ندارم. اما زیاد اصیل نبودن.

طوطی وار حرف های برادرش همایون را تحویل می داد. او که به این چیزها دقت نکرده بود. نه شناختی از آنها داشت؛ نه آدم شناس بود. خان بابا اخم کرد؛

- دیگه نبینم همچین حرفی بزنی، ها. یعنی من با آدم های بی اصل و نسب شراکت می کنم ... من رو اینطوری شناختی؟

حس گناهکاری را داشت؛ که به اصول قانون اساسی کشورش پایبند نبوده است. سریع و با دستپاچگی عذرخواهی کرد. خان بابا لبخندی زد؛

- آقای سعادت، برای منوچهر تو رو در نظر گرفته؛ و از من خواستگاری ات کرده. من هم گفتم؛ بعدا جواب می دیم. اما این وصلت همه جور به نفع ماست. شراکتی که با ازدواج پیوند بخوره هم محکم تره هم مطمئن تر!

از خجالت آب شد. گونه هایش سرخ شده بودند؛ و نمی دانست باید جواب بدهد؛ یا منتظر دستور بعدی باشد؛ که خود خان بابا تکلیفش را مشخص کرد.

- قراره فردا شب، برای خواستگاری و بله برون بیان. به سیما هم گفتم فعلا برنگرده؛ و برای فردا شب این جا باشه. تو هم از امروز به این موضوع نمی خواد فکر کنی؛ خودم همه ی کارها رو برات ردیف میکنم.

مادرش اعتراض کرد؛

- خان !... اجازه بده؛ بیتا ...



خان بابا میان حرفش پرید؛ و نگذاشت ادامه بدهد. رو به او کرد؛ و با مهربانی ای که خاص او بود به سمتش برگشت؛

- عزیزم، قبول داری که من خیر و صلاحیت رو می‌خوام؛ یا نه؟

غیر از این نمی‌توانست باشد. خان بابایی که، با اقتدار همه جوهره هوای فرزندان را داشت؛ مگر میشد صلاحش را نخواهد؟ با خجالت سرش را پایین انداخت؛ و با پایین ترین صدای ممکن که خودش هم به زحمت آن را می‌شنید؛ لب زد؛

- بله ... اما من شناختی از اون پسر ندارم .

خان بابا خندید؛

- خوب پدرسوخته ای شدی ها... برای شناخت هم راه های زیادی هست. اول این که شما رو نامزد می‌کنیم؛ تا شما با رفت و آمد هم رو بشناسین. بعدش مقدمات باقی کار رو می‌چینیم. دیگه حرفی نیست ؟

سرش را به علامت تایید تکان داد. شادی را در چشمهای خان بابا می‌توانست ببیند. رنگ صورتش، صورتی شده بود. خان بابا، با خوشحالی دستهایش را به هم مالید؛

- تو هم که ازدواج خوبی داشته باشی؛ فقط میمونه همایون، که اون پدرسوخته هم دلش رو چندساله به دختر خاله اش داده و تکلیفش مشخصه.

مادرش خوشحال شد؛

- الهی هردوشون مثل سیما خوشبخت بشن.

خان بابا، یک لنگه ی ابرویش را بالا داد؛ و با غرور سینه سپر کرد؛

- من که نمی دارم دختر و پسر با بد کسی وصلت کنن. پس خیالت جمع باشه؛ که این دو تا هم خوشبخت میشن...

فقط بیتا، فردا که اینها میان؛ خیلی سرسنگین با منوچهر برخورد کن. فکر نکنه با یه جواب بله همه ی کارهایش ردیف شده؛ و از هول حلیم بیوفته توی دیگ ... منظورش را به خوبی می فهمید. از خجالت سرش را بالا نمی گرفت. حس می کرد؛ در حال گر گرفتن است. به زحمت "چشمی" از میان لبهایش خارج شد؛ و با اشاره ی خان بابا از اتاق تقریباً فرار کرد!

گیج و منگ شده بود. شب قبل تازه آن پسر را دیده بود؛ و قرار بود فردا شب برای بله بران بیایند. هر چند که این جور ازدواج ها، در آن زمان امری عادی بود؛ و همه به این رسوم احترام می گذاشتند. اصلاً دختر و پسر کاره ای نبودند. بزرگترها همه ی حرف ها را می زدند؛ و بچه ها باید از تصمیم هایشان اطاعت می کردند.

اما قضیه برای بیتا فرق داشت. او به خان بابای خود ایمان داشت؛ و هر چه می گفت چشم بسته قبول می کرد. خان بابا هم همیشه نظر بچه هایش را می پرسید؛ و با این که نظر آخر را خودش می داد؛ اما همین که او را داخل آدم حساب کرده بود؛ و در مورد چنین مسئله ی مهمی از او سوال کرده بود؛ برایش خیلی ارزشمند بود؛ و باعث می شد خان بابا برایش یک اسطوره بماند. اسطوره که به اندازه ی جانش او را دوست می داشت ...

همیشه از دوست ها و همکلاسی هایش شنیده بود؛ که بدون این که دختر بفهمد طرفش کیست، خانواده اش قولش را به یک نفر می دادند. بدون این که داماد را دیده باشند؛ و شب عروسی تازه عروس بیچاره می فهمید؛ با چه رستم دستانی باید

زندگی کند. خان بابا، در این موارد، نسبت به پدرهای دیگر خیلی روشن فکر بود؛ و بر خلاف دیگر پدرها رفتار می کرد.

آنقدر فکرش مشغول بود که، اصلاً نفهمید کی فردا شد؛ و کی خانواده ی سعادت میان سالن پذیرایی مجلل خانه اشان منتظرش نشستند! با اجازه ی هر دو پدر، بله بران انجام شد. روی سرش نقل پاشیدند؛ و مادر داماد کل کشید. از خجالت جز گل های قالی نه چیزی می دید نه متوجه حرف هایشان می شد. دلش مثل سیرو سرکه می جوشید. از نگاه های همایون فهمیده بود؛ دل خوشی از این خانواده ندارد؛ و نمی دانست چرا در تمام مدتی که دور هم جمع بودند؛ و مراسم برپا بود، اخم هایش باز نشد.

آخر شب وقتی که مهمان ها رفتند؛ و خانواده دور هم نشستند؛ همایون رو به خان بابا کرد؛

- خان بابا به نظرم منوچهر، پسر عیاش و خوشگذرونیه. چشم هاش دایم هرز می ره. می ترسم نتونه بیتا رو خوشبخت کنه.

خان بابا، با غرور به بیتا نگاه کرد؛ و بادی به غبغب انداخت.

- هر چی باشه، بیتای من میتونه اون رو رام خودش کنه. دخترمن عرضه داره؛ بهترین زندگی رو برای خودش بسازه. چون زیر دست مادری مثل مادرت بزرگ شده.

و بعد هم با عشق دستش را دور روی شانه های همسرش حلقه کرد. همه لبخند زدند و بیتا از تعریفی که خان بابا از او کرده بود؛ خوشحال به صندلی اش تکیه داد.

راضی بود از رضایت خان بابا و خانواده اش. اما همایون بر خلاف دیگران، خوشحال نبود؛ سری تکان داد و جمع خانواده را ترک گفت.

خان بابا با ذوق، به صورت بیتا خیره شد. صدایش را ته گلوش داد؛ و با ابهت خاص خودش گفت:

- عزیز بابا، از مادرت یاد بگیر. اگه سیاست داشته باشی؛ میتونی مردت رو به عرش برسونی. اما اگه بی عرضه باشی؛ از عرش به فرش میشونیش.

روزها در پی هم می گذشت. رفت و آمد منوچهر و خانواده اش، به عمارت زیاد شده بود. یک شب خان بابا با خوشحالی تمام، سر میز غذا رو به بیتا کرد؛

- دخترم، نمی دونی چه زندگی رویایی رو برات در نظر گرفتیم. با سعادت صحبت کردیم؛ قرار شد تو و منوچهر رو، بعد از عروسی بفرستیم لندن؛ تا برای انجام معاملاتمون اونجا یه دفتر تجاری بزنین. اون جا می تونین؛ بهترین زندگی رو برای خودتون بسازین.

از شنیدن این حرف، چشمهایش از حدقه بیرون زد؛ و گلوش خشک شد.

نمی دانست چه بگوید. من و من کرد؛

- آخه خان بابا، من توی اون کشور غریب چی کار کنم؛ وقتی حتی زبونشون رو بلد نیستم.

- یاد می گیری بابا جون. تا موقع رفتن نه ماه مونده. باید توی این مدت همه ی کارها رو با دقت انجام بدیم. من برات یه معلم زبان می گیرم؛ تا توی خونه، خصوصی زبان رو یادت بده.

بیتا برای لحظه ای به خودش آمد؛ آنقدر در خاطره هایش غرق شده بود که فراموش کرده بود؛ آنها تنها خاطره هستند. به اطرافش نگاه کرد؛ به در و دیوار خانه ی کوچکی که بوی غم داشت؛ و بعد از سال ها زمزمه کرد:

- ای کاش علی با اون افکار مذهبی اش هیچ وقت پا توی عمارت نمی گذاشت. کاش راه درست زندگی کردن را یادم نمی داد.

وقتی علی معلم شد؛ و مغزم رو از افکار غلط شستشو داد؛ و راه راست و نادرست را نشونم داد؛ و پرده ای رو که جلوی چشم هام رو گرفته بود؛ از پیش چشم هام برداشت؛ و زندگی ام رو کن فیکون کرد؛ هیچ وقت فکر نمیکردم؛ روزگارم به این جایی بکشه؛ که حالا هستم. هیچ وقت فکر نمی کردم؛ دور از خانواده ام سالها تاب بیارم.

بغضش شکست؛ و اشک روی گونه هایش جاری شد. دل مهتاب بی قرار و قلبش پر از دلهره شد. طاقت دیدن اشک های مادرش را نداشت .

- مامان حالت خوب نیست؟ می خوای تعریف نکنی؟ اصلا بیخیال می شم. شما نمی خواد خودتون رو اذیت کنین.

بیتا آهی از عمق وجودش کشید. گویی صخره ی بزرگی سینه اش را می فشرد؛ و نفسش سنگینی می کرد.

- تا جایی که قلبم، تحمل یادآوری خاطره ها رو داشته باشه، برات تعریف می کنم. می خوام اون گذشته ی منحوس رو نبش قبر کنم؛ تا بفهمی با خودم چه کردم. چه کردم که حالا این تاوان رو پس می دم.

روز اولی که علی به عنوان معلم زبان وارد کتابخانه شد؛ بیتا بدون روسری روبرویش نشست. اما علی اخم هایش را در هم کشید؛ و به زمین خیره شد؛

- من به آقای بزرگی گفتم؛ برای تدریس چه شرطی دارم. اما می بینم شما به اون شرط عمل نکردین. متاسفانه، من هم نمی تونم به شما درس بدم.

از رفتار پسرک به شدت بدش آمد. مثل امل ها لباس پوشیده بود. یک پیراهن تترون آبی با شلوار مشکی پارچه ای! خیلی ساده. حالا با این تیپ، می خواست عقایدش را به هم به او تحمیل کند؟ با پررویی تمام، ابروهایش را در هم کشید؛

- شما اگه از خودت نامطمئن هستی؛ به خودت ربط داره. می تونی بری. اما حق نداری، برای من باید و نباید تعیین کنی. فکر کردی قحطی معلمه؟ به هر کی پول بدم، تا زانو جلوم خم می شه؛ اونوقت شما ناز میکنی؟

- من به پدرتون گفتم؛ شما باید حجابتون رو رعایت کنین. من این جوری راحت نیستم.

با حرص جیغ زد؛

- به درک. مرتیکه ی متحجر. خجالت نمی کشی توی خونه ی خودم برام تعیین تکلیف میکنی؟ خوبه شما قدرتی ندارین؛ وگرنه کل دنیا رو با این عقایدتون به گند می کشیدین.

اصلا نمی دانست متجر یعنی چه. فقط می دانست که همایون به آدم هایی مثل علی می گوید؛ متحجرا!

صورت علی از خشم سرخ شد؛ و با حرص غُرید؛

- اونی که داره دنیا رو به گند می کشه، شماین؛ نه اعتقادات من. من هم همچین راضی به اومدن نبودم؛ پدرتون اصرار کردن.

راهش را به سمت در کج کرد؛

- من رو چه به این کارها. همون حقوق معلمی برام کافیه.

از مردک، متنفر شد. حتی از نوع پوشش هم بدش می آمد. با خشم دندان هایش را روی هم فشرد.

- به درک. برو گمشو بی لیاقت.

موهای بلندش را به پشت شانه اش پرت کرد؛ و به اتاق خود برگشت. در دلش کلی بد و بیراه نثارمردک می کرد.

دقایقی نگذشته بود، که در باز شد؛ و هیکل تنومند خان بابا در چهارچوب در قرار گرفت. از اخم های در هم گره خورده اش، مشخص بود عصبانی است. زبانش قفل شد.

- این چه کاری بود که کردی؟ مگه دایه به تو نگفت؛ باید حتما پوشیده بری توی کتابخونه؟

- خان بابا شما دیگه چرا؟ اون مرتیکه ی هپلی رو آوردین توی این عمارت، که چی بشه؟

- اون مرد چشم و دلش پاکه. به کی میتونم اعتماد کنم؛ که دختر مثل گلم رو، ساعت‌ها باهاش تنها بذارم؟ از این مرد بهتر کسی رو پیدا نمی‌کنم.
- آخه این غربتی به من...
- صدای فریاد خان بابا ترس به جانش انداخت. به راستی فریادش زهره ی بیتا را می‌ترکاند.
- دهنتم رو ببند دختر. من با هزار زور و زحمت اون رو راضی کردم؛ که تا شب عید با تو زبان کار کنه؛ که وقتی خواستی از کشور خارج بشی، خیالم بابت زبانت راحت باشه. بعد تو به همین راحتی ردش کردی؛ که بره؟
- جراتی به خودش داد؛
- من نمی‌خوام با این شپشویه جا باشم. حالم از ریخت و قیافه اش به هم می‌خوره. با اون ریش و پشمش ادعای پسر پیغمبر بودن داره.
- خجالت بکش دختر. مگه قراره تو از اون خوشت بیاد؟ چشمم روشن. دختر خان "بزرگی" چه حرف‌ها که نمیزنه.
- با فریادی همسرش را صدا کرد.
- بلقیس، بلقیس، کجایی؟
- در کمترین زمان، مادرش خود را به اتاق رساند؛ و با ترس به او و خان بابا نگاه کرد.
- چی شده خان؟ چرا نعره می‌کشین؟
- با خشم بیتا را نشان داد؛



- از دخترت بپرس. بشین باهاش حرف بزن؛ تا بفهمه چی خوبه؛ چی بد. آبرو برام نذاشته.

بغضی سنگین، در گلوش چنبره زد. اولین بار بود که خان بابا، به خاطر یک نفر دیگر او را دعوا می کرد.

در دلش به علی ناسزا می داد؛ و به این ترتیب بود که، از علی کینه به دل گرفت؛ و تصمیم گرفت هر طور شده، زهر خودش را به او بریزد.

از روز بعد، دوباره علی پیدایش شد. بیتا هم به اجبار، روسری کوتاهی روی سرش انداخت؛ هرچند، موهای بلندش از زیر روسری بیرون زده بود.

وقتی وارد کتابخانه شد؛ علی با دیدنش سرش را پایین انداخت؛ و به مبل روبرویی اشاره کرد؛ تا بشیند. احترام را در رفتارهایش می دید.

وقتی هر دو، روبروی هم نشستند؛ اول گلوش را صاف کرد؛ و بعد انگشت هایش را در هم گره کرد؛

- ببینید خانوم بزرگی، من با شما هیچ دشمنی ای ندارم. اگر هم خواهش کردم روسری سر کنید به خاطر اعتقادات خودم بود. پس بهتره شما هم به جای دشمنی و کینه، تمام حواست رو به درس بدی؛ تا زودتر کارمون تموم بشه؛ و شما هم کمتر من رو تحمل کنی.

دندان هایش را روی هم فشرد. مردک دست پیش گرفته بود؛ تا پس نیوفتد. بیتا سکوت کرد؛ و حرفی نزد. او را لایق هم صحبتی هم نمی دانست.

دو ماه از شروع درس خواندنش گذشته بود؛ و کم، کم، با دیدن نجابت و آقایی علی نظرش در مورد او عوض شده بود. در کنارش احساس امنیت می کرد. علی با دلسوزی تمام برای فراگیری زبان به او کمک می کرد. اما هیچ نگاهی ناپاکی به او نمی انداخت.

یک روز، تازه درس را شروع کرده بودند؛ که صدای ماشین منوچهر به گوشش خورد. از آمدنش عصبی شده بود.

منوچهر از زمانی که خیالش بابت نامزدی راحت شده بود؛ چیزهایی از او می خواست؛ که خارج از محدوده ی روابطشان بود و در توانش نبود.

بسیار بی شرم و حیا بود؛ و هر وقت تنها می شدند. دست هایش هرز می رفت؛ و با هشدار او عقب می کشید. برای همین مدتی می شد که دوست نداشت با اون تنها باشد.

آمدنش اعصابش را به هم ریخته بود. وقتی صدای منوچهر در راهروی عمارت پیچید؛ که اسمش را صدا می کرد؛ حالت تهوع پیدا کرد. از رفتار جلف و سبکش حس چنندش پیدا می کرد. از تصور این که حتی برای دقایقی کوتاه با او تنها باشد؛ تن و بدنش می لرزید. بر خلاف علی که در کنارش احساس امنیت می کرد؛ در کنار منوچهر اصلاً آرامش نداشت. صدای فریادهای منوچهر نزدیک تر میشد؛ اما او جوابش را نمی داد.

علی با دیدن اضطرابش با نگرانی پرسید؛

- خانوم بزرگی، چیزی شما رو اذیت می کنه؟

با چشمهایی که اشک درونش حلقه زده بود؛ لب برچید؛

- نه. شما درس رو ادامه بده .

- اما نامزدتون ...

طاقت از کف داد؛ و سرش داد زد:

- شما به کارت برس. چه کار به اون داری؟

در نیمه باز کتابخانه، کاملاً باز شد؛ و منوچهر با پوزخند مسخره ای در آستانه ی در ایستاد؛

- به، به، خانوم خانومها چه درس خون شدی. بیا کمی استراحت کن. بعد برگرد پای درس و کلاست!

منوچهر، در حضور خان بابا چنان موش بود؛ که کسی باورش نمی شد؛ در تنهایی این طور امر و نهی کند.

بیتا با نگرانی و تشویش، سرش را بالا انداخت؛

- الان نمی شه؛ درس دارم. برو بعدا بیا.

منوچهر با اخم به علی نگاه کرد؛

- شما بفرما بیرون. بعدا بیا. من می خوام با نامزدم تنها باشم.

علی عذرخواهی کوتاهی کرد؛ و از اتاق بیرون رفت. منوچهر با لبخند پیروزمندانه ای روبرویش ایستاد. بیتا سرش را پایین انداخت؛ تا نگاهی به آن چشم های ناپاک نیفتد. منوچهر به آرامی چانه اش را در دست گرفت؛ و صورتش را بالا آورد. به صورتش خیره شد؛ و با لحن منزجر کننده ای زمزمه کرد؛

- خوشگل خانوم، نمی دونی دلم بیتاب دیدنته؛ که این جور دکم می کنی؟

بیتا با نفرت کلامش را قطع کرد.

- بیتا به دیدنه یا ... برو خودت رو مسخره کن.

منوچهر دستی روی گونه ی بیتا کشید؛ که بیتا با چندش خودش را عقب کشید.

منوچهر بی پروا خندید؛

- آخه کدوم مرد خری، می تونه کنار تو باشه؛ و خوددار باشه؟ من که به مردی این

مرتیکه که میاد پیشت شک دارم!

از حرفش چنان جا خورد؛ که بی هوا دستش را بالا برد؛ و کشیده ای به صورتش

زد. از شدت خشم تمام بدنش می لرزید.

- برو گمشو بیرون. تا وقتی خان بابا خونه نیست؛ حق نداری بیای اینجا.

منوچهر با لذت خندید. دستش را گرفت؛ و کف دستش را بوسید. چندشش شد،

اصلا نسبت به او احساس بدی پیدا کرده بود. از بس هرزگی از او دیده بود؛ می

ترسید لحظه ای با او تنها بماند؛ و بلایی سرش بیاید.

- خانوم خوشگله، میدونی دلم اسیرته، هر جور میخوای می تازونی. باشه من می

تونم تا یه مدت صبر کنم؛ تا تو هم به من عادت کنی. اما صبر منوچهر اندازه داره

ها! سعی کن، کم، کم، یاد بگیری در برابر شوهرت مطیع باشی.

منوچهر بعد از دقایقی رفت؛ اما از آن روز به بعد، رفتارش در خلوتشان وقیحانه تر

شد. به قول خودش، می خواست بیتا را به خودش عادت بدهد. طوری شده بود؛ که

بیتا حاضر نبود، حتی یک دقیقه با او تنها باشد. آتش هوس در چشمهای این مرد

شعله می کشید. می ترسید جرقه ای از این شعله ها، دامن عفتش را به خاکستر تبدیل کند.

از نوع برخوردش و ترسی که از او داشت؛ کم، کم، علی مشکوک شد. یک بار که با شنیدن صدای منوچهر، از ترس دستهایش به لرز افتاده بود؛ با شرم ذاتی خودش پرسید؛

- میشه بیرسم، چرا انقدر از نامزدتون می ترسین؟

- آدم خوبی نیست!

تنها چیزی که می توانست بگوید؛ همین بود. منوچهر خوب نبود آدم خوبی نبود. اصلا آدم نبود! علی ناراحت شد؛ و صورتش سرخ شد.

- چرا به خان یا همایون خان نمی گین؟

- می ترسم خان عصبانی بشه. وقتی عصبانی می شه؛ خیلی ترسناکه!

- بهتره بهشون یه جوری بگین؛ که عصبانی نشن.

از خجالت در حال آب شدن بود. مانده بود چه بگوید! شرم مانع از این می شد به علی بگوید؛ که رفتارهای وقیحانه ی منوچهر را نمی تواند به هیچ صورتی به گوش مردان خانواده برساند. در فکر بود که چگونه مقصودش را به او بگوید؛ که دوباره منوچهر سرش را پایین انداخت؛ و با نیشخند مسخره ای وارد اتاق شد.

علی با دیدن صورت برزخی منوچهر، بدون این که او چیزی بگوید؛ از اتاق بیرون رفت. منوچهر با خشم به سمت بیتا آمد، و بازویش را گرفت؛

- چرا جواب نمی دی؟ خیلی ناز می کنی ها. مراقب رفتارت باش. من دارم ملاحظه می خان رو می کنم که با تو مدارا می کنم.

تقلا کرد؛ بازویش را از دست منوچهر بیرون بکشد؛ و در همان حال دندان هایش را روی هم فشر؛

- تو داری با این رفتارها اذیتم می کنی. من از اون دخترهایی که تو فکر می کنی نیستم. به ما یاد دادن درست رفتار کنیم.

- جدی؟ از کدوم دخترها نیستی؟ بذار بینم منظورت چیه؟

بعد هم با خشم دستش را گرفت؛ و از عمارت بیرون برد. هر چقدر تلاش می کرد؛ تا خودش را از دست منوچهر خلاص کند؛ نمی توانست.

چنان مچ دستش را توی دسته هایش فشار می داد که جیغش به هوا رفته بود. دلش می خواست به صورتش چنگ می کشید و فرار می کرد. اما از ترس توان هیچ کاری را نداشت. دست و پایش سر شده بودند.

وقتی به پشت عمارت، که باغ بزرگی بود؛ رسیدند. مچش را رها کرد؛ و غرید؛

- هنوز هیچ دختری به من نه نگفته؛ اون وقت توی نیم وجبی، داری برام گربه می رقصونی؟ تویی که نامزدم به حساب میای؟

چشم های بیتا گشاد شدند. هیچ دختری؟ منشورش چه بود؟ مگر در زندگی اش چند دختر بودند؟

- به من دست نزن لعنتی. تو چطور جرات می کنی، توی خونه ی خودم، باهام اینجوری رفتار کنی.

منوچهر دستش را چنگ زد؛ و او را به سمت خودش کشید. بیتا غافلگیر از این حرکت، جیغ کشید؛ و از ترس مادرش را صدا کرد. منوچهر مستانه و فاتحانه خندید؛ - زحمت نکش حنجره ات رو چاره کنی! مامانت همین الان با برادرت رفتن بیرون. فکر کردی انقدر خلم که جلوی اونها این کار و بکنم؟

بیتا را به درخت پشت سرش چسباند؛ و نزدیکش شد. از ترس به حال مرگ افتاده بود. منوچهر سرش را پایین آورد؛ و با چشمهای خمارش، به صورت بیتای ترسیده زل زد.

- تو من رو دیوونه کردی دختر. چرا انقدر سرتقی؟ آخه اگر خودت باهام راه می اومدی؛ من رو این جوری نمی دیدی که. چی کار کنم تا تو هم با من ... بیتا با دست به قفسه ی سینه اش زد؛ و با تلاش بسیار، کمی او را به عقب راند. بوی الکل حالش را به هم می زد. بیتا فقط یک دخترشانزده ساله بود؛ که حالا مانند گنجشک باران خورده ای به لرزه افتاده بود.

- برو گمشو. تا وقتی که عقد نکنیم؛ هیچ انتظاری نباید ازم داشته باشی. میچ دستش، دوباره اسیر دسته های مردانه ی منوچهر شد. با حرکتی ناگهانی او را به سینه اش چسباند؛

- فکر کردی، با دو کلمه ی عربی همه چیز حله؟ نخیر خانوم کوچولو. این حرفهای مزخرف رو یه عده به اسم دین کردن توی ذهن شما، که ازتون سواری بگیرن. اصل کار دل من و توئه ...

- خفه شو منوچهر. تو یه کافری. تو خیلی بدتر از اونی هستی؛ که فکرش رو می کردم. من به خان بابا می گم که این نامزدی رو بهم بزنه.

منوچهر با شنیدن این حرف، دیوانه شد؛ و دیگر کنترل روی اعمال خود نداشت. وحشیانه به او حمله کرد. بیتا از ترس جیغ می کشید و تلاش می کرد؛ تا از دستش فرار کند. اما هرچه بیشتر تلاش می کرد؛ منوچهر جری تر می شد؛ و خنده های مستانه اش، دل دخترک بی پناه را بیشتر می لرزاند. بیتا دست و پا می زد؛ و تقلا می کرد؛ تا خودش را نجات دهد؛ اما ... منوچهر مثل حیوانی وحشی به جانش افتاده بود؛ و نفس، نفس، زنان خط و نشان می کشید؛

- کاری می کنم التماس کنی؛ تا عقدت کنم... بیچاره ات می کنم... منو ... چهر نیستم، اگه همین امروز ... زبونت رو کوتاه نکنم... خودت حریصم کردی ... عشقم؛ خشونت دوست داری؟ ... زبون نرم که حالیت نیست...

بیتا هراسان، با تقلا می خواست، از دستش نجات پیدا کند؛ و در همان حال که دست و پا می زد؛ جیغ می کشید؛ و روی زمین قل می خورد؛ و راهی برای فرار می جست . نفسش در نمی آمد؛ و دیگر رو به بی هوشی بود. اما... لحظه ای حس کرد؛ می تواند به راحتی نفس بکشد! دم عمیقی گرفت؛ و چشم های تار شده اش، کم کم توانستند اطراف را ببینند...

با گیجی تمام، علی را دید؛ که به جان منوچهر افتاده بود؛ و کتکش می زد. در آن حال نمی دانست از وجود علی خوشحال باشد؛ یا گریه کند.

از این که او را در آن وضع دیده بود؛ خجالت زده بود... و وقتی خشم علی را، در قبال بی شرفی منوچهر می دید؛ تنش می لرزید. گویی قلبش از جا کنده شده بود.



می ترسید؛ که مبادا علی کتک بخورد. لرزان از روی زمین بلند شد؛ و لباسش را تکان داد؛ تا از خاک و خاشاکی که به آن چسبیده بود؛ پاک شود.

با دیدن یقه ی پیراهنش که پاره شده بود؛ با شرم زیاد و به سرعت به سمت عمارت دوید؛ و به اتاقش پناه برد. در اتاق را قفل کرد؛ و گوشه ای روی زمین کز کرد. مانند گنجشکی باران خورده می لرزید؛ و دندان هایش چیلیک، چیلیک، به هم می خورد. از این که علی را تنها گذاشته بود؛ از خود شرمنده بود؛ اما با آن لباس دریده شده، توان ماندن نداشت.

آن شب، از هول و هراسی که به دلش افتاده بود؛ تب کرد و حالش وخیم شد. تا دوزخ در تب می سوخت؛ و مدام دکتر بالای سرش می آمد و می رفت. بالاخره بعد از دو روز تبش فرو کش کرد؛ و توانست در جایش روی تخت بنشیند. مادرش با احتیاط و در حالی که کاسه ای سوپ مقوی به خوردش می داد؛ پرسید؛

- بیتا؟ مامان جان. چی شده بود؛ که توی هذیون مدام جیغ می کشیدی؛ و اسم منوچهر رو می آوردی؟ هی می گفتی ولم کن؟

با ترس به مادرش خیره شد. می ترسید از رفتار منوچهر چیزی بگوید؛ و انگ بد بودن را به جان بخرد. بغض کرد؛ و فقط با چانه ای لرزان، و صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد؛ هق زد؛

- مامان. من منوچهر رو نمی خوام.

- چی؟ مگه الکیه. این مدت نامزد بودین. اونها هم دارن مقدمات عروستون رو فراهم می کنن.

- تو رو خدا مامان... من نمی خوام با اون عروسی کنم.

- آخه چرا؟ دلیلت چیه؟

- دوستش ندارم.

- ههه چه دلیل محکمی. مطمئن باش؛ بعد از عقد علاقه پیدا میکنی. هنوز خیلی بچه ای که بخوای این چیزها رو بفهمی!

و بدون هیچ حرف دیگری و بی توجه به اشک های بیتا از اتاق بیرون رفت. برعکس در آن زمان، خان بابا برای یک معامله ی بزرگ به آلمان سفر کرده بود. در بحبوحه ی دوران انقلاب بودند؛ و اوضاع خیلی به هم ریخته بود. یک جور بدو، بدو، توی رفتار همایون و اطرافیانش می دید؛ و سر از احوالشان در نمی آورد. همایون آنقدر درگیر کار شده بود؛ که نمی توانست او را ببیند. البته که، نمی خواست ماجرای اصلی را برایش بازگو کند. چون شرم دخترانه اش همیشه مهر سکوت بر لبهایش می زد. در آن دوران دخترها به دلیل فرهنگ خانواده ها، و حجب و حیایی که داشتند. جرات نمی کردند؛ هر حرفی را به زبان بیاورند. محدودیت های زیادی برای یک دختر در جامعه وجود داشت. حتی در خانواده هایی مانند آن ها که دخترها آزادی بیشتری داشتند؛ باز هم شرم و حیا حرف اول را می زد؛ و نباید ممنوعه ها را به زبان می آوردند.

درست ده روز، از آن روز گذشت. منوچهر بعد از آن ماجرا، دیگر جرات آفتابی شدن در عمارت را نداشت. در این مدت علی بیشتر معذب شده بود. گویی کار خلاف را او انجام داده بود؛ که آن همه خجالت می کشید. یک روز دل به دریا زده بود؛ و به او گفته بود؛

- می دونم عقاید من رو قبول نداری. اما اگه خودت رو از چشمهای نامحرم و ناپاک بیوشونی؛ خودت آرامش بیشتری داری. اجازه نده ممنوعه هات، به راحتی در معرض دید هر کسی باشه. شما زن ها مثل مروارید میمونین؛ که باید صدفی دورتون کشید؛ که در امان باشین.

ظرافت شما ستودنیه. برای همین خدا براش حجاب قرار داده، تا چشمهای هرز باعث آزارتون نشه.

حرف هایش به دل بیتا خوش نشست. و وقتی چند تا کتاب از شریعتی به دستش داد؛ و گفت؛

- اینها رو بخون. به اعتقادات من هم کاری نداشته باش. سعی کن خودت راه درست رو پیدا کنی. از همان زمان کم، کم، دیدش به اطرافش تغییر کرد. کم، کم، رفتار و اخلاق علی برایش مهم شد؛ و مردانه های علی برایش رنگ پیدا کرد. قلبش با هر بار دیدنش به تپش می افتاد؛ اما به روی خود نمی آورد. آن مرد ریشو! کم، کم، توی ذهن و دلش راه باز کرد. دوست داشت بغیر از درس زبان، چیزهای بیشتری از دین و بینش زندگی اش بداند. علی هم خوشحال از اشتیاق او، مدام برایش کتاب های جورواجور می آورد؛ و بیتا هم از این همه لطفش استقبال می کرد؛ و درد دل مردمی که برضد شاه قیام کرده بودند را، برایش به زبان ساده تر ترجمه می کرد؛ و خواسته های مردم را برایش بازگو می کرد. با هر جلسه که او برایش از آرمان ها و اهداف سخن می گفت؛ بیتا بیشتر شیفته و علاقه مند می شد؛ و چه بسا به او و حس انسان دوستانه اش غبطه می خورد. با این بحث ها کم، کم، انقلاب برایش معنای اصلی خودش را پیدا کرده بود؛ و دیدگاهش صد وهشتاد درجه تغییر کرده بود.

روزی کتاب شریعتی را می خواند؛ که مادرش سرزده، وارد اتاق شد. با دیدن کتاب اخمی کرد؛

- این مزخرفات چیه می خونی؟ با همین ها ذهن جوونها رو مسموم کردن.

کتاب را زیر بالشت گذاشت؛ و جلوی پای مادرش ایستاد؛ و با احترام سرش را کمی خم کرد؛

- اما این کتابها خیلی خوبن مامان. راه درست زندگی کردن رو به آدم نشون می ده.

- هه ... هه ... راه درست اینه، که کشورشون رو به خاک و خون بکشن؛ و جوونها رو سینه ی قبرستون بفرستن؟

- اما مامان، اونها دارن برای هدفشون و دینشون می جنگن. اونها دارن، برای آزادی مبارزه می کنن.

مادر پوفی کشید؛ و بی حوصله دستش را رو به بالا تکون داد؛

- تو هم داری دیوونه می شی. اصلا این حرفهای مزخرف رو، ول کن. امشب باید بریم خونه ی آقای سعادت.

قلبش از حرکت ایستاد. حاضر بود بمیرد؛ اما پا به آن عمارت منحوس نگذارد. آهی کشید و با ناراحتی لب زد؛

- من نمیام.

مادرش خیلی جدی و خشن توپید؛

- تو بیجا میکنی. وقتی من می رم؛ تو هم باید کنارم باشی. تازه امشب تولد دخترشونه. باید کادو هم ببریم.

- من دوست ...

- بیتا. داری خودت رو لوس میکنی. درسته خان بابات نیست. اما من نمیذارم آبروی پدرت رو ببری ... پاشو یه دست لباس خوب و شیک انتخاب کن؛ و آماده شو.

مادر از اتاق بیرون رفت؛ و بیتا زانوی غم بغل گرفت. با حسرت آهی کشید؛ و افسوس خورد؛ که چرا قبل از رفتن خان بابا بهش نگفته بود؛ منوچهر را نمیخواهد. کاش به توصیه ی علی گوش داده بود.

بدون اینکه بخواهد؛ تصویر علی جلوی چشمش پررنگ شد. علی از لحاظ تیپ و قیافه به پای منوچهر نمی رسید؛ اما مردانه ها و نجابتش صد برابر بیشتر از منوچهر بود.

بیتا و مادرش، آن شب تنها به جشن رفتند. قرار بود همایون بعدا خودش را به آنها برساند. جشن تولدی که تیر خلاصی شد؛ برای رابطه اش با منوچهر.

در این مدت بارها به مناسبت های مختلف به ویلای دوبلکس خانواده ی سعادت پا گذاشته بود؛ ویلای دو طبقه ای که در طبقه ی پایین سالن پذیرایی مجلل و آشپزخانه و اتاق خدمه قرار گرفته بود و اتاق خواب ها در طبقه ی بالا قرار داشت. بارها منوچهر خواسته بود؛ اتاق های بالا را به او نشان بدهد؛ اما او اصلا کنجکاو دیدن اتاق های بالا نبود! بالاخره به ویلای سعادت رسیدند. ویلای مجللی که نشان از تمول و دارایی صاحبش داشت.

به محض ورودشان به سالن، منوچهر با دیدن او با لبخندی دندان نمایی به استقبالشان آمد. بیتا بدون اینکه به منوچهر توجه کند؛ به طرف مهمین که با آن قد و هیكل ریزه میزه، در پیراهن لیمویی خوشرنگی با دامن پفی، مانند عروسکی چینی زیبایی دلبری می کرد؛ رفت و او را در آغوش کشید و تولدش را تبریک گفت؛ و کنارش ایستاد.

بعد از دقایقی مهمین سر در گوش بیتا کرد؛ و با ذوق با اشاره ی گوشه ی چشم مرد جوانی را در میان جمع به بیتا نشان داد؛ و پرسید؛

- بیتا به نظرت چگونه؟

با دیدن پسر لبخندی زد؛ و به شوخی به بازویش زد؛

- از منوچهر شما بهتره.

خنده روی لبهای مهمین خشک شد؛ و با اخم نگاهی به صورت بیتا کرد؛

- خیلی هم دلت بخواد. خیلی از دخترها عاشق داداشم هستن. لب تر کنه، دخترها براش صف می کشن!

- آخی. ای کاش با همون دخترها ازدواج می کرد. من که هیچ چیز مثبتی توی برادرت نمی بینم؛ که دخترها بخوان براش تب و لرز کنن.

- دلت میاد؟ منوچ به این خوش تیپی و خوشگلی.

- همه چیز قیافه نیست مهمین. خودت بعدا توی زندگی می فهمی. حالا نگفتی؛ این پسره کیه؛ که انقدر برات مهمه؟

- پسر خاله امه. قراره تابستون دیگه با هم عقد کنیم.

با کنجکاوی پرسید؛

- چرا تابستون؟ مگه مشکلی دارین؟

- نه. اما احمد توی دانشگاه تهران درس می خونه؛ و تابستون فارغ التحصیل می شه. الان هم برای تولد من اومده. اون موقع با خیال راحت می تونیم بریم سر زندگی امون.

با حسرت، به صورت شاد مهین نگاه کرد. چشمهایش از شوق و ذوق، برق میزد. زمزمه کرد؛

- دوستش داری؟

با ذوق زیاد مهین، جوابش را گرفته بود. اما دلش می خواست، از زبان خودش بشنود. مهین با شوق خاصی دستش را فشرد؛

- خیلی ... دیوونه اشم.

بیتا با حسرت آهی کشید؛ و به منوچهر خیره شد. هیچ میلی به او نداشت؛ و با رفتارهای زشتی که از او دیده بود؛ بیشتر از قبل از او متنفر شده بود.

منوچهر بعد از اینکه کمی برای بلقیس زبان ریخت؛ به سمت او آمد؛ و دستش را گرفت؛ و با لحن مسخره ای پرسید؛

- لیدی افتخار یه دور، رقص رو به من میدی؟

با اخم نگاهش کرد. دستش را از توی دست مردانه ی او بیرون کشید؛ و با خشم غرید؛

- نه اینکه خیلی آدم مطمئنی هستی. باید هم پیام و باهات برقصم.

منوچہر پوزخندی زد؛

- ہر چی کہ باشم. مجبوری تحملم کنی. می‌دونی کہ منافع خان این وسط در بینہ! پس برای من ناز خرکی نکن؛ کہ بعدا بد جور تلافی میکنم. تو هنوز من رو نشناختی.

- اتفاقا چون شناختمت؛ ازت منتفرم. اگہ نمی‌شناختمت کہ، این ہمہ نفرت توی دلم ریشہ نمی‌کرد ... در ضمن من رو با منافع خان بابا تہدید نکن ... خان بہ خاطر من دنیا رو زیرورو می‌کنہ. مال و اموالش کہ ہیچہ.

منوچہر با خشم دستش را کشید؛

- بہترہ بریم یہ جایی کہ سروصدا نباشہ. باید مفصل با ہم حرف بزیم.

بیتابی توجہ بہ خواستہ ی منوچہر، دستش را برای بار دوم از دست او بیرون کشید؛ و بہ سمت مادرش رفت؛ و بدون اینکه نگاہی بہ سمت منوچہر بیندازد؛ بہ جمعیت خیرہ شد.

منوچہر، بہ خیال اینکه حس حسادت او را تحریک کند؛ با دختران دیگر شروع بہ گپ و گفتگو کرد. مادرش با دیدن رفتار جلف منوچہر اخم کرد؛ و بہ او و حرکاتش نگاہ می‌کرد. منوچہری کہ مستانہ می‌خندید؛ و ہر لحظہ با دختری شوخی می‌کرد. مادرش سیخونکی بہ پهلوش زد؛ و غُر زد :

- پاشو برو نامزدت رو جمع کن. این جوری برامون آبرو نمیذارہ. اگر خان بابات الان اینجا بود. جلوی این جمع سنگ روی یخ می‌شد. ہمہ می‌گفتن، ببین چی شدہ؛ کہ داماد خان دخترہ ای دیگہ رو بہ نامزدش ترجیح میدہ.



بیتا خوشحال از این که منوچهر روی دیگرش را هم به مادرش شناسانده بود؛ با حرص غرید؛

- من حاضر نیستم به این نامزدی مسخره ادامه بدم. بهتره که خان بابا هم متوجه بشه؛ چه داماد با شخصیتی پیدا کرده !

در همان موقع مادر و پدر منوچهر، از طبقه ی بالا به سالن وارد شدند. با دیدن بیتا با لبخند به سمتش آمدند؛ و اول با بلقیس، و بعد با بیتا سلام و احوالپرسی کردند. آقای سعادت با ناراحتی دستش را روی شانه ی عروش گذاشت؛ و در حالی که به حرکات جلف پسرش نگاه می کرد؛ غر، غرکنان او را به جلو هول داد.

- بیا بریم ببینم تا تو اینجایی؛ این پسره داره چه غلطی می کنه؟

بیتا با خجالت سرش را پایین انداخت؛ و همراهش شد. در آن زمان اگر دختری به سن او رو در روی بزرگتری می ایستاد؛ و حرفش را زمین می زد؛ بی حیا و بی آبرو شناخته می شد. برای همین بیتا مجبور به اطاعت کردن بود. در دلش خدا، خدا، می کرد؛ تا هر چه زودتر همایون برسد؛ تا با دیدن رفتار منوچهر، او را از شر این پسر خلاص کند.

کنار منوچهر که رسیدند؛ آقای سعادت دستش را گرفت؛ و از بین جوان های بی هوش و حواس بیرون کشید؛ و با اخم نگاهش کرد؛

- بی شعور، مگه نگفتم امشب حد خودت رو نگه دار و زیاده روی نکن؟ به جای اینکه کنار نامزدت باشی؛ معلومه داری چه غلطی می کنی؟

منوچهر با خنده ی مستانه ای رو به پدرش کرد؛ و با لحن کشداری زمزمه کرد؛

- این من رو ... نمی خواد. حتی ... حاضر نیست، با ... هم حرف ...هامون رو بزنینم.  
من باید ... چه کار کنم؛ وقتی به ... حرفم گوش نمی ده؟ می خوام ... خوش باشم.  
مگه ... جرمه؟

آقای سعادت آهی کشید؛ و با تاسف به بیتا نگاه کرد.

- درست می گه دخترم؟

- عمو جون، متاسفانه منوچهر کارهایی کرده که من نمی تونم ...  
منوچهر بر خلاف این که خود را مست نشان می داد؛ اما حواسش جمع بود. به میان  
حرفش پرید؛ و دستش را گرفت؛

- بابا دیدی؛ حاضر نیست کنارم باشه؟

آقای سعادت پوفی کرد؛ و با نگرانی رو به بیتا کرد؛

- دخترم همیشه از این اختلافها توی دوران نامزدی رخ می ده. شما باید با درایت  
و تیز بینی خودت موضوع رو به نفع خودت فیصله بدی. برین یه گوشه با هم  
حرفهاتون رو بزنین. شاید به یه نتیجه ای رسیدین.

بیتا میان آن دو گیر افتاده بود. مستاصل و درمانده نگاهش را چرخاند؛

- اما منوچهر حال خوبی نداره؛ که حرف من رو متوجه بشه.

آقای سعادت دستش را روی شانه ی بیتا گذاشت؛

- انقدر هوشیار هست؛ که حواسش به حرفهای تو باشه. نذارین با یه اختلاف میونه  
اتون به هم بخوره. خان ببینه این جور میونه اتون شکرابه، خیلی دلخور می شه.

منوچهر ریز، ریز، به او که به اجبار کنارش ایستاده بود؛ می خندید. وقتی آقای سعادت از آن‌ها دور شد؛ با حرص به منوچهر توپید؛

- گوشه‌ها رو باز کن. می ری به پدرت می گی؛ که من و تو به درد هم نمی‌خوریم.

دستش به آنی به سمت پله‌ها کشیده شد؛ و منوچهر با دندان‌های روی هم فشرده غرید؛

- اینجا خیلی شلوغه. بیا بریم، یه جای ساکت حرفه‌امون رو بزنیم.

با این که از او می‌ترسید؛ اما چون توی ویلا پُر از مهمان بود؛ و مادرش هم حضور داشت؛ ترس را کنار گذاشت؛ و با او هم قدم شد. می‌خواست برای آخرین بار حرف‌هایش را مستقیم به خود منوچهر بزند. چون قصد داشت، هرچه زودتر، تصمیمش را به گوش خان بابا برساند.

وارد اتاقی شدند؛ که از ظاهرش پیدا بود؛ اتاق خود منوچهر است. منوچهر با پررویی تمام با دست تختی را که با روکش سرمه‌ای پوشانده شده بود؛ نشان داد؛

- بشین.

با خشم به چشم‌های منوچهر خیره شد؛

- دیگه چی؟

- دیوونه، می‌گم بشین؛ که خسته نشی. تازه من کاری رو بخوام انجام بدم؛ احتیاج به اجازه‌ی تو یا نشستنت ندارم.

و خودش لبه ی تخت نشست. کاملاً مشخص بود؛ که کلافه است؛ و مدام دستهایش را پشت گردنش می کشید.

بیتا با فاصله ی زیادی از او، لبه ی دیگر تخت نشست. سعی کرد با زبان خوش، او را به راه بیاورد؛ تا در برابرش جبهه نگیرد. ترسی که از او به دل داشت؛ نمی گذاشت بی محابا حرفش را به زبان بیاورد. رو به منوچهر کرد؛ و به آرامی سعی کرد او را متقاعد کند؛

- بین منوچهر. راستش می خواستم بگم؛ من و تو عقایدمون هیچ شباهتی با هم نداره. به قول خودت، دخترهای زیادی برات میمیرن. بهتر نیست ...

منوچهر با لحن بدی توی حرفش پرید؛

- به درک. چه کار به عقاید هم داریم ما.

- با حرفهایی که میزنی؛ من فکر میکنم هیچ دین و ایمونی نداری. من نمی تونم با کسی که قانون خدا رو مسخره می کنه؛ زیر یه سقف زندگی کنم. بهتره مثل دوتا آدم فهمیده از هم جدا شیم. تو هم با کسی ازدواج کنی؛ که مثل خودت باشه. من نمی تونم هرزگی های تو رو تحمل کنم.

منوچهر پوزخند تمسخرآمیزی زد؛ و فاصله اش را با او کم کرد. ترس تمام وجودش را فرا گرفت. چانه اش به لرز افتاده بود. منوچهر بدون رعایت حال او، با خشم انگشتش را به سمت او گرفت؛

- بین زرنگ خانوم. اگه من بخوام به زبون تو یه الف بچه خام بشم؛ و حرف گوش کنم؛ که باید برم بمیرم. بهت گفته بودم؛ اسم من منوچهر سعادتیه!

من تا به چیزی که می خوام نرسم؛ دست بر نمی دارم. توی این مدت اگر دور و برت پیدام نشد؛ خیال نکن ترسیدم. نه عزیزم. رفته بودم لندن، تا کارهایی که عقب مونده بود؛ رو راست و ریس کنم؛ و تازه برگشتم ...

سرش را پایین انداخت؛ و با حرص انگشتهایش را مشت کرد. این پسر حرف حساب حالی اش نبود. از خشم زیاد، صورتش گُر گرفته بود. می دانست گونه هایش از شرم حسابی سرخ شده است. داشت کلمات را در ذهنش کنار هم می چید؛ تا شاید پاسخی بیابد؛ که منوچهر با دست چانه اش را توی دستش گرفت؛ و محکم فشرد. صورتش را به سمت خودش چرخاند ... و با لحن مشمئز کننده ای زیر گوشش زمزمه کرد؛

- دخترهای زبون درازی مثل تو رو، باید یه جور دیگه زبونشون رو کوتاه کرد. خیلی به خودت می نازی! کاری می کنم به التماس بیوفتی؛ تا برات مراسم عروسی بگیرم.

بغض گلویش را چنگ زد. چانه اش درد گرفته بود. درست مانند پرنده ای که اسیر دست عقاب شده باشد؛ می لرزید. این همه رذالت را باور نمی کرد... باور نمی کرد، که باز هم همان حرف ها را تکرار کند. با خشم از لبه ی تخت بلند شد؛ و به سمت در رفت؛ و غُر، زد؛

- تو حرف حساب حالی ات نیست؟ باید با خان بابا حرف بزنی؛ تو هم ...

دستش به طور ناگهانی از پشت کشیده شد؛ و محکم به دیوار چسبید. درد توی مهره های کمرش پیچید. بی اختیار آخی گفت؛ و در خودش تا شد. منوچهر با چشمهای به خون نشسته و پُر شرر به سمتش خم شد؛

- کوچولو ... تا زبونت رو کوتاه نکنم؛ جایی نمی ری.

و با خشم خود را به او نزدیک کرد. بیتا از ترس، برای دفاع از خود مدام دست و پا می زد؛ و جیغ می کشید. اما صدای موزیک آنقدر بلند بود؛ که صدایش به کسی نمی رسید. منوچهر بازویش را با خشم فشرد؛ و سرش را پایین آورد. نگاه تیزش تمام وجود بیتا را می لرزاند. دست و پا می زد؛ و برای رهایی تقلا می کرد. راه نفسش تنگ شده بود.

احساس ضعف می کرد. اما حاضر نبود کم بیاورد. منوچهر سرش را روی او پایین آورده بود؛ و سعی می کرد؛ بیشتر پیش روی کند.

با دیدن گلدان بزرگ چینی ای که کنار تخت بود؛ خودش را کشان، کشان، به آن سمت کشید. تمام فکر منوچهر رسیدن به هدف پلیدش بود؛ و او تنها به فکر راهی برای نجات!

مثل وحشی ها به جانش افتاده بود؛ بیتا هم با هزار بدبختی دستش را به گلدان رساند. و بلاخره با تکان محکمی، گلدان را به زمین انداخت. از صدای شکستن گلدان، منوچهر از جا پرید؛ و کمی بی حرکت ماند.

اما به یکباره به او هجوم آورد و سیلی محکمی به صورتش زد؛ و به جای انگشت هایش روی صورت سرخ او زل زد.

- خودت خواستی که باهات وحشیانه رفتار کنم. تو قدر عشق و محبت رو نمی فهمی!

و باز به سمتش هجوم برد. اشک در چشمهای شهلائی بیتای شانزده ساله حلقه زد. اما خونِ خان در رگ‌هایش بود؛ نباید عقب نشینی می کرد؛ و عقب نشست. در همان فرصت کوتاه، سیلی ای به صورت مرد وحشی روبرویش کوبید.

زور دست بیتا برای منوچهر مانند نوازش بود؛ اما منوچهر با خشم به صورتش خیره شد؛ و فریاد زد:

- دختره ی بیشعور. دست روی من بلند می کنی.

- حقته عوضی.

بیتا جیغ می کشید؛ و منوچهر هر ناسزایی که به دهانش می آمد را نثارش می کرد. با خشم آب دهانش را به صورت منوچهر انداخت؛ که نتیجه اش دومین سیلی بود؛ که بر صورتش نشست؛ و از ضرب آن، با فریاد دردناکی وسط اتاق پرت شد.

منوچهر با خشم به سمتش یورش برد؛ که با کوبیده شدن در به دیوار هر دو در جا خشک شدند. پدر و مادر منوچهر، با خشم به منوچهر خیره شده بودند.

بیتا که گریه امانش نمی داد؛ سریع از روی زمین بلند شد. از گریه ی زیاد به هق، هق، افتاده بود.

- من ... من می خواستم ... بگم که پسر تون ...

آنقدر گریه ش شدید شد؛ که دستهایش را جلوی صورتش گرفت؛ و زار زد. از ترس تمام بدنش می لرزید. پدر منوچهر به سمت بیتا رفت؛ و با ملایمت رویش را به طرف خود برگرداند؛ با دیدن منظره ای که روبرویش بود؛ دیوانه وار به منوچهر یورش برد؛ و او را زیر چک و لگد گرفت ...

بی‌تا به خود آمد؛ و نگاهی به لباسش انداخت. از میان پارگی‌های لباسش بیشتر تنش نمایان شده بود.

از خجالت مُرد و زنده شد. سعی می‌کرد؛ با دست‌هایش بدنش را بپوشاند؛ اما ممکن نبود. روی زمین زانو زد؛ و خم شد؛ تا بدنش را از دید دیگران حفظ کند. مادر منوچهر، او را در آغوش کشید؛ و بغض کرد؛

- ببخش دخترم ... فکر نمی‌کردیم؛ انقدر دیوونه و وحشی شده باشه. اگه صدای افتادن گلدون پایین نمی‌اومد؛ ما نمی‌فهمیدیم این‌جا چه خبره. تو رو چون تک برادرت، به خان‌نگو این‌احمق چه خطایی کرده. می‌دونی که حرف ناموسی بیاد وسط، خون به پا می‌شه.

ترس تمام وجودش را فرا گرفت. همان‌طور مات و مبهوت به منوچهر و پدرش نگاه می‌کرد؛ به منوچهری که مردانگی‌هایش! را به او نشان می‌داد؛ و حالا زیر خشم و طغیان پدرش بی‌سلاح شده بود؛ و کتک‌نوش جان می‌کرد.

باشنیدن کلمه‌ی خون و خونریزی از ترس دلش آشوب شد. بی‌قرار و درمانده، رو به زنی که در آغوشش کشیده بود؛ کرد؛

- تو رو خدا من رو ببرین خونه امون. دیگه، نمی‌تونم اینجا بمونم. حالم خیلی بده. به خدا، دارم می‌میرم.

حالت تهوع امانش را بریده بود. چه شب جهنمی شده بود؛ امشب. سرش را بلند کرد تا دوباره به مادر منوچهر التماس کند؛ تا به خانه برود. اما ...



با دیدن قامت کسی که در آستانه ی در ایستاده بود؛ خشکش زد. بدتر از این امکان نداشت. دلش نمی‌خواست مادرش چنین منظره ای را ببیند. اما همیشه اتفاق ها برخلاف تصور ما رخ می دهند!

نگاهش روی صورت سرخ از خشم مادرش خشک شد. ترسی که از قبل، تن و بدنش را می لرزاند. حالا به زلزله ای هشت ریشتری تبدیل شده بود. با چشمهایی پُر از ترس به مادرش خیره شد. از ترس سکسکه اش گرفت. دلش می‌خواست؛ زمین دهان باز کند؛ و او را ببلعد.

- این جا چه خبره؟

مادر منوچهر، به سمت مادرش رفت؛ تا با ترفندهای زنانه ی خود او را آرام کند. اما چشمهای مادرش از روی لباس پاره و صورت خیس از اشکش برداشته نمیشد. منوچهر بعد از خوردن کتکی که نیمه جانش کرده بود؛ افتان و خیزان، کنار در ایستاد؛ روی صورتش رد انگشتهای پدرش هنوز دیده می شد. با خشم بیتا را نشان داد؛

- همه اتون بدونین. این دخترتون، هرز می پره. اون به خاطر اون معلم زیرتی اش با من به لج افتاده بود ... امشب فقط دعوا مون شد. من نمی خواستم بلایی سرش بیارم. اما نمی دارم آب خوش از گلوش پایین بره.

آقای سعادت با خشم به طرفش هجوم برد؛ و فریاد زد؛

- خفه شو ... خودم می کشمت ... پسره ی ناخلف!

منوچهر پا به فرار گذاشت. و از میان میهمان هایی که با دهانی باز، شاهد بیرون رفتنش بودند؛ از خانه خارج شد.

آن شب با تمام جنگ و دعوایی که به راه افتاد؛ و با ترک آن جشن نفرین شده، به پایان رسید. بیتا جز گریه کردن و سکسکه کردن، کاری از دستش برنمی آمد. مادرش هم مدام سرزنشش می کرد؛ که چرا به تنهایی با منوچهر به یک اتاق رفته بود؛ تا آن بلاها به سرش بیاید. سرزنش ها و توبیخ های مادر نه تنها مرهمی، بر روی زخم دلش نبود؛ بلکه روح و روانش را هم می آزد.

آن ماجرا دلیل محکمی شد؛ برای بیتا و مادرش تا نامزدی را به هم بزنند. مادر بعد از فروکش کردن خشمش به او گفت؛ خودش پشتش می ماند. اما نباید به خان بابا چیزی بگوید. چون بی برو، و برگرد، خان از گناه منوچهر به این سادگی ها نمی گذشت؛ و جوی خون به راه می افتاد.

پس از بازگشت خان، از لندن بلاخره، روزی که بیتا از آن می ترسید فرا رسید؛ خان پس از شنیدن حرف های همسرش، و اعلام مخالفت بیتا، و تصمیمش مبنی بر به هم زدن نامزدی، عصبانی شد؛ و شروع به داد و فریاد کرد. بر خلاف تصور بیتا و مادرش، خان به حرف همسرش هم توجه نکرد. مدام دست راستش را روی دست چپش می کوبید؛

- مرد (ه) و قولش ... من به سعادت چی بگم؛ آخه؟

در همین بین، ناگهان یک کلمه از دهان مادرش بیرون پرید؛

- اصلا خود اونها هم نمی خوان؛ این نامزدی ادامه پیدا کنه ... شما به سعادت بگو ... خودش بهت می گه؛ که از این موضوع ناراحت نیست.

خان از خشم سرخ شد؛ و با فریادی که شیشه ها را به لرز می انداخت، نعره زد؛

- سرمایه ی من دست اونه. برای چی باید ناراحت باشه؟ من می خواستم این سرمایه، سودش توی زندگی دخترم بره. نه این که سودش بره؛ توی جیب یه غریبه. همایون که تازه از شکار برگشته بود؛ با شنیدن داد و بیدادهای خان به اتاق کارش آمد؛ و با دیدن چهره های خشمگین آن دو، و صورت پُر از اشک خواهرش، جا خورد!

همایون جوانی خوش تیپ و جنتلمن در زمان خودش محسوب می شد؛ موهای تابدار قهوه ای رنگش، صورت سفیدش را قاب می گرفت؛ و چشم های تیره اش، برقی نافذ داشت. از آن جایی که مادرشان از نژاد روس بود؛ همه ی آنها پوست سفیدشان را از او به ارث برده بودند.

با فهمیدن ماجرا، چشمهای تیره اش، تیره تر شد؛ و ابروهایش در هم گره خورد. سرش را با تاسف تکان داد؛ و رو به خان بابا کرد؛

- خان بابا نمی شه، که به خاطر سرمایه ی شما، بیتا رو بدبخت کنیم. من از اول هم گفتم؛ این پسر عیاش و قماربازه. اما شما گفتی زن بگیره؛ آدم می شه. اگر آدم بود؛ که بیتا ردش نمیکرد. بین چی کار کرده؛ که این دختر با نیم وجب قد و بالاش می گه اون رو نمی خواد.

خان بابا به طرز عجیبی ساکت شد؛ و به فکر فرو رفت. بعد هم با دست به آن ها اشاره کرد؛ که از اتاق بیرون بروند. بیتا هم از خدا خواسته، مثل موشک از جلوی چشم پدرش دور شد.

وقتی همایون از اتاق کار پدرش بیرون آمد؛ بیتا به سمتش رفت؛ و با خوشحالی از حمایت های برادرانه اش او را در آغوش کشید؛ و قربان صدقه اش رفت. همایون لبخندی از روی کلافگی زد؛

- بسه بیتا ... خودت رو لوس نکن ... می دونم با حرفی که زدم؛ برای خودم چاه کندم.

با تعجب نگاهش را به چشمهای نگران برادرش دوخت.

- یعنی چی؟

- به فکر فرو رفتن خان بابا، یعنی نقشه ی جدیدی توی سرشه. خدا خودش به خیر بگذرونه.

اما بیتا که حس خوبی از خلاص شدنش از چنگ منوچهرداشت؛ خندید؛

- نترس داداشی ... دیگه نه ما آبجی داریم؛ نه اونها برادر دیگه ای دارن. پس خیالت راحت .

اما حق با همایون بود. درست دو روز بعد از آن شب، خان به دیدن آقای سعادت رفت. شب هنگامی که برگشت؛ خیلی توی فکر بود. بعد از شام پشت میز غذاخوری رو به همایون کرد؛

- به حرفهات فکر کردم؛ دیدم حق باتوئه. چرا بیشتر سرمایه از من باشه؛ و دختر من هم مجبور به تحمل اون پسر عوضی باشه! با سعادت حرف زدیم. قرار شد؛ تو و دختر کوچیکه ی سعادت با هم نامزد بشین.

همایون شوکه شد. یعنی همه با حیرت به خان خیره شدند. بالاخره همایون که از شوک بیرون آمده بود؛ با ناراحتی از جا بلند شد؛

- ولی خان بابا ... من که با شیوا نامزد...

خان بابا با خشم بین حرفش پرید؛

- اون نامزدی زبونی بود؛ ما هنوز خواستگاری هم نرفتیم؛ که مشکلی ایجاد بشه! اگه خیلی دلت برای خواهرت می سوزه. پس به خاطرش باید از خود گذشتگی کنی.

و بدون حرف دیگری آن ها را پشت میز تنها گذاشت؛ و رفت. همه خشکشان زده بود. رنگ همایون پریده بود. به مادرش نگاه کرد؛ و با عجز التماس کرد؛

- مامان یه کاری کن. خان بابا چرا اینجوری شده؟

بلقیس با نگرانی سرش را تکان داد؛

- با این عصبانیتی که من از خان دیدم. محاله به حرف من گوش کنه.

- اما شیوا رو چه کار کنم؟

- نمی دونم. بخدا دارم دیوونه می شم. این خانواده ی لعنتی از کجا پاشون توی خونه ی ما وا شد؟ ... ای خدا.

مادر با ناراحتی از روی صندلی اش بلند شد؛ و رفت. بیتا با شرمندگی تمام به برادر نازنین اش نگاه کرد. طعم شیرین نجات یافتن از دست منوچهر به کامش تلخ شده بود. این شیرینی تنها دو روز کامش را شیرین کرده بود.

- داداش تو رو خدا ببخش. نمی خواستم برای تو دردسر درست کنم. اگه نمی تونی از شیوا دل بکنی؛ نگران نباش. من حاضر نیستم؛ به خاطر خوشبختی من، خودت

رو بدبخت کنی ... می رم به خان بابا می گم اشتباه کردم؛ و برای عروسی آماده می شم.

همایون با خشم به صورت خواهر دردانه اش خیره شد؛ و فریاد زد؛

- من رو این جواری شناختی؟ یعنی تا این حد بی غیرتم، که به خاطر دل خودم خواهر مثل گلم رو دست اون عوضی بدم؟ بمیرم هم، نمی دارم دست اون عوضی بهت برسه.

بلاخره همایون بعد از سه روز ناراحتی و قهر کردن؛ با خان بابا ناچار جواب مثبت به خان بابا داد؛ و قائله خاتمه پیدا کرد.

قبول کردن همایون، باعث به هم خوردن نامزدی مهین شد؛ و در اولین میهمانی خانوادگی و دیدار بعد از آن شب نفرت انگیز، نفرت و خشمی که در چشمهای مهین لانه کرده بود؛ تا ته وجود بیتا را سوزاند.

از همان شب فهمید؛ کینه ی سنگینی از او، بر روی دل این دختر دلشکسته، نشسته است.

آهی سوزناک از سینه بیرون داد؛ و دستش را روی لبهای خشکیده اش کشید . نگاه نمناکش در نگاه دخترش نشست؛ و روی موهای ابریشمی اش را نوازش کرد؛

- من به خاطر ازدواج با پدرت از خانواده طرد شدم. برای همین تو فقط خاله ات رو دیدی. سیما بر خلاف گفته ی خان بابا، با من قطع رابطه نکرد...

و فردا مهین توی مراسمی میاد؛ که دوست ندارم؛ به خاطر حضور من، به کام خواهرم زهر بشه؛ برای همین بود؛ که نمی خواستم به اون مراسم پیام ... کینه ی مهین فقط اون شکست عشقی نبود...

و دوباره در سکوت به دیوار روبرو خیره شد. گویی در میان کوچه، و پس کوچه های گذشته گیر کرده باشد.

مهتاب که با بهت و حیرت، به سرگذشت مادرش گوش می داد. بالاخره لب باز کرد؛

- یعنی من مادر بزرگ و پدر بزرگ و دایی دارم؟ چطور بعد از این همه سال، به دیدنشون نرفتم؟ یعنی اونها هم نخواستن من رو ببینن؟

مادرش به حق، حق، افتاد. شانه هایش می لرزیدند. دستهایش را روی صورتش گرفت؛ و با صدایی مظلوم نالید؛

- من خیلی ... به خونواده ام ظلم ... کردم... روی برگشت نداشتم... من خیلی بدم... چطور ... بر می گشتم؛ منی که باعث مرگ مادرم شدم؟ ... من قاتل مادرم هستم. من

نفس در سینه ی بیتا گره خورد؛ و صدایش قطع شد. مهتاب با ترس به صورت کبود مادرش خیره شده بود. بهت و حیرتش با دیدن صورت کبود مادر جایش را به نگرانی داد؛ و به سمت آشپزخانه دوید.

با لیوان آبی در میان دستهای لرزانش بازگشت. دستهای مادرش روی گلویش بود؛ و به سختی نفس می کشید؛ انگار می خواست راه نفسش را باز کند. از ترس آب داخل لیوان را توی صورت مادرش پاشید. مادرش هین بلندی کشید؛ و نفس حبس شده اش را بیرون داد.

با دیدن حال خراب مادر، اشک از گوشه ی چشمهایش نیش زد. تازه می فهمید؛ این همه درد و غم مادرش از چه چیزی نشأت می گرفت.

از گذشته ای سیاه، که آثارش تا امروز هم در زندگی مادرش هویدا بود. اما اگر مادرش به خاطر پدرش از خانواده طرد شده بود؛ پس چرا رابطه ی عاشقانه و محبت آمیزی با هم نداشتند؟

خاله سیما و آقای امجد، که سنتی هم ازدواج کرده بودند؛ خیلی رفتارهایشان عاشقانه تر از مادر و پدر او بود. سردرگم و گیج شده بود. فکر کردن را کنار گذاشت؛ و به سمت مادرش رفت؛ و کمرش را ماساژ داد؛ تا راحت تر نفس بکشد.

در باز شد؛ و پدرش در آستانه ی در ظاهر شد. با دیدن حال بیتا ابروهایش در هم رفت. مهتاب با دیدن پدر، از کنار مادرش بلند شد؛ و سلام داد.

- سلام بابا جون ... چه خبره اینجا؟

- حال مامان ...

با اخم به سمت بیتا رفت؛ و با لحن سردی غرید؛

- داری با خودت چی کار می کنی؟ خسته نشدی؟



مهتاب با غصه به حال بد مادرش نگاه کرد. طاقت دیدن این حالش را نداشت. با ناراحتی رو به پدرش کرد؛

- بابا الان وقت این حرفها نیست. چرا می خواین بیشتر ناراحتش کنین؟

علی با اخم به سمت دخترش برگشت؛ و فریاد زد؛

- من ناراحتش می کنم؛ یا اون گذشته ی لعنتی؟ اینقدر گفتم نکن این کار رو، با ما و خودت که خودم از رو رفتم! بابا اون گذشته ی گندیده رو، بریز دور. زندگی کن. این هم شد وضع زندگی که ما داریم؟ دنیامون از آخرت یزید بدتره! به خدا عزا می گیرم؛ وقتی می خوام پا توی خونه بذارم. اگه تو نبودی ...

بیتا نالید :

- اگر مهتاب نبود؛ من هم اینجا نبودم؛ پس منت نذار.

علی با خشم به سمتش چرخید؛

- اصلا می فهمی داری چی می گی؟ کی این زندگی رو به این وضع کشوند؟ منت می ذارم. چون زندگیم رو بی ریخت کردی. من هم آدمم. کدوم آدمی می تونه زنده باشه؛ و عین مرده ها رفتار کنه؟ داری همه رو مثل خودت دیوونه میکنی ...

مهتاب نالید :

- بابا؟ خواهش می کنم این چه وضع حرف...

علی با خشم نگاهش کرد. دلش برای نگاه پُر از غم پدرش به درد آمد. مردی که همیشه مانند کوه بود؛ و حالا مانند آتش فشان غم هایش را فوران می کرد.

- مهتاب برو توی اتاق، و به کارهای خودت برس ... دو روز کنار مادرت بشینی؛ باید تو رو هم از تیمارستان جمع کنم.

بی‌تا خندید... خنده‌ای بلند و هیستریک. گویی امشب قرار بود؛ هر دویشان بعد از سکوتی چند ساله، دردهای درونیشان را نبش قبر کنند.

- هه ... هه ... من دیونه‌ام ... راست می‌گی ... کی من رو دیونه کرد؟ هان؟

- حتما من یهو زدم زیر همه چیز، و فیلم یاد هندوستون کرد. وقتی کم آوردی؛ تقصیر من بود؛ که نخواستم از دخترم بگذرم؟ می‌خواستی بری؟ کی جلوت رو گرفته بود؟

مهتاب با چشم‌هایی به اشک نشسته، دست پدرش را کشید؛ و او را به سمت در برد.

- بابا تو رو خدا تمومش کن. داری حال مامان رو بدتر می‌کنی. به خاطر من برین بیرون. بذارید آروم بشین.

علی از خشم سرخ شده بود؛ اما با دیدن ترسی که در چشم‌های دخترش زبانه کشیده بود؛ گویی آبی بر آتش درونش ریختند. دستش را با ملایمت روی موهای دخترش کشید.

- باشه دخترم ... گریه نکن ... من می‌رم، تا شما آروم بشین.

از اتاق که بیرون رفت؛ مهتاب به دنبالش دوید.

- بابا ... بابا صبر کن.

علی بدون این که برگردد؛ دستش را رو به بالا تکان داد؛

- برو دخترم ... برو، آروم که شدم؛ برمی گردم.

تا به پایین پله ها برسد؛ پدرش از در بیرون رفته بود؛ و به او نرسید. با ناراحتی به اتاق برگشت؛ دستهایش را مشت کرد؛ و روی هوا تکان داد.

- لعنت به من. چرا درست حرف نزدم؟... ای خدا؟ چرا یهو این جوری شد؟

واقعا شکستن سکوت چند ساله چنین عواقبی داشت؟ از میان حرف های پدرش فهمیده بود؛ که او حرف های مادرش را شنیده است؛ که آن همه عصبانی شده. تا به آن سن رسیده بود؛ مادر و پدرش را به آن حال ندیده بود.

خود را لعنت می کرد؛ که باعث چنین حرمت شکنی ای بین آنها شده است. آهی کشید؛ و روی مبل نشست و موهایش را به چنگ کشید.

با لذت به چهره ی جدیدش خیره شد. چقدر تغییر کرده بود. با این که موهای صورتش بور بود؛ اما برداشتشان باعث براقی و زیبایی پوستش شده بود.

ابروهای پهنش، دخترانه برداشته شده بود. کمی باریک تر ولی حالت دار. لبخندی که روی لبش نشست؛ با صدای پر حرص سیمین عمق گرفت؛

- روی آب بخندی دیونه. حالا دیدی چقدر خوشگل تر شدی؟ دیگه مثل دختر دبیرستانی ها نیستی. از صبح که بداخم بودی؛ خوبه لااقل به خاطر صورت جدیدت یه لبخندی زدی؛ که من حداقل بفهمم؛ داری میای جشن نامزدی ام، نه مراسم ختم!

- خفه شو سیمین ... گفتم که دیشب چی شد؛ و چرا ناراحتم.

- از بس که خری ... اونها باید زودتر گذشته رو برات می گفتن. این نقصیر تو نبوده که اونها پنهون کاری می کردن.
- با دست ابروهایش را نشان داد؛ و پرسید؛
- حالا از ابروهات خوشست اومد؟ به نظر من که خیلی جیگر شدی.
- می ترسم مامانم ناراحت بشه؛ سیمین.
- نگران خاله نباش. اون با من ... دیگه نگران چی هستی؟
- لبخندی روی لبش نشست. مهتاب هم مثل همه ی دخترهای هم سن و سال خود، از اینکه زیباتر دیده شود؛ لذت می برد. نگاهش روی لبهای عنابی رنگش ثابت ماند.
- سیمین؟ ... آرایشم خیلی غلیظ نیست؟
- نه. اگر به من بود؛ که می گفتم حسابی آرایشش کنه. اما یه امشب رو رقیب نمی خوام!
- و در حالی که با ذوق و محبت به صورت مهتاب نگاه می کرد؛ خندید؛
- کوفت اون مردی بشی؛ که تو رو می گیره.
- مهتاب با خجالت خندید؛ و به صورت آرایش شده و زیبای دختر خاله اش خیره شد. خیلی زیباتر و جذابتر از همیشه شده بود. با صمیمیتی واقعی و مهربان دستش را گرفت؛
- مطمئن باش؛ من به پای تو نمی رسم عروس خانوم.

صدای زنگ گوشی سیمین، خبر از آمدن کامران می داد. بعد از صحبت کوتاهی تماس را قطع کرد.

- مهتاب وسایلمون رو جمع کن؛ اومدن.

با شنیدن صدای زنگ در آرایشگاه پشت در ایستادند. کامران همراه با فیلمبردار روبروی در ایستاده بود. نگاه مشتاق کامران به صورت دخترخاله اش مهتاب را از خوشبختی کسی که برایش از خواهر عزیزتر بود؛ مطمئن می کرد. بالاخره بعد از انجام دستورهای فیلمبردار! آن دو سوار ماشین گل زده ی عروس شدند.

مهتاب مانده بود چه کند. اصلا حواسش نبود؛ که باید تنها برگردد؛ که چاره ای بیاندیشد. در دل به سیمین بی وفایی نثار کرد.

هنوز نگاهش را از انتهای کوچه نگرفته بود؛ که صدای نازک دختری سرش را به سمت مخالف چرخاند.

- مهتاب خانوم؟ بیاین این جا.

با دیدن نگین، خواهر کامران که کنار ماشین سهیل ایستاده بود؛ لبخند زد. سهیل آنچنان، با نگاهی کنجکاو به صورتش خیره شده بود؛ که بعد از سلام و احوالپرسی مهتاب و نگین به خود آمد. گویی مهتاب را با فرشته ای آسمانی عوضش کرده بودند. صورت گلگون از شرمش، با آن چشمهای آرایش شده، از او افسونگری ساخته بود؛ که دل از دست رفته ی سهیل را، بیشتر از گذشته به لرزه می انداخت. واقعا این دختر جادوگر بود.

حواسش که جمع شد؛ به اطراف نگاهی انداخت؛ و رو به مهتاب کرد؛

- زود بشین توی ماشین... و رو به نگین کرد... نگین، برو پشت بشین.
- نگین با دلخوری کیفش را برداشت؛ و به سمت در عقب ماشین رفت. مهتاب با دیدن ناراحتی نگین زودتر در عقب ماشین را باز کرد.
- نگین جون، شما جلو بشین... من پشت راحت ترم.
- سهیل اخمی کرد؛ و سوار ماشین شد. بعد از نشستن مهتاب، روی صندلی عقب، نگین روی صندلی جلو نشست. ماشین که به حرکت در آمد؛ سهیل رو به نگین اخم کرد؛
- خجالت نکشی ها ... مهتاب از تو بزرگتره؛ اونوقت تو باید جلو بشینی؟
- نگین یک سال از مهتاب کوچکتر بود؛ اما تا حدی لوس و از خود راضی بار آمده بود. با شنیدن حرف سهیل اخمش درهم رفت.
- اگه مهتاب دخترخاله ات باشه؛ من هم دختر عمه ات هستم ... پس چه فرقی داره؛ که کی جلو بشینه؟
- روت رو برم دختر ... می گم مهتاب از تو بزرگتره.
- اصلا تو با من لجی ... از وقتی اومدی دنبالم، مدام اخم می کنی ... چه مرگت شده؟
- مهتاب از توی آینه جلوی ماشین، ابروهای در هم گره خورده ی سهیل را دید؛ و برای فیصله دادن به دعوای آن دو میان حرفشان پرید؛
- من این پشت راحتترم ... شما با هم نجنگید؛ من خوشحالتر هم می شم.

زمانی که نگاه سهیل از آینه ی جلوی ماشین، با نگاه مهتاب تلاقی پیدا کرد؛ کلافه پوفی کشید؛ و خیلی زود چشم از آینه گرفت.

مهتاب بدون اینکه متوجه حسی که سهیل را درگیر کرده بود؛ باشد؛ به خیابان نگاه می کرد. اما نگین دست از کل، کل کردن، با سهیل بر نمی داشت. در زمانی کمتر از پانزده دقیقه به خانه ی خاله سیما رسیدند.

دود اسپند هنوز کوچه را گرفته بود. آن دو زودتر از آنها رسیده بودند. عده ای مرد و زن جلوی در ورودی ایستاده بودند. نگین با ایستادن ماشین، سریع در را باز کرد؛ و پیاده شد؛ و بدون نگاه کردن به پشت سرش، با افراد جلوی در مشغول صحبت شد. در حالی که دستش را روی دستگیره یدر گذاشته بود؛ تا آن را باز کند؛ رو به سهیل کرد؛

- ممنون سهیل ... به زحمت افتادی.

سهیل به سمت عقب چرخید؛ و در حالی که دستش را پشت صندلی کناریش می گذاشت؛ اشاره کرد؛

- صبر کن، تا جلوی در خونه خلوت بشه؛ بعد خودم ببرمت ... راستش ... می خواستم بگم؛ خیلی تغییر کردی.

مثل لبو سرخ شده بود. مهتاب هم از این حرف خجالت کشید؛ و روسریش را پایین تر کشید. گرمای زیادی به سمت صورتش هجوم آورد. تا به حال سهیل در مورد او این گونه اظهار نظر نکرده بود. از حرارتی که در صورتش پخش شده بود؛ مطمئن شد؛ که گونه هایش برافروخته شده است. برای این که جو سنگین میانشان را از بین ببرد؛ پرسید؛

- دیر نشه ... خوب، منظورم اینه ... فامیل هاتون، میبینن ما توی ...
- حرف هیچ کس مهم نیست ... نمی خوام چشم همه توی صورتت بچرخه ...
- راستی توی مراسم هم سعی کن؛ بیشتر پیش سیمین باشی... یا جایی که عمه ام میشینه ... امروز آشنای زیادی رو می بینی؛ که دوست ندارم بهت نزدیک بشن.
- این تعصبش برای مهتاب ناشناخته بود. با حیرت لب زد؛
- فکر نمی کردم انقدر غیرتی باشی!
- تو با دخترهایی که اون جا هستن خیلی فرق داری ... این هم غیرت نیست .. به خاله قول دادم؛ خودم مراقبت باشم ... پس مثل همیشه حرف گوش کن ... می دونم، برای مراقبت از خودت احتیاج به توصیه نداری ... ضمنا اگه کسی، برای روسری روی سرت حرفی زد، به دل نگیر ... تو با این جور افراد خیلی فرق داری.
- لحنش پر از حس بود. حسی که برای مهتاب نامفهوم بود. حسی که می گفت؛ سهیل امروز زمین تا آسمان، با سهیلی که دیشب کلی سر به سرش گذاشته بود؛ و او را جادوگر و عجوزه خطاب کرده بود؛ فرق دارد. هیچ شناختی از این حالش نداشت؛ و آن را به عروس شدن خواهرش ربط می داد.
- اخم سهیل برایش سنگین تمام شد. حس خوبی نداشت. به آرامی لب زد؛
- اگه بودنم باعث ناراحتی تو می شه؛ من رو ببر خونه ی خودمون ... شاید با این روسری و حجابم آبروتون رو می برم که نگرانی!
- چشمهای سهیل از تعجب گرد شد. به چشمهایش زل زد؛ و با خشم غرید؛



- فکر می کردم؛ از دخترهای دیگه عاقل تری ...حیف که تو هم مثل اونها کوتاه بین و ...

- هی سهیل چته؟ ... اگه ولت کنم؛ هر چی دلت بخواد بارم می کنی؟ ... اگه قیافه ی اخموی خودت رو، توی آینه ببینی. می فهمی چرا من این برداشت رو از حرفهات کردم.

- من ناراحت نیستم ... فقط ... فقط ..چه جوری بگم ... می ترسم یه کسایی با حرفهای مزخرفشون ناراحت کنن ... برای همین هشدار دادم؛ که ناراحت نشی. همین!

- منظورت زن دایی ات و بچه هاش نیست؟  
سهیل با نگرانی به سمت عقب چرخید؛ و با ترس پرسید؛  
- از کجا ...

میان حرفش پرید؛ و جواب داد؛

- دیشب قبل از این که تو بیایی دنبالم. مامان تقریبا، همه چیز رو برام تعریف کرد؛ و گفت به خاطر خونواده اش نمی تونه؛ توی جشن شرکت کنه.  
سهیل سرش را به سمت روبرو چرخاند. جلوی در خلوت شده بود. دستش را به سمت دستگیره برد.

- پیاده شو... حتما امروز با آشنایی با اونها می فهمی، چرا خاله ازشون دوری می کنه.

ترسی به جانش افتاد؛ با تردید پرسید؛

- بعد از این همه سال، هنوز.....

- آره. هنوز زندایی خوش ذات ما! از کینه و نفرتش دست برداشته. فقط دوست ندارم با اون زن تازه به دوران رسیده، دهن، به دهن، کنی. پیاده شو. دیر شد. نفس عمیقی کشید. دلش شور افتاده بود. وقتی سهیل با آن همه رک بودن و زبان تندش از وجود آن زن ناراحت بود؛ پس باید خدا آن روز را به خیر می گذراند! فقط یک سوال ذهنش را مشغول کرده بود؛ مگر آنها چه رفتاری خواهند داشت؛ که سهیل را آنقدر نگران کرده بود؟

هزار سوال در ذهنش شکل می گرفت. اما جلوی خودش را گرفته بود؛ تا سوال اضافه ای نپرسد. سهیل چنان در خود غرق بود؛ که او را هم نگران کرده بود. مطمئناً روز سختی را در پیش داشت. هر چند با تمام سختی - که مادرش قبلاً به او هشدار داده بود- سیمین آنقدر برایش ارزش داشت؛ که در چنین روزی در کنارش بماند؛ و یک تنه به قلب ترس و دلهره ای که از اطرافیان مادرش داشت، بزند.

شانه به شانه ی هم وارد خانه شدند. سهیل او را مستقیم به سمت اتاق عقد راهنمایی کرد؛ تا در میان راه با کسی برخورد نداشته باشد.

- مهتاب برو توی اتاق، و زیاد با غریبه ها هم کلام نشو ... باید برم با مهمونها احوالپرسی کنم؛ اگر نه تنهات نمی داشتم.

از این که سهیل، انقدر احساس مسؤولیت می کرد؛ خوشحال بود. وقتی در کنارش بود؛ احساس امنیت داشت .

همیشه همین طور بود. هر کجا که لازم بود؛ حامی بود؛ و در جای دیگر همراه؛ و وقتی هم کاری نداشت، مخل آسایش می شد!

وارد اتاق عقدی شد، که دو روز تمام رویش کار کرده بود. با گروه تزئیناتی که آمده بودند؛ بحث های زیادی کرده بود؛ تا اتاق شبیه باغ گل شد. گوشه، گوشه ی اتاق مملو از گل بود؛ به حدی که بوی عطر گل، انسان را گیج و منگ می کرد.

تا زمانی که در این اتاق مشغول بود؛ باورش نمی شد ساعاتی پیش، در کنار مادرش آن لحظه های ناگوار را سپری کرده است. ای کاش مادرش هم با او به خانه ی خاله می آمد. تمام دیشب را به فکر مادرش و تنهایی اش بود. حتی از آمدن منصرف شده بود؛ اما مادرش او را با اصرار همراه سهیل فرستاده بود.

با دیدن سیمین، افکارش را عقب راند؛ و لبخند زنان جلو رفت. سیمین با دیدن او سرش را بالا گرفت؛ و اشاره کرد سرش را پایین ببرد. کنار گوشش زمزمه کرد؛ - بعد از عقد وقتی همه رفتن، بمون توی اتاق تا با هم عکس دوتایی بندازیم.

سرش را بالا گرفت؛ و با لبخند سرش را به علامت باشه، تکان داد. کامران خندید؛

- می دونید مهتاب خانوم، بزرگترین رقیب عشقی من شماین ... یه بار دلم خوش نشد؛ چیزی ازش پرسم؛ و نگه بذار بینم مهتاب چی می گه ... امیدوارم از این به بعد، من رو هم مثل سهیل در کنار خودتون بدونین. از این به بعد شما جای خواهرم میشین.

- ممنون کامران خان. خدا از برادری کمتون نکنه ... مطمئن باشین، بعد از عقد دیگه مهتاب فراموش می شه؛ و جاش رو شما می گیرین.

سیمین با عشوه ای ظریف، نازی به صدایش داد؛ و رو به مهتاب پشت چشم نازک کرد؛

- نه عزیزم. هر کس جای خودش رو داره.

قطعا دل کامران غنچ رفت. که با لبخند لب باز کرد؛ که جوابش را بدهد؛ اما صدای زیر خانمی که تبریک می گفت؛ سر هر سه ی آنها را به سمت خودش کشید؛

پشت سر زن ، همان مرد جوانی ایستاده بود؛ که نگاه تیزش هنگام ورود به سالن معذبش کرده بود. کمی خودش را کنار کشید؛ و پشت سر سیمین ایستاد؛ تا آن زن بتواند؛ به راحتی با سیمین صحبت کند.

- به، به، ماشالله. سیمین جون ... چه خوشگل شدی عزیزم ... ماه بودی، ماه تر شدی.

سیمین جلوی پایش ایستاد؛ و روبوسی کرد،

- ممنون ... چشم های شما زیباست. خیلی خوشحالم که اومدین ...اگه نمی اومدین؛ خیلی دلخور می شدم.

- مگه می شد، نیام عزیزم ...مگه سیما جون، چند تا دختر دسته گل مثل تو داره؛ که نیام ...

امتداد نگاه زن به مهتاب رسید. نگاهشان چند لحظه روی هم ماند. زن چاق و قد کوتاهی بود؛ که پوست سفیدش، زیر آرایش غلیظش برق می زد.

کنجکاوی در نگاهش موج می زد. گویی مهتاب به نظرش آشنا می آمد. از نوع نگاه هایش، دل مهتاب به شور افتاد.

- سیمین جون، این خانوم رو معرفی نمی کنی؟ به نظرم آشنا میاد.

نگاه سیمین بین آن دو به حرکت در آمد. آب دهانش را فرو داد؛

- ایشون ... دختر...

صدای سیما، بلند و رسا از پشت سر خانمی که، هنوز هم برایش ناشناس بود؛ به

گوشش رسید. احساس کرد سیمین نفسی به آسودگی بیرون داد؛

- ایشون مهتاب دختر بیتاست ... خانم دکتر حمیدی. خانم دکتر بعد از این خانواده.

فکر کنم قبلا عکسش رو دیده باشی.

لحن سیما به شکل خاصی معنا دار و گزنده بود. گویی با او سر ستیز داشت. حرص

خاصی در کلامش حس می شد.

به آنی رنگ صورت زن سرخ شد؛ و از خشم گوشه ی پلکش پرید. گویی با زحمت

لب هایش را باز کرد .

- که اینطور ... خودش کجاست؟ عروسک خوشگلش رو فرستاده جلو؛ و خودش

عقب ایستاده؟

- خودش حاضر نشد؛ بعضی ها رو ببینه ... این جوری راحت تره. دخترش هم به

خاطر سیمین اینجاست.

گیج و منگ نگاهش بین ستیز پنهان آن دو در رفت و آمد بود. کینه ای عمیق را در

نگاه آن زن می شد؛ حس کرد. دوباره نگاهش را عمیق در چشم های مهتاب

دوخت.

- حیف که دختر اون افعی هستی ... وگرنه با این بر و رویی که تو داری؛ می شد بخت خوبی توی همین جشن پیدا کنی.

خشم وجودش را فرا گرفت؛ به چه حقی این زن، به مادرش توهین می کرد؟ بی اختیار دستهایش به لرزش افتادند. نمی توانست سکوت کند؛ و به کسی که حالا به خوبی فهمیده بود؛ همان زندایی کینه توزش است؛ پاسخی ندهد. اما سعی کرد در نهایت ادب، اعتراضش را بیان کند.

- خانوم محترم، با این که شناخت زیادی از شما ندارم؛ اما ازتون می خوام؛ احترام خودتون رو حفظ کنین؛ و به مادرم بی احترامی نکنین.

سیمین دست سرد و لرزانش را به دست گرفت؛ و رو به آن خانم کرد؛

- خواهش می کنم حرمت میزبان رو حفظ کنین ... دوست ندارم روز جشن من، میدون جنگ خانوادگی بشه.

منظور سیمین را به خوبی درک کرد. پس درست حدس زده بود؛ " زن دایی " ... از چشمهایش شراره های خشم می بارید؛ و صورتش سرخ شد.

به یقین اگر توانش را داشت. دلش می خواست با دستان تپل و سفیدش خفه اش کند. نگاهش چرخی در اطراف اتاق زد.

از مرد جوانی که پشت سرش ایستاده بود؛ خبری نبود. سیما با ناراحتی بازوی آن زن را گرفته بود؛ و چیزی زیر گوشش زمزمه می کرد.

زن با حرص از میان دندان های به هم فشرده اش لب زد؛

- باید هم طرفدار خواهرت باشی ... هر چی باشه، من براتون غریبه ام ... این رو باید بچه های خنگ من بفهمن؛ که نمیفهمن.

- میهن بس کن ... تو به من قول دادی.

سیما بعد از گفتن این حرف؛ او را با خودش به سمت دیگری کشید؛ و از مهتاب دور کرد. مهتاب خیلی دلش می خواست از سیمین بپرسد؛ پس دایی همایونش کجاست؛ وقتی زنش این گونه بر خانواده اش می تازد؟

اما از شانس بدش، با اعلام ورود عاقد؛ همه ای درگرفت؛ و همه آماده ی شنیدن خطبه ی عقد شدند.

آنقدر حواسش پرت وجود آن زن بود؛ که نفهمید کی عاقد خطبه ی عقد را خواند؛ و کی سیمین "بله" گفت!

از کل کشیدن همان زن، همراه خاله سیما تازه متوجه شد؛ خطبه خوانده شده است. جرات نداشت به او نگاه کند. نفرت از نگاهش هویدا بود. زیر آن نگاه سنگین و پُر از خشم، تاب ماندن نداشت. مرد جوان همراه زن، کنارش ایستاده بود؛ و زیر گوشش پیچ، پیچ، می کرد.

از نگاه کردن به آن زن می ترسید. نگاه گذرایش را خیلی زود از روی او برداشت؛ و به سفره ی عقد خیره شد. دلش پیچ و تاب می خورد. دلهره و نگرانی بد جور دلش را به شور انداخته بود.

حس گناهکاری را داشت؛ که منتظر است، پای دار برود. نمی دانست چرا این زن - که تا به حال هیچ گونه دیداری با او نداشته است - این همه با نفرت و کینه نگاهش می کرد.

از ناراحتی زیاد، صورتش گُر گرفته بود؛ و جرات بالا بردن سرش را نداشت. احساس غربت می کرد؛ و در دل به خود ناسزا می گفت. ای کاش پیش مادرش در خانه می ماند.

با نبودن مادرش؛ حس تنهایی وجودش را گرفته بود. مادر همیشه پشت و پناهِش بود. با این که سیما و فرزندانِش، در تمام طول مدت مراسم، همه جورهِ هوایش را داشتند؛ اما عدم حضور مادر بد جورِ پشتش را خالی کرده بود. تازه می فهمید؛ با تمام افسردگی و غمِ همیشگی، بودنِ مادرش چیز دیگری است.

با کشیده شدن گوشه ی کتش، نگاهش را به سیمین دوخت. بی حواس نگاهش کرد؛ و گیج و مَنگ سرش را به حالت پرسشی تکان داد.

- کجایی دختر؟

لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست.

- هیچ جا ... چطور مگه؟

- چند بار صدات زدم؛ اما حالی ات نشد ... انگار قرار بود؛ تو حلقه ها رو برامون بیاری ها!

با دیدن چهره ی درهم نَگین، دلش سوخت. هر چه بود؛ امروز روز نامزدی برادرش بود. درک می کرد، چقدر دوست دارد؛ که این کار را انجام . سرش را کمی پایین برد؛ و آرام زیر گوش سیمین زمزمه کرد؛

- بهتره بگی نَگین اینکار رو بکنه. هر چی باشه، اون خواهره کامران خانِ و به من ارجح ...



- برو ببینم ... تو هم خواهر منی، و از طرف من این کار رو می کنی ... اون هم می تونه ظرف غسل رو بیاره.

باشنیدن این حرف، برای این که اطرافیان منتظر نشوند. روی سفره خم شد؛ و سبد گل زیبایی را که حلقه ها را درونش گذاشته بودند؛ به دست گرفت. روبروی عروس و داماد ایستاد؛ تا حلقه ها را بردارند. سپس هردو حلقه ها را در میان صدای سوت و کف زدن فامیل، همزمان به انگشت دیگری انداخت.

از ته دل شاد بود؛ و برای سیمین آرزوی خوشبختی می کرد. دختر خاله ی مهربان و دلربایش در برابرش، مانند فرشته ها می درخشید؛ و به حق شایسته ی خوشبخت شدن بود.

بعد از این که همه ی هدایا داده شد. عمه ی سیمین - مادر کامران - همه ی فامیل را از اتاق عقد بیرون برد؛ تا عروس و داماد چند دقیقه ای تنها باشند؛ و عکس های تکی بگیرند.

مہتاب هم پشت سر جمعیت وارد سالن پذیرایی شد. سرتاسر سالن، میزهای گرد زیبایی با روکش های کرم رنگ چیده شده بودند؛ که دور آنها صندلی های سرمه ای رنگی گذاشته شده بودند؛ و روی هر میز، یک گلدان زیبای کریستال حاوی دو شاخه گل رز قرمز و شاخه های خوشبوی مریم قرار داشت. مہتاب نفس عمیقی کشید؛ عطر گلهای مریم فضا را آکنده کرده بود. نگاهش در پی آشنایی می گشت.

بادیدن سپهر که همراه با همسرش - که به تازگی برای شرکت در مراسم عقد سیمین به ایران بازگشته بودند - به سمت صندلی های انتهای سالن می رفت؛ به

سمتشان حرکت کرد. تعجب کرده بود؛ که چرا آنها را در اتاق عقد ندیده بود! یعنی آنقدر حواسش پرت آن زن شده بود؛ که از دنیای اطراف خود بی خبر مانده باشد! بعد از سلام و احوال پرسی، با سپهر و همسرش کنار آنها نشست. می دانست خاله سیما و مادر کامران باید به مهمان ها سر بزنند.

پس بهترین جا برایش کنار همین دختر بود؛ که بی قید و بند به اطرافش نگاه می کرد؛ و کاری، به کار کسی نداشت؛ و با لهجه ی شیرینی که داشت؛ برایش بسیار سخت بود تا در میان جمع صحبت کند؛ و بیشتر حرف هایش را از طریق سپهر به دیگران منتقل می کرد. برای همین با خیال راحت، کنار او نشست.

دقایقی نگذشته بود؛ که صدای موزیک فضای سالن را پر کرد؛ و دخترها و پسرهای جوان به میان سالن آمدند؛ و شروع به رقص و پایکوبی کردند. شادی در صورت ها و نگاه هایشان موج می زد.

لباسهای باز بعضی از دخترها او را متعجب کرده بود. گاهی شرمش می شد؛ به بعضی از آنها نگاه کند. حس بدی داشت. خنده های از ته دل بعضی از جوانها، نشان از سرهای داغ شده اشان داشت.

همانطور که به جمعیت نگاه می کرد؛ با نگاه، به دنبال سهیل می گشت. ساعتی بود، که تنها حامی قدرتمندش را ندیده بود. انگار وجود سهیل امنیت و آرامش را برایش به ارمغان می آورد.

با دیدن گروهی از پسرهای جوان که در گوشه ی سالن و در جهت مخالفش ایستاده بودند؛ قامت بلند او را دید.

سه پسر دیگر هم دورش را گرفته بودند؛ و با هم خوش و بش می کردند. یکی از پسرها همان بود که در اتاق عقد دیده بود. از دور که نگاهش می کرد؛ حس می کرد جایی او را دیده است.

اما هر چه فکر می کرد؛ چیزی به یادش نمی آمد.

پسر دیگری هم کنار او ایستاده بود؛ با کمال تعجب به پسر خیره شد. حس آشنایی نسبت به او داشت. آن پسر عجیب شبیه پسرعموی سیمین، شهید بود.

باورش سخت بود که او هم خودش را رسانده باشد. سیمین گفته بود ، هنوز یک سال از درسش باقی مانده؛ و در حال حاضر ساکن لندن است.

سالها می شد؛ که او را ندیده بود. آن زمان که هنوز سنی نداشت؛ سیزده به درهای هر سال را در باغ آقای امجد در لواسان می گذراندند؛ و تمام خانواده ی آقای امجد هم حضور داشتند .

اما از وقتی بزرگتر شد؛ این رفت و آمدها کم، و کمتر شد. تا این که هفت سال پیش شنید؛ پسر عموی سیمین ، برای ادامه ی تحصیل به انگلیس رفت.

تا آن لحظه که روبرویش قرار گرفته بود؛ فقط گاهی سیمین از او خبرهایی برایش نقل می کرد.

بدون این که متوجه باشد؛ به آنها خیره شده بود. نگاه سهیل به سمت او چرخید. از خجالت سرش را پایین انداخت. انگار مچش را در حین دزدی گرفته باشند.

انگشتهای دستش را از استرس زیاد در هم قفل کرده بود؛ و می چلاند. او را چه به این جمع های آن چنانی؟ میان آنها واقعا وصله ی ناجوری بود. تجمل میان جمع فریاد می کشید؛ و او از این قافله عجیب عقب بود.

اصلا احساس خوبی نداشت. حس می کرد هر کس او را نگاه می کند؛ به چشم حقارت او را می نگرد. زمین تا آسمان با دخترهای آن جمع تفاوت داشت.

دخترها شاد و سرخوش، با پسرها می گفتند؛ و می خندیدند؛ و عجیب این که او جای آنها هم خجالت می کشید! همان جایی که سهیل و دوستانش ایستاده بودند؛ سه دختر هم ایستاده بودند؛ و در حال گفتگو و خنده با آنها بودند. با دیدن چند جفت کفش که روبرویش توقف کردند؛ سرش را بالا گرفت.

سهیل به همراه شهیاد، و دو پسر ناشناس دیگر روبرویش ایستاده بودند. سپهر و همسرش با دیدن آنها از روی صندلی برخاستند. مهتاب هم به تبعیت از آن دو بلند شد.

سپهر با هر سه پسر دست داد؛ و احوال پرسى کرد.

- سلام بچه ها ... چطورى میلاد جون؟ ... معین! مردی شدی برای خودت. خوبی پسر؟

شهیاد دست سپهر را گرفت؛ و لبخند جذابی نثارش کرد. معین دستی به شانه ی سپهر کوبید.

- سپهر خان خوش می گذره؛ با این خانومای خوشگلی که کنارت نشستند دیگه؟  
چند تا چند تا برادر؟

از شرم این همه بی پروایی پسر جوان، صورت مهتاب گر گرفت. گویی روی صورتش رنگ قرمز پاشیدند. با دیدن سر پایین افتاده ی مهتاب، معین با تعجب نگاهی به سپهر کرد؛

- سپهر خانوم رو معرفی نمی کنی؟... از اقوام خانومت هستن؟  
سپهر خندید و رو به مهتاب کرد؛

- مهتاب جون فکر کنم، بار اولی باشه که پسردایی هات رو میبینی؛ درسته؟

و بعد رو به معین کرد؛ و با پوزخندی تمسخرآمیز مهتاب را نشان داد؛

- شازده، این خانوم دختر عمه اته ... مهتاب. همون که عکسش توی اتاق خان بابا هست ...

معین دوباره با شگفتی به سمت مهتاب برگشت؛ و با لبخند به صورت بهت زده ای، او خیره شد.

مهتاب هم با حیرت چهره های دایی زاده اش را برانداز می کرد. معین... معین...  
چقدر رفتارش به سهیل شباهت داشت.

انگار در میان صحرایی بی آب و علف تنها مانده باشد؛ و تنها کسانی که می تواند ببیند، چند آدم فضایی باشند! دیدن این دایی زاده ها تا این اندازه شگفت آور بود!  
صدای سهیل سکوت را شکست؛ سکوتی که میان هیاهوی جشن بر ذهن مهتاب سایه انداخته بود.

- مهتاب جون این پسر شیطان معین ... این شازده هم، برادرش میلاده ... پسرهای دایی همایون امروز بالاخره، بعد اندی طلسم شکسته شد؛ و شماها تونستین همدیگه رو بینین ...

رو به شهیاد کرد، و ادامه داد؛

- این شازده هم، پسر عموم شهیاد ... قبلا دیده بودیش. اما فکر کنم یادت نباشه؛ چون وقتی از ایران رفت تو فقط سیزده سالت بود.

دهانش از استرس و هیجان خشک شده بود. نگاهش بی اختیار در پی قامت برادر مادرش، می گشت. همان که آن همه خوب بود؛ همان که غیرتش هنوز هم، موجب افتخار مادرش بود. پس کجاست مردی که مادرش به مردانگی تحسینش می کرد؟ اما گویی خبری از او نبود. سرش را پایین انداخت؛ اما نگاه خیره ی آن سه نفر را، روی خود حس می کرد. دست و پایش را گم کرده بود.

بدون این که صورتش را بالا بیاورد؛ با صدای مخملی و ظریفش سلام آرامی کرد؛ هر سه مرد جوان مبهوت صدای نرم مهتاب، سلامش را پاسخ گفتند. چند لحظه ای گذشت تا از حیرت بیرون بیایند؛ شهیاد اولین نفر بود؛ که دستش را جلو آورد؛

- خیلی خوشبختم مهتاب خانوم ... باورم نمیشه، مهتاب کوچولویی که می شناختم؛ همچین خانومی شده باشه.

سهیل به جای مهتاب دستش را با خنده توی دست شهیاد گذاشت؛

- پسر عمو، فکر کنم باید فهمیده باشی؛ مهتاب جون، اهل دست دادن با مردها نیست.

بعد با اشاره ی دست، روسری مهتاب را نشان داد. شهیاد دستی به پیشانی کشید؛ و لبخندی زیبا نثارش کرد؛

- اوه ...ببخشید. آخه اینجا همه به هم دست می دادند ... اشتباه کردم... ببخشید.

- خواهش می کنم؛ ایرادی نداره.

نگاه تیز و برنده ی میلاد معذبش کرده بود. احساس خفگی می کرد. دلش می خواست آنها هر چه زودتر به جای اولشان برگردند. صدای بم و خش دار میلاد، که با ابهت خاصی حرف می زد؛ برای اولین بار به گوشش رسید؛

- خیلی خوشبختم مهتاب خانوم ... حیف که قبلا سعادت آشنایی با شما رو نداشتیم.

برای لحظه ای نگاهش، با چشمهای براق و ستاره باران مرد جوان تلاقی پیدا کرد. دلش هری در سینه اش فرو ریخت. چقدر نگاهش سنگین و عمیق بود.

- ممنون ... من هم خوشبختم.

- من هم همینطور، دختر عمه ی جدید ... تا حالا فکر می کردم؛ فقط سیمین

دختر عمه امون است ...پس عمه کجاس؟

مانده بود؛ به معین - که کوچکتر از میلاد بود - چه جوابی بدهد که، صدای زنی سوهان روحش شد.

- تو فقط یه عمه داری به اسم سیما ... همین و بس ... نه دختر عمه ی جدیدی در کاره. نه عمه ی جدید.

معین هاج و واج به زن خیره شد. مهتاب بهت زده، به زنی که چشمهایش از نفرت جمع شده بود؛ نگاه کرد. صدای معترض میلاد حواسش را به خود آورد.

- مامان خواهش میکنم ... ما قبلا در این مورد صحبت کردیم... بس کنید...

- چی، چی، رو بس کنم ... احمق ها نمی فهمین، چرا عمه اتون تا حالا دخترش رو به شما نشون نداده؟ اون مار هفت خط رو من می شناسم.

صدای معترض سهیل، چشم هایش را نمناک کرد.

- زن دایی. خواهش می کنم آبروریزی نکنین. مهتاب توی گذشته ی شما هیچ تقصیری نداشته؛ و نداره.

دیگر تحمل ایستادن و گوش دادن به حرفهای آنها را نداشت. نگاه سنگین شهیاد را روی خود حس می کرد. نه. نمی توانست شاهد و مسبب این آبروریزی باشد. از خشم دندانهایش را روی هم فشرد.

قلبش مانند گنجشک باران خورده ای، در سینه می لرزید؛ و دستهای لرزانش یخ زده بود. از آنها فاصله گرفت. نمی دانست به چه گناهی قضاوت می شود. مگر مادرش چه کار کرده بود؛ که اینچنین تحقیر آمیز او را مار هفت خط می خواند.

اگر آن زن قدرت داشت؛ قطعاً از فشردن گلویش هم ابایی نداشت. لرزش اعضای بدن آن زن، این حس را به او منتقل می کرد؛ که زخم هایی که در گذشته روحش را خراشیده اند؛ هنوز هم تازه است. آنقدر تازه، که این چنین همه ی وجودش را به لرزه انداخته است...

اما تقصیر او در این میان چه بود؛ که این زن بی رحمانه به تار و پود قلب معصومش می تاخت؟ او که حتی از هیچ چیز، تا دیشب حتی اطلاع هم نداشت!



سرگردان و مضطرب به اطرافش نگاه کرد. خاله سیما و فرخنده خانم - مادر شهیاد - در چند قدمی اش ایستاده بودند. با قدم هایی که به زحمت در کنترلش بودند؛ به سمتشان رفت.

سیما با دیدن رنگ و روی پریده ی او لبخند روی لبش ماسید. حرفش را قطع کرد؛ و رو به او لبخند زد؛

- کجایی دختر؟ سیمین دنبالت می گشت. برو پیشش. می خواد، تا هیچ کسی توی اتاق نیست؛ با هم عکس بندازید.

مہتاب به زحمت و با صدایی تحلیل رفته؛ اما محترمانه به فرخنده خانم سلام کرد؛ او هم با احترام جوابش را داد؛ و رو به سیما سری تکان داد؛

- ماشالله... ماشالله... چه خانومی شده برای خودش... راستی بیتا کجاست؟ ... ندیدمش!

سیما در حالی که با دست در اتاق عقد را به مہتاب نشان می داد؛ یعنی زودتر به نزد سیمین برود. روبه فرخنده خانم کرد؛

- نتونست بیاد... حالش خوش نبود.

مہتاب با اجازه ای گفت؛ و به سمت اتاق رفت. در اتاق نیمه باز بود؛ و عکاس هنوز در حال انداختن عکسهای دونفره. با انگشت ضربه ای به در زد. قطعا درست نبود؛ بی خبر وارد حریم خصوصی اشان شود. شرم خاصی وجودش را در بر گرفت.

- بفرمایین.

با شنیدن صدای کامران، وارد اتاق شد. با دینش لبخندی عمیقی روی لبهای سرخ سیمین نشست.

- کجایی تو ؟ ... مگه نگفتم بعد از عقد بمون، تا با هم عکس بگیریم؟

- راستش گفتم کمی تنها باشین بعد پیام.

سیمین خبر نداشت؛ دختر خاله ی مظلومش، چه شکنجه ی روحی وحشتناکی را از صحبت های زن دایی تازه دیده شده اش تحمل کرده است؛ و حالا حال و حوصله ای برایش باقی نمانده است؛ تا به او بیش از این توضیح بدهد.

سیمین روی گونه ی کامران را بوسه ای زد؛ و با ناز دست روی سینه اش گذاشت؛

- کامی جون ... اگه می شه، چند دقیقه ما رو تنها بذار ... تا عکس بندازیم.

کامران با لبخندی روی لب سرش را به علامت مثبت تکان داد؛ و به سمت در رفت. همین که پا از اتاق بیرون گذاشت؛ مهتاب سیمین را به سمت خود کشید؛

- زشته سیمین اینطوری علنا بیرونش کردی ... می ترسم، از فردا دیگه چشم دیدن من رو نداشته باشه. هر چند حق هم داره!

سیمین بازویش را با مهربانی به سمت خود کشید؛

- غلط می کنه چشم دیدن تو رو نداشته باشه ... با یه تیپا پرتش می کنم خونه ی مامان جونش

و بعد دستهایش را قاب صورت مهتاب کرد؛ و با نگرانی پرسید؛

- چی شده مهتاب؟ اون بیرون چه خبر بوده؛ که اینجوری تو رو به هم ریخته؟

بغضش شدیدتر شد. آنقدر حالش افتضاح بود؛ که سیمین با یک نگاه حال روحی اش را فهمیده بود. سرش را پایین انداخت؛ و بغضش را به زحمت فرو داد. لبهای خشکش را با زبان تر کرد؛ و در حالی که سعی می کرد، صدایش نلرزد؛ پرسید؛

- سیمین تو می دونی چرا اون خانوم ... به قول شما زن دایی، چشم دیدن من رو نداره؟

صدایش لرز داشت، مگر می شد آن زلزله ی هفت ریشتری را مهار کرد؟ سیمین عصبی شد. چشمهایش را گرد کرد؛

- اون چیزی بهت گفته؟ ... شیطونه میگه برم جلوی جمع، هر چی از دهنم در میاد بارش کنم.

مهتاب با ترس و نگرانی، دستش را روی بازوی سیمین گذاشت. انگشتهایش از سرما در حال انجماد بودند و تن گرم سیمین حس خوبی به او منتقل می کرد.

- نه سیمین. خواهش می کنم؛ اینکار رو نکن. اینجوری هم جشن به هم می ریزه؛ هم من انگشت نما می شم .. ای کاش من هم مثل مادرم توی این جشن شرکت نمی کردم ... واقعا وصله ی ناجوریم.

- خفه شو مهتاب. حالم از این مظلوم بودنت به هم می خوره .. دختر یه کم جربزه داشته باش؛ از خودت دفاع کن. چرا می ذاری؛ هر آدم بیشعوری به خودش اجازه بده، هر حرفی که لیاقت خودش رو بار تو کنه؟

بغض راه نفسش را بست. به زحمت لب باز کرد؛

- قبول کن، من وصله ی این خانواده نیستم سیمین. چه دفاعی بکنم، وقتی اصلا نمی دونم، چرا باید این زخم زبون ها رو بشنوم ... حداقل اگه می دونی، تو به من بگو چرا؟

سیمین با ناراحتی روی صندلی اش نشست.

- نه. باید از خود خاله بپرسی. چیزهایی که به گذشته ربط داره، رو از ما پنهون می کنن. من هم نمی دونم در گذشته چه اتفاقی افتاده؛ که خانواده ی ما مثل خانواده های دیگه با هم صمیمی نیستن. انگار همه با هم دشمن هستن ... ما بچه ها هم که بوقیم! از هیچی نباید خبر داشته باشیم. حالا خوبه دیشب خاله یه خورده از اتفاق های گذشته رو به تو گفته ... اما من مطمئنم قضیه بودارتر از این حرفهاست. با دیدن حرص خوردن سیمین، اشکش را با نوک انگشت پاک کرد؛ تا آرایشش بهم نریزد. بعد هم بوسه ای آرام روی گونه ی دختر خاله ی دلسوزش نشانده؛ و التماس کرد؛

- قربونت برم؛ به خاطر من روز به این مهمی رو با ناراحتی سرنکن. هر چی هم بشه تو واسه ی من یه چیزه دیگه ای.

- الهی فدای مهربونی ات بشم من ... تو هم به خاطر من خوش بگذرون. بذار چشم حسودها در بیاد.

و بعد رو به زنی که برای عکاسی ایستاده بود، کرد؛

- خانوم لطفا چندتا عکس خیلی شیک دو تایی از ما بندازید.

با دست به مهتاب اشاره کرد که روسری اش را بردارد؛

- نه سیمین جون ... نمیخوام عکس بی حجابم رو کسی ببینه.

- احمق جون این عکسها رو به خودت میدم. نکنه از خودت هم، رو می گیری؟

سیمین خنده ای کرد؛ که حال دختر خاله اش را هم تغییر داد. از لحن خنده دار سیمین، خنده اش گرفته بود.

با لبخندی در پاسخ به لبخند سیمین، دستش را به آرامی به سمت روسری برد؛ و آن را از روی سرش برداشت. و گیره ای که روی موهایش بود؛ را با یک حرکت باز کرد. سیمین با انگشتهایش میان موهای بلندش را شانه می کشید تا مرتب شوند. وقتی روبراه شد. چندتا عکس دوتایی و تکی انداختند.

سیمین با خنده دستی در موهایش کشید؛

- خداییش اگه نامزدم بودی؛ نمی داشتم هیچ کس این خرمن طلایی رو ببینه. واقعا حیفه که هر چشمی بهش بیفته.

- حالا تا می تونی هندونه زیر بغلم بذار ... من هم که گوشام درازه و زود باور... چه شود!

هر دو خندیدند. دل سیمین برای مظلومیت مهتاب کباب بود. مگر آرامتر و مهربانتر از او هم کسی پیدا می شد؛ که اینگونه دلش را به درد می آوردند؟ خود را به لودگی زد؛ و با بدجنسی خندید؛

- اه ... اه ... فکر نمی کردم متوجه بشی! اه ... اه ... خوبه زیاد هم هالو نیستی.

از شوخی سیمین بیشتر خندید. واقعا وجود این دختر برایش نعمت بزرگی بود. مگر می شد کنار این دختر باشی؛ و ناراحت بمانی؟

کمی شوخی کردند و خندیدند. با باز شدن ناگهانی در با ترس، دستش به سمت روسریش رفت. اما قبل از این که به روسریش برسد؛ میلاد یا همان پسردهایی تازه پیدا شده، وارد اتاق شد.

- هوی ... چه خبره بی خبر میای توی اتاق. شاید من و کامی تنها بودیم!

- بیخود جو نده. دیدم آقا بیرونه که اومدم ... می ...

با دیدن میلاد دست و پای مهتاب به لرز افتاد. کافی بود آن مادر فولاد زره، باز هم پسرش را با او ببیند؛ تا با حرفهای نیش دارش مهتاب را نابود کند.

برای یک لحظه میلاد، رشته ی کلامش را گم کرد؛ و چشم هایش روی فرشته ی روبرویش ثابت شد. برق خوشرنگ موهای مهتاب خیره اش کرده بود.

سیمین توپید؛

خوب شاید یه کاری داشتم می کردم نباید تو می دیدی؛ سرت رو گرفتی اومدی تو؟

میلاد به خود آمد و ادامه داد؛

- می خواستم؛ از مهتاب خانوم عذر خواهی کنم ...

و دوباره، رو به مهتاب کرد؛ و با شرمندگی ای که در صورتش موج می زد؛ نگاهش را به او دوخت؛

- شما به دل نگیرید. مادرم همیشه اخلاقش همینجوریه. سیمین جون می شناسه؛ و می دونه چه اخلاقی داره. می خوام بگم ...

مهتاب بالاخره گره روسریش را کامل کرد؛ و صاف ایستاد. چشم در چشم هم شدند. میلاد ماتش برد. گویی در عسلی چشمهای شهلای مهتاب غرق شد. زبانش قفل شد؛ و بی حرکت به مهتاب خیره شد. مهتاب کلافه از نوع نگاه میلاد اخمی کرد؛

- ببخشید، اما من هیچ صنمی با شما ندارم. تا حالا هم رو ندیده بودیم؛ از این به بعد هم، همونطور رفتار می کنیم؛ که انگار همدیگه رو نمی شناسیم. پس احتیاجی نیست؛ شما از طرف مادرتون عذر خواهی کنید.

آنقدر دقیق به صورت مهتاب چشم دوخته بود؛ که دستهایش از استرس به لرزه افتاد. توی دانشگاه هم زیاد با جنس مذکر هم کلام نمی شد؛ برای همین در ارتباط برقرار کردن ضعف داشت.

میلاد با صدایی دلنشین به حرف آمد؛

- می دونم ... اما می خوام بگم؛ اون حرفهایی که مادرم زد؛ اصلا برازنده ی شخصیت شما نبود ... باید بدونین؛ من نظرم کاملاً خلاف نظر مادرمه. پس لطف کنین و ناراحت نباشین. دوست ندارم اولین دیدارمون با ناراحتی تموم شه.

نگاهش روی صورت سرخ میلاد چرخ می خورد؛ این پسر عجیب پوست شفاف و صافی داشت ... انگار نه انگار که پسر بود. سریع نگاهش را دزدید؛ و لب گزید.

- چشم. شما هم نگران نباشین؛ و به جشن برگردین.

با اجازه ای گفت؛ و رفت. سیمین که تا آن موقع ساکت بود؛ نیشگونی از بازویش گرفت و با نیش های از بناگوش در رفته؛ موزیانه چشم ریز کرد؛

- خوب پسر مردم و شتک کردی ها ... بیچاره میلاد؛ با اون مادر فولاد زره اش ... برعکس اون معین ورپریده و مونا خواهرش این یکی خیلی آقاست.

- خدا به مادرش ببخشه. پس خواهرش کجاست؟

- و اونی که دل پسرمون رو دزدیده ...

با اخم نگاهش کرد؛ که سیمین با شیطنت زد زیر خنده.

- منظورم که به تو نبود ... هول نشو. همچین آتش دهن سوزی هم نیستی؛ که

پسردایی گلم با یه نگاه عاشقت بشه. مونا هم رفته سیمینار، کیش ... خانوم

روانشناسه، نمیتونه از علم روز دنیا در زمینه ی روانشناختی عقب بمونه؛ دختره ی روانی...

نگاهی به هم انداختند و ناگهان هر دو زدند زیر خنده. بعد از این که به حال عادی برگشتند؛ مهتاب از اتاق خارج شد؛ تا کامران بیچاره به اتاق برگردد.

به محض خروج از اتاق با سهیل روبرو شد؛ و اخمهایش با دیدن او باز شد. در نگاه سهیل نگرانی خاصی موج می زد؛ که از چشم مهتاب پنهان نمانده بود.

سهیل دستش را با کلافگی پشت گردنش کشید؛ و در حالی که به مهمان ها نگاه می کرد؛ زیر لب زمزمه کرد؛

- مهتاب. به حرفهای زن دایی گوش نکن. اون فکرش بیمار، همیشه با مادر من هم مشکل داره. یه جورایی قاطی داره. با همین کارهایش دایی رو دق داد.



غم خاصی بعد از این حرف روی صورت سهیل سایه انداخت. دل مهتاب برای دایی ندیده اش سوخت. چه بلایی به سر این خانواده آمده بود؛ که این گونه زندگی هایشان روی هوا بود؟ گویی تنها کسی که خوشبخت شده بود؛ خاله سیما بود. با وسواس و ظرافت ناخن های انگشت بلند و کشیده اش را به چوب در اتاق زد؛ تا زندگی خاله اش چشم نخورد.

سهیل در حالی که با انگشت کنار شقیقه اش می زد ادامه داد؛

- فعلا، امروز فکرت رو از گذشته ی این خانواده ی عتیقه خالی کن. یه امروز رو خوش باش. تو شاد باشی همه ی ما هم شاد می شیم.

و لبخند کمرنگی نثار مهتاب کرد. مهتاب به حال خود افسوس می خورد؛ که چگونه سالها سرش را مانند کبک در برف فرو برده بود؛ و از اطرافش هیچ اطلاعی نداشت. حس می کرد، در خانواده ی خود هم غریبه است. آهی کشید؛ و با افسوس سر تکان داد؛

- باید می موندم پیش مادرم. اگه علقم کار می کرد؛ باید به نیومدن مادرم شک می کردم. اما بدبختی اینه که، مادرم مَهر به لبه اش زده، دیشب تازه به زور برام کمی از گذشته رو تعریف کرد. نمی دونم سرانجام اون خاطره ها به کجا ختم می شه. چه اتفاقی افتاده که یکی مثل زندایی رو به تا امروز پر از نفرت نگه داشته. حس می کنم خیلی چیزای دیگه هم بوده، که به من نگفته ... یه ازدواج زوری نمی تونه این زن رو این جور پر از نفرت کنه. می دونی سهیل، مشکلم اینه که حتی نمیدونم چه جوری از مامانم دفاع کنم.

- بیخیال دختر. لازم نکرده غمبرک بزنی، و به حرفه‌هاش فکر کنی. هر چی هست، بین خودشونه. مطمئنا به موقعش با هم روبرو میشن؛ و از پس هم بر میان. مادرت هم هیچ احتیاجی به دفاع تو نداره.

با دست گوشه ای از سالن، کنار پنجره ی قدی را نشان داد؛

- بیا بریم اونجا، پیش بچه ها. تا تنهایی اذیت نشی. فکر نکنم فعلا این دوتا مرغ عشق از لوس بازیشون دست بکشن؛ و بیان بیرون.

سری تکان داد و بدون اینکه پاسخی بدهد؛ به دنبالش راه افتاد. دلشوره امانش را بریده بود. هر چه به جمعیت نزدیک تر می شد؛ حس می کرد سنگینی نگاه خیلی ها با او همراه می شود. دانه های درشت عرق روی پیشانیش خودنمایی میکرد.

در جمعی، کنار نگین و چند دختر دیگر نشست؛ و با تک، تک، آنها آشنا شد. سعی کرد به چیزی فکر نکند؛ و حواسش به حرفها و شوخی هایشان گرم شود. اما از گرمای زیاد، دور گردنش عرق کرده بود؛ و حس خوبی در آن جمع نداشت. بدون آنکه توجه کسی را جلب کند؛ دستش را زیر روسری سُر داد؛ و دور گردنش کشید. هوای سالن گرم و خفه شده بود. دلش کمی هوای آزاد می خواست. اما با این جوانهایی که حسابی سرهایشان داغ شده بود؛ جرات تنها بیرون رفتن را نداشت.

بوی عطرهاى جورواجور با الکل مخلوط شده بود؛ و دلش را زیرورو می کرد. با این که پدرش اهل چنین چیزهایی نبود؛ اما بارها این نوشیدنی ها را در جام های آقای امجد و سهیل دیده بود. همانطور که سرش را پایین انداخته بود؛ به آرامی دستش را از زیر روسری بیرون کشید. با صدای کسی درست، کنار گوشش از جا پرید؛

- وقتی این همه اذیت میشی؛ چرا برش نمی داری؟

با تعجب به شهیاد که با چشمهایی خندان به او خیره شده بود؛ نگاه کرد. دست و پایش را گم کرده بود. واقعا در روابط اجتماعی مانند یک کودک خردسال عمل می کرد. یعنی چه جوابی باید می داد؟

شهید از سکوت مهتاب کمال استفاده را برد؛ و با اشاره ای که به دختری که کنار مهتاب نشسته بود؛ خواهش کرد که جایش را به او بدهد؛ و بعد از رفتن دختر، با نگاهی پر از شیطنت صندلی خالی را نشان داد؛

- اجازه هست؟

مهتاب با خجالت سرش را تکان داد؛ و با دست اشاره کرد؛

- بفرمایین. جای من که نبوده.

- امیدوارم مزاحمت نشده باشم.

- نه. خواهش می کنم، شما مراحمین.

- ممنون. خیلی دوست دارم؛ بعد از این همه سال که دیدمت بیشتر ازت بدونم. اون سهیل که انگار به ناموشش نظر داری؛ نمی شه هیچی ازش پرسید.

آنقدر با لحن بامزه ای این حرف را زد؛ که هم خودش لبخند زد؛ هم مهتاب به خنده افتاد. این که سهیل روی او تعصب داشت؛ چیز پوشیده ای نبود. در همه ی مراحل زندگی اش برایش غیرت خرج کرده بود. درست مانند یک برادر.

- برای اینه که سهیل از بچگی، هوام رو مثل سیمین داشته؛ یه نوع تعصب خاصی داره.

- دقیقا. اما حس میکنم نوع تعصبش، یه جورهایی ... اصلا شبیه برادر ها نیست.

هول شد. نمی دانست چه منظوری پشت حرف شهید نهفته است. اما همانی را که حسش می گفت؛ و به آن ایمان داشت؛ را به زبان آورد.

- سهیل از یه برادر هم دلسوزتره. اون برام مثل یه حامی می مونه .

- خوب از بحث سهیل بیایم بیرون؛ از خودت بگو. چه کار می کنی؟ درس و دانشگاهی نداری؟
- چرا. دندانپزشکی قبول شدم. ترم دو رو تموم کردم.
- شهیداد با اشتیاق ابروهای خوش حالتش را بالا داد؛ و با نگاهی که خوشحالی در آن موج می زد گفت؛
- چه جالب. پس دارم با یه خانوم دکتر حرف میزنم.
- از شادی نهفته در صدایش، لبخندی روی لبهای مهتاب نشست. در گذشته هم، همیشه از آقای و رفتار مودبانه ی او خوشش می آمد. هر چه سهیل سر به سر دخترها می گذاشت؛ او با احترام کامل با آنها برخورد می کرد.
- از مصاحبت با او دلش پیچ و تاب می خورد. دستهای سردش را در هم گره زد؛ و با شرم سرش را پایین انداخت؛
- هنوز خیلی مونده، تا خانوم دکتر شدنم ... تازه الفبای پزشکی رو یاد می گیرم.
- نگین که با دقت به حرفهای آنها گوش می داد؛ رو به شهیداد کرد و با لحنی تحقیرآمیز مهتاب را نشان داد؛
- شهیداد جون، چه چسبیدی به مهتاب؟ بابا ما هم فامیلت هستیم ها. انقدری که حرف زدن با مهتاب برات مهمه ما مهم نیستیم؟
- شهیداد اخمی همراه با لبخند کرد.

- شیطونک خانوم، شما رو باز هم می بینم. اما مهتاب خانوم رو معلوم نیست، دیگه کی ببینم. تو که حسود نبودی؟ چیه؟ انگار هر چی بزرگتر می شی؛ داره اخلاقت تغییر می کنه؟

ابروهای نگین درهم گره خورد. از وقتی مهتاب را دیده بود؛ حسادت خاصی در دلش چنگ می زد. مخصوصا که پسرهای فامیلش هر کدام به نوعی به او بیشتر توجه می کردند.

- خیلی بدی شهیاد ...

- ای جانم ... دختر عمه ی لوس خودم.

مهتاب برای اینکه زیاد با او هم صحبت نشود؛ سرش را به سمت چپ چرخاند؛ و بهترین راه را در بی محلی دید. نگاهش روی سهیل که گیلاسی در دست داشت؛ و به سمتش می آمد، ثابت ماند.

با لبخند کنارش ایستاد؛ و به آرامی زیر گوشش زمزمه کرد؛

- برو پیش سیمین.

انگار همانطور که شهیاد فهمیده بود؛ سهیل بیش از حد غیرتی شده بود. بی تفاوت چشمی گفت؛ و از روی صندلی بلند شد. رو به شهیاد و نگین کرد؛

- با اجازه اتون من برم پیش سیمین جون.

شهیاد هم از جا بلند شد. نگاهش برق خاصی داشت. سعی می کرد؛ به چشمهایش نگاه نکند. گرمای خاصی که از آن نگاه، به دورنش نفوذ می کرد؛ قلبش را به تپشی نامنظم واداشته بود.

حس می کرد؛ حالا است که همه صدای کوبش قلبش را بشنوند. صدای شهیاد مانند موجی از گرما تمام تنش را در بر گرفت.

- خیلی از دیدتتون خوشحال شدم، مهتاب خانوم. انشاالله تا پایان مراسم، باز هم در خدمت شما خواهیم بود.

با خجالت فقط تشکر کرد. گونه هایش برافروخته و دهانش خشک شده بود. پیش خود گفت "مرا چه به هم صحبتی با تو!"

به سمت اتاق عقد رفت. نزدیک اتاق عقد "زندایی تازه رونمایی شده اش" با سیما در حال بحث بود. جالب بود؛ که با تمام حرصی که در حرفهایش داشت؛ در ظاهر لبخند می زد!

اما سیما خیلی عصبی بود؛ و اگر فریاد نمی زد؛ صرفاً برای مردم داری و آبروداری اش بود. با خودش فکر کرد؛ این زن چه موجودی است؛ که اینقدر رفتار گزنده و آزار دهنده ای دارد؛ و سیما که برای خودش ابهتی دارد؛ در برابرش کم آورده است. برای او سوال شده بود؛ چطور خاله ای که همه از او حساب می بردند؛ و همیشه حرف، حرف او است؛ چگونه نمی تواند حریف این زن باشد!

می خواست از کنارشان بدون اینکه نگاهی به آنها بیندازد؛ عبور کند؛ که چشمهای تیزبین مهین او را شکار کرد. از سیما رو گرفت؛ و به سمت او چرخید؛ و به آرامی طوری که مهتاب بشنود نیشش را زد.

- حداقل کاش اون لچک رو از سرت بر می داشتی؛ تا کمتر جلب توجه کنی. از سیما بعیده داشتن همچین خواهرزاده ای! هر چند می فهمم برای جلب توجه روی

سرتِه! می خوام بگی یعنی خیلی معصوم و پاکی دیگه؟ داری تور پهن می کنی،  
برای پسرهای مردم!

با شنیدن نیش کلام مهین، قلبش از حرکت ایستاد. این زن کینه توز چه از جانش  
می خواست. عرق روی ستون مهره های کمرش راه باز کرد. با چشمهایی متعجب  
به مهین خیره شد. لب باز کرد؛ تا چیزی بگوید؛ که سیما با خشم بازوی زن برادرش  
را به سمت خود کشید؛ انگشت سبابه اش را با حرص جلوی صورتش تکان داد؛

- بین چی بهت می گم مهین. اگه احترامت رو حفظ می کنم؛ برای اینکه که  
مهمونمی. این جشن برام خیلی مهمه. پس کاری نکن حال خوشم ناخوش بشه؛ که  
بد می بینی. کاری نکن هست و نیست اون خانواده ی بی همه چیزت رو بریزم  
روی دایره.

مهین با چشمهایی سرخ از خشم، پوفی کرد؛ و در حالی که از او روی بر می گرداند  
غرید؛

- امیدوارم برای پسر من دامی پهن نکنه؛ که من ساکت نمی مونم.  
مهتاب هاج، و واج به رفتش خیره شد. سیما با یک قدم فاصله را کوتاه کرد؛ و به  
او نزدیک شد. دستش را روی شانه ی مهتاب گذاشت؛ و با لحن دلجویانه او را در  
آغوش کشید؛

- عزیزم به این دیوونه توجه نکن. ما سال هاست از زبون تلخ این زن در عذابیم.  
نیش زدن تو ذاتشه.

مهتاب سعی کرد؛ بغضی که در گلوش چنبره زده بود؛ را فرودهد؛ تا خاله ی  
مهربانش را در چنین روزی ناراحت و نگران خود نکند.



- عیبی نداره خاله. شما ناراحت نباش؛ کلی مهمون داری. برعکس من هم باری روی دوشتون شدم. ای کاش مثل مامان توی خونه ...

سیما میان حرفش پرید؛

- بیخود ... از این حرفها نزن؛ که از تو هم دلخور می شم. نمی دونی، بودنت توی این مراسم چقدر برای من و سیمین ارزش داره. پس فکرهای بچگونه رو از ذهنت بیرون کن؛ و از جشن لذت ببر. از این مار دو سر هم دوری کن.

مهتاب چشم و با اجازه ای گفت؛ و به سمت جایگاه عروس رفت. سیمین مثل فرشته ای معصوم در جمعی که دورش را گرفته بودند؛ می درخشید.

در شگفت مانده بود؛ که با این همه دوست و آشنا، چرا انقدر حواسش به او بود؛ و می خواست در کنارش باشد.

با قدم هایی کوتاهی خود را به سیمین رساند. لبخند سیمین با دیدنش عمیق تر شد؛ و با دستش به او اشاره کرد؛ که به او نزدیکتر شود. با ایستادن مهتاب در کنارش، رو به دوستانش کرد؛

- بچه ها، این خانوم خوشگله که می بینین؛ دختر خاله ی گلم مهتابه. همون که ازش براتون تعریف می کردم.

دخترها با لبخند و روی باز او را پذیرا شدن. دست تک، تکشان، را در دست فشرد؛ و با هر چهار نفر آشنا شد. دخترهایی که در دانشکده ی هنر هم کلاسی های سیمین بودند؛ و از وجناتشان مشخص بود؛ چه روح لطیفی و مهربانی دارند.

دقایقی را در کنار آنها گذراند. که صدای دی جی که عروس و داماد را برای رقص به وسط سالن دعوت می کرد؛ صدای دست و هورای جوانهای جشن را به هوا برد. مهتاب با لبخند به حرکت های عاشقانه ی آن دو نگاه می کرد؛ و برایشان دست می زد.

- مهتاب خانوم ؟

با این که سر و صدا زیاد بود؛ اما صدای مرد جوان، مانند ملودی یک آهنگ خوش در گوش جانش روان شد. برگشت؛ و نگاهی در چشמהای قهوه ای تیره ی او گره خورد.

- ببخشید باز هم مزاحم شدم؛ دلم نمیاد این مصاحبت رو، که بعد از چند سال نصیبم شده؛ از دست بدم .راستش از وقتی دیدمتون ... حال و هوام عوض شده. نگاه مرد جوان، تا عمق قلبش نفوذ می کرد. دستهایش سرد شد، و لرز خفیفی از استرس به جانش ریخته شد. با صدایی که به شدت کنترل می کرد؛ تا نلرزد پاسخ داد؛

- ممنون. من هم خیلی خوشحال شدم؛ بعد از چند سال دیدمتون. باورم نمی شد برای این جشن بیاین ایران!

- سیمین دیگه! کلی برام خط و نشون کشید؛ که اگه برای جشنش نیام؛ چه ها که به سرم میاره. من هم که از این دختر عمومی شیطون حساب می برم؛ عجیب!

لبخند زیبایی که روی لبش بازی می کرد؛ با این گفته عمیق تر شد؛ و دل ندید، و بدید مهتاب را زیر و رو کرد. نگاه و کلام این مرد جوان، او را افسون کرده بود. تا به حال هیچ مردی تارهای احساسش را این گونه به لرزش در نیاورده بود. دست و

پای دلش را، از زیر نگاه های خیره ی او جمع کرد؛ و در حالی که سرش را به سمت جمعیت رو به رویش می چرخاند؛ پاسخ داد؛

- سیمین خیلی مهربون و خانومه. برای همینه هیچ کس نمی تونه بهش " نه " بگه.

- دقیقا. عین دختر خاله اش. از وقتی شما رو دیدم؛ متوجه شدم غیر از اعتقاداتون، خیلی شبیه هم هستین. فقط دوز شیطنت سیمین کمی بیشتره؛ و شما خیلی خجالتی هستی؛ که اون هم با وارد شدن به دانشگاه کم، کم، از بین می ره. به واقع از این حرف بیشتر خجالت کشید. حس می کرد تمام حرکت هایش، زیر نگاه تیزبین او آنالیز می شود. دهانش خشک شده بود. برای این که لرزش انگشتهایش دیده نشود؛ آنها را در هم گره زد.

یکی از خدمه، با سینی ای که حاوی گیلای های پُر از نوشیدنی بود؛ از مقابلشان گذشت. دست شهیاد به سمت سینی دراز شد؛ و یکی از گیلایها را برداشت؛ و رو به خدمتکار دستور داد؛

- لطفا برای خانوم شربت بیارین.

خدمتکار چشمی گفت؛ و برای چرخاندن سینی به سمت مهمانهای دیگر رفت. مهتاب با صدایی که به زحمت شنیده می شد؛ لب زد؛

- ممنون ... احتیاجی به شربت نبود.

شهیاد لبخندی زیبا به صورتش پاشید؛ و با چشمهایی ستاره باران، زمزمه کرد؛

- اتفاقا خیلی احتیاج داری؛ رنگ به روت نمونده. می ترسم؛ تا انتهای جشن از حال بری.

چشمکی که چاشنی این حرف شد؛ قلبش را بیشتر در سینه بی قرار کرد. سرش را پایین انداخت؛ و دستهایش را بیشتر در هم تاب داد.

صدای دختری که با ناز کلمه هایش را می کشید؛ توجهشان را جلب کرد.

- وای... شهیاد تا چشم بر می گردونم؛ غیب میشی ... نیومده ایران، شیطان شدی؟ شهیاد لبخندی زد؛ و با دست مهتاب را نشان داد؛

- تو مهتاب خانوم رو می شناسی؟

دختر لاغر و قد بلند، با صورت کشیده و گندمی که زیر خروارها کرم و رنگ مدفون شده بود؛ از نظر مهتاب هیچ جذابیتی نداشت؛ جز صدایی پُر از عشوه و حرکت های ظریف و لوندش که توجه هر مخاطبی را به خود جلب می کرد.

با کنجکاوی نگاهی به صورت مهتاب کرد؛ و بعد از کمی فکر کردن؛ مهتاب را مخاطب قرار داد؛

- تا حالا افتخار آشنایی اتون رو نداشتم؛ اما عجیب به سیمین جون شباهت دارین ... می دونم خواهر نداره ... می شه ...

شهیاد میان حرفش تک سرفه ای کرد؛ و خندان نگاهش را به چشم هایش دوخت.

- تو هم متوجه این شباهت شدی؟

دخترک که هنوز هم برای مهتاب ناشناس بود؛ لبخندی زد و سرش را رو به پایین تکان داد. مهتاب صدایش را صاف کرد؛ و دستش را جلوی او دراز گرفت؛

- مہتابم ... دختر خالہ ی سیمین، از آشنایی با شما خیلی خوشبختم.
- دخترک با خوشحالی دستش را در دست فشرد؛
- اوکی ... خودم باید می فهمیدم. من ہم خوشبختم ... وای چقدر جالب ... باید از شباهتتون حدس می زدم ... من ہم عاطفہ ہستم. دختر خالہ ی شہیاد.
- شہیاد بہ پشت سرش نگاہی کرد؛ و رو بہ عاطفہ اشارہ کرد؛
- بہترہ بری! دوستہات دارن از اونجا، برام خط و نشون می کشن.
- عاطفہ دست او را کشید؛
- اومدم دنبال تو ... بیا میخوام با النا آشنات کنم ... تازہ اومدہ ایران، و مشتاقہ کہ تو رو از نزدیک ببینہ.
- شہیاد سری تکان داد؛ و خندید؛
- نہ اونجا از دستت آسایش داشتم؛ نہ اینجا!
- و بعد رو بہ مہتاب کرد؛ و با متانت خاصی سر خم کرد.
- شرمندہ من برم ببینم؛ باز چہ خوابی برام دیدہ! اما دوبارہ بر می گردم. می خواستم یہ خاطرہ از بچگی هامون برات تعریف کنم؛ کہ این پارازیت از راہ رسید.
- بعداز تکان داد سر، ہر دو از کنارش گذشتند؛ و بہ سمت دیگر سالن رفتند. شور و حال جوانہا در میان سالن، با رقص و دست زدن و سوت کشیدن خودش را نشان می داد.

لبه‌های کش آمده از لبخندش کم، کم، جمع شد. به جمعیت نگاه کرد. بوی الکل و عطرها گوناگون که مشامش را آزار می داد؛ خلش را تنگ کرده بود.

خسته از محیطی که هیچ سنخیتی با اعتقاداتش نداشت؛ با چشم دنبال صندلی خالی ای می گشت؛ تا کمی استراحت به پاهای خسته اش بدهد. همان موقع سینی شربتی جلویش گرفته شد. با تشکر یک جام شربت آلبالو برداشت؛ و به سمت تنها صندلی خالی کنار پنجره گام برداشت. نگاهی در اطراف چرخید.

سهیل کنار سپهر ایستاده بود؛ و با ناراحتی حرف می زد. به خوبی از ناراحتی اش اطلاع داشت. می دانست این پسر شیطان و پراز انرژی، چقدر از بی مهری برادرش آزاده است. همانطور که خاله سیما و سیمین ناراحت و دلخور بودند.

جالب بود، که بعد از یک سال و نیم به ایران برگشته بود؛ اما شب را به خواسته ی همسرش در هتل مانده بود! این کار آتشی به جان خانواده ی خاله اش انداخته بود؛ غیر قابل باور ... بعد از آن همه چشم انتظاری، چنین بی مهری ای برایشان دردناک باور بود.

سهیل در حالی که با ناراحتی به حرفهای سپهر گوش می داد؛ با بی حوصلگی روی گردنش دست کشید. بعد از چند دقیقه، دستش را به علامت تسلیم بالا برد؛ و چیزی گفت. سپهر دستش را دور شانه اش انداخت؛ و روی برادرش را بوسید؛ و سهیل با صورتی سرخ، از او فاصله گرفت.

سر سهیل پایین بود؛ چند گام برداشت؛ و بعد از چند قدم ایستاد. نگاه جستجوگرش در پی کسی گشت. مهتاب با دیدن نگاه نگرانش، به سمتش گام برداشت. با دیدن مهتاب نفس راحتی کشید؛ و با لبخند نیمه جانی به سمتش پا تند کرد؛

- کجایی تو دختر؟ هر چی چشم می چرخونم؛ پیدات نمی کنم؟

مهتاب لبخندی زد؟

- همین جا بودم ... داشتم نگاهت می کردم ... هنوز آرام نشدی؟

با ناراحتی دستی پشت گردنش کشید؛

- نه. توقع نداشتم؛ این جوری برخورد کنه. دیشب که تو وسیمین رفتین توی اتاق،

مامان به گریه افتاد. نمی بینی زیاد طرفشون نمی ره؟ دلش شکسته. من طاقت

دیدن اشکهایش رو ندارم، مهتاب. از دیشب خون خونم رو می خوره. مگه می شه یه

پسر اینقدر بی عاطفه باشه؟

مهتاب نفس عمیقی کشید؛ و برای دلجویی از او لبخندی زد؛

- نباید از زنش زیاد توقع داشت. هر چی باشه، فرهنگش با ما خیلی متفاوته. شاید

مثل ما ایرانی ها صمیمیت زیاد رو دوست نداره. خاله هم باید سپهر رو درک کنه.

اگه دوستتون نداشت، که این همه راه تا این جا نمی اومد.

سهیل با خشم دندانهایش را روی هم فشرد؛

- زن ذلیلِ احمق! بیشعور مثل غریبه ها پاشده برای مراسم اومده اینجا ... باید هم

مامان دلخور بشه ... اگه اون زنشه، این هم مادرشه ... حالم به هم می خوره یه مرد

رو انقدر بی عرضه میبینم .

دقایقی به درد دل کردن سهیل گذشت؛ تا زمان شام رسید. با هیاهویی که بر پا شد؛

سهیل به سمت در ورودی نگاه کرد؛

- تنها نمون. برو پیش سیمین، تا من برم بینم کاری نیست؛ که انجام بدم. خیر سرمون داداش داریم؛ اما انگار نداریم.

- انقدر حرص نخور. تو برو، و نگران من نباش. اینجا هر چی باشه؛ محیطش خونوادگیه.

سهیل به جمعیت نگاهی کرد؛

- میدونم. من بیشتر از اون مادر فولاد زره می ترسم؛ تا هر کسی دیگه ... انقدر بهت اطمینان دارم؛ که بدونم از پس خودت بر میایی.

با دیدن لبخندی که روی لبهای مهتاب جا خوش کرد؛ دستش بالا آورد؛

- پس مراقب خودت باش ... فعلا.

مهتاب پلک هایش را برای تایید حرف سهیل، روی هم گذاشت؛ و سهیل از او فاصله گرفت. بعد از این که سهیل از دیدش دور شد؛ نگاهش با نگاه تیز و برنده ی میلاد تلاقی پیدا کرد. میلاد گیلان میان دستش را که مایع زرد رنگی درونش دیده می شد؛ بالا آورد؛ و با اشاره به او "به سلامتی ای "لب زد؛ و گیلان را به لبهایش نزدیک کرد.

مهتاب شرم زده سرش را پایین انداخت؛ و به شربت درون جام خیره شد. این همه استرسی که در یک روز در این محیط تحمل می کرد؛ بیش از تاب و تحملش بود. دست پاچه روی همان صندلی نشست؛ و ترجیح داد دیگر نگاهش را در جمعیت به گردش در نیآورد.



برخلاف تلاشی که می کرد؛ بی اراده نگاهش در پی شهیاد می گشت. در گوشه ای او را دید. با دیدنش قلبش به تپش افتاد. دیدن آن خنده های زیبا دلش را زیر و رو می کرد. لبهایش را روی هم فشرد؛ و به عاطفه نگاه کرد، که مدام دستش را روی بازوی شهیاد می گذاشت. اما شهیاد بعد از چند ثانیه، بدون این که خنده از روی لبانش محو شود، دست عاطفه را پایین می انداخت... عاطفه می خندید؛ و سر به سر شهیاد می گذاشت.

یاد دوران گذشته افتاد؛ که روزهایی که در خانه ی خاله سیما با فامیل آقای امجد روبرو می شدند؛ چقدر با بچه های آنها بازی می کردند و خوش می گذشت. یادش می آمد؛ یک بار که سهیل او را توی استخر انداخته بود؛ شهیاد به دادش رسیده بود. آن زمان سیزده سالش بود؛ چقدر از این که شهیاد با لباس های مهمانی اش خودش را توی استخر انداخته بود؛ تا او را نجات دهد، شرمنده شده بود. با یادآوری آن خاطره لبهایش به لبخند کمرنگی مزین شد. صدایی که از سمت چپش شنید؛ او را از خاطرات گذشته جدا کرد.

- تنها موندی؟

مهتاب با ترس به او نگاهی کرد؛ و سریع التماس کرد؛

- می شه برگردین همون جایی که بودین؟

- از من می ترسی یا از مادرم؟

مانده بود، چه جوابی بدهد. با دیدنش دلشوره گرفته بود. سرش را پایین انداخت. انگار ترس را در چشمهایش خواند؛ که به آرامی لب زد؛

- می شه حساب مامانم رو با من یکی نکنی؟ اگه اجازه بدین براتون غذا بکشم ...  
می دونم تا وقتی اونجا شلوغه، شما از جاتون تکون نمی خورین.

سرش را بالا گرفت. چشمش با نگاه دقیق شهیاد مصادف شد. نمی دانست حواسش را به نگاه او بدهد؛ که آنها را زیر ذره بین قرار داده بود؛ یا به میلادی که در کنارش ایستاده بود؛ جواب بدهد. به زحمت آب گلویش را فرو داد. از ترس زن دایی مهربانش! دلش می خواست هر چه زودتر این مصاحبت به پایان برسد.

- ممنون. خلوت بشه خودم بر می دارم ... راضی به زحمت شما نیستم.

- هیچ زحمتی نداره. می دونم بخاطر رعایت یه سری اصول، زیاد با جمع قاطی نمی شی. اما قاطی شدن با دیگران از متانت و وقار شما چیزی کم نمی کنه.

صدای پر خشمی نگاه هر دو را به روبرو هدایت کرد.

- می شه تو دایه ی دلسوز تر از مادر نشی؟ پسر تو چرا عقلت توی چشمهاته؟  
همین روسری خودش یه وسیله شده، برای جلب توجه. فکر نمی کنی کسی که خیلی به این چیزها اعتقاد داره توی همچین مراسمی اصلا پا نمی ذاره؟ این جور آدمها با مظلوم نمایی و ظاهر سازی می خوان خودشون رو تافته ی جدا بافته نشون بدن. حالم از این تظاهرها به هم می خوره.

با هر جمله ای که از دهان مهین بیرون می آمد؛ هزاران تیر زهرآگین به سمتش پرتاب می شد. از ناراحتی زانوهایش یارای ایستادن نداشت. در دل نالید؛

- خدایا این چه بالای آسمانی ای بود؛ که نصیبم کردی؟

صدایش از شدت ناراحتی می لرزید؛

- خانوم محترم، من نمی دونم مشکل شما با من چیه! اما من ...

میان حرفش پرید؛

- مشکل من مادرته. تو هم دختر همون مادری. پس مثل اونی. از پسر من دور بمون. نمی ذارم براش دام پهن کنی. هوای مال و اموالی که به میلاد می رسه برت داشته؟ من بمیرم هم ...

صدای پر خشم میلاد که جلوی مادرش ایستاد؛ و بازوی او را کشید؛ برای لحظه ای مهین را ساکت کرد؛

- بس کن مامان. با این حرفها آبروی ما رو هم می بری. بس نکنی من می دونم و شما ...

مادرش با حرص بازویش را کشید؛

- مثلاً چه غلطی می کنی؟ بدبخت نگاه به این مظلومیتش نکن. این گرگ زاده س. درست مثل اون مادرش که زندگی خیلی ها رو به باد داد.

از شدت ناراحتی حالت تهوع پیدا کرد. دلش می خواست آنقدر از گذشته می دانست؛ که بتواند جواب این زن را بدهد. اما نمی دانست؛ زنی که اینگونه چشمهای پر از نفرتش را به او دوخته ؛ از چه چیزی این همه کینه به دل گرفته است. تا به حال اینقدر تحقیر نشده بود. لبهایش را با زبان تر کرد؛

- خانوم محترم ... شما اگه از مادرم ناراحتین؛ حق ندارین به من بی احترامی کنین. شما من رو بخاطر گذشته ای متهم میکنین؛ که هیچ نقشی توش نداشتم... ضمناً، مادر من سال هاست شما را ندیده، چطوری این کینه هنوز هم توی دلتون مونده؟!

مهمین با خشم نگاهش کرد؛

- هنوز مونده تا اون مادری عفریته ات رو بشناسی. کاش خودش بود؛ تا حرفهای عقد شده ی این چند سال رو، توی صورتش می کوبیدم. با خانواده ی من بد تا کردن. تا زنده هستم، نمی تونم ببخشمش. این رو بهش بگو.

مهتاب بهت زده به لبهای زن - که با رژ بنفش خوشرنگی برجسته تر به نظر می رسید - خیره شده بود. دستهایش یخ زده بودند. نمی دانست چه بگوید. گویی دستی نیرومند روی گلویش قرار گرفته باشد؛ نفسش به سختی بیرون می آمد؛ و زبانش در دهان قفل شده بود. حس خفگی داشت... مطمئن بود؛ رنگش سفید شده است؛ چون تمام بدنش یخ زده بود.

صدای سیما باعث دلگرمیش شد.

- مهمین، به خداوندی خدا اگه زیپ دهنه رو نکشی؛ خودم برات می کشم ... کاری نکن؛ آبروی نداشته ات رو، جلوی پسرهای بریزم؛ تا بفهمن از چه ایل و تباری هستی ... اگه تا حالا حرف نمی زدم؛ بخاطر برادرزاده هام بود. اگه بهت احترام می داشتیم؛ بخاطر همایون بود، و بچه هاش. اما حالا که انقدر نمک شناسی، من هم مثل خودت می شم...

میلاد التماس کنان، طوری ایستاد؛ که مادرش پشت سرش قرار گرفت.

- عمه جون، شما ببخشین. من الان می برم.

- نه عزیزم ... من نمی خوام که شما برید؛ اگه می خواستم نباشید، که دعوتتون نمی کردم. اما می بینی که مادرت اصلا به فکر آبروی من و مهمون من نیست. هر چی هم توی گوشش می خونم؛ که زبون به دهن بگیره؛ حالی اش نیست ...

من نمی دونم، این کینه ی مزخرف چه جوری این همه سال روی دل این خانوم مونده؛ و بیرون بیا هم نیست ... کسی ندونه، فکر می کنه چه جفایی در حق خانوم شده. کسی که باید بیشتر از همه طلبکار باشه؛ خواهر بیچاره ی منه، که به خاطر اون برادر عوضی مادرت، زندگی اش نابود شد.

سهیل دست مادرش را کشید؛ و آرام زمزمه کرد؛

- مامان. تو رو خدا... زشته. همه دارن نگاهتون می کنن ... برین پیش مهمونها.

بعد هم چشم غره ای به مهتاب رفت. دهان مهتاب باز ماند؛ اصلاً نفهمید این چشم غره برای چه نصیبش شده است. این وسط گنااهش چه بود؛ که سهیل اخمهایش در هم رفته بود؟

به سمت پله هایی که به طبقه ی دوم راه داشت؛ گام برداشت. حالش خیلی بد بود، و رفتار سهیل هم حال بدش، را بدتر کرده بود. دل و روده اش در حال بیرون زدن از دهان بود. تمام تنش یخ زده بود. انگار سطلی از آب یخ رویش ریخته بودند.

احساس سبکی می کرد؛ انگار که روی هوا راه برود. باید به هر طریقی، خودش را به اتاق سیمین می رساند. جای او این جا نبود. خیلی دیر متوجه شده بود؛ که ماندن در این میهمانی، یک اشتباه محض بوده است. باید هر چه سریعتر از این عمارت بیرون می رفت.

زخمی که به غرورش زده شده بود؛ خیلی کاری تر از آن بود؛ که در فکرش می گنجید. مغزش از کار افتاده بود؛ و داشت دیوانه می شد.

دوست داشت می مُرد؛ اما چنین حرفهایی را از زبان آن زن خودخواه نمی شنید. از نگاه پُر از ترحم یا کنجکاوی میهمانهای دیگر خیس عرق شده بود.

با رسیدن به راه پله کمی ایستاد. صدای بگو و بخند چند نفر را از طبقه ی بالا می شنید. آه از نهادش بلند شد. کجا می رفت تا برای دقایقی بمیرد؟!

امروز برایش بدترین روز زندگی اش شده بود. چقدر در دل از خودش عصبانی بود؛ که با آمدن به این جشن، این همه دردسر برای خود و خاله اش درست کرده است. ای کاش به حرف مادرش گوش می داد؛ و برای آمدن اصرار نمی کرد. لرزش زانوهایش از کنترلش خارج شده بود. از پشت سر صدای جرو بحث آرام میلاد و سهیل را می شنید.

برای این که در مرافعه ای جدید حضور نداشته باشد؛ با پاهایی بی جان از پله ها بالا رفت. تا هر چه زودتر از جلوی چشم میهمان ها دور شود. از هر پله ای که بالا می رفت؛ بیشتر احساس سبکی می کرد. انگار سرما در سرش می پیچید. به آخرین پله که رسید؛ جلوی چشمهایش تار شد.

تمام تنش از سرما مُور، مُور می شد. راه نفسش بند آمده بود؛ و اکسیژن به ریه هایش نمی رسید. انگار برای اولین بار خدا دعایش را برآورده کرده؛ و زمان مرگش فرا رسیده بود. حس می کرد زمان زیادی برایش باقی نمانده است... دستش از نرده های استیل جدا شد. تا اتاق سیمین فقط چند قدم فاصله داشت. قدم اول، به دومی نرسیده بود، که گویی با نیرویی نامریی به سمت زمین کشیده شد. تنها چیزی که فهمید؛ کشیده شدن تنش در میان بازوانی پرقدرت، و ریخته شدن مایع خنکی روی پاهایش بود.

با دیدن چهره ی رنگ پریده ی مهتاب، فهمید که حالش خوب نیست. از پسرهای جوان اطرافش که با هم از اتاق سهیل بیرون آمده بودند؛ جدا شد تا خود را به او برساند. وقتی تلو، تلو خوردن مهتاب را دید؛ گامهایش را بلندتر برداشت.

– مهتاب خانوم ...

هنوز حرفش را تمام نکرده بود؛ که او را در آستانه ی سقوط دید. با چابکی تمام، خود را به او رساند و بازویش را گرفت. چشمهای زیبای مهتاب بسته شد و بی حال روی دستش افتاده بود.

دلش برای دخترک سوخت. متوجه شده بود؛ زن دایی سهیل با نیش زبانش چه دمارى از روزگار این دختر مظلوم درآورده است؛ و برای ندیدن حال خراب او به طبقه ی بالا رفته بود. نمی دانست چرا، طاقت دیدن اشک را در چشمهای عسلی و زیبایش نداشت. خودش نمی دانست چه مرگش شده است. از وقتی مهتاب را دیده بود؛ دل در سینه اش لرزیده بود؛ و نگاهش در پی او دو، دو، می زد.

به زحمت او را روی دست بلند کرد؛ و به سمت اتاق سیمین رفت؛ و در همان حال رو به یکی از پسرهایی که هنوز به طبقه ی پایین نرفته بود، کرد؛

– امیر زود باش برو، سهیل رو صدا کن. بگو زود بیاد بالا.

پسر با نگرانی پرسید؛

– چه اتفاقی برایش افتاده؟

- نمی دونم امیر. بدو برو سهیل رو صداش کن. الان که وقت سوال کردن نیست. حتما فشارش افتاده ... من می برمش، توی اتاق سیمین.

پسر جوان، سری تکان داد؛ و با عجله از پله ها پایین رفت. به سختی توانست، در اتاق سیمین را باز کند. با پا در را به عقب هول داد؛ و وارد اتاق شد. مهتاب را روی تخت گذاشت؛ و صاف شد؛ نفس عمیقی کشید. از بوی عطر دخترک، حس خاصی پیدا کرده بود. کمی عقب کشید؛ و با فاصله ای مناسب از او ایستاد. برای لحظه ای به صورت رنگ پریده، و خیس از عرقش خیره شد. مژه های تُوپر و فردارش، که با کشیدن ریمل زیباتر هم شده بود؛ دلش را به زنجیر کشید. آنقدر محو تماشایش شده بود؛ که زمان و مکان را فراموش کرده بود.

به خود که آمد؛ پوفی کشید؛ و به سمت پنجره رفت. و به منظره ی بیرون چشم دوخت. به باغ نگاه می کرد؛ اما دلش می خواست برگردد؛ و دوباره نگاهش کند. گویی نیرویی نامرئی او را به سمت مهتاب می کشید.

با کلافگی دستی در میان موهایش کشید؛ و از همان فاصله ی دور نگاهش به مهتاب میخکوب شد.

چنان در تماشای این تندیس زنده ی زیبایی غرق شده بود؛ که آمدن سهیل به اتاق را متوجه نشد. سهیل با نگرانی و ترس به سمتش رفت؛ و با صدایی که پر از خشم و دلهره بود؛ سرش فریاد کشید؛

- با توام شهیاد!

شهیاد از جا پرید؛ و گیج و منگ به سهیل خیره شد.

- هان چی شده؟



- من دارم از تو می پرسم؟ چه بلایی سر مهتاب اومده؟
- راستش نمی دونم. ما بالای پله ها ایستاده بودیم که مهتاب رسید؛ همین که به آخرین پله رسید تلو، تلو، خورد؛ و نزدیک بود روی زمین سقوط کنه، که گرفتمش. من هم هول شدم. نمی دونستم چی کار کنم. برای همین امیر رو فرستادم دنبالت. سهیل با نگرانی شدیدی بالای سر مهتاب خم شد؛ و زیر لب غُر زد.
- لعنت به تو جادوگر فتنه گر، که این بلا رو سرش آوردی ... بیشرف. شهیاد هاج، و واج پرسید؛
- با من بودی؟
- سهیل با ابروهایی در هم گره خورده؛ و بی حوصله دستش را به نشانه ی برو بابا تکان داد!
- نه بابا ... با تو چه کار دارم ... با زن دایی محترمم بودم ... غیر ممکنه این زن جایی باشه؛ و شری به پا نکنه ... مرده شور اون گذشته شون رو ببره؛ که معلوم نیست توش چه گندی زدن که سالهاست عواقبش ادامه داره.
- شهیاد دستش را روی شانه ی سهیل گذاشت؛ و با لحنی دلجویانه سعی کرد، کمی او را آرام کند؛
- به جای این که حرص بخوری؛ باید یه فکری براش بکنیم ... برم زن عمو رو صدا کنم؟

- نه، تو رو خدا. الان مامان، مهتاب رو به این حال ببینه؛ خون زن دایی رو همین جا می ریزه. نمی خوام مراسم سیمین، با این کدورتها خراب بشه؛ و جشن به دل خواهرم زهر بشه.

- پس چه کار کنیم؟

- می تونی بدون اینکه کسی متوجه بشه؛ بری و یه دکتر براش بیاری؟ خودم برم می فهمم نیستیم؛ دردرس می شه.

شهید کمی فکر کرد؛ بعد گوشی اش را از جیبش بیرون کشید؛ و بعد از کمی جستجو با کسی تماس گرفت؛ و محترمانه از او خواهش کرد؛ هر چه زودتر خودش را به آدرسی که برایش پیامک می کند؛ برساند.  
بعد از قطع تماس، رو به سهیل کرد؛

- یکی از دوستهای پدرمه ... خونه اشون همین نزدیکی هاست. گفت، تا یه ربع دیگه خودش رو می رسونه.

سهیل عصبی طول و عرض اتاق را می رفت؛ و بر می گشت؛ و چشم های شهید هم با او به چپ و راست می رفت.

دانه های درشت عرق، روی پیشانی سهیل از حال خرابش خبر می داد. شهید گلویی صاف کرد؛ و با لحن شوخی رو به سهیل پرسید؛

- چقدر نگرانش هستی؟ این نگرانی نمی تونه برای یه دختر خاله باشه، ها ... شیطون، نکنه نامزد کردین و من خبردار نشدم!

سهیل با حرص دستش را رو به بالا پرت کرد؛ و عصبی غرید؛

- برو بابا، تو هم وقت گیر آوردی. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم؛ معلومه که از یه دختر خاله ی معمولی برام عزیزتره.

و دوباره شروع به رژه رفتن کرد. نگاه شهیاد، گاهی روی صورت، بی رنگ دخترک می چرخید. طره ای از موهای خرمایی اش از زیر شال بیرون زده بود؛ نمی دانست چرا با هر بار، دیدن آن صورت معصوم، دلش پیچ و تاب می خورد؛ و تپش قلبش چند برابر می شود. دخترهای زیادی در اطرافش بودند؛ اما تا به حال هیچ دختری نظرش را جلب نکرده بود. اصلا برایش مهم نبودند.

دختر ندیده نبود؛ که با دیدن او این گونه حالش دگرگون شود. اما دیدن آن دو چشم عسلی بد جور روی مخش رفته بود.

انگار عقربه های ساعت با اعصابشان لچ کرده بودند؛ و حرکت نمی کردند. پانزده دقیقه بیشتر از چیزی که فکر می کردند، برایشان طول کشید. سهیل عصبی به ساعتش نگاه کرد.

- شهیاد برو دم در، اگه رسید خودت یه جوری که کسی متوجه نشه، به طبقه ی بالا هدایتش کن. نذار مامان یا سیمین چیزی بفهمن. تا مهمونی تموم شه.

شهیاد بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. با هر قدمی که از اتاق دور می شد؛ حس می کرد نیرویی خاص، قلبش را به سمت اتاق می کشد. نگرانی زیاد برای آن دخترک باعث لرزش انگشتهای مردانه اش شده بود. از طرفی دوست نداشت مهتاب را با سهیل در اتاق تنها بگذارد! دستهایش را مشت کرد؛ و به سمت در ورودی رفت.

با حس سوزشی در دستش چشم باز کرد. نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده بود؛ که پلکهایش سنگین شده اند. تلاش کرد چشم هایش را باز کند. صدای نگران خاله سیما در گوشش پیچید .

- چرا به من زودتر نگفتی سهیل؟ مهتاب امانت خواهرمه. من بهش قول دادم، مراقبش باشم. بعد همچین اتفاقی افتاده و تو اصلا به من نگفتی؟

- مامان، نمی تونستم بین اون همه مهمون بکشمتم بالا ... بده خواستم حفظ آبرو کنم؛ و خودم مراقبش بودم ؟

- نخیر بد نیست. اما من باید زودتر خبردار می شدم؛ حداقل حساب اون مهین مارصفت و بی چشم و رو، رو برسم. ای کاش دعوتش نمی کردم. به خدا اگه به خاطر میلاد و معین نبود؛ اصلا دلم نمی خواست پا توی این مراسم بذاره.

- دیگه گذشته، مادر من. تازه اونجوری بدتر آبروریزی هم می شد. حالا هم بالای سرش انقدر سرو صدا نکن؛ پلکهایش داره تکون می خوره.

فهمید، که سهیل متوجه به هوش آمدنش شده است. برای همین آرام پلکهایش را گشود؛ و با دیدن چهره های نگران و مضطرب خاله سیما و سهیل از خودش بیزار شد. در دل نالید؛ "چرا انقدر ضعیفم که باعث نگرانشون شدم؟"

نگاهی به دست راستش که می سوخت؛ کرد. پنبه ی کوچکی با چسب روی دستش چسبیده بود.

نگاهش روی صورت نگران خاله اش چرخید. سیما روی صورتش خم شد؛ و بوسه ای روی پیشانی اش نشانده؛ و دستی روی موهای چسبیده به پیشانی اش کشید؛ و آنها را عقب داد.

- الهی خاله قربونت بشه، چی شد به تو یهو آخه؟

نگرانی را می شد در تک، تک، جمله هایش حس کرد. دلش برای این همه محبت مالش رفت.

- ببخشید خاله که نگرانتون کردم ... خودم هم نفهمیدم چی شد . سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم .

سیما سرش را کمی به عقب چرخاند؛ و با اشاره به پشت سرش کسی را نشان داد؛

- خدا رو شکر، شهید بود که تو رو بگیره ... طفلک خیلی زحمت کشید. من وقتی متوجه شدم، که دکتر داشت می رفت. اگه می فهمیدم زودتر می اومدم بالای سرت.

سیما به نرمی صورتش را نوازش می کرد؛ و بغض کرده، حرف می زد. نگاهش، پشت سرخاله اش در چشمهای براق و نگران شهید گره خورد. قلبش به شدت در سینه اش می کوبید؛ و دلش پیچ و تاب می خورد. تا به حال چنین حالی را تجربه نکرده بود. گویی نگاه شهید، دست و پای دلش را به زنجیر کشیده بود. لبهای خشکش را با زبان تر کرد؛ و با شرم و صورتی گلگون رو به شهید کرد؛

- خیلی ممنون ... ببخشید ... برای شما هم زحمت شد.

شهید، یک قدم به تخت نزدیک شد. گویی اندکی جرات - از نگاه خمار و خسته ای که به چشمهایش دوخته شده بود - پیدا کرده باشد؛ کمی خم شد. زلزله ای هشت ریشتری در وجودش برپا شده بود. با لبخندی لرزان، در چشم هایش خیره شد.

- خواهش می کنم ... حالتون خوبه؟

مهتاب با لبخند کمرنگی لب زد؛

- بله .. ممنون.

- خوشحالم که نخوردید زمین. خیلی نگران شده بودم.

خاله دستش را روی شانه ی شهیاد گذاشت .

- ممنون پسر. من رو مدیون خودت کردی. خدا می دونه، چقدر این دختر برای

من عزیزه. تو هم عزیز بودی، عزیز تر شدی.

بعد هم رو به سهیل ادامه داد؛

- سهیل پسر، برو از شهیاد پذیرایی کن. خودت هم شامت رو بخور، دیگه. رنگ

به روتون نمونده.

بعد هم، رو به مهتاب کرد؛ و در حالی که به آرامی دستش را نوازش می کرد ادامه

داد؛

- تو هم بگیر بخواب، عزیزم. تا صبح سر حال بشی. به مامانت هم خبر می دم؛ که

نمی تونی امشب بری خونه. اینجوری بری، سخته می کنه.

- اما خاله ...

- اما و اگه نداره. توی سرمت آرام بخش تزریق شده؛ الان دوباره بیهوش می شی.

پس بخواب.

سیما که از روی تخت برخاست؛ شهیاد هم به دنبالش از اتاق خارج شد.

سهیل نفسش را پر صدا بیرون داد. انگار رفتن مادرش و شهیاد باری از روی سینه اش برداشته باشد. در نگاهش غم پنهانی موج می زد؛

- بهتری مهتاب؟

پلک هایش را باز و بسته کرد؛ و لبخند کمرنگی زد.

- آره. خوبم، ببخشید نگرانت کردم. جشن هم به دلت زهر شد ... حالا مهمونی تموم شده؟

- نه ... هنوز عمه و تیر و طایفه ی شوهرش هستن. خیالم جمع باشه، که حالت خوبه؟

- اوهوم ... برو شامت رو بخور.

- تو چیزی نمیخوای؟

سرش منگ شده بود؛ لب زد؛

- نه ... خوابم میاد.

- پس من می رم، که تو بتونی بخوابی.

هنوز سهیل از اتاق بیرون نرفته بود؛ که پلکهای مهتاب روی هم افتاد؛ و نفهمید کی خوابش برد.

ماشین که روبروی در خانه اشان ایستاد سهیل به سمتش چرخید. تا رسیدن به مقصد، یک کلام حرف نزده بود. گاهی نیم نگاهی به او انداخته؛ و دوباره با اخم های درهم به رو به رو خیره شده بود.

این سهیل برای مهتاب، عجیب ناشناخته بود. سوالی که ذهن مشوش او را مشغول کرده بود؛ این بود که چرا جدیداً رفتارهای متفاوتی از این پسر خاله ی دوست داشتنی می دید؟

دیگر مثل گذشته مدام خنده روی لبهایش نبود. حتی کم حرف هم شده بود! حدس می زد؛ هنوز نتوانسته، با عقد سیمین کنار بیاید.

سهیل بعد از کشیدن ترمز دستی، صدایش را صاف کرد؛ تا حواس مهتاب را به خودش جلب کند.

- ببین مهتاب، خودت می دونی من تا سه روزه دیگه باید برای آموزشی برم ... نمی دونم کجا قراره قسمتم باشه ... ازت می خوام؛ در نبود من، هر مشکلی داشتی؛ به سیمین و کامی بگی ... کامی هم پسر خوب و درستی؛ از این به بعد، اون هم مثل منه. بهش سفارش کردم؛ هوات رو داشته باشه. البته می دونم که احتیاجی به اون نداری. اما کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

لبخندی به این همه مهربانی اش زد. دلش برای این حمایت و غیرت و مردانگی اش غنج می زد.

- ممنون. نمی خواد انقدر نگران من باشی. دیگه بزرگ شدم. می تونم از پس خودم بر بیام.

سهیل خنده ی پر از تمسخری نثارش کرد.

- خیلی ... دیشب قشنگ نشون دادی؛ چقدر قوی و محکمی ... یادته همین سال گذشته وقتی از کلاس کنکور بر می گشتی؛ چقدر از اون پسر مزاحم ترسیده بودی.



من که یادم نمی ره. مطمئن باش، آموزشی ام که تموم بشه؛ بخاطر مدرکم هم که شده؛ می افتم تهران ... تا اون موقع هوای خودت رو داشته باش.

- چشم پدر بزرگ ... دیگه امری نیست؟

سهیل لبخند موزیانه ای روی لبش نشاند.

- نخیر. رفع زحمت کن، که خیلی کار دارم. از الان دلم برای اون بدبختی می

سوزه که می خواد بیاد تی عجوزه ی پر دردسر رو بگیره!

- خیلی هم دلش بخواد. اصلا بین من افتخار میدم!

سهیل به بلبل زبانی اش لبخندی زد؛

- امیدوارم فعلا عقلت کار کنه؛ و به هیچ کس افتخار ندی. من با ازدواج سیمین هم توی این سن موافق نبودم؛ اما خوب کاری از دستم بر نمی اومد؛ اون هم وقتی که، علاقه اشون دو طرفه بود.

مهتاب به سمت در چرخید؛ و دستگیره را به سمت خودش کشید. کمی مکث کرد؛ و رو به سهیل کرد،

- انقدر نگران سیمین نباش. بگذریم، حالا این همه راه اومدی؛ نمی خوای بیای خاله ات رو ببینی؟

سهیل آنقدر بی حوصله بود؛ که برای جواب دادن هم رمق نداشت. فشار عصبی زیادی را از دیشب تحمل کرده بود.

- نه. سلام برسون. الان خیلی خسته ام. برای خداحافظی میام سر می زنم. دعا کن برام، که جای گرمسیر نیفتم؛ وگرنه توی این گرمای تابستون پوستم کنده می شه.

به پوست گندمیش نگاهی انداخت؛ و در حالی که از ماشین پیاده می شد؛ لبخندی از روی بدجنسی زد؛

- در عوض برنزه می شی؛ شاید کسی پسندیدت؛ روی دست خاله نموندی!

هنوز در را نبسته بود؛ که حرف آخر سهیل او را حیرت زده کرد.

- نمی دونستم، در عرض دو ترم دانشگاه انقدر سلیقه ات تغییر می کنه. از کی تا حالا برنزه پسند شدی؟

دستش را روی هوا تکان داد، و اخمی به صورتش پاشید و غرید؛

- برو بابا حالت خوش نیست. من که عمرا برنزه بیسندم ... برای دلخوشی تو گفتم؛ تازه شنیدم خودت برنزه می پسندی. خوب، حتما همچین دخترهایی، خودشون هم برنزه می پسندن دیگه!

لبخند سهیل جمع شد؛ و با ناراحتی سرش را به سمت مخالف چرخاند.

- اون کسی که این رو به گوشت رسونده؛ غلط کرده با هفت جدش ... برو پایین، برو، که آخرش هم همون هالویی هستی، که بودی!

- سهیل؟!

- کوفت. برو پایین خسته ام. می خوام برم دنبال بدبختی هام. من رو باش؛ که با توی یابو دارم حرف میزنم.

جای ماندن نبود. ظاهرا سهیل واقعا قاطی کرده بود. سهیل، سهیل مهربون همیشه نبود. زیر لب تشکر کرد؛ و بی صدا از ماشین فاصله گرفت.

با فشردن زنگ، به آنی در با صدای تیکی باز شد. پشت سرش را نگاه کرد؛ و برایش دستی به علامت خداحافظی تکان داد؛ و وارد حیاط فسقلی خانه اشان شد. بیتا با نگرانی، در آستانه ی پذیرایی در انتظارش بود. از چشمهای قرمز و ورم کرده اش، مشخص بود؛ که حسابی گریه کرده و خود را عذاب داده است.

با دیدن چشمهای مادرش، غم روی دلش تلنبار شد. انگار به اندازه ی یک سال از او دور مانده بود. ناراحتی اش را به روی خود نیاورد؛ و با شوق تمام به سویش پرواز کرد.

آغوش مادر برایش باز شد؛ خود را مانند جوجه ای زیر بال و پر مادرش پنهان کرد؛ و سرش را روی سینه ی پر تپش و پر مهرش فشرد.

- سلام مامان ... خیلی دلم برات تنگ شده بود. ای کاش شما هم پیشم بودی.

- قربون قدت بشم ... ببخشید که بهت خوش نگذشت ... می خواستم اجازه ندم، که بری ... اما می دونستم، نرفتن توی مراسم سیمین برات به بزرگترین حسرت زندگی ات تبدیل می شه.

- عیب نداره مامان. وقتی شما باشین، هیچ کسی برام مهم نیست. فقط بگو؛ چرا خودت رو از این زن برادر خوش قلب و مهربونت قایم می کنی؟ خیلی دلم می خواست؛ خودت بودی؛ و جوابش رو می دادی؛ تا نتونه اون طوری دور برداره.

بیتا با ناراحتی و افسوس، دست روی صورت تک دخترش کشید؛ و با محبت بوسه ای روی موهایش نشاند؛

- قربونت بشم؛ عزیزم که بهت تلخ گذشته. اما عزیزم زنده کردن حرفهای گذشته، مثل هم زدن گندابه؛ هر چی بیشتر به هم بخوره؛ بوی گندش آزار دهنده تره. هر وقت، وقتش شد؛ و لازم بود خودم باهاشون روبرو می شم.

- مامان، این همه سکوت برای چیه؟ من فکر می کنم، گذشته ی شما فراتر از اون چیزی باشه که برام تعریف کردین. حس می کنم، خیلی ماجراهای دیگه هم اتفاق افتاده؛ که شما الان این جور غمگین و افسرده هستین.

بیتا آهی از سینه بیرون داد. دلش دریای خون بود؛ و نمی خواست با حرفهایش دل دخترکش را به درد آورد. همین که خودش می سوخت، و می ساخت؛ برای هفت پشتش بس بود. تنها حرفی که به ذهنش می رسید؛ روی زبانش آمد.

- شاید برای این که یه زمانی بی مورد زیادی حرف زدم؛ و لجبازی کردم. حالا جریمه اش این سکوت چند ساله است.

- منظورتون رو نمی فهمم.

- بیا تو. از وقتی سیما برام گفته چی به سرت اومده؛ حال و روز خوبی ندارم. خیلی نگران شده بودم. می خواستم خودم پیام دنبالت؛ که سیما نداشت. گفت سهیل می رسوندت. تو هم خوب نیست رو پاموندی؛ بیا استراحت کن دخترم. هنوز رنگ به رو نداری. هر چی کمتر بدونی؛ برای خودت بهتره. آرامش الان بهترین چیزه که تو داری. کسایی رو که دیروز دیدی؛ برای همیشه فراموش کن.

باز هم با تحکمی که در صدایش موج می زد؛ دخترش را خلع سلاح کرد. تنها چیزی که مهتاب جرأت ابراز آن را نداشت؛ مخالفت با حرفهای مادرش بود. با تمام

فاصله هایی که به خاطر ناخوشی مادرش بینشان بود؛ باز هم عاشقانه او را می پرستید؛ و برایش احترام قائل بود.

وارد ساختمان شد؛ و یک راست به اتاق خودش رفت. با اینکه روز تعطیل بود؛ اما از پدرش خبری نبود. همانطور که پله ها را بالا می رفت؛ با صدای بلندی پرسید؛

- بابا کجاست ؟

بیتا با صدایی که به زحمت شنیده می شد؛ پاسخ داد.

- رفته بیرون.

با این که می دانست؛ گاهی غیب شدنهای پدرش زیاد از حد مشکوک می شود؛ اما با دیدن حال مادرش سکوت کرد. خسته و بی حوصله به اتاقش پناه برد. دلش نمی خواست؛ با مطرح کردن سوالات خود، بیشتر از قبل مادرش را ناراحت و نگران کند. اما خودش می دانست؛ این کم بودن و نبودن های پدرش، مادرش را هم آزار می دهد؛ اما او با صبوری تمام تحمل می کند؛ و اعتراضی نمی کند.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

بعد از خدا حافظی سهیل و رفتنش، جو خانواده عجیب گرفته و ساکت شده بود. انگار همه بی رمق و بی حوصله شده بودند. حتی سیمین هم، دیگر مانند گذشته دل و دماغ و حوصله ی حرف زدن و بگو و بخند را نداشت. یک هفته گذشته بود؛ و روزهای گرم و کشار تیرماه به سختی به شب می رسیدند.

از صبح که بیدار شده بود؛ دلش گرفته بود. به ناچار کتاب های دانشگاه را باز کرد؛ و با آنها سرگرم شد. بعد از آن جشن، و ماجراهایش حال مادرش بدتر شده بود. این روزها به دستور پزشک، داروهای آرام بخش بیشتری مصرف می کرد. برای همین بیشتر اوقات یا بی حال بود؛ یا در خواب. دردی که روی سینه ی مهتاب سنگینی می کرد؛ این بود که چرا پدرش برای خوب بودن حال مادرش تلاشی نمی کند؟

اما خودش را در این مورد، با این حرف قانع می کرد که پدرش در حال انجام کارهای اداری بازنشستگی اش، کمی عصبی و بی تحمل شده است. سعی می کرد، مانند مادرش کمتر رو در رویش قرار بگیرد. علی گاهی صبح از خانه بیرون می زد؛ و آخر شب خسته برمی گشت. مهتاب حس می کرد؛ موضوعی باعث عذاب پدرش شده، که زبانش برای گفتنش باز نمی شود. دوبار از مادرش سوال کرد. که طبق روال همیشه، جز اخمی کوتاه و سکوت، چیزی نصیبش نشد.

کلافه و بی حال، چند صفحه از کتابی که باز کرده بود؛ را مرور کرد. اما نمی توانست تمرکز کند. از پشت میز تحریرش برخاست؛ و از پنجره به بیرون نگاه کرد. صدای زنگ گوشی لبخند را روی لبش آورد. آهنگ آن شرلی، آهنگی که تنها مختص سیمین روی گوشی گذاشته بود. با ذوق تماس را برقرار کرد.

بعد از احوال پرسی، سیمین دستور داد؛ تا سریع آماده شود؛ که پانزده دقیقه ی دیگر به دنبالش می روند؛ تا با هم دور، دور، کنند.

خوشحال از پیشنهاد سیمین، و بعد از اجازه گرفتن از مادرش؛ که در حال خیاطی بود. سریع به اتاقش رفت. بهتر از این نمی شد. حضور در خانه ای به این ساکتی زجرآور بود؛ آن هم برای او که دختری جوان و پرانرژی بود.

مانتو و شلوار ساده ای پوشید. کمی رژلب و رژگونه، رنگ پریده اش را جلا داد. دلش می خواست او هم کمی مانند سیمین آرایش کند؛ اما نه اجازه ی چنین کاری را داشت؛ نه روی آن را داشت، که با آن تیپ و قیافه بیرون برود.

با همین آرایش ساده هم، نمی توانست نگاه هوس آلود و بیمارگونه ی بعضی از مردان را تاب بیاورد. دل شیر و جسارت لازم بود؛ که در وجود او یافت نمی شد. شال رنگی زیبایی که خاله سیمین خریده بود، را به صورت لبنانی بست و راضی از زحمتی که برای درست کردنش کشیده بود، از اتاق بیرون زد.

با تمام هوسهایی که گاه، گاهی به دلش سرک می کشید. باز هم، همان دختر محبوب و سربه راه بود. از اتاقش بیرون آمد. تازه به آخرین پله رسیده بود، که آیفون به صدا در آمد. به حیاط دوید و با شوق در را باز کرد. دلش برای سیمین یک ذره شده بود. حس می کرد از وقتی نامزد کرده، دیگر سهمی از خلوتهای گذشته اشان با هم نخواهد داشت. اما حالا بعد از یک هفته پشت در خانه اشان بود.

با باز کردن در، و دیدن ماشین کامران، شوق و ذوقش ته کشید. وجود کامران در کنار سیمین، وجود او را چون مترسک سرجالیز نشان می داد. خودش را جمع و جور کرد؛ سیمین با لبی خندان از ماشین پیاده شد؛ و به سمتش آمد. مهتاب را با شوق در آغوش کشید؛ و زیر گوشش زمزمه کرد؛

- بی معرفت... نباید یه حالی از دخترخاله ات بپرسی؟

بعد از روبوسی، لبخندی به صورت شاد و خندان سیمین زد؛

- خوب. می دونستم توی این روزها خیلی سرت گرمه ... نمی خواستم مزاحم باشم.

سیمین با اخم نمایشی؛ غرید؛ و همزمان با کف دست به کمرش کوبید.

- تو من رو کشتی با این همه ملاحظه کاری ... بدو، سوار شو؛ که می خواهم امشب و خوش باشیم.

مهتاب کمی خود را عقب کشید.

- ممنون سیمین جون. من مزاحمتون نمی شم. تو الان باید با کامی بری بیرون. وجود من در کنار شما دوتا وجهه ی خوبی نداره.

سیمین اخمی کرد؛ و مچ دستش را گرفت؛ و او را به سمت در عقب ماشین کشید.

- خیلی حرف می زنی ها. بیا برو سوار شو؛ ببینم. برای من مبادی آداب شده! اگه مزاحم بودی خودمون سرت رو به طاق می کوبیدیم؛ و از شرت خلاص می شدیم. نه این که راه بیفتیم بیایم دنبالت.

با فشاری که به کمرش وارد کرد؛ او را به زور از در ماشین انداخت تو! با دیدن صورت بشاش کامران خجالت کشید؛ و به آرامی سرش را پایین انداخت؛

- سلام آقا کامران. ببخشید تو رو خدا مزاحم شدم.

در همین حین سیمین کنار نامزدش نشست؛ و با لحن حرصی ای توپید؛

- می شه خفه شی؛ و انقدر مزاحم، مزاحم، نکنی؟ بابا مگه می خواهم چکار کنیم؛

که تو مزاحمی؟ مطمئنم با این افکار مزخرفی که تو داری؛ اگه امروز نمی اومدم سراغت، تا آخر تابستون هم سراغی از من نمی گرفتی.



کامران با لبخند، از توی آینه نگاهی کوتاه به مهتاب کرد. با لحن ملایمی احوالپرسی کرد؛

- سلام مهتاب خانوم. شما هم جای خواهر من هستید. این حرفها چیه؟ سیمین توی این یه هفته مدام اسم شما رو به زبون آورده. امروز هم لحظه شماری می کرد برای امشب.

در همین موقع سیمین با مشت روی بازویش کوبید.

- آخ... مگه چی گفتم؛ آخه؟!

از لحن مظلومانه ی کامران، که طنزش بیشتر بود. لبخند روی لبهایش نقش بست؛

- مگه امشب چه خبره؟

سیمین لبخند زنان به عقب چرخید؛

- هیچی بابا ... قراره امشب جیب آقای نومزدنگ رو خالی کنیم. داره زیادی بهش خوش می گذره. نمی خوام از خوشی زیاد سخته کنه. باور کن فقط از روی دوست داشتنه!

کامران اخمی کرد؛ و با لحنی که شوخی بودنش هویدا بود غرید؛

- الان به من گفتی خسیس دیگه؟ که با خرج کردن می خوای حالم رو بگیری؟ بیا و دختر دایی بزرگ کن. چشمت رو بگیره، اون همه پاستیل و لواشکی که برات خریدم.

- اوه ... ورشکست نشی شازده.

شوخی ها و خنده های آن دو، باعث شد که مهتان هم کم، کم وارد بحث شود؛ و هنوز خیلی نگذشته بود، که حس خوبی از بودن با آن دو داشت.

تا آن زمان فکر می کرد؛ کامران پسر خیلی جدی و خشکی است. انگار تازه داشت، روی دیگر او را هم می دید. از ته دل برای سیمین خوشحال بود؛ که با مردی به این خوبی جفت شده است.

همان طور که آن دو سرشان به شوخی گرم بود؛ متوجه شد، که کامران خیابان ولی عصر(ع) را رو به بالا می رود. پس مقصدشان دربند بود. در دلش قند آب می شد. عاشق دربند و فضای آن جا بود.

با اینکه ترافیک بود؛ اما آنقدر خوش گذشت؛ که گذر زمان را حس نکرد. بعد از این که کامران کلی برای پیدا کردن جای پارک تلاش کرد؛ بالاخره یک جا پیدا شد؛ و ماشین را پارک کرد. هر سه از ماشین پیاده شدند؛ و شانه، به شانه ی هم رو به بالا حرکت کردند. چشمهایش روی صورت های شاد مردم در حال رفت و آمد، حرکت می کرد.

این همه جمعیت، با آن شور و حالی که صورتهای بشاش و سرزنده اشان گواه خوبی بر آن بود. به او هم انرژی مثبت می داد. بعد از گذشتن از رستوران های اول راه، به آخرین رستوران رسیدند. رستوران زیبایی که صدای فواره هایش، همراه با آهنگ لایت زیبایی که پخش می شد؛ روح آدم را به پرواز در می آورد.

بعد از این که پشت میز شش نفره ای، که کامران انتخاب کرده بود؛ نشستند. کامران به اطراف نگاهی انداخت؛ و دستش را روی شانه ی سیمین گذاشت؛

- با اجازه اتون، من برم دستهام رو بشورم؛ و برگردم.

سیمین بعد از رفتن کامران، سرش را جلو کشید؛

- خوب. خوش می گذره خانم، خانم ها؟ ما رو نمی بینی؛ خوب آب رفته زیر پوست!

مهتاب خندید و روی دست سیمین زد؛

به من باید خوش بگذره؛ یا به تو عروس خانم؟

مهتاب با ناراحتی سرش را پایین انداخت؛

- مهتاب از وقتی سهیل رفته؛ داغون، داغونم. فکرش رو هم نمی کردم؛ که جای خالی اش این همه عذابم بده.

- تو که سرت گرم کامی شده؟ فکر نمی کردم، با این حال زیاد دلتنگ بشی.

- برو بابا ... هیچکس نمی تونه جای سهیل رو بگیره. با تموم اذیت هاش، خیلی مهربون و خوبه. نبودش خیلی حس می شه.

مهتاب نگاهی به اطراف انداخت. و برای عوض کردن حال سیمین دستی به شانه اش کوبید؛

- آخه عاقل! من رو برای چی با خودتون کشوندی اینجا؟ تو و کامی باید الان تنها باشین.

- خودم واردم کی باید تنها باشیم. مطمئن باش وقتش باشه؛ خودت هم بخوای مزاحم بشی؛ خودم دکت می کنم. ولی امشب. شب توئه. مگه می شه توی این شب تنهات بذارم عزیزدلم؟

کمی مشکوک شد.

با برقی که در نگاه سیمین دید؛ تازه یادش آمد؛ برای چه امشب، شب او بود. غافلگیر شده بود. این روزها آنقدر کسل و بی حوصله بود؛ که به کلی چنین روزی را از یاد برده بود.

باورش نمی شد؛ که دختر خاله ی مهربانش، با وجود نامزدش، و نبودن سهیل باز هم شب تولدش را به یاد داشته باشد. در صورتی که، نه خودش و نه خانواده اش اصلا به یاد نداشتند. لبخندش عمیقتر شد. داشتن چنین دختر خاله ای موهبت الهی محسوب نمی شد؟

با شوق دستهای سیمین را در دست گرفت؛ و با چشمهایی که از آن همه هیجان به اشک نشسته بود، لب زد؛

- وای سیمین! یادت بود؟ چجوری این همه مهربونی ات رو جبران کنم؟ وای باور می کنی، خودم یادم نبود.

- از بس گیجی ...مگه آدم روز تولدش رو هم فراموش می کنه؟

- تولدتون مبارک ....

با تعجب از شنیدن صدای آشنایی، که از پشت سرش شنیده می شد؛ سرش را به عقب چرخاند؛ تا باور کند صدایی که شنیده واقعی است. باور این که او هم در آنجا حضور داشته باشد؛ برایش خیلی سخت بود .

بعد از این که سلام آرامی داد؛ چشمهایش متوجه نگین شد؛ که لبخند زنان به سمتش خم شد؛ در آغوشش کشید؛ و روبوسی کرد. از این رفتار نگین شوکه شده بود!

- تولدت مبارک مهتاب جون.

با دهانی نیمه باز، مانده بود چه کند. که با نیشگون ریز سیمین، از هیروت بیرون آمد؛ و آب دهانش را با زحمت فرو داد. از هیجان این دیدار غیرمنتظره دستهایش به لرزه افتاده بودند. سعی کرد با نفس های کوتاه و عمیق، هیجانش را کنترل کند.

- خیلی ممنون. اما شما از کجا می دونین که امشب ...

شهید لبخند زیبایی به عسلی چشمهایش پاشید؛

- سیمین که باشه، احتیاج به هیچ خبرگزاری ای نیست.

سیمین دستش را به یک، به یک، به سمت هر دو دراز کرد؛ و در حالی که با آنها احوالپرسی می کرد؛ اخمی به چهره نشاند.

- دست شما درد نکنه آقا شهید. دفعه ی دیگه که ...

شهید با لبخند دستش را به حالت تسلیم بالا برد.

- من عذر میخوام بانو ... شما عفو کن!

مهتاب با ناراحتی به سیمین نگاه کرد؛ و زیر گوشش زمزمه کرد؛

- ازت توقع نداشتم سیمین ... آخه چرا اینها رو با خودت آوردی؟

سیمین با اخم نگاهش کرد. خودش هم فهمید؛ حرف چرتی زده است. به جای تشکر و قدردانی نق هم زده بود. سرش را پایین انداخت؛ و به میز خیره شد. هنوز همه ایستاده بودند؛ که صدای کامران سرهایشان را به سمت او چرخاند.

- به به ... شما هم به موقع رسیدین. سیمین این رو، بذار روی میز. تا برم بقیه ی وسایل رو بیارم.

با دیدن کیک شکلاتی زیبایی، که نامش روی آن نوشته بود؛ قلبش غرق شادی شد. از این که کسانی که دوستشان داشت؛ برایش ارزش قایل بودند؛ غرق لذت شد.

نگاه گرم و سنگینی حواسش را پرت کرد. سرش را که بالا گرفت؛ چشمهایش با نگاهی سوزانده تلاقی پیدا کرد. از شرم صورتش داغ شد. دستپاچه شد؛ و به سرعت نگاهش را دزدید.

او را چه می شد؛ که در برابر این پسر اینگونه همه ی وجودش پراز تلاطم شده بود؟ قلبش دیوانه وار می کوبید. لرز دستهایش را با مشت کردن آنها مخفی کرد. گویی با کوره ی داغ و سوزانی رو به رو بود؛ که راه گریزی از آن نداشت .

لبخند او را به دستپاچگی خود دید. حس می کرد؛ گرمای زیادی صورتش را می سوزاند. به این نگاه های گرم و دلنشین عادت نداشت. عادت نداشت؛ به چشمهای نامحرم زل بزند؛ اما ... این چشم ها گیرایی خاصی داشت. گویا هزاران حرف نگفته درونش نهفته بود. برای این که به افکارش افسار بزند؛ چشمهایش را به سمت سیمین سوق داد؛ که با لبخندی پر از شیطننت به صورتش زل زده بود. اخم هایش در هم گره خورد. از این که او را در چنین موقعیتی قرار داده بود؛ کفری شده بود. اما آنقدر برایش عزیز بود؛ که نتواند با غر زدن و ابراز ناراحتی، زحمتهایش را نادیده بگیرد.

از این که اینگونه غافلگیرش کرده بود؛ اصلا خوشش نیامده بود. او بهتر از هر کسی می دانست چقدر در برخورد با جنس مخالف ضعیف است؛ و خجالت می

کشد. سیمین از طرز نگاهش به عمق احساسش پی برده بود. به روی دختر خاله ی خجالتی اش خندید؛ و چشمکی زد؛

- چی شده عزیز دل خواهر ؟ ناراحتی که خواستم جشن تولدت کمی هیجانی تر باشه؟

می دانست، نمی تواند در حضور شهیاد و نگین حرفی بزند؛ و مردم آزاریش گل کرده بود. مثل همیشه دل سیمین برای لپ های گل افتاده اش ضعف رفت. درست مثل پیشی های نازی می شد که آدم دوست داشت نوازششان کند. با آن چشمهای عسلی و کشیده اش که سیمین رو به حسادت وا می داشت. حسادتی همراه با علاقه و از روی محبت. برای این که کمی او را آزار دهد؛ رو به شهیاد کرد؛

- شهیاد جان ببخشید دیگه. این دختر خاله ی من خیلی خجالتی است ... طفلک آدم ندیده ست شما بفرمایین، منتظر تعارف نباشین.

مهتاب با دستپاچگی، متوجه شد همه ایستاده اند؛ و آن دو هم منتظر تعارف او هستند. با دست صندلی های خالی را نشان داد؛ و با متانت رو به آن دو کرد.

- بفرمایین بنشینن. ببخشید اصلا حواسم نبود؛ گرچه سیمین جون میزبان هستند. و با اخم نگاهش را به سیمین داد؛ و برایش خط و نشان کشید. دلش می خواست خفه اش کند. با حرکت شهیاد و نگین به سمت صندلی ها، نگاهش را از سیمین و شیطننت چشمهایش گرفت.

شهیاد دقیقا صندلی روبرویی او را، برای نشستن انتخاب کرد؛ و همزمان با رسیدن کامران روی صندلی کناری کامران نشست . مهتاب هم بین نگین و سیمین نشسته بود. عجیب بود، که نگین مانند روز جشن، دیگر حسادتی نسبت به او نداشت؛ و

سرحال بود. کلی هم تحویلش گرفته بود؛ و مدام لبخند می زد؛ و دندانهای سفید و مرتبش را به نمایش می گذاشت. کامران سینه اش را صاف کرد و رو به شهیاد کرد؛

- شهیاد چرا دیر اومدین؟ من فکر می کردم شما زودتر می رسیدین.

شهیاد لبخندی زد؛ و با دست نگین رو نشون داد؛

- برادر من، خواهرت رو سپردی به من. تازه می گی چرا دیر کردی؟ خودت مقایسه کن ... کدوم یکی از خانومهایی که با تو بودن، به اندازه ی خواهرت چسان فیسان داشتن؟ وقتی زیر پام علف سبز شد؛ تازه درد مردهای ایرانی رو فهمیدم.

همه خندیدند؛ و نگین با اخمهای درهم اعتراض کرد؛

- شهیاد خیلی بدی ... من که ساده اومدم بیرون.

شهیاد خنده اش گرفت.

- اوه ببخشید ... من نمی دونستم این سادگی تو رو می رسونه. خدایا شکر

نمردیم و معنی سادگی رو هم فهمیدیم!

رو به کامران ادامه داد؛

- خدا می دونه، دلم برای تو و اون مردی که می خواد خواهرت رو بگیره می سوزه.

مثل عروس اومده بیرون؛ می گه ساده. هه ... هه ... توی اروپاش هم دخترها

اینطوری آرایش نمی کنن.

نگین از حرص لبش را جوید. اما شهیاد تازه نطقش باز شده بود.



- نگین خانوم. اصل خوشگلی دخترها، به چهره ی دخترونه و ظریفشونه. انقدر ارایش کردی، که آدم نمی تونه چهره ی واقعی خودت رو ببینه. دروغ می گم بیا بزن توی دهنم.

نگین سرش را به جهت مخالف چرخاند؛ و غر زد .

- سلیقه نداری پسر دایی. اینها یه جور هنره. حالی ات نیست دیگه. انقدر اون بی رنگ و روهای خارجی رو دیدی؛ عادت کردی به اونها.

مہتاب با حرف زدن هر کدام، نگاهش به همان سمت می چرخید؛ و بی تفاوت به حرف هایشان گوش می داد. دقایقی به کل، کل کردن، آن دو گذشت. تا این که نگین به کیک اشاره کرد؛

- به جای این که انقدر نظریه صادر کنی؛ به فکر این کیک بیچاره باش؛ که الان از گرما خامه هاش وا می ره.

حواس همه به کیک جمع شد. نگین از روی صندلی اش برخاست.

- من برم دستهام رو بشورم. شما هم کیک رو تیکه کنین؛ تا من پیام. با رفتن نگین، سیمین و کامران هم بلند شدند.

- بچه ها ما یه چیز توی ماشین جا گذاشتیم؛ یه کم صبر کنین... الان بر می گردیم.

اما در پس این حرفشان، نگاه هایشان برق خاصی داشت؛ که برای مہتاب نابلد هم مشخص بود. با بدجنسی تمام، او را در موقعیتی قرار میدادند؛ که او را بیش از پیش معذب می کرد. با این که نمی توانست اعتراضی کند؛ اما این شیطنت سیمین،

شیرینی این سوپرایز را از بین برد. اما آن دو بعد از تمام شدن حرفشان، سریع از میز دور شدند. با استرس به کیک خیره شد. در دل سیمین را جانانه فحش باران کرد؛ که او را با پسر عمویش تنها گذاشته است.

- کوچیک تر که بودین، خیلی پر جنب و جوش بودین؛ اما الان خیلی ساکت نشستین. از حضور من ناراحتین؛ یا همیشه همین طوری ساکتید؟

از استرس صدایش به لرز افتاد. لعنتی نثار خود کرد؛ که از آداب اجتماعی هیچی نمی دانست. یعنی انقدر رفتارش تابلو بود؛ که شهیاد هم متوجه رفتارش شده بود! با من، من، کردن چهار کلمه کنار هم گذاشت؛ و خودش هم نفهمید؛ اصلاً چی بلغور کرد.

- من ... انرژی بچگی رو ... ندارم.

چشماهای شهیاد با حیرت تا ته باز شد.

- انرژی بچگی؟ یعنی ما هنوز بچگی می کنیم؟

از خجالت دلش میخواست آب شود؛ در زمین فرو برود. با این حرف زدنش پاک آبرویش رفته بود. مانده بود چگونه ماله کشی کند؛ روی گندی که زده است.

- نه ... منظورم این بود ... چه جوری بگم ... خوب بچه که هستیم، انرژیمون بیشتره ... اما الان مثل اونوقتها انرژی ندارم.

- پس احتیاج به یه شارژر داری. باید انگیزه برای شیطنت داشته باشی؛ تا از این سکوت در بیایی!

هر جمله ای که می گفت مهتاب بیشتر خجالت می کشید؛ و خیس آب می شد. این پسر بی نهایت راحت حرف می زد. انگار، نه انگار، هفت سال یکدیگر را ندیده بودند.

- می شه کمی راحت با هم حرف بزنیم؟

مهتاب توی دلش غر زد؛ یعنی تا حالا ناراحت حرف می زدی و بعد بلندتر گفت؛

- خواهش میکنم ... شما راحت باشین.

- نه. منظورم اینه، شما هم کمی راحت تر برخورد کنین. انقدر سرخ و سفید می شین؛ من یاد ریشه رنگی ها می افتم؛ فکر می کنم دارم اذیتتون می کنم.

- اوه ... نه ... من کمی ...

- می دونم خجالتی هستی. همون شب جشن فهمیدم. خوب من سوالم رو می پرسم، دوست داشتی جواب بده. تهران درس می خونی؟

- نه. دانشگاه رشت می رم.

- چه جالب ... اونجا خوابگاه می ری، یا خونه اجاره کردی؟

- هیچ کدوم! خاله سیما خونه ای رو که توی اون شهر داشت؛ در اختیارم گذاشت.

- چه جالب. خیلی خوبه. با این روحیه ای که شما داری؛ خوابگاه براتون عذاب آور می شد.

حضور ناگهانی نگین در کنارش، نفس حبس شده اش را از سینه خارج کرد. نگین با بلبل زبانی خاص خودش رو به او کرد؛

- به حرفهای زیاد دقیق نشو. یهو نمی فهمی چطور گولت زد؛ و از راه به درت کرد. این خاصیت پسرهای خونواده ی امجده!
- شهیداد بر عکس تصور مهتاب، بلند خندید.
- ای شیطان، باز هم حسودی ات شد؟ تو همه چیزت خوبه؛ الا این حسادتت. رو به مهتاب کرد؛ و با لحن خاصی زمزمه کرد؛
- امیدوارم، شما شوخی این دختر بالا رو جدی نگیرید.
- نگاه نگین روی صورت او چرخ می زد؛
- مهتاب جون این پسرها تا هدفی نداشته باشن؛ مخ دختری رو به کار نمی گیرن. از من گفتن. می دونم خیلی پاستوریزه هستی؛ برای همین بهت هشدار دادم. گول این تیپ و قیافه ها رو نخور. همه اشون شرورند. سر دسته ی همه اشون هم همون سهیل خودمون!
- مانده بود چه جوابی بدهد؛ که سیمین و کامران با پاکت کادویی که دستشان بود؛ سر جایشان نشستند .
- از این که این همه به زحمت افتاده بودند؛ بیشتر شرمند شده. اما هیجان زده شده بود. سالهای پیش، این جمع بیشتر توی خانه ی خودشان، و همراه با خانواده ی خاله سیما شکل می گرفت. اما امسال بخاطر روحیه ی خراب مادرش، و درگیری های فکری پدر، اصلاً چنین روزی به یادشان نمانده بود. لبهای خشکش را با زبان تر کرد؛ و با لحن ملایمی رو به دختر خاله ی شیطان اما بی نهایت مهربانش کرد؛
- وای سیمین چرا کادو گرفتی؟ همین جشن تولد هم خیلی سوپرایز خوبی بود.

سیمین گونه اش را بوسید.

- جای سهیل خالی. یادته پارسال چقدر برای کادویی که بهت داد، اذیت کرد؟  
یادش بود. سرش را رو به پایین تکان داد. جای سهیل همیشه شوخ با لبخند های  
همیشگی و شوخی های گاه و بی گاهش، به بدترین شکل ممکن یادآوری می شد.  
دلش برای او خیلی تنگ شده بود.

- آره. حیف جاش خیلی خالیه.

سیمین خندان رو به شهیاد و کامران کرد.

- پارسال سهیل دیوونه یه جعبه به مهتاب کادو داد. وای نمی دونید که، مهتاب هم  
با ذوق بازش کرد. باز کردن جعبه همان، و جیغ زدن مهتاب همان ... بیچاره از  
ترس داشت سخته می کرد. یادته مهتاب چقدر گریه کردی؟

- آره ... وای چقدر مامانت دعواش کرد.

شهیاد کنجکاوانه رو به مهتاب کرد؛

- مگه چی براتون خریده بود ؟

لبخند روی لبهایش جان گرفت. هر چند آن روز تا سخته کردن فاصله ای نداشت؛  
اما حالا برایش خنده دار بود.

- هیچی! برای اذیت کردن من، موش توی جعبه گذاشته بود. وقتی در جعبه باز  
شد؛ موش بیچاره که بیشتر از من ترسیده بود؛ و با وحشت پرید بیرون؛ و افتاد روی  
دستم. چیزی تا سخته کردنم باقی نمونه بود.

شهیاد خیلی جدی گفت:

- خدا نکنه ... باید از این به بعد به سهیل سفارش کنم، از این شوخی های منسوخ شده نکنه.

سیمین خندید؛

- بابا بذار عرق تنت خشک بشه؛ بعد برامون تعیین تکلیف کن.

نگاه شهیاد روی مهتاب چرخ زده؛ و بدون اینکه به حرف سیمین توجهی نشان دهد؛ با ناراحتی پرسید؛

- چه جوری دلش اومد اذیت کنه؟!

سیمین خنده کنان دستش را جلوی صورت شهیاد تکان داد.

- هوی ... خجالت هم خوب چیزیه ها ... هنوز هیچی نشده، داری دختر خاله ام رو با چشمهات می خوری . گفته باشم، من غیرت دارم ها!

همه خندیدند؛ اما مهتاب بیشتر از قبل از خجالت آب شد. واقعا برای چنین جمعی تربیت نشده بود. از این که محور حرفها روی او بچرخد؛ بیشتر معذب می شد. سعی می کرد، حواس خود را جمع کند؛ تا سوتی ندهد و آبروی خودش را نبرد. هر چه بود، باید یاد می گرفت در جامعه چگونه رفتار کند. شغل و آینده اش با روابط اجتماعی رابطه ی تنگاتنگی داشت.

برای اینکه مسیر حرف عوض بشود؛ چاقو به دست گرفت.

- من که دیگه نمی تونم، این کیک رو فقط نگاه کنم.

برشی روی کیک زد؛ و بچه ها برایش دست زدند. کیک را تکه کرد؛ و برای هر کس تکه ای برش زد، و داخل پیش دستی گذاشت. شهیاد پیش دستی خودش را دوباره به سمتش گرفت.

- ببخشید. اما من بیشتر می خوام. نمی شه از کیک تولد شما گذشت. این کیک خوردن داره.

چشمی گفت؛ و تکه ای دیگر کنار تکه ی قبلی گذاشت. با شوخی های کامران و شهیاد، کیک را همراه با چای داغی که سفارش داده بودند، خوردند.

خدا را شکر می کرد؛ که دیگر حرفهایشان حول محور درس و دانشگاه شهیاد می چرخید؛ و کسی او را هدف سوالهایش قرار نمی داد.

با دیدن خنده ها و شوخی های کامران و شهیاد، همراه با سیمین و نگین کم، کم، جو روی او هم اثر گذاشت و یخش باز شد؛ و از آن استرس و خجالت های اولیه خبری نبود. بعد از خوردن کیک، سیمین پاکت کادو را روی میز گذاشت.

- عزیزم این کادوی من و کامی. قابل شما رو نداره.

نگین هم کادوی کوچکی روی میز گذاشت.

- ببخشید، من سلیقه ات رو خیلی نمی دونستم؛ امیدوارم خوشت بیاد.

از هر سه ی آنها تشکر کرد؛ و پاکتی که سیمین روی میز گذاشته بود، برداشت و آن را باز کرد؛ و خرس پشمالوی صورتی رنگی را بیرون کشید. از نرمی و لطافتش حس خوبی زیر پوست دستش دوید. سیمین خیلی خوب می دانست چقدر عاشق عروسک های پولیشی است. با ذوق نگاهش کرد.

- وای خدا .... خیلی ممنون ، زحمت کشیدین . آقا کامران شرمنده ام کردین .

سیمین زد توی سرش .

- هوی ... من خریدم ... اون فقط تماشا کرده ؛ باید از من تشکر کنی .

لبخندی به این سلیطه بازی سیمین زد ؛ و صورتش را بوسید . دنیا ، دنیا ، برایش بارزش بود ؛ این دختر خاله ی بانمک .

- ممنون خواهری . خیلی خوشگله . حالا خوب شد ؟

- بله . درستش هم همینه !

کادوی نگین هم یه روسری خیلی شیک و بزرگ بود . او را هم بوسید ؛ و تشکر کرد . وقتی دوباره سرجایش نشست ؛ شهیاد از جیبش قوطی مستطیل شکلی را بیرون کشید .

- نوبتی هم باشه ؛ نوبت منه . امیدوارم خوشتون بیاد . من هم به سلیقه ی شما وارد نبودم .

از شرم سرش را پایین انداخت . دهانش خشک شده بود . باورش سخت بود ، که از پسری هدیه بگیرد . حتی اگر آن پسر یکی از آشنایان قدیمی و خانوادگی اش باشد . آن چند سال دوری ، حس غریبی را در دلش به جریان انداخته بود . هر چند که ، در سال های قبل از این دوری هم روابطشان خیلی گرم و صمیمی نبود . چون سن شان به این جور صمیمت ها قد نمی داد . با صورت گُر گرفته از هیجان ، نگاهی کوتاه به چشمهای ستاره باران شهیاد کرد ؛ و لب زد ؛

- راضی به زحمت شما نبودم .



- زحمتی نبود. برای دلم خودم خریدم. حالا خدا کنه خوشتون بیاد.

جعبه ای که به زیبایی تزئین شده بود؛ را جلوی دستش گذاشت. تردید داشت هدیه را قبول کند؛ یا نه؟ سیمین با دیدن تردیدش، کادو را میان دستانش جای داد. تردید را کنار گذاشت؛ و با انگشتهایی که می لرزید، کادو را باز کرد.

ساعت زیبایی نقره ای رنگی بود؛ که دور صفحه اش تماما نگین کار شده بود. خیلی زیبا و شیک بود. مانده بود چه کند. اگر کادو را قبول می کرد؛ جواب مادر و پدرش را چه می داد؟ می گفت؛ از پسری که بعد از هفت سال او را دیده، چنین کادویی گرفته است. از طرفی اگر قبول نمی کرد؛ آبروریزی می شد. شهیاد با احترام کامل این هدیه را داده بود؛ و او به شکل عجیبی، هدیه ی او را از همه بیشتر دوست داشت.

نگاه سنگینش را حس کرد. سرش را بالا گرفت؛ و به صورتش نگاه کرد. نمی دانست چرا آنقدر در برابر او ضعف دارد؛ و حریف دلش نمی شود. این چه حسی بود، که دوست داشت به چشمهای پر از شیطنتش نگاه کند؟ نوع نگاهش خاص بود. گرمایی به وجودش می بخشید؛ که برایش تازگی داشت. تا به حال با دیدن هیچ پسری چنین حسی را تجربه نکرده بود. بی اراده لبش به تشکر باز شد.

- ممنون خیلی قشنگه. نمی دونم چطور باید تشکر کنم.

شهیاد با ذوق به صورت گل انداخته اش خیره شد؛ و لبخندش عمیق تر شد.

- همین که توی دستتون بینم؛ کافیه. دیگه احتیاجی به تشکر نیست.

سیمین سریع بند ساعت را باز کرد؛ و دور مچش بست.

- این پسر عمومی من از این هدیه ها به هر کسی نمیده ها.

نگاهش روی ساعت خیره ماند. تماس بند فلزی ساعت با مچ دستش، ضربان قلبش را بالا برده بود. این نگاه و این حرف ها امشب برای او خیلی سنگین بود ... خیلی.

ساعت ده شب بود؛ که سیمین و کامران مهتاب را به خانه رساندند. به طور یقین یکی از بهترین شبهای زندگی اش را تجربه کرده بود. در جمع صمیمی و مهربان آنها، برای چند ساعت ناراحتی ها و غم هایش را فراموش کرده بود. چقدر دلش چنین شادی هایی را کم داشت؛ که با این جشن کوچک و خودمانی، به اوج شادمانی رسیده بود .

سیمین برای احوالپرسی با مادرش وارد حیاط شد. مهتاب با لبخند نظاره گر چاپلوسی و زبانبازی سیمین برای مادرش بود. همدیگر را بوسیدند؛ و بعد از خداحافظی، سیمین از حیاط خارج شد. بیتا با کنجکاوی به صورت خندان و شاد دخترش نگاهی کرد؛ و پرسید؛

- کجا بودین که انقدر دیر اومدی؟ بابات خیلی عصبیه .اگه حرفی زد؛ سرت رو پایین بنداز و چیزی نگو.

بازگشت به خانه یعنی همین. با ناراحتی پوفی کرد؛

- خوبه خود سیمین ازتون اجازه گرفت. من که نمی خواستم برم. تازه بهتون که خبر دادم؛ گفتم دیر می یام.

- درسته که من اجازه دادم؛ اما بابات اون موقع خونه نبود. وقتی اومد و فهمید نیستی؛ به من گفت زنگ بزنم، که زود برگردی. اما من دلم نیومد شبت رو خراب کنم. می دونی که بابات بدش میاد؛ وقتی هوا تاریک می شه بیرون از خونه باشی.

دلش به شور افتاد. می دانست پدرش از خیلی چیزها بدش می آید. اوف.. اگر کادوی شهیاد را می دید؛ حتما قیامت می کرد. با نگرانی به چراغ خاموش اتاق خواب مادر و پدرش نگاهی کرد؛

- حالا من چه کار کنم؟ مثلاً اون طفلک ها خواستن برام جشن تولد بگیرن. اون وقت من باید مثل بچه ننه ها هی غُر می زدم؛ من رو بیرین خونه، داره تاریک می شه؟ شما بودی؛ می تونستی این کار رو انجام بدی؟ اون هم وقتی که خودشون اجازه گرفته بودن.

مادرش ناراحت و متفکر از کنارش گذشت؛ و به سمت در ورودی خانه رفت.

- بیا تو...اگه بابات هم حرفی زد؛ به دل نگیر. هر چی باشه پدره.

مهتاب، پشت سر مادرش به آرامی وارد سالن شد. با صدای آرامی، رو به پدرش که به تلوزیون خاموش خیره شده بود؛ و اخمهایش در هم بود؛ سلام کرد.

علی با اخمهایی که حاضر به باز شدن نبودند؛ بدون اینکه نگاهش کند؛ لب باز کرد؛

- به نظرت خیلی زود برنگشتی خونه؟

با سری افکنده، روبرویش ایستاد. دستهایش را در هم گره کرد.

- ببخشید بابا. سیمین برای تولدم جشن گرفته بود. نمی شد بین جشن رو ول کنم؛ پیام.

پدر کمی سرش را بالا آورد؛ و با تعجب نگاهی به صورتش انداخت.

- مگه امروز چندمه؟

چشمهایش نمناک شدند. با ناراحتی از این که پدر، حتی روز تولدش را از یادش

برده بود؛ لب زد؛

- بیست تیر.

علی پوفی کشید؛ و از روی مبل برخاست. نگاهش روی پاکتی که در دست دخترش

بود؛ ثابت ماند. گویی با خود در جدل بود. بالاخره با سردی سری تکان داد.

- خوبه ... مبارک باشه ... فردا کادوی تولدت رو ...

مهتاب با ناراحتی و شرم سرش را پایین انداخت. این گونه، با این سردی، تبریک

گفتن، و هدیه گرفتن را می خواست کجای دلش بگذارد؟

- ممنون بابا ... لازم نیست به زحمت بیفتین. به خدا خودم هم یادم. سیمین اینها

یادم انداختن.

پدرش توی صورتش دقیق شد.

- سیمین اینها؟ اینهاش کیا بودن؟

لبش را گزید. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.

- آقا کامران و نگین و پسر عموی سیمین، آقا شهیاد بودن.

دوباره چهره اش در هم فرو رفت. نگاهی به همسرش انداخت. بیتا نگاهش روی

آن دو می چرخید.

- خانوم خیلی داری وا می دی ها...دست مریزاد!

با ناراحتی از پله ها بالا رفت؛ و در اتاق خوابشان را محکم به هم کوبید.

مهتاب همان جا روی مبل وا رفت. در دل خود را لعنت کرد؛ که هیچ وقت خدا برای شادی او زمانی را در نظر نگرفته بود. آن از جشن نامزدی سمین، که آن زن به اصطلاح فامیل، خوشی را از دماغش بیرون کشید. این هم از پدرش که امشب را به دلش زهر کرد.

بغضی که در گلویش پیچیده بود؛ با اشک به بیرون راه پیدا کرد. بیتا کنارش نشست. دستش را گرفت؛ و دلجویانه نوازش کرد؛

- ببخشید عزیزم، که ما روز تولدت رو از یاد برده بودیم؛ اما غریبه ها جای ما کنارت بودن؛ و به یادت.

سرش را در آغوش مادرش فرو برد؛ و هق زد. آنها غریبه نبودند. کسانی غریبه بودند؛ که حضورش را نادیده می گرفتند.

- مامان، چرا بابا همیشه خوشی ام رو ناخوش می کنه؟ مگه من جوون نیستم؟ مگه من آرزو ندارم؟ مگه یه شب تفریح کردن گناهه؟

مادرش شانه اش را با مهربانی مالید؛

- عزیزم بیشتر از هر چیز، پدرت از این ناراحت بود؛ که چرا این روز رو فراموش کرده. چون نمی خواست، به روی خودش بیاره؛ اون طور رفتار کرد. تو ناراحت نباش. من هم کوتاهی کردم.

بیتا با دیدن غم نهفته در چشمهای دخترش دلش گرفت. برای اینکه فکرش را منحرف کند؛ دستش را رها کرد؛ و به سمت پاکت رفت.

- بینم حالا چه کادویی گرفتی؟

بعد از این که عروسک را بیرون کشید؛ خندید و به طرف مهتاب تکانش داد. می خواست به هر بهانه ای لبخند را روی لبهایش بازگرداند.

- شما دوتا از عروسک خریدن خسته نشدین؟ دو روز دیگه باید بچه های خودتون رو بغل بگیرید؛ اون وقت برای خودتون عروسک میخرین؟!

لبخند روی لبهای دخترکش نقش بست. روسری را بیرون کشید؛ و جنس لطیف روسری را لمس کرد؛

- چه خوش سلیقه ... این رو کی گرفته؟

- نگین.

- آفرین به سلیقه اش. خوشم اومد.

با نگاهی که هزار سوال داشت؛ مرموزانه پرسید؛

- خوب؟ همین بود کادوها؟

مهتاب با ترس، آستینش را بالا زد؛ و ساعت را نشان داد. مادر با دیدن ساعت یکه

خورد. مهتاب ساعت را باز کرد و به دست مادر داد. بیتا کمی ساعت را توی

دستمایش چرخاند؛ و با صدایی که داد می زد ناراحت است؛ و به زور کنترلش می

کند؛ پرسید؛

- کی؟

- شهیاد ... پسر عموی سیمین.
- اخمهای بیتا بیشتر درهم کشیده شد.
- اون وقت برای چی باید برای تو همچین هدیه ی گرون قیمتی رو بگیره؟ می دونی قیمت این ساعت چنده؟
- سرش را به علامت منفی بالا انداخت.
- این ساعت از بهترین مارک های ساعت سوئیسه. خدا تومن پولشه. چرا قبول کردی؟
- سرش را شرمسار پایین انداخت.
- جوابم رو بده. من به تو اعتماد دارم؛ که می ذارم بری بیرون ... اونوقت ...
- میان حرفش پرید. نمی خواست فکر بدی در موردش بکند.
- نمی شد مامان. وقتی هدیه ی بقیه رو قبول کردم؛ بی ادبی می شد اگه هدیه رو پس می دادم. به خدا خودم هم از خجالت آب شدم. اما انقدر مؤدب و متین رفتار می کرد؛ نمی شد طور دیگه ای رفتار کنم.
- مادرش پوفی کرد؛ و ناراحت از کنارش بلند شد. بدون اینکه نگاهش کند؛ ساعت را به سمتش گرفت؛
- بهتره فعلا قایمش کنی، بابات نبینه. وگرنه قیامت به پا می کنه. با غیرتش بازی نکن.
- در عالم و خواب و بیداری صبح بود؛ که صدای بسته شدن در حیاط کنجکاوش کرد. آخر روز جمعه بود و ...

با کرختی از جا برخاست؛ و تختش را مرتب کرد. دستی به موهایش کشید؛ و از اتاق بیرون رفت. با دیدن مادرش که به در ورودی حیاط خیره شده بود؛ شوکه شد. نگاهش روی ساعت چرخید.

ساعت هشت و نیم و بود. اما چشمهای مادرش نشان از بیخوابی شب گذشته داشت. به آرامی کنارش نشست.

- چی شده مامان؟ چرا نخوابیدی؟

- نمی دونم.

یعنی چه؟ نمی دانست که چرا نخوابیده است! یعنی چه اتفاقی افتاده بود؛ که بیتا تا این حد گیج بود؟

- مامان باز چی شده؛ که داری خودت رو اذیت می کنی؟ بابا کجا رفت؟

- نمی دونم. من چه می دونم اون کجا می ره. برو بخواب.

دستهایش را روی دسته‌های سرد مادرش گذاشت؛ و حواسش را به سمت خودش جمع کرد.

- به خاطر کار من ناراحتی مامان؟ ببخشید، اگه دیشب ناراحتون کردم. بخدا نمی دونستم این ...

بیتا مثل کسی که چیزی به یادش آمده باشد؛ تکانی خورد و به سمتش چرخید؛

- اون ساعت رو باید پس بدی. بده سیمین بهش برگردونه. چه معنایی داره پسره یه کاره بخواد برات کادو بخره. من می دونم و سیمین، که از اعتماد من سوءاستفاده کرد. از این قرارها با هم نداشتیم.



بهت زده به چشمهای بی قرار مادرش خیره شد.

- آگه اون کادو اذیتتون می کنه؛ همین امروز می دم، به سیمین برش گردونه. شما فقط ناراحت نباشین. گفتم که دیشب نمی شد، جلوی بقیه، کادو رو رد کنم. اما حالا می دم سیمین، بهش برگردونه. شما هم به سیمین چیزی نگو. اون هم پسر عموشه و تازه از خارج اومده. حتما توی تعارف گیر کرده؛ و دعوتش کرده.

- تعارف نبوده؛ وگرنه از کجا می دونسته که تولد توئه، و برات کادو خریده؟  
کلافه دستی میان موهای ریخته شده، روی پیشانیش کشید؛

- باشه .. اصلا هر چی شما بگی. الان براتون قرصهاتون رو میارم. باید حتما چند ساعت بخوابین. اگر نه، دوباره میگردتون عود میکنه.

بعد از دقایقی مادرش را به اتاق خواب هدایت کرد؛ و بعد از خوراندن داروهایش به او اطمینان داد، که با سیمین تماس می گیرد؛ و کادو را پس می دهد.

بیتا با خیال راحت چشمهای خسته اش را روی هم گذاشت. مهتاب به طبقه ی پایین رفت؛ و روبروی تلویزیون، روی کاناپه ی سه نفره دراز کشید. چقدر کسل بود. فکر پس دادن هدیه ناراحتش کرده بود.

نمی دانست چرا این هدیه برایش حس های خوبی هدیه آورده است. نگاه گرم و صمیمی شهیاد لحظه ای از جلوی چشم هایش دور نمی شد.

برای اینکه زیاد به فکرهایش بال و پر ندهد؛ گوشی را برداشت و با سیمین تماس گرفت. باید ماجرای این هدیه ی بو دار را تمام می کرد. نمی خواست مادرش را بیش از این ناراحت و نگران کند.

یک ماه گذشت. اواخر مرداد بود؛ و گرمای شدید رمق از جان آدم می کشید. سیمین بعد از آن شب که مورد بازخواست بیتا قرار گرفت؛ سعی می کرد برای اینکه خاله اش را زیادی حساس نکند؛ کمتر برنامه ی بیرون رفتن بچیند.

بیشتر اواخر هفته را پیش هم بودند؛ یا مهتاب خانه ی آنها می ماند؛ یا سیمین به خانه ی آنها می آمد.

مهتاب با تمام ناراحتی که بابت آن شب متحمل شده بود؛ با اولین دیدارش با سیمین همه چیز را فراموش کرد. در این یک ماه، گاهی سیمین حرف شهیاد را وسط می کشید؛ و می خواست نظر مهتاب را در مورد پسر عمویش بداند.

مهتاب هم با شرم ذاتی اش سرش را پایین می انداخت؛ و می گفت "نظری ندارم" یعنی اگر هم داشت؛ آنقدر شجاعت نداشت، که بخواهد به زبان بیاورد. اما خودش به خوبی می دانست؛ از آن شب به بعد، حس جدیدی را تجربه می کند.

هر وقت بی کار بود؛ و تنها، محال بود، به یاد شهیاد نیفتد. این که سیمین او را سوال پیچ می کرد؛ او را وسوسه می کرد؛ تا به افکارش بال و پر بیشتری بدهد. فکر می کرد این سوالها از طرف شهیاد پرسیده می شود؛ و همین امیدواری باعث می شد؛ ته دلش قند آب شود.

آن روز، خسته از گرمایی که بی حالش کرده بود؛ جلوی تلویزیون روی مبل فکستنی سه نفره دراز کشیده بود؛ و با هر تکانی که می خورد؛ جیر، جیرش، روی اعصابش می رفت. در سکوت سنگین خانه، صدای مادرش را از اتاق خوابشان را شنید؛ که گویا با خاله سیما حرف می زد. نمی دانست، جدیدا چه موضوعی پیش آمده است، که خاله سیما هر روز زنگ می زند؛ و با مادرش صحبت می کند. همیشه، بعد از

پایان هر تماس ، چشمهای مادرش اشک آلود، بود. اما هر چه می پرسید؛ باز هم سکوت مادر بود؛ که روی اعصابش خنج می کشید.

کم، کم، به حرفهایی که مادر با بغض می گفت، مشکوک شد. برای اولین بار دلش می خواست، کمی فضولی کند. البته که پیش خودش اسم این حس را کنجکاوی گذاشته بود! خوب، چاره ای نداشت. وقتی مادر چیزی بروز نمی داد؛ لااقل خودش که می توانست، از راهی که خودش درست می داند؛ چیزی بفهمد. به آرامی چند پله را بالا رفت؛ و نرسیده به پشت در اتاق پدر و مادرش ایستاد. از کاری که می کرد؛ بیزار بود؛ اما دلشوره امانش را بریده بود. باید می فهمید چه شده است.

صدای لرزان مادر، دلش را زیر و رو، و حالش را دگرگون کرد.

- نه سیما ... اصلا حرفش رو نزن ... نمی تونم.

بعد از کمی سکوت، صدای هق، هق، مادرش بلند شد؛ و در همان حال نالید؛

- سیما تا خودش خبرم نکنه؛ نمی تونم پیام. حداقل تو بفهم. تو رو خدا، با این حرفهات آتیشم نزن ...

...

- قرارمون همین بود. لجبازی ای در کار نیست. به جون مهتابم. خودش گفت؛ وقتی هم مُرد هم نیام ...

...

- اون رو که اصلا حرفش رو نزن ... من نمی تونم با اونها

نفهمید کی به در اتاق چسبیده است؛ و با دقت به حرفهای مادرش گوش می دهد که، به طور ناگهانی در باز شد؛ و مادرش با چشمهایی سرخ و ابروهایی درهم، خیره ی صورتش شد.

- سیما جون من بعدا تماس می گیرم.

با سری افکنده و شرمسار جلوی مادرش ایستاده بود. دست و پایش می لرزید. خودش به خوبی می دانست کارش چیزی از دزدی کم ندارد....

- چشمم روشن. این اخلاق رو جدیدا یاد گرفتی؛ که فالگوش وایسی پشت در اتاق من؟

زبانش قفل شده بود. از شرم نمی توانست حرفی بزند؛ یعنی حرفی هم نداشت که بزند.

- با تو هستم. از این به بعد، باید تو خونه ی خودم هم مواظب موش های فضول دیوارها باشم؟

از خجالت داشت می مرد. سرش را پایین انداخت؛ و با هزار بدبختی گفت؛

- ببخشید. وقتی شما هیچی بهم نمی گین؛ من هم نگران هستم. می خوام بدونم، اون چیه که شما رو این همه ناراحت کرده، و اشکتون رو درآورده. شما مامانم هستین؛ نمی تونم ناراحتیتون رو ببینم؛ و کاری نکنم.

برعکس تصورش که منتظر بود؛ بیشتر توبیخ شود. بیتا کمی به صورتش خیره شد؛ و ناگهان او را در آغوش کشید. سر روی سینه ی مهتاب گذاشت؛ و به حق، حق، افتاد. پیش خود فکر کرد؛ حتما الان سردرد دلش باز می شود.

بیتا در همان حال بوسه ای روی موهایش زد؛ و با صدایی که از گریه می لرزید؛ زمزمه کرد؛

- پس چرا من مثل تو نبودم؟ چرا غمشون رو دیدم؛ و اون کار رو کردم؟

از حق، حق، زیاد نفسش بند آمد. مهتاب درمانده از این که چگونه مادرش را آرام کند؛ مادرش را در آغوش می فشرد. با این حرف، فهمیده بود هر چه هست؛ به گذشته و خانواده ی مادری اش برمی گردد.

از آن روز که خاطرات مادرش را شنیده بود؛ پیش خود فکر می کرد، مادری که آنقدر مظلوم و بی صداست؛ چگونه توانسته دل خانواده اش را بشکند؛ و پی زندگی خودش برود.

قبل از شنیدن خاطراتش، در باورش هم نمی گنجید؛ که مادرش تا به حال کسی را رنجانده باشد. مخصوصا محبت های زیاد سیما را هم، به حساب مهربانی و مظلومیت مادرش می گذاشت. اما این حال و روز مادرش، انگار به او هشدار می داد؛ که اشتباه فکر کردی.

هر چه می کرد؛ ممکن نبود. نمی توانست مادرش را طور دیگری تصور کند. دستش را دور شانه ی مادر حلقه کرد.

- مامان جون؟ قربونت برم؛ تو رو خدا گریه نکن. اینجوری داغون می شی؛ ها. برای کسی اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟

مادرش دردمندانه، سر روی شانه اش گذاشت. دلش برای این همه درد مادر ریش شد؛ و بی اراده اشکش روی صورت جاری شد. قلبش از این همه مظلومیت مچاله شد.

- حقمه هر چی سرم بیاد... حقمه. تو نگران من نباش. باید تاوان بدم.

صدای زار زدن مادر در گوشه‌هایش سوت می کشید. واقعا دیگر طاقت این گونه زار زدنش را نداشت. او هم به حق، هق، افتاده بود.

- آخه چرا؟ شما به این خوبی؛ برای چی باید تاوان پس بدین؟ یه ازدواج کردن که این همه عذاب وجدان نداره. اصلا تقصیر خان باباتون بوده، که جلوتون رو می گرفته.

مادر خودش را کنار کشید؛ و به سمت تخت رفت. بی حال لبه ی تخت نشست. صورتش از شدت گریه سرخ، چشمهایش کاسه ی خون شده بود. دل مهتاب خون می شد؛ وقتی چشمهای زیبای مادرش را آنگونه غرق به خون می دید. دلش می خواست بمیرد؛ و مادرش را در آن حال نبیند.

- برو بیرون مهتاب. برو، داغ دلم رو بیشتر نکن. برو دخترم. تو دیگه اشک نریز، و دلم رو خون نکن.

چنگی به موهای کوتاهش زد؛ و سرش را در میان دستهایش گرفت. چشمهایش را دردمندانه روی هم می فشرد. مهتاب مطمئن بود؛ که با این همه گریه و زاری دوباره میگرش عود کرده است. با نگرانی از اتاق بیرون رفت؛ و پله ها را پایین دوید. به سمت آشپزخانه دوید؛ و سریع داروهای مادرش را با لیوانی آب برداشت؛ و به اتاق بازگشت.

می دانست اگر آرام نشود؛ باید تا سه روز سردرد را تحمل کند؛ اما مهتاب تاب درد کشیدنش را با آن چشمهای به گود نشسته را نداشت. هر بار که مادرش درد می کشید؛ او هم همان درد را در جانش حس می کرد.

بعد از این که قرص را به خوردش داد؛ او را روی تخت خواباند، و رویش را کشید.

پرده های تیره و ضخیم را کشید و اتاق را تاریک کرد؛ تا مادرش کمی آرامش بگیرد. به محض این که برگشت؛ با دیدن قطره ی اشکی که از گوشه ی چشم او چکید؛ دلش بی تاب شد. خم شد؛ و روی پیشانی تبارش را بوسید.

- مامان تو رو خدا انقدر خودت رو عذاب نده. خیلی دوست دارم کمکتون کنم؛ اما نمی دونم چجوری باید این کار رو انجام بدم؛ فقط می دونم با گریه چیزی درست نمی شه.

بیتا به آرامی زمزمه کرد؛

- هیچ کس نمی تونه کمکم کنه ...حتی خدا.

لرزی در دل دخترک نشست. مادری که یک رکعت نمازش قضاء نمی شد؛ چگونه این همه نا امید از رحمت خدا بود؟

دلش پناهی از جنس پدر را می خواست؛ تکیه گاهی محکم. تا با کمک او مادرش را آرام کند. اما امان از پدری که باز هم ناپیدا بود؛ صبح ها در موسسه ی زبان تدریس می کرد؛ اما نمی دانست شب ها تا دیر وقت کجا می رود؛ که تا دیروقت شب به خانه نمی آید.

آهی کشید؛ و از اتاق بیرون رفت. پشت در اتاق؛ دیگر نا داشت. زانوهای بی حسش خم شد؛ و همان جا روی زمین آوار شد؛ و برای بدبختی خود و مادرش بی صدا اشک ریخت. سخت بود؛ مادرت را این گونه ببینید و کاری از دستش ساخته نباشد. مثل این که درمیان دیگ آبجوشی قرار گرفته؛ و در حال جلز و ولز کردن باشد.

تنهایی بدترین دردی بود؛ که در آن لحظه بغضش را سنگین تر می کرد. کمی که به خود مسلط شد؛ به سمت تلفن رفت. گوشی را برداشت؛ و به پدرش زنگ زد. وقتی بوق ششم هم خورد؛ و جوابی نشنید؛ دلش گرفت.

دیگر نا امید شده بود؛ که صدای خش دار و خواب آلود پدر به گوشش رسید. از تعجب دهانش باز مانده بود! این که ساعت سه بعد از ظهر خواب نیمروزی داشته باشد؛ مهم نبود؛ اما این که کجا خوابیده است؛ برایش مهم شده بود. لحن تند پدر، او را از بهت بیرون کشید.

- می گم چی کار داشتی تماس گرفتی؟

آب دهانش را فرو داد؛ و با زحمت لبهایی که وزنه ای سنگین به آن وصل شده بود؛ را به حرکت درآورد.

- شما کجایی بابا؟

لحن پدرش حکایت از اخم های درهمش داشت.

- زنگ زدی ببینی من کجا هستم؟ باز خبری شده؟

- آره ... راستش مامان حالش خوب نیست. باز هم میگرانش عود کرده. اگه می شه، زودتر بیاین خونه. نمی دونم تنهایی چکار کنم.

- ببینم چی می شه. تو هم نگران نباش؛ اون همیشه همین جوریه. فرقی که نکرده. باید عادت کرده باشی.

- شما بیاین دلم آروم می گیره.

صدای پدرش نرمتر شد.



- نگران نباش دخترم. اون بیشتر از هر چیزی به همون خواب احتیاج داره.
- تماس را قطع کرد؛ و به اتاقش پناه برد. دلش از این همه تنهایی در حال ترکیدن بود. گوشی را برداشت؛ و روی اسم سیمین زد. تنها کسی که می توانست او را از این حال نجات دهد؛ سیمین بود.
- ساعت نه شب بود؛ که علی به خانه بازگشت. وقتی وارد سالن پذیرایی شد، به اطرافش نگاهی کرد؛ و با نگاهی که پر از غم بود، با خستگی پرسید؛
- حال مادرت بهتر شده؟
- عصبی بود. دلش سرکشی و طغیان می خواست؛ اما نه دلش را داشت نه جراتش را ... با بغض نگاهی به چشمهای پدرش کرد؛ و نالید؛
- من شش ساعت پیش به شما زنگ زدم. یعنی این همه گرفتار بودین، که الان اومدین؟
- علی ابروهایش را در کشید. اخمش او را با جذبۀ تر می کرد.
- مادرت همیشه ی خدا حالش همینه. حتما باز هم حرص خورده. مثلاً اگه من بودم ، می خواستم چه گلی به سرش بزنم؟
- با ناراحتی به ساعت خیره شد. از خشم در حال انفجار بود. این همه خونسردی نوبر بود؛ نبود؟.
- بابا تا این ساعت کجا بودین؟
- باید به تو سین جین پس بدم؟ ... کار داشتم که بیرون بودم.

زیر نگاه سنگین و مشکوک مهتاب، بدون هیچ حرف دیگری به سمت راه پله رفت. پله ها را بالا رفت؛ و با صدای باز و بسته شدن در، مهتاب فهمید؛ به اتاقشان رفته است.

با این که خانه ی کوچکی داشتند؛ اما دل‌هایشان از هم خیلی دور بود. برعکس حرف هایی که از زبان دیگران می شنید که می گفتند؛ «آدم توی یک وجب جا باشه، اما دلش خوش باشه» آنها در یک وجب جا بودند؛ اما دل خوشی نداشتند! این را می شد، در تمام رفتار و کردار افراد خانواده ی سه نفره اشان دید.

مهتاب اگر هر حرفی را صادقانه به مادرش می زد؛ از روی صمیمیت نبود. فقط برای این بود که همیشه از عواقبی که پشت پرده ی، پنهان کاریست ترس داشت. نمی خواست اعتماد مادرش را از دست بدهد. دوست نداشت، مادرش با تمام این بیماریها و مشکلاتی که دارد؛ برای او هم نگران باشد.

با پاهایی بی حس، به آرامی پله ها را بالا رفت. وارد اتاق شد؛ و روی تخت دراز کشید. و به سقف خیره ماند. از گرسنگی شکمش صدایی کرد. دستش را روی شکمش فشرد؛ و به روی شکم چرخید؛ تا با فشاری که رویش می آمد؛ سروصدایش بخوابد.

همانطور که سرش را کج روی بالش گذاشته بود؛ برای فرار از افکار ناراحت کننده اش، بی اختیار چشم های زیبای شهیاد را، جلوی چشم هایش تصور کرد. این پسر بیش از حد مؤدب و جنتلمن بود. گرمایی که از نگاه او تنش را داغ می کرد؛ از نگاه هیچ مردی دریافت نکرده بود.

حتی پدرش هم چنین نگاهی نداشت. سرد و بی روح بود. اما وای از چشمهای ستاره باران این مرد ...

سرش را تکان داد؛ تا فکر او را از سرش بیرون کند. نمی دانست چه مرگش شده است؛ که به محض این که تنها می شد؛ مدام شهیاد در نظرش می آمد؛ و لحظه ای از جلوی چشمهایش دور نمی شد؛ و با یادش ضربان قلبش بالا می رفت و بدنش گُر می گرفت.

دلشوره ی بدی به جانش افتاد. امروز کم حرص خورده بود؛ که حالا این حالش هم به حال خوب امروزش اضافه شده بود.

در اتاق را باز کرد؛ و رو به روی کامران ایستاد. نگاه سوالی کامران را دید. دستش را روی میز گذاشت؛ و کمی به سمتش خم شد.

- پا شو از بابات مرخصی بگیر؛ بریم بیرون کارت دارم.

- خودت می دونی؛ الان برای بیرون رفتن زوده. یه کمی صبر کن؛ این نقشه رو بررسی کنم؛ بریم.

کلافه دستی در موهای خوش حالتش کشید؛ و پوفی کرد؛ و با حرص گفت؛

- کامران ... یه ماهه دارم التماس می کنم؛ انگار نه انگار. فکر نمی کردم انقدر بی بخار باشی.

کامران پوزخندی زد؛

- من هم توی این یه ماه، صد بار گفتم؛ نمی شه. اما کو گوش شنوا؟

- کامران یه چیزی می پرسم؛ راستش رو بگو ... پای سهیل وسطه؟

کامران عصبی از روی صندلی برخاست. میز را دور زد؛ و روبرویش ایستاد.  
دستهایش را روی سینه درهم گره زد.

- نخیر ... بهت گفتم؛ همون یه بارم که برنامه رو جور کردم؛ با اون گندی که تو زدی؛ هم سیمین بازخواست شد، هم دختره. بهت گفتم هیچی براش نگیر. حالی ات شد؟ نه دیگه! مادرش فهمیده و نمی ذاره بیاد بیرون. فقط خونه ی هم می رن. دیدی که، هدیه ات رو هم پس داد.

- می دونم. می دونم. خراب کردم. اما اون هدیه مهم نیست. اون رو می تونم یه وقت مناسب دیگه بهش بدم. تو سعی ات رو دوباره بکن. خواهش می کنم. اگه دانشگاه باز شه؛ دیگه نمی تونم بینمش.

- شهیاد دست از سر این دختر بردار. اون به درد تو نمی خوره.  
شهیاد انگشت شصتش را روی لب پایینش کشید. از خشم صدایش می لرزید.  
- چرا ؟ دلش؟

- اون دختر اهل دوست شدن نیست. خودت این رو نمی فهمی؟ هر دختری رو با تیپ و رفتارش باید محک زد. اون رو با عاطفه یا دخترهایی که دورت بودن اشتباه گرفتی.

- آخه من کی گفتم می خوام دوست بشیم؟ چرا حرفت رو نمی زنی؛ و می زنی به جاده خاکی؟

کامران با حرص از سر راه عقب هولش داد؛ و کنار پنجره ایستاد . نگاه کوتاهی به بیرون کرد؛ و گفت؛

- با مادرت میخوای چه کار کنی؟ ما همه از عقاید مادرت باخبریم. وقتی هم نبودى، عاطفه رو عروشش معرفی کرده. میخوای با این دختر معصوم بازی کنی؟
- قلبش از هیجان به شدت می کوبید. طاقت شنیدن این خزعلات را از زبان او نداشت. با خشم گفت:
- حالا کی گفته قراره من به حرف مادرم زن بگیرم؛ که تو این جور در مردم فکر می کنی؟
- کامران پوزخندی زد؛
- اگه بعد از این همه سال، من پسر دایی خودم را نشناسم؛ به درد لای جرز دیوار می خورم. تو بدون اجازه ی مادرت، آب هم نمی خوری؛ اون که زن گرفتته! با اون مادر دیکتاتور، تو هم نمی تونی کاری از پیش ببری... همون طور که سال هاست؛ دایی ما بدون اجازه ی مادرت آب نمی خوره.
- کلافه دستی به گردنش کشید؛ و عاجزانه گفت؛
- کامی تو یه کار کن، من یه بار دیگه ببینمش. خیالم که از اون راحت بشه؛ بعد خودم می دونم با مادرم چه طور حرف بزنم.
- عاطفه رو چه کار می کنی؟
- من و عاطفه صنمی با هم نداریم. مادرم اگه می خواد ازدواج کنه؛ هر کسی رو دلش میخواد بره برای خودش بگیره! اما من با عاطفه ... محاله. همین که توی اون کشور از دستش می کشم؛ برای هفت پشتم کافیه. خود عاطفه هم توی این خط ها نیست. مامانم هم، بالاخره به اشتباهش در مورد انتخابش پی می بره.

- شهیاد اول برو، با مادرت حرف بزن. بعد برو سراغ دختر مردم.
- دانه های درشت عرق روی پیشانی شهیاد نشسته بود. با دست روی پیشانی اش کشید؛ و با عجز گفت:
- نمی شه. دلم داره براش پَر، پَر، می زنه. توی این مدت، یه لحظه از جلوی چشم هام دور نشده. دلم تنگ شده. آخه خیر سرت پسر عمه شدی؛ واسه ی چی؟ باید به یه دردی بخوری یا نه؟ حالم رو بفهم.
- من هیچ کاری نمی تونم بکنم. برو با سیمین هماهنگ کن. زبون تو رو، فقط سیمین می تونه کوتاه کنه.
- با ناراحتی نالید:
- کامی؟
- کامی و مرگ. این همه دختر، چرا دست گذاشتی؛ روی کسی که با تو هیچ سنخیتی نداره. همون مادرت بزرگترین مانع برای این ازدواجه.
- هی نگو مادرت، مادرت، مادرم به بابام زور می گه؛ از بی عرضگی بابامه. به من چه؟
- کامران لبخندی از روی درد زد؛ و دستش را روی شانه اش گذاشت.
- خودت خوب می دونی؛ که تو در برابر مادرت هیچ کاری نمی تونی بکنی. پس با احساسات یه دختر بازی نکن. این جور دخترها تمام سرمایه اشون آبرو و نجابتشونه.
- می دونم لعنتی. من هم برای همینه که برام عزیز شده. خودت دیدی توی اون جشن هیچ کس رو به خانومی و وقار اون ندیدم. خیلی دختر توی اون جشن بود. نه

برای حجابش، که خودت می دونی اصلا برام مهم نیست. فقط اون معصومیتش و پاکی ذاتش دیوونه ام کرده. خانومی از صورتش می باره.

کامران خندید؛ و از او فاصله گرفت؛

- قربونت برم با این سلیقه ات. توی این سالها، اون ور چه کارها می کردی؛ خانوم شناس؟ دوره ی خانوم شناسی گذروندی؟

- کامی الان وقت خوشمزه بازی نیست. خودت هم می دونی؛ برعکس تصور شما من هرز نبودم. همیشه همه ی وقتم رو برای درسم گذاشتم.

کامران با نگاهی به صورت سرخ و نگران شهیاد دلش به رحم آمد. با تمام تلاشی که برای متقاعد کردن او می کرد؛ باز هم به اراده و استقلال فکری اش شک داشت. گوشی اش را از توی جیبش بیرون کشید؛ و شماره ها را بالا و پایین کرد؛ و روی شماره ی مورد نظر مکت کرد. سرش را بالا گرفت؛ و گوشی را نشان داد.

- من با سیمین تماس می گیرم. باقی اش با خودت. کلید قفل مشکلات تو، دست اونه. خودت می دونی و دختر عموت.

تماس را برقرار کرد؛ و بعد از احوالپرسی گوشی را به دست شهیاد داد.

- سلام سیمین جون. خوبی خانوم؟

جا خوردن سیمین به وضوح در لحنش مشخص بود.

- اه ... تو هم پیش کامی هستی؛ شهیاد؟ چطوری؟ خوش می ؟

- آره. اومدم بهش سر بزنم. بد نیستم؛ اما خوش نمی گذره.

- چرا پسر عموی شیطون من؟ دخترهای تی، تیش اونجا رو نمی بینی؛ اوقات تلخ شده؟
- ای کاش مشکلم این بود؛ سیمین. لااقل می دونستم؛ با برگشتنم همه چیز حله.
- ای بابا. پس مشکل چیه؟ نکنه با نامزد جونت نمی سازی؟
- اخمهای شهیاد در هم رفت. با لحنی که ناراحتی اش را نشان می داد؛ گفت؛
- از تو دیگه توقع نداشتم، سیمین. نامزدم کجا بود؛ آخه؟
- والا، مامانت دو هفته ی پیش به مامانم گفته؛ می خواد تا ایرانی مراسم نامزدی تو و عاطفه رو بگیره. یعنی خودت خبر نداری؟
- وای از این حرفهای مامان. نخیر.. مامان پیشنهاد داد؛ و من هم قبول نکردم.
- واقعا؟ پس حالا دردت چیه؛ خوش تیپ خان؟
- کلید حل همه ی دردهام پیش توئه. کمکم می کنی؟
- صدای خنده ی سیمین، لبخند روی لبش نشاند.
- چرا که نه؟ مگه چندتا پسر عموی مادر ذلیل داریم!
- سیمین ؟
- فریادش، خنده ی سیمین را بیشتر کرد.
- ای بابا، بداخلاق هم که شدی. حالا بنال بینم دردت چیه؛ که کلیدش دست منه؟
- مهتاب!



صدای جیغ کشیده یسیمین گوشش را کر کرد.

- چی؟!

- یه کاری کن، بتونم دوباره ببینمش.

- فکرش رو هم نکن. مهتاب رو وارد زندگی قاراشمیش خودت نکن؛ شهیاد. زن  
عمو از اون مادرهایی نیست؛ که ...

- بسه سیمین. انقدر پای مامانم رو وسط نکشین؛ و توی سرم نکوبین. بابا من هم  
آدمم. میفهمی؟ دل دارم. عروسک کوکی مادرم که نیستم.

سیمین بعد از کمی مکث گفت؛

- اما توی این ماجرا مهتاب صدمه می بینه. نمی تونم کاری کنم اون ضربه بخوره.  
بهتره بی خیال این ماجرا بشی شهیاد.

- قول می دم، ندارم اذیت بشه. باور کن خیلی می خوامش. دیگه طاقت دوریش  
رو ندارم.

- اووو ... شازده ... اول راهی چی، چی، رو طاقت ندارم؟ خیلی آتیش تنده ها!

- تو به آتیش دل من کاری نداشته باش. تا مهتاب برنگشته دانشگاه؛ یه کاری کن  
ببینمش.

- بذار فکرهام رو بکنم بهت خبر می دم.

- ممنون گل دختر. خیلی خانمی سیمین. می دونم انقدر مهربونی، که دل منو نمی  
شکنی.

- به شرطی که دل مهتاب هم این وسط شکسته نشه. به خدا ابروش خم بشه؛ من می دونم و تو شهیاد!

- قول شرف می دم ... خوبه؟

- تونستم کاری بکنم، بهت خبر می دم. دیگه کاری نداری؟

- نه. ممنونم. پس منتظر خبرت می مونم.

- باشه ... فعلا بای.

با صدای حرف زدن مادرش، چشمهایش را باز کرد. تمام بدنش کوفته شده بود. دستهایش را رو به بالا کشید؛ و کش و قوسی به بدنش داد؛ تا خستگی اش را در کند.

از روی تخت برخاست؛ و بی حوصله تختش را مرتب کرد؛ و دستی روی موهایش کشید. از اتاق خارج شد؛ و پله ها را پایین رفت. با دیدن مادرش، پای بساط سبزی خمیازه ای کشید؛ و گفت :

- مامان چه خبره اول صبحی، خونه رو روی سرتون گذاشتین؟ این خاله خانوم ما نمی تونه یه بار بعد از ظهر تماس بگیره؟ هر روز باید با زنگ خاله از خواب بیدار شم.

چشمهای مادرش درشت شد؛

- اولاً علیک سلام. دوما خجالت هم خوب چیزه ها! لنگ ظهره، می گی اول صبحی؟

- ببخشید سلام ... هر وقت با سر و صدا از خواب می پریم؛ کلافه می شم.

- دختر خجالت بکش. ساعت دوازده ظهره! معلوم نیست؛ وقتی میری دانشگاه چه جوری صبحها از خواب بیدار می شی؟

مهتاب با حیرت به ساعت نگاه کرد؛

- اوف ... یعنی این همه خوابیدم؟ ببخشید. دیشب بدخواب شده بودم. دم، دمای صبح خوابم برد. وقتی از شما دورم، یه جور دلهره دارم؛ که نمی ذاره راحت بخوابم. حالا خاله چه کار داشت؟

بیتا در حالی که سبزی های پاک شده را، با ظرفش از روی زمین بلند می کرد؛ جواب داد؛

- هیچی ... امشب دعوتمون کرده، شام. سهیل برگشته. تو هم که قراره چند روز دیگه بری، رشت.

ذوق زده گفت؛

- آخ جون ... چه خوب.

نگاهی به اطراف کرد؛

- راستی بابا چی؟ میاد یا مثل همیشه وقت نداره، با ما باشه؟

ابروهای بیتا در هم کشیده شد.

- مهتاب؟

- جانم ... یعنی شما به بابا شک نمی کنی؛ که چرا اصلا توی خونه پیداش نیست؟ جدیداً که انگار به زور میاد خونه. من که جای شما بودم؛ جلوش می ایستادم. خیلی بی خیالی ها، مامان!

- بسه مهتاب. می شه تو کارهایی که به تو ربطی نداره دخالت نکنی. برو یه دوش بگیر؛ تا عصر که می خوامیم بریم؛ معطل حموم رفتن جنابعالی نشم.

اخم و خشم مادر زبانش را بند آورد. وقتی مادرش اینگونه سرد و سخت می شد؛ راهی جز عذرخواهی نداشت. پس با شرمندگی، عذرخواهی کرد؛ و به اتاقش پناه برد. به خودش لعنت فرستاد؛ که باز هم نتوانسته؛ جلوی زبانش را بگیرد. ترس این که با این حرف بین پدر و مادرش اختلاف شدیدی پیش بیاید؛ مانند خوره به جانش افتاد. با نگرانی در دل دعا می کرد؛ که این حرف باعث فتنه ای غیر قابل جبران نشود.

روبروی در بزرگ ایستادند؛ و مادر دستش را روی زنگ فشرد.

- مامان... سهیل هنوز نیومده، ماشینش رو آورده بیرون!

بیتا نگاهی به ماشین روبرویش کرد؛ و خندید؛

- از بس این پسر انرژی داره. سیما می گفت، از صبح که اومده از خستگی نای حرف زدن هم نداره. بعد این شازده به بیرون رفتنش هم رسیده.

با باز شدن در هر دو وارد حیاط سر سبز و زیبای عمارت شدند. چقدر مهتاب این حیاط را دوست داشت. مادرش غرغرکنان راه می رفت؛

- دختر چرا از اون یکی در نمیایی تو. این همه راه رو باید توی این گرما پیاده بریم. مهتاب با حیرت نگاهش کرد؛

- مامان یعنی میخواستی بهونه بگیری؟ همچین می گی این همه راه ... انگار گرمای هوا بدجور روی اعصابتون اثر گذاشته ها!

لبخند کمرنگی روی لب مادرش نشست .

- هی همچین ... خیلی گرمه ... داغ کردم.

- الهی آبجی به قربونت که اذیت شدی. گفتم که صبر کن، تا این تنبل خان رو بفرستم دنبالتون. تعارف میکنی دیگه !

هر دو به سیما نگاه کردند. لبخندی روی لبهایشان نشست؛ و سلام کردند. بعد از احوال پرسى به همراه سیما وارد سالن پذیرایی شدند.

کولرهای گازی چنان فضای آن سالن بزرگ را خنک و مطبوع کرده بود؛ که پوست تف دیده اشان با نسیم خنکی نوازش شد.

مهتاب نفس بلندی کشید؛

- آخیش چه خنکه ... با اینکه آخر شهریوره، اما گرما بیداد می کنه.

صدای جیغ، جیغوی، سیمین نگاه هر سه را به سمت راه پله های متصل به طبقه ی دوم کشید.

- سلام ... وای خاله جون چرا تنها اومدین؟ من که به مامان گفتم، بهتون بگه سهیل هم نتونه بیاد من میام دنبالتون.

بیتا قربان صدقه ی خواهر زاده ی مهربانش رفت؛ و او را بوسید. همینکه روی کاناپه نشستند بیتا رو به خواهرش پرسید؛

- پس این شازده کجاست ؟

صدای شاد سهیل در سالن پیچید.

- من اینجام خاله ... شرمندہ. روم بہ دیوار حموم بودم. فکر نمی کردم اینقدر مشتاق دیدنم باشین کہ بہ این زودی بیاین.

سیما اخم کرد.

- سہیل؟

سہیل خندید؛ و در حالی کہ خاله اش را می بوسید رو بہ مادرش ابرویی انداخت؛

- مامان، می شه تو روابط من و خاله ام زیادی هیس و پیس نکنی؟ خاله ی خودمہ... چیه؟ حسودی ات می شه خاله نداری؛ و خدا روشکر سالہاس رفتہ زیر خاک! بین مامان خانوم ہرکاری کہ ہم کنی؛ نمی تونی بین ما فاصلہ بندازی. بیتا سہیل را در آغوش فشرد؛ و قربان صدقہ ی قد و بالایش رفت.

- الہی خاله بہ قربونت. این مدت نبودی؛ دلمون پوسید. ایشاللہ ہمیشہ دلت شاد باشہ عزیزم.

سیما در حالی کہ لبخند می زد؛ غُر زد؛

- زبونش رو برای شما می ریزہ؛ اما پدر من رو در میارہ. این ہم شد بچہ؟

سہیل با شیطنت خندید؛

- ہر چی باشم از دوتای دیگہ بہترم. بیا اون یکی کہ رفت اون گوشہ ی دنیا و زن و زندگی درست کرد؛ و انگار نہ انگار خانوادہ دارہ. این ہم از این ورپریدہ، کہ ہنوز دهنش بوی شیر میدہ و رفتنی شد. پیف، پیف، چی از ازدواج دیدین، کہ اینقدر هولید؟

با وجود سهیل دیگر غم و اندوه جایی نداشت. خنده از روی لبهایشان جمع نمی شد. نگاه مهتاب با هر لبخند براقتر و شفافتر می شد. رنگ عسلی چشمهایش روشنتر و لبهایش گلی رنگ شده بود. همه دلشان برای این جمع شاد تنگ شده بود. وجود سهیل خود نعمت بود.

بعد از صرف چای، زمانی که، اندکی از شور و حال سهیل کم شده بود؛ وقتی بیتا و سیما کنار هم نشستند و به پیچ، پیچ، مشغول شدند؛ سهیل چشمکی به مهتاب زد؛ و با ایما و اشاره لب زد؛

- چطور می جادوگر؟

مهتاب با چشمهای از حدقه بیرون زده به او خیره شد. او چه گفته بود؟ خوب بود، که می دانست از این کلمه بدش می آید؛ و مدام به زبان می آورد.

- آگه من جادوگرم تو خود ابلیزی. خوبه چند روز نبودی؛ راحت بودیم ها. فکر می کردم بری سربازی کمی آدم میشی. اما اونجا هم روی تو اثر نداشت.

- خوب اینها از دلتنگیه دیگه. تو چقدر گیرنده هات کند کار می کنه؛ دیوونه.

رو به بیتا کرد؛ و خودش را برایش لوس کرد.

- خاله نمی شد؛ کمی از هوش و ذکاوتتون رو به این دختر خنگتون می دادین؟

بیتا توجهش را به سهیل داد؛ و از حرفش لبخند روی لبش نشست؛

- الدنگ آگه هوش من مثل دخترم بود؛ پزشک می شدم نه خانه دار. پس این یکی

رو خیط کاشتی ...

مهتاب و سیمین از دیدن صورت آویزان و کنف شده اش ریشه رفتند. بار اول بود بیتا این گونه توی ذوقش می زد.

مهتاب همیشه حس می کرد مادرش بیشتر پسر دوست است تا دختر. برای همین با دیدن سهیل اینگونه ذوق زده می شود.

سهیل که دهانش باز مانده بود؛ زود خودش را جمع و جور کرد؛ و چشم و ابرویی برای آنها آمد و بی خیال انگار که چیزی نشنیده باشد؛ گوشه ی ابرویش را خاراند.

وقتی سر همه گرم حرف شد. سهیل که تنها مانده بود. به آشپزخانه رفت؛ و با لیوانی آب بدون این که کسی متوجه شود؛ کنار مهتاب ایستاد؛ و مثلاً پایش سکندری خورد؛ و لیوان آب را رویش خالی کرد .

مهتاب جیغی کشید و نفس بریده از سردی آب از جا پرید. چشمهایش را بست، و هر چه به دهانش آمد را نثار سهیل کرد؛  
- بیشعور ... گاو ... احمق ... می کشمت سهیل ...

سیما با دیدن خنده های شیطانی سهیل با دمپایی به جانش افتاد؛ و او هم با زرنگی تمام پا به فرار گذاشت.

همیشه همینطور بود. هر وقت با مهتاب شوخی می کرد؛ خاله سیما این وسط حامی اش می شد و حال پسرش را می گرفت.

با تمام شلوغ کاریهای سهیل، مهتاب حس می کرد؛ این دوری چند ماهه نوع نگاه و حرف هایش را تغییر داده است.



سهیل که حرص خوردن مهتاب را می دید؛ به شوخی دستش را روی پیشانی اش کوبید؛

- خیلی خری که از مرحله شوتی ... از تو هالوتر ندیدم.

گیج نگاهش کرد. کدام مرحله؟ منظورش چه بود؟ واقعا نمی دانست منظورش چیست. گاهی که حواس خاله سیما و مادرش پرت می شد. سهیل با پرت کردن پوست میوه و شکلات به سمت مهتاب و سیمین جیغ آنها را به هوا بلند می کرد. بالاخره وقتی پوست سیب روی ناخن تازه لاک زده شده ی سیمین انداخت؛ سیمین عصبی از جا پرید؛ و هر چه از دهانش در می آمد؛ را نثار برادرش کرد؛ و با لنگه ی روفرشی به دنبالش افتاد!

آن روز بیشتر از هر روز دیگری، شیطنت و شلوغ کاری کرده بودند. تازه آرام گرفته بودند؛ که سهیل تیشرتش را روی تنش صاف کرد و به بیرون اشاره کرد؛

- بچه ها بریم توی حیاط کمی هوا بخوریم؟

دخترها هر دو سرشان را به علامت موافقت تکان دادند. درست در همان لحظه، زنگ آیفون به صدا در آمد .

سیمین از جا پرید؛ و زودتر از سهیل آیفون را جواب داد. بعد از این که در را باز کرد؛ پیش آنها برگشت. لبخندی پر از شیطنت روی لبهایش نقش بسته بود.

- کامی هم اومد . حالا بریم توی حیاط.

سهیل غرغرکنان به طرف در چرخید؛

- مترسک سر جالیز اومد. پوف ... به ما نیومده دو دقیقه با خواهرمون تنها باشیم.

سیمین با حرصی مصنوعی مشتی حواله ی بازوی عضلانی سهیل کرد؛

- هی ... حواست باشه. قرار نیست به کامی من حسودی کنی، ها.

خواهر و برادر با هم کل کل می کردند؛ که در سالن باز شد؛ و دو مرد در آستانه ی در قرار گرفتند.

با دیدن نفر دوم، مهتاب در جا خشک شد. قلبش دیوانه وار چنان کوبنده می تپید؛ که در حال بیرون زدن از قفسه ی سینه اش بود.

صدای سلام، سرها را به سمتشان کشاند. سیمین شاد و خندان به سمت کامران، و سهیل هم به سمت شهیاد رفت.

در حالی که آنها با هم احوالپرسی می کردند؛ مهتاب محو تماشای کسی شده بود؛ که در خواب و رویاهایش هم او را رها نکرده بود.

حسرتی در دلش ریشه زد. او کجای این دنیا بود؛ و آنها کجا. افکارش را از سرش بیرون راند و به سمت آنها حرکت کرد. با متانت و وقاری که شایسته اش بود؛ به هر دو سلام کرد؛ و جواب گرفت.

شنیدن صدای مرد، عرق روی تنش نشاند. سرخوردن دانه های عرق را روی مهره های کمرش حس می کرد. با قفل کردن انگشتهایش در هم، سعی کرد؛ بر خود مسلط باشد.

اما خیلی سخت بود؛ کنترل لرزه ای که به جانش افتاده بود. از ته دل از خدا می خواست؛ که آبرویش را پیش خانواده نبرد. حس می کرد؛ صدای ضربان قلبش را دیگران هم می شنوند.

گاهی دل آدمها بی حیا و نفهم می شود؛ و نمیداند چه کاری را باید کجا انجام دهد؛ تا کوس رسوایی را بر بام خانه ی دلهای بی قرار نزند.

سرش را پایین انداخت؛ تا کسی متوجه سرخی و حرارت گونه هایش نشود. به خاطر سفیدی پوستش خیلی زود همه متوجه سرخ و سفید شدنش می شدند؛ و نمیتوانست حال و روزش را از دید دیگران پنهان کند؛ و برزگترین مشکل هم در حال حاضر همین بود.

آن هم در زمانه ای که این رفتارها دیگر حجب و حیا شمرده نمی شد. به قول مریم - همخانه اش - این حالتها نشانه ی دور بودن از اجتماع، و نداشتن اعتماد به نفس بود. حالا هر چه بود؛ مهتاب همین بود؛ و نمی توانست خود را تغییر بدهد.

صدایی آرام لرز تنش را تشدید کرد؛

- حال شما خوبه مهتاب خانوم؟

زبانش سنگین شده بود؛ و نمی دانست از هولش چه جوابی بدهد. در دل هر چه ناسزا بلد بود به خود نثار کرد؛ به تمام معنا یک دست پاچلفتی تمام عیار بود. سیمین با آرنج به پهلویش سیخونک زد.

- کشتی خودت رو، یه جوابی بده؛ دیگه. مگه هیولا دیدی؟

هاج و واج به سیمین نگاه کرد. در دل خدا، خدا، می کرد؛ سیمین متوجه حالش نشده باشد. شهیاد هنوز منتظر جواب سوالش بود؛ و خیال رفتن نداشت. به زور لبهای خشکیده اش را باز کرد؛

- سلام ... ممنون ... شما خوبین؟

چهره‌ی مردانه اش را لبخند جذابی مزین کرد. چشم‌هایش چلچراغ شده بود. مهتاب با شرم نگاهش را پایین انداخت. سخت بود در برابرش راحت باشد و مانند سهیل و کامران در برابرش بایستد و بدون استرس صحبت کند. شهیاد با آرامش کامل جوابش را داد.

- ممنون ... به لطف شما خوبم.

انگار یک دیگ آب جوش را از روی سرش خالی کردند؛ که تا نوک پایش سوخت. شهیاد چه گفت؟ به لطف او خوب بود؟ در دل دو، دو، تا چهار تا می کرد؛ تا ببیند چه زمانی به او لطف داشته که خود خبر ندارد؟

استرس بلای جانش شده بود. انگار نه انگار افراد دیگری هم در سالن حضور دارند. فقط او را می دید؛ و گرمایی که قلبش را پرهیجان به کوبش وا می داشت؛ سر تا پایش را فراگرفته بود. از اضطراب دست‌هایش به لرز افتاد. سنگینی نگاهش، نفس را در قفسه‌ی سینه‌ی مهتاب حبس کرده بود.

انگار سهیل متوجه‌ی حالش شد. تیز تر از آنی بود؛ که متوجه نشود. کنارش ایستاد؛ و رو به شهیاد لبخند زد؛

- خوب پسر عموی عزیز چطوری؟ بالاخره موندنی شدی؛ یا برمی گردی دیار غربت؟

شهیاد نگاهش را به سهیل داد. مهتاب نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد؛ و اکسیژن را به ریه هایش رساند. اما حواسش به حرف های او بود.

- هی، بد نیستم. بستگی به عواملی داره. تا بینم چی میشه. هنوز یه ترم مونده؛ باید برگردم.

کامران بازوی سهیل را گرفت؛ و او را به سمت پله ها کشید؛

- بیا بینم چی برای مشغول شدن داری؟

سهیل دستش را کنار کشید؛ و اخم کرد.

- کامی مهمونی خانوادگیه. مجردی بود، من در خدمت بودم اما ... خاله ی من عادت به این چیزها نداره و ناراحت می شه.

راه رفته را برگشت؛ و کنار مهتاب ایستاد. سیمین کلافه سری تکان داد؛

- بچه ها مگه قرار نبود بریم توی حیاط قدم بزنیم؟ بریم دیگه.

کامران با لبخند مهربانی زد؛

- بذار اول خدمت زن دایی جان سلام عرض کنیم بعد ...

رو به شهیاد ادامه داد؛

- بدو بیا بریم؛ دست بوس مادرزن جان!

هر چهار نفر لبخند زدند. اما مهتاب، در حال جان دادن بود. چقدر تحملِ حضورش

برایش سخت بود. تازه داشت، به حس هایی که تا به حال برایش ناشناخته

بودند؛ پی می برد. کوه آتشفشانی در دلش در حال فوران بود؛ که در نظر خودش،

اصلا عاقلانه نبود. او که هیچ پسری، توجهش را جلب نمی کرد؛ قافیه را بدجور

باخته بود.

برای حفظ آبرو هم شده، آرام زیر گوش سیمین زمزمه کرد؛

- می شه من و تو بریم توی اتاق؟

- برای چی؟

- خیلی معذبم.

- زشته دختر. مگه آدم ندیده ای، که این طور داری عرق می ریزی؟ تازه کامی

اومده من رو ببینه؛ بعد من کجا برم؟

مانده بود چه خاکی به سرش بریزد؛ که هردو از آشپزخانه بیرون آمدند. انگار خاله و

مادرش را پیدا نکرده بودند. کامران رو به سیمین پرسید؛

- زن دایی کجاست؟

- آخه، تو کی دیدی مامان من تو آشپزخونه باشه؛ که رفتی اونجا؟

- خوب، وقتی دیدم شما تنهایی فکر کردم ...

- اشتباه فکر کردی آقا. مامان و خاله توی اتاق مهمون هستن. مامانم داره لوازمی

که خریده رو، به خاله نشون میده.

کامران لبخند پرشیطنتی نثار سمین کرد؛

- اه؟ لوازم خونه ی جدید ما رو نشون میدن؟

سیمین با لبخند سرش را تکان داد. مهتاب که با این حرف سیمین بهانه ی خوبی

پیدا کرده بود؛ به سرعت به سمت راه پله پرخید؛

- سیمین جون، من هم میرم پیش خاله و مامان. فعلا با اجازه!

وقبل از اینکه کسی حرف بزند؛ از پله ها بالا رفت. باید کمی خودش را پیدا می کرد؛ بعد در جمع حاضر می شد.

از این نقطه ضعف خود به شدت بیزار بود؛ تا وقتی با سهیل و سیمین بود، هیچ غمی نداشت. حتی با کامران هم راحت بود.

اما با دیدن شهیاد حال قلبش چنان نا کوک شده بود؛ که برای خودش هم عجیب بود. با این که در تنهایی خیلی به او فکر می کرد؛ اما باورش نمی شد، مواجهه با او این همه سخت باشد.

در حالی که نفس، نفس، می زد؛ خود را داخل اتاقی که سیمین گفته بود انداخت. سیما انبوهی از ملافه و ربان و مروارید و ... را روی زمین جلوی خواهرش ریخته بود؛ و از خواهرش نظر می خواست. همیشه در اینگونه موارد از بیتا نظر می خواست؛ چون خیاطی بیتا بی نظیر و هنرمندانه بود. با دیدن او هر دو تعجب کردند.

- چیزی شده مهتاب جون؟

مانده بود چه دلیلی بیاورد؛ تا تابلو نباشد.

- نه خاله ... اومدم ببینم چی خریدین !

سیما با ذوق دستش را گرفت و کنار خودش روی زمین نشاند. ملافه ها را یکی یکی باز می کرد توضیح می داد؛ که هر کدام را برای چه کاری می خواهد. لحاف و روتختی پشم شیشه ای خیلی شیکی که برای روی تخت خریده بود، را باز کرد و نظرشان را پرسید. مهتاب که از دیدن وسایل سیمین به وجد آمده بود؛ و از زیبایی

وسایل و سلیقه ی خاله اش تعریف می کرد. نمی دانست چقدر گذشته بود؛ که چند ضربه به در خورد؛ و صدای کامران از پشت در بلند شد.

- زندایی؟ سلام ... تشریف نمی یارین؟

سیما با ذوق، از جا پرید؛ و در را باز کرد. از صورتش پیدا بود؛ که دامادش را چقدر دوست دارد. - سلام زن دایی ...

هنوز کامران جواب سلامش را نگرفته بود؛ که صدای بلای جانش هم از پشت در شنیده شد.

- سلام زن عمو ... هر چی صبر کردیم؛ تشریف نیاوردین. برای همین دیگه خودمون اومدیم خدمتون، برای عرض ادب!

سیما با ذوق با هر دو احوال پرسى کرد؛ و آنها را به پذیرایی راهنمایی کرد؛ تا به آنها ملحق شوند. آن شب یکی از بدترین شبهای زندگی مهتاب شد. حس می کرد؛ نگاه های شهیاد متفاوت تر از نگاههای دیگر است؛ و همین تفاوت، نفس کشیدن را برایش سخت کرده بود. از شدت تشویش و استرس دچار ضعف شده بود.

هر چه بود، آن شب پر از دلهره، و استرس هم بالاخره تمام شد. اما آن شب سرآغاز شوریدگی و آشفتگی روحی مهتاب بود؛ از آن شب به خوبی به ماهیت احساس درونی اش آگاه شده بود؛ و حالا ترس هم بر همه ی این احساس های سر درگم افزوده شده بود. کسی راه به قلبش پیدا کرده بود که هیچ سنخیتی با او و خانواده اش نداشت؛ و این سردرگمش می کرد.



هر چند فکر می کرد؛ که این حس یک طرفه است؛ و در پایان جز ناامیدی و حسرت در پی نخواهد داشت. چه حال بدی داشت. گویی در جزیره ای تنها و غریب سرگردان بود. جز خودش و خدایش هیچ کس از حالش باخبر نبود.

حتی جرات درد و دل کردن با سیمین را هم نداشت. با مادرش که اصلاً و ابداً با خاطراتی که از مادرش شنیده بود؛ حتی نمی خواست عکس العملش را پیش بینی کند.

فقط از خدا می خواست، تا آرامشش را به او باز گرداند؛ و گویا تنها چیزی که در تقدیرش نوشته نشده بود؛ همین آرامش بود!

نگاهش روی کتاب درسی اش مات مانده بود. یک ماه از شروع ترم جدید می گذشت و او اصلاً حس و حال درس خواندن نداشت. اما باید برای عقب نماندن از کلاس، هر روز درسهایش را مرور می کرد. صدای مریم را از راهرو شنید.

– مهتاب نمی خوامی راه بیوفتی؟

مهتاب از پنجره به باران تندی – که از ساعاتی پیش – شروع شده بود؛ نگاهی کرد؛

– کمی صبر کنی آماده می شم.

کتاب را داخل کوله اش گذاشت؛ و سریع آماده شد. در حالی که از اتاق بیرون می آمد؛ صدای زنگ موبایلش او به ایستادن مجبور کرد.

با دیدن نام سیمین، لبخند روی لبش نقش بست. کمد سبز رنگ را لمس کرد؛ و بعد از سلام و احوال پرسی و شلوغ کاریهای معمول؛ سیمین مکثی کرد؛

- وقت داری مهتاب، تا با هم حرف بزنیم؟

نگاهی به مریم کرد؛ که کنار در ورودی منتظرش ایستاده بود.

- راستش داریم می ریم دانشگاه ... بیرون بارون تند میاد. فکر نکنم بتونم گوشی رو با خودم بیرون ببرم. مریم هم منتظرمه.

- پس زیاد وقت رو نمی گیرم ... راستش، نمی دونم خبر داری یا نه؛ اما شهید برگشته لندن.

قلبش از حرکت ایستاد. رفته بود... با صدایی تحلیل رفته به زحمت زمزمه کرد؛

- خوب. این موضوع چه ربطی به من داره؟

سیمین خندید؛

- در ربط داره دیگه دختر. تو این پسر عموی ما رو بدجوری هوایی کردی. امروز زنگ زده بود به من. شماره ی تو رو می خواست. می گفت کارت داره. انقدر اصرار کرد؛ که مجبور شدم، شماره ات رو بهش بدم. ممکنه بهت زنگ بزنه.

دست و پایش را گم کرد. از طرفی در دلش کیلو، کیلو، قند آب می شد؛ از طرفی هم خجالت می کشید .

- خوب ... نگفت چه کار داره؟

- نه. گفت باید به خودت بگه. خوب دیگه وقت رو نمی گیرم. برو تا دیرت نشده.  
خدا حافظی کرد؛ و بدون توجه به نگاه های پر از سوال مریم از در بیرون رفت. با  
هم از حیاط بیرون زدند؛ و مریم چتر را باز کرد؛ و روی سر خودشان گرفت.

- مهتاب، دستت چلاقه که یه چتر با خودت نمیاری؟

مهتاب که در عالم دیگری سیر میکرد؛ اصلا متوجه کنایه ی او نشد؛ و با دیدن  
اتوبوسی که آخرین مسافرهایش را سوار کرده بود؛ و نزدیک حرکت کردنش بود؛  
سریع به سمت اتوبوس دوید. مریم پوفی کشید؛

- تو دیگه کی هستی ... آدم با دیوار هم حرف می زد؛ یه صدایی ازش در می اومد  
اما تو ...

مهتاب دستش را گرفت؛ و او را توی اتوبوس کشید؛ و غُرْ غُرْ کرد؛

- چقدر حرف می زنی؟ اگه دیر رسیده بودیم؛ که اتوبوس حرکت می کرد.

وقتی روی صندلی آرام و قرار گرفتند؛ مریم کمی به سمتش خم شد؛

- سمین چی گفت که این همه به هم ریختی؟

در حالی که به صورت مریم نگاه می کرد؛ حرفهای سمین در گوشش زنگ می زد  
. از همین حالا، برای تماس شهیاد بی تاب و منتظر بود. سیخونکی در پهلوش  
نشست.

- هوی ... امروز زبونت رو توی خونه جا گذاشتی؟

کلافه نگاهی به مریم کرد؛

- مریم می شه انقدر پیله نکنی؟ امروز بد جور روی اعصابی ها.

- ای بابا ... بذار یه ماه از برگشتنت بگذره؛ بعد دلتنگی کن.

لبخند روی لبش نقش بست. چه خوب بود؛ که مریم بی قراری اش را به دلتنگی تعبیر کرده بود. سری تکان داد؛

- دلتنگی به تعداد روزهای دوری از عزیزانت بستگی نداره؛ به عمق احساس آدمها مربوطه.

آنروز تا ساعت چهار بعد از ظهر کلاس داشت؛ وقتی بالاخره خسته و کلافه از کلاس بیرون آمد؛ با سرعت به گوشی اش نگاه کرد. شماره ی ناشناسی که دقیقا ده دقیقه ی قبل تماس گرفته بود؛ روی صفحه ی گوشی افتاده بود.

دل توی دلش نبود. مثل دخترهای تازه بالغ شور و هیجان خاصی وجودش را در بر گرفته بود. توی دلش از خدا می خواست که شهیاد دوباره تماس بگیرد. با دیدن شماره ی چند رقمی عجیب و غریب، حدس زدن این که آن شماره ی شهیاد باشد؛ کار سختی نبود.

اما این انتظار تا رسیدن به خانه طول کشید. و چقدر سخت بود این انتظار... لباسش را عوض کرد باید به فکر شام می شد؛ آخرامشب نوبت او بود که شام درست کند. در کابینت را باز کرد؛ و دو عدد سیب زمینی برداشت. آنها را شست، و توی ظرف تفلون برای آبپز شدن قرار داد. داخل قابلمه آب ریخت، و آن را و روی اجاق گذاشت.

مریم در آستانه ی در آشپزخانه ایستاد؛

- مهتاب گوشی ات زنگ می خوره.

نفهمید چگونه خود را به اتاق رساند. نفهمید گاز را خاموش کرد یا نه. نمی دانست برق را خاموش کرد یا نه. فقط می دانست به سمت اتاق پرواز کرده است. مریم با حیرت به این شتابزدگی اش نگاه می کرد.

با دیدن همان شماره نفسی را که در سینه اش حبس شده بود؛ به آرامی از سینه بیرون داد؛ و انگشت های لرزانش را روی دکمه ی سبز گوشی کشید. صدای لرزانش در گوشی پیچید؛

- سلام مهتاب خانوم ... شهیاد هستم.

از هیجان دست و پایش می لرزید؛ سر خورد و کنار تخت روی زمین نشست. آب دهانش را فرو داد؛

- سلام ... خوبین؟

- ممنون ... شما خوبین؟

- مرسی .

مکثی صورت گرفت. گوشه ی ناخن دست چپش را به دندان گرفت. منتظر شنیدن حرف دیگری بود. گویا شهیاد هم در کنار هم چیدن جمله هایش به مشکل برخورداده بود.

- ببخشید مزاحم شدم. نمی خواستم بی ادبی کرده باشم. راستش ... چه جوری بگم ... توی این مدت خیلی با خودم کلنجار رفتم؛ که تا تونستم خودم رو راضی کنم؛ تا مزاحمتون بشم.

- خواهش می کنم ... شما مراحم هستید ... امرتون رو بفرمایین.
- حالا لبهایش اسیر دندانهای نیش شده بود.
- به سختی تونستم از سیمین شماره اتون رو بگیرم. می خواستم اگه ... باور کنید، قصد جسارت ندارم... قصدم خیره ... اگه شما هم موافق باشید ... یعنی یه مدت تلفنی با هم در ارتباط باشیم؛ تا ...
- قلب مهتاب در دهانش می کوبید. آنچنان در سینه می کوبید؛ که صدایش گوش های خودش را هم گر کرده بود. میان حرف های شهیاد پرید؛
- ببخشید آقا شهیاد، اما من نمی تونم ...
- این بار شهیاد بود؛ که حرف او را ناتمام گذاشت.
- خواهش می کنم صبر کنید. قطع نکنید. باور کنید، منظور بدی ندارم مهتاب خانوم ... می خوام با هم بیشتر آشنا بشیم ... در نهایت هم ... راستش از وقتی برگشتم؛ عجیب دل تنگ شدم ... لااقل با شنیدن صداتون کمی آروم و قرار می گیرم.
- اشک در چشمهایش حلقه زد. نمی دانست از ذوق است، یا از هیجان. هر چه بود؛ دل نازک شده بود؛ و بی دلیل اشک می ریخت.
- اما این آشنایی به چه کار شما یا من میاد؟ می دونین خانواده ی من در این موارد سختگیرن.
- بله می دونم ...

بلاخره، بعد از کمی حرف زدن شهیاد او را مجاب کرد؛ تا با مادرش صحبت کند؛ و اجازه ی این آشنایی را از طریق تلفن بگیرد. تا وقتی به ایران بازگشت؛ به طور جدی اقدام کند.

همین که تماس را قطع کرد؛ گوشی را روی سینه اش گذاشت؛ و سرش را به سوی سقف گرفت؛ و در دل گفت " خدایا شکرت که این علاقه رو دو طرفه کردی "

به این فکر می کرد که چقدر دلتنگ شنیدن صدای مردانه ی شهیاد شده بود. به این که شهیاد گفته بود؛ یک ماه قبل از عید کارهایش تمام می شود و به ایران باز می گردد. وای که چه خوب می شد اگر می توانست به طریقی مادر و پدرش را راضی کند؛ تا به این آشنایی و تماسهای تلفنی، برای آشنایی بیشترشان رضایت بدهند.

در رویای خود غرق بود؛ که صدای تلق و تولوقی از آشپزخانه بلند شد؛ و همزمان غرغر مریم هم به گوشش رسید.

- مهتاب ؟ جز بزنی کجا موندی آخه؟ همه جا رو آتیش نذنی صلوات!

تازه بوی سوختگی به مشامش رسید. مگر چقدر توی اتاق مانده بود؛ که سیب زمینی ها در آن حجم آب به تشنگی رسیده بودند؛ و بوی سوختگی اشان، تا اتاق هم رسیده بود! از جا پرید، و گوشی را روی میز انداخت؛ و به سمت آشپزخانه دوید. کارش در آمده بود؛ باید تا آخر شب غُرغُرهای مریم را نوش جان می کرد.

با خودش خندید؛ غیبی ندارد؛ به حرفهای خوب و دلنشینی که شنیده بود می ارزید ... نمی ارزید؟

نگاهش روی انگشت های در هم گره خورده اش ثابت مانده بود. هنوز بهت و ناباوری از این که مادرش، بعد از شنیدن ماجرا به این سرعت خود را به رشت رسانده بود؛ تمام نشده بود؛ که عذاب بازجویی های مادرش شروع شده بود؛ و مهتاب نگران از این که مبدا با این تقاضا موافقت نشود؛ گویی روی آتش نشسته بود.

- با تو هستم مهتاب ... چرا سرت رو پایین انداختی؟
- نگاه گریزانش را به چشمهای نگران و پر از ترس مادرش انداخت. بیتا با نگرانی مادرانه اش با جدیت تمام پرسید؛
- خودت به این راضی هستی که مدتی بازیچه ی یه پسر باشی؟
- این چه فکری بود؛ که در مورد شهیاد می کرد؟ او که صادقانه گفته بود؛ که بعد از آشنایی همه چیز به طور رسمی پیش می رود!
- مامان، شما در مورد شهیاد اشتباه می کنی ...
- بیتا با خشم غرید؛
- چه اشتباهی دختر نادون؟ اگه ریگی به کفشش نبود؛ که اول به تو زنگ نمی زد ... اول با بزرگترت حرف می زد. اون هم به طور رسمی نه این طوری.
- مامان ... الان که عهد بوق نیست؛ که همه چیز با یه خواستگاری شروع شه.
- بیتا با حرص نگاهش کرد؛
- چشمم روشن. هنوز هیچی نشده، خیلی عوض شدی. این بود دختری که من تربیت کردم؟



- کجا عوض شدم مامان؟ ما که قرار نیست دوست باشیم. شما داری مته به خشخاش می داری این همه سخت گیری برای چیه؟ یعنی به من شک دارین؟  
بیتا کلافه از روی تخت بلند شد. تخت تکانی خورد؛ و مهتاب را به سمت مخالف تکان داد.

- دختر تو نمی فهمی. این وسط تو ضربه می خوری. وقتی وابسته شدی؛ وقتی توی سختی افتادی؛ وقتی با خانواده ی امجد به مشکل خوردی؛ اون وقت می فهمی من چی می گم.

دل مهتاب مثل قایقی که در طوفان گیر افتاده باشد؛ بالا و پایین می شد. بغض نشسته در گلویش شکست. سرش را پایین انداخت.

دلش نمی خواست این موقعیت را از دست بدهد. دلش برای شنیدن صدای شهیاد بال، بال، می زد. وقتی امیدی به دیدارش نداشت. این همه سختگیری اصلا مفهومی نداشت. مانده بود چگونه حرف دلش را به مادرش بزند. بگوید که مدتهاست، دل از کف داده؛ و منتظر چنین روزی بوده؛ و حاضر است، برای داشتن شهیاد هر کاری بکند.

بیتا چند بار اتاق را بالا و پایین رفت؛ و دوباره کنار دخترش نشست. دستهای سرد و لرزانش را در دست گرفت؛ و دلجویانه نوازش کرد؛

- می دونم دارم تند می رم. اما می ترسم، اتفاقی برات بیفته ... قبول کن، دخترداشتن خیلی سخته. تو هم یه زمانی به حرفم می رسی که دیر شده. تو مثل من نباش، مهتاب.

مهتاب با چشم‌هایی پر از اشک، به مادرش خیره شد. دلش نمی‌خواست لجبازی کند. آن هم وقتی زندگی گذشته‌ی مادرش را می‌دانست؛ و نمی‌توانست دلیل مادرش را رد کند. میان برزخی گیر افتاده بود؛ که نه راه پس داشت؛ نه راه پیش. آهی کشید؛

- اگه تا این حد به من بی‌اعتمادین؛ باشه. من حرفی ندارم. چشم. هر چی شما بگین.

نیم خیز شد؛ تا از کنار مادرش بلند شود؛ که دستهای مادر محکمتر دستش را گرفت.

- بشین بینم دختر. نمی‌خوام با این چشم‌های پر از اشک، نگاهت رو ازم بگیری. من به تو اعتماد دارم. می‌دونم چیزی که میگی عین واقعیته. اما چه کنم، که چشمم ترسیده. اگه این پسر بعد از یه مدت بی‌خیالت بشه؛ یا مادرش راضی به این وصلت نشه؛ تو داغون می‌شی. اون پسر زود یکی دیگه رو جایگزینت می‌کنه. اما تویی که سالها زخم این شکست روی دلت می‌مونه؛ و جای زخمش خوب نمی‌شه.

مهتاب سرجایش نشست. دلش به حال مادرش هم می‌سوخت. آنقدر از روزگار بدی دیده بود؛ که جرأت نداشت به کسی اعتماد کند. از حرفهای مادرش درک می‌کرد؛ که تجربه‌ی تلخی که در گذشته داشته، نمی‌گذارد به راحتی با این مسئله کنار بیاید.

با شرمی دخترانه به آرامی لب باز کرد؛

- الان دیگه زمونه ای شده؛ که تا دختر و پسر از هم شناختی نداشته باشن؛ برای زندگی مشترک ریسک نمیکنن. این شناخت هم برای آیندمونه.

بیتا با دقت به سرخ و سفید شدن مهتاب خیره شده بود. دلش نیمی آمد دل دخترکش را بشکند. اما نمی توانست به همین سادگی هم با این قضیه برخورد کند. او مادر بود؛ و رسالت مادر بودن را با خود را داشت. مخصوصا با خط و نشان هایی که، همسرش در این مورد برایش کشیده بود.

دستش را روی گونه های گر گرفته ی دخترش گذاشت؛ و او را نوازش کرد.

- عزیزم ... می دونم انقدر با هم درد و دل نکردیم؛ که از همه دردهای هم با خبر باشیم. اصلا دلم نمی خواد بهت زور بگم؛ و یا نظرم رو بهت تحمیل کنم. به هوشیاری تو هم ایمان دارم. پس با همین هوشیاری ای که ازت سراغ دارم؛ ازت می خوام خودت رو درگیر نکنی ... با هم حرف بزنین؛ اما تا از ادامه ی این رابطه مطمئن نشدی؛ فکر و خیالی در موردش نکن.

نگاه غمزده و نا امید مهتاب، به آنی رنگ شادی گرفت. عسلی های زیبایش براق شد؛ و چون خورشید درخشید.

- هر چی شما بگی ... فقط می خوایم با روحيات هم آشنا بشیم.

بیتا با دقت به حال و روز دخترش نگاه کرد؛ و فهمید، دختری که این گونه چشمهایش با اندکی مخالفت، به اشک نشسته؛ دل باخته ی پسری شده است که هیچ از او نمی داند. درست مانند خودش ... و چقدر ترسناک بود؛ این مانند هم بودنها.

- با این چشمهایی که من دیدم؛ کار از یه آشنایی گذشته. فقط می خوام بهم قول بدی؛ این مدت آشنایی بیشتر از شش ماه طول نکشه. شهیاد اگه واقعا تو رو می خواد؛ و قصدش ازدواجه؛ باید هر چه زودتر با خونواده اش حرف بزنه. بعد از شش ماه، هر ارتباطی باید رسمی و قانونی باشه.

مہتاب دلش می خواست، از ذوق به هوا بپرد. اما شرم مانع از ابراز این شادی می شد. با لبخندی که در کنار چشمهای اشک آلودش، سخت دل مادر را می لرزاند؛ بوسه ای روی گونه ی مادرش نشاند؛ و قول داد، به شرطش مادرش عمل کند. بیتا بوسه ی دخترش را با بوسه ای جواب داد؛

- مہتاب باور کن؛ تو همه دارایی من از این دنیایی. اگه شهیاد یا هر پسری بخواد؛ به این دارایی خدشه ای وارد کنه، به آتیشش می کشم. پس از الان بدون، اگه بعد از شش ماه به قولش عمل نکرد؛ باید بی چون و چرا این رابطه ی تلفنی رو قطع کنی. نمی خوام بازیچه ی دستش باشی. انقدر ارزشت بالا هست؛ که نمی دارم؛ بازیچه ی دست هر کس و ناکس بشی.

مہتاب از این که مادرش شهیاد را هر کس و ناکس می خواند؛ دلگیر شد. اما خوشحالی قبولی درخواستش به دلگیری اش می چربید. صورت مادرش را غرق بوسه کرد؛ و با هر بوسه تشکر کرد. اما ناگهان با به یاد آوردن پدر، ترس و دلهره در دلش افتاد.

- مامان به بابا چی بگم؟ اون رو چه جوری راضی کنم؟

بیتا آهی کشید؛

- اون با من ... من باهاش حرف می زنم؛ و راضی اش می کنم. به شرطی که تو ،  
من رو روسفید کنی؛ و نخوای حرف بابات رو منت سرم کنی.

مهتاب قول داد؛ آن چه دلش می خواست، همان شده بود. حس پروانه ای را داشت؛  
که از پيله ی خود بیرون آمده؛ و دنیای زیبایی را در برابرش می بیند. آنچنان  
احساس سبکبالی می کرد؛ که گویی پرنده ای ست که در آسمان عشق به پرواز در  
آمده است. از خوشحالی پاهایش روی زمین بند نمی شد. چرخي به دور خود زد؛ و  
با خوشحالی تمام خندید.

- عاشقتم مامان جون .

- عشقم خیلی مراقب خودت باش ... نمی دونی هر بار که صدات رو می شنوم؛  
چقدر دلتنگت می شم.

از شرم گونه هایش سرخ شد؛ و حرارت دلچسبی را در وجودش حس کرد. زمزمه  
کرد.

- من هم همینطور ... تا کی کارت اونجا طول می کشه؟

- با ذوقی که برای دیدنت دارم؛ مطمئن باش، اوایل بهمن تهرانم ... فقط مونده از  
تزم دفاع کنم.

- منتظرم تا برگردی.

بعد از خداحافظی نگاهی به گوشی کرد؛ و بوسه ای روی صفحه اش نشانده. در دل  
اندیشید، آیا ممکن است؛ روزی این بوسه روی گونه ی عشقش بنشیند. از شرم داغ

شد. حتی فکر کردن به شهیاد هم، او را به اوج رویاها می رساند. گوشی را روی قلبش گذاشت؛ و زمزمه کرد؛

- مهمون قلبم، کی به خونه برمی گردی؟

نه فقط لبهایش بلکه تمام وجودش از این حس زیبای عاشقانه، خندان شد.

- هی مهتاب دیوونه شدی؟ کجا سیر میکنی؟

با صدای مزاحم مریم، از اوج آسمانها به زمین افتاد؛ و گیج و منگ نگاهش کرد. بی اراده لبخند زد؛ و خیلی بی مورد پرسید؛

- حالت خوبه؟

مریم با تعجب به حال و روزش نگاهی کرد و با کنایه اشاره ای به صورتش کرد؛

- والا من که خوبم. اما فکر کنم تو یه چیزی ات شده. هر وقت این شازده زنگ می زنه؛ باید تا چند ساعت تو رو ریکآوری کنم. پاشو؛ پاشو. خودت رو جمع کن؛ که کلی کار داریم. یادت رفته، فردا امتحان میان ترم داریم؟

بایاد آوری امتحان میان ترم ابروهایش در هم گره خورد. آه. لعنت به این امتحان هایی که بد موقع او را از حس و حال خوشش بیرون می کشید. سری تکان داد؛

- تا شام آماده بشه؛ می رم یه دوش می گیرم. باید تا صبح بیدار بمونم ... کلی از درس عقب موندم.

این عقب ماندن از درس ها، بر خلاف قولی بود؛ که به مادرش داده بود. باید بعد از دوش گرفتن، تمام حواسش را به درسش می داد. نمی خواست اعتماد مادرش را از

دست بدهد. باید به او و خودش ثابت می کرد، می تواند عاقلانه رفتار کند... البته اگر فکر و یاد، یار اجازه می داد!

خسته و وارفته کلید را داخل قفل چرخاند. مریم با صدای آهسته ای کنار گوشش زمزمه کرد؛

- مهتاب این آقا با تو کار داره؟ خیلی تیز نگاهت می کنه.

مهتاب با بیحالی به سمتی که مریم اشاره می کرد؛ نگاه کرد؛ و سهیل را با آن عینک دودی ربین، و تیپ جذاب همیشگی اش روبرویش دید. لبخند روی لبهایش جان گرفت؛ و به سمت او دوید.

- وای سلام ... چه بی خبر اومدی؟

سهیل با خستگی ناشی از رانندگی طولانی، عینکش را روی موهایش جای داد؛

- سلام، خانوم. بالاخره اومدی؟ شما هم خسته نباشی ... می دونی از کی منتظرتم. چقدر دیر برگشتی؟

مهتاب در را باز کرد؛ و به مریم اشاره کرد که داخل شود. خودش به سمت سهیل تابی خورد؛ و خندید؛

- امروز کلاسهایمون بیشتر بود. خبری شده ؟ تنهایی؟

سهیل با نگاهی به مسیر رفتن مریم زمزمه کرد.

- همخونه ات اینه؟

-آره ... چطور مگه؟

سهیل نفس بلندی از سینه اش بیرون داد؛

- هیچی ... فکر کنم بهتره با این وجود، بریم یه دوری به هم بزنیم؛ تا مزاحمش نشیم.

مهتاب با اشتیاق سرش را تکان داد؛

- باشه. به شرطی که بگی چی شده، بی خبر پیدات شده. من الان آماده می شم و بر می گردم.

چند دقیقه بعد حاضر و آماده کنار سهیل نشسته بود؛ و به راهی خیره شده بود؛ که نمی دانست انتهای آن کجاست. در آخر طاقت نیاورد، و سکوت را شکست؛

- کجا می ری سهیل؟ خاله و سیمین چطورن؟ اونها باتو نیومدن؟ اتفاقی افتاده؟ سهیل با ناراحتی سری تکان داد؛

- چرا اومدن ... جایی کار داشتن، اول رفتن اونجا.

- کجا؟ پس چرا با هم نیومدین ... دلم خیلی برای خاله و سیمین تنگ شده. سهیل با ناراحتی زمزمه کرد؛

- ای کاش دلت برای من هم تنگ می شد.

مهتاب که حرفش را نصف و نیمه شنیده بود؛ بی حوصله شد.

- چی برای خودت پیچ، پیچ، می کنی؟ واضح بگو، تا من هم بفهمم ... نگفتی چه خبرها؟

سهیل با ناراحتی دستی روی صورتش کشید؛



- خاله بهت چیزی نگفته؟

مهتاب گیج و منگ نگاهش کرد و لب زد.

- نه ... چی باید می گفت؟

- حال خان بابا خیلی بده... همه اومدن دیدنش الا مادرت ... فکر می کردم اون هم با ما بیاد؛ اما نیومد .

اسم خان بابا مهتاب را مبهوت کرد. حتی فکر هم نمی کرد؛ خان بابا هنوز زنده باشد. پس چرا مادرش بعد از این همه سال، به دیدن خان بابا نرفته بود؟ سهیل او را از عالم خود بیرون کشید.

- با مادرت تماس بگیر؛ و راضی اش کن به دیدن خان بابا بیاد ... گناه داره ... مدام اسم تو و مادرت رو به زبون میاره ... نمی دونم چه ماجرای در گذشته بوده؛ که انقدر توی این خانواده دوری و درد به جا گذاشته.

مهتاب با سر حرفش را تایید کرد. او هم خیلی دلش می خواست از آن گذشته های دور بیشتر بداند. رو به سهیل کرد؛

- تو چیزی از گذشته نمی دونی؟ یعنی بیشتر از این که مادرم با ازدواجش از خانواده طرد شده باشه ... نمی دونم چرا با اینکه طرد شده، اما شما با ما رفت و آمد می کنین؟

سهیل گوشه ای پارک کرد؛ و به سمتش برگشت.

- چون مادرم تنها کسی بود؛ که نتوانست خواهرش رو تنها ول کنه. اون خیلی خواهرش رو دوست داره. همون طور که تو رو دوست داره. همیشه می گه تو اون رو به یاد مادرش می اندازی.

مهتاب با چشمهایی که پر از سوال بود و کنجکاوی تا توی حلقش رسیده بود؛ پرسید؛

- مادرشون هم زنده هستن؟

سهیل با تاسف سری تکان داد؛

- نه ... قبل از به دنیا اومدن تو و سیمین از دنیا رفته ... دایی همایون هم چند سال پیش سخته کرد؛ و به رحمت خدا رفت. از آدمای گذشته، فقط خان بابا باقی مونده و دو تا دخترهاش.

مهتاب سری تکان داد؛ و با افسوس نفسش را پر صدا از سینه بیرون فرستاد.

- گاهی فکر می کنم؛ پشت ازدواج پدر و مادرم چی هست؛ که زندگی همه ی ما رو این نابود کرده. ... یه زندگی سرد و رباتی ... کنار هم هستیم؛ اما انگار دل هامون کیلومترها از هم فاصله داره. نمیدونم چجوری بگم، که حرفم رو درک کنی .

سهیل به بیرون اشاره کرد؛

- بریم یه نسکافه بخوریم؛ تا کمی گرم شیم. خیلی منتظرت مونده بودم. از سرما یخ زدم.

مهتاب از لحن شوخ سهیل خنده اش گرفت. لبخندی تحویلش داد؛

- خوب مگه مجبور بودی؛ توی خیابون یه لنگه پا بمونی؟ توی ماشین می نشستی. اصلا چرا پیش خان بابا نموندی؟
- سهیل او را به سمت داخل کافی شاپ هدایت کرد؛
- اومدم اگه آماده باشی؛ تو رو پیش خان بابا ببرم.
- رنگ مهتاب پرید. اصلا توقع چنین دیداری، آن هم به تنهایی و بدون مادرش را نداشت. بهتزده پرسید؛
- من ... پیام دیدن خان بابا؟
- سهیل صندلی جلوی پایش را بیرون کشید؛ و او را دعوت به نشستن کرد. مهتاب نگاهی به در و دیوار کافی شاپ انداخت. میزی که پشتش نشسته بودند؛ درست پشت پنجره های رو به خیابان قرار داشت. نگاهش روی محیط خلوت و آرام و دیوارهایی با پوشش چوب و میز و صندلی های نارنجی رنگ با نورپردازی زیبا چرخید؛ که محیط آرام بخشی را مهیا کرده بود. رو به سهیل کرد؛
- این جا چقدر دنج و قشنگه ... معلومه این جا زیاد میایی؛ که این جور جاها رو بلدی.
- اوهوم.
- سهیل سرش را پایین انداخت؛ و دستانش را در هم گره کرد.
- یعنی نمیخواهی خان بابا رو ببینی؟
- ترسی از این دیدار بدون برنامه ریزی در دل مهتاب افتاد. دلش نمی خواست برای اولین بار بدون مادرش به دیدن مردی برود؛ که دیکتاتوری اش زندگی آنها را به

این شکل در آورده بود. باید با مادرش هماهنگ می کرد. هر چه بود، رفتن مادرش واجب تر از او بود.

- نه ... باید با مامانم حرف بزنم. من هیچ شناختی از خان بابا ندارم. روم نمی شه بدون مامان به دیدنش برم.

سهیل دستش را بالا برد؛ و بعد از چند لحظه گارسون کنار میزشان ایستاد. بعد از گرفتن سفارش و دورشدنش، سهیل کمی به سمتش خم شد؛

- امشب ما بر می گردیم تهران. به خاله زنگ بزن؛ و هرطور شده، یه کاری کن، از لجبازی دست برداره؛ بیاد به دیدن خان بابا...

امروز وقتی خان بابا سراغ خاله رو گرفت؛ خیلی ناراحت شدم. از اون مرد مقتدر دیگه چیزی باقی نمونه، مهتاب. معلومه خیلی دلتنگ دختر و نوه اش.

مهتاب نمی توانست، حرفش را قبول کند. فوراً جبهه گرفت.

- اگه خیلی دلتنگ بود؛ می تونست خودش به دیدن ما بیاد. می تونست به مامانم بگه، اون رو بخشیده و رفت و آمد رو شروع می کرد.

سهیل با خشم دستش را روی میز کوبید؛

- چی می گی مهتاب؟ اون پیرمرد، با اون حال نزارش، بیاد به پای دختر لجبازش بیفته؛ و بگه بیاین دیدن من؟ چقدر بی منطقی تو.

مهتاب کلافه سری تکان داد؛

- چطور خان بابا، این همه سال یاد دختر و نوه ش نبوده؟ حالا که حالش خراب شده؛ یاد ما افتاده؟

سهیل روی ترش کرد؛ و با تاسف سرش را به چپ و راست تکان داد.

- من نمی دونم بین این پدر و دختر چه ماجرای بوده. اما هر چی بوده، انصاف نیست، کسی که پاش لب گوره رو چشم انتظار گذاشت. با مادرت حرف بزن و راضی اش کن بیاد این جا. من الان راه می افتم و فردا صبح، یه راست می رم پیش خاله. شده، مجبورش می کنم بیاد دیدن خان بابا. من با این که نوه اشم، دلم برای اون پیرمرد می سوزه. نمی دونم، خاله چطور تحمل می کنه.

مهتاب به حمایت از مادرش قد علم کرد؛

- شاید خیلی دلش شکسته ... شاید ... شاید ...

- فکر می کردم تو خیلی مهربونتر از مادرتی... نمی دونم چی بگم. اما اگه من جای تو بودم؛ برای خوشحالی یه پیرمرد که دم مرگه، هر کاری می کردم. خاله باید بیاد؛ وگرنه ... یه عمر خودش رو برای این کوتاهی نمی بخشه.

با گذاشته شدن سفارشهایشان روی میز، هر دو سکوت کردند. سهیل ناراحت و نگران بود؛ برای پیرمردی که مهتاب هیچ از او نمی دانست؛ و مهتاب دلشوره داشت، برای راضی کردن مادرش به آمدن. نمی دانست با حرفهایی که از سهیل شنیده است؛ چگونه مادرش را راضی به آمدن کند. خیلی سخت بودن صحبت کردن با مادرش. آن هم مادری که، اجازه ی داخل شدن به حریمش را هیچگاه به او نداده بود.

صدای زنگ گوشی، نگاهش را از روی فنجان نسکافه گرفت. گوشی را از جیب پالتویش بیرون کشید؛ و بادیدن نام شهیاد گل از گلش شکفت. انگار، نه انگار،

سهیلی هم روبرویش نشسته است. عذر خواهی کوتاهی کرد؛ و در حالی که گوشی را روشن می کرد؛ از کافی شاپ بیرون زد؛ و در پیاده رو، رو به خیابان ایستاد.

نگاه سهیل تا در ورودی مهتاب را همراهی کرد. دلش از این زنگ زدن بی موقع موبایل، و برق چشمها و لبخند روی لبهای دختر روبرویش سخت لرزیده بود؛ و رنگش به کبودی می زد. چشم از پشت شیشه بر نمی داشت؛ و تمام واکنش های مهتاب را زیر نظر گرفته بود. غمی سنگین روی دلش نشست. با وجود بیماری خان بابا، برایش سخت بود؛ که بخواهد فکرش را درگیر این تماس و رفتار مهتاب کند. اما این درگیری بدون اراده رخ داده بود.

با ورود مهتاب به کافی شاپ، سرش را پایین انداخت؛ و نسکافه ی سردش را لاجرعه سر کشید.

- فکر نمی کردم کسی باشه؛ که انقدر برات مهم باشه؛ که به خاطرش ...

مهتاب تازه متوجه ناراحتی او شد. با هول میان حرفش پرید و سعی در دلجویی از او کرد.

- وای نه ... ببخشید ... نمی خواستم حرفهای من تو رو کلافه کنه.

- شازده کی بود؟ نگو پسر نبود؛ که باور نمی کنم.

مهتاب با بهت به او خیره شد. حرفی برای گفتن نداشت. نمی خواست تا رسیدن به یک تفاهم کلی و رسمی شدن رابطه اش با شهیاد، حرفی در فامیل بیچد. حتی اگه آن شخص سهیل باشد؛ باز هم دلش نمیخواست رازهای مگویش را برایش فاش کند.

- من باید برم. واقعا ممنون که به دیدنم اومدی ... به خاله و سیمین هم سلام برسون.

از روی صندلی کناری، کیفش را برداشت. همزمان سهیل هم از پشت میز بلند شد؛ و با اخم ریموت ماشین را به سمتش گرفت؛

- برو توی ماشین تا حساب کنم؛ پیام.

به ناچار ریموت را گرفت؛ و با سری افکنده، به سمت در ورودی رفت. نگاه برزخی سهیل او را

تا نزدیک ماشین همراهی کرد. حس گناهکاری را داشت که دستش پیش قاضی رو شده باشد. نمی خواست با گفتن شرایطش، سهیل را نسبت به خود بدبین کند. می ترسید با دانستن ارتباط تلفنی او و شهیاد آن هم بدون هیچ نسبتی، افکار دیگران را نسبت به خود عوض کند. اصلا دلش نمی خواست اینگونه مورد قضاوت دیگران قرار بگیرد. مخصوصا با گذشته ای که او داشت.

دو هفته گذشت. علی رغم اینکه پشت تلفن، با مادرش کلی بحث کرده بود؛ اما مرغ مادرش یک پا داشت. در آخر هم به او تشر زده بود؛ که در کار او دخالت نکند. مهتاب هم دیگر تلاشی برای متقاعد کردنش نکرده بود.

امتحان های پایان ترم بود؛ و او خسته از یک ماراتن نفس گیر، به خانه برگشته بود. دلش یک خواب اساسی می خواست؛ تا شب زنده داری هایش را تلافی کند. همیشه آخرین امتحان بهترین ها بود. صدای مریم را از داخل حمام شنید.

- مهتاب برای من غذا درست نکنی ... من باید برم بیرون.

- می دونم.

دقایقی بعد، مریم با موهایی که در حوله پیچیده شده بود؛ با آن پوست گندمی و ناز روبرویش قرار گرفت.

- فکرات رو کردی؟ مطمئنی نمی خوای با ما بیایی؟

- آره. شوکا گفته که اون مهمونی مختلطه. من نمی تونم بیام. شاید برای فردا بلیط بگیرم؛ و برگردم تهران.

- اِه... خوب صبر کن؛ من هم امتحان آخرم رو بدم؛ با هم برگردیم.

مهتاب بی حوصله در یخچال را باز کرد؛ و دو عدد تخم مرغ بیرون کشید.

- نه ... امتحانت سه روز دیگه اس. اینجا تنهایی چه کار کنی؟ برم شاید بتونم،

مامانم رو راضی کنم؛ بره به پدرش سر بزنه. اوف. نمی دونم چرا انقدر لجبازه. با این که، می بینم؛ خودش هم داره عذاب می کشه؛ اما باز هم روی حرفش مونده.

مریم در حالی که لیوانی را پر از آب می کرد؛ سری به معنای تایید تکان داد.



- گاهی این بزرگترها کارهایی می کنند؛ که از بچه ها هم سر نمی زنه. تو هم زیاد خودت رو خسته نکن. وقتی با پدرش اینطوری لج کرده، تو که بچه اشی و هیچ کاری ازت بر نمیاد.

مهتاب ماهیتابه ی تفلون را روی اجاق گاز گذاشت؛ و کمی روغن داخلش ریخت.

- حالا با شکم خالی کجا می خوای بری؟ لااقل یه ته بندی می کردی.

مریم لیوان خالی آب را روی سینک گذاشت؛

- نه. قراره با دو تا از بچه ها لب ساحل ساندویچ بخوریم. قرار گذاشتیم؛ از اونجا با هم بریم خونه ی شوکا.

- باشه. هر جور راحتی. پس زودتر شرت رو کم کن؛ تا من هم با خیال راحت نهارم رو کوفت کنم.

مریم خندید.

- با بودن من نمی تونی کوفت کنی؟

- نه ... حس می کنم چشمت دنبال لقمه هامه.

مریم خندید و لپ مهتاب را کشید؛

- بخور عشقم ... من ساندویچ رو بیشتر از این تخم مرغهای بوگندو دوست دارم.

خوبه می دونی من حالم از تخم مرغ به هم می خوره ... عق.

از بوی تخم مرغهایی که داخل تابه بود؛ چینی روی بینی مهتاب افتاد.

- الهی بمیری با این حرف زدنت. خیر سرم می خواستم؛ تخم مرغ بخورم ها. با این حرفت بوش رو بیشتر حس می کنم ... اوف.

مریم با شیطنت ابرویی بالا داد؛ و از آشپزخانه بیرون رفت. سر و صدایش از توی اتاقش شنیده می شد. پوفی کرد؛ و به تخم مرغ های خوش آب و رنگ نگاه کرد. انگار بوی زهمش بیشتر از قبل شده بود. با حرص لقمه ای درست کرد؛ و در دهان گذاشت.

بوی تخم مرغ که در دهانش پیچید؛ بی اختیار عرق زد. با خشم، ناسزایی به مریم گفت؛ و ماهیتابه را به عقب هل داد. به سمت یخچال رفت؛ و پنیر و گردو را بیرون آورد. هر چه باشد، بهتر از آن بوی زهم و حشتناک بود.

مریم در آستانه ی در آشپزخانه ایستاد؛ و با دیدن پنیر و گردو در مقابل مهتاب خندید.

- الهی ... نتونستی بخوری؟ شرمنده، فکر نمی کردم تا این حد بد دل باشی. مهتاب با حرص دستگیره را به سمتش پرت کرد.

- زودتر برو گمشو؛ تا من با خیال راحت یه لقمه کوفت کنم.

مریم جا خالی داد؛ و دستش را برای خداحافظی کردن بالا برد. اما مهتاب، ناگهان به سمتش دوید؛ و مانع حرکتش شد.

- مریم، تو ترم قبل هم این درست رو افتادی. چرا نمیشینی درست رو بخونی؟ الان وقت مهمونی گرفته آخه؟ اون هم توی این بارون شدید. مریم دکمه ی پالتوی سفیدش را بست؛ و لبخندی زد.

- چون دو ترم این درس رو خوندم؛ بلدم، نگران نیستم. خوب شوکا هم مثل تو امتحانهایش تموم شده بود. تازه تولدش الانه. نمی شه که توی تابستون بندازه.
- مهتاب سری تکان داد؛ و مریم را بدرقه کرد. هنوز لقمه ای که در دهانش بود؛ را فرو نداده بود؛ که زنگ آیفون زده شد. در دل هر چه فحش بلد بود؛ نثار مریم کرد.
- دختره ی سر به هوا، باز معلوم نیست، چی جا گذاشته.
- همانطور که غُر می زد؛ به سمت آیفون رفت. اما با دیدن مادرش که خیس آب پشت در بود؛ دهانش باز ماند. سریع دکمه ی باز کردن در را فشرد؛ و با باز شدن در به سمت در ورودی دوید. مادرش با چادری خیس، که به سرش چسبیده بود؛ به سمتش آمد؛ و او را در آستانه ی در به آغوش کشید. مات و مبهوت به مادری نگاه می کرد؛ که چشمهای قرمز و سر و وضعش نشان از حال خرابش داشت.
- مادرش بدون هیچ سلام و احوالپرسی ای، چند دقیقه ای مهتاب را در آغوش فشرد؛ و بعد در حالی که حق، می زد؛ دستش را به سمت اتاق کشید.
- زود خودت رو جمع وجور کن. باید بریم دیدن خان بابا ... بالاخره انتظارم تموم شد ... بالاخره خودش تماس گرفت؛ و ازم خواست به خونه اش برگردم ...
- حق، حق، گریه امانش نمی داد. ناگهان جلوی در اتاق به زانو درآمد؛ و زار زد. مهتاب شوکه به منظره ی روبرویش خیره بود. آنقدر مبهوت شده بود؛ که گرسنگی از یادش رفته بود. بالاخره به خودش آمد؛ و چادر خیس مادرش را از دورش باز کرد. صورت مادرش را در میان دستهایش قاب گرفت؛ و با نگرانی زمزمه کرد؛
- مامان ... الهی قربونت برم؛ حالت خوبه ؟

مادر در میان اشکهایش خندید؛ و مهتاب را دوباره در آغوش گرفت.

- آره عزیزم ... دارم بال در میارم ... خان بابا اجازه داد برگردم. باورم نمی شه. باور می کنی؟ خودِ خودش بهم اجازه داد، برگردم. من رو بخشیده ... می فهمی مهتاب؟ من رو بخشیده.

و دوباره هق، هق، بی امان صدایش را قطع کرد. مهتاب کنار مادرش نشسته بود؛ و با چشمهایی پُر از اشک، به حال و روزش خیره شده بود. چقدر درد داشت؛ بنشینی و اشک ریختن مادری را ببینی؛ که نمی دانی با این همه احساس، چرا آن همه برای دیدن پدرش لجبازی کرده بود؛ و خودش برای دیدن پدرش پیش قدم نشده بود.

صدای خش دار و گرفته ی مادرش او را به خود آورد.

- پاشو دخترم ... سریع یه ساک لباس گرم بردار. باید زودتر بریم. خان بابا می گفت؛ به خاطر من به همه دستور داده؛ تا چند روز مزاحمش نشن. تا با هم تنها باشیم ... پاشو، که هر دقیقه ی این دیدار برام روزها ارزش داره.

مهتاب نفهمید چگونه آماده شد. اصلا نمی دانست در ساکش چه گذاشته با آن همه عجله. فقط برای مریم پیام گذاشت؛ و علت رفتنش را توضیح داد. حسی ناشناخته، و مبهم، در وجودش به غلیان افتاده بود.

به دیدار کسی می رفت؛ که هیچ شناختی از او نداشت. اما تمام بدبختی های مادرش را از دیکتاتوری و نامهربانی او می دانست.

واقعاً می توانست روی خوش به چنین شخصی نشان دهد؟ برخلاف مادرش، او هیچ ذوقی برای این دیدار نداشت. فقط دلش نمی خواست، مادرش را در این شرایط تنها بگذارد. در چنین لحظه هایی باید در کنار مادرش بود. همین و بس با دیدن ماشین غریبه ای روبروی خانه، با تعجب به مادرش نگاه کرد.

- مامان مگه بابا باهاتون نیومده؟

مادر با ناراحتی سرش را به چپ و راست تکان داد؛

- حاضر نشد همراهی ام کنه. اصلاً براش مهم نبود. برای من هم یه جورهایی بهتره. باید توی این دیدار مهم خودم باشم، و خان بابا. تا تو هستی؛ غصه ای ندارم. بغضی که در صدایش نهفته بود؛ قلب مهتاب را به درد می آورد. سوار ماشین شدند؛ و مادر نام محلی را به زبان آورد. ماشین به حرکت در آمد. هنوز دقایقی از حرکت ماشین نگذشته بود؛ که مادرش با آهی عمیق به صورتش خیره شد.

- می دونی چشمهای خوشگلت رو از مادرم به ارث بردی؟ شباهت تو به مادر بزرگت، بزرگترین توانی بود که خدا، از من ناسپاس گرفت؛ مهتاب. می خوام ببرمت، خونه ای که توش رشد کردم؛ و پا گرفتم.

ذوق خاصی در بین آن همه غم، در کلامش موج می زد. گویی صورتش شفاف تر و بشاش تر از هر زمانی شده بود. با این که دقایقی پیش غم و اندوه در صورتش نقش زده شده بود؛ اما با یادآوری خانه ی پدری اش گل از گلش شکفته بود. بعد از خبر قبولی دانشگاهش، برای اولین بار بود؛ که مهتاب او را اینگونه شاد می دید. سوالی ذهنش را قلقلک می داد؛ چرا این زن باید این همه توان پس می داد ؟

- مامان شما همه اش می گی باید تاوان پس می دادی. تاوان چی رو؟ اگه خان بابا شما رو طر نمی کرد؛ شما این همه سختی نمی کشیدی. به نظر من که مقصر اصلی خان بابا است.

صدای شر شر باران روی سقف ماشین، آهنگ پس زمینه ی حرفهایشان شده بود. مادرش چادر را روی سرش مرتب کرد و آهی کشید.

- تو هنوز از گذشته خبر نداری ... برات می گم.

نگاهش روی ساعت نشست. مثل مرغی پر و بال کنده دل، دل، می کرد؛ و به اطراف می نگریست. لرزش نشسته در صدایش، نشان می داد که طاقت از کف داده؛ و دل در سینه اش نمی گنجد.

- وای مهتاب. نمی دونم وقتی ببینمش؛ چی باید بگم. وای... من دختر خیلی بدی براش بودم.

مهتاب دلشوره گرفته بود. با آشفتگی به مادرش نگاه می کرد؛ که زیر لب صلوات می فرستاد؛ و آیه الکرسی را زمزمه می کرد. یعنی این ملاقات چه پیامدهایی داشت؟ می ترسید ... از ماجراهایی که بعد از این دیدار اتفاق می افتاد؛ می ترسید. برای او خان بابا مظهر خودخواهی و تکبر بود. و نمی دانست با او که نوه اش است؛ و تا به حال ندیده بودش، چه برخوردی خواهد کرد. می ترسید از بار تحقیقی که ممکن بود، متحمل شود. درست مثل نیش و کنایه هایی که آن زن مثلاً "زن داییی" شنیده بود.

باران سیل آسایی که می بارید؛ باعث شده بود؛ تمام خیابانها زیر آب بروند و عبورو مرور را دشوار کرده بود.

نگاهش از میان شیشه ی بخار گرفته؛ به مردمی بود؛ که با چترهای رنگی از این طرف به آن طرف می دویدند. بعضی از مردها پاچه های شلوارشان را تا نزدیک زانو بالا زده بودند؛ تا خیس نشود. زنهای و بچه های کوچک دوان، دوان، از زیر شلاق سیل آسای باران فرار می کردند.

با دیدن این منظره ها، در دلش خندید. واقعا عجیب بود؛ که همه باران را لطف و نعمتی از سوی خدا می دانستند؛ اما از آن فرار می کردند.

مهتاب اندیشید؛ چقدر حیف است، که گاهی خودمان هم نمی دانیم؛ چه چیزهای با ارزشی داریم، و از آنها گریزانیم. فقط زمان نشان خواهد داد، که با زندگی امان چه کرده ایم.

چشم هایش را بست و گوش به صدای ریزش باران، که آهنگ زیبایی روی سقف ماشین می نواخت، سپرد.

بلاخره از شهر رشت بیرون رفتند. با دیدن حال بد مادرش، دلش از این همه استرسی که او را در خود مچاله کرده بود؛ به درد آمد.

مشتهای در هم گره کرده، و اشکهایی که هر از گاهی از گوشه ی چشم هایش نیش می زد؛ و روی گونه های رنگ پریده اش جاری می شد؛ نشان از دردی داشت؛ که سالها روی سینه اش سنگینی کرده بود. همه ی خطوط زیر چشمش برای مهتاب هزاران معنا داشت؛ زیرا شاهد لحظه، به لحظه ی نشستن این خطوط بر چهره اش بود. مگر چند سال داشت؛ که این همه شکسته و تکیده شده باشد؟

بعد از طی مسافتی، با راهنمای مادر در جاده ای فرعی پیچیدند؛ و در انتهای جاده ای فرعی، به کوچه ی عریضی که تازه آسفالت شده بود رسیدند. درست در انتهای کوچه، بلاخره ماشین از حرکت ایستاد.

از شدت باران، روی زمین سیل به راه افتاده بود. از میان قطره های بی امان باران نگاهش روی دیوار سیمانی کوتاهی افتاد؛ که سرتاسر کوچه ادامه داشت؛ و در انتهای دیوار در بزرگ مشکی رنگی دیده می شد؛ که او را به یاد دروازه های بزرگ فیلم های قدیمی می انداخت.

مرد راننده رو به عقب چرخید؛ و پرسید.

- همینجاست خانوم؟

بیتا با نگاهی اشکبار، برای تایید حرف راننده سری تکان داد؛ و از کیفش مقداری پول بیرون کشید؛ و به سمت راننده گرفت. راننده تشکر کرد؛ و به محض این که آنها از ماشین پیاده شدند؛ حرکت کرد.

دانه های درشت باران بر سرو صورتشان سیلی می زد؛ اما بیتا مات و مبهوت ایستاده بود؛ و با چشم هایی پر از حسرت به دروازه نگاه می کرد.

مهتاب بازوی مادرش را فشرد. بلاخره بیتا گیج نگاهی به صورت خیس مهتاب انداخت؛ و گویی یادش آمده باشد در کجا است؛ به سمت در رفت و دکمه ی زنگ را فشرد.

بعد از دقایقی که هر دوی آنها، مثل موش آب کشیده شده بودند؛ در باز شد. بیتا بی محابا به داخل دوید. مهتاب هم مبهوت از دیدن مادر در این حال، ناگزیر به



دنبالش می دوید؛ و با تعجب به او می نگریست؛ انگار، نه انگار، که پا درد و کمر درد دارد.

دو طرف مسیری که روبرویشان بود؛ درختهای پرتقال و نارنگی و نارنج به صف ردیف شده بودند؛ انگار باغ مرکبات بود.

بعد از صد متر دویدن، به پیچی رسیدند. بیتا بر سرعت گامهایش افزود؛ و به سمت راست پیچید. مهتاب با حیرت به او که گویی به پرواز در آمده بود؛ خیره شده بود؛ و نفس، نفس، زنان به دنبالش می دوید.

کمی دیگر که به دنبال مادرش دوید؛ عمارت بزرگی روبرویش ظاهر شد. ابهت عمارت اصلاً به محله ای که در آن قرار داشت نیم خورد. بیشتر شبیه خانه های اربابی بود. باورش نمی شد؛ که مادرش در چنین عمارتی بزرگ شده باشد.

بیتا از حرکت ایستاد؛ و عمارت پر عظمت را با حسرت تماشا کرد. دستهایش می لرزیدند؛ و قطره های اشکش با قطره های باران در هم آمیخته بودند. مهتاب دستان لرزان مادرش را گرفت؛ و به نرمی فشرد. سرمای خفیفی در تنش نشست؛ که باعث شد به خود بلرزد. با لرزش تن مهتاب، بیتا به خود آمد؛ و دست مهتاب را فشرد؛ و در حالی که مهتاب را همراه خود می کشید؛ از پله های عمارت بالا رفت. در ورودی باز شد؛ و پیرزن چاق و کوتاقدی در آستانه ی در ظاهر شد. با چشמהایی از حدقه در آمده به آن دو خیره شد و با صدایی لرزان که نشان از محبتی ریشه دار و قدیمی داشت نالید؛

– الهی قربونت بشم عزیزم ... بالاخره اومدی؟

بیتا مانند تیری که از چله ی کمان رها شود؛ به سمت زن پرواز کرد . مهتاب مات و مبهوت به اشکهایی که صورت هر دو را خیس می کرد؛ زل زده بود. نمی دانست این زن کیست، که اینگونه مادرش را در آغوش گرفته است. قطعاً مادر بزرگش نمی توانست باشد؛ زیرا می دانست، مادر بزرگش سالها پیش فوت کرده است.

با اینکه سنش بالای هفتاد سال بود؛ اما صورتش هنوز جذابیت خودش را حفظ کرده بود. پوست سفید و براقش، نشان از زیبایی دوران جوانیش داشت؛ و بینی کمی برجسته اش، با لبهای نازک و قیطانی چهره ی او را دلنشین و دوست داشتنی می کرد.

بعد از این که در آغوش هم تا حدودی دلتنگی اشان را قرار بخشیدند. پیر زن کمی از مادرش فاصله گرفت؛ و با چشمهای براقش تیز به مهتاب نگاه کرد. کمی قد و بالایش را برانداز کرد؛ و بعد لبخند زنان به سمت او رفت و آغوش گشود.

- قربون قد و بالات بشم من ... خوشگل دختر... بیا بغلم، مادر.

با این که هنوز او را نمی شناخت؛ اما حس خوبی به او داشت؛ و بی اراده در آغوشش فرو رفت. آنچنان در آغوش زن فشرده می شد؛ که گویی سالهاست یکدیگر را می شناسند. پیرزن سرش را بالا گرفت و رو به آسمان کرد؛

- خدا رو شکر نمردم؛ و بالاخره شما رو دیدم.

از مهتاب فاصله گرفت؛ رو به بیتا کرد.

- خانوم جان بفرمایین تو... از دیروز "خان" منتظرتون هستن.

احساس غریبه بودن به دلش چنگ زد. پر استرس لب زد.

- مامان ؟

- جون دلم ... بیا بریم ... دلم طاقت نداره.

- اینجا ...

- اینجا خونه ی پدری منه، مهتاب ...

بغض و اشک حرفش را نیمه تمام گذاشت. به سختی رو به پیرزن پرسید؛

- دایه، خان بابا توی کدوم اتاقه؟

حواس مهتاب برای لحظه ای به صدای باران که روی شیروانی آهنگ موزونی را می نواخت؛ پرت شد. از سرما مه غلیظی روی سطح زمین شکل گرفته بود؛ و به سختی اطراف دیده می شد. سرما تنش را لرزاند. دایه با دیدن لرز تنش، روی گونه اش زد.

- خاک بر سرم. اصلا حواسم نبود؛ و شما رو با این لباس های خیس، توی این هوا بیرون نگه داشتم. بفرمایید تو خانوم جان. بفرمایید. خان توی اتاق همیشگیشون منتظرن خانوم جان. راه رو که بلد هستید. از وقتی شما رفتی؛ خان اجازه نداده چیزی توی این خونه تغییر کنه. به جز کمی تعمیرات و بازسازی عمارت، همه چیز مثل همون موقع است که شما بودید.

مهتاب نگاهش را از نمای سنگی کرم رنگی، که با شیروانی زیبایی به رنگ نارنجی، ابهت خاصی به عمارت داده بود گرفت؛ و همراه مادرش و دایه وارد ساختمان شد. در ابتدای ورود راهروی زیبایی به طول تقریبا چهار متر روبرویشان بود - که میز چوب گردوی بزرگی در وسط آن قرار گرفته بود؛ و گلدان بزرگی روی آن قرار

داشت - و به سالن بزرگ و باشکوهی منتهی می شد. در هر طرف سالن چهار در بزرگ به رنگ قهوه ای، از چوب گردو دیده می شد که با لاک و الکل جلا داده شده بودند.

یکی از درها باز بود؛ و از میزو صندلی هایی که در آن چیده شده بودند؛ مشخص بود؛ که سالن غذاخوری است. با نیم نگاه کوتاهی هم می شد فهمید؛ که بسیار بزرگ است.

پشت سرشان درست کنار راهروی باریک، و کنار سالن غذاخوری، در دیگری بود؛ که همان موقع کسی از آن بیرون آمد؛ و سلام کرد. بوی خوش غذایی که از آن به مشام رسید؛ مهتاب را مطمئن کرد؛ که آنجا آشپزخانه است.

بیتا با ولع به در و دیوار عمارت خیره شده بود. انگار پای رفتنش، به خاطرات گذشته زنجیر شده بود. تابلوی نقاشی بزرگی از یک شکارگاه، روی دیوار غربی سالن به زیبایی خودنمایی می کرد؛ و تاکسیدرمی سر پرنده های مختلف در دو سمت تابلو دل را می سوزاند.

بالاخره مادرش از آن تصاویر دل کند؛ و با گامهایی که به زور، روی زمین کشیده می شد؛ پشت سر دایه به سمت پله هایی که در انتهای سالن وجود داشت؛ حرکت کرد.

مهتاب مثل جوجه اردکی پشت سر آن دو به راه افتاد. از پله ها که بالا رفتند؛ خرچ، خرچ، پله هایی که با چوب روی آن پوشانده شده بودند؛ با هر قدم آنها در فضا پیچید.

طبقه ی بالا هم تقریباً مثل طبقه ی پایین بود؛ با این تفاوت که آشپزخانه نداشت . از سمت راست در اول را رد کردند؛ و به در دوم رسیدند. دایه با نوک انگشت ضربه ای به در نواخت. صدای ضعیفی به گوش رسید؛ که مهتاب متوجه نشد چه می گوید.

دایه در را باز کرد؛ و خودش را کنار کشید؛ و با دست به او و مادرش تعارف کرد؛ که وارد شوند.

مهتاب با چشمهای گشاد شده، به اطراف نگاه می کرد. هیجان تمام وجودش را فرا گرفته بود؛ و قلبش به تپش افتاده بود. فکر این که حالا با چه کسی روبرو خواهد شد؛ برایش استرس زیادی به همراه داشت.

تصور این که، شاید سالهای طولانی ای که مادرش از خانواده اش دور بوده، موجب شود؛ تا شاهد رفتار خوبی نباشند. روی قفسه ی سینه اش سنگینی نفس گیری ایجاد می کرد. صدای لرزان و مرتعش مادرش حواسش را به خود آورد.

- خان بابا ... سلام ... منم مهتاب... من اومدم.

پاهای مادرش در آستانه ی در میخکوب شده بود؛ گویا نمی توانست از جایش حرکت کند. لرزی که به جانش افتاده بود؛ به راحتی دیده می شد. صدای ضعیف و لرزان پیرمرد رنجوری باعث شد؛ که از پشت سر مادرش به داخل اتاق سرک بکشد. کنجکاوی مانند خوره به جانش افتاده بود.

- بالاخره اومدی، مهتابم ... بیا عزیز دل بابا.

مهتاب گیج و مسخ شده به صحنه ی روبرو چشم دوخته بود. با شنیدن صدای پیرمرد بغضی سنگین بر گلویش چنگ می کشید. نفس های مادرش تند و پشت سرهم شده بودند. اصلاً نفهمید،

که مادرش چگونه از جا جهید؛ و ناگهان به سمت تخت بزرگی که وسط اتاق بود؛ پرواز کرد؛ و در آغوش پیرمردی که روی تخت بود؛ فرو رفت...

صدای هق، هق، مادر و دستهای نوازشگر و چروکیده ی پیرمرد که روی کمر مادرش مشتاقانه، بالا و پایین می رفت؛ اشک هایش را جاری کرد. عاطفی ترین صحنه ای بود که در همه ی عمرش شاهد بود.

پرستار اتو کشیده و مرتبی از کنار تخت گذشت؛ و از اتاق خارج شد. دقایقی میان عاشقانه های پدر و دختر در هیاهوی اشک ها و لبخندها گذشت. صدای لرزان پیرمرد را می شنید؛ و تک و توکی از جمله هایش را متوجه می شد؛ اما بعضی از جمله هایش در میان هق، هق، های مادرش گم می شد.

- چطور می دلت اومد از دست بکشی، بیتا؟ از منی که همه ی وجودم تو بودی. مادرش با گریه نالید؛

- من رو ببخشین خان بابا... به خدا سالهاست، دارم از دوری شما دق می کنم ... تاوان بدی پس دادم ... روم سیاهه خان بابا ...

- دلم نمی خواست تورو ندیده از این دنیا برم ... خیلی منتظرت بودم؛ تا خودت برگردی دختر ... اما تو هم مثل من مغرور بودی ... سالها از دوری تو سوختم ... چه کردی با دل من، بیتا؟

- وای به من ... وای خان بابا... ببخشید ...

- عزیز دلم... عزیز دلم ...

هق، هق، مادرش بالا گرفت. مهتاب هم به شدت اشک می ریخت؛ و چشم از روی آن دو بر نمی داشت. نمی دانست چقدر گذشت؛ که آن دو برای هم از دلتنگی هایشان واگویه کردند؛ و دل او را خون کردند.

بلاخره توانست نفسی از میان حجم انبوه بغض هایش تازه کند. کمی سرش را بالا گرفت؛ و متوجه شد دایه در اتاق نیست. گویی می دانست که باید این ملاقات در خلوت پدر و دختر صورت گیرد...

- مهتاب رو با خودت نیاوردی تا بینمش؛ بابا؟

دلش با شنیدن این حرف به تپش افتاد. دلهره و بی قراری دستهایش را به لرزه انداخت. گویی تمام رگهای بدنش، دیدن و بوییدن مردی را فریاد می کردند؛ که مهربانی صدایش، روح و روانش را بی تاب کرده بود. گامی به جلو برداشت.

مادرش کمی کنار کشید؛ و راه را برایش باز کرد. با دیدن صورت سفید و پر از چروک مرد نشسته روی تخت قلبش از تپش افتاد. مردی که با وجود همه ی ضعف و ناتوانی اش ابهتی خاص داشت. نیرویی درونی او را به سمت مرد می کشید. با این که بار اول بود او را می دید؛ اما حس می کرد؛ سالهاست او را می شناسد؛ درست از لحظه ی اولین نفس کشیدن.

شاید محبتی که به مادرش کرده بود؛ او را منقلب کرده؛ و درهای قلبش را به روی این مرد باز کرده بود.

پیرمرد دستهای لرزانش را به زحمت بالا آورد؛ و او را به سمت خود فراخواند. مهتاب لرزان گامی به جلو برداشت؛ و به تخت نزدیک تر شد. آب دهانش را فرو داد؛ و به زحمت لب زد؛

- سلام .

- سلام به روی ماهت، عزیز دل بابا ... بیا از نزدیک ببینمت.

به سمتش رفت. پیرمرد با تمنایی که در چشم هایش موج می زد؛ دستهایش را برای در آغوش کشیدن مهتاب از هم گشود؛ و مهتاب بی اختیار به آغوشش پرواز کرد. تا به حال چنین محبت عمیقی را حس نکرده بود؛ حتی در آغوش پدرش. پیرمرد زیر گوشش زمزمه کرد.

- خدا رو شکر از نزدیک دیدمت ... خیلی از عکسهای خوشگلتر و خانوم تری. حیف بود آرزو به دل بمیرم؛ و بغلت نکرده باشم.

بغض بیشتر به گلویش چنگ کشید. مادرش چگونه توانسته بود؛ این همه سال از چنین پدری دور باشد؟ اگر او در چنین شرایطی بود؛ حتما از غصه دق می کرد. با این که پدرش هیچ گاه زیاد ابراز احساسات نمی کرد؛ اما مهتاب جانش را هم برای او می داد.

بالاخره پیرمرد کمی او را از خود دور کرد؛ و نگاهی عمیق به صورت مهتاب انداخت؛ و با دستش به دیوار روبروی تخت اشاره کرد.

- این عکس باعث حسودی خیلی ها شد... اما باید این جا می بود؛ تا یادم بمونه تو هم هستی. می بینی دخترم، خودت خیلی خوشگلتری.



سرش را به سمت دیوار چرخاند ... خدای من. محال بود این عکس او باشد. عکس بزرگی از او در قاب چوبی نفیسی، نیمی از دیوار روبرو را گرفته بود. عکسی که خودش هم نداشت.

پیر مرد که با لبخند به صورت مهتاب خیره شده بود؛ سوالی را که در ذهنش شکل گرفته بود؛ را از چشمهایش خواند.

- این عکس رو کسی انداخته؛ که خودم سراغت فرستاده بودم. با این که از دیدنت محروم بودم؛ اما با این عکس و عکسهای دیگه ای که برام می فرستاد؛ دلم را خوش می کردم. اما از نزدیک دیدنت یه لطف دیگه داشت؛ عزیز بابا.

از حرفهایش دلگرم شد. این پیر مرد بیش از حد تصور او مهربان بود. وقتی مادرش خان بابا صدایش می کرد؛ او را بیش از حد خشک و جدی در ذهنش تصور کرده بود.

مهتاب انتظار مردی عبوس و انعطاف ناپذیر را داشت؛ اما برعکس مرد مهربانی را پیش رویش می دید؛ که با تمام مهربانیش ابهتی خاص داشت. ابهتی ذاتی، که خبر از روزهای پراز اقتدار گذشته اش می داد. خان بابا رو به بیتا کرد؛ و بامحبتی که در نگاهش موج می زد؛ و دل هر بیننده ای را زیرورو می کردن نگاهش را در چشم هایش دوخت.

- دخترم می دونم خسته ای ... برو توی اتاق خودت و با دخترت استراحت کن. اگه تونستی بعد از شام بیا تا کمی با هم حرف بزنیم ... می خوام اندازه ی این سالهایی که نبودی؛ برات حرف بزنم؛ و تو هم برام از زندگی ات بگی.

مادرش صورت خیسش را با پر روسری اش پاک کرد. و سری به اطاعت فرود آورد؛ و همراه با مهتاب اجازه گرفتند؛ و از اتاق خارج شدند.

با خروج آنها از اتاق، پرستاری که پشت در ایستاده بود؛ با اتاق بازگشت. هوای بیرون لرزی به جان مهتاب انداخت؛ تازه فهمید چقدر لباسهای تنش خیس و آب چکان است.

تاثیر فضای عاطفی اتاق خان بابا از یادش برده بود؛ زیر چه باران شدیدی تا این عمارت را دویده است. پاهایش در کتانی صورتی اش یخ زده بودند. حس می کرد پاهایش در سطلی از آب یخ فرو رفته اند و انگشت های پاهایش را حس نمی کرد.

در سکوت سالن بزرگ، صدای شلپ، شلپ، آب را در کفشهایش می شنید؛ و از خیس بودن پاهایش چندشش می شد. وای از باران های سیل آسای این شهر. با ورود به اتاق نگاهش با شگفتی در اتاقی که اندازه ی کل خانه ی آنها بود؛ خیره ماند. باورش سخت بود؛ چگونه مادرش که در چنین عمارتی زندگی می کرده ؛ به آن زندگی محقر تن داده است.

کف اتاق به زیبایی با پارکت پوشانده شده بود؛ و یک فرش ابریشم با زمینه ی کرم و گل بهی جلوی تخت دو نفره ی سفیدی - که پرده های حریرصورتی رنگی دور آن را پوشانده بودند؛ در وسط اتاق قرار گرفته بود- روی زمین دیده می شد.

میز توالت و دراور سفید رنگی درست روبروی تخت قرار گرفته بودند؛ و در گوشه ای از اتاق، دور از پنجره ی سر تا سری که یک دیوار اتاق را پوشانده بود؛ پیانوی مشکی براقی قرار گرفته بود.

پرده های حریر سفید که با گل‌های صورتی تزیین شده بودند؛ به زیبایی گوشه ای از پنجره جمع شده بودند؛ و روی دیوار باریکی، چندین عکس قدیمی زرد و پوسیده، از هنرپیشه های خارجی دیده می شد؛ که با فضای شیک و زیبای اتاق همخوانی نداشت.

با ورود به اتاق هر بیننده ای می توانست؛ تصور کند که این اتاق متعلق به یک دختر نوجوان است.

با ورود به اتاق، مادرش میان اتاق ایستاده بود؛ و اشکهایش چون سیل روان شده بودند. مهتاب بی اختیار "هینی" کشید؛ و رو به مادرش که مبهوت به عکس های فرسوده ی روی دیوار نگاه می کرد؛ چرخید.

- وای ماما ... واقعا این اتاق خودتون بوده؟ یعنی همه ی این وسایل برای همون زمانه؟

صدای مادرش بغض داشت.

- آره ... مال همون زمانه ... اما مشخصه که وسایل رنگ شدن، و رنگ اتاق هم تازه س. اما به همون شکل سابق.

- واوو ... یعنی خان بابا نداشته، توی این سالها این اتاق تغییر کنه. می دونید یعنی چی؟ یعنی منتظرتون بوده که برگردین.

بهتی که در کلام مهتاب موج می زد؛ مادرش را به زانو در آورد. وسط اتاق زانو زد؛ و هق، هق، گریه اش دل مهتاب را به خون کشید. با دوگام بلند خود را به مادرش رساند.

- قربونت بشم مامان ... انقدر گریه نکن. این جوری مریض می شی. با این لباسهای خیس هم سرما می خوریم ... پاشو مامان. بلند شو لباس هات رو عوض کن.

زیر بغل مادرش را گرفت؛ و مادرانه کمکش کرد؛ تا لباسهای خیسش را با لباسهایی که همراه آورده بود؛ تعویض کند. بعد از این که خیالش از جانب مادرش راحت شد؛ خودش هم به سرعت شال خیس اش را از روی سر برداشت؛ و لباسهایش را عوض کرد.

- هنوز هم باورم نمی شه، شما توی همچین عمارتی زندگی می کردین. اوف ... معلومه خان بابا خیلی ثروتمند بوده.

مادرش با صدای گرفته، و خشداری که ماحصل گریه های زیادش بود؛ زمزمه کرد.

- هنوز هم ثروتمنده ... اینجا خونه ی تابستونی امون بود ... خونه ی اصلی امون توی شهره. اما الان بخاطر بیماریش این جا موندگار شده.

مهتاب با نگاهی مجدد به سرتاسر اتاق، نگاهش روی پیانو ثابت ماند.

- مامان این همون هدیه ی شونزده سالگی اتون نیست؟

مادرش با گامهای سست و بی حال به سمت پیانو رفت؛ و دستش را روی کلیدهای پیانو کشید. چشمهایش را بست؛ و آهی از ته قلبش کشید.

- چرا همونه ... پیانویی که فقط چند بار پشتش نشستم.

روی کاناپه ای که کنار دیوار و روبروی تخت قرار داشت؛ نشستند. مادرش با ناراحتی موهایش را به چنگ کشید؛ و سرش را پایین انداخت.

- مامان می شه بگی؛ چی شد که این همه فاصله بینتون افتاد؟ چرا برنگشتی پیش خان بابا؟ شاید برمی گشتی می بخشیدت ... خیلی ها بعد از دو سه سال، قهر وقتی که برگشتن، به خاطر اون مدت دوری خانواده هاشون اونها رو بخشیدن ... چرا امتحان نکردی؟

بیتا به شومینه ی کنج اتاق و شعله هایش خیره مانده بود. بی هیچ حرکتی لب زد.

- نشد که برگردم ... بعد از بیرون رفتن از این عمارت، وارد جهنمی شدم؛ که سالهای جوونی ام رو سوزوند ... خدا جای حق نشسته دخترم ... دل شکستم و دل سوزوندم ... خدا هم بدجوری تاوانش رو ازم گرفت ...

مهتاب سکوت کرد؛ و از روی کاناپه برخاست. به سمت تخت رفت؛ و روی تخت دراز کشید. چشمهای خسته اش را بست؛ و نفس عمیقی کشید.

- می شه برام تعریف کنین چی شده؟ خیلی کنجکاوم.

- می گم برات ... شب موقع خواب، برات یه مقدارش رو تعریف می کنم ... راستی از شهیاد چه خبر؟

مهتاب می دانست؛ مادرش با این حرف می خواهد فکر خودش را آزاد کند. حس می کرد چیزی مثل موریانه روح و روانش را می خورد. این از دست کشیدنهای کلافه روی موها و صورتش مشخص بود؛ و اینها نشان از بی قراریش می دادند.

برای آرام گرفتن مادرش، کمی از شهیاد و کارهایش تا آنجایی که خبر داشت؛ تعریف کرد. از این که قرار بود؛ همین روزها به ایران برگردد؛ هم جزو خبرهای تازه اش بود.

همه ی این ها را گفت؛ اما نگفت دل توی دلش نمانده، برای دیدن شهیادی که با حرفهای قشنگ و مهربانی پنهان در صدایش، او را روز، به روز، بیشتر عاشق خودش کرده و بی قراریش به حد اعلا رسیده ...

نباید هم می گفت. این ها رازهای مگوی دلش بودند. تنها برای خودش. به لحظه های ناب عاشقی اش تعلق داشتند و جز شهیاد، نمی خواست کسی از آنها چیزی بداند.

بعد از صرف شام که توسط همان پیرزن - که دایه ی مادرش بود - تدارک دیده شده بود؛ به سمت اتاقشان رفتند. عجیب بود؛ که هنوز هم مثل گذشته سر ساعت شش بعد از ظهر باید شام صرف می شد.

هر چند که او آنقدر گرسنه بود؛ که به ساعت توجه نکرد؛ و تا می توانست غذای دلچسب و خوشمزه ی دستپخت دایه خانوم را نوش جان کرد. برای اولین بار بود؛ که می دید، مادرش با اشتهای کامل غذایش را می خورد.

غذایی محلی که به خاطر می آورد نام آن را گاه گاهی از سیمین شنیده است. باقالی قاتق. غذایی با طعم و مزه ای جدید و بی نظیر، که گرسنگی لذت آن را چند برابر کرده بود. مادرش که با تعجب به او نگاه می کرد؛ پرسید؛

- یادته این غذا رو چند بار خاله ات درست کرد؛ و تو لب نزدی؟  
مهتاب کمی فکر کرد.

- نه یادم نمیاد. این که خیلی خوشمزه است؟

- آخه کوچیک بودی ... برای همین هم خاله ات وقتی ما اونجا می رفتیم؛ غذای محلی برامون درست نمی کرد. چون به مزه اش عادت نداشتی، لب نمی زدی. الان که دیدم با اشتها خوردی؛ تعجب کردم .

لبخندی روی لبهایش نشست.

- اصلا یادم نمیاد ... الان هم آنقدر گرسنه بودم؛ که جز خوشمزگی اش چیزی حالی ام نشد.

بعد از تمام شدن غذایشان، از دایه خانوم تشکر کردند؛ و به طبقه ی بالا رفتند. همزمان با رسیدنشان ، پرستار با سینی ای در دست از اتاق خان بابا خارج شد.

- خانوم ... خان گفتند اگه شامتون رو صرف کردین؛ به اتاقش برید.

بیتا سری تکان داد؛ و رو به مهتاب کرد.

- مهتاب، ناراحت نمی شی تنهات بذارم؟

- نه مامان ... همین که شما به دیدن پدرتون اومدین؛ من رو یه دنیا خوشحال می کنه. برای چی ناراحت بشم. نگران من نباشید؛ من خودم رو یه جووری سرگرم می کنم ... فقط ای کاش دوتا کتاب با خودم می آوردم.

مادرش که گویی چیزی به یادش افتاده باشد؛ به در قهوه ای روبروی اتاق خودش نگاهی کرد؛ و آن را باز کرد. با دست کشیدن روی دیوار کناری، کلید برق را پیدا کرد؛ و لوستر را روشن کرد؛ و به مهتاب اشاره کرد؛ داخل شود. مهتاب هم درون اتاق سرک کشید. چیدمان اتاق، نشان از مرد بودن، صاحب اتاق داشت. مخصوصا تفنگ شکاری و کلاه حصیری ای که کنار دیوار نصب شده بود؛ شک هر بیننده ای را به یقین تبدیل می کرد.

مادرش بغض کرده، در اتاق را بست.

- اون زمانها اینجا اتاق همایون بود ... دایی ات رو می گم.

مهتاب سری تکون داد؛ و همراه مادر از اتاق خارج شدند. پشت سر مادرش روان شد. مادرش این بار دری که دقیقا روبروی اتاق خان بابا بود؛ را باز کرد. با دست به دنبال کلید برق گشت. آسمان بارانی و تیره ی زمستانی آنقدر هوا را تاریک کرده بود؛ که به زحمت توانست کلید را پیدا کند.

چراغ که روشن شد؛ یک کتابخانه ی بزرگ روبرویش ظاهر شد. با حیرت به کتابها خیره شد. برای مهتاب که عاشق کتاب بود؛ اینجا یک گنجینه محسوب می شد. اما چیزی که او را متعجب کرده بود؛ این بود که اصلا در این اتاق بوی رطوبت را حس نمی کرد. با تعجب اطراف را نگاه کرد.



- واو ... چه کتابخونه ای ... چطور این اتاق بوی رطوبت نمی ده؟ فکر نمی کردم، با هوایی که این جا داره؛ بشه کتابها رو مدت زیادی نگه داشت.

هر دو وارد کتابخانه شدند. هوای سرد اتاق لرز به تن مهتاب انداخت. بیتا به قفسه ها نگاهی کرد و جلوی یکی از قفسه ها ایستاد؛ و کتابی را از داخل قفسه بیرون کشید.

- خان بابا برای ساخت این کتابخونه، از مهندسه‌های انگلیسی استفاده کرد ... تمام اتاق را عایق کاری کردند؛ تا هیچ نم و رطوبتی وارد اتاق نشه. روز که بیایی؛ متوجه می شی که هیچ پنجره ای اینجا باز نمیشه. همه عایق کاری شدن ... هوای اتاق با یک فن قوی تصفیه می شه ... ببین. اینها کتابهای رمان من بودند ... البته اولش برای سیما بود. بعد از سیما چند تا هم من به رمانها اضافه کردم ... اون دوران تا می فهمیدم راعتمادی یا ر. مستعان رمان بیرون دادن؛ به هر طریقی می شد تهیه اشون می کردم. رمانهای خارجی رو خود خان بابا می خرید. خودش عاشق رمانهای خارجی بود ...

آهی کشید و سرش را تکان داد. انگار به آن دوران بازگشته بود. چه حسرت هایی بر دل این زن مانده بود؛ فقط خدا می دانست و بس ...

من می رم پیش خان بابا ... تو هم از همین جا یه کتاب پیدا کن؛ و برو توی اتاق بخون ... زیاد اینجا نمون ... هوای اینجا سرده.

دستی روی موهای دخترش کشید.

- موهات سرد و مرطوب شده ... رفتی توی اتاق، حتما بشین کنار شومینه.

مهتاب لبخندی زد.

- چشم ... شما نگران من نباشین. دیگه بچه نیستم؛ که. شما به خان بابا برسید.

بی‌تا از کتابخانه خارج شد؛ و مهتاب را با دنیایی کتاب تنها گذاشت. مهتاب با حوصله تمام قفسه‌ها را نگاه می‌کرد. چندین ردیف از قفسه‌ها کتابهای تاریخی و خارجی بود. فکر نمی‌کرد در این روستا کتاب خارجی هم برای خوندن پیدا شود.

بعد از نگاه کردن به تمام کتابها، به همان کتابی که مادرش آن را از قفسه بیرون کشیده بود؛ نگاه کرد. "اتوبوس آبی" اثر ر. اعتمادی ....

لبخند زنان دست بلند کرد؛ و کتاب را از قفسه بیرون کشید. کتاب را ورق زد. کاغذهای کتاب کاهی بود؛ و بوی کهنه گی می‌داد.

کتاب را بست و روی سینه چسباند. به سمت در رفت؛ و کلید برق را خاموش کرد. همین که در را باز کرد؛ و گامی به جلو برداشت؛ و با دیواری گوشتی و معطر برخورد کرد.

آخی گفت؛ و کمی خود را عقب کشید. نوری که از راهرو به صورت شخص روبرویش می‌تابید؛ مانع از دیدن چهره ی مرد چهارشانه ی روبرویش می‌شد. ترسی ناشناخته به وجودش چنگ زد. از وقتی پا به آن عمارت گذاشته بودند؛ کسی جز دایه و دو خدمتکار دختر دیگر کسی را ندیده بود. مین، مین، کرد.

- شما ... شما کی هستین؟

صدای نفسهای عمیق مرد را می‌شنید. قلبش به تپش افتاده بود؛ و پاهایش بی‌حس شده بودند. صدای مرد که خنده ای محو در آن احساس می‌شد؛ بلند شد.

- مهتاب خانوم ... شما کی اومدین؟

با شنیدن صدای آشنا نفس راحتی کشید.

- سلام ... فکر نمی کردم جز ما کسی توی این عمارت بیاد.

ناگهان به یادش آمد؛ که بدون شال روبروی مرد جوان ایستاده است. نوری که از سالن روی صورتش افتاده بود؛ چشمش را آزار می داد. سرش را پایین انداخت؛ و کمی خود را جلو کشید تا از اتاق خارج شود. مرد جوان کمی خود را عقب کشید.

- درسته. خان بابا گفتن تا زمانی که شما و عمه این جا هستین؛ کسی مزاحمتون نشه. ولی ... من ساکن این عمارتم ... یعنی هر جا خان بابا باشه؛ من هم همون جا هستم. اگه می دونستم شما اومدین؛ زودتر بر می گشتم خونه. عمه کجاست؟ ندیدمش.

دل توی دل مهتاب نبود؛ تا زودتر از تیر رس نگاهش دور شود. نگاهی به در اتاق روبرو کرد.

- توی اتاق خان باباست ... ببخشید من باید برم.

و با شتاب از کنار دستش گذشت. در روشنایی سالن، موهای بلند خرمایی رنگش - که تا روی کمر موج می زدند - برق می زد. با شرم و به سرعت خود را به اتاق مادرش رساند؛ و پشت در ایستاد و نفس حبس شده اش را از سینه بیرون داد. دستش را بی اختیار روی گونه ی تبارش گذاشت. خدایا، دیگر با چه رویی می توانست به چشمهای آن پسر نگاه کند. همیشه خودش را از چشم نامحرم پوشانده بود؛ و حالا باید درست درهمین شب، همه ی هست و نیستش را به نمایش می گذاشت. با حرص دستش را به زمین کوبید.

صدای زنگ گوشی او را از عالم خود بیرون کشید. بلند شد؛ و کتاب رمان را روی تخت انداخت؛ و به سمت گوشی اش که به شارژ زده بود؛ رفت.

با دیدن نام شهیداد تمام اتفاق های اخیر را فراموش کرد؛ و هوش و حواسش معطوف یارش شد. شهیداد با کلی شوخی و خنده، خبر آمدنش به تهران را داده بود؛ و گفته بود همین که از پایان نامه اش دفاع کرده است، به ایران برگشته. اما قرار بود برای گرفتن مدارک تحصیلی اش بار دیگر به آن کشور سفر کند.

مهتاب در پوست خود نمی گنجید. چه خبری خوشتر از این که یارش از سفر دور و درازی برگشته بود. احتمال دیدار شهیداد در تهران او را به وجد آورده بود.

وقتی تماس را قطع کرد. در دل آرزو کرد " کاش حال خان بابا بهتر شود، و زودتر به تهران برگردند."

برای دیدن شهیداد بال، بال، می زد. دلش بی قرار شده بود؛ از وقتی فهمیده بود؛ عطر تن یار در وطن پیچیده و او هنوز هم بی نصیب مانده است.

ساعت از نه گذشته بود؛ که مادرش با پاهایی خسته و ناتوان که روی زمین کشیده می شد؛ وارد اتاق شد. کتاب رمان را بست؛ و به چشمهای ورم کرده ی مادرش خیره شد. دلش به درد آمد، برای این همه زجری که می کشید.

از روی تخت برخاست؛ و به سمتش رفت. دستش را زیر بازویش گرفت؛ و او را به آرامی سمت تخت کشاند.

- مامان داری چه به روز خودت میاری؟ اینجوری از پا در میای. خان بابا با دیدن شما حالش بهتر می شه؛ قول می دم. اینجوری که شما اشک می ریزین؛ دو روز دیگه چشمی براتون باقی نمی مونه. مگه با گریه کاری پیش می ره؟

مادرش نای حرف زدن هم نداشت. بدون این که حرفی بزند؛ روی تخت در خود جمع شد. مهتاب پتوی روی تخت را رویش انداخت؛ و کنارش دراز کشید. دلش می خواست مادرش از گذشته ها حرف بزند؛ اما می دانست حداقل امشب دیگر رمقی برای حرف زدن، برایش باقی نمانده است.

همانطور که به صورت رنگ پریده، و لبهای سفیدش نگاه می کرد؛ متوجه شد، لب های مادرش تکان می خورد؛ سرش را به دهان مادر نزدیکتر کرد؛ و بیتا با زمزمه ای بغض کرده، مهتاب را با خود همسفر گذشته ها کرد. گذشته ای که عجیب نحس و نامیمون بود.

به روزهایی که آتش عشق علی، در دلش شعله ور شد. روزهایی که در اوج خامی و ناپختگی، پا روی غرور پدر و زندگی و آینده ی خود نهاد؛ و زندگیش را به تباهی کشاند.

بعد از مراسم نامزدی همایون و مهین، ورود علی - به دلیل شایعه های منوچهر - به عمارت ممنوع شد. دلیلی برای یادگیری بیشتر زبان انگلیسی وجود نداشت؛ زیرا با بر هم خوردن نامزدی بیتا و منوچهر خود، به خود سفر به لندن هم کنسل شد. شاید همین شایعه ها بود؛ که کم، کم، دل بیتا را بی قرار علی می کرد. نمی دانست هر چه که بود؛ دلتنگ این مرد جوان محبوب شده بود. مردی که در طول این همه مدت پا از دایره های شرافت و مردانگی بیرون نگذاشته بود؛ و حرمت خانه ی خان را نگاه داشته بود.

دو هفته می شد که علی را ندیده بود. قلبش مانند پرنده ای اسیر، در قفسی طلایی برای پَر گشودن به سوی مردی که قلبش را تسخیر کرده بود؛ خود را به سینه می کوبید. دل تنگی امانش را بریده بود. مثل دیوانه ها مدام در اتاقش بالا و پایین می رفت. تا وقتی علی را هر روز می دید به میزان وابستگی پی نبرده بود. شاید اصلاً خودش هم باور نمی کرد؛ که دلباخته ی این مرد شده باشد. شاید به حرفهای منوچهر هم به دیده ی تحقیر می نگریست. مگر می شد؟ بیتا دختر عزیز کرده ی خان بزرگی گرفتار عشق معلمی ساده شده باشد؟ بغضی سنگین راه نفسش را بند

آورده بود. تنها چاره‌ی دردش و درمان بی‌قراری‌هایش با همراهی یک نفر ممکن بود!

به سراغ دایه رفت. دایه در حال اتو کردن لباس‌ها بود؛ که با چشم‌های پراشک بیتا دلش فرو ریخت.

- دایه یه خواهشی دارم ... میشه کمکم کنی؟

با دیدن قطره‌های اشک روی گونه‌ی بیتا، هول و دستپاچه، دست از کار کشید و به سمتش رفت. دخترک را در آغوش کشید؛ و موهایش را نوازش کرد. با راهنمایی دایه هر دو لبه‌ی درگاه پنجره‌ی اتاق نشستند. بیتا سر به زیر انداخته بود؛ و نمی‌دانست چه بگوید.

- چی شده عزیزم؟ قربونت بشم الهی. چشمهات رو اشکی نبینه دایه.

بیتا شرم زده و با سرخ و سفید شدن‌های بسیار، بالاخره با لکنت و من، و من، دردش را با دایه در میان گذاشت؛ و با چشم‌هایی امیدوار به صورت مهربانش چشم دوخت. دایه بی‌اختیار بیتا را رها کرد و در حالی که لب می‌گزید؛ دستش را پشت دست دیگر کوبید.

- خدا مرگم بده دختر. این حرفها رو جای دیگه نزن! خان بفهمه خون به پا میکنه.

بیتا در حالی که اشک می‌ریخت؛ به التماس افتاد.

- تو رو خدا. دایه فقط میخوام یه بار دیگه ببینمش. دلم براش تنگ شده.

دل دایه، با دین اشک ها و التماس های دختری که به زحمت و خون دل بزرگ کرده بود؛ ریش شد. یعنی چه باید می کرد؟ با تردید اتاق را بالا و پایین می کرد.

- بین دختر، برای اولین و آخرین بار این کار رو می کنم. اما بهت دارم اخطار می دم. دل بستن به مردی که هم طبقه ی خودت نیست؛ حماقت محظه. اگر به جون اون آدم علاقمندی بهتره آخرین بار باشه که می بینیش.

با انگشت سبابه به پیشانی بیتا کوبید؛

- این رو توی مخت فرو کن.

بیتا با چشمهایی گریان لبخند زد؛ و دست روی صورت خیسش کشید .

- چشم ... یه بار دیگه ببینمش؛ دیگه هیچی ازت نمی خوام.

دایه بوسه ای روی پیشانی بیتا نشاند؛ و از اتاق بیرون رفت. بیتا بی قرارتر، از چندساعت پیش پشت پنجره ایستاد. دل توی دلش نبود. می ترسید، یعنی علی چه حالی داشت. وای چه می شد، اگر شکوفه های عشقی که در دل او جوانه زده است؛ در دل علی حتی ریشه هم نکرده باشد.

بلاخره بعد از گذشتن ساعاتی که ثانیه هایش برای بیتا قرنی می گذشتند؛ سر و کله ی دایه پیدا شد. به بیتا اشاره کرد؛ که سر مادرش را گرم خواهد کرد؛ و او بی سر و صدا به سمت انتهای باغ و در ورودی خدمه برود.

بیتا با دلی لرزان و دست و پایی یخ زده، به دور از چشم مادر به سمت باغ رفت. در واقع در این موقع از روز خان بابا و همایون بیرون از منزل بودند؛ اگر نه هیچ کدام از آنها جرات این دیدار مخفیانه را نمی یافتند.



علی سر به زیر و محجوب، به درخت نارونی در انتهای باغ - جایی که کمتر کسی ممکن بود به آنجا رفت، و آمد کند - ایستاده بود. با شنیدن صدای خش، خش، برگها زیر پای بیتا تنش از درخت کنده شد؛ و بی قرار کمر راست کرد.

خودش هم نمی دانست، چه به روزش آمده است که این دخترک ظریف - که در ابتدای آشنایی برایش مظهر کبر و غرور و بی ادبی بود - اینگونه دل از کفش ربوده بود. خدا می دانست چقدر شب ها سر بر سجاده گذاشته بود؛ تا خدا این عشق ممنوعه را در دلش سرد کند. اما نشده بود. و حالا با دیدن خرامیدن این بچه آهوی ظریف به خوبی می دید؛ که همه ی زحمتهایش برای خودداری و تلقین هایش برای تنفر از بیتا به آنی دود شده است!

بیتا با نگاهی به صورت سرخ شده ی علی چشمهای تبارش، به خوبی دریافت که حال و روز دلش یک طرفه نیست. هر چه باشد او هم زن بود؛ و تب و تاب عاشق را در می یافت که به قول شیخ اجل؛

از پریدن های رنگ، و از تپدن های دل  
عاشق بیچاره هر جا هست رسوا می شود.

این دیدار مخفیانه نه تنها باعث سرد شدن آتش دل بیتا نشد که هیچ، شعله های آتش دل علی را نیز سوزانتر کرد. نتیجه ی این دیدار قرار خواستگاری علی برای آخر هفته از بیتا بود.

فردای آن روز علی با عجله به تهران برگشت؛ و درست آخر همان هفته با مادرش به عمارت پای گذاشت.

خان بابا با دیدن جسارت علی، مثل بمب ساعتی منفجر شد. این خواستگاری بی برنامه با بیرون کردن علی و مادرش از عمارت، و شکسته شدن دست و پای علی به وسیله ی نوچه های خان، به هم ریخت.

بیتا روزها از غم و اندوه این اتفاق از اتاق خارج نشد. آنقدر بی انگیزه شده بود؛ که به زور اندکی آب و غذا می خورد. و کم، کم به قدری ضعیف شد؛ که از غم و اندوه زیاد به بستر بیماری افتاد. فکر نداشتن علی او را به ورطه ی نابودی می کشاند. در تب دوری علی می سوخت؛ و خواب و خوراکش را فراموش کرده بود. بعد از یک ماه بیتا به قدری ضعیف شده بود؛ که اثری از آن چهره ی زیبا و طراوت و شادابی در او دیده نمی شد.

و بالاخره بعد از این که شبی زیر باران به یاد عاشق سوگواری کرد؛ در بستر بیماری افتاد. تنش در میان شعله های تب می سوخت و در میان هذیان های نامفهومش تنها نام علی شنیده می شد.

خان بابا با فهمیدن عشقی که به قلب دخترش رخنه کرده بود، درمانده شده بود. آن روزها عمارت همیشه شاد را، سکوت مرگباری فرا گرفته بود. بالاخره پزشک هم از درمان بیمار نا امید شد؛ و با تاسف به خان اعلام کرد.

- متأسفانه دخترتون هیچ امیدی برای زندگی نداره؛ تا رو به بهبودی بره . باید امید به زندگی رو در دلش زنده کنین وگرنه ...

و سری از روی افسوس تکان داد...

- زبونم لال ، دخترتون رو از دست می دید.

خان سرگشته و حیران به اتاق بیتا رفت. با دیدن رنگ و روی زرد و چشم های گود افتاده ی دخترش؛ گویی قلبش از جا کنده شد. نازدانه ی همیشه شادابش حالا آنچنان بی جان بر تن بستر افتاده بود؛ که دل مرد را بی تاب می کرد. مادر بیتا بالای سرش گریه می کرد؛ و با التماس خان را قسم می داد؛ تا عزیزش از دست نرفته است؛ کاری انجام دهد. بیتا در تب می سوخت؛ و روی لبهای ترک خورده اش رد باریکی از خون دیده می شد. با دیدن چهره ی رو به موتش دل خان بابا به رحم آمد. اما باز هم دلش می سوخت که دختر نازدانه اش را به کسی مثل علی بدهد. اما با تمام موانع، بالاخره خان بابا مجاب شد؛ برای زنده ماندن دختر ته تغاری اش به امری که راضی نبود؛ تن دهد. این موافقت مانند جان تازه ای بود؛ که در تن بیتا دمیده شد. هنوز یک هفته از این ماجرا نگذشته بود؛ که بعد از مدتها بیماری، می توانست از بستر بیرون بیاید. در آخرین صحبت میان بیتا و پدرش، خان صریحا ازدواج بیتا را مشروط کرد. بیتا یا خانواده اش را انتخاب می کرد؛ یا علی را. برای پدری که همه ی زندگی اش را به پای فرزندانش ریخته بود؛ چه سخت بود؛ وقتی فهمید مردی غریبه جای او را در دل دخترش گرفته است.

با تمام دیکتاتور بودنش در هم شکست؛ وقتی دید نازدانه اش با تمام آسایش و آرامشی که برایش فراهم شده بود؛ و با علم به زندگی سخت آینده، او را کنار زده بود؛ و تمام مهر پدری اش را نادیده گرفته بود؛ و یک کلام گفته بود؛ "علی"

برای او کسر شان بود؛ داشتن چنین دامادی. و از همه نگران کننده تر این بود که، از ظواهر امر مشخص بود؛ علی از افراد مقیدی است که پای دین و دیانتش همه ی زندگیش را می بازد.

کشاکش انقلاب بود؛ و خبر پیروزی انقلابیون در تمام کشور پیچیده بود؛ و خان بابا مستاصل از این جابجایی قدرت و نفوذ مذهب‌یونی از قبیل علی و افکارشان می‌ترسید. در آن زمان خیلی از افراد مذهبی و فقیر جامعه، علنا با اعیان و اشراف و کسانی که با درباریان در ارتباط بودند؛ به دشمنی برخاسته بودند؛ خان بابا می‌ترسید؛ دخترش در میان آتش این دشمنی‌ها بسوزد؛ و خاکستر شود. اما لجاجت دخترش از او بیشتر بود؛ و با تمام سن کمش از موضع خودش پایین نیامد. شانه‌های مردانه‌اش زیر بار این نادیده‌انگاشتن خم شد. و کمرش زیر بار باخت این بازی آن هم به مردی بی‌چیز و فقیر شکست.

دستش روی سینه‌اش نشست. دردی تیز در سینه‌اش می‌پیچید. دستور داد؛ تا همایون را به اتاقش بخواهند. روبروی پنجره ایستاده بود و پاهایش را به عرض شانه باز کرده بود؛ و دستهایش را پشت کمر در هم قفل کرده بود. با شنیدن صدای سلام کردن همایون، همانطور که از پنجره به بیرون خیره شده بود؛ سری تکان داد.

- تا به ساعت دیگه عاقد خبر کن؛ تا عقدشون کنه ... نمی‌خوام بعد از بله ای که می‌گه؛ چشمم به چشمش بیفته.

همایون با ناراحتی سر خم کرد؛

- اما خان بابا ... بیتا هنوز بچه اس ... شونزده سالشه ... شما کوتاه بیا.

با چشم‌هایی که از شدت خشم سرخ شده بود؛ به سمت همایون چرخید؛ و دستش را بالا برد و غرید؛

- اون بچه من رو زیر پاش له کرد؛ و اون مرتیکه ی قرمساق رو به من ترجیح داد ... از همین امروز، اون دختر دیگه برای من مرده به حساب میاد ... هیچ کس، حق نداره اسمش رو به زبون بیاره. حالا هم برو؛ و کاری رو که گفتم انجام بده. در رو هم پشت سرت ببند.

وقتی که همایون حرفهای خان بابا را به بیتا منتقل می کرد؛ نگاهش بیشتر از صدایش می لرزید.

- بیتا از کاری که می کنی؛ مطمئنی؟ می دونی زندگی با یه مردی که چیزی از خودش نداره؛ چقدر سخته؟ اون هم وقتی خان بابا پشت نباشه؟ تو عادت به سختی کشیدن نداری بیتا.

بیتای سرکش آن روزها با نگرانی برادرش را نگاه کرد؛

- می دونم سخته ... مخصوصا دوری از شما ... اما می دونم؛ که خان بابا بعد از یه مدت دوری حتما من رو می بخشه.

- اشتباه می کنی ... تو با این کارت، غرور خان بابا رو لگد مال کردی ... اون مردی نیست، که بتونه همچین توهینی رو تحمل کنه.

بیتا با تخیسی تمام رو به برادرش کرد؛

- همین غرورش بود؛ که باعث بدبختی من شد ... من نمی تونم صبر کنم، تا خان بابا یه مورد خوب از نظر خودش برام پیدا کنه. علی رو دوست دارم؛ همایون ... اون یه مرد نجیب و پاکه ... دلم نمی خواد از دستش بدم. اصلا دلم می خواد باب دل خودم شوهر کنم. بابا مگه زوره؟ دیگه عهد بوق نیست؛ که هر چی پدر گفت، دختر هم بگه چشم ...

- بیتا ...

فریاد عصبی همایون او را ساکت کرد.

- برات متاسفم؛ که با این افکار بچگونه، داری خودت رو بدبخت می کنی ... مامان از ناراحتی افتاده روی تخت. اونوقت تو به فکر اینی که ...

پوفی کشید؛ و با اخم از جا بلند شد؛ و به سمت در رفت. دستش را روی دستگیره ی در اتاق گذاشت؛ و کمی مکث کرد.

- تا دو ساعت دیگه عاقد می یاد؛ که عقدتون کنه. باز هم میتونی؛ تا اون موقع فکرهاات رو بکنی اصلا دلم نمی خواد، اینجوری از این خونه بری.

و بدون اینکه منتظر جوابی از بیتا باشد؛ سرش را تکانی داد؛ و از اتاق بیرون رفت.

دوساعت مثل برق و باد گذشت. وقتی کنار علی نشست؛ گویی دنیا را به دست آورده بود. سرخوش و خوشحال، فراموش کرد که چه روزهایی را پشت سر گذاشته است. حس شیرینی وجودش را فرا گرفته بود.

نگاهش را به صورت درب و داغان علی دوخت. اورکت سبز رنگی با شلوار مشکی پارچه ای تنش بود. ریش هایش را خیلی کوتاه کرده بود؛ به طوری که بیشتر به ته ریش شباهت داشت. کبودی های زیر چشمش، در صورت سفیدش بدجور توی چشم می زد. دست چپش هنوز توی گچ بود. می دانست از هفته ی پیش، چندین بار از خان بابایش کتک خورده است. چقدر اشک ریخته بود؛ وقتی از دایه شنیده بود " این پسر ی خیره هر چی کتک خورد؛ از خواسته اش نگذشت؛ و پاش رو تو یه کفش کرد؛ که من عاشق دخترتونم "

دلش از دیدن صورت کبود علی مچاله شد. اما از این که با همه ی این احوال از او دست نکشیده بود؛ و برای داشتنش جنگیده بود؛ شاد بود. این کار علی، برایش از همه ی دنیا با ارزش تر بود. به نظر او، از علی بهتر نمی توانست، پیدا کند. وقتی او را با مردان عیاش و قمارباز و الکلی اطرافش – مثل منوچهر – مقایسه می کرد؛ ایمان می آورد که او بهترین است. علی به تمام معنا مرد بود.

علی با چشم هایی که در آنها شراره های عشق دیده می شد؛ و قلبش را به تپش وامی داشت؛ با دیدنش لبخندی – که همه ی غم هایش را به دست فراموشی سپرده بود – نثارش کرده بود؛ و زمزمه کرده بود؛

– خوبی عزیزم؟ حالت بهتر شده؟

و همین احوالپرسی ساده قلبش را به در و دیوار سینه اش کوبیده بود. برای او هیمن محبت ساده هیجان خاصی داشت.

در تمام این مدت، دایه واسطه ی بین آن دو بود؛ و پیامهایشان را به یکدیگر می رساند. هر دو از وضع و حال یکدیگر در آن روزهای سخت خبر داشتند؛ و علی خوب می دانست که بیتا این مدت بیمار بوده است.

اشک در چشم های بیتا حلقه زد. سرش را روی شانه کج کرد؛ و با نگاهی که دل و دین علی را به باد می داد؛ لب زد؛

– خوبم. وقتی تو کنارم باشی خیلی بهتر می شم.

علی با عشق صورت اصلاح شده؛ و زیبای او را از نظر گذراند؛ و با مهربانی خندید؛

-از همیشه خوشگلتر شدی، خانوم. باورم نمی شه؛ که داری خانوم خونه ی خودم می شی.

بیتا با صورتی گلگون از شرم سر به زیر انداخت؛ و بغض خانه کرده، در کنج گلو را پس زد؛

- خدا حرف دلمون رو شنید ... خدا با ماست علی.

-یعنی بالاخره خان قبول کرد؛ که دختر عزیز کرده اش رو به دست من بسپره بیتا. حالا چرا شک می ریزی خانوم. باید شاد باشیم...

و بعد به سر و وضع خودش و بیتا اشاره کرد؛ و خندید؛

- تا حالا عروس و داماد این شکلی دیده بودی؟ این همه خوش تیپ!

بیتا از لحن شوخ علی خندید. راست می گفت. نه او کت و شلوار دامادی به تن داشت؛ نه خودش شبیه عروسها بود. به تونیک کاموایی سبز رنگی، که با دامن بلند لیمویی ست کرده بود؛ نگاه کرد. تنها چیزی که او را از همیشه متمایز می کرد؛ ابروهای مرتب شده، و صورت اصلاح شده اش بود؛ که دایه برای دل خودش آنها را سامان داده بود. با باز شدن در اتاق، هر دو صاف نشستند. مرد عاقد به همراه مردی که دفتر بزرگی را پشت سرش حمل می کرد؛ یا الله گویان وارد شدند. همایون هم با ناراحتی پشت سرشان وارد شد. عاقد درست روبروی آن دو نشست. نگاهی از پشت عینک به آن دو کرد؛ و پرسید؛

- خان بزرگی تشریف ندارند؟

صدای خش دار خان بابا در آستانه ی اتاق، نگاه بیتا را به سمت در کشید.



- من اینجا هستم. شما صیغه رو بخون؛ تا هر چه زودتر این بند و بساط جمع بشه .

عاقده به احترامش ایستاد. بعد از این که چندین بار خم و راست شد؛ و ابراز ارادت کرد! خان بابا بی حوصله با اشاره ی دست او را دعوت به نشستن کرد. نگاه مرد با ابهت روبرو، به سمت بیتا و علی چرخید؛ که هر دو به احترامش ایستاده بودند. بیتا با نگرانی نگاهش کرد؛

- خان بابا ...

ابروهایش بیشتر در هم کشیده شد؛ و با دست به او اشاره کرد؛ که ساکت شود. بیتا سرش را با شرم پایین انداخت.

- بشین ...

در حالی که هنوز کنار در ایستاده بود؛ رو به عاقده کرد؛

- تمومش کن.

عاقده چشمی گفت؛ و با نگاه کردن به شناسنامه ی آن دو، به دستیارش اشاره کرد؛

- مشخصاتشون رو یادداشت کن. دوشیزه بیتا بزرگی، فرزند اردلان بزرگی ...

دقایقی بعد، در میان بهت و حیرت اطرافیان، آن دو به عقد هم در آمده بودند. بیتا بله گفت، اما نه کسی کل کشید؛ نه کسی نقل بر سرش پاشید. چقدر تلخ بود؛ که کسی حتی تبریکی هم نگفت. امیدش به این بود؛ که خان بابا بعد از مراسم عقد از موضع خود پایین بیاید؛ و او را ببخشد. اما وقتی کنارش ایستاد؛ و از او طلب بخشش کرد؛ خان بابا با خشونت او را کنار زد؛ و رد شد. در آستانه ی در ایستاد؛ و فریاد زد.

- همایون، همین حالا راهی شون کن؛ از عمارت من برن بیرون. هر کدوم از این به بعد، پاشون به اینجا برسه؛ پاشون رو قلم می کنم.

گفت و در میان های، های، گریه های بیتا به سمت طبقه ی بالا رفت. علی دست بیتا را گرفت؛ و روی آن را نوازش کرد.

- گریه نکن عزیزم ... الان عصبانیه ... بعدا که آرام شد؛ دو تایی برمی گردیم، دستش رو می بوسیم؛ و طلب بخشش می کنیم ... درست می شه ... ناراحت نباش. بیتا با اشک و آه، با دایه و همایون خداحافظی کرد. اما هر چه صبر کرد؛ از مادرش خبری نشد. مادرش حتی در مراسم عقدش هم حاضر نشده بود. درست سه روز بود؛ از دیدن مادرش محروم شده بود. می دانست که با او قهر کرده است. با التماس به برادرش نگاه کرد.

- داداش، اجازه بده قبل از رفتن مامان رو ببینم. تو رو خدا.

همایون که از اینگونه طرد شدن خواهرش ناراحت بود؛ دلش به رحم آمد.

- مامان طاقت این خداحافظی رو نداره بیتا. دلش رو بد شکوندی. باشه برو، فقط خیلی زود برگرد.

رفت؛ اما بدون هیچ نتیجه ای برگشت. مادرش بدون این که حتی کلمه ای با او صحبت کند؛ در را به رویش باز نکرده بود. با دلی پر غم، اما پر امید کنار علی ایستاد.

همایون به مش باقر اشاره کرد؛

- وانت رو آوردی؟

مش باقر گماشته ی پدرش، با شنیدن این حرف به همایون نگاه کرد؛

- وانت ؟!

همایون با تاسف سرش را پایین انداخت.

- من شرمنده ام بیتا ... این دستور خان باباست. گفته مش باقر تا شهر با وانت برسونتون؛ از اون جا برید گاراژ؛ و سوار اتوبوس بشین.

مشتی پول به آرامی کف دستش گذاشت.

- نمی تونم بیشتر کمکت کنم ... خان بابا حتی اجازه نداده لباسهات رو ببری.

بیتا که از همه چیز با خبر بود؛ برادرش را بوسید.

- ممنون داداش ... می دونم ... من توقعی از تو ندارم ... اما خان بابا با من بد تا کرد. من دخترش بودم. مثل دشمن با من تا کرد. انقدری که خان بابا من رو خرد کرد؛ منوچهر نکرد. من می رم؛ اما امیدوارم خودش پشیمون بشه ...

صدای پر خشم خان بابا، از پشت سرش او را از جا پراند.

- این دختره چرا هنوز این جاست ... همایون این رو بهش حالی کن، فکر نکنه دو صبح دیگه برگرده؛ من می بخشمش. بهش بگو حتی اگه من مُردم، حق نداره برای کفن و دفن من پاش رو توی این عمارت بذاره. اون دیگه هیچ نسبتی با این خونواده نداره.

اشک پهنای صورتش را خیس کرد. به هق، هق، افتاده بود. دستهای گرم علی، دور شانه اش حلقه شد؛ و زیر گوشش زمزمه کرد؛

- بریم عزیزم ... نمی خوام بیشتر از این اذیت بشی.

با بغض پول هایی را که در دستش مچاله شده بودند؛ را به برادرش برگرداند.

- من پولتون رو نمی خوام ... محبتتون رو لازم دارم؛ که خان بابا همه اش رو ازم دریغ کرد.

همراه علی از عمارت خارج شدند. مش باقر کنار وانت قراضه ای منتظر آنها ایستاده بود. تا به حال سوار چنین ماشین درب و داغانی نشده بود. انگار تازه فهمید؛ دیگر از ماشینهای مدل بالای آمریکایی خبری نیست. بغضش را پس زد؛ و همراه علی پشت وانت سوار شد. باید از همین حالا به زندگی سطح پایین همسرش عادت می کرد.

هنوز ماشین به حرکت در نیامده بود؛ که دایه دوان، دوان، از عمارت بیرون آمد و صدایش زد. در دستش کت کاموایی زرشکی رنگی بود؛ که آن را به سمت بیتا گرفت.

- دخترم این رو بپوش ... هوای سرد بیرون اذیت می کنه ... خیلی مراقب خودت باش ...

و بعد با بغض روبه علی کرد؛

- علی آقا مراقب بیتا باش ... نازدونه اس ... نابلده ... جای مادر و پدرش رو باید براش پُر کنی.

علی دستش را دور بازوی بیتا حلقه کرد؛ و با محبت آن را به آرامی فشرد.

- خیالتون راحت ... روی تخم چشمهام نگهش می دارم.

بعد از آخرین روبوسی ها از هم فاصله گرفتند. وانت با بوق کوتاهی، به حرکت در آمد. چشم های بیتا رو به بالا، به سمت پنجره ی اتاق مادرش کشیده شد. پرده ی کنار رفته ی اتاق و قامت خمیده ی مادر، دلش را خون کرد.

دستش را به علامت خداحافظی در هوا تکان داد. می دانست چقدر دوستش دارد؛ اما این قهر برای او سنگین تمام شد .

دلش آغوش گرم مادر را می خواست. دلش پشتیبانی مادر را می خواست. دلش اطمینان دسته های گرم مادر را در زمان عقد می خواست ... اما از همه ی آنها محروم شده بود.

خودش می دانست؛ خان بابا به مادرش اجازه ی ورود به اتاق عقد را نداده است. شاید مادرش هم برای همین غصه دار بود؛ که نخواست، او را در لحظه های آخر ببیند. شاید این دیدار آخر دوری را سخت تر می کرد.

همانطور که اشک می ریخت؛ به عمارت خیره شد؛ تا برای همیشه این مکان را در ذهنش به یاد نگاه دارد. بیتا نمی دانست تا ساعتی بعد ماجرهایی را پشت سر خواهد گذاشت؛ که تمام این غصه و ناراحتی ها را به فراموشی می سپارد ...

درد این که عقدش این همه سوت و کور و بدون هیچ شربت و شیرینی ای انجام شده بود؛ دلش را می فشرد. حتی کسی نبود تا وقتی بله می گوید؛ نقل و سکه ای روی سرش بپاشد. بدون مادر، بدون خواهر، بدون شیرینی ای که کامش را شیرین کند... این بدون ها آنقدر زیاد بودند؛ کههنوازش های علی هم نمی توانست جبران شان کند.

زمزمه ی عاشقانه ی علی زیر گوشش تنها چیزی بود؛ که کمی دلش را قرار می بخشید و گرمای دلچسبی را به روح یخ زده اش منتقل می کرد. دلش خون بود از کسانی که همخونش بودند؛ و او را این گونه ظالمانه طرد کرده بودند. اما خود خواسته بود؛ و باید تحمل می کرد.

تازه وارد جاده ی اصلی شده بودند. هوای سرد زمستانی تا مغز استخوانش نفوذ می کرد. از سرمای مرطوب هوا، مه کمرنگی در فضا پخش شده بود. کت کاموایی اهدایی دایه را پوشید؛ و دستهایش را دور خود پیچید.

علی متوجه حالش شد؛ و اورکت سبز رنگش را از تن بیرون کشید؛ و روی شانه اش انداخت. سرش را با دست به بازویش تکیه داد و زمزمه کرد؛

- این روزها تموم می شه گلم. نگران نباش. خودم انقدر عشق به پات می ریزم؛ که یاد هیچکس نکنی. می دونم زندگی ام چنگی به دل نمی زنه؛ اما دلم پراز عشقه ... عشق به تو ...

در همین لحظه، صدای ترمز و کشیده شدن لاستیکهای ماشین مدل بالایی، روی آسفالت جاده شنیده شد. در پی آن ترمز شدید وانت، آن دو را به شدت به سمت جلو پرت کرد. سرش به لبه ی باربند وانت خورد؛ و درد در وجودش پیچید. کمی که خودش را جمع و جور کرد؛ گیج و منگ به اطراف نگاه کرد؛ تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. صدای داد و بیداد مش باقر و یک مرد دیگر را می شنید. همین که با کمک علی از کف وانت بلند شدند؛ دو مرد قلچماق پشت وانت پریدند؛ و در چشم بر هم زدنی، بازوهای هر دو را گرفتند. صدای جیغ و فریاد بیتا و علی بلند شد. با تمام تقلایی که هر دو می کردند؛ به آنی از وانت به پایین کشیده شدند؛ و در یک حرکت ضربتی هر دو را عقب، ماشین مدل بالا انداختند.

علی با مشت و لگد، و با وجود یک دست شکسته، از خود دفاع می کرد؛ و فریاد می کشید.

- زنم رو ول کنین نامردها ... با ما چکار دارین بی شرفها؟

هر جیغی که بیتا از ترس می کشید؛ علی با فریاد همین حرف را تکرار می کرد. اما مردان درشت هیکلی که آن دو را مانند پرکاه با خود می کشیدند؛ بی هیچ واکنشی به فریادهایشان کار خود را انجام می دادند.

مش باقر با داد و فریاد به دفاع از آنها برخاست. اما با مشتی که یکی از مردان قوی هیکل به صورتش زد؛ نقش بر زمین شد. آن دومرد سریع سوار ماشین شدند. یکی پشت ماشین کنار آن دو، و دیگری پشت فرمان ماشین. نفر سومی هم کنار راننده بود؛ که بیتا و علی هنوز صورتش را ندیده بودند.

بعد از کلی تقلا و تلاش برای رهایی، با به حرکت درآمدن ماشین، بالاخره هر دو آرام گرفتند. اما ترس در وجودشان رخنه کرده بود. بیتا با چشمهایی پر از اشک سرش را در سینه ی علی پنهان کرد.

- علی اینها کی هستن؟ ما رو کجا می برن؟

علی او را به خود فشرد؛ اما هنوز دهان باز نکرده بود؛ که مردی که کنار راننده نشسته بود؛ به عقب چرخید.

- یه جای خوب... حیفه برای عروسی شما هیچ جشنی نگیریم. درسته؟

بیتا بهتزرده، به صورت مرد نگاه کرد. نفس در سینه اش حبس شده بود. خدای من این دیگر چه کابوسی بود؟

علی با خشم غرید؛

- بهتره ولمون کنی؛ وگرنه برات بد تموم می شه. کاری می کنم از کرده ی خودت  
پشیمون شی.

منوچهر صدای زشتی از خود در آورد؛

- زرت ... تو بخوای من رو تهدید کنی؛ من دیگه باید برم بمیرم. آخه پاپتی تو رو  
چه به شاخ و شونه کشیدن. تو همون کتاب دستت بگیری کافیه.

و قاه قاه خندید. با صدای خنده هایش ترس بدی در دل بیتا نشست. با دستهای  
کوچکش به بازوی علی چنگ زد؛ و به آرامی زمزمه کرد.

- من می ترسم علی.

علی ترس را در چشمها و صورت رنگ پریده ی بیتا می دید. خشم در وجودش  
غلیان می کرد. دستش را روی دستگیره ی در ماشین فشرد.

- به ولای علی، دست از پا خطا کنی می کشمت. بهتره دست از این بچه بازی ها  
برداری و ما رو پیاده کنی.

دوباره همان صدای زشت و قهقهه ی شیطانی، که با هر طنینش تار و پود وجود  
بیتا را به لرزه در می آورد. از ضعف جلوی چشم هایش سیاه شده بودند؛ گویی درون  
چاه سیاهی غوطه ور باشد. خوب می دانست که منوچهر آدم مقیدی نیست؛ و  
شرارت نگاهش هم، نشان از تصمیمی شرورانه داشت؛ که وجود بیتا را به لرزه در  
می آورد.



از ترس، شروع به تقلا و زدن مرد کنار دستش کرد؛ و سرو صدا به راه انداخت. برای نجات از دست منوچهر به هر کاری متوسل می شد. علی هم با ضربه هایی که به راننده می زد، او را مجبور کرد؛ تا ماشین را متوقف کند.

در ماشین از سه طرف باز شد؛ و مردی که کنار بیتا نشسته بود؛ او را با زور بیرون کشید؛ و روی زمین پرت کرد.

- حیف که ارباب گفته دست روت بلند نکنم؛ وگرنه با یه مشت راحت می کردم. علی به سمتش هجوم برد؛ که دستهایش از پشت اسیر دستهای مرد دیگر شد. در چشم بر هم زدنی، دست و پای علی را با طناب بستند؛ و او را روی زمین رها کردند.

منوچهر با نگاهی شیطانی، به صورت ترسیده و مردمک های لرزان بیتا نگاه کرد؛ و با لذت قهقهه زد. به او نزدیک تر شد؛ و در مقابل بیتا روی زمین روی زانو نشست.

- اون حیف نون چی داره؛ که به خاطرش از همه چیز گذشتی؟ از آینده ی خوب ... شوهر خوب ... خانواده و ثروت ... هان چی داره؟

بیتا به حرص غرید؛

- مردونگی داره؛ که تو وجود تو یکی، یه ذره هم پیدا نمی شه.

صدای قهقهه اش دوباره رعشه به جان بیتا انداخت. انگشتهایش گونه ی بیتا را نوازشگرانه لمس کردند.

- خیلی خوش به حالش می شه؛ همچین هلویی گیرش بیاد. توی این دنیا، با مرد بودن تنها که نمی شه زن خوشگلی مثل تو رو ساپورت کرد.

بیتا منزجر از تماس دست های منوچهر روی پوست صورتش، آب دهانش را روی صورت منوچهر انداخت؛ و با غیظ دستش را به کناری پرت کرد.

علی با دیدن جسارت منوچهر نعره زد؛

- مرتیکه رذل. اگه مردی، دستم رو باز کن و مردونه با من روبرو شو ... به اون چه کار داری؟ طرف حساب تو من هستم نه اون.

منوچهر بیتا را از زمین کند؛ و او را میان دسته های مرد قلچماق پشت سرش هول داد؛ و با خشم چرخید؛ و لگد محکمی به شکم علی کوبید؛ و فریاد کشید.

- احمق. فکر کردی تنها دارم اون رو آزار می دم؟ نه ... کاری بکنم؛ رغبت نکنی بهش دست بزنی. کاری می کنم، تا آخر عمر یادت بمونه؛ چشم به لقمه ی دیگرون ندوزی. کاری می کنم این لقمه ی دزدیده شده از گлот پایین نره.

بیتا با ترس به درخت های دور و برش نگاه کرد. درست وسط جنگل قرار داشتند. مانده بود که آن ماشین مدل بالا، چگونه تا این قسمت از جنگل پیشروی کرده است.

با ترس به چشم های به خون نشسته ی منوچهر نگاه کرد. شرارت نگاهش تنش را می لرزاند. حاضر بود بمیرد؛ اما منوچهر به خواسته ی پلیدش نرسد.

با چشم هایش به دنبال راه فراری می گشت، که به شدت از جا کنده شد؛ و به سمت مخالف کشیده شد. مرد قلچماق پشت سرش او را به شدت هول داد. تلو، تلو، خورد؛ و به سختی تعادلش را حفظ کرد.

اما به محض این که سرش را بلند کرد؛ چشم هایش از ترس گشاد شدند. درست پشت سرش همان جایی که مرد او را به سمت آن هول می داد؛ کلبه ی چوبی کوچکی - که مخصوص شکارچیان در جنگل ساخته می شد - دیده می شد؛ و مرد او را به آن سمت هدایت می کرد. با دیدن کلبه آن هم در آن نقطه ی دور از جاده، از ترس به سکسکه افتاده بود.

علی هم پشت سر او به داخل کلبه کشیده شد. داخل کلبه، مالا مال از خاک و برگهای خشک بود. منوچهر به سمت بیتا آمد؛ و بازویش را از دست مرد قلچماق بیرون کشید؛ و او را به سمت خود چرخاند. همزمان با جیغ بیتا، علی نعره زد؛ - ولش کن پست فطرت ... هر بلایی میخوای؛ سرمن بیار. اون رو ولش کن. منوچهر همانطور که بازوی بیتا را می کشید؛ به سمت علی رفت؛ و لگد محکمی به شکمش کوبید؛ و پشت بندش، لگد دوم را توی صورتش کوبید.

- خفه شو آشغال پاپتی ... از کی تا حالا گدا، گودوله ها هم آدم شدن؟  
علی ناله می کرد؛ و مثل مار به خود می پیچید؛ بیتا با دیدن حال او مثل باران اشک می ریخت. صورتش را به سمت منوچهر چرخاند؛ و ملتمسانه نالید؛  
- تورو خدا اذیتش نکن. نامرد تو از من کینه داری؛ اون رو چرا می زنی؟  
- خفه شو خائن ... برای تو هم به اندازه ی خودت هست؛ انقدری که نتونی تحمل کنی ... پس لال شو.

همزمان فشاری به بازویش وارد کرد؛ که جیغ بیتا را به هوا برد. درد تا مغز استخوان بازویش پیچید. لبهایش را زیر دندان گرفت؛ تا صدایش کمتر بلند شود. منوچهر با لذت درد کشیدنش را تماشا می کرد.

- این که چیزی نبود خوشگله ... تازه اول راهیم.

به مرد پشت سرش اشاره ای کرد؛ و مرد با خشونت کت کاموایی را از تنش بیرون کشید. علی با دیدن چشمهای ترسیده ی بیتا فریاد زد؛

- نامرد زورت به یه دختر رسیده؟ تو که مرد نیستی. توقع داشتی اون چجوری بهت تکیه کنه؟ عوضی اگه دستت بهش بخوره؛ خودم خفه ات می کنم.

منوچهر از بیتا چشم برداشت؛ و چند قدم به سمت علی رفت. علی با دو زانو روی زمین افتاده بود؛ و رد خون روی صورتش تا کنار چانه اش امتداد داشت.

با نامردی تمام، پایش را روی قوزک پای علی گذاشت؛ و فشار داد. علی از شدت درد خیس عرق شد. اما با خشم غریب؛

- پست فطرت، اگه دلت اینجوری خنک می شه؛ بیتا رو ول کن ... من اینجا می مونم تا عقده هات رو، روی من خالی کنی.

منوچهر قاه قاه خندید؛

- می ترسم رودل کنی آشغال. هنوز عذاب کشیدنت مونده ... اینها که عذابی نداره. وقتی زنت رو آش و لاش ببینی؛ و نتونی کمکش کنی؛ اون وقت می فهمی عذاب دادن یعنی چی. وقتی زنت زیر دست و پای من جون بده؛ اون وقت می

فهمی درد یعنی چی. شما دو تا جونور من رو از زندگی ساقط کردین. من رو از خانواده ام جدا کردین ...

به سمت بیتا رفت؛ و شلاقی که مخصوص سوارکاری بود؛ و روی دیوار نصب شده بود؛ را برداشت؛ و آهسته به کنار رانش کوبید.

- تو دختره ی نیم وجبی، کاری کردی؛ پدرم من رو از ارث محروم کنه. اون پیر خرفت به خاطر مال و منال پدر تو، تنها پسرش رو از خونه بیرون کرد ...  
نزدیک بیتا رفت؛ و با دست آزادش چانه ی بیتا را با دو انگشت بالا آورد؛ و در حالی که با حرص دندانهایش را روی هم می فشرد؛ کلمات را از میان دندانهایش با خشم بیرون داد؛

- فکر کردی به همین راحتی ازت می گذرم؟ هست و نیستم رو به باد دادی. منوچهر نیستم؛ اگه هست و نیستم رو به باد ندم.  
بیتا با چشمهای گشاد شده از وحشت به او نگاه می کرد. ترس زبانش را بند آورده بود؛ و تمام بدنش از سرما کرخت شده بود. فضای سرد کلبه و کم بودن لباس تنش او را به لرز انداخته بود. با التماس نالید؛

- تو رو خدا ... کاریم نداشته باش ... می خوام بکشی، بکش. اما ...  
منوچهر با خشم شلاق را بلند کرد؛ و روی تن بیتا کوبید. بیتا مثل مار به خود می پیچید و جیغهای بلندش حنجره اش را خراش می داد. دختر نازدانه ی خان کجا و تحمل این دردهای نامتعارف کجا؟

با هر ضربه ی شلاق بیتا روی زمین غلت می زد؛ و فریادش در کلبه می پیچید؛ و منوچهر بدون توجه به رد شلاق ها می زد؛ و می زد.

بلاخره خسته از کوبیدن شلاق بر تن مجروح بیتا، شلاق را کنار صورتش روی زمین پرت کرد؛ و به سمت علی که ناسزا می گفت؛ و فریاد می کشید؛ برگشت؛ و عصبی به مرد پشت سرش توپید؛

- این مرتیکه رو خفه کن صداس اعصابم رو به هم می ریزه. دهنش رو ببند. دوباره با نفرت به سمت بیتا برگشت؛

- شنیدن صدای زجه های همین دختره برام بسه. اون خفه باشه، بهتر تمرکز می کنم روی کارم.

با خباثت نگاهی به تن در هم کوفته ی بیتا انداخت. با اشاره ی سرش، مرد قوی هیکل بیتا را از روی زمین بلند کرد؛ و دستهایش را از پشت گرفت. منوچهر چاقوی ضامن دار کوچکی را از جیب بیرون کشید؛ و جلوی چشم های بیتا گرفت. با فشار دکمه ی ضامن، قامت چاقو بیرون پرید.

- خوب. خوب. میخوام ببینم؛ شوهر جونت وقتی می بینه روی زنش نقاشی می کشم؛ چه حالی پیدا می کنه.

ترس زانوهایش را بی حس کرد؛ و رو به پایین خم شد؛ اما دستهای قوی مرد دوباره قامتش را صاف کرد؛ و جلوی منوچهر نگاه داشت. منوچهر با دقت تمام حرکت هایش را زیر نظر داشت. هر چه بود؛ بیتا فقط یک دخترشانزده ساله بود؛ و ترس او را نیمه جان کرده بود؛ و همین ها باعث تفریح و خوشحالی او می شد.

دوباره گامی به عقب برداشت؛ و از جیب پالتوی چرمش قوطی نوشیدنی ای را بیرون کشید. در قوطی را باز کرد؛ و لاجرعه سر کشید. با خنده قوطی فلزی نازک را به زمین پرتاب کرد.

- اینجوری عشقش بیشتره ...

چاقو را در برابر چشمهای بیتا گرفت؛ و بدون توجه به فریادهای خفه ی علی نوک چاقو را روی سرشانه اش گذاشت؛ و کمی فشار داد. جیغ بیتا گوش فلک را کر کرد. چاقو را آهسته، آهسته، رو به پایین کشید؛ تا به قسمت کمر رسید. باز هم فشاری داد؛ و چاقو را برداشت. بیتا به هق، هق، افتاده بود. با التماس زجه زد؛

- تو رو جون هر کی دوستش داری؛ خلاصم کن ... من طاقت درد ندارم ... من رو بکش؛ تا دلت آروم بشه.

منوچهر به او نزدیک شد؛ و با دقت، همه ی قسمت‌های صورتش را نگاه کرد؛ و با صدای منحوسش زمزمه کرد.

- دِ نه دِ ... اون وقت اگه تو بمیری؛ کی می خواد تقاص پس بده؟ تو باید زنده باشی، و این زخم ها من رو به یادت بیان ... هنوز مونده تا کارم باهات تموم شه خوشگله.

چاقو هر بار گوشه ای از جسم ضعیفش را هدف قرار می داد؛ و با فشار اما آهسته و زجر آور به سمت پایین کشیده می شد. بازوها و پشت کمر و دور گردن و پاهایش هر کدام دو سه خراش عمیق داشتند.

درد می کشید و زجه می زد. علی آنقدر تقلا کرده بود؛ که عاقب با ضربه ای به سرش او را بیهوش کرده بودند. بیتا آرزوی مرگ داشت. دیگر تحمل درد کشیدن

نداشت. این مرد شیطان صفت ذره، ذره، جانش را بیرون می کشید. بارها تا مرز بیهوشی رفته بود؛ اما با سطلی آب یخ زده، دوباره به هوش آمده بود.

گویی جنون منوچهر تمامی نداشت. بدن غرق به خون بیتا را با چشمهای دریده اش، و با لذت تماشا می کرد؛ اما از ادامه ی کار منصرف نمی شد.

تونیک سبز رنگش، در تنش تکه، تکه، شده بود؛ و گوشه هایش کنار رفته بودند؛ و صحنه ی فجیعی را به معرض تماشا گذاشته بود.

منوچهر پالتوی چرمش را بیرون کشید؛ و فاصله اش را با او کمتر، و کمتر، کرد.

- فکر کنم حالا به مرهم احتیاج داری؛ دختر خان بزرگی ... دستهای من می تونه مرهم زخمهات باشه.

یکی از دستهایش را در جیب فرو برد؛ و دستش دیگرش را روی سرشانه ی خونین بیتا گذاشت. سوزشی عجیب تمام بدنش را فرا گرفت. آنقدر جیغ کشیده بود؛ که

گلویش زخم شده بود؛ و رمقی برایش باقی نمانده بود. اما از درد تشنج کرد؛ و چهار ستون بدنش به لرز افتاد. دستهای کثیف منوچهر صورتش را قاب گرفت؛ و رد

اشکش را با انگشت شصت پاک کرد. لبهایش را به لبهای او نزدیک کرد. بیتا با خشم به صورتش آب دهان انداخت. منوچهر با لبخندی جنون آمیز آب دهان را از روی صورتش پاک کرد؛ و لبهایش را روی صورت او به حرکت در آورد.

- دیگه تموم شد عزیزم ... مونده کار آخرم ... حیف که شوهر جونت بیهوشه؛ و نمی تونه این صحنه ی مفرح رو تماشا کنه؛ و لذت ببره.

بیتا مثل بید می لرزید. منوچهر همانطور که لبهای کثیفش را روی لبهای او می لغزاند؛ دستش را به یقه ی لباسی که چیزی از آن باقی نمانده بود؛ بند کرد. که



سروصدایی از بیرون کلبه به گوش رسید؛ و متعاقب آن در با شدت باز شد؛ و به دیواره ی کلبه کوبیده شد.

بیتا با دیدن مردی که در آستانه ی در ایستاده بود؛ نفس راحتی بیرون داد. صدای نعره ی خان بابا کلبه را به لرزه درآورد؛

- می کشمت حروم ... عوضی .... گور خودت رو با دستهای خودت کندي.

از شدت خونریزی زیاد بدنش بی حس شد؛ و جلوی چشمهایش سیاهی رفتند؛ و دیگر هیچ چیز نفهمید.

دستهای گرمی را روی پیشانی اش حس کرد. پلکهایش تکانی خوردند؛ اما توان باز کردنش را نداشت. نمی دانست چه به روزش آمده، که این همه بی حس و بی رمق است.

- الهی دایه برات بمیره ... چشمهای خوشگلت رو باز کن، دخترم ... بذار دلم خوش باشه؛ سالمی، زنده ای ...

دلش می خواست؛ برای این صدای مهربان جان می داد. وجود دایه در کنارش یعنی امنیت، یعنی یک حس خوب، یعنی اعتماد.

به زور پلک های سنگینش را باز کرد. با دیدن چشمهای به خون نشسته ی دایه، در کنارش نفس راحتی کشید. سوزشی را روی پوست تنش حس کرد؛ که نفسش را بند آورد. گویی هر قسمت از بدنش اسیر چنگ اهریمنی بود؛ که رمقش را از همان قسمت بیرون می کشید؛ و درد و سوزش را به او هدیه می کرد.

به سختی دستش را به سمت بالا حرکت داد؛ تا ببیند دلیل این سوزش چیست. با دیدن بانندی که سراسر دستش را پوشانده بود؛ با حیرت به دایه خیره شد. دایه قربان صدقه اش می رفت؛ و با دست موهایش را نوازش می کرد.

- الهی دایه دورت بگرده ... نگران نباشی ها. خوب می شی ... نترس ... کم، کم، دردهای تنت خوب می شه.

می خواست دلیل اینجا بودنش را پرسید. اما دهانش از خشکی باز نمی د. به زحمت لب های خشک شده اش را تکان داد؛ و لب زد؛  
- آب.

- چشم. چشم الهی فدای صدات بشم، دخترم ... همین الان.

دایه به سختی از جا بلند شد؛ و هن، هن، کنان به سمت در رفت. چرا این همه دلش برای هیکل گرد و قلبه ی دایه تنگ شده بود؟ چشم هایش را در اطراف چرخاند. از اتاق و تختی که روی آن خوابیده بود؛ مشخص بود در بیمارستان است. بوی الکل زیر دماغش می زد. نگاهی به بالای سرش انداخت. کیسه ای خون به دستش وصل بود. فکر می کرد سوزنی که به دستش وصل شده است برای تزریق سرم است؛ اما گویا اشتباه فکر می کرد.

با دیدن کیسه ی خون، همه چیز را به یکباره به یاد آورد. با ترس و هول پتو را از روی تنش کنار زد.

تمام بدنش باندپیچی شده بود و ملافه ای سفید روی قسمت های بدون باند تنش کشیده شده بود. همه جای بدنش می سوخت. حتی رانهایش هم از حمله ی

وحشیانه ی آن حیوان بی نصیب نمانده بود. هر قسمت از بدنش را که حرکت می داد؛ پوستش کشیده می شد؛ و درد و سوزش شدیدی اشکش را جاری می کرد. دل نگران علی بود. یادش می آمد، قبل از این که خودش بیهوش شود؛ او را با ضربه ای بی هوش کرده بودند. حفره ای میان قلبش باز شد؛ و دلش هری فرو ریخت. نکند بلایی سرش آمده است که در کنارش حضور ندارد... پس خان بابایی که ناجی اش شده بود کجا بود؟ از هجوم این افکار سرگیجه گرفته بود؛ که در باز شد؛ و پرستاری لبخندزنان کنار تختش ایستاد.

- به، به، ... دختر خوشگلمون بالاخره بیدار شدی؟ می دونی چقدر همه رو اذیت کردی ... تا به هوش بیایی؟

با دستمال خیسی روی لبهایش را خیس کرد. از بین لبهای خشکیده اش چندقطره ای آب وارد دهانش شد. آنقدر راه گلویش خشک و کویری شده بود؛ که رد همان قطره های ناچیز آب را هم حس می کرد.

- فکر کنم، اگه امروز هم به هوش نمی اومدی، خان همه ی ما رو راهی قبرستون می کرد. چیزی نمونه بود، دکترت رو به صلابه بکشه؛ که چرا دخترش به هوش نمیاد. همین الان، که فهمید به هوش اومدی؛ رفت پیش دکترت.

دل، دل، می کرد برای دیدن خان بابایی که طردش کرده بود؛ و حالا برای زنده ماندنش یک بیمارستان را به صلابه کشیده بود.

در اتاق باز شد؛ و خان بابا با چشمهایی، که نمی دانست نگران است؛ یا دلخور کنارش ایستاد. منتظر شد، تا پرستار از اتاق بیرون برود. در همین چند دقیقه بیتا

می توانست همه ی محبت پدرانہ اش را از نگاهش بخواند. اما صلابت صدایش حکایت از چیز دیگری داشت.

- دمار از روزگار اون بیشرف در آوردم ... قلم می کنم دستی رو که، روی هم خون من بلند شه. همین که حالت خوب شد؛ با اون مرتیکه می ری؛ سر زندگی ات و دیگه هم این طرفها پیدات نمی شه ... هر وقت خواستی برگردی، پیش ما؛ باید دیگه اسم این پسرہ روت نباشه، فهمیدی؟

چشمهایش پراز اشک شدند. دلش می خواست خان بابا کنارش بماند. حتی شده با اخم و تغیر ... دلش می خواست حضورش و امنیتی که همراه خود آورده بود؛ را با تک، تک، سلولهای بدنش حس کند.

به زحمت لب باز کرد. صدایش خشدار و بم شده بود. می دانست از عواقب جیغهای گوشخراشی بود؛ که از ته حنجره بیرون داده بود. حتی زخمهای حنجره و سوزشش را حس می کرد.

- خان بابا ...

اخم خان بابا در هم کشید شد.

- خان بابا مرد ... فهمیدی ... من وظیفه ام رو انجام دادم. تو هم برمی گردی، به همون جهنمی که خودت انتخابش کردی.

رو به دایه کرد؛

- دکتر گفته تا فردا مرخص می شه. باهاشون می ری؛ تا خونه ی اون مرتیکه، که توی تهران گرفته ... همین که به خونه رسیدن؛ برمی گردی.

دوباره با اخم نگاهش را به بیتا دوخت.

- آگه بلقیس بدبخت می فهمید؛ چه بلایی سرت اومده؛ در جا سخته می کرد. نذاشتم بفهمه ... ارزشت رو وقتی از دست دادی؛ که خونواده ات رو فروختی ...

این را گفت و بدون هیچ حرف دیگری، با گامهای محکم از اتاق خارج شد. اشک های بیتا به پهنای صورتش جاری شدند. دیگر امیدی به بخشش پدرش نداشت. از بی پناهی شدید، دلش مرد زندگی اش را می خواست. مردی که با هر جیغ او، جان داده بود؛ و زجر کشیده بود.

روبه دایه کرد؛ با صدایی نامفهوم لب زد.

- علی کو؟

دایه متوجه حرفش نشد. با همان حس دلسوزی دستی روی موهایش کشید.

- دل خان رو بدجور شکستی دختر ... بمیرم برای خانوم بزرگ، که آگه می فهمید؛ دختر چشم سفیدش به چه روزی افتاده، از غصه دق می کرد. چه کردی با خودت و خان و خانوم، دختر؟ ناراحت نباش. انشالله کمی بگذره؛ خان هم از جوش و خروش می افته؛ و همه چیز به امید خدا درست می شه.

اشک از گوشه ی چشمش چکید.

- علی کو؟

دایه گوشش را به سر او نزدیک کرد؛ و نشان داد حرفش را نشنیده است.

- علی، علی کجاست؟ علی رو می خوام.

دایه پوفی کشید.

- اون نامردهای پست دستش را شکونده بودن. اون هم توی یکی دوتا اتاق اونورتر بستریه. والا خان خیلی مردی کرد؛ که تموم هزینه های بیمارستان اون رو هم داد. چشمهایش را بست؛ و به علی فکر کرد. اگر علی زخمهای تنش را می دید؛ کنارش می ماند یا ...

دلش نمی خواست به آن یا ... فکر کند. نباید حالا که فقط او را داشت؛ نا امید می شد. می دانست علی مرد است؛ و مردانه کنارش می ماند ... باید می ماند. زیر گوشش زمزمه کرده بود؛ عاشقش شده ... گفته بود با همان دست خالی و خانه ی فقیرانه خوشبختش می کند.

اشک پهنای صورت بیتا را خیس کرده بود. دستهای گرم و ظریف مهتاب روی صورتش نشست. دلش از این همه درد و رنجی که مادرش کشیده بود؛ فشرده شد. حتی به فکرش هم نمی رسید؛ که چنین انسان های پست و حیوان صفتی هم وجود داشته باشند؛ که با تاراج بدن ظریف یک دختر شانزده ساله، خشم و نفرت خود را تسکین دهند. چه بی رحمانه، این جسم ظریف را دریده بودند. چقدر تلخ انسانیت را به لجن کشیده بودند.

- هیچ وقت فکر نمی کردم؛ گذشته ی شما این همه تلخ و پر درد باشه مامان. خیلی سختی کشیدین ... ای کاش خان بابا همون موقع شما رو، زیر بال و پرش می گرفت.

نفس بیتا به شماره افتاده بود. فین، فین، کنان اشکهایش را پاک کرد.

- داره صبح می شه. من هم دارم از بیخوابی بی هوش می شم. بهتره کمی بخوابیم.

مهتاب به ساعت نگاه کرد. ساعت چهار صبح را نشان می داد. با سر حرف مادرش را تایید کرد. به خوبی می توانست درک کند؛ مرور آن خاطرات پر درد و رنج، چه انرژی ای از مادرش گرفته است. گونه ی مادرش را بوسید.

- باشه مامان ... اما یادتون باشه، باید ادامه اش رو بعدا برام تعریف کنین. خیلی مشتاقم بدونم عاقبت اون نامرد چی می شه؛ و چرا مهین خانوم با تمام بلاهایی که برادرش، سر شما آورده؛ به جای این که از شما خجالت بکشه! باز هم از شما کینه به دل گرفته.

بیتا "اوهومی" زمزمه کرد؛ و سرش را روی بالش گذاشت؛ و همین که مهتاب کنارش دراز کشید؛ چشمهایش بسته شد. مهتاب خیره به صورت تکیده ی مادرش اندیشید؛ این روزگار بی رحم، چه ها که با این زن بیچاره نکرده است. چه دردها که در گنجینه ی خاطرات این زن مخفی مانده بود؛ و او بی خبر بود. این همه رازداری و درد کشیدن های پنهانی ستودنی نبود؟

این که به تنهایی بسوزی، و بسازی. اما نگذاری عزیزانت در این سوختن شریک باشند، جای تقدیر نداشت؟ چه براین زن رنج دیده گذشته بود. تمام لحظه هایی که مادرش برایش تعریف کرده بود؛ مثل فیلم ترسناکی جلوی چشمش مرور می شد. تنش مور، مور، شد؛ از این همه شقاوت و سنگدلی ...

با صدای ضربه هایی که به در می خورد؛ از خواب پرید. دستش را روی سرش گذاشت؛ تا کمی تمرکز کند. برای چند لحظه گیج شده بود که کجاست. نگاهی به در و دیوار انداخت؛ و بلاخره حواسش به کار افتادند. با دیدن جای خالی مادرش، متوجه شد؛ زیادی خوابیده است.

به سرعت شالش را روی سرش انداخت؛ و از جا بلند شد؛ و در را گشود. با دیدن پرستار خان بابا با تعجب نگاهش کرد.

- سلام خانوم ... ببخشید از خواب بیدارتون کردم ... اما خان میخوان شما رو ببینن. هر چه زودتر آماده بشین؛ و به اتاقشون بیاین.

مهتاب دستی روی چشمهای پرخوابش کشید؛ و سری تکان داد.

- باشه تا چند دقیقه ی دیگه میام.

در را بست، و پشت در ایستاد. انگار خواب مرگ به تنش خیمه زده بود. این همه خواب آلودگی از کجا آمده بود؟ عقربه های ساعت عدد یازده را نشان می دادند. از لحن کنایه آمیز پرستار مودب! می شد فهمید؛ که زیاد خوابیده است. هر چند برای او نگاه سنگین و پر معنی او هیچ اهمیتی نداشت.

دستی به موهای پریشانش کشید؛ و شال را روی سرش مرتب کرد. یادش آمد، طبقه ی بالا هم سرویس بهداشتی مجزا داشت. از اتاق بیرون رفت؛ و بعد از شستن دست و رویش سرحال شد. پشت در اتاق خان بابا ایستاد؛ و چند ضربه ی کوتاه به در نواخت. بعد از کمی مکث، در اتاق توسط میلاد باز شد. با دیدنش لبخند کمرنگ و پردردی زد.

- سلام ... بفرمایید تو.

سلامش را به آرامی پاسخ گفت. با یادآوری برخورد ناخواسته ی شب گذشته و موهای پریشانش از صورتش شرم قرمز شده بود. جذبه ی خاصی که این پسر با آن چشمان براق داشت؛ عجیب دستپاچه اش می کرد.



برای بار دوم وارد اتاقی می شد؛ که روز قبل هیچ توجهی به آن نکرده بود. اتاق خیلی بزرگتر از اتاق مادرش بود. بالای اتاق و مشرف به پنجره ای که رو به ورودی در باغ بود، تخت سلطنتی زیبایی که چهار ستون خراطی شده ی ظریف اطرافش را گرفته بودند؛ قرار داشت. اطراف تخت با حریرهای سفیدی، که حالا به صورت هلالی در کنار ستون های چوب گردو جمع شده بودند؛ تزیین شده بود.

کنار دیوار سمت چپ دکوری بزرگی از چوب گردو دیده می شد؛ که داخل آن وسایل عتیقه و زیبایی که به نظر بسیار گرانبیایم می آمدند؛ دیده می شد. روی ضلع شمالی و درست روبروی تخت قاب عکس های ریز و درشتی از افراد خانواده قرار گرفته بود.

چشم از اتاق گرفت؛ و به آرامی به سمت تخت گام برداشت. مادرش لبه ی تخت نشسته بود؛ و دستهای چروکیده ی خان بابا را در دست داشت. لبخندی شرمنده صورتش را زینت داد.

- سلام ... شرمنده من خواب موندم.

همزمان نگاه مادرش به همراه نگاه پیرمرد به سمت او چرخید. مادرش از روی تخت بلند شد؛ و روبرویش ایستاد؛ و با مهربانی دستش را گرفت.

- سلام عزیزم. ایرادی نداره، دیروقت خوابت برده بود؛ برای همین صدات نکردم.

با صدای آرام خان بابا نگاهش به سمت او چرخید.

-سلام دخترم. بیا پیش من بشین بابا.

با این شنیدن این لقب حس شیرینی در وجودش جریان یافت. از اینکه دختر این مرد مهربان به حساب آمده بود؛ تنش گرم شد.

فکر نمی کرد، با کاری که مادرش کرده بود؛ وجود او برای خان بابا مهم باشد. اما نگاه های مهربان و لحن مهربانتر این مرد، نشان می داد؛ بر عکس تصور خان بابا علاقه ی زیادی به او دارد.

دلش برای چشمهای نمناک و بی حالش سوخت. از آن ابهت گذشته، که مادرش برای مهتاب تعریف کرده بود؛ هیچ نشانی در وجودش باقی نمانده بود.

کنار خان بابا نشست. دستهای لرزان و چروک خان بابا روی دستش نشست. برعکس آنچه فکر می کرد؛ دستهای گرم بود.

- شباهت تو به مادر بزرگت ... دلم رو زیر و رو می کرد. دلم می خواست زودتر از اینها ببینمت.

آهی کشید؛ و چشمهایش جایی میان باغ خیره ماند.

- نشد. به خاطر غروری که داشتم، نشد. ای کاش این غرور لعنتی رو زودتر کنار می داشتم.

با چشمهای نمناک و لبی خندان به دخترش نگاه کرد.

- این پدرسوخته هم از من غرورش رو به ارث برده. ای کاش، تا وقتی سالم بودم؛ به این دوری خاتمه می دادم. هی ... هر چند که پشیمونی سودی نداره؛ اما پیش تو یه نفر اعتراف می کنم؛ که بد باختم.

اما خدا خودش می دونه؛ توی تمام این سالها به یادتون بودم. حتی برای یه لحظه هم ازتون غافل نبودم. اما توقع داشتم، بیتا زودتر از اینها به دیدنم بیاد ... بیاد، و بگه اشتباه کرده. بگه به حرف من رسیده. اگه می اومد؛ حتی با وجود شوهرش می بخشیدمش ... اما نیومد ...

نفسش بند آمده بود؛ و به نفس، نفس، افتاده بود. میلاد با نگرانی به سمتش خم شد.

- خان بابا می ترسم حالتون بد شه. تو رو خدا به خودتون فشار نیارین .

لبخندی روی لبهای خان بابا جان گرفت.

- دیگه زیاد وقت ندارم؛ پسر. باید حرفهام رو بزنم ...

مهتاب آب دهانش را فرو داد.

- شما استراحت کنید خان بابا. اذیت می شید. فقط می تونم بگم؛ خیلی متاسفم که انقدر دیر از وجود شما با خبر شدم. باورم نمی شد؛ این همه سال یه پدربزرگ، مثل شما داشتم؛ و از داشتنش محروم بودم.

خان بابا با محبت نگاهش کرد.

- جان خان بابا. نمردم و بالاخره تو هم خان بابا صدام کردی. تو مثل مادرت بی معرفت نباش. سخته بفهمی، نوه ات تازه فهمیده، پدربزرگ داره. اما با تموم این حرفها، در گذشته هم من هم مادرت اشتباه کردیم. تو از گذشته ی ما درس بگیر، دخترم. هیچ کس جای پدر و مادر آدم رو نمی گیره. حتی اگه بد باشن ...  
رو به بیتا کرد.

- درست نمی گم؟

بی‌تا بغض کرده و در حالی که اشک روی صورتش جاری بود؛ سمت دیگر تخت و کنار خان بابا نشست.

- شرمنده ام خان بابا ... به خدا فقط می خواستم؛ خودتون من رو ببخشین، و اجازه ی برگشت بهم بدین ... توی این سالها روزی نبوده، که خودم رو محاکمه نکنم و عذاب نکشم. انقدر بد کرده بودم که روی برگشت نداشتم...

دیشب براتون تعریف کردم، که اون یه بار هم که می خواستم برگردم؛ چه جوری پام زنجیر شد؛ و مجبور به موندن شدم. دلم داره می ترکه خان بابا. چرا زندگی ما به اینجا کشید؟

خان بابا دستش را روی موهای دخترش - که سرش را روی زانوی او گذاشته بود - کشید.

- گریه نکن بابا ... انقدر اشکها رو از دیروز دیدم؛ که دلم گرفت. می خواستم این چند روز آخر رو با خوشی کنار هم باشیم. اما می دونم انقدر فرصت ندارم، که به خوشی برسیم. خیلی دلم می خواست، زودتر تماس بگیرم. اما حالم خراب بود.

دیدن این منظره، غمی تلخ به دل مهتاب نشاند. دیدن غمی که در نگاه این مرد پر صلابت نشسته بود دردناک بود؛ و دل سنگ را آب می کرد.

"چرا انسانها تا وقتی سالم هستند؛ به فکر جبران مافات نمی افتند؟ چرا انقدر دیر به خاطر می آورند؛ که بخشیدن، انقدرها هم سخت نیست؛ که سالها خود را اسیر هجران و درد تنهایی کنند؟"

خان بابا رو به مهتاب کرد.

- درسته که توی این سالها پیشتون نبودم. اما همیشه به یادتون بودم... وقتی خبر تولدت رو شنیدم، مثل همه ی نوه هام به سمت یه درخت پرتقال کاشتم... توی باغه به میلاد می گم نشونت بده.

برای کادوی تولدت هم چند هکتار شالیزار که به سمت کردم. به همه ی نوه هام دادم این کادو رو. وقتی شنیدم دانشگاه قبول شدی، یه خونه توی شهر برات خریدم. خانم دکتر... اما میلاد می گه هنوز تکمیل نشده؛ اگر نه هر جور بود؛ زودتر به دستت می رسوندم؛ که نخوای بری خونه ی سیما.

یه ویلا هم روبروی دریا برات ساختم؛ که روز ازدواجت بهت بدم. به سیمین جواهر دادم؛ اما برای تو اون ویلا رو گذاشتم؛ که هر وقت رفتی اون جا، یادت باشه؛ کسی که اون رو ساخته؛ سالها با یادتون زندگی کرده ...

نفس کم آورده بود؛ و نفس، نفس، می زد؛ و روی پیشانی اش قطره های درشت عرق خودنمایی می کردند. میلاد با نگرانی پشت سر مهتاب ایستاد.

- خان بابا خواهش می کنم؛ به خودتون فشار نیارین ...

خان بابا نفس عمیقی کشید.

- پسر، تا بعضی ها نفهمیدن؛ اون ویلا رو به عمه و دختر عمه ات نشون بده. می خوام تا زنده هستم نظرش رو بدونم ...

رو به بیتا کرد.

- سهم تو رو هم، مثل بقیه توی وصیت نامه، مشخص کردم. سهم همایون رو هم به زن و بچه هاش دادم. نمی‌خوام وقتی نیستم؛ نگران کسی باشم.

هق، هق، گریه ی بیتا خان بابا را ساکت کرد. مهتاب با نگرانی به سمت مادرش خیز برداشت؛ تا روی زمین نیفتد.

- مامان تو رو خدا انقدر گریه نکن ...

- بیتا گریه هات عذابم می‌ده ... کم توی این سالها گریه نکردی. حالا دیگه گریه نکن، بابا.

بیتا و مهتاب، با شنیدن این حرف خان بابا حیرت زده به سمت او برگشتند. قطره ی اشکی که از گوشه ی چشم مرد چکید؛ هر دو را شگفت زده و ساکت در جا میخکوب کرده بود. خان بابا سری تکان داد؛

- آره باباجون ... خبر دارم، این توی تموم این سالها چقدر سختی کشیدی ... بسه دیگه. من هم با این غرور لعنتی ام باعث این همه مصیبت شدم. هر دوی ما مقصر بودیم. پس ... خودت رو انقدر عذاب نده، دخترم.

میلاد کنار خان بابا نشست؛ و ماسک اکسیژن را روی صورتش قرار داد؛ تا راحتتر نفس بکشد.

- خان بابا برای امروز بسه. خیلی به خودتون فشار آوردین.

و بعد رو به بیتا کرد.

- عمه خواهش می‌کنم، بهتره شما هم برید، تا کمی استراحت کنین ... خان بابا هم بهتره استراحت کنه، تا انرژی داشته باشه.

بیتا سری تکان داد؛ و در حالی که دست مهتاب را در دست داشت از اتاق بیرون رفت. دل مهتاب پیش عکسهای روی دیوار جا مانده بود.

خیلی دلش می‌خواست، عکسی از مادر بزرگ و یا دایی همایون - مردی که با فداکاری خود مادرش را از زندگی با منوچهر نجات داده بود - ببیند. اما با حالی که خان بابا داشت؛ درست نبود به چنین چیزی فکر کند؛ و بیشتر در اتاق بماند. با خارج شدن آن دو از اتاق، پرستار به سمت اتاق رفت؛ و همزمان میلاد هم بیرون آمد.

- عمه می‌شه ناهار رو با هم بخوریم؟

بیتا ذوق زده به عقب برگشت.

- چرا که نه. عمه به قربونت. مگه امروز نمی‌ری شرکت؟ خان بابا می‌گفت شرکتت توی رشته.

میلاد لبخندی زد.

- مگه می‌شه، عمه ی من بعد از سالها بیاد اینجا و من تنه‌اش بذارم؟ قراره امروز بعد از ظهر بریم، و ویلا رو نشونتون بدم. خان بابا خیلی دوست داره؛ که عکس العمل شما رو ببینه.

بیتا در حالی که با افتخار و مهربانی چشم به صورتش دوخته بود؛ با مهربانی بازویش را نوازش کرد.

- عمه فدات بشه. معرفت مثل همایون خدا بیامرزه. خدا حفظت کنه، عمه. دیروز خان بابا خیلی ازت تعریف می‌کرد.

میلااد با دست آنها را به سمت راه پله ها هدایت کرد؛ و سر پیچ راه پله ایستاد؛ و راه را برای بیتا باز کرد. مادر و دختر با تشکر از کنارش رد شدند؛ و میلااد بعد از آنها پا روی اولین پله گذاشت.

- امیدوارم هر چه زودتر حال خان بابا بهتر بشه. با دیدن شما، امید به زندگی توی چشمهایش موج می‌زنه... سخته دل کندن از خان بابا، عمه. بیتا سر تکان داد.

- خوبه که با محبتی ... ای کاش می شد، به گذشته بر می‌گشتیم؛ و من هم فرصتی پیدا می کردم تا اشتباهاتم رو جبران کنم. میلااد دستش را روی شانه ی عمه اش گذاشت.

- عمه گذشته ها گذشته ... به روزهایی که پیش رو داری، فکر کن؛ تا لذت این روزها رو هم از دست ندی. الان خان بابا از بودن شما خوشحاله.

هر سه به سمت سالن غذا خوری رفتند. از داخل بوی غذای دلپذیری، شکم گرسنه ی مهتاب را مالش می‌داد. آنقدر گرسنه بود؛ که اصلا حرفهای آن دو را نمی شنید. پشت میز، و کنار مادرش که بالای میز نشسته بود؛ نشست. میلااد درست روبروی او و سمت دیگر مادرش را اشغال کرد. دایه وارد اتاق شد.

- بفرمایید. تا سرد نشده نوش جان کنین. پسرم تعارف کن.

میلااد لبخندی زد.

- دایه جان، شما برو استراحت کن ... من خودم پذیرایی می‌کنم.



دایه زیر لب دعایی نثارش کرد؛ و لنگ، لنگان، از اتاق بیرون رفت. دل مهتاب با دیدن این که پیرزن به سختی راه می رفت؛ به درد آمد. با آن پا درد از صبح تا شب مدام در رفت و آمد بود.

صدای مادر او را به خود آورد.

- چرا دایه رو بازنشسته نمی کنین؛ میلاد جان؟ گناه داره با این حال و روز، مدام داره راه می ره.

گویی مادر حرف دل او را می زد. با دقت به صورت میلاد نگاه کرد؛ تا جوابش را بگیرد. میلاد سر بلند کرد؛ که جواب بیتا را بدهد؛ که نگاهی در چشم های عسلی مهتاب گره خورد. چند لحظه پای دلش از رفتار ماند. قدرت گرفتن چشمهایش را، از این عسلی های شیرین نداشت. بالاخره نفس عمیقی بیرون داد؛ و مردمک های لرزانش را از مهتاب دزدید.

- هزار بار بهش گفتم؛ بیشتر استراحت کنه، و بذاره دخترها کارهای خونه رو انجام بدن. اما کو، گوش شنوا عمه جان. می گه اگه یه روز کار نکنه؛ روز مرگشه. چی می تونم بهش بگم؛ وقتی انقدر به کار کردن عادت و اصرار داره.

با دو دست دیس برنج را جلوی بیتا گرفت. بیتا دو کفگیر برنج کشید؛ و دیس به سمت مهتاب کشیده شد. مهتاب با شرم نگاهی به او انداخت؛ و بعد از تشکری زیر لبی، دو کفگیر برنج توی بشقابش کشید.

آنقدر گرسنه بود؛ که منتظر تعارف میلاد نماند؛ و از خورشت فسنجانی که با اردک پخته شده بود؛ برای خودش کشید؛ و مشغول شد. دلش می خواست؛ هر چه زودتر ناهار را تمام کنند؛ و به اتاق پناه ببرد. تشنه ی شنیدن خاطرات مادرش بود. از این

خانه و خانواده دل کندن، دل می خواست. با تعاریفی که از خوبی و علاقه ی خان بابا دیده و شنیده بود؛ کم کم به عمق فاجعه ای که ازدواج مادرش، در این خانواده به وجود آورده بود؛ پی می برد.

پشت پنجره ایستاد؛ و به آسمان نیمه ابری چشم دوخت. رنگ خاکستری آسمان با غمی که در دل اهالی آن عمارت لانه کرده بود؛ همخوانی عجیبی داشت. از سرمای هوا تا حدی کم شده بود؛ اما باز هم رطوبت که روی پوست می نشست؛ سرما را زیر پوست تزریق می کرد.

- مامان تا نرفتم بیرون، کمی از گذشته رو برام تعریف می کنی؟

بیتا در حالی که به سمت کمدش می رفت؛ کشویی را باز کرد.

- باشه می گم ... انقدر خاطرات گذشته روی قلبم سنگینی می کنه؛ که خودم هم دلم می خواد حرف بزنم. از دیشب دوست دارم، با یادآوری و بیرون ریختنشون، از دلم و ذهنم، پاکشون کنم. هر چند اینها همش حرفه ... گذشته ی سیاه من، با این چیزها پاک نمی شه. شاید کوله بار غم رو کمی سبک کنه...

نفیس عمیقی کشید و به سمت مهتاب برگشت.

- ... اما می ترسم با شنیدن گذشته قضاوتم کنی؛ و از من بدت بیاد. مهتاب، اگه مهرو محبت تو رو از دست بدم؛ دیگه باید بمیرم.

مهتاب به سمت مادرش رفت؛ و او را از پشت در آغوش کشید. عطر تنش را با عشق بوید و سرش را بوسید.

- الهی من قربونتون بشم. هیچ وقت همچین فکری نکنین. شما در هر صورتی، مامانمی و عشقم.
- بیتا همانطور که در آغوش مهتاب ایستاده بود؛ سرش را کمی به عقب چرخاند؛ و روی صورت دخترش گلبوسه ای نشاندد. و قربان صدقه اش رفت.
- این همه سختی و بلایی که کشیدم؛ به داشتن تو می ارزید؛ مهتاب. عشق تورو کسی نمی تونه ازم بدزده.
- مهتاب با تردید و کنجکاوانه پرسید.
- منظورتون چیه مامان؟ توی اتاق به خان بابا هم گفتی می خواستی برگردی؛ اما نشد. چرا نشد. چی نداشت برگردی؟
- بیتا آهی کشید؛ و خودش را از آغوش مهتاب بیرون کشید. و داخل کشویی که بیرون کشیده بود؛ به جستجو پرداخت. بعد از دقایقی صاف شد. در حالی که در دستهایش آلبوم قدیمی زیبایی دیده می شد.
- بیا همونطور که گذشته رو برات تعریف می کنم؛ عکسهایی که از دوره جوونیم دارم رو ببین ...
- هر دو روی کاناپه نشستند. بیتا آلبوم را ورق زد و با چشمهایی که نم اشک آن را براق کرده بود؛ اولین صفحه را رو به مهتاب گرفت.
- این عکس مادرمه ... یه دختر دورگه ی روس و ایرانی. بور بودن و چشمهای عسلی تو به اون رفته. خدا تو رو شبیه مادرم کرد؛ که من هر روز با دیدنت بفهمم،

چه جفایی در حق مادرم کردم. بی‌چاره از دوری من دق کرد. اما من آنقدر توی بی‌خبری غرق بودم؛ که حتی نتونستم توی مراسم ختمش پیام.

به عکس خیره شد؛ و آهی کشید. نگاهش را از روی عکس گرفت؛ و به بیتا خیره شد. دستهای مهتاب روی انگشتهایش نشست؛ و با عشق به مادرش لبخند زد. قلب بیتا به لرزه افتاد. در این عمارت و در این حال و هوا، گویی مادرش زنده شده بود؛ و به او لبخند می‌زد. بغض راه نفش را بست. چشمهایش را با درد روی هم گذاشت؛ و آهی کشید. آن روزهای سیاه مانند فیلمی روی پرده ی سینما جلوی چشمهایش جان گرفت.

علی با سروصورت زخمی و دستی که گچ گرفته شده بود؛ و با بانندی دور گردنش، روی سینه اش قرار داشت؛ روبریش ایستاد. در نگاهش نگرانی و غم را همزمان می‌شد دید. دست سالمش به آرامی روی گونه ی بیتا را نوازش کرد؛

- خانومم خوبی؟

با دیدن علی بغض بیتا ترکید. دلش نوازشهایی از جنس مردانه های پدرش می‌خواست. دلش پناهی چون کوه - مثل پدرش - می‌خواست. همه ی دردش را فراموش کرد؛ و به صورت مرد زندگی اش خیره شد. بغضش را فرو داد؛ و با صدایی لرزان زمزمه کرد؛

- تو خوبی، علی؟

علی سرش را رو به پایین تکان داد.

- من خوبم عزیز دلم. علی نباشه و نبینه سرخانومش همچین بلایی آوردن. اگه دستم باز بود؛ چنان بلایی سرش می‌آورد؛ که از چند کیلومتری هم رد نشه. دردی که در لحن کلام مرد نهفته بود؛ قلب بیتا را فشرد. دست آزادش را گرفت.

- تموم شد ... خان بابا می‌گفت حسابش رو رسیده. ناراحت نباش.

- خان خیلی از من ناراحته ... حق هم داره. امانت دار خوبی نبودم. هنوز چند ساعت هم نشده بود؛ که دست من سپردنت؛ اما ببین چه بلایی سرت اومد. باید با جونم ازت مراقبت می‌کردم.

بیتا سرش را تکان داد؛ و با چشمهایی که اشک در آن حلقه بسته بود؛ نالید؛

- من ... باید یه چیزی رو بهت بگم ... علی ... نمی‌دونم خبر داری یا نه ... اما ... اگه، من رو نخواستی ... من می‌تونم برگردم پیش ...

علی با بغض سرش را پایین تر برد؛ و روی گونه اش بوسه ای نرم نشاند و با گلایه زمزمه کرد.

- علی رو این جوری شناختی؟ انقدر نامرد؟ که زخم رو به خاطر یه نامردی که در حقش شده تنها بذارم؟

دستش را روی موهای موج بیتا کشید.

- خودم مرهم زخمها می‌شم؛ عزیزم. نگران نباش عزیزدلم. تا چند ماه دیگه، هیچ اثری از اون زخمها نمی‌مونه. بمونه هم نشونه ی عشقمون عزیز دلم.

بیتا با یادی آوری زخمها و زجری که کشیده بود؛ به گریه افتاد. دختری شانزده ساله با احساسات شکننده، مگر چه می‌خواست جز همدردی و همدلی همسفر زندگی اش؟

صدای دایه آن دو را از حال خود بیرون آورد.

- بیتا ... سریع وسایلت رو جمع کن ... مش باقر بیرون بیمارستان منتظرتونه. خان دستور داده، شما رو برسونیم تهران.

بیتا نگاهی به علی انداخت. انگار هنوز باورش نشده بود؛ که باید از این شهر و دیار برای همیشه خدا حافظی کند. غم سنگینی روی قلب کوچکش آوار شد. انگار راه نفسش بسته شده باشد. نفس عمیقی کشید؛ که با کشیده شدن پوست بدنش، درد و سوزش زخمها بیشتر شد؛ و اشکش را سرازیر کرد. آخی که از ته دل گفت؛ نشان از دردش بود؛ و زخمی که نمی‌دانست؛ تا چه حد زندگی اش را به گردابی سهمگین تبدیل خواهد کرد.

علی اشکهایش را از روی گونه اش گرفت؛ و بوسه ای روی پیشانی اش نشاند؛ و با صدایی بغض آلود به سختی زمزمه کرد؛

- خوب می‌شه عزیزم ... همین که چند روز استراحت کنی، زود زخمها ترمیم می‌شه ... خودم پرستارت می‌شم.

این حرف نورامیدی به دل شکسته اش تاباند. بالاخره با ناله و درد و به کمک علی، از روی تخت بلند شد.

با هر قدمی که بر می داشت جای، جای، بدنش می سوخت؛ و قلبش تیر می کشید.  
بعد از آن که در کلبه بیهوش شد؛ زخمهایش را ندیده بود. باندی که روی  
زخمهایش بسته بودند؛ مانع از دیدن آن جراحتهای ماندگار می شد.

بعد از این که با سختی زیاد آماده شد؛ به آرامی از بیمارستان خارج شد؛ و با کمک  
دایه روی صندلی عقب ماشین آمریکایی پدرش نشست. دلش می خواست زار بزند.  
این ماشین انبوهی از خاطره ها را برایش زنده می کرد؛ که باید با آنها هم  
خداحافظی می کرد. علی کنار بیتا روی صندلی نشست و به او کمک کرد؛ تا روی  
صندلی دراز بکشد؛ و سرش را روی پای او بگذارد.

- تو بخواب، تا کمی دردت آرام بشه. رسیدیم، بیدارت می کنم.

بیتا با چشمهایی نمناک و غمگین به او خیره شد. دل علی به آتش کشیده می شد؛  
وقتی آن همه مظلومیت و درد را در چشمهای دختری می دید؛ که از آن به بعد، بانو  
و چراغ خانه اش بود.

با تکانهای آرامی که ماشین در حین حرکت می خورد؛ کم، کم، چشمهای تبار بیتا  
گرم شد؛ و به خواب رفت...

به خواب رفت؛ تا این رفتن بی بازگشت دردی بیش از این بر قلب رنجیده اش هدیه  
نکند. تا نبیند، چه چیزهای عزیزی را پشت سر به جا می گذارد؛ و به سوی  
سرنوشتی می رود؛ که هیچ از آن نمی داند.

با احساس نوازشی روی صورتش، پلکهایش را از هم گشود. با دیدن لبخند علی، بی  
اراده لبخند زد. نسیمی از جنس امید به قلبش گرما بخشید

- پاشو خانومم ... رسیدیم.

بیٹا بہ آرامی روی صندلی بہ حالت نشستہ در آمد. با دیدن محلہ ای کہ ماشین در آن ایستادہ بود؛ مات و مبهوت شد.

- اینجا کجاست؟ مگہ قرار نبود بریم تہران؟

- چرا عزیزم ... اینجا تہرانہ ... پیادہ شو؛ تا محلہ رو ببینی.

شرمی کہ در نگاہ علی موج می زد؛ از دید بیٹا دور نماند.

- اما من کہ اومدہ بودم، تہران خونہ ی سیما، خیابونہای پهنی داشت ... اینجا چرا...

علی با شرمندگی دستی پشت گردنش کشید.

- شرمندہ خانومم ... این جا محلہ ی پایین شہرہ ... شما اون قسمتہای اعیون نشینش رو دیدی.

بلاخرہ بیٹا تکانی بہ خود داد؛ و خود را از ماشین بیرون کشید. با حیرت بہ کوچہ ی

تنگ و باریکی کہ روبرویش بود؛ خیرہ شد. قلبش از تنگی و تاریکی کوچہ

گرفت. امیدوار بود؛ داخل خانہ ای کہ می رفتند؛ بہتر از کوچہ اش باشد.

سرش را پایین انداخت و زیر چشم بہ دایہ نگاہ کرد. دایہ با اشک بہ آغوشش

کشید؛ و زیر گوشش زمزمہ کرد؛

- ہر وقت دیدی نمی تونی تحمل کنی؛ با خان تماس بگیر ... خودش گفت؛ ہر

وقت بخوای سریع میاد دنبالت.

بیٹا اخمہایش را در ہم کشید.



- فکر کردین، من نمی تونم از پس خودم و زندگیم بر بیام؟

دایه اشک هایش را با حق، حق پاک کرد.

- دخترم تو هنوز این زندگی رو تجربه نکردی ... سختیهاش رو نکشیدی ... دلم می سوزه که قدر خودت رو ندونستی ... وگرنه جای تو، توی این خراب شده نیست. بیتا خود را با ناراحتی از آغوش دایه بیرون کشید.

- جای من، جاییه که برام ارزش قائل باشن. خان بابا من رو مثل یه آشغال از خونه اش بیرون کرد. چرا؟ چون می خواستم به دل خودم زندگی کنم؟ نمی خواستم زیر بار حرف زور برم.

علی که با چند قدم فاصله، نزدیکشان ایستاده بود؛ حرفهایش را شنید؛ و سرش را پایین انداخت. دایه با دیدن حرکت علی، پوفی کرد؛ و به سمتش رفت. با ناراحتی و دلخوری صدایش زد.

- تو هم اشتباه کردی ... تو که عاقل بودی؛ باید کنار می کشیدی؛ تا این دختر کارش به این جا نکشه. حالا که این خطا رو کردی؛ پاش وایسا و نذار سختی بکشه. ازش توقع نداشته باش، مثل زنهای قشر خودتون رفتار کنه. تا حالا مثل یه پرنسس زندگی کرده. کلفتی کردن و پخت و پز نمی دونه. بهش سخت نگیر. علی سرش را بالا گرفت.

- مطمئن باشین انقدر دوستش دارم؛ که نذارم سختی بکشه.

دایه با حرص و خشم نگاهش کرد.

- دوست داشتنت رو، با آوردنش به این خراب شده ثابت کردی! امیدوارم از این به بعد واقعا هواش رو داشته باشی. هر چند اگه واقعا دوستش داشتی ازش دست می کشیدی.

به سمت بیتا چرخید. دوباره به نرمی در آغوشش کشید؛ تا تن زخمی اش دردناک نشود؛ و با اشک صورتش را غرق بوسه کرد.

- من باید برم ... اگه هر کاری داشتی؛ و نتونستی به خان بگی. خونه ی مش باقر نامه بفرست؛ تا برام خبر بیاره ... خودم رو زود بهت می‌رسونم.

از پر روسری اش کاغذ مچاله شده ای را به دست بیتا داد.

- این هم آدرس دقیق خونه اشه. خیلی مراقب خودت باش، مادر.

بیتا با اشک و آه، از آغوش گرمی که دل کندن از آن دردناک بود؛ بیرون رفت. خداحافظی کردند و دایه سوار ماشین شد؛ و در میان تاریکی کوچه ماشین زوزه کشان دور شد؛ و از محدوده ی دید بیتا خارج شد.

دستهای علی او را به سمت در کوچکی هدایت کرد. دل توی دلش نبود. این که با دست خالی آمده بود؛ یک سوی قضیه بود. سوی دیگر محیطی بود؛ که هیچ ذهنیتی از آن نداشت. باورش نمی‌شد، علی که معلم بود؛ و حقوق بگیر دولت، بخواهد در چنین محله ای زندگی کند.

در آن دوران هر کس کارمند یا حقوق بگیر بود؛ اوضاع مالی اش نسبت به قشر عادی مردم خیلی بهتر بود.

با ورود به حیاط بزرگی که دور تا دورش اتاقهای متعددی قرار داشت - و او بعدها فهمید هر اتاق به یک خانواده اجاره داده می شود - و او فقط در سینما و فیلمهای فارسی آنها را دیده بود؛ تمام تصوراتش از زندگی در کنار یک معلم و حقوق بگیر دولت دود شد؛ و به هوا رفت.

چند پسر بچه و دختر بچه ی شیطان وسط حیاط، درست دور درخت انجیر بزرگی که شاخ و برگش سایبان آن حیاط بزرگ شده بود؛ در حال توپ بازی و جیغ و داد بودند.

صدای فریادهایشان در مغزش اگو می شد. خدای من این همه سر و صدا را چگونه تحمل می کردند؟ صدای فریاد زنی او را از جا پراند.

- الهی ذلیل بمیری صفدر که تموم جونم رو نجس کردی.

چشمهایش به سمت صدا چرخید. زنی کنار حوض نشسته بود؛ و با دست خیس کفهایی که روی چادرش پخش شده بودند؛ را پاک می کرد. تشت رختی روبرویش قراردادش؛ و چادرش را دور بدنش پیچیده بود؛ و در پشت گردن گره زده بود. توپ پسرها وسط تشت افتاده بود؛ و زن با صورتی درهم از تشت رخت فاصله گرفته بود.

با تعجب به علی نگاهی کرد.

- ماباید این جا زندگی کنیم؟

علی لبخند گرمی نثارش کرد.

- موقتیه عزیزم. آخه با اولتیماتومی که پدرت داد؛ توی این زمستونی خونه گیر نمی اومد ... یه مدت کم تحمل کنی؛ جای بهتری می گیرم.

زنی که کنار حوض نشسته بود؛ با دیدن آنها بلند شد. دست کفی اش را با گوشه ی چادرش پاک کرد؛ و به سمتشان آمد. بیتا با دیدن این منظره چندشش شد. زن که چند لحظه پیش پسرک را نفرین می کرد؛ که نجشش کرده است؛ حالا دستهای نجشش را با چادرش خشک می کرد!

روبرویشان ایستاد؛ و با لبخندی که دندان زرد و کرم خورده اش را به نمایش می گذاشت؛ با لحن خاصی که برای بیتا غریب بود؛ پرسید:

- هی ... شما همون مستاجرهای جدیدی هستین؛ که اون اتاق آخری رو اجاره کردین؟

علی صدایش را صاف کرد؛ و مودبانه جواب داد.

- سلام خانوم ... بله ... قمر خانوم نیستن تا کلیدها رو بهمون بدن؟

زن با کنجکاوی به دور و بر آن دو نگاهی کرد.

- پس اثاثهاتون کو؟ می‌خواین توی اتاق خالی بمونین؟

علی درمانده به اطراف نگاهی کرد.

- راستش هنوز وقت نکردیم وسیله بخریم. صبح که بشه، با خانومم می‌ریم خرید.

زن به سمت بیتا چرخید.

- عروست اینه؟ مبارک باشه ... به جای عروس، عروسک فرنگی با خودت آوردی؛ که.

و با یک حرکت دسته‌های بیتا را در دست گرفت. بیتا با این که چندشش شده بود؛ اما به روی خود نیاورد؛ و لبخند نیمه ای به رویش زد؛ و به آرامی سلام کرد. زن خنده ی دندان نمایی کرد.

- اوف ... چه مامانیه این دختره ...

رو به علی کرد.

- کارت زاره پسر ... این دختر، دستهایش مثل دنبه نرمه ... فکر نمی کنم، اصلا تا حالا کار کرده باشه. این هم عروس بود؛ که برای خودت گرفتی؟ پسری که بی بزرگتر باشه؛ همینه دیگه. کلاه سرش می ره. چشمهایش رو می بندد؛ و هر جنسی که گیرش اومد؛ و بر می داره و میاره خونه اش. بعد هم واویلا ...

علی کلافه از این همه حرف‌های چرند، دستی به گردنش کشید.

- نگفتین قمر خانوم هستن یا نه؟

- آره بابا ... الان صداش می کنم ... آهان راستی...

خندید؛ و به خودش اشاره کرد.

- یادم رفت؛ به هم معرفی نشدیم... من زری دست طلا... هر کاری از دستم بر میاد ... کمک خواستین بگین.

و منتظر به آن دو نگاه کرد. علی دستش را روی کمر بیتا گذاشت.

- ایشون خانوم بنده ، بیتا خانوم هستن ... خودم هم هم علی حمیدی هستم. معلمم.

زن دستش را روی هوا پرت کرد.

- اوف ... چه لفظ قلم ہم حرف می زنی. پس بگو معلمی، که اینقدر مدل بالا حرف می زنی. این خانومت، زبون نداره خودش حرف بزنه؟ همچین به من نگاه می کنه؛ عینهو داره به کلفت خونه ش نگاه می کنه.

علی به آرامی به سمت بیتای مبهوت از این همه تغییرات محیطی چرخید.

- خانومم خجالتیه.

زن اوهومی گفت؛ و صدایش را روی سرش انداخت؛ و با فریاد قمرخانم را صدا زد. بیتا به کمک نور کم چراغ حیاط، سایه ی زنی را دید؛ که ناسزا گویان از در اتاقی بیرون آمد. مانند زری صدایش را بالا برد؛ و هوار کشید.

- مرگ قمر خانوم. کوفت و قمر خانوم. بمیرم راحت شم از دست شوماها. شبم از دست شوما راحتی ندارم ... زنیکه، مگه نگفتم شبها کسی حق نداره شستشو کنه؟ هان؟ مگه روز رو ازت گرفتن؛ که مثل جغد شبونه اومدی پی کار؟ زن خندید؛ و با دست آنها را نشان داد.

- جوش نیار قمر خانوم. مستاجرهای جدیدت اومدن. بنده های خدا فکر کردن اومدن مسافرخونه! هیچی وسیله ندارن.

قمر خانم با دمپایی ای که روی موزاییک ها کشیده می شد؛ لخ، لخ، کنان به سمتشان آمد. چشم های درشتش در میان صورت لاغرش، کنجکاوانه بررسی اشان کرد. قد بلند بود؛ و کمی سبزه. همین که به آنها رسید؛ بوی تند سیگار مانده حال بیتا را دگرگون کرد.

- قرار بود زودتر بیان که؟ چرا حالا؟

علی سرش را پایین انداخت.

- سلام. شرمنده دیر شد ... مشکلی برامون پیش اومد.

زن نگاهی به سرو وضع آنها کرد. و با کنایه سر و وضع زخمی اشان را نشان داد.

- گفته بودی عروس و دامادین ... نگفته بودی از وسط میدون جنگ میای.

- بین راه تصادف کردیم... این تاخیر هم برای این بود؛ که توی بیمارستان بودیم.

قمر خانوم کلیدی را که به کشی وصل شده بود؛ از جیب پیراهن گلدارش بیرون کشید؛ و به سمت علی گرفت.

- از زیر بوته عمل اومدین؛ که یکه و تنها اومدین ... این مثلا عروسه؟

بیتا کلافه از این هم بازخواست های بی مورد؛ و خسته و سرمازده در حالی که نگران بود؛ اگر کمی دیگر سرپا بمانند از حال برود؛ بازوی علی را گرفت.

- بهتره امشب بریم یه مسافر خونه ... با این سرما تا صبح یخ می زنیم.

قمر خانوم صدایش را شنید.

- دختر بی جهاز باید زبونش رو بسته نگه داره. شومام ساکت. خوب علی آقا، من می تونم یه امشب رو بهتون رختخواب بدم؛ تا از سرما نمیرین. اما از فردا همه چیز با خودتونه.

علی تشکری کرد؛ وبا اشاره ی قمر خانوم، به دنبالش حرکت کرد. دست بیتا، هم که در دستش گره خورده بود؛ به دنبالش کشیده شد.

بغضی تلخ روی سینه ی بیتا سنگینی می کرد. این خانه اصلا به دلش نبود. از تیپ آدمهایی که دیده بود؛ به خوبی می فهمید؛ هزاران فرسنگ با آنها فاصله دارد. تازه داشت؛ کم، کم، حرفهای خان بابا و همایون می رسید. کلمات مانند نواری در سرش چرخ می خوردند.

" تو نمی تونی با اون مردمی که با تو خیلی فرق دارن زندگی کنی... تو هنوز نمی دونی پای تشت رخت نشستن و لباس شستن یعنی چی ... تو هنوز نمی دونی پول نداشتن و اتاق سرد یعنی چی ... تو نمی فهمی؛ که اگه پول نباشه، حتی نمی تونی اتاقت رو توی زمستون گرم نگه داری ... "

این ندانستن ها، حالا مثل سیلی محکمی به صورتش نواخته شده بودند. آنقدر که از ضربه ی دانستنشان هنوز گیج بود. اشک در چشمش حلقه زد؛ و از کناره ی گونه اش به سوی چانه اش راه گرفت.

تصور زندگی در این خانه برایش مثل کابوس وحشتناکی بود؛ که در بیداری اش اتفاق افتاده باشد. بیتا هرگز تصویری هم از چنین زندگی ای نداشت.

نفس هایش در سرمای هوای اتاق مثل مه از دهانش خارج می شد. دندانهایش چلیک، چلیک، به هم می خوردند. گونه های یخ زده اش بی حس شده بودند؛ آنقدر سردش بود؛ که رد اشک روی گونه هایش به آنی یخ می زد.

از همین حالا فهمیده بود؛ چه بلایی به سر خودش آورده است. دلش برای اتاق گرم و تخت نرمش تنگ شده بود. اما به خود امیدواری داد "فردا همه چیز بهتر از امشب خواهد شد "



به آرامی زیر لحاف چرخید؛ تا هوای سرد زیر لحافش وارد نشود؛ و به علی نگاه کرد. در تاریکی اتاق نمی توانست صورتش را ببیند. به آرامی لب زد؛

- علی؟

علی تکانی خورد؛ و با صدایی خواب آلود نامفهوم لب زد؛

- جونم .

- من سردمه ... خوابم نمی بره.

علی تکانی خورد؛ و از جا بلند شد. حجمی از هوای سرد به زیر لحاف نفوذ کرد. کتش را از روی میخی که روی دیوار بود؛ برداشت و دوباره سرجایش برگشت.

- این رو بپوش گرم می کنه.

بیتا با لرز، از زیر لحاف پنبه ای بیرون آمد. با اینکه در ابتدا چندشش شده بود؛ اما لحاف را روی خودش کشیده بود. سرما این حساسیت را از بین برده بود. کت را پوشید و زیر لحاف خزید.

علی کنارش دراز کشید؛ و دستهایش را دور او حلقه کرد؛ و کمی او را به خود نزدیک کرد. دستش درست روی زخمهای ناسور بیتا قرار گرفته بود. ناله ی بیتا که بلند شد؛ سریع دستش را کنار کشید؛ و زیر گوشش زمزمه کرد.

- ببخشید. ببخشید عزیزم. حواسم به زخمهات نبود ... می خواستم گرمت کنم.

بیتا سرش را به سمت سینه ی او خم کرد؛ و در حالی که اشک می ریخت؛ تنش را با گرمای وجود مرد زندگی اش گرم کرد. کم، کم، چشم های خسته اش بسته شدند. پلکهایش گرم شدند؛ و روی هم افتادند.

با گرمایی که در جان‌ش نشسته بود؛ پلک‌های سنگینش را باز کرد. علی هنوز خواب بود. تکانی خورد؛ و بی اراده ناله‌ی خفیفی از دهانش خارج شد. تمام تنش در گرمایی کشنده می‌سوخت. حس می‌کرد؛ از جای زخم‌هایش آتش زبانه می‌کشید. به زحمت خود را کمی از زیر لحاف بیرون کشید. علی تکانی خورد؛ و با صدایی خواب‌آلود پرسید.

- چیزی لازم داری؛ بیتا؟ هوا سرده بیا زیر لحاف.

بیتا صورتش را به سمت علی چرخاند؛ و با صدایی گرفته نالید؛

- آب می‌خوام. دارم از گرما خفه می‌شم.

نگاه علی روی صورت سرخ از تب بیتا نشست. با عجله نیم خیز شد؛ و دستش را روی پیشانی سوزانش گذاشت.

- اوه ... چقدر تب داری! لعنت به من ... ای کاش دیشب می‌رفتیم مسافر خونه ... نمی‌دونستم به این روز می‌افتی.

سریع از جا بلند شد؛ و رخت خواب را تا زد؛ و گوشه‌ی اتاق گذاشت. بیتا با چشم‌هایی تبار به حرکات پرشتاب او خیره مانده بود.

شدیدا تشنه بود. نیم خیز شد؛ تا بلند شود؛ که سرش به دوران افتاد. گویی دیوارهای اتاق دور سرش می‌چرخیدند. دست‌هایش را ناخودآگاه باز کرد؛ تا جایی را بگیرد. دوباره روی زانو نشست.

علی با عجله او را گرفت؛ تا روی زمین نیفتد. او را به سمت رختخوابهای تا شده برد؛ و تکیه اش را به آنها داد.

- بشین اینجا. خودم برات آب میارم. بعد هم باید سریع بریم دکتر ... با این زخمهایی که داری این تب، اصلاً برات خوب نیست.

قبل از این که بیتا بتواند واکنشی نشان دهد؛ علی از اتاق بیرون زد. با این که صبح زود بود؛ سر و صدای همسایه ها کم، کم، بلند شده بود. در حالی که به در نگاه می کرد؛ چشمهای گر گرفته اش از بی حالی سنگین شدند؛ و پلکهایش روی هم افتاد.

دستهای گرمی را روی پیشانیش حس می کرد؛ تلاش می کرد، پلک هایش را از هم باز کند؛ اما نمی توانست. انگار به پلک هایش وزنه های سربی آویخته بودند. بالاخره بعد از تلاش زیاد پلک هایش را از هم گشود. اولین چیزی که دید؛ چشمهای نگران علی بود. علی با دیدن چشم های بازش، نفس عمیقی کشید.

- خدا رو شکر. بالاخره چشمهات رو باز کردی؟ دختر تو که من رو کشتی ... چرا چشمهات رو باز نمی کردی؟ دلم ترکید ...

هاج وواج نگاهش کرد. بالاخره؟ ... علی با نگاهی به چشمهای سوالی بیتا، با خستگی لبخند زد.

- از دیروز توی بیمارستانیم ... هر لحظه منتظر بودم چشمهات باز بشه ... خدا رو شکر، تب پایین اومده. خطر از سرت گذشت. زخمهات عفونت کرده بودن. با آنتی بیوتیک تونستن تب رو پایین بیارن ...

تازه یاد رد زخمهایی افتاد؛ که روی جای، جای، تنش نقش زده شده بود. از این که علی آن زخمها را دیده باشد؛ نگرانی خاصی در دلش ریشه دواند.

- تو هم ... زخمها رو ... یعنی ... دیدی؟

علی با خشم دندانهایش را روی هم فشرد؛ و سرش را تکان داد.

- آگه دستم به اون بی شرف برسه؛ خفه اش می کنم ... راه نفش رو می برم.

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد. از این همه خشم پنهان در صدای علی، که نثار ضاربش می شد؛ می توانست درک کند زخمهایش چقدر بد شکل بوده اند؛ که علی را به این حال و روز در آورده است.

- علی می تونی از همین جا بری دنبال زندگی خودت ... من هم بر می گردم ... تو مجبور ...

علی روی صورتش خم شد؛ و جمله ی بیتا نیمه کاره ماند. زبانش قفل شد؛ و لبهایش را به هم دوخت. حرارت عجیبی سلول، به سلول، بدنش را گرم می کرد. بلاخره علی نفس، نفس، زنان سرش را عقب کشید.

- دیگه این حرف رو نزن ... تو همسر و همدم منی ... به این راحتی ازت دست برنمی دارم ... راحت به دستت نیاوردم بیتا. تو همه ی زندگی ام شدی ... دردی که اون بی شرف به جونت انداخته رو، هم خودم درمون می کنم.

لبخند کم جانی روی لبهای بیتا نقش بست. مگر از زندگی چه می خواست، جز عشقی که این مرد با نگاه و حرفهایش به او تقدیم می کرد. دلش گرم شد؛ و چشمهایش را با آرامش روی هم گذاشت...

بی خبر از فرداهایی که این زخم ها را عیان بر تن خود خواهد دید... نمی دانست همین زخمهای به ظاهر ساده، خوره ی جانش می شوند... وحشت بیداری و کابوس های شبانه اش می شوند. زخمهایی که ردش دل هر بیننده ای را ریش می کرد. این زخمها، خود سرآغاز دردهایی بی شمار بود ... زمان به او نشان داد؛ منوچهر خوب می دانسته چگونه از او انتقام بگیرد؛ که اثرش سالها باقی بماند ...

با شنیدن صدای ضربه ای که به در خورد؛ هر دو از میان خاطره های دور به زمان حال پرتاب شدند. با شنیدن صدای میلاد، بیتا اشک هایش را از روی گونه سترد؛ و به سمت در رفت. اما مهتاب، هنوز هم بهت زده و حیران در جایش خشک شده بود.

خدایا، این چه سرنوشتی بود؛ که مادرش را اینگونه در بند کشیده بود؟ حتی تصور این که خود را جای مادر ببیند؛ هراس در دلش می نشاند. مگر یک دختر شانزده ساله، چقدر در برابر این همه درد تاب می آورد؟ این خود، خود کابوس بود. کابوسی که زندگی مادرش را به تباهی کشانده بود. تحمل این درد، همین حالا هم برای مهتاب کابوس بود.

بیتا در اتاق را به روی میلاد باز کرد؛ و با مهربانی سلام او را پاسخ گفت. میلاد با بهت به صورت حیس از اشک عمه اش خیره شد.

- چیزی شده عمه؟ اتفاقی افتاده؟ خوبید؟
- نه عزیزم، اتفاقی نیفتاده. فقط یاد گذشته ها افتادم.
- می خواستم بگم؛ کم، کم، آماده بشین بریم ویلا رو نشونتون بدم. اما اگه حالتون خوب نیست ...
- بیتا حرف میلاد را برید.
- نه عزیزم. مشکلی نیست. شاید بریم بیرون برای من هم بهتر باشه...
- بعد هم رو به مهتاب کرد.
- ... مهتاب. دخترم بلند شو، زود آماده شود. میلاد منتظر نمونه. من که یه چادر سرم بندازم؛ کارم تمومه .
- مهتاب به خود آمد و با گفتن "چشم" از روی کاناپه بلند شد. میلاد سرش را پایین انداخت و به سمت راه پله چرخید.
- پس من توی حیاط منتظرتون هستم.
- وقتی میلاد در پیچ راه پله ناپدید شد؛ بیتا در را بست و به سمت مهتاب چرخید.
- مهتاب سریع پالتوی مشکی اش را پوشید؛ و آماده روبروی مادرش ایستاد. بی اختیار با عشق مادر را در آغوش کشید.
- مامان، خیلی دوستت دارم. فکر نمی کردم؛ این همه سختی کشیده باشی. حتی نمی تونم خودم رو جای شما بذارم. شما خیلی قوی هستین مامان.
- بیتا با محبتی مادرانه گونه هایش را نوازش کرد.

- خدا کنه هیچ وقت، هیچ دردی توی زندگی ات نداشته باشی ... من هر چی کشیدم؛ از کله شقی خودم بود ... لجبازی کردم؛ و خدا بدجور نتیجه اش رو نشونم داد.

بعد از این که آماده شدند؛ از اتاق خارج شده؛ و با هم به سمت راه پله ها رفتند. همه ی فکر و ذهن مهتاب درگیر گذشته ی مادرش بود. باور تحمل این همه سختی، دشوار بود. چگونه مادر نازپروده اش توانسته بود؛ این همه سختی را- آن هم دور از پدر و مادر و خانواده - تحمل کند؟ در دل احترام بیشتری برای مادرش قائل می شد.

گویا با شنیدن این همه ماجرا، زن افسرده ی پیش رویش برایش قداستی چندین برابر پیدا کرده بود. کنجکاوی چنان زیر پوستش دویده بود؛ که دلش می خواست؛ فقط با مادرش تنها بماند؛ و از بقیه ی اتفاقاتی که از سر گذرانده بود؛ با خبر شود. با افسوس فکر کرد؛ تا آخر شب امکان ندارد؛ با مادرش تنها بمانم.

پشت سر مادرش از پله ها پایین رفت. و از میان شیشه های سرتاسری سالن به باغ نگاه کرد. از همان فاصله هم می توانست؛ آفتاب بی رمق عصر گاهی را ببیند. متعجب از خودش پرسید؛ چرا اصلا متوجه آفتابی شدن آسمان نشده است؟ احساس می کرد؛ جایی میان زمان حال و گذشته معلق مانده است. مادرش کنار در آشپزخانه ایستاد؛ و چیزی به دایه گفت؛ و بعد از خداحافظی به سمت او آمد؛ و همراه هم از عمارت خارج شدند.

هوای سرد و مرطوب پوست صورتش را نوازش کرد. حس می کرد دیگر از این شهر و هوایش بدش نمی آید. هوایی که مادرش در آن رشد کرده؛ و بالیده بود.

با دیدن عکس مادر بزرگش، به فکر فرو رفته بود؛ که با این همه شباهت، خدا تاوان پس گرفته بود؛ یا مرهمی برای قلب زخم خورده ی مادرش آفریده بود؟ مادرش شباهت او را تاوان به حساب می آورد؛ اما خودش بعد از دیدن آن صورت زیبا فکر می کرد؛ خدا می خواسته درد هجران مادرش را با این شباهت کاهش دهد.

میلااد با دیدنشان پا تند کرد؛ و در سمت شاگرد را برای عمه اش باز کرد؛ و با مهربانی دستش را گرفت؛ و در نشستن روی صندلی کمکش کرد؛ بعد هم در عقب ماشین را برای مهتاب باز کرد؛ و با احترام کنار ایستاد.

مهتاب نیم نگاهی به او انداخت؛ و تشکر کرد. ستاره هایی که در چشمهای مخمور میلااد چشمک می زدند؛ باعث شد حرارت بدنش بالا برود. شرمزده سرش را پایین انداخت؛ و به دشواری سوار ماشین شاسی بلند مشکی رنگ شد.

اوف که چقدر از این ماشین های شاسی بلند متنفر بود. حس می کرد وقتی می خواد سوار ماشین شود، به میمونی شباهت پیدا می کند که می خواهد از درخت بالا برود! به محض این که در را بست؛ میلااد سوار ماشین شد؛ و به سرعت پیچ حیاط را رد کرد؛ و وارد کوچه شد. بیتا با مهربانی خندید.

- عمه جون یواشتر ... چه خبره؟

میلااد خندید؛ و دستی روی پیشانیش کشید. خودش هم نمی دانست چه به سرش آمده است.

- اوه ببخشید ... از بس همیشه تند می رم؛ یادم نبود دو بانوی محترم همراهم هستن.



- آخه این همه عجله برای چیه عزیزم؟ می دونی خدای نکرده اتفاقی برات بیفته؛  
یه عمر پشیمونی دنبالشه؟

- درسته عمه ... عادته ... عاشق سرعتم. اما حق با شماست. چشم از این به بعد  
رعایت می کنم.

از آینه به مهتاب نگاهی کرد؛ و پرسید؛

- شما هم رانندگی می کنی ، مهتاب خانوم؟

مهتاب به خود آمد و لب گزید؛

- نه متاسفانه.

میلاد با تعجب کمی به سمتش چرخید؛ و دوباره به روبرو نگاه کرد.

- عجیبه. دختری به سن شما ...

بیتا میان حرفش پرید.

- عزیزم، مهتاب ماشین از خودش نداشته؛ که بخواد رانندگی یاد بگیره.

میلاد دوباره نگاهش را به آینه داد.

- انشالله به زودی می خره .... همه زودتر از این که ماشین داشته باشن؛ دست به

فرمون می شن. باید ثبت نام کنید برای کلاس های رانندگی.

به محض این که ماشین در جاده ی اصلی افتاد؛ میلاد با دست دو طرف جاده را به

مهتاب نشان داد.

- این شالیزارها از زمینهای خان باباست ... به وقتش زمینهای مهتاب خانوم رو هم نشونتون می‌دم. اما الان وقت ندارم؛ توی اسناد جای دقیقش رو پیدا کنم.

بی‌تا با صدایی لرزان و بغض کرده لب زد؛

- ما به خاطر این چیزها اینجا نیومدیم ... اگه اصرار خان بابا نبود؛ حتی برای دیدن این ویلا هم تمایل نداشتیم.

اما مهتاب ... دروغ بود، اگر می‌گفت، که خوشحال نشده است. از وقتی فهمیده بود؛ صاحب ملک و املاک زیادی است؛ جایی میان دلش شیرین شده بود. حتی برای دیدن این ویلا هم شور و ذوق زیادی داشت.

در واقع این املاک را تنها برای هم سطح شدن با شهیاد می‌خواست. همیشه در صحبت‌هایشان، اختلاف طبقاتی بزرگترین مشکل مهتاب بود؛ و حالا با این وضعیت این اختلاف دیگر به چشم نمی‌آمد.

درست است که هر بار شهیاد به شوخی به او می‌گفت؛ مگر قرار است با املاکش ازدواج کند و خودش به اندازه‌ای داراست که چشمش به اموال همسرش نباشد. و نشان می‌داد؛ که مهتاب را تنها به خاطر خودش می‌خواهد؛ نه برای اموالش ... اما قطعاً نظر اطرافیانش این نخواهد بود.

همان‌طور که به شالیزارهای بدون محصول نگاه می‌کرد؛ در دلش خدا را شکر می‌کرد که با این املاک مورثی، دیگر از شهیاد و خانواده‌اش پایین‌تر نخواهد بود.

از این لحاظ کمی دلش قرص شده بود؛ که مادر شهیاد با فهمیدن این که نیازی به ثروت شهیاد نخواهد داشت؛ راحت‌تر با ازدواجشان موافقت خواهد کرد.

هنوز جایی در میان رویای خود سیر می کرد؛ که ماشین در کوچه ای باریک و فرعی به سمت شمال جاده پیچید. چند ویلا را پشت سر گذاشتند؛ تا به انتهای کوچه برسند. به انتهای کوچه که نزدیک شدند؛ بوی رطوبت دریا - که شبیه بوی ماهی بود - زیر بینی اش زد. با دقت به روبرو خیره شد. پیش چشمش، دریای طوفانی و خشمگین موجهای خروشان را به دل ساحل شنی می کوبید.

خوشحال از اینکه تا این حد به دریا نزدیک است، بی تاب دیدن ویلا شد. دلش برای این گونه زندگی ها لک زده بود. همیشه دوست داشت؛ گوشه ای از امکاناتی که خاله سیمما و فرزندانش از آن بهرمند بودند؛ نصیب او هم می شد. بالاخره او هم یک انسان بود؛ با بلند پروازیهای خاص خود و خواسته هایی که هر کس آرزویش را دارد.

نمی دانست خان بابا این همه به فکر آینده ی او بوده است؛ که چنین املاکی را برایش باقی در نظر گرفته است. از ته دل از خان بابا و خدایش سپاسگزار بود. ماشین در انتهای کوچه که تا ساحل، شصت یا هفتاد متری بیشتر فاصله نداشت؛ ایستاد. میلاد با ذوق به مهتاب نگاه کرد.

- مهتاب خانوم امیدوارم ایرادهاش رو به خودم بگین؛ خوبیش رو به خان بابا. لبخند پر از شیطنتش را بیتا جواب داد.

- نکنه ساخت این ویلا کار خود شیطونته؛ که از الان التماس دعا داری؟  
میلاد دست روی صورتش کشید؛ و ته ریش مردانه اش را لمس کرد.

- ای ... همچنین ... خان بابا دو قواره زمین بهم داد؛ و گفت به سلیقه ی خودم بسازم ... راستش من هم کمی ...  
با اشاره به ویلایی که سقف شیروانی نارنجی و زردش از همانجا دیده می شد؛ ادامه داد.

- بهتره خودتون ببینین؛ و نظر بدین. بفرمایید.

هر سه از ماشین پیاده شدند. ذوقی که در نگاه مهتاب موج می زد؛ از نظر مادرش دور نماند. برای لحظه ای دلش برای دخترکش سوخت. دختری که با تمام قناعت هایی که آموخته بود؛ بازهم مثل هر انسانی، آرزوی بهترینها را داشت. خودش با وجود این که سالها از این رفاه و امکانات دور بود؛ به خوبی می دانست؛ داشتن چنین املاکی چه لذتی دارد. آن هم برای مهتاب که همیشه با وجود مناعت طبع، آرزوی زندگی سیما و بچه هایش را داشت؛ هر چند که هیچ وقت حتی اشاره ای هم به آن نمی کرد.

مهتاب از کنار ماشین سرش را بالا گرفت؛ و به هر دو ویلا نگاه کرد. با شادی عجیبی که از او بعید بود؛ دستهایش را به هم کوبید؛ و با ذوق فراوان رو به میلاد کرد.

- وای ... چقدر قشنگن ... انگار دوقلو هستن. کی هم ساخته شدن؟ حالا کدومش برای منه؟

دو ویلا روبروی هم، و دقیقا مثل هم ساخته شده بودند. میلاد با دست به ویلای سمت راست اشاره کرد.

- این زمین شماسه ... امیدوارم از داخلش هم خوشتون بیاد.

مهتاب با شیطنت خندید.

- حالا خوشم نیومد؛ چی؟ ... نگران نباشین خوشم می یاد. از ظاهرش که پیداست داخلش هم زیباست. راستی این یکی ویلا برای کیه؟ چرا شبیه هم ساختین؟

میلاد به سمت ویلای سمت چپ چرخید.

- اون ویلای منه ... وقتی خان بابا گفت یه ویلای شیک روبروی ویلای خودم بسازم؛ یهو به سرم زد؛ دو تا ویلا رو، یه شکل در بیارم. تا دورنمای قشنگی داشته باشن. بعد از اتمام کار، گفت که این ویلا رو برای شما در نظر گرفته. بیتا رو به میلاد کرد؛

- عمه جون در رو باز کن؛ زودتر. سوز هوا زیاده، می ترسم، سرما بخورید. بهتره بریم تو.

با راهنمایی میلاد وارد حیاط ویلا شدند. باغچه بندی های زیبا، و شکیل باغ از همان ابتدا چشم مهتاب را به سوی خود کشید. کنار باغچه ای ایستاد؛ و به بوته هایی که دیگر گل نداشتند؛ خیره شد.

- وای اینها گل های رز فانتزیه؟

میلاد تایید کرد؛ و با دست درخت های شکلی را دو طرف مسیر نشان داد.

- این فینیکس ها رو همون اوایل ساخت، خان بابا براتون سفارش داده بود؛ تا وقتی این ویلا به دستتون می رسه؛ حسابی بزرگ شده باشن. از وقتی کاشته شدن خیلی خوب بزرگ شدن.

مهتاب با علاقه دستی به برگ های درخت که شبیه درخت خرما بود؛ کشید. نوک برگها مثل برگ درخت خرما تیز بودند.

- خیلی قشنگه ... واقعا موندم چی بگم. هر چی هم تشکر کنم باز هم کمه.  
بیتا چند قدم از آنها دور شد؛ و به سمت ساختمان ویلا رفت. میلاد لحظه ای در آن چشمهای عسلی درخشان غرق شد.  
- قابل چشم های زیبای شما رو نداره.

مهتاب با شرم سرش را پایین انداخت. زیر لب تشکری کرد؛ و به سمت مادرش رفت. حرفها و نگاههای این پسر دایی تازه از راه رسیده؛ عجیب به دلش آتش می زد. برای یک لحظه حس کرد؛ که گناه می کند. این که این نگاههای پرشور، جای نگاههای شهیاد را در قلبش بگیرند؛ حس بدی در قلبش جاری کرد.  
میلاد در ساختمان را باز کرد؛ و خود کناری ایستاد؛ تا آنها وارد شوند. با ورود به ساختمان دهان مهتاب باز ماند. تجمل و اشرافیت را در کنار زیبایی و ظرافت می شد؛ در تمام زوایای ساختمان مشاهده کرد.

با چشمهایی درخشان گوشه، گوشه ی، ویلا را چرخید. از شادی ای که زیر پوستش می دوید؛ صورتش گلگون شده بود. شبیه پروانه ای سبکبال و فریبنده که ردی از نور به جای می گذاشت؛ از گوشه ای به گوشه ای سرک می کشید...

میلاد هر چه سعی می کرد؛ نمی توانست نگاهش را از این الهه ی زیبایی و شور و شوق بگیرد. وجودش تماما چشم شده بود؛ و هر حرکت مهتاب را با چشم هایش می بلعید. گویی سالهاست آرزوی چنین صحنه ای را داشته؛ و در خواب هایش رویای او را می دیده است.

- وای مامان ... بیا طبقه ی بالا رو ببین.

بیتا لبخندی زد.

- نگاهش کن. این دختر من بدجوری داره ندید، بدید، بازی در میاره ... میلاد جون برای کسی تعریف نکنی ها.

میلاد همراه با بیتا خندید.

- عمه جون بذار شاد باشه. مگه بده بخنده و ذوق کنه؟ اینها حق مسلم خودشه. حقی که سالها دیر به دستش رسیده.

بیتا به آنی مغموم و افسرده شد. نگاهش را به صورت میلاد دوخت.

- نمی‌خوام کسی فکر کنه؛ به خاطر این املاک و ارث و میراث پیدامون شده. می‌دونم حرفهای زیادی پشت سرمون گفته می‌شه. می‌ترسم، می‌ترسم، که این حرفها روح مهتاب رو آزرده کنه.

میلاد شانه های عمه اش را در حصار بازوهای قوی و مردانه ی خود در آورد؛ و او را به سمت پله ها هدایت کرد.

- کسی جرات نداره حرفی بزنه. هر کی هم بخواد حرفی بزنه؛ با من و خان بابا طرفه ... برای همین خان بابا گفته؛ تا وقتی شما اینجا هستین؛ هیچ کس حق نداره به اون عمارت پا بذاره ... مخصوصا مادر من.

بیتا با درد و غم نگاهش را به سمت چشمهای براق و مخمور برادرزاده اش چرخاند.

- تو هم از گذشته ی ما باخبری؟

-اوهوم .

-حتما تو هم مثل مادرت از من بیزاری.

میلاذ اخی کرد.

- عمه من رو اینجوری شناختی؟ من اون ماجراها رو، اول از زبون خان بابا شنیده بودم. برای همین وقتی مامان، با خشم و کینه اون ماجراها رو به نفع خودش و برادرش تعریف کرد؛ من هیچ واکنشی نشون ندادم. چون ماجرای اصلی رو می‌دونستم ...

خان بابا اسطوره ی زندگی منه ... درسته بابا من رو خیلی زود تنها گذاشت؛ و سرطان خیلی زود توی تنش ریشه زد؛ و ریشه ی زندگی اش رو خشک کرد... اما خان بابا تموم این سالها جاش رو، برام پر کرد...

من مردونگی رو از خان بابا یاد گرفتم. اون بود؛ که اصول زندگی رو به من نشون داد. می‌دونم وقتی اسطوره ی زندگی من چیزی بگه؛ دروغ نمی‌گه. برای همین، نتونستم زندگی در کنار مادرم رو تحمل کنم؛ و به محض این که تونستم خودم تصمیم بگیرم؛ اومدم پیش خان بابا موندم.

به طبقه ی بالا که رسیدند؛ مهتاب را روبروی دیوار شیشه ای نیم‌دایره ای که روبروی دریا بود؛ محو تماشای دریای پر موج و عصبانی، یافتند.

نگاه معصومش از همان پشت سر هم وجود میلاذ را داغ می‌کرد؛ و ضربان قلبش را بالا می‌برد. به آرامی دستش را ناخواسته؛ روی سینه گذاشت. می‌ترسید؛ از این قلب بی‌تاب، که هر بار با دیدن این رویای زنده، اینگونه هیاهو به پا می‌کرد؛ و به دیوار سینه می‌کوبید.



بیتا با شگفتی مسیر نگاه مبهوت و ستاره باران میلاد را تا مهتاب دنبال کرد. دلش فرو ریخت؛ از عمق حس نهفته در سیاهی چشمهای این برادرزاده ی تازه عزیز شده.

دست روی شانه ی میلاد گذاشت؛ و با مهربانی خاص او را در آغوش کشید.

- دستت درد نکنه، عمه. خیلی شیک و زیباست. جای هیچ حرفی باقی نمی‌مونه. خیلی زحمت کشیدی.

مهتاب با شنیدن صدای مادرش به عقب برگشت؛ و با چشمهایی که برق شادی در آنها دیده می‌شد؛ به سمتش دوید.

- وای مامان. باید ببینی. هر دو تا اتاق خوابهایش رو به دریاست ... عالیه. همون طوری که همیشه دوست داشتم.

لبخندی روی لبهای میلاد نقش بست. چقدر از دیدن این برق رضایت در چشم های این پری دریایی خرسند بود. مدت‌ها بود منتظر این تایید بود.

- خدا رو شکر. خیالم راحت شد. خان بابا می‌گفت؛ اگه مهتاب این ویلا رو نپسندید؛ باید براش همون جوری که دوست داره؛ تغییرش بدی.

مهتاب ذوق زده، خندید.

- آدم باید خیلی کج سلیقه باشه؛ این ویلا رو با این دکوراسیون شیک نپسنده.

بعد از دقایقی که به دیدن منظره ی دریا گذشت؛ از ساختمان بیرون آمدند؛ و سوار ماشین شدند و راه رفته را بازگشتند.

نگاهش روی کلمه های کتاب می دوید؛ رمان او را حسابی جذب کرده بود . بعد از برگشتن از ویلا خود را در اتاقشان محبوس کرده بود؛ تا نگاه های گرم و مشتاق میلاد، کمتر معذبش کند .

در عمق نگاه میلاد چیزی می دید؛ که دوست نداشت حقیقت داشته باشد. برایش عجیب بود؛ با نفرتی که از مادر او دیده بود؛ چنین حسی در نگاهش موج بزند. هر وقت چشمهایش با چشم های او تلاقی پیدا می کرد؛ دچار عذاب وجدان می شد. فکر می کرد، به شهیاد خیانت می کند. برای همین وقت هایی که مادرش پیش خان بابا بود؛ خودش را در اتاق حبس می کرد؛ که از برخوردهای بیشتر با او جلوگیری کند.

صدای زنگ موبایل، حواسش را از شخصیت های رمان پرت کرد. با دیدن نام شهیاد چشمهایش از شوق درخشیدند. به سرعت دستش را روی صفحه گوشی کشید.

- سلام ... خوبی؟

- سلام به روی ماهت ... وقتی صدای تو رو می شنوم عالی هستم... چطوری عزیزم؟

- ممنون ... خستگی سفر از تنت بیرون اومد؟

- نه. تا وقتی از دیدن تو محرومم؛ این خستگی به تنم می مونه عشق من.

در دلش کیلو، کیلو، قند آب می کردند؛ وقتی شهیاد چنین با احساس حرف می زد. زبانش قفل شده بود. دوست داشت؛ ساعتها ساکت بنشیند؛ و او برایش صحبت کند. دختر بود؛ و دوست داشت این نوازش کلام عاشق را.

- عشقم چرا ساکت شدی؟ نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده ... ای کاش از مادرت اجازه بگیری، برای چند دقیقه هم شده؛ پیام و روی ماهت رو ببینم. می‌خوام از خورشید چشمهات انرژی بگیرم.

هول و دستپاچه در حالی که تپش قلبش به هزار نزدیک شده بود؛ دستش را روی قلبش گذاشت. تا بی هوا از قفسه ی سینه بیرون نزنند. سعی کرد؛ حرف را تغییر دهد.

- من هم دلم برات تنگ شده ... تونستی با مادرت حرف بزنی؟

- آره عشقم ... دیشب مفصل با هم حرف زدیم. کمی بدقلقی می‌کنه. می‌خواد حرف، حرف، خودش باشه. اما خبر نداره این بار حرف، حرف، دل منه. هر چقدر توی این مدت روم نفوذ داشت؛ تموم شد. آه از نهادهش برخاست. با ناامیدی پرسید؛

- پس مادرت ناراضیه؟

- نه. علنی نگفته ناراضیه. می‌گه ازدواج برام زوده ... من هم می‌دونم داره ایراد بنی اسرائیلی می‌گیره. تو نگران نباش. اگه من شهیدام؛ می‌دونم چطور مادرم رو راضی کنم.

نگرانی تا بند، بند، استخوانش نفوذ کرده بود. در این مدت چنان به شهید علاقمند شده بود؛ که فکر نرسیدن به او هم برایش کابوس وحشتناکی محسوب می‌شد.

- شہیاد نمی‌خوام رو در روی مادرت قرار بگیری. اما اگہ مادر تو قبول نکنہ؛ مادر من ہم این رابطہ رو قطع می‌کنہ. شرطش یادتہ؟ چیزی تا تموم شدن این شش ماہ نموندہ؛ فقط چہل و پنج روز ...

شہیاد با ترس میان حرفش پرید.

- نگو ... نہ نگو مہتاب ... از تموم شدن حرف زن. من ہر طور شدہ با مادرم میام خواستگاری قول می‌دم. برای عید کہ اومدی تہران، با یہ دستہ گل و یہ حلقہ ی نشون در خونہ اتون من رو می‌بینی.

ہزاران پروانہ ی رنگارنگ در قلبش بال گشودند؛ و دلش را لبریز از شادی کردند.

- ممنون شہیاد. با حرفہات دلم قرص می‌شہ. فقط ... فقط...

زبان‌ش بہ گفتن باز نمی‌شد. از درون می‌سوخت؛ کہ مادر شہیاد او را نپذیرفتہ است. می‌خواست علتش را بداند. اما می‌ترسید؛ تہ ماندہ ی اعتماد بہ نفسش را از دست بدہد.

- پس چی شد؟ چرا ادامہ ی حرفت رو نمی‌گی؟

- ہیچی. منصرف شدم ... باشہ برای بعد.

بعد از ساعتی حرف زدن از ہم خداحافظی کردند. اما ہیچ کدام راضی بہ قطع تماس نمی‌شد. فقط صدای نفس ہایشان بود؛ کہ در گوش دیگری می‌پیچید؛ شہیاد زمزمہ کرد.

- قطع کن دختر.

اشک در چشمهای مهتاب حلقه بست. تمام وجودش شهیاد را می طلبید. تمام سلولهای بدنش نام او را فریاد می کردند. توان قطع کردن این تماس را نداشت. دلش می خواست؛ مرد رویاهایش را ببیند. دستهایش از هیجان به لرزه افتاده بودند. بغضی تلخ از ترس از دست دادن شهیاد در گلویش نشست. ترس این که شهیاد نتواند مادرش را راضی کند؛ مانند خوره به جانش افتاده بود. ترس از دست دادنش نفسش را تنگ می کرد.

- مهتاب ...

نرمی صدای شهیاد، دلش را زیر و رو کرد. پلک هایش را بست؛ و اشکی گرم از گوشه ی چشمش نیش زد؛ و روی گونه اش غلتید. به آرامی دستش را پایین آورد؛ و تماس را قطع کرد. غرورش اجازه نمی داد؛ که شهیاد از حالش باخبر شود. از سیمین شنیده بود؛ که فرخنده خانم - مادر شهیاد - همیشه عاطفه را به عنوان عرووش معرفی می کرد. می دانست بزرگترین علت مخالفت او هم همین موضوع است. چقدر می توانست در این نبرد از عاطفه پیشی بگیرد؟ نمی دانست.

سیمین تعریف کرده بود؛ تمام زندگی شهیاد زیر نظر مادرش اداره می شود. حتی زمانی که در لندن به سر می برد؛ نیز هر روز تماس تصویری داشتند؛ و از تمام کارهای پسرش باخبر بود. واقعا این پسر می توانست مادرش را راضی کند؟ اشک هایش را از روی گونه پاک کرد؛ و روی تخت دراز کشید؛ و به سقف خیره شد. اما چشمه ی اشکش دوباره جوشید؛ و روی گونه اش دوباره خیس شد. در دل خدا را صدا کرد.

- خدایا کاری کن عاقبتم مثل مادرم نشه. خدایا خودت به من و شهیاد کمک کن.

از پله ها پایین می رفت؛ که با میلاد روبرو شد. میلاد نگاهش را با شرمی مردانه پایین انداخت.

- دیر کردین. داشتم می اومدم دنبالتون. نکنه وقتی عمه کنارتون نیست؛ با ما غریبی می کنین؟

مهتاب محجوبانه لبخندی زد.

- نه. اصلا این طور نیست. با تلفن حرف می زدم؛ برای همین دیر شد. شرمنده که معطل من موندین.

- خواهش می کنم. بفرمایین تا غذا سرد نشده.

خودش را کنار کشید؛ و راه را برای مهتاب باز کرد. مهتاب با خجالت به سمت سالن غذا خوری راه افتاد. از وقتی خدمتکار برای صرف شام دعوتش کرده بود؛ نیم ساعتی می گذشت. اما آنقدر درگیر حرفهای شهیاد شده بود؛ که گذر زمان را متوجه نشده بود.

وارد سالن غذاخوری شدند. میز غذا خوری پر از غذاهای رنگ و وارنگ شده بود. عطر سبزی پلو با ماهی در مشامش نشست. انگار اشتهايش دو برابر شده بود. روزهای امتحان آنقدر کم خوری کرده بود؛ که مدتها برای لذت بردن از غذاهای مورد علاقه اش جا داشت.

پشت میز نشست؛ و منتظر شد تا میلاد غذا را سرو کند. میلاد دستش را به سمت او کشید؛ و بشقابش را برداشت؛ و با لحن مودبانه ای پرسید؛

- از کدوم بکشم؟

دست و پایش را گم کرده بود. این پسر عجیب جنتلمن بود. به طوری که همیشه برای پاسخ به حرفهایش دستپاچه می شد.

- سبزی پلو ... ماهی هم کنارش .

لبخندی روی لبهای میلاد نقش بست.

- چه تفاهمی ... من هم عاشق ماهی هستم؛ مخصوصا با سبزی پلو.

با صورتی که گُر گرفته بود؛ به زیر بشقابی روی میز خیره شد. نفسش را حبس کرده بود؛ تا صدای نا موزونی از لبهایش خارج نشود. چقدر سخت بود؛ بدون مادرش در برابر مردی که رفتارهایش عجیب مردانه بودند؛ بنشیند.

به آرامی نفسش را بیرون داد؛ و بشقاب مملو از غذایی را که به سمتش گرفته شده بود؛ را گرفت. فسنجان و مرغ ترشی که از وقتی به آن شهر آمده بود؛ با آن آشنا شده بود؛ روی میز چشمک می زد. اما از ماهی نمی توانست بگذرد.

- فکر کنم خیلی دیر جوش هستید؛ درسته؟

با حیرت قاشقی که به دهان نزدیک کرده بود؛ را پایین آورد و دستپاچه پرسید؛

- بله؟ منظورتون ... چیه؟

میلاد به دستپاچه شدنش خندید. چقدر این دختر شیرین بود.

- هیچی بابا ... چرا هول شدی؟ منظورم اینه که، مشخصه خیلی دیر با افراد جدید صمیمیت پیدا می کنی ... درسته؟

بدون اینکه به چشمهای تیره و جذاب مرد جوان روبرویش نگاه کند؛ سرش را رو به پایین تکان داد.

- حق بدین...اگه بعد از بیست سال، یه دفعه ببینی یه عده آدم وارد زندگی ات شدن؛ و از قضا همشون با تو فامیل هستن؛ سخت نیست با اونها و فرهنگشون اُخت بشین؟

میلاَد سرش را تکان داد.

- درسته ... حق با توئه ... اما این که انقدر معذب باشی عجیبه.

مهتاب بدون هیچ پاسخی غذایش را تمام کرد؛ و خیلی سریع از پشت میز بلند شد. میلاَد با نگاهی بهت زده پرسید؛

- خوشتون نیومد؟

- چرا ... اتفاقا خیلی خوردم. خیلی ممنون. با اجازه.

و بدون تأمل بیرون رفت؛ و میلاَد بهت زده را تنها در سالن به جا گذاشت؛ و به سمت اتاقش پرواز کرد. اتاقی که روزگاری میزبان پرنسس آن عمارت بود؛ و حالا ...

وقتی وارد اتاق شد. نفس راحتی کشید. در اتاق را بست؛ به پشت آن تکیه داد. دور شدن از کسی که منشاء حرارت و شرمی عظیم بود؛ راه نفشش را باز کرد. خدا می دانست؛ چند روز دیگر باید در این عمارت می ماند؛ و حضور پر رنگ میلاَد را تحمل می کرد.

برایش سخت بود؛ با مردی که این همه جذبه داشت؛ به راحتی برخورد کند. مردان جوانی مثل سهیل و کامران و شهیاد را دیده بود؛ که چه راحت می خندند و شوخی



می‌کنند. اما چشمهای نافذ و جذبه‌ی خاصی که در رفتار میلاد می‌دید؛ تا به حال تجربه نکرده بود.

حتی در محیط دانشگاه هم چنین افرادی کمتر دیده می‌شدند. با این گونه افراد مراوده و برخورد نداشت؛ تا بداند در چنین مواقعی چه رفتاری باید داشته باشد.

اواخر شب بود؛ که در اتاق به آرامی باز شد؛ و مادرش پاورچین، پاورچین، وارد اتاق شد. به سمت تخت آمد. به آرامی روی صورت مهتاب خم شد؛ تا از خواب بودن او اطمینان حاصل کند. اما مهتاب به آرامی روی تخت نیم خیز شد.

- سلام. خان بابا چی می‌گفت که این همه طول کشید؟

مادرش دستی روی موهای لخت و ابریشمین مهتاب کشید؛ و نفسش را با آهی تلخ بیرون داد.

- کلی درد دل از گذشته‌ها مونده بود؛ روی دلمون مادر ... وای مهتاب نمی‌دونی که، چقدر از اون روزی که من رفتم؛ عذاب کشیده بودن، و من نمی‌دونستم. همیشه فکر می‌کردم خان بابا آدم مغرور و سرسختیه. اما حالا تازه فهمیدم؛ که چقدر دل رحم و احساساتیه ...

می‌دونی، مردها غرور خاصی دارن؛ که نمی‌ذاره عشقشون به دیگران نمود پیدا کنه. ای کاش عقل الان رو، توی اون دوران داشتم.

مهتاب در جای خود جابجا شد؛ و سرش را روی شانه‌های خسته‌ی مادرش گذاشت. و با مهربانی روی شانه‌اش را بوسید.

- اگه خسته نیستین؛ می‌تونین بقیه‌ی ماجراهای گذشته رو برام تعریف کنید؟

بیتا کمی به بدنش کش و قوس داد؛ و ناله ای از درد کرد. و ضربه ی ملایمی روی گونه ی شاداب دخترش زد.

- به شرطی که اگه وسط حرفهام خوابم برد؛ بیدارم نکنی و تو هم بخوابی.

مهتاب لبخندی زد؛ و قول داد تا مثل شب گذشته تا صبح بیدار نماند.

بعد از یک هفته که از بیمارستان مرخص شده بود با استقبال گرمی از طرف قمر خانم - زن صاحبخانه - روبرو شده . زنی که بر خلاف چهره ی آفتاب سوخته، و زمختش تا حدی نرمش و عطوفت سرش می شد. وقتی منقلی که روی آن اسپند ریخته بود؛ را دور سر بیتا گرداند؛ دلش هوای مادرش را کرده بود. دلش شانه های مهربان مادرش را می خواست؛ تا گریه کند و همراه با اشکهایش قصه ی دردهای رسوب کرده در قلبش را بازگو کند. قصه ی درد زخم چاقویی که تنش را شرحه، شرحه، کرده بودند. جقدر سخت بود؛ که در اوج جوانی و زیبایی این بدن بدمنظر را تحمل کند.

مگر خودش تاب دیدن آن زخم ها را داشت؛ که از مردش چنین توقعی داشته باشد؟ شرم از این درد آنقدر زیاد بود؛ که او را افسرده و در خود فرو رفته نماید.

قمر خانم منقل را کناری گذاشت؛ و او را در آغوش فشرد. آغوش گرمی که گرچه بوی نفت می داد؛ اما قلبش را مرهم بود.

- خوش اومدی عروس فرنگی ... دلمون برات تنگ شده بود.

بیتا هاج و واج به زنی که فقط به اندازه ی پنج دقیقه او را دیده بود؛ نگاه کرد. تشکری زیر لب زمزمه کرد؛ و به دستهای علی چنگ زد. علی تشکری از قمر خانم

کرد؛ و دست بیتا را محکم در دست فشرد؛ و با خود وارد حیاطی کرد؛ که در  
روشنای روز، تازه می توانست تمام زاویایش را ببیند.

بیتا بهت زده، به مردی که با عرقچین رکابی و شلوار راه، راه، تترن وسط حیاط  
ایستاده بود؛ و جلوی آینه ای که به شاخه های درخت آویزان کرده بود - در حالی  
که شعری زیر لب، زمزمه می کرد- ریشش را می زد، خیره ماند.

از این که مردی در حضورش این گونه راحت برخورد کند؛ حس بدی پیدا کرده  
بود. برای او این رفتار غیر قابل تحمل بود. این رفتار را یک نوع بی احترامی به خود  
می دانست. چشمهایش را بست؛ و انگشتهای ظریفش بازوی علی را به شدت  
فشرد. علی او را به سمت پله ای که به سمت اتاقها می رفتند؛ هدایت کرد.

دو سه تا دختر و پسر هم میان حیاط توپ بازی می کردند؛ و صدایشان گوش فلک  
را کر کرده بود. همزمان با رسیدن به اتاقشان، توپ بچه ها به کاسه ای که لب  
حوض قرار داشت؛ برخورد کرد و متعاقب صدایی که از برخورد کاسه ی مسی روی  
زمین شنیده شد؛ صدای فریاداعتراض مرد بلند شد.

- ای بر پدر هر چی ولد چموش لعنت ... آخه مگه شماها صاحب ندارین؛ دم ظهری  
جمعتون کنه؛ تا یه کم بقیه استراحت کنن ... بر پدرتون لعنت با این بچه پس  
انداختنش.

بیتا با چشمهایی از کاسه در آمده، به علی نگاه کرد. علی سرخ و سفید شد؛ و به  
آرامی زمزمه کرد؛

- من شرمنده ام عزیزم ... تو ببخش. انشاالله خدا بخواد، زود از این خونه می ریم.  
قول می دم.

بیتا وارد اتاق شد؛ و در را محکم به هم کوبید. همزمان صدای داد و بیداد دو زن به هوا رفته بود و با مردی که در حیاط ایستاده بود؛ بحث می کردند. حرفهایی که می شنید؛ خارج از حد تحملش بود. با خشم به علی نگاه کرد و غرید.

- خراب شده ای بهتر از این جا پیدا نکردی؟ مگه تو حقوق بگیر دولت نیستی؟ این ...

با دست اتاق را نشان داد.

- این جا کجاست که ما ازش سر در آوردیم؟

علی با محبت بازوهایش را گرفت؛ و به رختخوابی که گوشه ی اتاق روی هم چیده شده بود؛ چسباندش؛ و با محبت نگاهش کرد.

- می دونم سخته عزیزم ... می دونم این جا در شان تو نیست؛ اما چه کنم؟ با وضع این مملکت بهتر از این جا فعلا نتونستم جور کنم. خودت می دونی از وقتی که انقلاب پیروز شده؛ همه چیز به هم ریخته...

دیروز که توی بیمارستان بودی؛ رفتم آموزش و پرورش. می گفتن به خاطر این نابسامانی تا یه مدت همه چیز تق و لقه...

باید با همون پس اندازی که از قبل داشتیم؛ کنار بیاییم؛ تا ببینیم کی این اوضاع سامون می گیره ... دیدی وضع خیابونها چطور بود؟ همین مردی که وسط حیاط دیدی، شبها اسلحه دست می گیره سر کوچه نگهبانی می ده؛ که اوباش به خونه های مردم حمله نکنن.

همین یه خورده ائیه ای که توی اتاق می‌بینی؛ با زحمت جور کردم؛ که وقتی بر می‌گردی؛ اتاق مرتب باشه؛ و یه کم راحت باشی.

بیتا با چشمهای پر اشک به اتاق نگاهی انداخت. غیر از رخت خوابهایی که به آن تکیه داده بود؛ یک گلیم سفید و خاکستری زیر پایش بود. کابینت کوچکی سمت چپش قرار داشت که مشخص بود؛ علی ظرف و ظروف آشپزخانه را در آن جای داده است. پرده‌ی ضخیمی از جنس ساتن که سبز و زرد بود؛ اتاق را از دید بیگانه محفوظ می‌کرد. یک والر روشن هم گوشه‌ی اتاق قرار داشت؛ که گرمای اتاق را مدیون آن بودند.

با دیدن قابلمه‌ی روی والر که بوی گوشت داخل آن اتاق را پر کرده بود؛ لبخندی روی لبش نشست. از غذاهای بیمارستان حالش به هم می‌خورد. بوی غذا اشتهايش را تحریک کرده بود با ذوق پرسید؟  
- کی غذا درست کردی؟

علی خوشحال از شادی او به سمت والر رفت؛ و در قابلمه را برداشت؛ و نگاهی داخلش انداخت.

- صبح قبل از او مدن پیش تو، وسایل آبگوشت رو توی قابلمه ریختم؛ و او دم دنبالت ... الان آماده‌ی آماده‌س .. قشنگ جا افتاده .. بیا ببین.

بیتا که عادت به خوردن کته و چلو (برنج) داشت؛ نیم خیر شد و سرکی به داخل قابلمه کشید؛ با دیدن ظرف پر از آب که قل قل می‌کرد اخمهایش را در هم کشید.  
- آبگوشت؟!!

علی وا رفت. با ناراحتی دستی روی صورتش کشید.

- باور کن همین در توانم بود. انشالله هر وقت خودت کدبانوی خونه شدی؛ هر چی دوست داشتی بپز.

با ذوقی افراطی و بیشتر برای عوض کردن حال و هوای بیتا، وسایل سفره را آماده کرد؛ و غذا را توی کاسه ریخت. بیتا با بغض به کاسه ی آبگوشت خیره شد. هر چه فکر کرد؛ به یاد نداشت اصلا تا به حال چنین غذایی را خورده باشد.

اصلا نمی دانست این همه آب را چگونه باید بخورد. وقتی علی نان سنگکی را از توی پارچه ای بیرون کشید؛ با کنجکاوی به دستهایش خیره شد. علی نانها را خرد کرد؛ و درون کاسه ی او ریخت.

- می دونم این غذا رو تا حالا نخوردی ... چون تا اون جایی که یادمه، خدمه هم، توی خونه ی شما از این غذاها نمی خوردن. اما تلافی می کنم ... قول شرف می دم ... فقط کمی تحمل کن؛ و صبر داشته باش.

بیتا وقتی شرم و خجالت را در نگاه و لحن علی دید؛ کمی خودش را جمع کرد؛ و لبخند زد.

- ببخشید اگه ناراحتت کردم ... اینقدر هم ناز، نازو، نیستم.

دروغ می گفت. فقط می خواست علی را خوشحال کند. روی پیشانی علی عرق نشسته بود و صورتش از شدت خجالت به سرخی می زد. دیدن شرم و سرافکندگی علی دلش را آشوب کرده بود. درست است که باور چنین زندگی حقیرانه ای برایش سخت و دور از ذهن بود؛ اما به هر حال علی همسرش بود؛ و باید در تحمل سختی ها همراهش می شد.

آه سینه سوزی از دهان بیتا بیرون آمد. چگونه می توانست خاطره های دردآوری را برای دخترش بازگو کند؛ که خودش هم دوست داشت آنها را بالا بیاورد؛ و از ذهنش دور کند؟ چگونه باید می گفت؛ که بعد از دردهای فراوان و خوب شدن زخمهای تنش که یادگار نیشتر کینه ی منوچهر بود؛ از آن اندام ظریف و زیبا چه مانده بود؟

هیچ وقت، اولین باری را که پس از خوب شدن زخم ها به حمام رفت؛ را فراموش نمی کرد. با دیدن تنش روی زانو خم شد؛ و ساعتها مبهوت به به رد چاقوها خیره شد. پوست سفیدش با خط های قرمز و طولی که گوشت اضافه آورده بود؛ به شدت کریه و چندش آور شده بود.

با وحشت و در هم شکسته از حمام بیرون زده بود؛ و بدون توجه به فریادهای علی به سمت خانه دویده بود. در تنهایی اتاق خود را چون کودکی بی پناه در آغوش فشرده بود؛ و ساعتها گریسته بود. این درد برای دخترک شانزده ساله کشنده بود؛ و بیش از توان او. از آن روز، تا ماهها به علی اجازه ی نزدیک شدن به خودش را نمی داد؛ چه رسد به لمس تنش.

در آن دورانی که افسردگی مانند دستهایی پر قدرت گلوی احساساتش را در چنگ می فشرد؛ و او را به مرز نابودی می کشاند؛ کسی جز علی کنارش نبود. دلش خون بود؛ از روزگاری که این چنین جوانی اش را به یغما برده بود.

علی مرد و مردانه هم ، کارهای خانه را انجام می داد؛ و هم کار بیرون. بیتا مثل زنهای دیگر برای شستن ظرف و یا لباسهایشان کنار حوض نمی رفت. بعضی شبها وقتی همه خواب بودند؛ علی تشنه بزرگی را پر از آب می کرد؛ و داخل اتاق لباسها را می شست؛ و همان شبانه روی بند لباس پهن می کرد. ظرفها را صبح زود

می شست؛ تا از چشم همسایه ها پنهان باشد؛ و غرور و مردانگی اش زیر سوال نرود. در کنار علی می توانست؛ بالاخره با سختی های آن زندگی کنار بیاید؛ اگر غریبه ها می گذاشتند. غریبه هایی که عادت داشتند، سرشان را در لاک دیگری فرو برند.

درست یک ماه از آمدنشان به آن خانه گذشته بود. غروب بود؛ و نزدیک آمدن علی به خانه بود. مثل هر روز، روبروی آینه ی کوچک دایره شکلی که با میخ به دیوار نصب شده بود؛ ایستاد. آهی کشید و دستش با حسرت گونه هایش را لمس کرد. صورتش دیگر آن شادابی سابق را نداشت؛ از آن چشمهای شهلا و براق و زیبا که دل و دین می برد؛ اثری نمانده بود.

گریه های شبانه دور چشمهایش حلقه ی کبودی ایجاد کرده بود؛ و چشمهایش به گودی نشسته بودند. دیگر خودش را نمی شناخت. اصلا شبیه آن دخترک شاداب و سرزنده ی شانزده ساله، که روزی از عمارت پدری به آنجا پا گذاشته بود؛ نبود.

با اکراه، یقه ی لباسش را کنار زد. سرتاسر سرشانه و گردنش، با خطهایی موازی که تا پایین کمر امتداد پیدا کرده بودند؛ نقاشی شده بود. بی اختیار دستش را روی برجستگی های گوشتی سر داد. از حرکت انگشتهایش روی گوشت های برجسته، دلش آشوب شد. بی اختیار دستش را جلوی دهانش گرفت؛ و به سمت بیرون اتاق هجوم برد. کار هر روزش شده بود؛ این عق زدن های پنهانی

صدای زن همسایه روی اعصابش خط کشید. گویی هیچ حرکتش از چشمهای تیزبین این زن دور نمی ماند.



- به، به، مبارکه ... خوب حجله گیر شدی ها ... خوش به حال علی آقا ... شیرینی یادت نره.

با چشم هایی بهت زده به او خیره شد. زن با دیدن صورت بهت زده ی بیتا خندید؛ و دندان های کرم خورده اش را به نمایش گذاشت.

- وا ... چرا وا رفتی؟ یعنی مادرت بهت نگفته، این عق زدن ها برای چیه؟ ... هر چند ... من هم اولها نمی دونستم ...

به سمتش رفت؛ و دستش را روی کمر او که هنوز کنار حوض نشسته بود؛ کشید و ماساژ داد. مهربانی زن دل او را بیشتر آشوب می کرد. متنفر بود از این که هر کسی از راه می رسد؛ برایش دلسوزی کند. بلند شد و لباسش را صاف کرد. دستش را روی لبش کشید؛ و بی حال زمزمه کرد.

- ببخشید من باید برم.

همین که خواست از کنار زن رد بشود؛ زن میچ دستش را گرفت؛ و خندید.

- من از مادرم قابلیت یاد گرفتم ... تا حدی سر در میارم ... اگه سوالی داشتی بیا پیش خودم ... همه به من می گن مهری قابله ... با دست خودم بچه ی خودم رو به دنیا آوردم؛ و جمعش کردم. نترسی ها...

بیتا بهت زده، به حرفهای بی سرو ته مهری گوش می داد. اما نمی دانست حرفهای او چه ربطی به حال بد او داشت. او دردهایش را عق زده بود. نفرتش از خود را، تنفر از بدن زشت و کریه اش را، بخت سیاهش را، زندگی روی هوایش را، اینها را بالا آورده بود.

سری تکان داد؛ و بدون حرف به سمت اتاقش دویده بود. نمی‌خواست علی، این حال و روزش را هم ببیند. آنقدر گریه‌های شبانه‌اش تکراری شده بود؛ و دستهای نوازشگر علی هر شب او را به وادی خواب رهسپار کرده بود؛ که دیگر نمی‌خواست؛ این حالش را هم شاهد باشد.

وارد اتاق شد. هوای اتاق به خاطر باز ماندن در، کاملاً سرد شده بود. سریع در را از بالا چفت کرد؛ و کنار والر سبز رنگ نشست. به فکر فرو رفت. تا به کی می‌توانست علی را از خود دور کند؟ تا کی علی می‌توانست این وضعیت را تحمل کند؟ دلش می‌خواست برای مرد زندگی‌اش مثل یک پری دریایی نرم و لطیف باشد. زیبا و اغوا کننده، فریبنده و دلربا، ... اما ...

لعنت به منوچهر، که تمام ذوق و شوق زندگی تازه‌اش را کور کرده بود. لعنت به کینه‌ی سیاهی که نهال زندگی‌اش را از ریشه خشکانیده بود. لعنت به او که با لجبازی خود را به چنین وضعی گرفتار کرده بود.

از علی شرمنده بود. هیچ کاری بلد نبود. علی هم مرد خانه بود؛ هم زن خانه. خوب می‌دانست هر روز به خاطر او از زندهای همسایه متلک می‌شنود. خودش شنیده بود؛ که مرجان زن همسایه‌ی بغلی با لحن چاله‌میدانی‌اش با صدای بلند توی حیاط لغز بارش می‌کرد.

- آق معلم ما نفهمیدیم؛ تو زن گرفتی؛ یا شوور کردی ... دیگه مونده از جا بلندش کنی؛ زیرش رو جارو بکشی، تا کمر خانوووم، ترک برنداره ..

قهقهه سرداده بود؛ و زندهای دیگر هم همراهش شده بودند. اما علی خم به ابرو نیاورده بود. این مرد عشقش را با رفتارهایش نشان می‌داد. حرفهای عاشقانه‌ای که

در فیلمهای خارجی و ایرانی آن زمان شنیده بود؛ را در گوشش زمزمه نمی کرد؛ اما هر کاری برایش انجام می داد؛ با جان و دل بود. بیتا محبت را در سوسوی نگاهش می خواند ...

ضربه ای که به در خورد؛ باعث شد از ترس از جا بپرد. به سمت در رفت. همین که علی را از پشت شیشه دید؛ در را به آرامی باز کرد. علی شاد و خندان وارد اتاق شد. دستش پشت کمرش بود؛ و دیده نمی شد.

همین که وارد اتاق شد با لبهایی که به لبخند مزین شده بود؛ گونه ی او را بوسید؛ و دستش را جلو آورد؛ و شاخه ی گل سرخی را روبروی صورتش گرفت؛ و با چشمهایی ستاره باران نگاهش کرد.

- تقدیم به عشقم ... خوشگلترین خانوم دنیا ... ببخشید دیر شد ... همین امروز داشتم؛ از کنار گل فروشی رد می شدم؛ با دیدن گل های سرخ یادم افتاد؛ من هنوز برات حتی یه شاخه گل نخریدم.

با شنیدن این حرف بغض راه نفش را بست؛ و اشک هایش سد شکستند. بیتا دیگر خود را خوشگل و با طراوات نمی دانست. وحشت داشت؛ که علی یکبار تنش را ببیند؛ و او را از خود طرد کند.

می ترسید این علاقه به یکباره از بین برود؛ و پیش همه سرشکسته و خوار شود. اگر علی را از دست می داد؛ دیگر چیزی برایش باقی نمی ماند. وای که آینه ی قلبش ترک برداشت؛ و اشک هایش سیل شدند.

علی هاج، و واج، گل را روی طاقچه ی گچی گذاشت؛ و دستهایش را دور صورت بیتا قاب گرفت.

- چی شده خانومم؟ ... کسی ناراحت کرده؟

بیتا سرش را پایین انداخت؛ و به آرامی خودش را از میان دسته‌های علی بیرون کشید. به گوشه‌ی اتاق رفت؛ و روی زمین نشست؛ و به دیوار تکیه داد. لحظاتی چشم بست و با آهی دوباره چشم گشود. سرش را بلند کرد؛ و به قامت مرد زندگی اش خیره شد. علی جلو آمد؛ و کنارش زانو زد؛ و با دست روی گونه‌های خیسش را نوازش کرد.

- چی باعث شده گل من اینقدر پژمرده بشه؟ دلتنگ شدی؟

بیتا به گریه افتاد. نه نمی‌توانست حرف دلش را بگوید. توان گفتنش را نداشت. سخت بود از ضعف و مشک‌ش حرفی بزند. عادت کرده بود؛ با سری برافراشته قدم بردارد؛ و از بالا به همه چیز نگاه کند؛ اما حالا ...

علی وقتی حال او را دید؛ بوسه‌ای روی موهایش نشانید؛ و از روی زمین بلند شد. کتش را از تن بیرون کشید و پرسید؛

- شام درست نکردی؟

بیتا شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونستم چجوری باید غذا درست کنم .. خودت می‌دونی که ... من اصلا ...

علی لباس راحتی پوشید؛ و کنارش روی زمین نشست . دسته‌های بیتا را گرفت؛ و در حالی که انگشتهایش را نوازش می‌کرد؛ به نرمی تمام لب زد؛

- نمی‌شه اینجوری پیش بری بیتا ... فکر نکن برای راحتی خودم می‌گم ... اگه از صبح تا شب بخوای گوشه‌ی اتاق بشینی؛ و به در و دیوار خیره بشی؛ ضعف

اعصاب می‌گیری ... توی این مدت خیلی غمگین و افسرده شدی ... نه با من بیرون میایی. نه می‌یای خرید. الان چهل روزه که از این اتاق بیرون نرفتی؛ جز برای حموم رفتن ... آخه این که زندگی نشد؛ عزیزم.

باید خودت رو جمع کنی؛ و دل به زندگی ات بدی ... من هم یه مرد هستم ... وقتی میام خونه، دوست دارم زنم با زیباترین شکل ممکن جلوم ظاهر بشه ... نه اینکه ارایش کنی، نه ... همین که موهات رو شونه بکشی؛ و لباس مرتبی بپوشی؛ هم برای من غنیمته ...

نفس عمیقی کشید؛ و سرش را پُر افسوس تکان داد.

- فکر نمی‌کردم؛ عاقبت ازدواجمون این باشه ... هزار تا آرزو برای زندگی امون داشتم. اما تو نمی‌خوای با من همراه باشی. من هم تنها نمی‌تونم ... سخته ... الان به خاطر این که پولی جمع کنم؛ تا بتونم زودتر از این خونه ببرمت؛ دارم توی دو تا مدرسه تدریس می‌کنم ... شب هم که میام خونه ...

سکوت کرد و نگاهش را به صورت خیس از اشک بیتا دوخت. چرخ زدی؛ و او را در آغوش کشید.

- بفهم ... بهت احتیاج دارم؛ بیتا ... دوستت دارم؛ و تحمل این همه دوری کردنت رو ندارم ... لااقل دردت رو بهم بگو. شاید با هم بتونیم یه کاری بکنیم ... دیدن این اشکهای هر شب داره دیوونه ام می‌کنه.

همین که دستش پشت کمر بیتا نشست؛ بیتا خود را جمع کرد؛ و کنار کشید. دستهای علی را در دست گرفت؛ و عاجزانه نگاهش کرد.

- من ... نمی‌تونم علی ... اون چیزی که از من دیده بودی؛ حالا دیگه روبروت نیست ... من دیگه یه دختر سالم با ظرافتهای دخترانه نیستم ... اون بی شرف همه ی هستیم رو ازم گرفت ...

اون تنها چیزی که می‌تونه به یه زن اعتماد به نفس بده رو، ازم گرفته ... تنها و بی کس شدم ... حالم از خودم به هم می‌خوره ... چیزی ندارم؛ که بتونم مردم رو راضی کنم.

علی با بهت نگاهش کرد. بیتا می‌توانست؛ ترس را در سوسوی چشمهایش ببیند. گویا حرفهایش را به چیز دیگری تعبیر کرده بود. ترسی که بعد از آن حادثه در جانش ریخته بود؛ و با کمال مردانگی به خاطر روح در هم شکسته ی این دخترک، که عاشقانه دوستش داشت؛ لب فرو بسته بود و در خودش فرو ریخته بود؛ حالا در چشمهایش بیداد می‌کرد.

بیتا نگاه مردش را خوب شناخته بود. غیرتش را می‌شناخت و همین مدت به خوبی با او انس گرفته بود. آنقدر که بتواند حرف های ناگفته اش را از چشم های درمانده اش بخواند. دستهایش را زیر بغل جمع کرد؛ و با صورتی پر شرم خودش را تکان داد.

- منظورم اون چیزی نبود که می‌ترسی به زبون بیاری ... درسته تو از هوش رفتی؛ اما خان بابا درست به موقع رسید. حرف من سر اون زخمهایی که روی تنم نقش زد ... زخمهایی که حال خودم رو بهم می‌زنه ... خودم از خودم بدم میاد ... می‌فهمی؟! ...چه برسه به تو...

جمله های آخر را فریاد می کرد. گریه اش به حق، حق، بدل شد. علی دردمندانه نگاهش می کرد. بالاخره طاقت نیاورد؛ و دوباره در آغوشش کشید. و بریده بریده زیر گوشش زمزمه کرد.

- هیچ ایرادی نداره گلم ... مگه من حرفی زدم ... برای من وجود خودت مهمه ... می فهمی ... تویی که برام ارزش داری ... نه زیبایی صورتت، نه ثروت پدرت. هیچ کدوم برام مهم نبود ... این چشمهای معصوم و اون نجابتت من رو اسیرت کرد ... دیگه هم نمی خوام به این چیزها فکر کنی

همان شب علی سعی کرد؛ به بیتا نزدیک شود. دلش می خواست استارت یکی شدن و زندگی مشترک را بزند. اما همین که دستش روی شانه ی بیتا نشست؛ و انگشتهایش زخمهای برجسته ی روی شانه اش را لمس کرد؛ دست بیتا مانعش شد. او را کنار زد؛ و با گریه روی برگرداند. بیتا مثل کوهی درهم شکسته و فرو ریخته؛ قادر به دوباره پر ابهت ایستادن نبود.

از شب به بعد، بیتا روز به روز افسرده تر و گوشه گیرتر شد. بعد از شش ماه زندگی اشان هیچ تغییری نکرده بود. هر قدمی که علی به سمت او بر می داشت؛ خودش دو گام فاصله ایجاد می کرد. دردی که از دیدن آن زخمها به جانش نشسته بود؛ آنقدر عمیق بود؛ که کنار آمدن با آن غیر ممکن بود.

تابستان بود و هوا از گرما دم کرده بود. خسته و درمانده از زندگی، در اتاق کوچک نشسته بود. هوای خفه ی اتاق کلافه اش کرده بود. موهای خیشش را از دور گردن جمع کرد و پشت سرش بالا بست. آنقدر فکر کرده بود؛ که مغزش می جوشید.

می دانست علی هم حق دارد. هر چه باشد ازدواج کرده بود؛ تا آرامش داشته باشد. خودش هم خسته شده بود از این که، هر زمان علی به او نزدیک می شد؛ از ترس او را پس می زد. از خودش بیزار بود.

ترس مانند عفritی سیاه بر قلب کوچکش چنگ می زد. برایش مرگ راحت تر بود؛ تا این که علی با لمس تنش از او نفرت پیدا کند. دختری که در زیبایی و وجاهت زبانزد همه بود؛ حالا از زشتی پوست تنش رغبت نمی کرد هفته ای یک بار به حمام برود.

هر وقت به حمام می رفت با دیدن بدنش زار، زار، گریه می کرد؛ تا جایی که حسی در تنش باقی نمی ماند... وقتی خودش این گونه از دیدن زخمها زجر می کشید؛ علی چطور می توانست او را تحمل کند؟

بدون این که بفهمد چه می کند؛ از سر طاقچه، داخل وسایل ریش تراشی علی، تیغی را برداشت؛ و آن را از کاغذش بیرون کشید. از این که علی با همه ی مشکلاتش باز هم صبوری می کرد؛ بیشتر از خودش منزجر می شد. باید علی و خودش را از آن زندگی رقت انگیز خلاص می کرد.

کنار در اتاق روی زمین نشست. علی در آن اتاق نماز می خواند؛ و نجس و پاکی برایش مهم بود. چقدر مسخره بود؛ که در آخرین لحظه های زندگی اش باید به فکر پاک بودن و ناپاکی اتاق می بود! تشت لباس را پشت در گذاشت؛ و مچ دست چپش را داخل تشت گرفت. چشمهایش را چند لحظه بست. با حسرت چهره ی خان بابا و مادرش را تصور کرد. کاش توان و روی برگشت به آن عمارت را داشت. اما با رفتنش علی را می شکست. علی ای که مردانه با او مدارا می کرد؛ و هوای دلش را داشت؛ مستحق این خرد شدن نبود.



اشک روی گونه اش سر خورد... چشمهایش تار می‌دید... تیغ را روی دست چپش گذاشت؛ و با حق، حق، و نفس بریده سرش را به سمت آسمان گرفت.

- خدایا خودت من رو ببخش ... به بزرگی خودت قسم، طاقت این همه زجر و درد رو ندارم ... دوری از خانواده ام داره من رو از پا در میاره ... حتی توان کشیدن بار این زندگی رقت بار رو هم ندارم...

می‌دونم دارم اشتباه می‌کنم؛ اما خودت به بزرگی خودت این بنده ی روسیاهت رو ببخش ... مرگ برام شیرین تر از اینکه که مرد زندگی ام ازم بیزار باشه ... نمی‌خوام علی رو اذیت کنم... همون طور که یه روز پدر و مادرم رو اذیت کردم ... اما ... خودت بهتر می‌دونی؛ چیزی که بتونم مردم رو راضی کنم ندارم ... نمی‌تونم عشقم رو بهش ثابت کنم ... نمی‌تونم وقتی مردم از دیدن تنم چندشش می‌شه رو، تحمل کنم ...

تیغ را با شدت و خشم روی دستش کشید؛ و در حالی که اشک گونه های رنگ پریده اش را غسل می داد؛ نالید؛

- خدایا بعد از من، علی رو خوشبخت کن ...

تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد؛ و به خونهایی که از میان انگشتهایش شره می‌کرد؛ و با ردی سرخ‌رنگ روی ساعد سپیدش، تضادی شگرف ایجاد کرده بودند؛ و داخل تشت می ریختند؛ خیره شد. سوزش زخم دستش، در میان گرمای خونی که روی پوستش جاری شده بود؛ کمتر حس می‌شد.

لبخند بی جانی روی لبش نقش بست. گویا حس رهایی از آن زندگی پر از درد و غم، برای دل تفتیده اش، مانند رهایی از زندان بود. دلتنگی شدیدش برای

عزیزانش به اوج تلخی رسیده بود. غم ندیدن مادر و پدرش سایه ی سیاهی بر دل دردمندش گسترده بود؛ و آن را سنگین تر کرده بود. ای کاش فقط یک بار دیگر ... یک بار دیگر ... امکان داشت که عزیزانش را ببیند.

دلش می خواست؛ کبوتر سبکبالی بود؛ که بی دغدغه، به بام عمارت پدری اش باز می گشت؛ و مادر و پدرش را برای آخرین بار می دید. خود به خوبی می دانست؛ این همه درد و رنجی که به تن ناتوان و قلب سوخته اش تحمیل می شد؛ جزای شکستن دل پدر و مادرش است...

تنش کم، کم، سرد می شد. بازویش بی حس شده بود؛ و تشت لبالب از خون، موج می زد. سردش بود.

چشمهایش بی اختیار روی هم می رفتند؛ و از اتاق کوچک دور، و دورتر می شد. هر چه از این اتاق نفرت انگیز دورتر می شد؛ لحظه های خوش، پیش رویش پررنگتر جان می گرفتند...

دوباره به عمارت برگشته بود. شب تولدش بود؛ و در میان جمعیت چون شاهزاده ای می درخشید و سبکبال مثل قاصدکی رها از سویی به سویی می رفت...

چشمهای پراز ترس مهتاب، با شگفتی و گشاده، به صورت خیس از اشک مادرش خیره مانده بود. با این که می توانست، حال مادرش را درک کند؛ اما باور این که خودکشی کرده باشد؛ برایش سخت دشوار بود. دلشوره ای دلش را زیر و رو کرد. فکر از دست دادن مادرش حالش را بد می کرد. سکوت پر اشک مادرش را، با صدایی که در آن بهت و ناباوری موج می زد؛ شکست.

- وای مامان ! باورم نمی شه همچین کاری کردی ...

اشک دیدش را تار کرد. طاقت از کف داد؛ و مادرش را در آغوش کشید. حتی تصور از دست دادن این الهه ی مهربانی دلش را به آتش می کشید.

- وای مامان ... چه کاری کردی؟ باورم نمی شه ... اگه نجات پیدا نمی کردی چی می شد؟!

بی‌تا دستهایش را نوازشگرانه روی موهای ابریشمین دخترش کشید؛ و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد؛ لب زد.

- خدا نکنه آدم کم بیاره ... دیگه نمی تونه خوب و بد رو از هم تشخیص بده ... فقط فکر رهایی از اون مخمصه توی ذهنش پررنگ می شه ... من هم می خواستم ساده ترین راه رو انتخاب کنم ... مهتاب،

باور کن من شونزده ساله که همه چیز و همه ی خانواده ام رو برای رسیدن به مردم از دست داده بودم؛ فقط فکر این که ممکنه پدرت من رو به خاطر اون زخم ها طرد کنه، دیوانه کننده بود. دیوونه شده بودم. عقلم درست کار نیم کرد. در واقع اگه درست هم نگاه کنی برای یه دختر نازپرورده ی لوس تحمل این همه درد و مشکل خارج از حد تاب و توانش بود ...

مهتاب میان حرف مادرش پرید.

- ولی مامان، خان بابا که مشکلات اون زندگی رو برات توضیح داده بود؛ پس چرا ...

- تو جای من نبودی، مهتاب که بدونی اون زمان چه فکریایی توی سرم بود. فکر می کردم علی تنها مردیه که می تونم دوستش داشته باشم؛ و باهاش خوشبخت

بشم. یه جورهایی فکر می کردم خان بابا به خاطر این که من رو از علی دور کنه؛  
داره این مشکلات رو پر رنگ می کنه.

مهرباب سعی می کرد؛ خودش را جای مادرش قرار دهد. هر چه فکر کرد؛ محال بود  
مادرش را به خاطر شهیاد کنار بگذارد. پس درک این موضوع برایش غیر ممکن  
بود. به خوبی می دانست در جایگاهی قرار ندارد؛ تا مادرش و عملکردش را در بیست  
و هفت سال گذشته مورد قضاوت قرار دهد. زیرا او جای مادرش نبود. سرش را  
روی شانه ی مادرش گذاشت.

- با این همه سختی، باز هم کنار هم موندن ... پس چرا زندگی اتون به شیرینی  
اون عشقی که ازش دم می زنین؛ نیست مامان؟  
بیتا آهی کشید. از خستگی رمقی برایش باقی نمانده بود. در حالی که سر دخترش را  
نوازش می کرد؛ روی تخت دراز کشید.

- قصه اش درازه دخترم ... باید صبور باشی؛ تا همه ی ماجراها رو برات بگم ...  
الان دیگه جونی برای حرف زدن برام نمونده ....

صدایش کم، کم، نامفهوم می شد؛ در میان جمله ای به یکباره قطع شد. مهرباب  
نگاهی به صورت تکیده ی مادرش کرد؛ و بوسه ای نرم روی گونه هایش که از رد  
اشک هنوز اندکی خیس بود؛ زد. پوست صورتش، به دلیل اشک های فراوانی که در  
این چند روزه ریخته بود؛ خشک و زبر شده بود. از جا بلند شد و از کشوی میز، کرم  
مرطوب کننده ای را بیرون آورد؛ و به نرمی روی گونه های خشکیده ی مادرش را  
چرب کرد. مطمئن بود با این همه بیخوابی امکان ندارد؛ از خواب بیدار شود. دلش  
برای این همه درد و رنج نشسته در نگاه مادر دردمند بود.

عقربه های ساعت روی عدد دوازده ایستاده بودند. آفتاب کم رمق زمستانی، از روزنه های ریز پرده به اتاق سرک می کشید؛ و روی زمین بازی می کرد. مهتاب با چشمهایی خسته، گوشی را کنار گذاشت؛ و با دو انگشت شصت و سبابه چشمهایش را ماساژ داد.

از شادی بازگشت شهیاد به ایران، در دلش جشن به پا شده بود. دل در سینه اش بی تابی می کرد؛ تا دوباره بتواند او را ببیند.

اما با حال و روز مادرش و خان بابا امکان نداشت؛ بتواند به تهران برود. به شهیاد هم تاکید کرده بود؛ از آمدن به شمال خودداری کند. خوب می دانست اگر شهیاد زیر قولش بزند؛ محال است مادرش به او روی خوش نشان دهد.

پالتوی زیبای سفیدی - که نمی دانست سیمین به مناسبت کدام عید به او هدیه کرده بود- را به تن کرد. چند روز توی اتاق ماندن، و بیرون رفتن او را کسل و بی حوصله کرده بود. نگاهی به کتاب رمان انداخت. تقریباً به اواخر داستان نزدیک شده بود. کتاب را روی پای تختی گذاشت؛ و شالش را روی سرش مرتب کرد؛ و از اتاق خارج شد.

از خود صبح، مادرش توی اتاق خان بابا بود. دلش برای هر دوی آنها می سوخت. نمی توانست خود را جای هیچ کدام بگذارد؛ اما می دانست زجر دوری از عزیزترین فرد زندگی، مانند زلزله ای است؛ که هست و نیست آدم را به فنا می دهد.

آهی کشید و با نگاهی به آینه و مطمئن شدن از سر و وضعش از اتاق بیرون زد. از پله ها پایین رفت؛ و یک راست به سمت در ورودی حرکت کرد. از سر و صدای

داخل آشپزخانه می فهمید که خدمه مشغول کار هستند؛ اما بی توجه به آنها، به سمت فضای بیرون پرواز کرد.

هوای خنک اما آفتابی امروز یک پیاده روی حسابی می طلبید. آن هم بعد از چند روز بارندگی و آسمانی که در این مدت همیشه تیره و تار بود.

درخشش نورخورشید، و تلالوی آن بر روی قطره های باران، روی برگها و چمن ها منظره ای بدیع و زیبا و دلنشین را در چشم های بیننده به تصویر می کشید.

با خروج از ساختمان، و زمانی که مطمئن شد کسی او را نمی بیند؛ دستهایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید؛ و سرخوش چرخشی به دور خود زد. گویی از میلاد خبری نبود. ماشینش هم توی محوطه ی روبروی عمارت نبود. پس با خیال راحت از پله های ایوان پایین رفت؛ و روی زمین مرطوب پا گذاشت.

از کنار ساختمان به سمت چپ حرکت کرد. این قسمت از باغ را همیشه می توانست؛ از پشت پنجره های اتاقشان ببیند. بدون اینکه مکثی کند؛ به سمت پایین حرکت کرد. هر چه بیشتر جلو می رفت؛ روبرویش باغی از درخت های نارنج و پرتغال جان می گرفت. هنوز خیلی از درختها پر بار بودند. گویی بیماری خان بابا در چیده نشدن محصول آنها دخیل بود.

همان طور که محو تماشای منظره ی زیبای روبرویش بود؛ سعی می کرد مادرش را زمانی که دختری شانزده ساله بوده است؛ در میان این باغ تصور کند. صدای پرنده ای خوش آواز حواسش را پرت کرد. کمی جلوتر رفت. بین شاخه ها چشم می چرخاند؛ تا شاید پرنده ی خوش صدا را پیدا کند. چنان مشغول جستجو بود؛ که حضور فردی که کنارش ایستاده بود؛ را حس نکرد.

صدای میلاد، او را هراسان از جا پراند. دستش را با ترس روی قلبش گذاشت؛ و با سرعت به پشت سرش نگاه کرد. با دیدن میلاد نفس عمیقی از روی آسودگی کشید. میلاد با دیدن ترس او ناراحت شد.

- شرمنده که ترسوندمتون .... صداتون کردم. انگار متوجه نشدید. می‌تونم بپرسم، دنبال چی می‌گردین که اینقدر حواستون رو به خودش جلب کرده؟

صمیمیتی که در صدای میلاد نهفته بود؛ لبخندی روی لبهای خوش فرمش نشانده.

- صدای یه پرنده حواسم رو پرت کرد. می‌خواستم پرنده رو پیدا کنم. ببخشید که متوجه شما نشدم.

میلاد کمی بین شاخه‌ها نگاه کرد.

- حتما از اون پرنده‌هایی بوده، که از کوچ عقب مونده ... آخه توی این فصل زیاد نمی‌تونین پرنده‌ای رو ببینین. بیشتر کوچ می‌کنن.

مهتاب سری تکان داد؛ و از جستجو دست برداشت. اما چند لحظه نگذشته بود که میلاد با دست به جایی اشاره کرد.

- اوناهاش ... اونجا نشسته. می‌بینید روی اون شاخه‌ی نارنج.

چشم‌های مهتاب به سمت جایی که میلاد نشان می‌داد کشیده شد. و با ذوق به پرنده‌ی سیاه و سفید ظریفی که نوک سرخی داشت؛ خیره شد.

- وای خدای من. چه نازه ... طفلی توی این سرما تلف می‌شه.

میلاد همانطور که به پرنده نگاه می‌کرد؛ قدمی به سمت درخت برداشت.

- این پرنده قفسیه ... از قفسش فرار کرده ... حالا سرگردونه.

چشم از پرنده گرفت؛ و نگاه پرمهری به مهتاب انداخت؛ و بعد از آن به درختی که چند قدم با آنها فاصله داشت اشاره کرد.

- می‌دونین، این همون درختیه که به اسم شما کاشته شده.

با شنیدن این حرف، ته دل مهتاب شیرین شد. از این که آنقدر برای کسی که اصلا او را ندیده بود مهم بوده است؛ دلش غرق لذت بود.

- می‌شه ... از نزدیک ببینمش؟

میلاد با چشم‌هایی که زیر نور خورشید می‌درخشید؛ بار دیگر به او نگاهی پر محبت انداخت.

- چرا نمی‌شه ... بیا بریم پای درخت، تا از میوه‌های درخت هم خودت بچینی. هر چند که هر سال براتون می‌فرستادم؛ اما خوردنش پای درخت یه مزه‌ی دیگه‌ای داره.

مهتاب از حرفی که شنید؛ تعجب نکرد. هر سال خاله سیما از شمال برایشان دو صندوق پرتقال سوغات می‌آورد. پس آن تامسونهای درشت و آبدار محصول درختی بود؛ که به نام خودش کاشته شده بود. گویی ریشه‌های آن درخت جزیی از ریشه‌های اصالت خودش بود. حس می‌کرد درخت برایش با ارزش‌تر و مهم‌تر از قبل شده است. همان‌طور هم میوه‌اش. با لذت و نرم روی تنه‌ی زبر درخت دست کشید.

میلاد پرتقال درختی را نشان داد.

- من شاخه رو پایین می‌کشم؛ شما اون پرتقال رو بچین.



مهتاب چنان محو تماشای درخت و میوه هایش بود؛ که غافل از نگاه های مشتاق و پرشور میلاد سری به تایید تکان داد. با کشیده شدن شاخه ی درخت رو به پایین، دستش را دراز کرد؛ و به زحمت روی نوک انگشتهای پایش ایستاد؛ تا توانست به زور دستش را به پرتقال مورد نظر برساند. با ذوق پرتقال را چند بار چرخاند؛ تا بالاخره با هر زحمتی بود؛ آن را از شاخه جدا کرد.

با جدا شدن پرتقال از شاخه، درخت تکان شدیدی خورد؛ و شاخه پر شتاب از میان دستههای میلاد رها شد. آخ خفه ای که از دهان میلاد شنیده شد؛ او را نگران کرد. با عجله روبرویش ایستاد؛ و به دستش خیره شد؛ که در میان دست دیگرش پنهان شده بود. با نگرانی پرسید؛

- چی شد؟ خوبین؟

- هیچی ... یه خراش مختصر روی دستم افتاد.

از ناراحتی دستش را جلوی دهانش گرفت..

- وای ... به خاطر این که من یه پرتغال بچینم؛ بین چه بلایی سرتون اومد.

میلاد با محبت لبخندی نثارش کرد.

- این درخت هر سال با خراشهایی که روی دستم می اندازه؛ به خاطرم حک می کنه که صاحب این درخت ...

چشم های عسلی مهتاب، که نور خورشید در آن منعکس شده بود؛ مانند دو جام پر از عسل به چشم های او خیره شده بود؛ حرف را از خاطرش برد. ردیف مژه های پرپشتی که این جامهای عسل را قاب گرفته بودند؛ مانند ناوک تیرهای دلدوزی

بودند؛ که بر دل بی تابش می نشستند. آنچنان مست شد؛ که گویی از آن دو جام پر شرر، شراب صد ساله ای به کامش ریخته اند؛ که اینگونه مخمور گشته است.

مہتاب با دیدن نگاه مسخ شده ی او، شرمگین سرش را پایین انداخت؛ و به دست خون آلودش نگاه کرد؛ و با دستپاچگی آشکاری به آن اشاره کرد.

- دستتون... هنوز خون میاد؟ باید ببندید.

میلاّد که حواسش از چشم های مہتاب گرفته شده بود؛ از شنیدن آن سوال کودکانه لبخندی بر لب نشاند. چقدر حجب و حیای این دخترک شیرین را دوست داشت. با دست چپش دستمال سفیدی از جیب بیرون کشید؛ و به نرمی روی زخم را پوشاند؛ و دستش را به سمت مہتاب گرفت.

- می شه برام گره بزنین؟

مہتاب بدون مکث گوشه های دستمال را گرفت؛ و آن را گره زد. دلش از دیدن آن خون رعشه گرفته بود. حس می کرد، دیگر برای خوردن آن پرتقال هیچ ذوقی ندارد. وقتی گره زدن دستمال به پایان رسید؛ سرش را بالا گرفت؛ و با چشمهای خمار و زیبای میلاّد مواجه شد. میلاّد چنان محو تماشای مہتاب بود؛ که متوجه نشده بود؛ کار بستن زخم به اتمام رسیده است و همچنان دستش را بالا نگه داشته بود. مہتاب صدایش را با سرفه ای مصلحتی صاف کرد.

- فکر کنم بریم تو بهتره ... شما هم بهتره دستتون رو، به دکتر نشون بدین.

میلاّد به جای پاسخ دادن به حرفش، با یک فشار کوچک، پرتقال را به دو نیم کرد؛ و آن را به طرفش گرفت.

- دواى هر دردى توى همين پرتغاله ... اگه سختتون نيست پوستش رو بگيرين.
- مهتاب معذب از اين همه نزديكى، كمى از ميلاد فاصله گرفت؛ و سرش را گرم پوست گرفتن از پرتقال كرد. اولين نيمه ي پرتغال را به دست او داد.
- چقدر خوبه كه با همين ميوه زخمهاتون خوب مى شه.
- بى منظور اين حرف را به زبان آورده بود؛ اما ميلاد با لحن ملايم و پر مهرى زمزمه كرد؛
- خيلى مونده تا بفهمى اين درخت و ميوه هاش چقدر براى من شفا بخش هستن... درست مثل صاحبش.
- از شنيدن اين حرف خشكش زد. گويى زمين و زمان از حركت ايستاده بود. قلبش كند مى زد؛ و سرماى شديدى روى پوست صورتش نشست. بدون اينكه جوابى بدهد؛ از شرم سرش را پايين انداخت؛ و با گامهاى بلند و سريع دوان، دوان، از او دور شد.
- از روزى كه به عمارت آمده بودند؛ پنج روز مى گذشت. پشت پنجره ايستاده بود؛ و به درختهائى بى شمار روبرويش خيره شده بود. كالافه و خسته از اين همه تنهائى و كشمكش، دلش هواى بيرون رفتن از آن عمارت را داشت. غم و اندوهى كه در گوشه، گوشه ي، اين عمارت موج مى زد روى روحيه اش اثر بدى گذاشته بود.
- مخصوصا از وقتى كه حس خاصى را در چشمهاى ميلاد ديده بود. ماندن برايش سخت تر شده بود. با صداى در به خود آمد و با نگاهی كالافه به مادر چشم دوخت. خوب مى دانست كه چقدر اينجا بودن براى مادرش مهم است. اما به او كه نياز

نداشتند. با تردید به مادر چشم دوخت. بیتا خسته از ایستادن، صندل هایش را از پا بیرون کشید؛ و روی تخت دراز شد. به آرامی کنار مادر ایستاد؛ و لب زد؛

- مامان ... می‌شه من برم خونه؟

بیتا با نگرانی نگاهش را به او دوخت.

- خسته شدی از اینجا بودن؟

شرمنده سرش را رو به پایین تکان داد.

- از تنهایی بیشتر خسته شدم ... فضای اینجا حال آدم رو بد می‌کنه.

بیتا او را دعوت به نشستن کرد. کنار مادرش روی تخت نشست. مادرش دستی رو موهای بلند خرمایی اش که روی شانه هایش موج می‌زد؛ کشید.

- ببخشید که ازت غافل شدم ... خان بابا می‌خواد امشب تو رو ببینه ... می‌دونم

برات سخته این دیدار... اما به خاطر من تا شب صبر کن ... حال خان بابا خوب نیست . امروز که دکتر اومده بود؛ گفت ...

از حرف زدن باز ماند؛ و نفسش را به سختی بیرون داد. مهتاب بغضی که راه نفسش را بسته بود؛ حس کرد.

- باشه مامان ... می‌مونم ... به شرطی که شما هم، همین امروز همه ی خاطراتون رو برام بگین ... الان سه روزه، اصلا حرفی از گذشته نزدین!

بیتا سری تکان داد.

- باشه می‌گم ... شبها انقدر پیش خان بابا حرف می‌زنم؛ که دیگه رمقی برام

نمی‌مونه؛ که بخوام برات حرف بزنم.

مهتاب با کنجکاوی نزدیکتر شد.

- چی برای هم تعریف می‌کنین؟

- از همون اتفاق و روزهای بعدش، برای هم حرف می‌زنیم ... اون روزهایی که بدون هم بودیم؛ و از هم خبر نداشتیم ... یعنی من خبر نداشتم... چون حالا فهمیدم که خان بابا همیشه از حالم باخبر بوده ... من بی معرفت بودم؛ که ازشون خبر نداشتم.

مهتاب تاثر زیادی را در کلام مادرش حس می‌کرد. برای دلداری دادن به او دسته‌های مادرش را در دست گرفت؛ و با نهایت مهربانی نوازش کرد.

- الهی فداتون بشم من ... اینقدر غصه ی گذشته رو نخورین. می‌ترسم آخر بلایی سرتون بیاد !

- هر بلایی سرم بیاد حقمه. خیلی ناسپاس بودم. از زنده بودنم؛ بیزار شدم مهتاب ... ای کاش ... کمی از غرورم رو، زیر پا می‌ذاشتم.

مهتاب ناراحت گونه ی مادرش را - که با افسوس سر تکان می داد - بوسید.

- این طور نگین مامان. به خدا ناراحت می‌شم؛ وقتی این همه غم و اندوه رو توی دلتون و چشمهاتون می‌بینم.

مادرش بوسه ای روی موهایش نشاند.

- هر چی بیشتر گذشته رو مرور می‌کنم؛ بیشتر از رفتار خودسرانه ی خودم متنفر می‌شم. اون موقع فکرمی‌کردم کار درستی می‌کنم. الان که به اون روزها نگاه

می‌کنم؛ می‌بینم توی این زندگی علی هم خیلی اذیت شد. اون هم حق داشت؛  
زندگی خوبی داشته باشه. اما من ... با خودخواهی هام همه رو، رنجوندم.  
مهتاب به چشمهای مادرش نگاه کرد.

- بعد از این که خودکشی کردین چه اتفاقی افتاد؟ اگه من جای شما بودم؛ حتما بعد  
از اون خودکشی پیش خانواده ام بر می‌گشتم.

بیتا دوباره آهی کشید؛ و چشمهایش را بست. دوباره گذشته مانند فیلمی روی پرده  
ی سینما برایش جان گرفت. فیلمی که هر سکانسش جز درد و اندوه و حسرت  
برایش چیزی به نمایش نمی‌گذاشت.

نگاهش به پنجره ی کثیف و پرغبار چسبیده بود. دلش از این همه غم و غصه در  
حال انفجار بود. دستهای گرم علی روی بازویش نشست.

- می‌دونی اگه چند دقیقه دیرتر به بیمارستان رسیده بودیم؛ چه خاکی به سرم می‌شد؟ بیتا من نمی‌فهمم این کارت چه دلیلی داشت. انقدر از زندگی با من بیزار شده بودی؟ خوب می‌گفتی. به ولای علی، که اگه من جلوی رفتنت رو می‌گرفتم ... من تموم تلاشم این بوده که به تو سخت نگذره اما وقتی ...

بیتا با چشم‌هایی بی روح به او خیره شد؛ و بی رمق زمزمه کرد.

- مرگ هم از من گریزونه ... تو چی می‌گی؟

علی خوشحال از این که بعد از چند روز کلامی از او شنیده است؛ لبخندی تلخ روی لب‌هایش نشانده.

- آخه دختر خوب. نباید حرف دلت رو به من بزنی؟ من نباید بدونم چی تو رو مشتاق مرگ کرده؟

بیتا چشم‌هایش را به روی علی بست.

- از این زندگی خسته ام ... برو پرستار رو صدا کن ... می‌خوام برم ستاره بچینم ... به کمکش احتیاج دارم.

علی با بهت به چشم‌های بی رمقی که بسته شده بود؛ نگاه کرد. فکر می‌کرد اشتباه شنیده است. به آسمان روشن پشت پنجره نگاه کرد.

- از کجا می‌خوای ستاره بچینی؟

- از آسمونها دیگه ... بقیه از کجا می‌چینن؟ می‌خوام یه سبد ستاره برای خان بابا بچینم ... شاید برای مامانم ... شاید من رو بخشیدن.

علی با نگرانی دست‌هایش را روی صورت او قاب کرد.

- خانومم این حرفا چیه می زنی؟

بیتا ناگاه بدون هیچ پیش زمینه ای زد زیر خنده.

- به علی بگو زنش به درد نمی خوره ... بگو پوست تنش عین پوست تمساحه ...

همه... تمساح ... اصلا من تمساح می خوام ...

علی با خشم به در اتاق نگاه کرد. بیچاره از این همه بدبختی پوفی کشید.

- بازی جدیده؟ می خوام من رو خسته کنی؛ یا خودت رو تبرئه کنی بیتا؟

بیتا روی تخت نشست؛ و دستهای زخمی اش را جلوی چشم های علی گرفت.

- ببین چه مارهای بزرگی روی دستم لونه کرده. همه ... علی ببین و حشت می کنه.

من هر روز بهشون غذا می دم. اما بزرگ نمی شن.

علی وا رفته؛ به دیوار تکیه کرد. رنگش به سفیدی دیوار پشت سرش شده بود. بعد

از مکشی کوتاه با شتاب از اتاق بیرون رفت.

دقایقی نگذشته بود؛ که با دکتر و پرستار وارد اتاق شد. دکتر به سمت بیتا رفت. بیتا

می خندید؛ و دکتر و پرستار را به سخره گرفته بود. از ستاره چیدن و تمساح و هر چه

که در ذهن مغشوشش می گذشت؛ می گفت و می خندید.

دکتر بعد از معاینه و حرف زدن با بیتا رو به علی کرد.

- متأسفانه هوش و حواسش رو از دست داده. بهتره یه مدت توی بیمارستان

اعصاب و روان بستری باشه؛ تا شاید با دارو و شوک بتونیم یه سامونی به حال و

روزش بدیم.



علی درمانده و مستاصل به رفتن دکتر و پرستار همراهش نگاه می کرد. دستهایش را با خشم در میان موهای کوتاهش کشید؛ و به سقف خیره شد.

شش ماه از بستری شدن بیتا می گذشت. نزدیک یک سال از ازدواجشان گذشته بود؛ اما دیگه هیچ احساسی به این زندگی و ازدواج نداشت. از همان روز اول بدبختی های پشت هم برایش دل و دماغ باقی نگذاشته بود.

به صورت مبهوت همسرش خیره شد. صورت زیبا و مهتابی اش دیگر شادابی یک دختر هفده ساله را نداشت. مانده بود چه گناهی در درگاه خدا انجام داده است؛ که چنین تاوانی برایش مقرر شده است.

شب و روزش در این بیمارستان می گذشت. تنها پیشرفتی که بیتا کرده بود؛ این بود که، بعد از چهار ماه او را می شناخت؛ و دیگر به دنبال علی نمی گشت.

با ضربه ای که به در خورد؛ نگاهش را از روی تخت گرفت و به در نیمه باز نگاهی انداخت. سیما با نگرانی در آستانه ی در ایستاده بود. با دیدن چشم های او چند قدم نزدیک شد.

- تغییری توی حالش به وجود نیومده؟

- نه ... دکتر می گه خودش نمی خواد؛ با زندگی جدیدش ارتباط برقرار کنه. می گه توی مرحله ی انکار واقعیته. می خواد توی دنیایی که خودش دوست داره؛ دست و پا بزنه.

صدای کوبش قدم های محکمی سر علی را به سمت مخالف چرخاند. با دیدن خان بابا، سرش را پایین انداخت؛ و با شرم سلام کرد. خان بابا بدون توجه به او به سمت بیتا رفت. سیما با ترس به خان بابا نگاه کرد.

- خان بابا نزدیک نرو.

اما قبل از این که خان بابا متوجه کلام او شود، بیتا با دیدن خان بابا، که به او خیره شده بود؛ با ترس چشمهایش را بسته بود و جیغ های هیستریک می کشید. علی با وحشت به سمتش رفت؛ و او را در آغوش کشید. بیتا جیغ می زد؛ و روی صورت علی خنج می کشید.

خان بابا بهت زده به رفتار آن دو نگاه می کرد. از خشم صورتش مثل لبو سرخ شده بود. به سیما نگاهی کرد.

- این ... بیتا ... چشه؟

سیما با ناراحتی کنارش ایستاد.

- جز علی کسی رو نمی شناسه. از مردها به شدت می ترسه. حتی دکترهای مرد هم نمی تونن بالا سرش بیان ...

- اون وقت تو تازه من رو خبر کردی؟

- آخه اون اولش هم اگه می گفتم؛ کاری از دست شما بر نمی اومد.

- کی به تو اجازه داد سر خود تصمیم بگیری؟ ابله.

با خشم به سمت در اتاق گام برداشت. بعد از نیم ساعت به اتاق برگشت؛ به علی دستور داد.

- کارهای انتقالش رو به یه بیمارستان خصوصی درست کردم. تا نیم ساعت دیگه آماده اش کن؛ که ببرمیش.

علی که از بی محلی های خان بابا غرورش جریحه دار شده بود؛ ایستاد.

- اگه لازم باشه خودم می برمش احتیاجی به کمک شما نداریم .

خان بابا با خشم به علی نزدیک شد؛ و به چشمهای قهوه ای او خیره شد؛ و با دندانهای روی هم فشرده غرید؛

- تو اگه آدم این کار بودی؛ تا حالا برده بودیش. همین که بتونی شکمش رو سیر کنی؛ باید کلاحت رو بالا بندازی. اون بچه بود؛ که حالی اش نشد؛ داره توی چه گندابی پا می ذاره. تو که درس خونده بودی، باید حالی ات می شد؛ که نشد. این دختر از فشار روحی به این روز نشسته. حتی عرضه نداشتی یه سال سالم نگهش داری.

علی کنترلش را از دست داد.

- این فشار روحی رو کسی جز شما بهش تحمیل نکردین. اون هفده سالش بیشتر نبود. اما شما که عاقل بودین چرا طردش کردین؟ اون هم بعد از کاری که اون نمک به حروم باهاش کرد.

دو مرد مثل دو شیر نر روبروی هم قرار گرفته بودند؛ و به هم چنگ و دندان نشان می دادند. سیما بینشان قرار گرفت وبا نگرانی به بیتا اشاره کرد.

- بس کنین ... خان بابا حال بیتا خوب نیست .

خان بابا که از حرف علی رنجیده بود؛ با خشم نگاهی به بیتا کرد. بیتا از ترس روی صورتش را پوشانده بود. هق، هق، گریه اش دل هر بیننده ای را به آتش می کشید. دل این مرد، تاب دیدن دردانه اش را در این حال نداشت. پوفی کشید. انگشتهایش را مشت کرد؛ و رو به علی غرید؛

- این یادت باشه ... من همیشه حواسم به دخترم هست. اذیتش کنی بی چاره ات می کنم. حالا هم به جای الدرم بلدرم کردن، آماده ش کن.

علی با خشم روبروی خان ایستاد.

- اون زن منه، و من براش تصمیم می گیرم. شما هم پولتون رو برین؛ به از ما مستحق تر صدقه بدین.

خان بابا با خشم سیلی محکمی به صورت علی زد؛ و نعره کشید.

- خفه شو مرتیکه ی پاپتی. من به دختر خودم صدقه می دم؟ اگه شرف داشتی؛ نمی داشتی به این روز بیفته. کاری نکن؛ هست و نیستت رو بگیرم ...

- خان زمان قلدری شما تموم شده. چشمهاتون رو باز کنین. انقلاب شده؛ و امثال شما توی این انقلاب هیچ قدرتی ندارین. کاری نکنین این بار من شما رو از هست و نیست ساقط کنم.

خان بابا از خشم در حال انفجار بود. سیما از ترس سریع میان آن دو قرار گرفت؛ و خان بابا را به سوی در اتاق هدایت کرد.

صدای لرزان بیتا در گوش آن سه زنگ می زد. صدای علی، علی، گفتن هایش قلب خان بابا را شکست. شکستی که دیگر به خود اجازه نداد؛ پا در حریم دختری

بگذارد؛ که در اوج بیماری مردی غریبه را می‌شناخت. اما پدری که از گوشت و پوست خودش بود؛ را به یاد نمی‌آورد.

دو سال تمام گذشت. دو سال تمام بیماری بیتا طول کشید. بعد از دو سال، کم، کم، با عمل‌هایی که روی بیتا - با کمک قرض‌هایی که سیما به علی می‌داد- انجام گرفت؛ تا آثار آن زخم‌های چنندش آور را تا حدودی التیام بخشید. حال بیتا بهبود می‌یافت. گویی زخم‌ها اثر مستقیم در سلامت روان او داشتند.

بلاخره بعد از دو سال، به خانه باز می‌گشت. خانه‌ی نقلی کوچکی که در مرکز شهر خریداری شده بود؛ خانه‌ای که ظاهراً سیما هزینه‌ی خرید آن را به علی قرض داده بود؛ و با اصرار زیاد علی را وادار کرده بود؛ تا برای راحتی خواهرش آن را بپذیرد.

(اما حالا بیتا می‌دانست که هزینه‌ی آن هم مانند تمام هزینه‌ی عمل‌ها توسط خان بابا پرداخت شده بود.) مخالفت‌های علی برای قبول پول خانه در سیما اثری نداشت و خودش با سلیقه‌ی خود خانه را با اثاثیه‌ای مناسب پر کرده بود؛ تا خواهرش کمتر در سختی و تنگنا باشد.

علی با دیدن شادی بیتا از داشتن آن خانه‌ی کوچک و وسایل اندک، ناچار غرورش را کنار گذاشت؛ و به خاطر بیتا رضایت داد. و بلاخره بیتا بعد از دو سال طعم زندگی مشترک را چشید؛ اما دیگر علی آن مردی که در روزهای سخت در کنارش مردانه ایستاده بود؛ نبود. گویی حالا که بیتا بهبود می‌یافت؛ علی روز به روز عصبی‌تر و بهانه‌گیر‌تر می‌شد.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

درست زمانی که بیتا فهمید باردار است؛ علی آماده ی رفتن به جبهه شده بود. علی با اعتقاداتی که داشت؛ نمی توانست در آن برهه ی زمانی در آرامش باشد. آن هم وقتی کشورش با طوفان هجوم بیگانه ها دست و پنجه نرم می کرد.

علی به جبهه رفت؛ و بیتا تنها شد. بیتیایی که روزهای ابتدای سلامتی اش را با شادی حضور جنینی از رگ و پی علی و خودش جشن گرفته بود؛ با شنیدن خبر رفتن علی شوک دیگری بر روح لطیف و زخم خورده اش نشست.

تنها مانده بود؛ و روزهای سخت بارداری رمقش را کشیده بود. چشمهای بی حال و لبهای سفیدش نشان از حال خرابش می داد. بالاخره نه ماه در تنهایی گذشت. نه ماه، انتظار و نگرانی... نه ماه بی تابی...

با همراهی سیما به بیمارستان رسیده بود. تمام مدت سیما نازش را کشیده بود؛ و علی را فحش باران کرده بود؛ و او تنها اشک ریخته بود. دلش آغوش امن مادر و دستهای مهربان خان بابا را می خواست؛ اما از سیما شنیده بود؛ خان بابا چقدر از او و علی رنجیده است؛ و حالا از شرم روی رفتن به در ان عمارت را نداشت.

دردی جانکاه وجودش را فرا گرفته بود. گویی تمام استخوانهایش را با هم می شکستند. هفته ی پیش وقتی علی تماس گرفته بود؛ تا حالش را بپرسد. گفته بود تا آخر هفته زمان زایمانش فرا می رسد. علی قول داده بود که برای آن روز به هر طریقی شده است خودش را به تهران برساند. اما یک هفته گذشته بود؛ و از علی هیچ خبری نبود.

در میان جیغ های گوشخراش او و تلاش های دکتری که بالای سرش بود؛ بعد از یک ساعت تحمل درد؛ فرزندش را به دنیا آورده بود.

چقدر دلش می خواست؛ بعد از تحمل آن همه درد و سختی علی کنارش بود. آغوش امنش پناهش می شد؛ و دست نوازشگرش مرهم زخم هایش. و قدم نو رسیده اش را تبریک می گفت... حیف که زندگی همیشه به دلخواه ما نمی چرخد.

آن روز سیما هر لحظه در خدمتش بود؛ و تلاش می کرد؛ لحظه ای خواهرش را تنها نگذارد. اما تا چند روز بعد هم از علی خبری نشد. به دستور پزشک، چند روزی را در بیمارستان ماند. زیرا بنیه ی اندک بیتا بعد از این وضع حمل دشوار نگران کننده بود.

علی زمانی رسید؛ که بعد از چند روز سیما کارهای ترخیصش را از بیمارستان انجام داده بود؛ و در حال آماده شدن برای خروج از بیمارستان بودند.

. وقتی علی را دید؛ اخمهایش را در هم کشید. شیشه ی دلش ترک برداشته بود؛ و سخت دلگیر بود. علی لبخندی زد و به سراغ دخترش رفت. او را در آغوش کشید؛ و بوسید.

- خسته نباشی خانومی ... ممنون که همچین فرشته ای رو برام دنیا آوردی ... باباش به قربونش. چه عروسکه.

- خیلی دوستش داشتی انقدر دیر اومدی؟

سیما که تازه وارد اتاق شده بود؛ با دیدن علی، فضا را خانوادگی دید. احوالپرسی مختصری با علی کرد؛ و با اخمهایی در هم از اتاق بیرون رفت.

- می بینی ... اگه خواهرم نبود؛ معلوم نبود چی به سر من و بچه م می اومد. اینه وظیفه ی پدری ات؟
- علی بوسه ای روی سرش زد.
- بیتا بد خلقی نکن. باور کن نتونستم که پیام. دست خودم نبود که ... من هم وظایفی برای خودم دارم.
- بیتا با حرص کودک را از آغوشش بیرون کشید.
- دخترم به تو احتیاجی نداره. برو به همون وظایفت عمل کن.
- علی او را همراه با کودکش در آغوش کشید؛ و روی روسری اش بوسه ای زد.
- می دونم سخت بوده. می دونم جای خالی ام بد پر شده. اما اگه امثال من توی جبهه نباشن؛ چه جوری شما توی امنیت کامل زندگی کنین؟
- بسه علی ... به اندازه ی کافی از این چرت و پرتها برام گفتی ... گوشم پُره. فقط می خوام بدونم اگه واقعا جونت رو برای امنیت من و بچه ات کف دستت گذاشتی؛ و رفتی جبهه. نباید زمانی که به وجودت احتیاج داشتم کنارم باشی؟ تو که سرباز وظیفه نبودی، بگم دست خودت نبود ... تو جزو نیروهای داوطلبی.
- علی پوفی کشید . با ناراحتی ساک را از روی تخت برداشت.
- حالا بریم خونه، با هم صحبت می کنیم. باید با سیما خانوم هم هزینه ی بیمارستان رو حساب کنم. فقط نمی دونم چرا توی این وانفسا بیمارستان خصوصی؟
- بیتا با خشم و نفرت روی از او برگرداند.



- لازم نکرده به خاطر خصوصی بودن بیمارستان نگران باشین. اون هم بدون اینکه دلیلش رو بدونی.

- من نمی‌دونم این تفاخر و اشرافیت، کی می‌خواد دست از سر زندگی ما برداره.

بیتا با خشم نوزادش را در آغوش کشید؛ و به سمت در رفت. جلوی در مکثی کرد.

- اشرافیت ما بهتر از بی مسئولیتی های تو است. وقتی نبودى تا ببینی تا پای مرگ رفتن و برگشتن یعنی چی. بهتره هیچ اظهار نظری نکنی.

بدون هیچ حرفی تا منزل در کنار هم داخل ماشین نشسته بودند. گویی دیوار خوشی هایشان، با ترکی از هم باز شده بود؛ و جز آواری از بی احترامی باقی نمانده بود.

روزهای پس از تولد مهتاب با قهر و دعوای بی پایان بین بیتا و علی همراه شد. به گونه ای که بیتا عزم برگشتن به خانه ی پدری کرد. آن شب علی تازه از منطقه باز گشته بود؛ و به خاطر شهادت یکی از بهترین دوستانش به شدت ناراحت بود.

بیتا با دلخوری به چهره ی خسته ی علی نگاه کرد. دیگر هیچ علاقه ای به او نداشت. گاهی با خود فکر می‌کرد؛ چرا خام جمله های ادبی و فلسفی اش شده بود؟ خودش فکر می‌کرد؛ چون آن حرفها برایش تازگی داشت؛ جذاب و فریبنده بود. این علی، همان علی نبود؛ که جلوی منوچهر سینه سپر کرده بود. کسی که همسر و فرزند نوازدهش را ماهها تنها بگذارد؛ بدون این که بداند آنها در روزهای سخت جنگ چه می‌کشند؛ مرد زندگی او نبود.

شاید هر زمان دیگری بود؛ کارش را قبول می‌کرد؛ اما زمانی که مجبور می‌شد؛ در روزهای سرد زمستان بچه به بغل، ساعتها در صف و نوبت مایحتاج خانه بایستد؛ و

در آخر روز فرزند بیمارش را تیمار کند. تحمل نبودن او دشوار می شد. خستگی مفرط، بیخوابی های شبانه و به دوش گرفتن بار زندگی، فشار مضاعفی را بر شانه های نحیف او وارد می کرد.

دلزده شده بود. دلزده از این زندگی... از این مرد که همه ی هستی اش را برای او از دست داده بود. دیگر هیچ دلخوشی ای جز نوزادش در این زندگی نداشت. دوری بیش از حد از علی او را سرد کرده بود. گویی دیگر بود و نبود علی برایش فرقی نداشت. دیگر حتی دلش برایش تنگ نمی شد؛ دیگر چشم انتظارش نمی ماند.

کودکش را روی تخت خواباند؛ و از اتاق بیرون آمد. علی طبقه ی پایین بود. پله ها را پایین رفت؛ و علی را روی زمین تکیه داده بر پشتی دید. علی با دیدنش از جا بلند شد؛ و به طرفش رفت.

- سلام بیتا ... چرا مهتاب رو زود خوابوندی؟

بیتا با اخم به ساعت اشاره کرد.

- ساعت ده شبه. بچه رو چجوری بیدار نگه می داشتیم؟ دلت تنگ شده بود زودتر می اومدی.

- اتوبوس شب گیرم اومد. برای همین دیر رسیدم. خیلی خسته ام، شام چی داریم؟ بیتا بی تفاوت به سمت آشپزخانه رفت؛ و کمی املت توی بشقاب ریخت. نان لواش و سبزی را هم کنارش داخل سینی گذاشت؛ و بیرون آمد. همان لحظه برق قطع شد؛ و تاریکی کل خانه را فرا گرفت. با خشم غرید؛

- لعنت به این زندگی ... این هم از برقها که هر روز چند ساعت کلا قطع می شن.

علی به آرامی بلند شد؛ و فانوسی که روی طاقچه قرار داشت را روشن کرد.

- غُر زن خانوم ... جنگه دیگه ... باید صبور باشی.

در سکوت به علی که روی زمین می نشست؛ نگاه کرد. بی حرف سینی را جلوی او گذاشت. حتی نمی دانست چگونه باید صحبت کند. از وقتی مهتاب را درآغوش کشیده بود؛ و عشقش را با جان و دل حس کرده بود؛ درد خان بابا و مادرش را بیشتر درک می کرد.

از همان روز اول که نوزادش را بو کشیده بود؛ و بوسیده بود. عذاب وجدان مثل طوقی سوزان گردنش را در چنگ میفشرد... همین که علی دست از خوردن کشید. کمی جابجا شد؛ و مین، و مین، کرد.

- علی من توی این سه ماه خیلی فکر کردم ... راستش من ...

علی دقیق به صورتش خیره شد.

- تو چی؟

- من نمی تونم این جورى ادامه بدم؛ علی ... خسته شدم ...

- به این زودی خسته شدی؟

چشمهای بیتا گرد شد.

- زوده؟ اصلا حالیت می شه چند ماهه ما رو ندیدی؟ اصلا می فهمی؛ یه زن تنها با

یه بچه، توی این شهر غریب چجوری زندگی می کنه؟

علی کلافه بلند شد.

- بیتا بهونه نگیر ... همه ی مردم دارن مثل تو زندگی می کنن. دوران جنگه، جنگ. می فهمی؟ یه کم از زنهای مردم یاد بگیر. با چند تا بچه، دوشادوش شوهرشون دارن به این مملکت خدمت می کنن ... تو از پس یه بچه هم بر نمیایی؟  
بیتا با خشم روبرویش ایستاد.

- خودت از اول می دونستی؛ من مثل اون زنهایی نبودم که تعریفشون رو می کنی ... من کسی بودم که بلد نبودم؛ حتی جوراب خودم رو بشورم؛ که به لطف تو دارم هر روز یه تشت رخت می شورم ... من کسی بودم که یه نفر مخصوص کارهای شخصیم...

علی خسته و کلافه دستش را روی هوا پرت کرد؛ و حرفش را برید.

- مُرد اون روزها ... بفهم ... تو دیگه دختر خونه ی بابات نیستی؛ که نوکر و کلفت داشته باشی. خودت این زندگی رو انتخاب کردی ... خودت. من هم تا جایی که تونستم کمکت کردم. پس بهونه نگیر.

قلب بیتا از فرط درد و غم فشرده شد. چرا احساس او را درک نمی کرد؟ چرا نمی فهمید؛ زن فقط برای رفع نیازهای مردانه اش نیست. در میان این افکار دست و پا می زد که علی دستش را کشید.

- بیا بخواهیم که خیلی خسته ام ... به جای این که بهونه بگیری؛ باید کاری کنی خستگی ام در بیاد ... بدو که بیتای خونم کم شده.

اشک در چشمهایش حلقه بست. خودش از خستگی نای ایستادن نداشت. این مرد چه می دانست؛ از زندگی سخت و یکنواخت او، چه می دانست از زمان هایی که به خاطر کم تجربگی هایش در انجام کارها، کارهایش دو چندان می شد؟

- من هم خسته م ... فقط خواستم بگم ... من ....من

علی راه رفته را برگشت؛ و مشکوک نگاهش کرد.

- تو چی؟ چی می‌خوای بگی؛ که به من و من افتادی؟

لحظه ای نفسش را حبس کرد؛ و برای این که شهادت گفتن حرفهایش را داشته باشد؛ به سرعت و پشت سر هم کلمات را بیرون فرستاد.

- من می‌خوام برگردم عمارت ... دیگه خسته شدم ... دیگه نمی‌تونم، با این تنهایی کنار بیام ... من با یه معلم ازدواج کردم ... نه با یه نظامی که ماه، تا ماه، خونه نباشه ... از تنهایی بیزارم ... از این همه بدبختی کم آوردم.

علی خشکش زد. آب دهانش را فرو داد.

- این حرف یعنی ...

بی‌تا شجاعانه سینه سپر کرد.

- آره ... یعنی طلاق ... تو هم برو پیش دوستهات، برای همیشه از کشورت دفاع کن ... برو فداکاری کن. شاید تا چند روز دیگه یه کوچه هم به نام تو بشه ... اما من نمی‌تونم با این زندگی کنار بیام ...

دختر من بابا می‌خواد ... وقتی مریض می‌شه؛ باید یکی باشه؛ که پول دوا و دکترش رو بده ... همین هفته ی گذشته، به خاطر این که پول نداشتم؛ نزدیک بود؛ توی تب تشنج کنه ... اگه سیما نبود؛ ممکن بود بچه ام تلف بشه.

علی با خشم غرید؛

- من که همه ی حقوقم رو به تو می‌دم. بگو زن زندگی نیستی؛ که بتونی دخل و خرجت رو با هم جور کنی. فکر کردی؛ خونه ی باباته که هر جور دلت خواست خرج کنی؟

از خشم و نفرت دلش می‌خواست با دستهای خودش این مرد را خفه کند. او که به خاطر خرجی ماهانه ی کمی که دریافت می‌کرد؛ یک سالی می‌شد؛ حتی برای خود لباس راحتی نخریده بود؛ این حرف برایش گران تمام شد.

- خفه شو علی ... تویی که می‌دونستی؛ من چه جور زنی هستم. بیخود کردی؛ ابراز علاقه کردی. بیخود کردی؛ بهم توجه نشون دادی؛ که من هم هوایی بشم ... بی جا کردی ...

علی با فریاد حرفش را برید.

- آره بیخود کردم؛ با یه دختر لوس و از خود راضی و خودخواه ازدواج کردم. همه ی مردها زن دارن من هم زن دارم. اونجا که هستم؛ همه اش به فکر شمام. اون وقت وقتی که بر می‌گردم؛ مدام باید با هم بجنگیم؛ و غُرغُرهای تو رو بشنوم.

من اگه می‌دونستم تو هم عین اون خونواده ی اشرافی ات هستی؛ غلط می‌کردم پیام سراغت. من فکر کردم تو با اونها فرق داری. فکر کردم وقتی با شنیدن یه حرف اون همه تغییر کردی؛ حتما می‌تونی زندگی ات رو بسازی.

- نمی‌تونم ... می‌فهمی ... من فردا بر می‌گردم؛ خونه ی خان بابا ... اگه تا امشب صبر کردم؛ برای این بود که پشت در بسته نمونی ...

علی با خشم به صورتش خیره شد.

- تو بیجا کردی ... من اجازه نمی دم؛ پات رو از در بیرون بذاری.
- ههه ... من منتظر اجازه ی تو نیستم ... آقای فرمانده ... این جا منطقه نیست؛ که تو دستور بدی؛ و من بگم چشم. فردا با دخترم از اینجا می رم؛ و تو هم دیگه حق نداری دنبال ما بیایی. برو توی همون جبهه ها با دوستهات برای هموطن هات ایثار کن. من دیگه حالم از تو و شعارهات به هم می خوره.
- به سمت پله ها چرخید. دست علی بازویش را کشید. از خشم نفس، نفس، می زد؛ و ماهیچه های صورتش که از شدت عصبانیت می لرزیدند؛ و زیر نور کم فانوس قابل دیدن بود.
- به ولای علی، دخترم رو از این خونه بیرون ببری. عمارت خان بابات رو با خاک یکسان می کنم ... هر گورستونی می ری، تنها می ری ...
- بیتا جسورانه پوزخند زد.
- اون وقت دخترت رو می خوای ببری؛ پشت خط مقدم نگه داری؟
- علی نفس پر حرصش را توی صورت او بیرون داد.
- به تو ربطی نداره ... من مثل خان بابای تو نیستم؛ که به راحتی از دخترم دست بکشم ... اگه دخترت رو می خوای باید بسوزی؛ و بسازی. این زندگی همه ی این مردمه. تو هم تافته ی جدا بافته نیستی ... خون تو هم رنگین تر از این مردم نیست.
- بیتا تحمل توهین به پدرش را نداشت. او اسطوره ی زندگی اش بود. با این حرف، نفرتش از علی بیشتر شد. با تنفر آب دهانش را روی صورت علی انداخت.

- ای کاش یه خورده از غیرت خان بابای من رو داشتی ... لااقل بابای من هر چی بود؛ تا وقتی توی خونه اش بودم؛ ندیدم یه روز مادرم رو توی سختی ها تنها بذاره ... ندیدم از زن و بچه هاش بگذره؛ و به غریبه ها خدمت کنه. ندیدم مادرم یه بار یه تیکه لباس چنگ بزنه؛ و دستهایش از سردی آب سرد ترک بخورن. ندیدم یه بار مادرم بره مغازه، و با یه زنبیل خرید برگرده؛ و از دست درد و کمر درد بناله ... دستش را بالا برد؛ و هشدار می به سمت علی گرفت.

- هنوز خیلی مونده اندازه ی خان بابا بشی ...

-همه ... با پول حرومی که در می آورد باید هم ...

آن شب تمام حرمتها دریده شد ... آن شب عشق زیر پای نفرت له شد. آن شب، آسمان هم به حال بیتا و علی اشک ریخت. دل هر دو پر بود؛ از بار خفت و تحقیری که نفر مقابل نثارش کرده بود.

علی خط و نشان کشید. بیتا در خود شکست. بیتا فریاد کشید. شانه های علی خم شد. هر دو دلگیر و دلشکسته از آوار ناملایمات، در آن زندگی ماندند؛ و ادامه دادند. فقط به عشق داشتن دخترشان مهتاب.

اگر مهتاب عزیز کرده ی بیتا نمی شد؛ هیچگاه بیتا از شدت و میزان عشق پدر و مادرش به خود آگاه نمی شد. تا وقتی خودش دخترش را در آغوش نکشیده بود؛ فکرش را هم نمی کرد چقدر یک فرزند می تواند برای پدر و مادرش عزیز باشد.

سختی های پیاپی ای که تمامی نداشت؛ و روز به روز بیشتر می شد؛ در کنار تنهایی بیش از حد، معجونی شد؛ تا زندگی اش را به زمهریری پراز رنج و عذاب بدل کند.



بعد از ماهها قهر و دعوا به توافق رسیدند؛ که به خاطر این که مهتاب از وجود پدر یا مادر محروم نباشد؛ این زندگی را ادامه دهند. آن احترام و سکوت بینشان فقط به خاطر آرامش تک دخترشان بود و بس ...

بیتا نفس پر صدایی کشید؛ و لب فرو بست. مهتاب با بهت و حیرت دستهایش را روی دست مادرش لغزاند.

- مامان باورش خیلی سخته ... چه جوری این همه سال، این زندگی رو تحمل کردی؟

بیتا قطره ی اشکی که روی گونه اش سر می خورد؛ را با نوک انگشت پاک کرد.

- فقط به خاطر تو ... تو تموم عشق و دار و ندارم بودی. نمی تونستم از تو بگذرم و برگردم. وقتی به صورت تپل و سفیدت نگاه می کردم؛ دلم برات ضعف می رفت. حتی فکر دوری از تو برام از مرگ هم بدتر بود. اینهایی رو که می گم؛ تا مادر نشی نمی تونی درک کنی.

دل مهتاب برای مادر و پدرش می سوخت. هر دوی آنها در این زندگی سخت باخته بودند. هر دوی آنها به خاطر راحتی و آسایش او، سالها زندگی بدون عشق را تحمل کرده بودند؛ و دم نزده بودند. فکر کرد؛ آیا خودش می تواند چنین از خود گذشتگی ای را در برابر فرزندش انجام دهد؟

صدای خواندن خروس خبر از رسیدن سحر می داد. چشمهای پردردش را روی هم گذاشت. امشب به اندازه ی تمام روزهای زندگی اش - که نسبت به زندگی مادر و پدرش بی تفاوت بود - برای زندگی مادرش، اشک ریخته بود.

مادرش دیگر نایی برای حرف زدن نداشت؛ و همان طور که دست او را نوازش می کرد؛ اسیر دست خواب شد. پلکهایش را روی هم گذاشت. شاید با کمی خوابیدن، می توانست از افکار مغشوش و درهمش رها شود.

با سر و صدایی نامفهوم چشمهایش باز شد. از فضای نیمه تاریک اتاق فهمید؛ باز هم آسمان نیمه ابریست. آه بلندی کشید؛ و روی تخت نشست.

سر و صداها از طبقه ی پایین به سمت بالا می آمد. صدای نازک و تیز دختری، فضای عمارت را پر کرده بود. از روی تخت پایین آمد؛ و روی تختی را مرتب کرد. در حیرت بود؛ که مادرش با آن همه خستگی و اشک ریختن و دیر خوابیدن، چگونه از خواب بیدار می شود؛ که هیچ وقت صبح ها او را در کنارش نمی بیند.

صدای پر انرژی دخترک از پشت در شنیده شد. دیگر واضح می شنید؛ که دخترک بی تابانه میلاد را صدا می زند.

- میلاد... کجایی؟ میلاد ...

صدای با صلابت میلاد را شنید.

- چه خبرته مونا؟ عمارت رو روی سرت گذاشتی!

- سلام ... اینها رو ولش کن... چیزهایی که شنیدم راسته؟

- هیس .. بیا بریم توی اتاقم؛ حرف بزنیم.

بعد از آن دیگر صدایی نشنید. لباسش را عوض کرد؛ و شالش را مثل همیشه به زیبایی روی سرش بست؛ و از اتاق خارج شد. تا جایی که ذهنش یاری می کرد " مونا " دختر دایی او بود.

از اتاق خارج شد؛ و وارد راهرو شد. کسی را ندید. بی حوصله راهش را به سمت پله ها کج کرد. لاقل در فضای آزاد کمتر احساس خستگی و دلمردگی می کرد. و به آرامی از پله ها پایین رفت. صدایی از اهالی عمارت شنیده نمی شد.

فضای غمناک و سنگین عمارت پژمرده اش کرده بود. دعا، دعا، می کرد؛ هر چه زودتر از این عمارت پر اندوه دور شود. وقتی به یاد می آورد؛ شهیاد در آن زمان در تهران است؛ و او مجبور است در این خانه ی پر اندوه به تنهایی روزها را سپری کند؛ دلش برای رفتن به تهران پر می کشید. برایش مهم نبود؛ این احساس دلتنگی به غرورش لطمه وارد می کند یا نه.

فقط دیدن شهیاد برایش مهم بود؛ و بس. وارد آشپزخانه شد. گلوی خشک بود؛ و چایی اولین چیزی بود؛ که میلش می کشید. دو خدمه ی جوان، در حال حرف زدن و کار کردن بودند.

به آرامی سلامی کرد؛ و به سمت سماور رفت. عادت به دستور دادن نداشت. فنجانی برداشت و دستش را به سمت قوری بالا برد. صدای معترض و پر عشوهِ یکی از خدمتکارها، دستش را روی هوا بی حرکت نگاه داشت.

- اوا .. خانوم، چیزی لازم دارین؛ بگین خودمون بهتون می دیم. چرا خودتون اومدین توی آشپزخونه؟

مهتاب با شرم ذاتی خود لبخندی زد.

- کار خاصی ندارم. فقط یه فنجون چای که خودم می تونم بریزم. دخترک پشت چشمی نازک کرد؛ و او را با خشمی نهفته کنار زد.

- لطفا برید کنار خودم می‌ریزم. خانزاده بفهمن مهمونشون کاری انجام داده؛ ما رو توبیخ می‌کنن.

نوچی کرد؛ و کنار ایستاد. باورش سخت بود؛ میلاد با آن همه نرم خویی، این گونه ترس در دل این افراد ایجاد کرده باشد.

سینی چای به دستش داده شد. تشکر کرد؛ و به سمت در خروجی رفت. صدای پرشور مونا از همان آستانه ی در، داخل آشپزخانه پیچید.

- زینب ... یه شیر قهوه برام آماده کن ... شکر هم کنارش بذار.

همان دختری که با ناز و کرشمه با او حرف می‌زد؛ لبخندی زد؛ و با احترام جواب داد.

- چشم خانوم ... کجا بیارم براتون؟

- می‌شینم توی ایوون ... بیار اونجا.

نگاه براق و پر شیطنت مونا روی صورت مبهوت مهتاب ثابت ماند.

- اِه ... تو مهتابی؟ سلام ... اوف ... از عکست خیلی خوشگلتری ها!

لبخند دندان نمایی نثار مهتاب کرد. دل مهتاب با دیدن صورت مهربان و لبهای خندان دخترک نرم شد و لبخندش را با لبخندی پاسخ داد.

- سلام ... از آشنایت خوشبختم ... شما هم باید مونا باشین؟

مونا با تکان دادن حرفش را تایید کرد؛ نگاهی به سینی چای که دست او بود؛ کرد و با اخم رو به همان دختر کرد.

- زینب باز تنبلی کردی ... چایی رو با قهوه ی من ، یه جا بیار.

زینب غُر زد.

- بهشون گفتم خانوم ... اما ایشون حرف گوش ندادن.

و سینی را از دستش کشید. مهتاب هم هاج، و واج، به رفتارشان نگاه می کرد. از این که مانند آنها ثروتمند نبود؛ و حتی پیش این خدمتکار هم احترامی نداشت؛ دلش گرفت.

مونا دستش را گرفت.

- دختر عمه ی گرام ... بیا بریم باهم آشنا بشیم.

برعکس آن چه سیمین از گوشت تلخی مونا گفته بود؛ او دختری پرانرژی و شاد بود؛ که در برخورد اول هم با او خیلی خوب برخورد کرده بود. از ظاهرش پیدا بود؛ که باید همسن خود او باشد.

هر دو روی صندلی های حصیری که روی ایوان چیده شده بود ، نشستند. هوای خنک و نسیمی که صورتش را نوازش می کرد؛ مهتاب را سرحال کرد.

- خوب ... خیلی خوشحالم که بالاخره از قرنطینه بیرون اومدی؛ و تونستم هم دیگه رو ببینیم. سیمین قبلا برام از تو تعریف می کرد ...

مهتاب با هیجان ناشی از یافتن یک هم صحبت پرسید.

- جدی می گی؟ پس چرا از شما به من چیزی نگفته بود؟

مونا شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت.

- نمی‌دونم ... شاید دلیل خاصی داشته ... حتی میلاد هم در مورد تو برام حرف می‌زد ... راستش حسودی ام می‌شد؛ انقدر ازت خوبی می‌گفتن ...  
با شیطنت زد زیر خنده.

- میلاد همیشه می‌گفت؛ تو با این رفتارت آبروی ما رو جلوی عمه بیتا و دخترش می‌بری ... اما بی خیال ... فکر کنم تو خیلی بهتر از اون میلاد غرغرو هستی.  
- نه ... اتفاقا شما خیلی پرانرژی و شادین ... به آدم انرژی مثبت می‌دین.  
دوباره مونا زیر خنده زد.

- خوب باید رفتار مامی رو، یه جوری جبران کنم؛ دیگه ... وگرنه توی فامیل جایی ندارم.

در دل، کلی فحش بار سیمین کرد؛ که از این دختر، پیش او بد گفته بود.

- راستی یادت باشه؛ به اون سیمین هم باید یه اردنگی جانانه بزنم. حالا برای من طاقچه بالا می‌ذاره و نمیاد. دیشب هر چی اصرارش کردم؛ بیاد ... خانم برای من مودب شده؛ می‌گه خان بابا با خاله بیتا، خلوت کرده؛ مزاحم نمی‌شم ... اصلا تو بگو؛ من الان مزاحمم؟

از لحن شوخ مونا لبخند عمیقی روی لبش نشست. مثل وروره ی جادو، پشت هم حرف می‌زد.

- بی خود نیست این خان داداش ما دیگه از عمارت بیرون نمی‌زنه ... دیروز رفتم شرکت بینممش؛ منشی اش می‌گفت؛ چند روزه سرکار نرفته ... معلومه، دیگه. تا یکی مثل تو ...

صدای مردانه ای حرفش را نیمه تمام گذاشت.

- مونا نیومده شروع کردی؟ آخه کی به تو می گه؛ انقدر وراجی کنی؟ پاشو برو، به خان بابا سربزن؛ و برگرد پیش مامان.

مونا نازی برای برادرش کرد؛ و سرش را به قهر برگرداند.

- ای بابا... تو هم با این اخلاقت... کشتی ما رو. انگار توی عمارت به این بزرگی، فقط من جای بقیه رو تنگ می کنم.

زینب با یک فنجان قهوه و لیوانی چای به ایوان آمد. سلامی کرد؛ و سینی را روی میز گذاشت. میلاد با همان اخمهای درهم و چهره ی پر جذبه سلامش را پاسخ داد.

- یه قهوه هم برای من بیار.

مونا چشمانش را برایش لوچ کرد.

- حالا دو دقیقه خواستیم دخترونه با هم حرف بزنیم ها. اصلا تو این جا چه کار داری؟ برو پیش خان بابات، که دو قبضه تصاحبش کردی.

میلاد لبخندی زد؛ و بی خیال به پشتی صندلی تکیه داد.

- جمع شدن نسوان، در آخر به توطئه علیه آقایان منجر می شه... جلوی دسیسه رو از همون اول بگیرم؛ بهتره، تا درگیر شما بشم.

مونا رو به مهتاب کرد.

- می بینی با چه برادر مستبدی، سر می کنم. خوش به حالت که برادر نداری... از هفت دولت آزادی.

مونا بعد از نوشیدن قهوه از جا برخاست. چشمتی به مهتاب زد؛ و با شیطنت خاص خودش میلاد را نشان داد.

– جلوی میلاد زیادی ساکت باشی؛ برای من بد می‌شه‌ها. اون وقت هی تو رو می‌زنه توی سر من. هر وقت حرف زور زد ...

میلاد با اخم از روی صندلی برخاست.

– بسه مونا ... برو گمشو؛ تا خودم بیرون نکردهم .

مونا خنده کنان وارد عمارت شد. میلاد دستی روی موهای موج و مشکی اش کشید؛ و پوفی کرد.

– اوف ... از دست این دختر ... تا به حال سابقه نداشته؛ این همه شیطنت از خودش نشون بده. انگار وجود شما اون رو به وجد آورده.

مهتاب لبخندی نثار میلاد کرد؛ و با ملایمت به تخته زد.

– ماشالله دختر پر انرژی ... به آدم انرژی مثبت القا می‌کنه.

زینب فنجان قهوه ای روی میز گذاشت؛ و بدون حرف به داخل عمارت برگشت. میلاد همان طور که به بخار فنجان خیره شده بود؛ لب زد.

– اتفاقاً من برعکس این حرف رو قبول دارم.

دقایقی به سکوت گذشت. مهتاب با هر نگاه و هر حرفی که از دهان میلاد بیرون می‌آمد؛ بیشتر احساس گناه می‌کرد. انگار هر چه سعی می‌کرد؛ از او دور باشد. راه تازه ای برای در کنار هم بودن می‌یافت.



- فکر کنم توی این چند روز خیلی خسته شدی. اگه راضی باشی؛ عصری تا لب دریا بریم. برای تمدد اعصاب عالیه.

مهتاب لبش را گزید. در حالی که انگشتهایش را ترق، ترق، می شکست؛ سرش را پایین انداخت.

- ممنون. قراره امشب خان بابا رو بینم؛ و فردا صبح برگردم تهران.

اخمهای میلاد در هم کشیده شد.

- خیلی بد گذشته، که می خواید به این زودی برید؟

مهتاب با لکنت انکار کرد.

- نه. نه. این... چه حرفیه ... تعطیلات... میان ترم داره تموم می شه ... می خوام به دیدن پدرم برم. خیلی وقته ندیدمشون.

- اما حال خان بابا خوب نیست ...

نفس عمیقی کشید؛ و بغضی مردانه کلامش را خط انداخت.

- ممکن همین امروز و فردا ... ما رو ترک کنه.

مهتاب هین بلندی کشید.

- خدا نکنه ... انشالله حالشون بهتر می شه. به نظر من که این چند روز، شور و

شوق خاصی توی چشمهашون دیده می شه.

میلاد آهی کشید.

- تا الان هم به ذوق دیدن عمه بیتا زنده مونده. حالش خیلی بدتر از اونیه که فکر می‌کنین.

از روی صندلی بلند شد و به سمت در ورودی رفت. جلوی در مکثی کرد؛ و با فروتنی سر خم کرد.

- امیدوارم اینقدری بد نگذشته باشه؛ که توی این شرایط مادرت رو تنها بذاری.

و بدون این که منتظر پاسخی از طرف مهتاب باشد؛ وارد عمارت شد.

مهتاب نفس حبس شده اش را با ناراحتی بیرون داد. مطمئن بود؛ مادرش چنین غمی را بر نمی‌تابید.

خداوندا... حالا چه اتفاقی می‌افتاد؛ آن هم با روحیه‌ی شکننده‌ای که در مادرش سراغ داشت. چگونه می‌توانست او را در چنین شرایط سختی تنها بگذارد.

نگاهش را از پشت پنجره‌ی مه گرفته، به سمت مادرش چرخاند.

- وای مامان، یعنی واقعا می‌خواهی بمونی و با زن برادرت روبرو بشی؟ بهتر نیست زودتر برگردیم تهران؟

- نه دخترم. حالا که خان بابا من رو بخشیده؛ وجود هیچ کس نمی‌تونه من رو از حق قانونی خودم محروم کنه. سیما، هم همین الان زنگ زد؛ و قرار شد فردا صبح زود حرکت کنن. دکتر خان بابا امشب خیلی نا امید بود.

چقدر سخت است؛ برای آخرین لحظه‌های عمر عزیزترین شخص زندگی ات ساعت شماری کنی.

چشمهای پر اشک مادرش، قلبش را به لرزه انداخت. حتی فکر کردن به موقعیتی که مادرش در آن گرفتار شده بود؛ هم برایش سخت بود.

- می‌دونم اذیت می‌شی؛ عزیز دلم. اما دوست دارم توی این روزها کنارم باشی. شاید فکر کنی از خودخواهی منه. اما دلم با بودن تو قرصه ... نمی‌خوام توی چشم غریبه‌ها بی کس و کار به نظر بیام.

از فکر این که برنامه ریزی کرده بود؛ تا روز بعد به تهران برگردد؛ پیش خود شرمند شد. لبخندی روی لب نشاند؛ و با تظاهر به شادی سوال کرد.

- این چه حرفیه، مامان. مطمئن باشین، من هم دوست دارم کنارتون باشم... اووم فقط یه چیزی... نمی‌خوای به بابا بگی؟

اشک در چشمهای زیبای مادرش حلقه بست. با بغضی که سعی در فرو دادنش داشت؛ لبخند زد.

- نه ... اون نمیداد.

سری تکان داد؛ و به سمت در رفت.

- امشب شام رو با هم می‌خوریم. اما احتمال داره، امشب رو پیش خان بابا بمونم. توی نگاهش یه چیزی بود. می‌ترسم تنهاش بذارم.

- اوهوم ... باشه ... شما راحت باش ... کاری پیش اومد؛ من هستم.

- امشب حتما به خان بابا سر بزن ... خیلی براش عزیز مهتاب. از حرفه‌اش هم معلومه تو رو یه جور دیگه دوست داره.

لبخند تلخی روی لب‌های مهتاب نشست.

- می‌دونم ... خودش گفت، که چقدر شباهتم به مادر بزرگ زیاده ... راستی مامان؟  
مادر شما کی فوت شده؟ مادر بزرگ زودتر فوت کردن؛ یا دایی همایون؟  
بیتا به سمت او چرخید.

- درست همون زمانی که من توی تیمارستان بستری بودم؛ یه از خدا بی خبری  
حال من رو به مادرم خبر می‌ده. اون بی‌چاره هم، همون شب توی خواب، سخته  
می‌کنه و از دنیا می‌ره ... هی روزگار ...

آهی بلند سینه اش را خراشید؛ و دستش را روی صورتش کشید.

- انقدر بدبخت بودم؛ که نتونستم بعد از مرگش هم به سراغش برم ... وقتی ماجرا  
رو فهمیدم؛ که تو یه سالت شده بود.

همون موقعی بود؛ که می‌خواستم برگردم پیش خانواده ام. سیما بهم گفت که چه  
بلایی سرم اومده و خودم خبر ندارم.

همایون هم ... سیما می‌گفت دو سه سال پیش، به خاطر سرطان از دنیا رفته. اما  
می‌لاد می‌گفت؛ پدرش از حرص و جوش زیاد سخته کرده ...

درست نمی‌دونم چی شده ... اما روز خاکسپاری اش خودم رو رسوندم؛ و ازدور  
مراسم رو دیدم.

دوباره به سمت در رفت؛ و دستش روی دستگیره ی در نشست.

- من می‌رم یه هوایی بخورم ... به تنهایی احتیاج دارم.

مهتاب سری تکان داد؛ و مادرش از اتاق خارج شد. حجم غم و اندوهش به قدری  
زیاد بود؛ که حس هیچ کاری را نداشت.

با نگاهی به گوشی، آن را از روی پاتختی برداشت؛ و قفلش را باز کرد. با دیدن چند پیام لبخند کمرنگی روی لبش نشست. خوب بود؛ که فراموشش نکرده بودند.

اولین پیام از شهیاد بود؛ که با شوق و ذوق آن را باز کرد. از سیمین و سهیل هم پیام داشت. یک پیام هم برای تماس از دست رفته از پدرش داشت.

اولویت را به پدرش داد. فقط خدا می دانست چقدر دلتنگش بود. بعد از تماس کوتاهی که با پدرش داشت؛ پیامها را باز کرد و به نوبت خواند.

پیام شهیاد که ابراز علاقه و دلتنگی بود را دوباره خواند؛ و لبخندی زد و جوابش را همانگونه که شایسته ی دلتنگی اش بود؛ داد.

پیام سیمین کمی ناراحتش کرد. "مهتاب از میلاد فاصله بگیر؛ و اون رو درگیر خودت نکن"

ابروهایش در هم کشیده شد.

مگر سیمین چه شنیده بود؛ که در موردش چنین تصویری داشت؟

پیام سهیل هم یک جوک و کلی شکلک خنده دار بود. امان از دست این پسر که در چنین زمانی هم دست از شیطنت هایش بر نمی داشت.

گوشی را به کناری پرت کرد؛ و به سمت پنجره رفت. از پنجره به بیرون نگاه کرد. از دور مادرش را دید.

مادرش در حالی که بازوهایش را بغل کرده بود؛ به درختهای انتهایی باغ خیره شده بود. درست روبروی درخت گردویی ایستاده بود؛ که به گفته ی میلاد؛ به نام مادرش کاشته شده بود.

به راحتی می‌توانست حال مادرش را درک کند. دستش روی سینه اش مشت شد. دردناکتر از آنی بود که بشود تصورش را کرد.

بعد از دیدار با خان بابا، به اتاقش برگشت؛ و کتابش را در دست گرفت. دیگر به انتهای رمان رسیده بود. از غصه‌ی ناکامی شخصیت‌های رمان اشکش جاری شده بود. وقتی سکوت شب در همه جا سایه افکند؛ صدای نواختن آهنگ گیتاری حواسش را از نوشته‌های کتاب پرت کرد.

با دقت که گوش سپرد؛ فهمید صدا از اتاق خان بابا شنیده می‌شود. به آرامی از جا بلند شد. شالش را روی سر انداخت؛ و از اتاق خارج شد. آهنگ پراز غم الهه‌ی ناز روح و روانش را به بازی گرفته بود.

با شوق پشت در اتاق ایستاد. برای چند لحظه، فقط صدای گیتار بود؛ که در فضا موج می‌زد. بعد از یک مکث خیلی کوتاه، صدای خش دار و دلنشین میلاد به گوشش رسید.

جادوی صدایش او را به در نزدیکتر کرد. هر چند از استراق سمع بیزار بود؛ اما این موضوع فرق زیادی داشت.

قسمتهایی از ترانه را مادرش با او همراهی می‌کرد. چقدر دلش می‌خواست؛ که او هم در اتاق حضور داشت. حیف که نمی‌خواست حریم خصوصی شان را به هم بزند. شرم و حیا نیز موردی بود؛ که جلوی ورودش به درون اتاق را می‌گرفت.

وقتی آهنگ تمام شد. حس کرد گونه‌هایش خیس شده است. با کف دست صورتش را پاک می‌کرد؛ که در به طور ناگهانی باز شد؛ و میلاد در آستانه‌ی در قرار گرفت.

میلا با دیدن مهتاب، برای لحظه ای خشکش زد. با نگرانی سر چرخاند؛ و به سمت راه پله دوید. صدای فریاد مادرش را تازه متوجه شد.

- خان بابا ... تو رو خدا تنهام نذار ... وای خدا... خان بابا ...

با عجله وارد اتاق شد. با دیدن مادرش، که روی هیکل نحیف و استخوانی خان بابا افتاده بود. قلبش تیر کشید. خود را به او رساند؛ و تلاش کرد تا آرامش کند.

- مامان آرام باش ... مامان جون... تو رو خدا ...

- ای خدا چرا حالا ؟ ... چرا باید به این زودی می بردیش ؟ ... خدا ... من چه جوری غم نداشتنش رو تحمل کنم ؟!

مهتاب با ناراحتی دست روی شانه ی مادرش گذاشت؛ و او را به سمت خود کشید.

- مامان آرام باش ... نذار خان بابا با دیدن این حالت عذاب بکشه ... مامان ... مگه خودت نگفتی روح مرده، احوال خانواده ش رو می بینه ؟ نذار ...

صدای جیغ مادرش در گوشش سوت کشید.

- وای خدا ... من رو بکش و خلاصم کن ... این همه سال عذاب کشیدم؛ بس نبود؟ باز باید تاوان بدم.

موهایش را چنگ زد؛ و به سمت بالا کشید. مهتاب مانده بود؛ با این مادر از خود، بی خود، شده چه کند.

هر چه سعی می کرد؛ نمی توانست حریف او شود. زورش کمتر از او بود. رفتار عصبی و بی اراده ی او ممکن بود؛ آسیبی را به مهتاب وارد کند. وقتی چنگهایش را روی صورت کشید؛ مهتاب با چشمهای پر اشک ، صورتش را به او چسباند؛ و نالید.

- دردت به جونم ... با خودت این جور نکن ... دنیا که به آخر نرسیده ... این راهیه که همه باید بریم.

مادرش ناله می کرد؛ و ضجه می زد. در میان دستهایی که برای چنگ زدن موهایش به هوا می رفت؛ گاهگاهی، موهای مهتاب را می کشید. مهتاب اشک می ریخت؛ و صدایش در نمی آمد. صدای پر از ترس میلاد، نگاهش را به آستانه ی در اتاق کشید.

- وای عمه ... چی کار می کنی؟

میلاد با دو گام بلند به سمت آن دو آمد؛ و با یک حرکت بیتا را مانند پر کاهی از مهتاب جدا کرد. پوست سر مهتاب به گز، گز، افتاده بود. جیغهای گوشخراش مادرش، که از حال طبیعی خارج شده بود؛ تنش را می لرزاند.

درک این همه بی تابی برایش مشکل بود. مادری که مومن بود؛ و به خدا و آخرت ایمان داشت؛ آیا این همه ضجه زدنش غیر طبیعی نبود؟ میلاد با زحمت زیاد، بیتا را کشان، کشان، به سمت در برد. رو به مهتاب فریاد زد.

- زود باش. برو پرستار رو خبر کن بیاد. تا با یه چیزی آرومش کنه. بجنب.

مهتاب با نگرانی آن دو را در آستانه ی در اتاق خان بابا رها کرد؛ و با عجله به سمت پله ها دوید. اتاق پرستاردرست زیر اتاق آنها بود.

با صدای گریه و زاری کسی پلک هایش را از هم باز کرد. تن و بدنش خشک شده بود. همان طور که کنار مادرش نشسته بود؛ خوابش برده بود. صدای ظریف و جیغهای تیزش مو به تنش سیخ می کرد.



به صورت مادرش نگاهی انداخت. به لطف آرامبخشی که پرستار برایش تزریق کرده بود؛ به آرامی خوابیده بود.

کمر پر دردش را به زحمت صاف کرد؛ و ایستاد. موهای ابریشمینش را با کمک دست، داخل شال فرو برد؛ و از اتاق خارج شد. صحنه ی روبرویش حالش را دگرگون کرد.

مونا را از همان پشت شناخت؛ و به تبع آن فهمید؛ زن چاقی که پشتش به او بود؛ و پشت در اتاق خان بابا زاری می کرد؛ کیست!

معین برادر کوچکتر میلاد هم کنار مادرش ایستاده بود؛ و شانه هایش را درآغوش گرفته بود.

نگاه مونا به مهتاب افتاد. به سمتش رفت؛ و او را در آغوش گرفت؛ و با حزن و اندوه نالید.

- دیدی، مهتاب؟ خان بابا از پیشمون رفت.

مهمین مثل برق گرفته ها به سمت آن دو چرخید. به آنی گریه و زاری اش قطع شد؛ و صورت خیسش را با دست پاک کرد؛ و مانند عقاب به او خیره شد. گویی تمام نفرتش را در نگاه خیره اش جمع کرده بود.

لب باز کرد؛ تا چیزی بگوید؛ که در اتاق باز شد؛ و میلاد و دکتر از اتاق بیرون آمدند . با دیدن جمع حاضر، با صلابت تمام مادرش را مخاطب خود قرار داد.

- اینجا چه خبره؟ مگه نگفتم انقدر سروصدا نکنین ...

قبل از این که مهین بتواند جوابی بدهد؛ به دکتر چشم دوخت؛ و با تشکر از او دستش را به سمتش دراز کرد.

- ممنون از این که اومدن. می گم تا پایین راهنمایی اتون کنن. روز خوبی داشته باشین.

مهتاب بدون توجه به مهین، نگاهی به چشم های سرخ و صورت دردمند مونا کرد؛ و او را با مهربانی در آغوش کشید.

- تسلیت میگم مونا جون ... می دونم بودن در کنار خان بابا چه لطفی داشته؛ که من ازش محروم بودم ... خدا صبرتون بده.

مونا در آغوش مهتاب به هق، هق، افتاد.

- خان بابا خیلی خوب بود ... خیلی مرد بود ... حیف که قدرش رو ندونستیم.

صدای مهین مثل پارازیت روی اعصابش خط کشید.

- اینها رو برای چی خبر کردی؟ اومدن مرده خوری؟ تا زنده بود؛ که یه بار هم این جا نیومدن. حالا که مرده از همه زودتر پیداشون شده؟

میلاد با حرص - و در حالی که سعی می کرد؛ صدایش را بالا نبرد - نگاهش کرد.

- بسه مامان ... اونها مهمون خان بابا بودن ... حق نداری بهشون بی احترامی کنی.

به سمت مهتاب برگشت و با ملایمت تمام پرسید؛

- عمه از این همه سر و صدا، بیدار نشد؟

مهتاب در حالی که مونا را کمی از خود دور می کرد؛ با تکان دادن سر جواب منفی داد . میلاد نفس عمیقی کشید.

- برو پیش مادرت و مواظبش باش. تا یه ساعت دیگه عمه سیما و بچه هاش هم می رسن. تا اون وقت بخوابه بهتره.

مهین با خشم نگاهش کرد.

- از کی تا حالا عمه دار شدی؟

- مامان احترام خان بابا رو حفظ کن. عمه بیتا مهمون و عزیز خان بابا بود ... خودت می دونی خان بابا و خواسته هاش، خط قرمزهای من هستن ... پس مراعات کن؛ تا وسط این همه مشکل دردی روی دردهام نباشی.

حرفش که تمام شد؛ با تحکم معین را که به آنها خیره شده بود؛ مخاطب قرار داد.

- به جای این که زیر بغل مامان رو بگیری؛ بدو بریم که کلی کار داریم.

به سمت راه پله ها پا تند کرد؛ و در همان حال رو به مونا دستور داد.

- برو به مش رجب بگو؛ تا جایی که میتونن از باغ میوه بچینن. کمبودهاش رو هم از بیرون تهیه کنن.

مونا چشمی گفت؛ و خودش را کاملاً از آغوش مهتاب بیرون کشید.

- میبینمت ... تا بعد.

همه پراکنده شدند؛ و مهتاب هم به سمت اتاق حرکت کرد. صدای غُرغُرهای زیرپوستی مهین را که از پله ها پایین می رفت؛ را می شنید. اما دیگر برایش مهم نبود. چون می دانست بجای او، مادرش باید است که باید طلبکار باشد.

همه ی افراد عمارت در جنب و جوش بودند؛ و مهتاب میان آن جمع احساس غریبی می کرد.

خود را به اتاق میلاد رساند؛ و کنار مادرش نشست. به نرمی دست روی گونه های رنگ پریده اش کشید. چین و چروک های دور چشمش چقدر صورت زیبایش را شکسته تر و پیرتر از سنش نشان می داد. حیف از جوانی اش که در تاوان یک اشتباه، دود شده ؛ و از میان رفته بود.

از بی کاری چرخي داخل اتاق زد. همه چیز تمیز و مرتب سر جای خودش قرار داشت. ظاهرا در زندگی میلاد، نظم و ترتیب حرف اول را می زد.

برعکس تصورش مثل اتاق سهیل، رنگ ها با هم ست نشده بودند. سرویس خواب اتاق از چوب قهوه ای گردو بود؛ که با روتختی آبی کمرنگی پوشانده شده بود. کف اتاق را موکت پرز بلندی مانند گبه، به رنگ سرمه ای پوشانده بود؛ و با رنگ پرده های مخمل سرمه ای ست شده بودند.

تنها بی نظمی اتاق، گیتاری بود؛ که شب گذشته صدایش را از اتاق خان بابا شنیده بود؛ که با بی توجهی روی میزی کنار پنجره رها شده بود.

بالای گیتار قاب عکس مردی - تقریبا هم سن پدرش - روی دیوار روبروی تخت نصب شده بود. با یک نگاه از شباهت بی حدش به میلاد، فهمید عکس برادر مادرش همایون است؛ که در لباس شکار و روی اسب درقاب شکیل و گرانبهائی، خود نمایی می کند.

آهی کشید؛ و به سمت مادرش برگشت. چشمهای مادرش باز بود؛ و با حیرت به اتاق خیره شده بود. به محض این که چشمش به مهتاب افتاد؛ روی تخت نیم خیز شد.

- اینجا کجاست؛ مهتاب؟ خان بابا کو؟

مهتاب کنارش نشست؛ و با محبت روی گونه اش بوسه ای نشانید.

- توی اتاق میلادی ... حالت بد شده بود .. دکتر برات آرام بخش زد.

با عجله و ناراحتی از روی تخت بلند شد.

- دکتر بی خود کرده؛ که آرام بخش زده ... من الان باید پیش خان بابا باشم ...

دلش می خواست تا آخرین لحظه کنارش بشینم.

تا مهتاب به خود بیاید بیتا از اتاق بیرون زد؛ و با شتاب به سمت اتاق خان بابا حرکت کرد. میان راه با دیدن خدمتکارهایی که با سرعت در حال رفت و آمد بودند؛ با شک کمی مکث کرد؛ اما دوباره به راه خود ادامه داد.

مهتاب به دنبالش دوید؛ تا از ورودش به اتاق خان بابا جلوگیری کند. هیچ نمی دانست با دیدن جای خالی خان بابا، این بار چه واکنشی از خود نشان خواهد داد. شنیدن صدایی از پشت سر، هر دوی آنها را از حرکت باز داشت.

مهتاب با دیدن سیما و سیمین، نفس آسوده ای از سینه بیرون داد. هر دو به سمتشان رفتند. دو خواهر دست در گردن دیگری حلقه کرده بودند؛ و برای از دست رفتن پدرشان زار می زدند. ضجه های بیتا و سیما در هم آمیخته بود؛ و اشک در

چشم های هر بیننده ای می نشاند. اشک چشم های مهتاب و سیمین را هم خیس کرده بود.

مهتاب سیمین را در آغوش کشید؛ و با بغض زیر گوشش زمزمه کرد؛

- خوش به حالت سیمین، که وجود خان بابا رو در کنارت داشتی ... نمی دونی چقدر حسرت این رو دارم که این سال ها توی زندگی من نبوده.

سیمین با بغضی خفه نالید.

- خیلی تو رو دوست داشت؛ مهتاب ... همیشه ما رو که می دید؛ اول از همه حال تو و خاله بیتا رو می پرسید. همیشه نگران تو بود. برای همین زن دایی به تو و مادرت حسادت می کرد... دلش نمی خواست کسی توی خونه از شما حرفی بزنه ...

گریه ی دو دختر خاله به حق، حق، تبدیل شد. صدای مردانه ای که به آرامی به جمع تسلیت گفت؛ ضربان قلبش را بالا برد. خود را از آغوش سیمین بیرون کشید. می ترسید؛ سیمین متوجه این کوبش بی امان بشود. حجب و حیا مانع از ابراز علاقه ی مستقیم می شد.

سیمین به آرامی زیر گوشش زمزمه کرد.

- طاقت نداشت؛ بمونه با مادر و پدرش بیاد ... برای همین با ما اومد.

با کنار رفتن سیمین؛ چشمهایش حریصانه روی صورت مرد رویاهایش نشست. پیراهن سیاه و کت و شلوار مشکی ای که پوشیده بود؛ جذابیت های مردانه اش را

دوچندان کرده بود. مهتاب به قدری تشنه ی دیدارش بود؛ که توان چشم گرفتن از او را نداشت.

همین احساس را، در مردمکهای لرزان چشمهای شهیاد هم می توانست ببیند. با تمام وجود آرزو داشت؛ از آن محیط پر از غم و اندوه دور بودند؛ و می توانست با خیالی آسوده ساعاتی را در کنارش بنشیند. چیزی که حالا محال به نظر می آمد.

- تسلیت میگم مهتاب خانوم.

لحن نرم و ملایمش مانند دستی نامریی نسیم وار پرده ی گوشش را نوازش کرد.

- ممنون ... خیلی زحمت کشیدین؛ این همه راه تشریف آوردین.

شهیاد همانطور که با اشتیاقی وصف ناشدنی نگاهش می کرد؛ از شلوغی استفاده کرد؛ و فاصله اش را با او به حداقل رساند؛ و لب زد؛

- مگه می شد تو اینجا باشی؛ و من نیام ... اونور دنیا هم بودی؛ می اومدم.

بعد به سرعت از او که با گونه های گُر گرفته؛ در جا خشک شده بود؛ دور شد؛ و به سمت بیتا چرخید؛ و با ادب تمام تسلیت گفت. چشمهای تب دار مهتاب، قامت شهیاد را دنبال می کرد؛ که با چهره ی بهت زده ی سهیل روبرو شد.

بدون در نظر گرفتن نگاه پر سوالش، به سمتش رفت؛ و تسلیت گفت. سهیل سری تکان داد؛ و با ناراحتی شدیدی شهیاد را نشان داد.

- فکر کردم؛ دیگه چشمهات من رو نمی بینه.

طعنه ی حرفش را گرفت. مثل یک گناهکار سرش را پایین انداخت؛ و "بخشید"

آرامی زمزمه کرد. سهیل از کنارش گذشت.

- ظاهرا خیلی زود دیر شد.

به سمت خاله بیتایش رفت؛ و در حالی که سعی در آرام کردنش داشت؛ مردانه او را در آغوش کشید.

با این که منظور سهیل را نفهمیده بود؛ اما دلش برای رنجی که در نگاه سهیل دیده بود؛ لرزید. دلش نمی خواست مردی که همه ی این سال ها، برادرانه پشتش ایستاده بود؛ این گونه رنجیده از کنارش بگذرد. از خود ناراحت بود؛ که بادیدن شهیاد او را فراموش کرده؛ و سراغش را نگرفته است.

نمی خواست در نظر سهیل بی معرفت به چشم بیاید. اما نگاهش بی اراده مانند آهنربایی قوی به سمت شهیاد کشیده می شد. شهیاد، به نرمی از کنار سیمین گذشت و خود را به او رساند.

- سهیل از چی ناراحت شد؟

مهتاب شانه ای بالا انداخت.

- نمی دونم . وقتی با شما حرف زدم، ناراحت شد.

شهیاد چشمهایش را ریز کرد.

- از جریان ما خبر داره؟

- فکر نمی کنم ... شما بهش چیزی نگفتین؟

- نه ... دلم می خواست، وقتی همه چیز رسمی شد به همه بگیم.



جایی برای صحبت کردن بیشتر نبود؛ آن هم وقتی نگاه برزخی سهیل را در امتداد نگاهش به سمت شهیاد دید. غیرت سهیل برایش شیرین بود؛ اما نه وقتی پای شهیاد در میان بود.

بیتا و خواهرش در حالی که زیر بازوی هم را گرفته بودند؛ به سمت اتاق خان بابا رفتند. بچه ها هم پشت سرشان یکی، یکی، وارد اتاق شدند. شهیاد با فاصله ی زیادی از او کنار سهیل ایستاده بود.

بیتا و سیما کنار تخت، زانو بر زمین زده بودند و شیون ها و ناله هایشان برای پدری که از دست داده بودند. دل سنگ را نرم می کرد. سیمین و مهتاب در حالی که اشک می ریختند؛ تلاش می کردند؛ مادرشان را کمی آرام کنند؛ اما مگر ممکن بود.

نمی دانست چقدر بود؛ که تلاش می کرد؛ مادرش را آرام کند؛ که میلاد با تیپی سراسر سیاه پوش وارد اتاق شد. و با ورودش کمی جو آرام شد.

مهتاب نفسی به سختی بیرون داد؛ و از جا بلند شد. میلاد با احترام و جدیت با شهیاد دست داد؛ و با سهیل و عمه اش روبوسی کرد.

بودن میلاد شاید کمی مادرش را آرام می کرد. هر کدام به دیگری تسلیت می گفت؛ و سعی در آرام کردن دیگری داشت.

غم نشسته در سینه هایشان، فضا را سنگین کرده بود. با ورود مونا و مادرش به اتاق، جمع خانواده تکمیل شده بود؛ و تنها معین هنوز دیده نمی شد.

مهمین بدون توجه به بیتای از حال رفته در آغوش مهتاب، از کنارشان گذشت؛ و به سمت سیما رفت. او را در غوش گرفت، و با چشمهایی اشکبار به او تسلیت گفت.

صاحب شعر، عزیزی است به نام پدرم  
امشب از شعر پُرم، کو قلم و دفتر من؟  
آنقدر وسوسه دارم بنویسم که نگو...

تو کجایی پدرم...؟

آنقدر حسرت دیدار تو دارم که نگو...  
بس که دلتنگ توام، از سر شب تا حالا...  
آنقدر بوسه به تصویر تو دادم که نگو...  
تو کجایی پدرم...؟

کوچه پس کوچه ی این شهر پر از تنهاییست  
آنقدر بی تو در این شهر غریبم که نگو...

صدای مداحی سوزناک، اشک به چشمهای حاضرین آورده بود. نمی دانست سوز  
صدای او بود؛ یا یاد خاطرات اندکش با مردی که عمر آشنایی اش با او به چند هفته  
نرسیده بود؛ و او را چنین در بند محبت خویش اسیر کرده بود.

با خود می اندیشید؛ وقتی او که تنها چند روزی است؛ این مرد را شناخته؛ این گونه  
داغدار است؛ بقیه چه حالی دارند. به مادرش حق می داد؛ اگر خون گریه کند. اشک  
گرمی روی گونه هایش جاری شد. دستهای گرم و حمایتگر پدر روی شانه اش  
نشست.

- گریه نکن بابا ... راهیه که هممون باید بریم.

مهتاب با بغض به پدرش نگاه کرد.

- دلم از این می سوزه؛ که این همه سال از داشتنش محروم بودم. بیچاره مامان چه حالی داره...

و با دست مادرش را نشان داد؛ که بی حال کنار خاله سیما روی صندلی ای بالای مزار خان بابا نشسته بودند. میلاد با ابروهای درهم و چشمهایی سرخ بالای سر آن دو ایستاده بود؛ و به خاک های تازه ریخته شده بر روی گور می نگریست. آنچنان که گویی از این دنیا و آدم‌هایش جدا شده بود.

غمش را به خوبی درک میکرد. همه از شدت علاقه ی میان او و خان بابا واقف بودند. در تمام این سالها میلاد جای خالی پدرش را برای خان بابا پر کرده بود؛ و خان بابا، پدر بود و پدر بزرگ و همه ی دارایی این مرد.

چشم‌هایش را به سمت دیگر چرخاند. پدرش خیلی محترمانه در مراسم شرکت می کرد؛ اما هیچ شبی در عمارت نمی خوابید؛ و هر شب بعد از پایان مراسم عمارت را ترک می کرد... دستهای پدر او را از افکارش بیرون کشید.

- بریم دخترم ... همه دارن میرن.

به خود آمد؛ و نگاهش چرخي در اطراف زد. نگاهش بیتابانه در پی نگاه عاشقی می گشت که تنش را به آتش می کشید. مردی که از لحظه ی حضور مادرش، در این مراسم به کلی از او فاصله گرفته بود؛ و تنها گاه گاهی به پیامی و اشاره ای بسنده می کرد.

هر دو از این بیمناک بودند؛ که مبادا واکنش مادر شهیاد بر خلاف انتظار آنها و موجب شرمساری باشد. بنابراین صلاح این بود؛ تا از یکدیگر دوری کنند.

اما نگاههای پنهان و برق خانمانسوز چشمهایش، هر لحظه دل بیتاب مهتاب را شیداتر می کرد. این چشمها مانند آهنربایی بودند؛ که دل او را از مسافت های بعید به خود جذب می کردند.

با دیدن شهیاد دلش آرام گرفت؛ و با پدرش همراه شد. بعد از این که سوار ماشین شدند؛ با اطمینان از این که مادرش همراه با میلاد به عمارت خواهد رفت؛ پشت سر ماشین های دیگر حرکت کردند.

علی در سکوت رانندگی می کرد؛ و مهتاب از این سکوت پر حرف راضی نبود. دلش می خواست در این روزهای سخت، پدرش در کنار مادرش بماند؛ و تکیه گاهش باشد. نه این که مانند یک غریبه در مراسم شرکت کند؛ و بعد هم با یک خداحافظی سرد آنها را ترک کند.

- بابا شما هنوز خان بابا رو نبخشیدی؟

علی نفسش را با صدا به بیرون پوف کرد.

- زندگیم و جوونی ام به خاطر بغض و کینه ی اون مرد از بین رفت. چیزهایی رو توی زندگی ام از دست دادم؛ که امکان نداره بتونم توی این سن دوباره به دست بیارم. چطوری می تونم ببخشمش؟

مهتاب آهی کشید.

- با حرفهایی که از گذشته شنیدم؛ باید به خان بابا هم حق بدیم ... اون هم دختر ته تغاریش رو از دست داده بود. بهتر نیست؛ حالا که دستش از دنیا کوتاهه اون رو ببخشید؟

علی با ناراحتی مشتش را روی فرمان محکم کرد.

- من چه کاره ام که ببخشم یا ...

صدای زنگ گوشی پدرش، نگاه هر دو را به سمت گوشی که روی داشبورد قرار داشت؛ چرخاند.

نام ایلیا روی صفحه روشن و خاموش می شد؛ و قصد قطع کردن هم نداشت. اما پدرش هم گویا قصد پاسخ گویی نداشت.

با تردید، به صورت پدرش که با چشمهایی خیره به جاده، تلاش می کرد خونسری خود را حفظ کند و بی خیال به نظر برسد؛ نگاه کرد.

- چرا جواب نمیدین؛ بابا؟

- مهم نیست.

- خوب حتما کار دارن که هی دارن زنگ می زنن.

پدرش کلافه گوشی را چنگ زد؛ و آن را سایلنت کرد و در جیبش فرو برد.

- یکی از شاگردهامه ... حتما می خواد؛ در مورد تست کنکور حرف بزنه. من هم الان حوصله ندارم به اراجیفش گوش کنم.

مهتاب شانه ای بالا انداخت.

- باشه. هر جور صلاحه.

وقتی به عمارت رسیدند؛ پدرش جلوی در ماشین ایستاد.

- تو برو پیش مادرت و مراقبش باش ... من باید برگردم، تهران ... فردا حتما باید تهران باشم.

- یعنی نمی خواین بیان تو و خداحافظی کنین؟ حالا خوبه بازنشست شدین.

پدرش پوزخندی زد.

- موسسه رو چکار کنم؛ باباجون ... با حقوق بازنشستگی که نمی شه زندگی کرد...

مکشی کرد؛ و با چشمهایی گریزان از صورت مهتاب ادامه داد.

- الان میام و از آشناها خداحافظی میکنم. فقط ... تو مراقب مادرت باش .. نذار زیاد غصه بخوره.

مهتاب لبخندی زد.

- حتما ... نگران نباشین.

پدرش با محبت بوسه ای بر پیشانی اش نشانده.

- مراقب خودت باش بابا جون ... از رفتارهای این پسره توی جمع خوشم

نیومد. انگار هیچ حرفی بین شما زده نشده. بعد از این مراسم باید درست و حسابی با هم حرف بزنیم.

قلب مهتاب از این حرف از حرکت ایستاد. با صدایی که رو به خاموشی می رفت؛ لب زد.

- برای چی؟ مگه چیزی شده؟

- هیچی بابا ... باید خط و مرزها مشخص بشه ... مادر و پدرش انگار اصلا از ماجرا خبر ندارن. شاید هم دارن و خودشون رو به کوچه ی علی چپ زدن. نمی دونم. هر چی هست از رفتارشون حس خوبی ندارم. تو هم مراقب رفتارت باش؛ تا حرفی در نیاد.

تمام بدنش گر گرفته بود. در آتش چیزی می سوخت؛ که خود به خوبی از صحت آن مطلع بود. پدرش خوب فهمیده بود؛ شهیاد هنوز حرفی به پدر و مادرش نزده بود.

آهی کشید؛ و سرش را پایین انداخت. با چشم ضعیفی که به زحمت شنیده می شد؛ قصد خارج شدن از ماشین را کرد...

اما گویی چیز تازه ای به خاطر آورده باشد؛ به سمت پدر برگشت؛ و گونه ی او را بوسید و عاشقانه نگاهش کرد. حالا - بعد از شنیدن ماجراهایی که بر مادرش گذشته بود - بیشتر از گذشته قدر پدرش را می دانست.

- قربونت بشم بابا ... خوشحالم که اومدین. دلم خیلی براتون تنگ شده بود. پدرش لبخندی زد.

- من هم همینطور عزیز بابا.

بعد از خداحافظی از پدرش، از ماشین پیاده شد. باد سرد مثل تازیانه ای بی رحم صورت خیس از اشکش را سوزاند. دستش را زیر چشمهای پر آبش کشید؛ و بعد از این که شاهد خداحافظی پدرش با آشنایان بود؛ به سمت عمارت رفت.

روی ایوان عمارت بدون توجه به سرمای شب، قرص ماه را که گویی تا روی زمین رسیده بود؛ نگاه می کرد. از هوای دلگیر و سنگین داخل عمارت، به ایوان پناه آورده بود. دستهایش را در سینه جمع کرده بود؛ و به آسمان تیره و بدون ستاره می نگریست. از آسمان مشخص بود؛ که فردا روزی بارانی را در پیش داشتند. نفس عمیقی کشید و بخارهای بازدمش را بیرون داد. صدایی از پشت سر از جا پراندش.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود. ای کاش می شد؛ راحت با هم حرف بزنیم.

صدایش چون موجی از آرامش در جانش نشست. به آرامی نیم چرخ زد؛ و به صورت ته ریش دارش چشم دوخت.

- تا کی میخوای از مادرت پنهون کنی؟

شهیاد سرش را به حال تاسف تکان داد؛ و دستهایش را در جیب پالتویش فرو برد.

- بحث پنهون کاری نیست. می خوام توی یه موقعیت خوب باهاش حرف بزنم؛ تا بتونم راضی اش کنم. عاطفه از وقتی فهمیده من قصد برگشت به ایران رو دارم؛ رفتارش عوض شده. نمی دونم مادرم چیزی بهش گفته یا ...

پوفی کرد و سرش را رو به آسمان تیره بلند کرد.

- اما خیالت راحت ... اگه من شهیادم، می دونم چطور راضی اش کنم ... امروز قبل از رفتن پدر و مادرم به پدرم گفتم؛ با مادرم حرف بزنه و راضی اش کنه ...

نفس عمیقی کشید.

اگه خدا بخواد و این مراسم باعث نشه کارمون به تاخیر بیفته؛ برای تعطیلات عید یه مراسم رسمی می گیریم.



ته دل مهتاب از این حرف غنچ زد. چقدر دوست داشت؛ می توانست فارغ از همه ی خط های قرمز ذهنش، دستهای مردانه اش را در دست بگیرد؛ و کنار ساحل با هم قدم بزنند؛ و کلام عاشقانه اش را به گوش دل بنوشد؛ و جانش تازه شود. یکی از آرزوهای بزرگش این بود. نمی دانست آیا امکان دارد روزی این آرزو جامه ی عمل بپوشد؛ یا نه.

- نمی دونم چی می شه؛ اما امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

شهیداد با نگرانی به صورتش نگاه کرد.

- هر مشکلی پیش بیاد؛ باید پشت هم باشیم ... تو که هستی؟

یاد خاطرات مادرش افتاد. چهار ستون بدنش لرزید. او توان کشیدن زجرهایی را که مادرش کشیده بود؛ نداشت.

- من تا جایی همراهت می مونم؛ که بدونم عاقبتمون به خیر می شه ... اما اگه مادرت بخواد مانع باشه؛ و من رو تحقیر کنه؛ محاله بتونم تحمل کنم.

شهیداد میان حرفش پرید.

- نه مادرم، و نه هیچ کسی دیگه ... به هیچ کسی اجازه نمی دم؛ به عشقم توهین کنه. تحقیر و توهین به تو، یعنی توهین مستقیم به من. در ضمن مگه تو چی کم داری؛ که کسی بخواد تحقیرت کنه.

مهتاب می دانست؛ طبق معیارهای فرخنده خانوم- مادر شهیداد- اصیل بودنش با ملک و املاک و حساب بانکی پدرش سنجیده می شود. او به خوبی می دانست رفتارهای او در خانواده هایی چون آنها درک شدنی نبود.

- نمی دونم ... اما از آینده ترس به دلم افتاده. مادرت توی این مراسم نگاه بدی به من داشت. قبلا این جواری نبود ...

صدای باز شدن در ورودی عمارت، نشان از این داشت؛ که مهمانی دیگر به ایوان پناه آورده بود. سرش را به عقب چرخاند؛ و با چشمهای جمع شده؛ و نگاه پر از خشم میلاد روبرو شد.

- مشکلی پیش اومده مهتاب خانوم؟

شهیاد به خوبی چشم های خشمگین میلاد را می دید. گامی به سمت او رفت.

- نه داداش ... داشتیم حرف می زدیم.

نگاه سنگین میلاد روی صورت سرخ از شرم مهتاب چرخید.

- عمه حالش خوب نیست. بهتر شما کنار مادرت باشی. رفت بالا استراحت کنه.

و بدون این که مکث کند؛ از پله ها پایین رفت. نگاه مهتاب همراهی اش کرد. که با خشونت یقه ی پالتویش را بالا داد؛ و به سمت ماشینش رفت.

- بهتره بریم تو. این از سهیل هم عصبی تره ... چرا پسرهای فامیل شما، همه یه جورایی با من پدرکشتگی دارن؟

مهتاب لبخندی زد.

- پسرهستن دیگه ... مثلا غیرت دارن روی دخترهای فامیلشون.

- اوهوم ... اما سهیل رو درک نمی کنم. از روز اول با من سرسنگین شده. انگار، نه انگار، که من اینجا غریبه ام و تنها.

- همچنین که میگی غریب نیستی. تا وقتی مهتاب خانوم تشریف دارن؛ بقیه رو میخوای چکار؟

قلب مهتاب از خشونت صدای سهیل به تاپ، تاپ، افتاد.

- سهیل؟

سهیل با خشم پرسید.

- میلاد کو؟ قرار بود تو رو برای کاری صدا کنه؟

مهتاب دستهایش را در هم گره کرد؛ و آب دهانش را فرو داد.

- به من گفت برم پیش مامان ... خودش هم ...

سهیل کلافه حرفش را برید؛ و رو به شهیاد غرید.

- اینجا لندن نیست. بهتره خط قرمزهای ما رو رعایت کنی. کسی بخواد به مهتاب

کوچکترین آسیبی بزنه؛ و اسمش رو سر زبونها بندازه؛ ازش نمی گذرم.

- سهیل؟

سهیل با خشم نگاهش را به سمت او چرخاند.

- زهرمار و سهیل ... برو تو، تا برم بینم این میلاد کدوم گوری رفت.

مهتاب نگاهی به شهیاد که هاج، وواج، از رفتار او به آن دو نگاه می کرد؛ انداخت؛ و

با ببخشید کوتاهی وارد عمارت شد. از دست سهیل و میلاد به شدت عصبی بود.

از این که برایش بزرگتری می کردند؛ و مانند کودکی که نیاز به مراقبت دارد؛ با او

رفتار می کردند؛ گر می گرفت. با خشم وارد راهرو شد.

سیمین و کامران، زیر نور یکی از دیوارکوبها ایستاده بودند؛ و با هم صحبت می کردند. با دیدن او سیمین به سرعت سمتش آمد.

- میلاد می خواست در مورد وصیت نامه ی خان بابا چیزی بگه؛ اما تو نبودی ... کجا بودی؟ چرا انقدر دیر کردین؟

نگاهی به پشت سر مهتاب انداخت و وقتی کسی را ندید؛ پرسید.

- پس میلاد و سهیل کوشن؟

مهتاب با بغض سری تکان داد؛ و به طبقه ی بالا رفت. سیمین خشکش زد. همین که به خود آمد؛ نگاهی به کامران کرد؛ و به سرعت در حالی که صدایش می کرد؛ پشت سرش دوید.

- مهتاب صبر کن بینم چی شده؟

مهتاب دلشکسته از رفتارهای سلطه جویانه و تحقیرکننده ی پسرهای فامیلش، به سمت اتاق پا تند کرد. هیچ یک از آنها با سیمین یا مونا چنین رفتاری را نداشتند. فقط او بود؛ که زیر ذره بین قرار گرفته بود. گویی اگر ثانیه ای به خود رها می شد؛ دنیا را به فساد می کشید! وارد اتاق شد؛ در حال بستن در بود؛ که سیمین در را هول داد؛ و وارد اتاق شد.

- صبر کن بینم. مگه نمی شنوی دارم صدات می کنم؟ چرا جواب نمی دی؟

- هیچی نگو سیمین ... اعصابم به هم ریخته.

- آخه چرا؟ همه ی توی سالن غذاخوری منتظر تو بودیم ...

میان حرف سیمین پرید.

- سیمین خسته شدم؛ از نگاه ها و رفتارهای میلاد و سهیل ... عین میرغضب هر جا می رم دنبال می یان. انگار ارث باباشون رو خوردم. سیمین او را در آغوش کشید.

- خفه بابا ... چه لوس هم شده خانوم. به اسب شاه گفتن یابو! همچین می گه؛ انگار چه کارش کردن ... نکنه بخاطر شهیاد؟ مهتاب به هق، هق، افتاد.

- خوبه که پسر عموی خودتونه ... سهیل و میلاد همچین رفتار می کنن؛ که انگار دارم هرزگی می کنم. خوبه بابام بالای سرمه. اگه نه اینها می خواستن چی کار کنن؟ یکی نیست بگه؛ آخه به شما چه مربوطه؟ اون هم وقتی خانواده ام در جریان هستن. من که بی اجازه ی خانواده ام کاری نکردم؛ که حالا اینها به خودشون اجازه بدن دخالت کنن. سیمین با ناراحتی گونه اش را نوازش کرد.

- هیس ... غلط کردن ... من خودم پدر هردوشون رو در میارم. مجبور شدم قضیه ی تو و شهیاد رو به سهیل بگم. نمی دونم چرا از اون موقع تا حالا خیلی بداخلاق شده ... توی خانواده ی ما پسرها همه غلطی می کنن؛ و به ما دخترها که می رسه؛ حتی برای ازدواج هم قصد آشنایی باشه؛ آقایون اخماشون توی هم می ره ... یادته سر نامزدی من، سهیل چقدر عصبی و بداخلاق شده بود؟ احتمالا باز برای همین اخمهاش توی هم رفته ... درکش کن مهتاب. حتما براش سخته هر دوی ما با هم ازش دور شیم. احساس تنهای می کنه.

مهتاب به فین، فین، افتاده بود. سرش را از روی سینه ی سیمین برداشت.

- اون میلاد چی می گه پس؟ حالا بگیم سهیل سال ها با من بوده؛ و به من عادت کرده ... اون چرا مدام اخم و تخم می کنه؟

- بیخیال دختر. میلاد همیشه گندِ اخلاق بوده و هست. ندیدی مونا هم از دستش عاجزه؟ گریه نکن عزیزم .

مهتاب با یادآوری حرفهای مونا در مورد بداخلاقی میلاد، کمی آرام گرفت. اشک هایش را پاک کرد؛ و خودش را از آغوش سیمین جدا کرد.

- من فردا برمی گردم، خونه ی خودم. دو روز دیگه باید برم دانشگاه. این جا موندن هم برام سخته. از این میلاد هم خیلی بدم می یاد؛ که انگار داره به زبردسته‌هاش دستور می ده. از نگاه های تیز و سنگینش بدم میاد. حس خوبی بهش ندارم.

سیمین آهی کشید.

- دیگه بیچاره به این بدی ها هم که میگی؛ نیست. اون بعد از خان بابا همه کاره ی این اموال و مستغلاته. پس همچین کم کسی هم نیست. دست راسته خان بابا بوده؛ اگه یه ذره از اقتدار خان بابا رو هم به ارث برده باشه؛ این رفتارهاش جای تعجب نداره.

دست مهتاب را گرفت و لبه ی تخت نشستند. برای عوض شدن حال مهتاب با شیطنت دستی روی شانه اش کوبید.

- شیطان خانوم. حالا دو نفری رفتین هوا خوری خوش گذشت؟ داشتید چی به هم می گفتین که اومدن میلاد و سهیل انقدر عصبانیت کرده؟ هان

انگشت اشاره اش را به دندان گزید؛ و با دست دیگر روی بازوی او کوبید.

- خاک بر سرم. نکنه در حال اعمال مثبت هیجده، مچتون رو گرفتن؛ که تو این جوری گریه کردی؟

مهتاب سرخ شده از بی حیایی سیمین، با دست محکم توی سر او کوبید.

- خفه شو سیمین. من که مثل تو پُر رو نیستم؛ که تا کامران بیچاره گفت سلام. شب و روز برایش نداشتی.

سیمین خوشحال از این که بحث را منحرف کرده است؛ خندید. هر دو تا پاسی از شب توی اتاق با همدیگر گفتند و خندیدند و سر به سر هم گذاشتند ... شیطنت های دخترانه بود دیگر..

صبح که مهتاب از خواب بیدار شد؛ سیمین هنوز خواب بود. از وقتی خاله سیما آمده بود. مادرش کنار او می خوابید؛ و او و سیمین کنار هم. دستی روی موهای به هم ریخته اش کشید؛ و از روی تخت بلند شد.

به آرامی و با کمترین صدا در کمد را باز کرد؛ و وسایلش را جمع کرد. زیپ ساکش را کشید و کنار در گذاشت. از صدای بسته شدن در کمد، چشمهای سیمین باز شد؛ و در حالی که خمیازه ی بلندی می کشید؛ خواب آلود پرسید.

- کجا به سلامتی؟ تشریف داشتی بانو.

مهتاب لبخندی زد.

- ممنون سرورم ... هر چه زودتر زحمت رو کم کنم؛ سنگین ترم. به من نیومده فامیل دار باشم. همین خاله ی گلم، و توی درب و داغون از سرم هم زیادین.

سیمین کلافه از جا بلند شد؛ و روی تخت سر خورد؛ و پایش را روی زمین گذاشت.

- اوف ... چه نازی داری تو ... بابا یه اخم کردن؛ که این همه قهر و لوس بازی نداره. تازه این که چیزی نبوده؛ ندیدی میلاد برای مونا چجوری غیرتی می شه.

ابروهایش را در هم کشید. خوب می دانست؛ غیرتی شدن میلاد از روی چه حسی بوده است؛ اما توان گفتنش را نداشت.

- مونا خواهرشه. به من چه که، تازه دو روزه هم رو دیدیم؟

سیمین دسته ی ساک را گرفت و به سمت کمد رفت.

- صبر کن؛ بعد از ناهار خودم می برمت. زشته هنوز چشمهات رو از خواب باز نکرده؛ داری راه می افتی. تازه ... تو به خاطر خان بابا اینجایی. نه به خاطر هیچ کسی دیگه.

- اما به قول خودت همون "هیچ کسی دیگه" الان همه کاره ی این عمارته. سیمین دستش را گرفت؛ و با ناراحتی روی تخت نشاند.

- به اون هم حق بده مهتاب. تو جای اون نیستی؛ و از دلش خبر نداری. مرد جماعت غیرتیه. مخصوصا روی کسایی که براشون عزیزه.

مهتاب ماتش برد. گویی سطل آب داغی را روی فرق سرش خالی کرده باشند.

- چ... چی ؟ ... تو چی گفتی؟

سیمین به صورتش نگاه کرد؛ و دستش را روی دست مهتاب گذاشت.



- درست فهمیدی مهتاب. میلاد چند ساله که عاشقه تو شده. اما به خاطر خانواده هاتون نمی‌تونست خودش رو به تو نشون بده. من هم نمی‌تونستم در موردش به تو حرفی بزنم. وقتی دیدم نظرت در مورد شهیاد مثبته؛ دیگه بی خیال میلاد شدم. اما خبر نداشتم به این زودی این اتفاق ها میفته؛ و شما دوباره همدیگر رو می بینین.

مهتاب گیج و با تردید پرسید.

- یعنی چی؟ چجوری ممکنه؟ چند ساله ...

سیمین آهی کشید.

- کسی که عکسهای تو رو برای خان بابا می آورد؛ میلاد بود. حتی از جای مدرسه و کلاس کنکور هم خبر داشت. همه اینها رو هم به دستور خان بابا انجام می داد. همین رفت و آمدها و از دور دیدن ها، کار دستش داد؛ و کم، کم، بهت علاقه پیدا کرد. شاید هم چون به نوعی براش یه میوه ی ممنوعه بودی، بیشتر جذبیت می شد. نمی دونم؛ و نمی تونم؛ در مورد حسی که بهت داره قضاوت کنم. تو هم قضاوتش نکن. هر چند که سهیل آبش با میلاد توی یه جوب نمیره؛ اما میلاد خیلی مرد با اراده و محکمیه ...

مهتاب به سرعت از روی تخت بلند شد؛ و همانطور که مسلسل وار حرف هم می زد؛ و به سمت کمد رفت.

- وای سیمین ... وای از دست تو ... خوب می مردی؛ زودتر این حرفها رو بهم می گفتی؟ من یه هفته اس اینجا موندم؛ و دارم نگاه های سنگین و علم و اشاره های این آقا رو تحمل می کنم. به امید این که شاید من اشتباه متوجه شدم. وای ...

خدای من ... نه اینجوری درست نیست. اگه مامانش بفهمه؛ آبرو برامون نمی ذاره. من همین الان باید برم.

سریع پالتواش را پوشید؛ و شالش را روی سر انداخت؛ و بدون این که به مهتاب گفتن های سیمین توجه کند؛ از اتاق خارج شد.

همین که در را باز کرد؛ با میلادی روبرو شد؛ که با چشمهایی خسته و خواب آلود از پله ها بالا می آمد. با دیدن او مکثی کرد؛ و نگاه خیره اش را تا روی ساکش پایین آورد.

- به سلامت.

سرش را پایین انداخت؛ و از کنار مهتاب با سردی تمام رد شد. این رفتار گویی به خرمن صبوری مهتاب آتش زد. خودش هم نمی دانست؛ برای چه از دست این مرد تا این حد عصبانی شده است.

- ممنون از پذیرایی هاتون ... اما بهتره یه دوره ی کامل مهمون داری ببینین؛ لازمتون می شه.

میلاد با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت.

- تو هم بهتره یک رنگ بودن؛ رو یاد بگیری؛ دختر عمه ... خوش اومدی. و بدون هیچ اعتنایی مهتاب را تنها گذاشت؛ و به سمت اتاقش رفت. صورت پوشیده از ته ریشش او را خسته و عصبی نشان می داد. مهتاب پوفی کشید؛ و پله ها را پایین رفت.

در سالن پایین، سهیل و شهیاد کنار هم ایستاده بودند؛ و حرف می زدند. با دیدن او به طرفش رفتند؛ و سلام کردند. سهیل به دسته های ساک که میان انگشتهای دستش فشرده می شد؛ خیره شد.

- به سلامتی کجا این وقت صبح؟

- می خوام برگردم خونه ی خودم؛ چون فردا باید برگردم دانشگاه. خیلی کار دارم. سهیل سری تکان داد.

- برو کنار ماشین وایسا؛ الان میام.

شهیاد نگاهی به سهیل و بعد به مهتاب کرد؛ و دستش را روی شانه ی سهیل گذاشت.

- سهیل جون سوئیچ رو به من بدی؛ خودم می رسونمش.

سهیل اخمی کرد.

- لازم نکرده ... تو اول برادری ات رو ثابت کن. بعد ادعای ارث و میراث کن. نمی خوای که این جمع پشت سرش حرف مفت بزنی؟

شهیاد پوفی کشید؛ و دستش را با ناراحتی پشت گردن برد.

- نه نمی خوام ... پس من هم همراهتون میام.

اخم های سهیل در هم کشیده شد.

- خیلی آویزونی ... اینها رو اون ور آب یاد گرفتی؟

نگاهی به مهتاب کرد.

- بریم؟

مہتاب کہ از رفتار و اخلاق تند سہیل ناراحت شدہ بود؛ با اخم بہ سمت در رفت.

- اگہ می خوای دعوا کنی؛ خودم برم راحت ترم.

اخمہای سہیل عمیق تر شد.

- نہ کہ اینجا خیلی ہم وسیلہ پیدا می شہ. می خوای برای من بروسلی بازی ہم در بیاری؟ راہ بیفت، بریم و انقدر ہم روی اعصاب من راہ نرو.

ہر سہ سوار ماشین شدند؛ و در سکوتی سنگین وارد جادہ ی اصلی شدند. بعد از طی مسافتی شہیاد رو بہ سہیل کرد.

- داداش مشکلّت با رابطہ ی من و مہتاب چیہ؟

انگشت دستہای سہیل دور فرمان ماشین رو بہ سفیدی زد. با حرص نگاہ خطرناکی بہ شہیاد انداخت.

- با مہتاب کہ نہ. اما من با تو مشکل دارم. از این کہ کسی از سادگی مہتاب سوءاستفادہ کنہ؛ بدم میاد ... خودت خوب می دونی، من چی می گم. پس سر حرف رو باز نکن. چون وقتی پای مہتاب وسط باشہ؛ من رعایت ہم خونی رو نمی کنم؛ پسرعموی عزیز!

شہیاد با اخم رو بہ سہیل غرید.

- دست شما درد نکنہ. حالا من رو با لاتہای سرکوچہ اتون یکی کردی؟ چرا می خوای ذہنیت مہتاب رو نسبت بہ من خراب کنی؟

سهیل با خشم پا روی ترمز گذاشت؛ و به سمتش برگشت. از خشم زیاد رگ گردنش متورم شده بود. با صدای بلندی که مهتاب تا به حال از او نشنیده بود نعره زد.

- من تو رو اشتباه گرفتم؛ یا خودت، خودت رو فراموش کردی؟ یادت رفته از چه خانواده ای بیرون اومدی؟ ...

تویی که با احساس این دختر داری بازی می کنی؛ پیش خودت فکر کردی که چجوری می خوای اون مادر دیکتاتور رو راضی کنی؟ این برات مهم نیست؛ که با سرنوشت یه دختر داری بازی می کنی؟

از شنیدن نعره های سهیل، بند دل مهتاب پاره شد. ترسی که همیشه در دلش لانه کرده بود؛ از میان فریادهای سهیل سر برآورده بود. دستهای لرزانش را بالا گرفت.

- بس کنین ... خواهش می کنم. سهیل تو رو خدا...

سهیل با چشمهایی سرخ و لبهایی خشکیده به سمتش برگشت.

- از خواب زمستونی بیدار شو؛ احمق... دیدی مادر گرامی اش توی این مراسم اصلا بهت محل نداد؟ فکر می کنی چرا؟ ...

این بی وجود، حتی جرأت نداره بهت بگه؛ مادرش رو نتونسته راضی کنه. این بی غیرت می دونه مادرش چه اخلاقی داره؛ و داره برخلاف مسیر آب شنا می کنه. فکر کرده می تونه با لجبازی خودی نشون بده.

شهیاد با خشم رو به سهیل غرید.

- سهیل حد خودت رو بدون. انقدر وجود دارم؛ که مادرم رو راضی کنم. من به مهتاب قول دادم؛ که مادرم رو راضی کنم.
- سهیل اه تمسخر آمیزی کشید؛ و دستش را روی هوا تکان داد.
- برو بابا... حرف خنده داری بود. شاید مهتاب انقدر ساده باشه؛ و تو رو شناسه؛ که حرفهات رو باور کنه. اما من تو رو از خودت بهتر می شناسم.
- شهیاد دستش را به علامت هشدار روبروی صورت سهیل تکان داد.
- بس کن سهیل. نه. نمیشناسی. تو هم من رو نمیشناسی. چند سال زندگی توی غربت من رو تغییر داده.
- هر دو فریاد می زدند؛ و با چشم هایی سرخ برای یکدیگر خط و نشان می کشیدند. مهتاب دستهایش را روی گوشه‌هایش گذاشت؛ و با حرص فریاد کشید.
- بسه دیگه ... تمومش کنید. اصلا من خودم می رم؛ و احتیاجی به همراهی شما ندارم.
- همین که دستش را به سمت دستگیره برد؛ تا در را باز کند. سهیل با فشردن دکمه ی قفل مرکزی در را قفل کرد.
- بشین بینم ... من حرفی که باید می شنیدی رو بهت گفتم. به قول عمه ام، من آنچه شرط بلاغست با تو می گویم. تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال. هر کاری دلت می خواد بکن ... فردا نگی تو که می دونستی؛ چرا چیزی به من نگفتی.
- شهیاد نفس عمیقی کشید.
- منظورت اینه که ...

مهتاب دستش را بالا برد؛ و با صدای بلندی که از او بعید بود؛ فریاد کشید.

- با هر دوتون بودم ... بسه دیگه ... دیوونه ام کردین.

رو به سهیل کرد و ادامه داد.

- خودم انقدر عظم می رسه؛ که باید چکار کنم؛ و چه تصمیمی برای زندگی ام بگیرم. تو هم رسالتت رو انجام دادی. ممنون. حالا هم حرکت کن که دیرم شده.

روزهای بعد از آن مراسم، یکی پس از دیگری می گذشت؛ و مهتاب دیگر مثل گذشته ها سر حال نبود. تماس های شهیاد به روزی دو یا سه بار رسیده بود. گاهی حرف هایشان به خوبی تمام میشد؛ و گاهی به دعوا ختم می شد. دعوایی که بیشتر از طرف مهتاب استارت زده می شد.

دلهره و نگرانی، تمرکزش را کم کرده بود؛ و در یادگیری اش سر کلاس های تئوری اثر بدی گذاشته بود.

آن روز خسته و کوفته از ساعت های طولانی سر کلاس نشستن؛ همراه با مریم و شوکا؛ از دانشگاه بیرون زد. شوکا تنه ای به مهتاب زد؛ و لبخند زنان پرسید.

- چند تا از کشتی هات غرق شدن؛ آبجی؟

پوفی کشید و با اخم نگاهش کرد.

- شوکا تو رو خدا... حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به تو!

مریم نوچی کرد.

- تو کی حوصله داشتی؛ که الان داشته باشی. معلوم نیست توی تعطیلات کی گازش گرفته؛ یادش هم رفته واکسن بزنه! که یه هاپوی تمام عیار شده.

مہتاب با حرص نگاہش کرد.

- دست شما درد نکنہ؛ حالا من ہاپو شدم؟

- اوہ... خبر نداشتی؟ میگوں یارو وقتی می میرہ خودش نمی فہمہ داغہ. نمی

دونستم ہاپو ہم بشہ نمی فہمہ...

مریم رو بہ شوکا ادامہ داد.

- باورت نمی شہ، شوکا مثلاً توی یہ خونہ ہستیم؛ اما توی دانشگاہ بیشتر با ہم

حرف می زنیم. ہمین کہ پاش می رسہ توی خونہ؛ می رہ توی اتاقش و خودش رو

حبس می کنہ. نمی دونم ہم چہ مرگشہ.

شوکا بازوی مہتاب رو گرفت و تکان داد.

- من می دونم چش شدہ. این دختر لوس ما تفریح خوش پایین اومدہ. نہ اینکہ

ہمہ اش توی عزاداری خان باباش بودہ؛ احتیاج بہ یہ مہمونی و بزن و برقص توپ

دارہ.

مہتاب نچی کرد.

- برو بابا با این نسخہ پیچیدنت. من رو چہ بہ مہمونی. من و رقص؟

مریم خندید؛ و ادای مہتاب را در آورد.

- استغفراللہ خواہر... اگہ مسجدی یا ہیئتے سراغ داشتی؛ ایشون پایہ ان. با این

حالی کہ این دارہ؛ فقط گریہ و زاری شفاش میدہ.

ہر دو خندیدند. مہتاب اخمی کرد؛ و از ان دو فاصلہ گرفت.



- من تنها برگردم اعصابم راحت تره ... شما دو تا، تا من رو دیوونه نکنین. ول کن نیستین.

هر دو "برو بابایی" نثارش کردند؛ و بازویش را از دو سمت گرفتند؛ و او را مجبور به همراهی با خود کردند. هنوز در ایستگاه اتوبوس ننشسته بودند؛ که صدای بوق ماشینی که روبرویشان ایستاده بود؛ نگاه هر سه را به سمت خود کشید. با دیدن ماشین بنز مشکی و لوکسی، که شیشه ی دودیش را پایین می داد؛ بهت زده منتظر بودند؛ تا ببینند؛ این ماشین برای چه در ایستگاه اتوبوس و جلوی پای آنها ترمز زده است.

- مهتاب خانوم تشریف می یارید؟

با دیدن شهیاد نفسش بند آمد؛ و صورتش از هیجان گُر گرفت. مریم و شوکا هر دو با تعجب نگاهش می کردند. نگاهی زیر چشمی به آنها کرد؛ و آب دهانش را فرو داد.

- بچه ها ببخشید ... باید تنهاتون بذارم.

مریم با کنجکاوی به شهیاد و تیپ دختر کشش نگاهی کرد.

- این رو تو ی آب نمک خوابونده بودی؟

مهتاب نفسش را با حرص بیرون داد.

- آشنای خونوادگی مونه ... بعدا برات میگم.

زمزمه اش به سختی به گوش مریم می رسید. با آنها خداحافظی کرد؛ و سوار ماشین شد. به محض نشستن در ماشین، شهیاد با مهربانی سلام کرد. مهتاب با شرم، کیفش را روی پایش گذاشت؛ و جوابی زمزمه کرد.

ماشین به نرمی، روی سطح خیس خیابان می لغزید؛ و پیش می رفت. مهتاب هیجانزده دستهایش را در هم می فشرد.

- خسته نباشی بانو.

- ممنون ... از این طرفها؟

شهیاد لبخندی زد؛ و از پشت عینک آفتابی اش نگاهی به چشمهای لرزان و گریزان مهتاب کرد. نفس عمیقی بیرون داد. خدایا خودش هم نمی دانست چرا گرفتار این عسلی های معصوم شده است.

- دلم هوات رو کرده بود ... جدیداً حرفهات بوی خوبی نمیده. خیلی دلم گرفته بود ... گفتم پیام هم یه دیداری تازه کنیم؛ هم حرفهامون رو با هم روراست بزنیم.

مهتاب سری تکان داد؛ و لب زد.

- خوبه ... من هم با این کارت موافقم.

- کجا بریم که تو راحت تر باشی؟

- لب ساحل.

- اوکی ... عالیه.

درست نیم ساعت بعد، کنار ساحل ماشین را خاموش کرد؛ و به سمت مهتاب چرخید.

- خوب خانوم خانومها، حالا برام توضیح بده؛ چی داره اذیتت می کنه؛ که انقدر بهونه گیر شدی؟

مہتاب سرش را پایین انداخت؛ و دستانش را در هم گره کرد.

- بین شهیاد. من از این که تکلیفمون روشن نیست؛ دلهره و دلشوره دارم. از این که این حرف زدنها و این دلبستگی ها، بخواد به بن بست بخوره؛ قلبم تیر می کشه...

قطره ی اشک گرمی روی گونه های سردش چکید. شهیاد با تردید دستش را جلو برد؛ و قطره ی اشک را با نوک انگشت از روی گونه اش زدود.

- خدا من رو لعنت کنه؛ که اشکت رو در آوردم ... خانوم گل، هنوز که اون شش ماه فرصتی که مادرت داده بود؛ تموم نشده. عزیزم روی قولم حساب کن. قول می دم؛ تا اون موقع با مادرم بیایم خونه اتون ... البته ...

با شیطنت نگاهش را روی صورت گل انداخته ی مہتاب زوم کرد.

- البته اگه اینبار مادر خودت، باعث عقب افتادن وصال ما نشه.

مہتاب گیج نگاهش کرد. معنی حرفش را نمی فهمید. زمزمه کرد.

- مادرم که از اول رضایتش رو اعلام کرد ...

شهیاد پوفی کشید.

- درسته. اما الان عزادارن ... می ترسم همین بهونه ای بشه؛ که کار ما عقب بیفته.

مهتاب به فکر فرو رفت. واقعا بی انصافی بود؛ اگر به خاطر دل خودش، غم سنگین مادرش را نادیده می گرفت. اخم هایش از هم باز شد؛ و لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست.

- خوب. تا تابستون صبر می کنیم؛ تا داغ مادرم کمی سرد بشه.

شهیداد لبخند زد.

- اون وقت تا تابستون تو یکی من رو با ناز و قهرت می کشی. گفته باشم. قلب من خیلی ضعیفه ها ...

هر دو لبخند زدند؛ و به دریای خروشان خیره شدند. برای لحظاتی سکوتی سنگین بینشان حاکم شد. هر دو در فکر آینده ای بودند؛ که هیچ از آن خبر نداشتند. روزهایی که با هر حرکت از طرف آن دو خط، به خط، سرنوشتشان را به تحریر در می آورد.

بعد از آن دیدار کوتاه، و بازگشت شهیداد به تهران. مهتاب دلگرم از حرف های دلنشین و عاشقانه ای که هر روز از شهیداد می شنید دل به درس و زندگی سپرده بود. روزها در پی هم در گذر از روزمرگی ها نفس زنان عبور میکردند. درست یک ماه از فوت خان بابا، گذشته بود. چیزی به پایان سال باقی نمانده بود. درست دو هفته ی دیگر آخرین ماه زمستان جایش را به بهاری زیبا و روح پرور می داد.

تازه از خواب بیدار شده بود؛ و در حال آماده شدن بود. مقنعه را روی سرش کشید؛ که زنگ گوشی او را دچار دلهره کرد. تا به حال سابقه نداشت؛ کسی در این وقت صبح با او تماس بگیرد.

با دیدن شماره ی خانه ی خودشان، دلشوره به جانس افتاد. سریع تماس را بر قرار کرد. صدای نگران پدرش، زانوهای بی حسش را خم کرد. روی زمین نشست؛ و گوشی را به گوش هایش نزدیکتر کرد. بعد از سلام و احوال پرسى کوتاهی پدرش بی مقدمه پرسید.

- دخترم میتونی هر چه زودتر بیای خونه؟ حال مادرت مساعد نیست. فکر کنم تو بتونی بیشتر از من بهش کمک کنی.

- بابا، چی شده؟ نگران شدم.

- گفتم که، مامانت حالش خوب نیست. یه چند روزی بیا تهران. شاید با دیدن تو حالش بهتر بشه. می خواستم بیارمش اونجا، اما مقاومت می کنه؛ نمی یاد.

- باشه چشم. همین الان می رم ترمینال. فعلا خداحافظ.

دست و پایش به لرزه افتاده بود؛ و حالش هر لحظه خراب تر می شد. وای که اگر مادرش مشکلی پیدا می کرد؛ تاب و تحملش را نداشت. در دل خدا را یاد کرد؛ و از او کمک خواست.

بجای کوله پشتی اش ساک کوچکی برداشت؛ و دو دست مانتو و شلوار درونش جا داد؛ و از اتاقش بیرون زد. مریم که تازه از سرویس بهداشتی بیرون آمده بود؛ با دیدن او ابروهایش بالا پرید.

- سلام. کجا این وقت صبح؟ مگه کلاس نداری؟

مهتاب با نگرانی به ساعت نگاه کرد.

- حال مادرم خوب نیست؛ مریم. باید برم تهران ... توی این یکی دو روزی که من نیستم؛ هر چی استادها گفتن برام جزوه برداری کن یا صداشون رو برام ضبط کن... صدایش از شدت نگرانی به لرزه افتاده بود. مریم در آغوشش کشید؛ و با دست پشت کمرش را نوازش کرد.

- آروم باش دختر ... مطمئن باش اتفاقی نیفتاده ... ماشاالله مادرت هنوز جوونه. هیچی نیست. خونسرد باش.

- دعا کن مریم ... اگه مادرم طوریش بشه؛ من دیوونه میشم. طاقتش رو ندارم به خدا. از وقتی خان بابا فوت شد؛ افسردگی اش شدت پیدا کرد. می ترسم ... نمی دونم این اتفاق ها چیه که پشت سر هم داره برامون پیش می یاد.

از مریم جدا شد؛ و با قوت قلب اندکی که از دلداریهای مریم گرفته بود؛ به سرعت از او جدا شد و خانه را به مقصد ترمینال ترک کرد.

با دستی لرزان کلید را داخل قفل چرخاند؛ و در را باز کرد. خانه در سکوتی سنگین فرو رفته بود. نگاهی به سالن پذیرایی کوچکشان کرد. همه جا نامرتب بود؛ و از نظم و ترتیب سابق خبری نبود. وای از این پدرش، که هیچ وقت دستی در کارهای خانه نمی برد.

پله ها را یکی، یکی، و با قلبی سنگین بالا رفت. صدای هق، هق، مادرش را می شنید؛ که در میان صدای زمزمه وار پدرش محو می شد.

- بیتا بس کن ... زندگی هردومون رو با این افکارت سیاه کردی. مهتاب به تو احتیاج داره. اصلا گورپدرمن ... اما مهتاب که همه ی زندگی تو بود. به خاطر اون دارو هات رو بخور.

صدای آرام مادرش قلبش را تکان داد.

- نمیخوام ... من مستحق مرگم ... من باید پیش خان بابا باشم؛ نه اینجا.

به پاهایش سرعت بیشتری داد؛ و با زدن ضربه ای به در، وارد اتاق شد. با دیدن حال و روز مادرش سلام در دهانش ماسید.

زنی که روبرویش می دید؛ هیچ شباهتی به مادرش نداشت. زنی با موهای چرب و پریشان، و صورتی رنگ پریده و زرد و زار با چشمهایی که هاله ی سیاهی دورش نقش بسته بود؛ و لبهای خشک و ترک خورده اش از چند جا خونین بود. درست مثل یک جسد بی روح.

با دلی پُر درد به سمتش گام برداشت؛ و در آغوشش کشید؛ و با چشمهایی بارانی هق زد؛

- مامان خوشگلم، چرا این جور شدی؟

پدرش نفس عمیقی کشید؛ و کمی از تخت فاصله گرفت؛ و به رفتار محبت آمیز مهتاب چشم دوخت.

مهتاب صورت مادرش را در میان دستهای ظریفش قاب کرد؛ و در حالی که گونه هایش را نوازش می کرد؛ چشم به موهای نامرتبش دوخت که از چندین جا دسته، دسته، کنده شده بود.

- فدات بشم مامان. چی به روز خودت آوردی؟ چرا به جون موهات افتادی؛ قربونت برم؟

بیتا مات و مبهوت به صورتش خیره شده بود. دیگر در نی، نی، چشمهایش آن شوق و علاقه ی مادرانه را نمی دید. چشمهایش درست مثل چشمهای عروسکی بی روح شده بودند.

- خان بابا صدام می کنه ... میخوام برم پیشش ... این نمی ذاره.

و با دست به علی اشاره کرد. اشک مثل سیل روی گونه ی مهتاب جاری شد. نگاهش به سمت پدر چرخید؛ و با نگاهی پردرد سوال کرد.

- از کی به این روز افتاده؟

- دو هفته ای می شه. هر چی دکتر و دوا بود براش انجام دادم. اما دیروز دکترش می گفت باید توی بیمارستان بستری بشه اما ...

بیتا با خشم رو به علی پرخاش کرد.

- من نمیرم اونجا ... تو می خوای من رو از پدرم دور کنی. همون جوری که همه ی این سال ها همین کار رو کردی.

علی با ناراحتی سرش را در میان دستهایش فشرد.

- میبینی حالش رو؟ روز به روز داره بدتر می شه. دیگه خسته شدم.

مهتاب با ملایمت رو به مادرش کرد.

- مامان جون، فدات بشم... یادت رفته؛ خان بابا یه ماهه که فوت شده ... یادته

چقدر دوست داشت خوشحالی تو رو ببینه ... یادته گفت؛ تو رو همون سال ها

بخشیده بوده؟ چرا داری خودت رو اذیت میکنی؛ دردت به جونم؟ به خدا با این

کارها خان بابا رو هم ناراحت می کنی.



مادرش در عین ناباوری او را پس زد؛ و فریاد کشان به سمت بیرون هول داد.

- تو دیگه کی هستی؟ نکنه این مرتیکه تو رو آورده؛ تا من رو ببره دیوونه خونه؟  
برید گم شین ... ازتون بدم میاد ... شما با هم توطئه کردین؛ تا من رو از پدرم جدا  
کنین ... خان بابا خودش صدام کرد ... خودش گفت برم پیشش ...

جیغ می زد و موهایش را به چنگ می کشید. مهتاب با نگرانی دستهایش را  
گرفت؛ و درمانده و مستاصل به پدرش نگاه کرد. علی با ناراحتی تمام سری تکان  
داد.

- نمی‌خواستم خبرت کنم ... اما از دیروز مدام می‌خواد از خونه بره بیرون ... می‌گه  
میخواد بره پیش خان باباش ... ترسیدم بلایی سرش بیاد.

قلب مهتاب از درد یک در میان می زد. توقع چنین حالی را از مادرش نداشت. درد  
داشت دیدن مادری که جاناش را برای دخترش می داد؛ و حالا اصلا او را  
نمی‌شناخت. بغض راه نفسش را بسته بود. گویی کسی قلبش را در میان چنگال  
های بی رحمی گرفته بود؛ و می فشرد. مادرش را به آرامی روی تخت نشاند؛ و  
روبروی پدرش ایستاد.

- باید چه کار کنیم؟

- باید هر طور شده بستری اش کنیم ... به خاله ات هم خبر دادم ... اون هم باید  
در جریان باشه.

- سیما هم پیش خان باباس ... خودش به من گفت ... من هم باید برم ... دلم برای  
همایون و مامانم تنگ شده ... چرا ولم نمیکنین؟

دوباره و در چشم به هم زدنی، پتویش را کنار زد؛ و مهتاب طنابی را که به پاهایش بسته شده بود؛ را دید. با حیرت به پدرش نگاه کرد.

- بابا چه کار کردی؟

پدرش با شرمندگی سر به زیر انداخت.

- آگه این کار رو نمی کردم؛ ممکن بود وقتی خوابم از خونه بیرون بزنه؛ و متوجه نشم. خودت که میبینی؛ اصلا حال و روز خوبی نداره. گلایه کرد.

- پس چرا توی این مدت که من زنگ می زدم؛ بهم نگفتین؟ هر چی از مامان پرسیدم؛ یه بار گفتی سرش درد می کنه و قرص خورده؛ یه بار گفتین خوابیده؛ یه بار گفتین بیرونه ...

- نمی خواستم به درس و زندگی ات لطمه بزنم؛ بابا جون. فکر می کردم بتونم با کمک دکترش کاری کنم. اما از دیروز به شدت حالش خراب شده. از صبح که از خواب بیدار شد؛ مدام همین حرفها رو می زد.

مهتاب با کلافگی روسری اش را از سر کشید؛ و روی صندلی کناری انداخت.

- حتما خواب خان بابا رو دیده ... خاله سیما نگفت کی میاد؟

- دیگه کم، کم، پیداشون می شه. من با دکترش هماهنگ کردم ... می گفت احتمالا باید چند ماهی بستری بشه.

بعد از لحظاتی که برای مهتاب چون قرنی گذشت؛ زنگ آیفون به صدا درآمد. مانند تیری که از چله ی کمان رها شود؛ به سرعت به سمت طبقه ی پایین رفت.

دکمه ی آیفون را فشرد، و در سمت حیاط را باز کرد. حیاط کوچکش پراز برگ خشک و آشغال شده بود. مشخص بود؛ که مدت‌هاست این حیاط رنگ تمیزی به خود ندیده است. با ورود خاله سیمای نگران، به سمتش پرواز کرد؛ و در آغوشش جای گرفت.

سیما بدون توجه به سلام یا احوالپرسی نگران پرسید.

- باز چی شده؟ بیتا حالش چطوره؟

مهتاب با چشم‌هایی پراز اشک به سیما خیره شد.

- حالش خیلی بده. خاله من رو نمی شناسه؟

یاد خاطرات گذشته ی مادرش افتاد؛ همان زمانی که بیخود از زمان و مکان در بیمارستان بستری شده بود؛ و خان بابا به دیدنش رفته بود؛ و او را نشناخته بود. تازه می فهمید خان بابا چه دردی را تحمل کرده است؛ وقتی دخترش او را نشناخته؛ اما مردی که فقط یک سال با او سر کرده بود؛ را می شناخت.

سیما با نگرانی او را کنار زد؛ و به سمت راه پله ی طبقه ی دوم دوید. مهتاب هم پشت سر او به دوید.

صدای جیغ مادرش ناگهان به هوا رفت؛ و در میان حرف های بی سرو ته هق، هق، گریه هایش در خانه طنین افکند.

- اون دختره رو بیرون کن ... خان بابا داره میاد ... سیما رفته زایمان کنه ...

میان بغضی نفسگیر که چون کوه روی سینه اش سنگینی می کرد؛ و سد اشکهایش را روی گونه هایش شکسته بودند؛ خود را به اتاق مادرش رساند.

سیما درمانده کنار تخت ایستاده بود؛ با بیچارگی رو به علی کرد.

- علی آقا چرا حال بیتا دوباره این طوری شده؟

علی با درماندگی تمام دستی روی ته ریشش کشید.

- نمی دونم؛ به خدا. چند روز بود؛ مدام می گفت باید بره پیش خان بابا ... از وقتی خوابش رو دید. حال و روزش خرابتر شد ... از دیروز هم مدام خان بابا رو صدا می کنه؛ و می خواد از خونه بیرون بره.

بیتا که متوجه حضور آن دو شده بود؛ سرش را میان دستانش فشرد و فریاد کشید.  
- من با شما جایی نیام. من فقط باید برم. چرا همه اتون عین دیوونه ها به من زل زدین ...

رو به علی کرد و با خشم غرید.

- میری برای من زنهای مختلف میاری؛ که از این خونه بیرونم کنی؟

پاهایش را با شدت به عقب کشید. طنابی که به پایش بسته شده بود؛ پوستش را خراشید؛ و جیغش را بالا برد.

- اگه این لعنتی رو باز کنی؛ که خودم می رم ... احتیاج به اینها نیست.

سیما با اشک به سمتش رفت؛ و او را در آغوش کشید.

- خواهر گلم ... منم ... سیما .. خواهرت ... من رو نمیشناسی؟

بیتا با تمام توانش او را به عقب هول داد؛ و فریاد کشید.

- دروغ نگو ... خواهر من پیش خان باباس ... خودم دیدم کنار هم بودن ...

سیما اشکهایش را پاک کرد؛ و رو به علی کرد.

- شاید بهتره ببریمش سر خاک خان بابا؟

علی نوچی کشید و دستش رابه دیوار تکیه داد.

- نه سیما خانوم. چند بار گفتم بیا ببرمت سرخاک خان بابا. دیروز بهم حمله کرد؛

که خان باباش زنده اس و حق ندارم این حرف های مسخره رو بزنم.

بلاخره بعد از ساعتی مشورت با سیما، علی با دکتر بیتا تماس گرفت. مهتاب و

سیما با دیدن حال و روز بیتا مدام اشک می ریختند؛ و کاری از دستشان بر نمی آمد.

بعد از ساعتی آمبولانس مخصوص بیماران اعصاب و روان پشت درخانه متوقف شد؛

و در میان بهت و ناباوری تمام بیتا را در میان لباس مخصوصی پیچیدند؛ که با

ناخونهایش به سرو صورت خود و دیگران آسیب نرساند.

دردی که از دیدن این صحنه روی دل مهتاب سنگینی می کرد؛ با اشک ریختن

هم تسکین نمیافت. دلش برای مادرش می سوخت. سال ها عذاب کشیده بود؛ و بعد

از این که مورد بخشش خان بابا قرار گرفته بود؛ باز هم نتوانسته بود با وجدانش

کنار بیاید.

در همان مدت کوتاهی که در عمارت بودند؛ به خوبی به علاقه ی شدیدی که بین

پدر و دختر وجود داشت پی برده بود؛ اما چه حیف که این علاقه به جای این که

باعث نزدیکی آنها باشد؛ بیشتر آنها را از هم دور کرده بود.

شب از نیمه گذشته بود؛ با پاهایی که از خستگی زیاد درد گرفته بودند؛ وارد اتاقش شد. با قلبی آکنده از اندوه و شانه هایی خمیده به خانه باز گشته بود. قلب علی با دیدن صورت پرغم دخترش به درد آمد.

- دخترم ... بخواب و کمی استراحت کن ... نگران نباش ... حالش خوب می شه. به خدا اگه مجبور نمی شدم؛ خبرت نمی کردم ... نمی خواستم؛ وقتی برای عید بر می گردی خونه؛ فکر کنی من در حق مادرت کوتاهی کردم ... باید خودت حالش رو میدیدی.

مهتاب دردمندانه به عقب چرخید؛ و در آغوش پدرش فرو رفت. دلش نوازشهایی از جنس پدرانه را می طلبید. نوازش هایی از جنس کسی که بگوید من هستم. تو آسوده باش. دستهای پدرش که روی موهایش نشست؛ به هق، هق، افتاد.

- چرا زندگی ما به این روز افتاد بابا؟

پدرش با ملایمت زیر گوشش زمزمه کرد.

- عزیز دلم. دختر بابا، بخواب و به این چیزها فکر نکن ... نیمه شبه و هردومون خسته شدیم ... باید جون داشته باشیم؛ که بتونیم با این مشکل کنار بیایم.

با بوسه ای که روی موهایش نشست؛ از پدرش فاصله گرفت؛ و با شب بخیر کوتاهی وارد اتاق شد. بدون اینکه توانی برای تعویض لباسش داشته باشد؛ فقط شالش را از روی سرش باز کرد؛ و با همان مانتو و شلوار، روی تخت افتاد. از فرط خستگی، نفهمید چگونه چشمهای خمارش را خواب ربود؛ و او را به عالم بی خبری سوق داد.

چهلیم خان بابا فرا رسیده بود. اما با حالی که مادرش داشت؛ امکان شرکت در مراسم را نداشت. بعد از یک جلسه شوک درمانی یا ETC تنها پیشرفتی که حاصل شده بود؛ این بود؛ که دیگر جیغ نمی کشید. آرام و بی صدا در گوشه ای می نشست؛ و به دیوار زل می زد. اما هنوز هم هوش و حواس درستی نداشت؛ و کسی را نمی شناخت.

در میان این افکار دست و پا می زد؛ که با صدای زنگ گوشی از جا پرید. با دیدن نام سیمین روی صفحه، دستش به سمت آیکون سبز رنگ رفت. سیمین بدون این که مهلت حرف زدن به او بدهد؛ خبر داد که بیرون خانه منتظرش است. تماس را قطع کرد؛ و ساک کوچکش را از کنار مبل برداشت. مستاصل دست روی بازوی علی گذاشت.

– بابا ؟

علی با ناراحتی نگاهش را به او دوخت؛ و منتظر ادامه ی کلامش چشم به دهانش دوخت.

- ای کاش شما هم میومدی.
- نمی تونم ... وقتی مادرت نیست؛ من توی اون جمع غریبه ام.
- به خاطر من میومدی بابا.
- علی کلافه دستی به صورتش کشید.
- برو دخترم ... سیمین منتظرته ... همین که رسیدی به من زنگ بزن.
- مهتاب نفس عمیقی کشید؛ و با گفتن "چشمی" زیر لب از پدرش خداحافظی کرد؛ و از خانه بیرون زد. بیرون در حیاط سیمین کنار ماشین ایستاده بود. با دیدن سیمین اشک در چشمهایش حلقه بست. سیمین بدون هیچ آرایشی سرتا پا سیاهپوش، به سمتش چرخید.
- بی مهتابا خود را در آغوش او انداخت؛ و به گریه افتاد. چند دقیقه ای گذشته بود؛ و هر دو دختر در آغوش هم اشک می ریختند؛ که با صدای کامران به خود آمدند.
- خانومها لطفا سوار شین ... دیر می رسیم ها!
- هر دو از هم فاصله گرفتند؛ سیمین با ناراحتی از آغوش مهتاب جدا شد.
- الهی بمیرم که انقدر اذیت شدی. تازه دیشب خبردار شدم ...
- مهتاب آهی کشید.
- خودت رو ناراحت نکن. خاله گفته بود؛ با آقا کامران رفتن کیش ... خودم سفارش کردم؛ بهت خبر نده.



سیمین دستش را پشت کمر مهتاب گذاشت؛ و او را به سمت صندلی عقب ماشین هدایت کرد. بعد از گذشت دقایقی، ماشین در میان سکوت سنگین سرنشینانش جاده را می شکافت؛ و به سمت شهری می رفت؛ که تمام زندگی مهتاب از همان جا متحول شده بود. بی خبر از بازی های تازه ای که روزگار در راهش تدارک دیده بود.

بی رمق به جاده چشم دوخته بود. سیمین و کامران هم در سکوتی عمیق فرو رفته بودند. انگار هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتند. چشمهایش روی صفحه ی گوشی سر خورد. دلش هوای حرف زدن با شهیاد را داشت.

گمان می کرد؛ امروز او هم همسفرش خواهد بود؛ اما نبودنش تمام رویاهایش را به باد داده بود. هوا بارانی بود؛ و قلبش منتظر کسی که باعث این همه دلتنگی بود؛ به سینه می کوبید. به قدری در این چند روز اخیر برای مادرش حرص و جوش خورده بود؛ که رمقی برایش باقی نمانده بود.

در این چند شب، به تنهایی و غمی که در نگاه پدرش لانه کرده بود؛ پی برده بود. مردی که همیشه مثل کوه پناهِش بود؛ در این مصیبت کمر خم کرده بود.

تنها دغدغه ی مهتاب نام آشنایی بود؛ که این روزها بارها و بارها روی صفحه ی گوشی پدرش خودنمایی کرده بود. "ایلیا"

بارها متوجه شده بود؛ که هر زمان حضور داشت؛ و نام ایلیا بر صفحه نمایان می شد؛ پدرش با ناراحتی و نگرانی گوشی را خاموش می کرد؛ و بی حوصله به اتاقش پناه می برد.

دیدن غم پدر دلش را خالی می کرد. دلش یک شانه ی امن مردانه می خواست؛ تا در این گرداب سرگردانی و هیاهوهای اطرافش تسلا ی دل بی قرارش باشد و تکیه گاه امنش.

در این میان عشق شهیاد، او را در میان کویر خشک و تبتدار حسرت و بی قراری و انتظار سرگردان کرده بود. دردی در سینه داشت؛ که درمانش را عشق او می خواست؛ و نمی شد. در این افکار دست و پا می زد؛ که با شنیدن صدای بلند زنگ گوشی از جا پرید. نام شهیاد که بر صفحه ی گوشی نقش بسته بود؛ قلبش را به تپش واداشت. با دستهایی لرزان، دکمه ی اتصال تماس را لمس کرد.

سلام آرام شهیاد، روحش را تازه کرد. به نرمی سلامش را پاسخ گفت؛ و منتظر شد؛ تا مردش مثل همیشه سخنی پر مهر بر زبان جاری کند؛ تا تسلا ی دل دردمندش باشد. اما ... پس از چند لحظه صدای خش دار شهیاد که کلمات را به سختی و کشیدگی خاصی بیان می کرد؛ دلش را لرزاند.

—مه ... تاب ... ب...بخش ... که نتونستم ... ت ... وی این ...مراس ... م... باشم.

دلش از شنیدن آهنگ بی ثبات صدای شهیاد؛ مثل آینه ی شفاف ی که آماج سنگ های کودک بازیگوشی قرار گرفته باشد؛ فرو ریخت. به خوبی می دانست؛ که این صدا، صدای مردیست که از شدت مستی توان سخن گفتن نیز ندارد.

—انتظاری ندارم.

صدای نفس های کشیده ی شهیاد وجودش را به آتش می کشید. بغضی بی رحم در گلویش در چنگ انداخت. آب دهانش را به سختی فرو داد. از سکوت شهیاد مشخص بود؛ حرفی برای گفتن ندارد.

- همین رو می خواستی بگی؟
- نه ... کجایی؟
- با سیمین و کامران خان توی جاده هستیم.
- خوبه ... اگه م... ادرم توی مراسم، چیزی بهت گفت؛ به دل نگیر ... به موقع تلافی می کنم.
- شاخک های زنانه اش به تکاپو افتادند؛ و نگرانی به قلبش چنگ انداخت.
- چی شده؟ چی کار کردی شهیاد؟
- هی...چی ... هنوز کاری نکردم ... بعدا ... اما ... ت حرف های زیادی دارم؛ عشقم.
- این حال و روزت به خاطر چیه؟ حرف بزن. چی شده؟
- صدای قهقهه ی مستانه اش بند، بند، وجود مهتاب را لرزاند.
- من که حالم خوبه ... خوب، خوب... میخوام دنیاشون رو به آتیش بکشم ... صبر کن و ببین.
- صدای فریاد پر از نگرانی مهتاب، سر سیمین را با نگرانی، به عقب چرخاند.
- داری چه کار می کنی؛ دیوونه؟ به مادرت چی گفتی؟
- صدای خنده ها و کلمات کشدار شهیاد، در هم پیچیده بود؛ و درست متوجه حرف هایش نمی شد. با نگرانی به چشمهای پر از سوال سیمین خیره شد و لب زد.
- این حالش خرابه!

سیمین پوفی کرد.

- لعنت به این فرخنده خانوم ...

رو به کامران کرد.

- کاش به حرفش گوش نمی دادی؛ و می رفتیم دنبالش ... می ترسم؛ کار دست خودش بده.

کامران با ناراحتی دستی روی پیشانی اش کشید.

- کاری از دست ما بر نمیاد. خودت می دونی شهیاد افتاده روی دنده ی لجبازی با مادرش.

شهیاد هنوز می خندید. مهتاب با دلوپسی ای که دلش را زیرو رو می کرد؛ توپید.

- مگه بهت نگفتم؛ فعلا تا تابستون به مادرت چیزی نگو؟

- اون لعنتی همه چیز رو می دونست ... اون روباه پیر، دلش می خواد؛ قلاده به گردنم ببینده. اما... من می خوام برای خودم زندگی کنم ... می فهمی عشقم ... جایی که پای تو در میون باشه؛ من دیوونه می شم.

- مثلا الان با این حال و روزت، داری برای خودت زندگی می کنی؟ با این اوضاعی که برای خودت درست کردی؛ چی رو می خوای ثابت کنی؟

صدای خنده های شهیاد قطع شد؛ و ناگهان به گریه افتاد.

- عشقم به تو رو ... باید بفهمه. نمی تونه تو رو از من بگیره. خیلی کارها با این روباه پیر دارم. فقط تو مراقب خودت باش. از پیش زن عمو سیما تکنون نخور ... اگه حرفی هم زد؛ به روی خودت نیار ... همه ی کارهایش رو سرش تلافی می کنم.

مهتاب با خشم فریاد کشید.

- به جای این که مثل ترسو ها خودت رو با نوشیدنی خفه کنی؛ و نفهمی کی هستی و کجایی؛ می اومدی؛ و مردونگی ات رو ثابت می کردی.

صدای نعره ی شهیاد قلبش را از حرکت انداخت.

- تو هم مثل اون روباه پیر، مردونگی من رو زیر سوال نبر ... اگه می اومدم یا جنازه ی خودم رو روی دستت می داشتم؛ یا جنازه ی اون روباه پیر رو.

صدای نفس، نفس، زدن های ترسیده ی مهتاب های بغضش را شکست؛ و اشکش سرازیر شد.

- فقط تو برام موندی ... می فهمی؟ مراقب خودت باش، عشقم ... دلم می خواد پام وایسی تا من این روباه پیر رو شکست بدم ...

صدا قطع شد؛ و بوق های پشت هم گوشی، در گوشش نشست. با بهت و ناباوری گوشی را پایین آورد؛ و به سیمین خیره شد.

- سیمین چکار کنم با این دیوونه؟

سیمین با چشمهایی پر از اشک آهی کشید.

- صبور باش، عزیزم ... شاید خودش بهتر می دونه؛ باید با اون دیکتاتور اعظم چطوری رفتار کنه. هر چی باشه؛ بچه اشه؛ و منش و رفتار مادرش رو بهتر از ما میدونه.

مهتاب آزرده از این همه استرس و فشار روحی اشک هایش را پاک کرد؛ و بدون هیچ حرف دیگری به جاده خیره شد.

در محیط باز روبروی عمارت، جمعیت زیادی در حال رفت و آمد بودند. به محض این که ماشین ترمز کرد؛ مهتاب چشمهای پر از خوابش را باز کرد. با دیدن عمارت دستی روی صورتش کشید؛ و صاف نشست؛ و شالش را مرتب کرد.

- خوش خواب خانوم، راحت خوابیدی؟

مهتاب با خجالت سرش را پایین انداخت.

- ببخشید خیلی خسته بودم .

کامران روبه سیمین کرد.

- خوبه، خودت هم تا الان خواب بودی ها ... حالا مهتاب خانوم خواب بود؛ و نفهمید من که بیدار بودم.

سیمین مشتی حواله ی بازوی کامران کرد؛ و با اخمی پر از ناز پشت چشمی برایش نازک کرد.

- اوف .. این رو نمی گفתי خفه می شدی؛ حالا؟

از رفتار آن دو لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش بست. تشکر کرد؛ و خسته نباشیدی را به هر دو گفت؛ و از ماشین پیاده شد.

هوای لطیف بهاری را به ریه کشید؛ و نفسش را با آهی عمیق بیرون داد. امسال عیدشان ، عید نبود. نه مادرش کنار سفره ی هفت سین بود؛ نه خاله سیمین با این اوضاع، دل و دماغ درستی برای مراسم عید داشت.

- سلام. خوش اومدین.

با شنیدن صدای خسته و خش دار میلاد، سرش را به سمت او که در پشت سرش ایستاده بود؛ چرخاند.

- سلام. ممنون.

میلاد از کنارش گذشت؛ و کنار ماشین ایستاد. با کامران و سیمین احوال پرسى کرد؛ و بعد از عذرخواهی کوتاهی به بهانه ی شلوغی کارهایش آنها را ترک گفت. از این بی محلی قلبش گرفت. نه به آن استقبال های پرشور گذشته؛ نه به این بی محلی ها!

همراه سیمین و کامران وارد عمارت شد. خاله سیما پس از بستری کردن مادرش، خود را به عمارت رسانده بود؛ تا همه چیز را برای برگزاری آبرومندانه ی مراسم آماده کند. از میان جمعیتی که سرشان به کار خودشان گرم بود؛ عبور کردند؛ و با راهنمایی یکی از خدمه، به اتاق کنار غذاخوری که برای تعویض لباس در نظر گرفته شده بود؛ وارد شدند.

پس از تعویض لباس همراه سیمین به سمت سالن رفتند. سیما با دیدن آن ها از کنار مونا و مهین بلند شد؛ و آن ها را به نوبت در آغوش کشید؛ و خوش آمد گفت. مهین و مونا هم به سهم خود احوال پرسى کردند؛ و در جای خود نشستند. مهتاب مبل کنار خاله سیما را برای نشستن انتخاب کرد. سیما با نگاهی به چهره ی پژمرده ی او با ناراحتی سرش را به سمت او خم کرد.

- نگران نباش، عزیز دلم. حال مادرت هم خوب می شه. من هر روز با دکترش در تماسم.

مهتاب برای این که بغضش نشکند؛ لبهایش را به سختی گاز گرفت؛ و نفس عمیقی کشید. مهین با صدای زیر و آرامی رو به مهتاب پرسید؛

- چرا بیتا نیومد؟ مگه میلاد نگفته بود؛ برای خوندن وصیت نامه باید همه حضور داشته باشن.

سیما به جای مهتاب پاسخ داد.

- حالش خوب نبود. احتیاج به استراحت داشت.

مهین با نوحی تمسخرآمیز، و رو به مونا کرد.

- قول می دم پای ارث و میراث که پیاد وسط؛ حالش خوب میشه.

مهتاب با خشم از روی مبل بلند شد و رو به مهین ایستاد.

- بس کنید دیگه... خیالتون راحت. مادرم نه چشمداشتی به این اموال داشت؛ نه احتیاجی. برعکس خیلی ها، مناعت طبعش خیلی بیشتر از این بود؛ که چشمش به این مال و اموال باشه. ای کاش کمی عادلانه قضاوت می کردین...

شمایی که نمی دونم چرا انقدر با مادرم لج می کنین؛ بد نبود؛ اگه رد زخمهایی که نتیجه ی کینه ی برادرتونه رو، روی تن مادرم می دیدید. اون وقت شرم می کردین از خودتون و اون ...

سیما از جا بلند شد؛ و سر مهتاب را در سینه ی خود کشید؛ و به آرامی زمزمه کرد.

- هیس ... آروم باش دختر ... نباید که همه چیز رو جار زد.



مهتاب به حق، حق، افتاد. این روزها به قدری فشار به روحیه ی شکننده اش وارد شده بود؛ که دیگر تحمل نیش و کنایه های کسی را نداشت. مهین ایش بلندی کرد؛

- چه دختر زبون داری. لااقل بیتا هر چی بود؛ بی زبون بود. اما این دختر احترام کوچیک و بزرگ رو نگه نمیداره.

سیما با تغییر نگاهی به مهین کرد؛ و از بین دندان های به هم چفت شده اش غرید؛  
- مهین اگه نمی تونی نیش زبونت رو کنترل کنی؛ بهتره بری خونه ی خودت.  
دوست ندارم با حرفهای چرت تن خان بابا رو توی گور بلرزونی؛ یا مراسم رو به هم بریزی.

خوبه بیشتر از همه از خان بابا سمت شما اومد. با این که همایون نیست؛ اما حق که بهت نمی رسید رو برات کنار گذاشت. دیگه چه مرگته؟  
مهین با غیظ نگاهش را به سمت پنجره چرخاند.

- انگار خیلی از بودن ما ناراضی هستی؛ که به هر بهونه ای زود میخوای بیرونمون کنی؟

سیما مهتاب را به نشستن ترغیب کرد؛ و رو به مهین چرخید.

- خیر من هیچ دشمنی ای با تو ندارم. تو مادر برادرزاده هامی، و به خاطر اونها هم شده؛ بهت احترام می دارم. اما خودت احترام خودت رو زیر پا می ذاری. خودت می دونی دشمنی تو با بیتا از روی خودخواهی ات بوده. اون منوچهر عوضی، روزگار خواهرم رو سیاه کرد؛ و زندگی اش رو خراب کرد.

هیچ می دونی؛ هنوز آثار جنایت و سنگدلی برادرت روی بدن بیتا مونده؟ می دونی به خاطر اون جنایت، چه روزهایی از سرش گذشته؟ هر چی سر اون برادرعوضی ات اومد؛ حقش بود. خدا حقش رو کف دستش گذاشت.

مهمین با خشم بلند شد؛ و روبروی سیما ایستاد.

- اگه برادر من فقط روی تن اون دختره ی خائن خراش انداخت؛ به خاطر خیانتش بود. اما خان بابا دست برادرم رو با بی رحمی تموم قطع کرد. اون رو به بدبختی و ذلت کشوند. تنها برادرم وقتی مُرد؛ حتی یه آشنا یا یه فامیل کنارش نبود.

مهتاب با دیدن فضای متشنج به وجود آمده؛ از روی مبل دوباره بلند شد.

- اگه بودن من توی این عمارت، باعث ناراحتیتونه. من می رم خونه ی خودم، و صبح برای مراسم بر می گردم.

همین که به سمت در چرخید؛ سیما با اخم دستش را کشید.

- کجا سرت رو پایش می ندازی و می ری؟

میلاد نزدیکشان شد؛ و با دیدن چهره های درهم، و فضای سنگین میانشان رو به سیما پرسید.

- باز چی شده عمه؟

سیما با اخم مهمین را نشان داد.

- مادرت رو که می شناسی؟

میلاد پوفی کرد؛ و با ناراحتی رو به مادرش چرخید.

- عزیز من. اگه نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری؛ بهتره توی مراسم نباشی. نمی خوام مراسم خان بابام به مشکلی بربخوره. آبروی خان بابا و خانواده اش، آبروی منه. خودت هم خیلی خوب می دونی من روی این موضوع چه قدر حساسم ... پس بجای این که به هم زخم بزنین؛ مرهم باشین.

مهمین پوفی کشید؛ و روی مبل نشست. میلاد نگاهی به صورت رنگ پریده ی مهتاب انداخت.

- دیگه مشکلی پیش نمی یاد. من به شما قول می دم. شما راحت باشین. مهتاب نیم نگاهی به او انداخت؛ و از سالن بیرون زد. سیمین هم به دنبالش دوید.

- صبر کن دختر. مهتاب ... کجا می ری؟

مهتاب بدون در نظر گرفتن صدای او به سمت پله ها رفت؛ و خود را در اتاق مادرش انداخت. خودش را روی تخت پرت کرد؛ و به حق، حق، افتاد. دلش مادرش را می خواست. مادری که با تمام رنج های زندگی اش مردانه پای او ایستاده بود.

سیمین وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. اما با ضربه ای که به در اتاق خورد؛ دوباره در را باز کرد؛ و با چهره ی گرفته و در هم میلاد روبرو شد.

- چی شده؛ سیمین؟ چرا عمه بیتا باهاتون نیومده؟

سیمین شانه اش را بالا انداخت؛ و به مهتاب اشاره کرد. مهتاب با شنیدن صدای میلاد سریع از روی تخت بلند شد؛ و اشکهایش را با گوشه ی شال سیاهش پاک کرد؛ و با صدایی که از گریه می لرزید؛ توپید؛

- مگه برای شما مهمه؟

ابروهای میلاد در هم فرو رفت؛ و گامی به داخل اتاق برداشت.

- معلومه که مهمه ... عمه ام از رگ و ریشه ی خودمه. همخونمه.

- مریضه ... توی بیمارستان، بستریه ... اگه برات مهم بود، زنگ می زدی؛ و حال عمه ات رو از یه نفر می پرسیدی.

نمی دانست، چرا می خواهد همه ی ناراحتی هایش را سر او آوار کند؛ در این چند روز گذشته آنقدر فشارهای روحی مختلف تحمل کرده بود؛ که بعد از تلفن شهیاد و حرفهای مهین صبر و تحملش تمام شده بود. میلاد با ناراحتی آشکاری چنگی در موهای خوش حالت و مواجش کشید.

- چرا؟ چه مشکلی داره؟

مہتاب به هق، هق، افتاد؛ و سیمین به ماجرا را مختصر و مفید برایش تعریف کرد. میلاد با ناراحتی با اجازه ای گفت؛ و روی مبلی که پایین تخت قرارداشت؛ نشست. دانه های درشت عرق روی پیشانی و صورت سرخش نشان دهنده ی ناراحتی و خشمش بود. با دو دست کلافه روی صورتش کشید.

- باید عمه رو می آوردین اینجا ... اینجا باشه؛ حالش بهتر می شه. خان بابا رو می خواد ... باید می آوردینش سر قبرش، تا با گریه کردن آروم بگیره.

با سر و صدایی که از محوطه ی باز روبروی عمارت شنیده شد؛ میلاد از روی مبل بلند شد و پشت پنجره رفت. با نگاهی کوتاه با اخمهای درهم رفته غریب؛

- خوبه. بالاخره، شازده های قجری هم رسیدن. باید برم.

رو به سیمین کرد.

- مراقبش باش. نذار مامانم بهش نزدیک بشه. من که پسرش هستم؛ حریفش نمی شم. نمی خوام به مهمون خان بابا توهینی بشه.

مهتاب با شنیدن این حرف مانند جرقه از جا پرید.

- یعنی اگه مهمون خان بابا نبودم؛ مادرت حق داشت هرچی دلش خواست بهم بگه؟ بیچاره دایی من که از دست شما چی کشیده.

میلاد با دو قدم بلند خودش را به مهتاب رساند؛ و با خشم دستش را بالا برد... مهتاب ترسیده، و ناباور دستش را روی صورتش گذاشت؛ و در خود جمع شد. رگهای گردن میلاد بیرون زده بود؛ و به نفس، نفس، افتاده بود. جلوی روی مهتاب با شدت دستش را به دیوار کوبید؛ و با صدایی خشدار و عصبی غرید؛

- دیگه حق نداری اسم پدرم رو به زبون بیاری... فهمیدی؟ خان بابا و پدرم خط قرمزهای من هستن ... پس حرمت خودت رو نگه دار.

و بدون هیچ تاملی، پشت به مهتاب کرد؛ و از اتاق بیرون رفت؛ و در را به شدت به هم کوبید. مهتاب مات و مبهوت به سیمینی که هنوز به در خیره شده بود؛ نگاه کرد.

- سیمین من که به دایی حرف بدی نزدن ... من به خودش و مادرش ... سیمین آهی کشید؛

- کلمه ی بیچاره ای که پشت اسم دایی آوردی؛ میلاد رو منفجر کرد. اون با تموم وجودش دایی رو دوست داشت. تا حالا ندیدم پسری تا این حد پدرش رو بیرسته.

بعد از دایی هم همه ی محبتش رو نثار خان بابا کرد. الحق و والانصاف، خان بابا هم خیلی میلاد رو دوست داشت؛ و قبولش داشت. با این که سهیل و سپهر از میلاد بزرگترن، اما همه ی زندگی اش رو دست میلاد سپرده بود. انگار میلاد برای خان بابا جای دایی همایون رو پر کرده بود.

مهتاب با اندوه آهی کشید؛

- فکر نمی کردم، با این حرفم انقدر ناراحتش کنم.

سیمین سری تکان داد.

- دلش شکسته اس ... برای همین زود جوش میاره ... تو نمی خواد؛ خودت رو ناراحت کنی. تقصیر تو نبود.

- نمی شه. باید ازش معذرتخواهی کنم ... شاید من توی شکستن دلش مقصر نباشم؛ اما دوست نداشتم با حرفم ناراحتش کنم.

- بیخیال ... بیا برام تعریف کن؛ اون شهید مارمولک پشت تلفن چی بهت گفت؛ که انقدر ناراحت شدی؟

مهتاب به اختصار حرف های شهید را برایش تعریف کرد. سیمین با تاسف سری تکان داد.

- همه اش تقصیر من و کامی شد؛ که گذاشتیم شهید به تو نزدیک بشه. اصلا فکر نمی کردم زن عموم، بعد از سالها هنوز اون عقاید قدیمی و پوسیده رو داشته باشه. - شانس منه سیمین. اون از زندگی مادرم و حال و روزش، اون از پدرم که همیشه غمگینه ... این هم از خودم؛ که باید به محض دل بستن دل بپریم.

سیمین ضربه ای به بازویش زد.

- دیوونه ای؟ هنوز هیچی نشده می خوام دل بکنی؟

مهتاب آهی کشید؛ و پشت پنجره ایستاد.

- من مثل مادرم قوی نیستم؛ سیمین. نمی تونم هر توهین و تحقیری رو تحمل کنم. درسته زندگی آس و تویی نداشتیم؛ اما همیشه توی آرامش زندگی کردم.

وضع و حال امروز شهیاد من رو خیلی ترسوند. کسی که با برخورد به اولین مشکل توی زندگی اش می ره؛ و خودش رو توی مشروب خفه می کنه؛ آدمی نیست؛ که بشه بهش تکیه کرد.

سیمین کنارش ایستاد. هر دو به رفت و آمد مهمانها زل زده بودند.

- سیمین، تو می دونستی شهیاد اهل مشروب و میگساریه؟

سیمین با ناراحتی سرش رو پایین انداخت.

- نه به خدا. می دونستم مثل سهیل و کامی و بقیه، توی مهمونی ها و جشنها می خوره؛ اما این جوری که تو امروز فهمیدی رو نه.

مهتاب سری تکان داد؛ و به درخت پرتقالی که به اسم خودش کاشته شده بود؛ خیره شد. میان آن همه درخت، به خوبی جایش را یادگرفته بود. با یادآوری موضوعی رو به سیمین کرد.

- سهیل نمیاد؟

سیمین پوزخندی زد.

- خوش خوابی ها ... مگه توی ماشین با سهیل تلفنی حرف نزد؛ گفت امشب حرکت می کنه که فردا صبح برسه، اینجا؟ انگار توی باغ نبودی ها.

مہتاب هر چه فکر کرد؛ چنین حرفی را به یاد نیاورد. سرش را تکان داد.

- اوهم ... حتما مرخصی نداشته!

- آره ... فرمانده اش مرخصی نمی داده بهش. به زور تونسته برای دوز مرخصی بگیره ... شانس سهیل .. همه با مدرک مهندسی برق، توی اداره جات افتادن. این برادر ما توی همون پادگان موندگار شد.

مراسم چهلم، با همراهی موجی از جمعیت که از اقوام و دوستان و آشنایان و اهالی محل با شکوه هر چه تمامتر به پایان رسید. در تمام مراسم مہتاب جرات نزدیک شدن به فرخنده خانم - مادر شهید - را نداشت. نگاه های خصمانه ی مادر شهید، بند دلش را پاره می کرد. با این که به خاطر احترام به سیم، حرفی به او نمی زد؛ اما نوع نگاه و رفتارهایش تمام حس های بد دنیا را به او منتقل می کرد.

مہتاب همراه جمعیت، و در کنار سیمین و خاله سیم وارد عمارت شد. مہین به طور محسوسی امروز آرام شده بود؛ و از نیش زبانش خبری نبود. چهره ی پراخم و پر جذبه ی میلاد او را دچار عذاب وجدان کرده بود. حس می کرد بیشتر این اخم ها به خاطر وجود اوست. به دیوار تکیه داد؛ سرش از درد زق، زق، می کرد. سهیل کنارش ایستاد.

- هی جادوگر ... مریدت کجاست؟

زیر چشمی به سهیلی نگاه کرد؛ که نگاهش به روبرو بود؛ اما طرف حرفش او بود. دلش فشرده شد.



- نمی دونم.

- همه عجب عاشق سینه چاکی، این بود خواستن، خواستنش؟

- می شه بس کنی سهیل؟ اینجا جای این حرفهاست؟

سهیل پوفی کرد؛ و با حرص لبش را جوید.

- چشمهات رو باز کن احمق. هرکی گفت دوستت دارم؛ زود ولو نشو؛ روی زمین.

هنوز خیلی بچه تر از اونی هستی، که بخوای فرق بین دوست داشتن و هوس مردها رو بدونی.

- سهیل؟!

- کوفت و سهیل. درد و سهیل. اگه این حرفها رو، من بهت نزنم؛ کدوم خری می خواد بهت بگه؟

با عصبانیت از کنارش گذشت؛ و به سمت در خروجی رفت. مهتاب دو دل شده بود.

چرا هر کس به او می رسید؛ طوری رفتار می کرد؛ که گویی با یک گناهکار و

بزهکار طرف است؟ عاشق شدن و عشق ورزیدن؛ از نظر مردان این خانواده تا این حد قبیح و زشت بود؟

نمی توانست، رفتار سهیل و حرفهایش را درک کند. شاید یکی از دلایلی این

بود؛ که تا آن زمان جز سهیل، هیچ مرد دیگری را در اطراف خودش ندیده بود؛ و به او ایمان داشت.

با تمام این دو دلی ها و احساس های ضد و نقیض باز هم ته، ته، قلبش شهیاد را

دوست داشت. می دانست شجاعت مادرش را ندارد؛ تا به پای همه ی مشکلات

عشقش بماند. اما پیش خود اعتراف می کرد؛ به جز شهیاد، هیچ پسر دیگری را نمی توانست این گونه دوست بدارد.

روز بعد همه آماده ی برگشتن، به تهران بودند. اما بنا بر خواست میلاد، ساعت حرکتشان را به تعویق انداخته بودند؛ تا وصیت نامه را باز کنند. وصیت نامه ای که برخلاف خواسته ی موصی، برای حضور همه ی وراث؛ یکی از ورثه توان شرکت در آن جلسه را نداشت. بنا بر خواست میلاد، مهتاب به نیابت از مادرش در جلسه حضور داشت.

کم، کم، زمزمه ها به سکوتی سنگین ختم شد. مهتاب مثل همیشه کنار سیما نشسته بود. کسی که مانند مادر برای مهتاب عزیز بود؛ و مانند مادر مهتاب را عزیز می داشت.

نگاه مهتاب هم، مانده‌مه، به سمت میلادی کشیده شد؛ که همه ی نگاه ها را به خود معطوف کرده بود. مردی که با موهای سیاهی که بر شانه هایش موج می زد؛ و ریش های بندش، در میان لباس تیره، چون یکی از الهه های یونان باستان جلوه می کرد. میلاد سرش را پایین انداخته بود؛ و به دستهای در هم گره خورده اش خیره شده بود. بالاخره سیما صدایش را صاف کرد؛ و توجه همه را به خود جلب کرد.

- میلاد جان، عمه ... زودتر اون وصیت نامه رو باز کن؛ تا بتونیم زودتر حرکت کنیم. همه باید تا تهران بریم و به شب می خوریم.

میلاد نفس عمیقی کشید؛ و سرش را بالا آورد. دستش را میان موهای پریشانش برد؛ و آنها را رو به عقب کشید. نیم نگاهی به مهتاب کرد؛ و سریع جهت نگاهش را به سمت عمه اش برگرداند.

- راستش، قرار بود این وصیت نامه رو روز هفتم خان بابا باز کنیم؛ که خوب موقعیت جور نشد. حالا هم دلم می خواست عمه بیتا هم حضور داشت. هر چند، که خودم حتما حضورا تمام مفاد وصیت نامه رو براشون می خونم ...

سیما لبخند کمرنگی روی لبهایش نشانده.

- مرسی عزیزم.

میلااد ورقه ای که در کنار دستش روی میز عسلی قرار داشت را باز کرد. خان بابا برای هرکسی از اولاد و نوه ها چیزی باقی گذاشته بود. حتی برای مهین هم سهم الارث قابل توجه ای در نظر گرفته بود.

وقتی سهم مهین خوانده می شد؛ نگاه متعجب مهتاب روی چشمهای پراز اشک او خشک شد. مهین انگشتهای تپل و سفیدش را روی لبهای عنابی رنگش گذاشته بود؛ و هق، هق، کنان به حرفهای پسرش گوش می داد.

بعد از مشخص شدن سهم سیما و بیتا و مهین، برای تک، تک، نوه ها هم سهمی از شالیزارهای باقی مانده، یا سه کارخانه ی برنج کوبی، و یک کارخانه چای خشک کنی، یا چند باب مغازه در شهر رشت و شهرستهای اطرافش، به طور مساوی در نظر گرفته شده بود. پسر و دختر را به مساوات هم در اموالش سهیم کرده بود. تنها مایملکی که تقسیم نشده بود؛ همان عمارت بود؛ که به خواسته ی خان بابا کلا در اختیار میلااد قرار گرفته بود؛ تا آن ملک آبا و اجدادی را برای نسل های آینده حفظ کند.

بعد از اتمام وصیتنامه، فاتحه ای برای شادی روح خان بابا خوانده شد؛ و جلسه ی خانوادگی به پایان رسید. همه از روی مبلها بلند شدند؛ تا برای حرکت آماده شوند. در همین لحظه، دایه با چشمهایی پر از اشک رو به میلاد کرد.

– خان زاده من چه کار کنم؟ بمونم یا برم؟

میلاد با ادب خاصی به سمت دایه رفت؛ و دستهای چروکیده اش را در میان دستش گرفت و بوسید.

– این چه حرفیه دایه خانوم. شما عضوی از این خانواده ای. کجا بری؟ تا وقتی من زنده ام شما هم توی همین عمارت می مونی.

دایه اشک ریزان میلاد را در آغوش گرفت؛ و بوسید؛ از آغوشش بیرون آمد؛ و در حالی که میلاد را دعا می کرد؛ پاکشان، به سمت اتاقش رفت. برای لحظاتی این صحنه اشک همه را جاری کرد. سیما به خود آمد؛ رو به همسرش – آقای امجد – به در اشاره کرد.

– امجد، بهتره زودتر راه بیفتیم. فردا هم توی تهران مراسم داریم؛ و کلی کار ریخته روی سرم.

آقای امجد و دیگران پشت سرش بلند شدند. سیما رو به میلاد کرد.

– فردا ساعت ۴ بعد از ظهر مراسم داریم، عمه ... تونستی حتما بیا.

میلاد متواضعانه چشمی گفت؛ و بوسه ی عمه ی مهربانش بر گونه اش نشست. تک، تک، افراد برای خدا حافظی از کنار او می گذشتند. مهتاب آخرین نفر از مسافرهایی تهران بود؛ که کنارش ایستاد.

- خداحافظ آقا میلاد. برای پذیرایی ممنون. و اگه ناخواسته ناراحتون کردم؛ من رو ببخشید. آخرین غمتون باشه.

میلاد با نگاهی پر از گلایه پاسخش را داد.

- ممنون. به امید دیدار... این عمارت برای همه ی نوه های خان باباست. هر وقت دوست داشتین میتونین بیاین.

مهتاب نگاه عسلیش را به چشمهای براق او دوخت.

- فکر نکنم بدون خان بابا دیگه صفایی داشته باشه.

همین که مهتاب به سمت در حرکت کرد؛ صدای نرم و مخملی میلاد برای اولین بار او را بدون پسوند و پیشوند مورد خطاب قرار داد.

- مهتاب.

زانوهای مهتاب لرزید. آهنگ این صدا دلش را زیر و رو می کرد. بی اختیار الهه ی ناز در ذهنش تکرار می شد؛ که با همین صدای مخملی در اتاق خان بابا می پیچید. ایستاد و به عقب چرخید. میلاد دسته کلیدی را جیبش بیرون کشید؛ و رو به او گرفت.

- کلید ویلای شماست ... اون سری یادم رفت بهت بدم ... امیدوارم روزهای خوشی رو، توی اون ویلا برای خودت بسازی.

مهتاب با دستی لرزان کلید را گرفت.

- ممنون. همچنین برای شما.

تلخندی بر لبهای میلاد خط انداخت.

- روزهای خوش من رو باد با خودش برد. اما برای تو، اولین های خوبی رو آرزو دارم.

صورت مهتاب گر گرفت. تشکری کرد؛ و از سالن خارج شد. صدای مهین را می شنید؛ که بعد از خروجش میلاد را بازجویی می کرد؛

- چی به دختره می گفتی؟

با دور شدن از سالن، دیگر صدای میلاد و مادرش را نمی شنید. از عمارت بیرون زد؛ و با اشاره ی دست سیمین به سمت ماشین کامران رفت. سهیل با اخم هایی درهم - که این روزها جزو لاینفک صورتش شده بودند؛ و به هیچ ترتیبی قصد باز شدن نداشتند - رو به سیمین کرد.

-بهتره مهتاب با ما بیاد. شما دو تا تنها باشین. بهتره.

سیمین پشت چشمی نازک کرد:

- ما خودمون مهتاب رو از در خونه اشون برداشتیم؛ و آوردیم. خودمون هم به باباش تحویلش می دیم.

سهیل اخم های درهمش باز شدنی نبود. دلش این سهیل را نمیخواست. سهیل دوست داشتنی او مدام در حال شوخی و خنده بود. این سهیل برایش عجیب بیگانه شده بود.

سهیل رو به مهتاب کرد؛

- بهتره با ما بیایی.

مهتاب با دلخوری از رفتار سرد و خشک سهیل، از سیمین تشکر کرد؛ و سوار ماشین آقای امجد شد. دلش این سهیل را نیم خواست. سهیل دوست داشتنی او، مدام در حال خنده و شوخی بود. سهیل این روزها سخت غریبه و غریب بود. آقای امجد و سهیل جلوی ماشین نشستند؛ و مهتاب و سیما کنار هم روی صندلی پشت جای گرفتند.

وقتی ماشین حرکت کرد؛ نگاه مهتاب به سمت عمارت کشیده شد. میلاد روی ایوان ایستاده بود؛ و رفتنشان را نظاره می کرد. غرور و ابهت خاصی در تمامی رفتارهای این مرد دیده می شد؛ که با وجود جذابیت برای مهتاب ترسناک بود. خوشحال بود؛ که با اتمام این مراسم از این عمارت دور می شد؛ و دیدار دیگری با این مرد نداشت. بی اختیار نفس راحتی کشید. هنوز درست ننشسته بود؛ که سهیل از توی آینده نگاهی به او انداخت.

- انقدر حال خاله بیتا بد بود؛ که نتونه توی مراسم پدرش شرکت کنه؟  
مهتاب سری تکان داد.

- بله ... اگه حالش خوب بود؛ که هر جور بود؛ خودش رو می رسوند.  
سهیل عصبی توپید.

- مثلاً دخترشی. نمی تونستی کمی هوای دل مادرت رو داشته باشی؛ که به این روز نیفته؟

سیما با تغیر میان حرفش پرید؛

- سهیل چی میگی برای خودت؟ به مهتاب چه ربطی داره؟ دکتر می گفت  
افسردگی حاد داره.

سهیل پوزخندی زد.

- افسردگی از تنهایی و بی هم زبونی، سراغ آدم میاد. بینی خاله توی اون خونه  
تنهایی چی کشیده؛ که به این حال و روز افتاده.

مهتاب با بغض نگاهش را از آینه گرفت؛ و به پنجره ی کناری داد. انگار روی  
قلبش داغ شده بود؛ بغض مثل پنجه های نیرومندی به جان گلوش افتاده بود؛ و  
نفشش را تنگ می کرد؛ و دردی که در سینه اش می پیچید؛ طاقتش را طاق کرده  
بود.

آقای امجد، با نگاهی به صورت سرخ شده ی سهیل و برای عوض کردن حال و  
هوای گرفته ی همسفرانش، پیشنهاد داد قبل از این که به جاده ی اصلی برسند؛  
سری به ساحل بزنند. سهیل بدون این که اخمهایش را باز کند؛ چشمی گفت و  
فرمان را از اولین فرعی، به سمت ساحل چرخاند. مهتاب بی تفاوت به جاده ی شنی  
چشم دوخته بود؛ و حرفی نمی زد. تمام تلاشش را می کرد؛ تا بغضش نشکند؛ اما با  
نشستن دست گرم سیما روی دست ظریفش، بغضش بی صدا شکست؛ و اولین  
قطره ی اشک روی گونه اش غلطید.

سیما مادرانه او را به سمت خود کشید؛ و سرش را در آغوش گرفت؛ و کنار گوشش  
زمزمه کرد. - غصه نخور عزیزم... حال بیتا خوب می شه. سهیل هم به خاطر فوت  
خان بابا ناراحته؛ و یه چرتی می گه... مردها همشون همینن ... از یه جای دیگه  
دلخورن؛ اما حرصشون رو روی اولین کسی که دم دستشون باشه؛ خالی می کنن.



سهیل از داخل آینه به سیما نگاه کرد؛ و با لحن خشکی غریب.

- شنیدم چی گفتی ماما خانوم.

سیما با اخم توپید.

- بهتر که شنیدی ... حرف اضافه بزنی؛ من می دونم و تو.

سهیل پوفی کشید. نگاه مهتاب در آینه نگاه نگرانش را شکار کرد؛ اما هر دو به سرعت نگاهشان را یکدیگرزدیدند. هر دو از هم دلخور بودند؛ اما جنس دلخوری هر کدام با دیگری زمین تا آسمان تفاوت داشت.

ماشین که کنار ساحل ایستاد؛ و به محض این که پیاده شدند. ماشین کامران هم پشت سرشان توقف کرد؛ و سیمین از ماشین پیاده شد. دوان، دوان، به سمت ماشین پدرش دوید؛ و رو به مادرش پرسید.

- مگه نگفتین دیر شده؟ پس اینجا اومدتون برای چی بود؟

امجد نگاهی به دخترش کرد.

- هوای خوب ساحل، برای این که تمدد اعصابی کرده باشیم؛ خوبه.

رو به سهیل کرد.

- باباجون، بیا خانومها رو به حال خودشون بذاریم؛ و با هم یه قدمی بزنیم.

مهتاب زیر چشمی سهیل را می دید؛ که سرش را پایین انداخت؛ و با پدرش پشت به آنها در امتداد ساحل حرکت کرد. سیمین کنارش ایستاد.

- چه خبره؟ انگار جنگ جهانی شده؟ همه اتون اخمهاتون توی همه؟

سیما با اخم دخترش را کنار زد؛ و دست مهتاب را گرفت.

- بیا بریم توی ماشین. هوا سرده، مریض میشی.

بعد رو به سیمین کرد؛ و ماشین کامران را نشان داد.

- چیزی نیست .. بهتره تو و کامران حرکت کنین. ما هم تا چند دقیقه ی دیگه حرکت می کنیم.

سیمین اخم کرد.

- نکنه نامحرم شدم ... خوب؛ به من هم بگین چی شده؟

بغض مهتاب ترکید.

- چیزی نشده؛ اما وجود من کنار شما، انگار خیلی مزاحمت ایجاد کرده.

سیما تشر زد.

- این چه حرفیه مهتاب ... کی همچین حرفی زده؟ اون سهیل بی شعور یه مرگیش شده؛ که این طوری رفتار می کنه ... بالاخره که من می فهمم؛ چش شده؛ و پدرش رو در میارم؛ که دیگه از یادش نره؛ که نباید تو رو این طوری اذیت کنه.

در حالی که سیما با عصبانیت حرفهای رد و بدل شده در ماشین را برای سیمین تعریف می کرد؛ مهتاب ببخشیدی گفت؛ و سوار ماشین شد.

سرمای بدی در وجود مهتاب رخنه کرده بود. از این که همراهشان شده بود؛ به تلخی پشیمان بود. اگر می دانست چنین برخوردی با سهیل خواهد داشت؛ بی شک بدون لحظه ای مکث به ترمینال می رفت؛ و با اتوبوس به تهران بر می گشت.

نگاهش روی صورت سیمین، که به آرامی با مادرش صحبت می کرد؛ ثابت ماند. نیمرخ سیمین به سمت او بود. نگاه خاله سیما با تعجب به سمت ماشین چرخید؛ و با دیدن نگاه مبهوت مهتاب سریع به سمت مخالف چرخید.

حس گناهکاری را داشت؛ که از گناه خود بی خبر بود. حس بدی از این گفتگوی آهسته، بین مادر و دختر زیر پوستش دوید. اشک را از روی گونه هایش پاک کرد. ای کاش توان این را داشت؛ که از همان جا راهش را از آنها جدا می کرد؛ و تنها به تهران برمی گشت. اما رابطه ی خونی و عشقی که به خاله اش داشت؛ به او اجازه ی این کار را نمی داد.

نگاه بهت زده ی مادرش، قلبش را به آتش می کشید. کلی وقت گذاشته بود؛ و سفره ی هفت سین را در اتاق مادرش چیده بود. همراه با پدرش دو طرف مادر نشسته بودند؛ اما هیچ واکنشی از مادرش دیده نمی شد.

با اعلام تحویل سال جدید، مهتاب روی صورت سرد و بی روح مادرش بوسه ای زد؛ و او را در آغوش کشید. بدون این که این در این میان سهمی از آغوش گرم مادر داشته باشد. اشک روی گونه اش سر خورد. با بغض کنار گوش مادرش زمزمه کرد.

- سال نو مبارک؛ مامان جونم.

پدرش او را از بیتا جدا کرد؛ و در آغوش کشید؛ و بوسه ای بر پیشانی اش نشانده به یکدیگر سال نو را تبریک گفتند. غمی که در دلشهایشان لانه کرده بود؛ اجازه ی لبخند زدن؛ و شادی را به آنها نمی داد.

مهتاب جعبه ی کادوی زیبایی که برای مادرش تهیه کرده بود؛ را در دستهای بیتا گذاشت.

- مامان جونم، امیدوارم خوشتون بیاد. این هم عیدی من.

بیتا با سردرگمی به کادو نگاه کرد؛ و با لبهایی خشک زمزمه کرد.

- خان بابا برام فرستاده؟

نفسش بند آمد. تحمل این حال مادر برای او خیلی سخت بود. سری تکان داد؛ و دستش را روی لبهایش گذاشت؛ تا حق، هقش، را کنترل کند. در آخر ناتوان از کنترل حالش با هق، هق، از اتاق بیرون زد.

در حالی که به بیرون از آسایشگاه می دوید؛ بدون این که متوجه شود؛ به کسی تنه زد؛ و از کنارش گذشت. به قدری حالش خراب بود؛ که متوجه نشد؛ و بدون مکثی برای عذرخواهی از کنارش گذشت.

دستی بازویش را به عقب کشید. مردی با کت و شلوار و پیراهن مشکی روبرویش ایستاده بود. چشمهایش تار می دید. اشک چشمش را با کف دست زدود؛ و بدون نگاه کردن به صورت مرد، دستش را عقب کشید.

- عذر می خوام ... باور کنید؛ متوجه نشدم.

دوباره به سمت در ورودی چرخید؛ که دستش دوباره کشیده شد. با خشم سرش را بلند کرد؛ تا حرف تندی نثار مرد بی شعور روبرویش کند؛ که با چشمهای درشت میلاد، که نگرانی در آنها موج می زد؛ روبرو شد.

- کجا داری می ری؟ چرا گریه می کنی دختر؟ حال مادرت خوبه؟ طوری شده؟

بغضش ترکید. دیگر برایش مهم نبود؛ که روبروی چه کسی اشک می ریزد. با دست اتاق انتهایی راهرو را نشان داد.

- اونی که توی اون اتاقه، فقط جسم مادرم رو داره ... روح نداره ... برو ببین چه حالی داره.

میلا با ناراحتی دستش را عقب کشید.

- تو کجا می رفتی؟ یه لحظه ترسیدم؛ تو رو با این حال دیدم.

مهتاب به هق، هق، افتاد؛ و نالید.

- قلبم تیر می کشه؛ وقتی به اون حال می بینمش. وای ...

دستهایش را روی سرش گذاشت؛ و بدون هیچ حرف دیگری به سمت در دوید؛ و از ساختمان خارج شد. دلش هوای آزاد می خواست. هوای خفه ی آن آسایشگاه، او را با دنیایی دیگر آشنا کرده بود. دنیایی خارج از دنیای آدم‌های بیرون آسایشگاه. دنیایی تلخ و تیره.

این مدت، در این آسایشگاه وحشتناک که گویی از دنیا دور افتاده بود؛ بسیاری از مردها و زن‌ها را دیده بود؛ که مثل مادرش بودند. با این تفاوت که حتی یک نفر آشنا در کنارشان نداشتند؛ تا به جسم بی روحشان سال نو را تبریک بگویند. یا تیمارشان کند.

واقعا نمی دانست منشاء این همه بیماری‌های روحی و روانی چیست. آیا اعمال و گذشته ی انسان‌ها آنها را به این دنیای بی رحم سوق می دهد؛ یا سست بودن

ایمانشان به خالق بی همتایشان اینگونه آنها را به وادی جنون و بی خبری می کشید.

در واقع نمی توانست دلیل محکمی برای این همه آشفتگی روحی و روانی مادرش پیدا کند. مادر او سال ها بدون خان بابا زندگی کرده بود؛ و از روی غرور یا قصور به دیدارش نرفته بود. اما همین که به درخواست خان بابا به دیدارش رفته بود؛ و چند صبحی را کنارش مانده بود؛ با از دست دادنش عذاب وجدان و غم سنگین فراغ، قلب بی طاقتش را شکسته بود؛ و روح خسته و درمانده اش را به وادی تعلیق میان واقعیت و رویا کشانده بود.

روی نیمکت فضای سبزی که بوی بهار لا به لای شاخسار درختهای کهنسالش سرک می کشید؛ و به مشام حاضرین می رسید؛ نشسته بود. گوشی تلفنش مدام زنگ می خورد. اما او حوصله ی پاسخ گویی به مخاطبش را نداشت. از این که روز اول سال نو را با چنین وضعی آغاز کرده بود؛ غم سنگینی روی دلش نشسته بود. دقایقی بعد از قطع شدن صدای ویبره ی گوشی اش، صدای آلارم پیام رسانش به گوش رسید. دستش را بی حوصله روی پاکت پستی کشید؛ و پیام را باز کرد. پیام تبریک سال نو از طرف شهیاد بود.

نفس عمیقی کشید؛ و گوشی را روی زانوهایش گذاشت؛ و صورتش را میان دو دستش پنهان کرد. اشک گرمی روی گونه اش سر می خورد. حال خرابش قابل وصف نبود.

دلش می خواست؛ زمان به دو ماه قبل باز می گشت؛ و مادرش سالم بود؛ و برایش از گذشته ها درد دل می کرد. کاش همان روزها می توانست؛ با تسلی دادن روح

زخم خورده و قلب ناسور مادرش او را درمان کند. کاش به سادگی از کنار حال خرابش نمی گذشت. حرف سهیل مانند پتکی روی سرش فرود آمد.

حرفش درست بود. اگر مادرش را با آن حال خراب تنها نمی گذاشت؛ و از درس و زندگی خود می گذشت؛ شاید حال مادرش به این وخامت نمی انجامید.

- با گریه کردن کاری درست نمی شه. باید هر کاری از دستمون بر میاد؛ برای خوب شدنش انجام بدیم.

دستهایش را از روی صورتش برداشت؛ و با چشمهایی خیس به میلاد نگاه کرد. تعجب می کرد که چرا روز اول عید را، به جای این که کنار خانواده اش باشد؛ به دیدار عمه اش آمده است.

میلاد یقه ی کت اسپرت سیاهش را بالا داد؛ و بی آنکه به او نگاه کند؛ ادامه داد.

- دیشب خواب خان بابا رو دیدم. نگران عمه بیتا بود. به من سفارش کرد؛ امروز برای دیدنش پیام. می دونم میخوای پرسی؛ چرا امروز این جا اومدم ... خودم جواب دادم؛ تا به خاطر سوالی که داره خفه ات می کنه؛ از دست نری. مهتاب با چشمهایی از حدقه بیرون زده؛ به او زل زد.

- خیلی دوست داشتی سوال کنم؟ اما برام مهم نبود؛ که بخوام بدونم چرا اینجایی! از کنارش بلند شد؛ و با خشم به سمت ساختمان چرخید؛ تا آن محیط را ترک کند. دست میلاد آستین مانتویش را کشید.

- صبر کن بین چی می گم. نیومدم اینجا تا ناز و نوز تو رو بکشم ... اگه اینجام، فقط به خاطر خان بابا و عمه بیتاست ... پس او بابای کله شقت رو راضی کن؛ اجازه

ی مرخص شدنش رو بده؛ که با خودم ببرمش. می دونم توی اون خونه کسی نیست؛ که بخواد اون برگرده ... می برم عمارت ... هر وقت دلت خواست؛ می تونی بیایی و ببینیش.

با خشم به چشمهای مصمم و نافذ میلاد خیره شد. دستش را به کمرش زد.

- مادرم روی چشم ما جا داره ... احتیاجی به دلسوزی امثال شما نیست. تو هم نگران خان بابا نباش ... اگه به خواب تو اومده؛ به خواب دخترش هم میاد و آرومش می کنه.

میلاد از روی نیمکت بلند شد.

- نه. انگار کله شقی بابات به تو هم ارث رسیده. من رو باش؛ که فکر می کردم تو بیشتر از پدرت، دلت برای مادرت می سوزه و درمانش برات مهمه.

مهتاب از حرص زیاد دندانهایش را روی هم فشرد.

- مطمئناً از تو یکی بیشتر دوست دارم؛ حال مادرم خوب باشه؛ و عین گوشت پخته به دیوار زل نزنه. اما ...

میلاد میان حرفش پرید.

- اما چی؟ به من اعتماد ندارین؟ مگه تا حالا از من بدی دیدین؛ که انقدر بی اعتمادی؟

- نه ... اما ... نمی دونم.

نگاه نافذ میلاد تا انتهای قلبش نفوذ کرد. نفسش به شماره افتاد؛ و گرمایی از میان سینه اش تا زیر پوست صورتش دوید. نگاه میلاد مسخس کرده بود. نمی دانست چه



بگوئید. گویی کلمات را گم کرده بود. در نهایت میلاد از سکوتش استفاده کرد؛ و شمرده، شمرده، تکرار کرد.

- همین ... الان ... می ری ... بابات رو راضی می کنی ... تا من عمه بیتا رو با خودم ببرم ... دلت خواست؛ می تونی با ما بیایی ... نخواستی هم ... بمون پیش پدرت.

مہتاب پلک روی ہم گذاشت؛ و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. گویی نیرویی قوی، زبانش را در اختیار گرفته بود؛ و اجازه نمی داد؛ کلمات به اراده ی او از دهانش خارج شود.

- باشه ... تلاشم رو می کنم.

- خیلی خوبه ... منتظر می مونم.

میلاد با دست در ساختمان را به او نشان داد؛ و خودش روی نیمکت نشست. مہتاب سری تکان داد و به گامهایش سرعت داد؛ و به سمت اتاق مادرش رفت.

روبروی پدرش نشسته ؛ و ساکت به پیش دستی خیره شده بود. پوست پرتغالهای کنده شده را ریز، ریز کرده بود؛ و دیگر تکه ای برای ریز کردن نداشت. دستش در میان خلال های پوست پرتغال می چرخید.

- مہتاب. بسه بابا ... اگه حرفی توی دلتہ بزنی؛ و خودت و من رو خلاص کن.

نگاه پر از نگرانی اش را به صورت پدرش دوخت. شرم دخترانه نمی گذاشت؛ حرف دلش را که مانند غده ای راه گلویش را بسته بود؛ به راحتی بیان کند. اما نگاه پدرش به او شجاعت داد؛ تا حرفش را بزند.

- می خوام بدونم؛ توی این یه ماه گذشته، چرا مامان انقدر حالش خراب شد؟ چرا شما هواس رو نداشتین؟ مگه نمی دونستین چقدر حالش خرابه؟

دکتر می گفت به خاطر این که زیادی احساس تنهایی می کرده؛ توی توهم فرو رفته؛ و با کسی حرف می زده؛ که به اون بیشتر علاقه نشون می داده. یعنی خان بابا.

علی با ناراحتی از روی مبل برخاست؛ و به سمت آشپزخانه رفت.

- کاری از دست من بر نمی اومد .. هر کاری تونستم براش کردم ... مادرت خیلی ساله، که من رو نمی دیده، و نمی بینه. برای من عادی شده. الان هم فکر می کنم اعصاب تحریک شده ... خودت گفتی اجازه بدم؛ تا اون پسردایی ات که خیلی ادعاش می شه، مادرت رو ببره.

مہتاب کنار پدرش ایستاد.

- چون حس می کردم؛ ممکنه اونجا زودتر حالش خوب بشه ... از وقتی رفت توی آسایشگاه، هر روز حالش بدتر شد. شاید توجه برادرزاده اش، حالش رو زودتر رو به بهبود ببره.

علی سری تکان داد؛ و در یخچال را باز کرد.

- چی برای خوردن داریم ... نکنه امشب هوس غذای بیرون کردی؟  
مہتاب شانه ای بالا انداخت.

- بدم نمیاد بعد از مدت ها با پدرم برم رستوران.

پدرش لبخندی زد؛ و بینی او را با دو انگشت کشید.

- ای شیطون راحت طلب ... برو آماده شو؛ تا بریم یه صفایی به این شکم گرسنه بدیم. ظهر که انقدر گریه کردی ؛ که غدام زهرم شد.

مهتاب حس می کرد؛ پدرش سعی می کند ذهن او را از ناراحتی مادرش منحرف کند؛ و فضا را تغییر دهد.

- باشه من می رم؛ حاضر بشم ... اما گفته باشم ها، ساندویچ بخور نیستم ها.

پدرش با محبتی پدرانه صورتش را نوازش کرد.

- شکمو نبودی که ... اما هر چی دختر بابا بگه ... برو تا پشیمون نشدم؛ و بهت تخم مرغ ندادمغ لباس بپوش که بریم.

مهتاب از پله ها بالا رفت. کمدش را باز کرد؛ و مانتوی کرم رنگی که خاله سیما برای عید به او هدیه داده بود؛ را بیرون کشید. این مانتو به این مناسبت بود؛ که او را از عزای خان بابا بیرون بیاورند. خاله سیما همیشه برای هر هدیه ای که به او می داد؛ مناسبتی پیدا می کرد؛ تا او از این کارش نرنجد.

مانتو را پوشید؛ و شال سفیدش را خیلی زیبا دور صورتش پیچید؛ تا موهای سرکش و زیبایش را زیر آن مخفی کند. رژ لب صورتی کمرنگی را روی لبهایش کشید؛ و بعد از برداشتن کیفش از اتاق خارج شد.

صدای پدرش را که به آرامی صحبت می کرد؛ از اتاق می شنید. به سمت اتاق رفت؛ تا او را صدا کند. دستش به در نرسیده بود؛ که با شنیدن حرف پدرش دستش روی در خشک شد.

- ایلیا جون، پسر... بابا تو ماموریتته.

طوفانی در وجودش پیچید؛ و قلبش را پاره، پاره، کرد. بی اختیار جلوی در زانوهایش تا شد؛ و روی زمین سر خورد.

نفس حبس شده اش، ضربان قلبش را کند می کرد. دستهای لرزانیش روی دهانش نشست، و هق، هق، بی صدایش را خفه کرد. سکوتی چند ثانیه ای، نفسهایش را به شماره انداخت.

- عزیزم تا آخر عید برمی گردم پیشت. تو با مامان برو بیرون و خوش بگذرون؛ تا بابا بیاد.

بغضش ترکید؛ و اشک هایش قطره، قطره، روی صورتش چکیدند. پس پدرش خانه و زندگی دیگری داشت. پس علت غیبت های بی موقع پدرش این بود. حالا می فهمید. وجود او در آن خانه باعث شده بود؛ تا نتواند به خانواده ی دومش سر بزند. پدری که به شدت با دروغ مخالف بود؛ حالا برای سرپوش گذاشتن؛ روی غیبت های مکررش به دروغ متوسل شده بود.

زانوانش بی حس شده بود؛ و نمی توانست از جا بلند شود. خودش را روی زمین جلو کشید و به دیوار تکیه کرد. هنوز صدای پدرش را می شنید؛ که سعی در متقاعد کردن ایلایش داشت. و قربان صدقه اش می رفت؛ و به او وعده ی سوغاتی خوبی را میداد.

درد در سینه اش می پیچید. از این که فهمیده بود؛ پدرش نیمی از وجودش را برای خانواده ی دیگری خرج می کرد؛ قلبش شکست.

بعد از کمی سکوت در اتاق باز شد؛ و پدرش متعجب و نگران با چهره ی رنگ پریده ی او مواجه شد. صورت مهتاب گویای حالش بود. پدرش روبرویش زانو زد؛ و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد؛ پرسید.

- چی شدی دختر بابا؟

دستش را روی دست مهتاب گذاشت. سردی انگشتهای ظریفش او را بهت زده کرد.

- تو ... پشت در ... اتاق ما...

نفسش را پر صدا بیرون داد.

- از کی تاحالا دختر بابا فالگوش می ایسته؟

مهتاب با صدایی که به زور از گلویش خارج می شد نالید.

- از وقتی پدرم یه دروغگوی قهارشده.

- مهتاب؟!

مهتاب با گریه دست پدرش را پس زد.

- مامان بیچاره ام می دونست؛ یه خونه خراب کن، روی زندگی اش هوار شده؟

علی با خشم اسمش را صدا کرد.

- مهتاب ... شرم کن ... دخترمی، عزیزمی، درست. اما اجازه نداری گنده تر از

دهنت حرف بزنی.

مهتاب به زحمت دستش را روی زمین گذاشت؛ و روی زانوهایش ایستاد.

- جدا... اونوقت شما اجازه داشتی؛ زندگی ما رو به گند بکشی؟

با خشمی که به طوفان تبدیل می شد. به اتاقش بازگشت؛ و در با نفرت به هم کوبید. شال را به شدت از روی سرش کشید؛ و سرش را روی تخت گذاشت؛ و هق، هق، گریه اش فضای اتاق را پُر کرد.

گویی کوهی از غم روی دلش سنگینی می کرد. باورهایش شکسته بود. سخت بود؛ که بفهمی روزهای تعطیلی که پدرت از صبح ناپدید می شد؛ و تو فکر می کردی کلاس های خصوصی دارد؛ در کنار زن و بچه ای دیگر و زیر یک سقف دیگر روزش را سپری می کرده است.

هر چه اشک می ریخت؛ از این حس بد خالی نمی شد. بی تفاوت بودن پدر و مادرش را سال ها در کنار سردی رفتارشان تحمل کرده بود؛ اما این که بفهمد پدرش جایی دیگر فرزندی جز او را در آغوش می کشیده است؛ آن هم بدون این که یادی از تنهایی او کند؛ دردناک بود.

حس می کرد باز در آن چهار دیواری در حال خفه شدن است. به سرعت ساک لباسش را از زیر تخت بیرون کشید؛ و لباس هایش را مچاله داخل ساک پرت کرد؛ و زیش را با حرص کشید. از جا بلند شد؛ و دوباره شال را روی سرش مرتب کرد. توان ماندن و نگاه کردن به چشمهای پدرش را نداشت.

حس می کرد؛ به غیر از مادرش به او هم خیانت شده است. این که برای بودن در کنار دخترش به فرزند دیگرش دروغ می گفت؛ و برای بودن در کنار آن پسر به دخترش دروغ می گفت؛ حالش را به هم می زد. گویی چهار ستون خانه اشان از

دروغ ساخته شده بود؛ و امروز به انی سرش خراب شده باشد. زیر سنگینی آن همه آوار در حال جان دادن بود؛ و دنبال راه نفسی می گشت.

با خشم در را باز کرد؛ و از پله ها پایین دوید. با دیدن پدرش که روی مبل روبروی راه پله نشسته و منتظر او بود؛ دوباره چشمهایش پر آب شد. سرش را پایین انداخت؛ دلش نمی خواست حرفی بزند؛ که فردا روزی از یادآوری اش شرمنده شود.

- کجا میری؟ پدرت رو انقدر دوست داشتی؟ با شنیدن یه جمله سال ها پدری رو فراموش کردی؟

با بغض چشمهای عسلی شفافش را به صورت پدرش دوخت.

- شاید فراموش نکنم. اما فراموش نمی کنم؛ که سال ها فرییم دادین؛ و به اسم کار کردن و همایش رفتن با همسر و فرزند دلبندتون سر کردین ... دارم می رم تا دیگه مجبور نباشین؛ به پسرتون دروغ بگین؛ و به زور کنار من بمونین. اون هم در حالی که تمام هوش و حواستون پی اون یکی خانواده است ... برید و با همونها عید رو خوش بگذرونین ... حالا به جواب سوالم رسیدم ... تنهایی مادرم، خیلی بیشتر از اونی بوده؛ که من فکر می کردم. حق داشت؛ که به اون روز بیفته.

هق، هق، گریه امان حرف زدن را از او گرفت. پدرش از جا بلند شد؛ و به سمتش آمد؛ و دستش را گرفت؛ و او را به سمت کاناپه برد.

- یه طرفه قاضی نرو دخترم ... تو تموم زندگی منی.

با خشم، چشم در چشم پدرش دوخت؛ و برای اولین بار صدایش را بالا برد.

- بسہ... دیگہ دروغ نگین ... حالم از این خونہ و هوای مسمومش بہ ہم می خورہ ... اگہ تموم زندگی ات بودم؛ مثل مادرم بہ این خونہ و زندگی وفادار می موندی ... نہ این کہ بخاطر من، مادرم رو توی این زندگی نگہداری؛ و خودت بری پی یہ زندگی دیگہ ... این بود؛ اون عشق و علاقہ ای کہ مادرم رو بہ این روز نشوند؟

پدر چشمہایش را بست؛ و سرش را با تاسف تکان داد.

- دخترم تو هیچی از روابط من و مادرت نمی دونی؛ و نباید ہم بدونی ... اما بدون. یہ مرد تا یہ حدی می تونہ؛ کنار زنش باشہ؛ و زنش مثل یہ مجسمہ کنارش زندگی کنہ ... مادرت از وقتی تو دنیا اومدی؛ ہمہ ی علاقہ اش رو صرف تو کرد؛ و دیگہ من رو ندید. خیلی سعی و تلاش کردم تا دوبارہ بہ روزہای قبل برگردیم؛ اما دوری از پدرش آفت زندگی ما شد. می خواست طلاق بگیرہ ... آره من از تو استفادہ کردم؛ برای این کہ توی این زندگی نگہش دارم. چون دوستش داشتم. چون بر خلاف اون، من دوستش داشتم. اما اون لجبازی می کرد؛ و حاضر نبود، بمونہ ... بہ خاطر تو موند. اما دیگہ روی خوش بہ من نشون نداد. بود و نبود من براش اہمیتی نداشت. تا چند سال تحمل کردم؛ اما دیگہ کم آوردم. افسردگی گرفتہ بودم. موقعیت شغلی ام ہم بہ خطر افتادہ بود. یہ بار مفصل از خواستہ هام بہش گفتم... فکر می کنی چی بہم گفت؟ ہان؟

مہتاب با اشک بہ صورت سرخ پدرش خیرہ شد. نگاہ پر غم پدرش او را توجیہ نمی کرد. اصلا حرف دلش را نمی فہمید.

- بہم گفت برو، پیش ہر کسی کہ می تونہ آرومت کنہ. اما بہ من کاری نداشتہ باش ... گفت؛ ہمین کہ کنار دخترش کنارش باشہ؛ براش کافیہ. تعہد داد کاری بہ من نداشتہ باشہ؛ بہ شرطی کہ بخاطر تو کنار ہم باشیم؛ و احترام ہم رو حفظ



کنیم. آره این تعهد رو ازش گرفتم؛ تا هم تو رو داشته باشم؛ هم بیتا رو ... فکر می کردم؛ شاید یه روز بفهمه زن گرفتم؛ حس حسادتش برانگیخته بشه؛ و براش مهم بشم. اما خیلی خونسرد گفت؛ کاری نکنم تو بفهمی ... گفت هر کاری می کنم بکنم. فقط دخترمون نفهمه.

مهتاب باز هم نمی توانست یا شاید هم نمی خواست؛ باور کند؛ تمام این سالها پدرش را با دیگری شریک بوده؛ حتی اگر آن دیگری برادر یا خواهر او باشد. مثل مجسمه از روی کاناپه بلند شد.

- من هم برام مهم نیست. برید و با پسرتون یا دخترتون خوش باشین. توی این خونه خوشی وجود نداره. اما حتما در کنار اونها خوشی وجود داره؛ که پسرتون مدام التماس می کرد تا برگردین خونه.

ساکش را برداشت؛ و به سمت در رفت. پدرش با تحکم صدایش کرد.

- مهتاب ...

مهتاب برگشت.

- خوش بحال ایلیا خان، که خانواده ی خوبی داره ... بیچاره مادرم ... بدبخت من ... که حسرت یه روز شاد و خوش رو به دلم گذاشتین.

در را باز کرد؛ و به فریادهای پدرش برای ماندن توجه نکرد. پایش را که داخل کوچه گذاشت؛ ساکش از دستش کشیده شد. به صورت غمگین پدرش نگاه کرد؛ چشمهایش را پایین انداخت؛ هم نگرانی اش را حس می کرد؛ هم معذب بودنش را.

- کجا میخوای بری این وقت شب؟ فکر کردی می ذارم تنها بری؟

مهتاب با بغض لب زد.

- پس میتونین من رو تا ترمینال برسونین؟ میخوام برگردم شمال ... فکر می کنم؛  
مادرم بیشتر از شما به من احتیاج داره. چون اون به غیر از من کسی رو نداره؛ اما  
شما ...

هق، هقش، را با گذاشتن دستش روی دهان خفه کرد. پدرش به سرعت در را  
بست.

- باشه خودم می برم. باید با هم حرف بزنیم.

هرچقدر هم می خواست شدت عمل نشان دهد؛ باز هم در برابر صلابت پدرش کم  
می آورد. چشم از پدر گرفت؛ و با قهر به ماشین خیره شد. به دقیقه نکشید؛ که  
پدرش در ماشین را باز کرد و او را سوار ماشین کرد.

- خونه ی خاله ات نمی ری؟

- نه.

پدرش پوفی کشید.

- می دونم از من ناراحتی ... به حرفهام گوش کن؛ و امشب بهشون فکر کن. اگه تا  
فردا نتونستی بهم حق بدی؛ اون وقت برو پیش مادرت.

بغض در گلویش چنبره زد. نگاه بی روح و مظلوم مادرش یک لحظه از جلوی  
چشمهایش کنار نمی رفت. علی با درماندگی تمام سر به زیر انداخت.

- شاید از نظر تو نامردی باشه. اما این روال زندگيه ... يه مرد يا يه زن، چقدر می  
تونه کنار همسرش باشه؛ بدون اینکه هیچ توجهی ببينه. خود تو که دختر من

هستی؛ آگه چند ماه از من توجهی نبینی؛ چه حسی به من پیدا می کنی؟ سرد نمی شی؟ از دیدنم خوشحال می شی؟ به خدا که آگه بود و نبودم برات فرقی کنه. اشک گرمی روی گونه ی مهتاب چکید. با حرص و ناراحتی اشک را سریع پاک کرد.

- آگه مامان همین کار رو با شما می کرد؛ باز هم فلسفه بافی می کردین؟ پدرش از خشم فریاد کشید.

- خفه شو مهتاب ... حرف دهنت رو بفهم؛ که داری چی میگی؟ من یه مردم. خدا بهم این اجازه رو داده ... یه زن نمی تونه ...

مهتاب با نفرت به پدرش نگاه کرد. گویی تمام اعتقاداتش را همین جمله به لرزش در آورد. میان حرف پدرش پرید.

- اون چه خداییه، که به شما حق می ده؛ هر وقت ناراضی بودی. بری برای دل خودت تجدید فراش کنی. اما یه زن به خاطر این که از دخترش دور نمونه؛ سالها بمونه و بسازه؟ این عدالته؟ شمایی که همیشه خدا رو به من مهربون و عادل معرفی کردی؛ بگو ببینم این کجاش عدالته؟ یه زن به جرم مادر بودن؛ باید با مردی که نمی خواد؛ سالها بمونه و دم نزنه. اما مرد به راحتی یکی رو جایگزین زنش بکنه؛ که مبادا بهش بد بگذره. وای ... مبادا به گناه بیوفته؟ اون وقت اون زن بدبخت به گناه نمیفته؟

پشت دستی که محکم روی دهانش نشست؛ او را شوکه کرد. لبهایش سر شد؛ و سوزش شدیدی را حس کرد. این سوزش تا ته قلبش را سوزاند. گویی این حرکت ناگهانی، زبانش را قفل کرد. تا به حال دست پدرش روی صورت نازدانه دخترش را

این گونه مورد ملاطفت قرار نداده بود. قلب نازکش شکست؛ و خرده هایش زیر پای احساس دخترانه اش له شد.

- خفه شو مهتاب ... وقتی ناراحتی خدا و عدالتش رو زیر سوال نبر. مادرت می تونست طلاق بگیره و بره ... آره من دخترم رو بهش ندادم؛ چون دوست داشتم. چون طاقت دوری ات رو نداشتم. ثمره ی عشقم بودی ... دلم نمی خواست توی اون عمارت بزرگ بشی.

خیلی سعی کردم اشتباهاتم رو جبران کنم؛ تا بیتا من رو ببخشه؛ و به زندگی دلگرم بشه. اما از وقتی تو دنیا اومدی؛ دیگه از من برید... خان بابا رو برای من عَلم یزید کرده بود؛ و مدام سرکوفت می زد... به جبهه رفتن و ادای دینم به این مملکت ایراد می گرفت؛ و مدام دعوا راه می انداخت. چه کار می کردم وقتی باورهامون یکی نبود؟... خودش اسم طلاق رو آورد... خودش گفت؛ دیگه حق ندارم نزدیکش بشم ...

هق، هق، گریه ی مهتاب با فریادهای علی در هم آمیخته بود. علی با صدایی خش دار و نفس بریده از فریادهایی که کشیده بود؛ ساکت شد. مهتاب حس می کرد؛ پدرش هم از درون از هم پاشیده است. دردی که در صدایش نهفته بود؛ را به خوبی حس می کرد. علی با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد؛ نالید.

- یه بار مجروح شدم؛ و برگشتم خونه. به جای این که مثل زنهای دیگه نگرانم باشه؛ و دلش برام بتپه؛ مدام سرزنشم می کرد. من هم با عشق این زندگی رو شروع کردم ... من هم دلم کمی آرامش می خواست ... حقم نبود به خاطر نداری و اخلاق هام اون همه تحقیر بشم ...

هق، هق، مهتاب پایانی نداشت. علی با ناراحتی ماشین را در کوچه ی خلوتی کنارکشید؛ و پارک کرد. سرش را روی فرمان گذاشت؛ و نفس های تند و عمیقی کشید. مهتاب با دیدن حال خراب پدرش، دستش را از روی صورتش برداشت.

دیدن رگهای ورم کرده ی گردن، و سرخی نیمرخ صورتش قلبش را فشرد. مانده بود از حق خودش و مادرش دفاع کند؛ و برای احقاق حق خود بجنگد؛ یا به مردی حق بدهد؛ که اینجا و در مقابل رویش، با شانه هایی لرزان شکست سال های گذشته را به رخش می کشید. مردی که در پی آرامشی بود؛ که هیچگاه در خانه ی خود نیافته بود. اما اگر به او حق می داد؛ حق مادرش و خودش چه می شد؟

علی با مکثی تقریباً طولانی، سرش را از روی فرمان بلند کرد؛ و با چشمهایی سرخ به او نگاه کرد؛ دستش با لرزش شدیدی، به سمت صورت دخترش رفت؛ و با درد گونه اش را لمس کرد.

- دستم بشکنه ... حرفت برام سنگین بود؛ دخترم ... من هر غلطی کردم؛ با اجازه ی خود مادرت بود ... نمی خواستیم گولت بزنیم؛ و دروغ بگیم ... فکر روح لطیف و حساست بودیم ... مادرت خودش رو از زندگی من بیرون کشید؛ تا تو رو داشته باشه ... خودش این شرایط رو گذاشت ... من برای راحتی تو و آسایش تو سال ها عذاب کشیدم؛ که مبادا با فهمیدن این راز لطمه بخوری.

مهتاب در سکوت فقط گوش می کرد. وقتی پدرش سکوت کرد؛ با صدایی پر بغض او را مخاطب قرار داد.

- بی زحمت من رو ببرین ترمینال. مادرم به من بیشتر از هر کسی احتیاج داره. همونطور که پسر شما به پدرش احتیاج داره.

بغض نهفته در صدایش قلب پدرش را به درد آورد. دنده را جا زد.

– اول پدر تو بودم؛ و هستم. اون پسر، هم برادرته ... شاید قبول نداشته باشی؛ اما با برادرت همخونین.

مهتاب دست روی گوشش گذاشت؛ تا نشنود. درد می کشید؛ از شنیدن این واقعیت های تلخ. حس می کرد؛ کسانی تمام دارایش – پدرش – را به تاراج برده اند؛ و او سالها در غفلت و بی خبری مانده است.

– بسه ... نمی خوام بشنوم ... من رو ببرین ترمینال ...

– خودم می برم.

هر دو سکوت کردند. در سکوتی سنگین، ماشین در جاده افتاد. مهتاب چشمهای پر دردش را روی هم گذاشت؛ تا صورت کبود شده ی پدرش را نبیند... تا میان برزخی که یک سرش مادرش بود؛ و سر دیگر پدرش، سرگردان نشود.

خودش می دانست؛ که اگر ناچار به انتخاب باشد؛ حتما مادرش را انتخاب می کند. پدرش را دور نمی انداخت. اما نمی توانست مانند گذشته به او تکیه کند. دیگر امکان نداشت؛ او را مانند یک الگو و اسطوره بپرستد. تابوشکنی پدرش، بال پروانه های احساسش را سوزانده بود. هر چند که چشمهای پر مهر پدرش، با زبان بی زبانی از او طلب انصاف می کردند.

ماشین که از حرکت ایستاد؛ تکانی خورد و با ترس چشمهایش را باز کرد. گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد. پدرش با چشمهایی پرغم، به صورت او چشم دوخته بود . با دیدن چشمهای باز مهتاب لبخند تلخی زد.

- رسیدیم بابا ... خوب خوابیدی ها!

روی صندلی صاف نشست؛ و به اطراف نگاه کرد. درست روبروی عمارت ایستاده بودند. دایه روی ایوان عمارت، به انتظار ایستاده بود. ظاهراً پدرش قبل از رسیدن با آنها هماهنگ کرده بود.

- ممنون. خیلی زحمت کشیدین. دلم نمی خواست به زحمتتون بندازم.

پدرش دستی روی گونه اش کشید.

- پاشو، برو و انقدر زخم به دلم نزن. شاید پدر خوبی نباشم. اما جونم به جونت بنده. مهتاب لبخند پر دردی زد.

- پدر خوبی بودین ... حیف که تمام ...

سکوتش نگاه منتظر پدرش را در پی خود می کشید.

- حیف که تمام تصوراتم رو، نسبت به خودتون خراب کردین.

علی نفس عمیقی کشید؛ و دستی روی ته ریشش کشید.

- تا خودت وارد زندگی نشی؛ نمیتونی کسی رو قضاوت کنی ... اون روز که عروس شدی؛ و از خونه ی بابات رفتی؛ خیلی از رموز زندگی پیش چشمت معنا پیدا می کنه؛ و به حرفهای من می رسی .

دستش را به دستگیره نزدیک کرد.

- باید تا ظهر نشده برگردم؛ زود باش پیاده شو.

نگاهش به خورشید در حال طلوع بود. حرف زدن ها و کشمکش های زیادی که با هم داشتند؛ باعث شده بود؛ پدرش از خستگی زیاد سه ساعتی را در جاده بایستد؛ و استراحت کند. با این حال چشمهایش هنوز پر از خواب بود.

- بهتر چند ساعت چرت بزنی؛ و بعد برگردی. با این خستگی خیلی اذیت می شین.

- نه ... من به شب بیداری عادت دارم.

هر دو وارد عمارت شدند. دایه بعد از خوش آمد گویی و احوال پرسی رو به مهتاب کرد.

- دخترم مادرت توی اتاق خان باباس. می خوای اون اتاق قبلی رو برات آماده کنم؟

مهتاب نفس عمیقی کشید.

- نه، دایه جون. ممنون. میخوام پیش مامانم باشم.

- تا یه ساعت دیگه صبحونه آماده ست.

مهتاب تشکری کرد؛ و به سمت راه پله گام برداشت. پدرش دوشادوش او گام بر می داشت. روبرو شدن دوباره با میلاد، قلبش را به تپش می انداخت. ترسی مبهم از رویارویی با او و نوع نگاهش داشت؛ که نمی توانست دلیلی برایش بیابد.



پشت در اتاق خان بابا ایستادند. مهتاب به آرامی ضربه ای به در زد. برخلاف تصورش صدای آرام میلاد را از پشت در شنید.

- دایه من که گفتم ...

در باز شد؛ و با روبرو شدن با او حرف در دهان میلاد ماسید. هر دو سلام کردند. میلاد از بهت خارج شد؛ سرش را پایین انداخت.

- خیلی خوش اومدین ... ببخشید. نمیدونستم؛ شما اومدین.

مهتاب با نگرانی نگاهش را به داخل اتاق کشاند.

- ممنون، لطف دارید... حال مامانم چگونه؟

میلاد کمی عقب کشید و با صدایی آهسته لب زد؛

- تازه خوابش برده. شبها نمی تونه بخوابه.

چشمهای سرخ میلاد همراهی او را با مادرش نشان می داد. این همه علاقه به عمه ای که سال ها ندیده بود؛ کمی عجیب می نمود. اما به روی خود نیاورد.

به آرامی با پدرش وارد اتاق شدند. روی تخت دونفره و بزرگ و سلطنتی، جسم نحیفی در خود مچاله شده، و به پهلوی خوابیده بود.

نزدیک تخت شد؛ روی تخت پر بود از عکسهای قدیمی ای که در بیشتر آنها خان بابا و همسرش به چشم می خوردند. به صورت مهتابی و تکیده ی مادرش که رد قطره اشکی روی گونه هایش شوره بسته بود؛ خیره شد. چقدر دلتنگش شده بود.

دلش برای این همه مظلومیت و رنجی - که مانند ماری بر روی روح لطیف و احساس های زنانه ی مادرش چنبره زده بود- به درد آمد. آخ که چقدر آرزو داشت؛

می توانست با یک قدرت ماورائی، و با یک اشاره مادرش را به لحظه هایی که هنوز این همه سختی و رنج نکشیده بود؛ باز می گرداند. کاش می شد به گذشته باز گشت؛ و اشتباهات را خط زد؛ و خطاها کم کرد؛ و سرنوشت را دوباره از نو نوشت. پدرش با نگرانی کنار تخت زانو زد.

- خیلی بی تابي می کنه؟

میلا د با تاسف سری تکان داد.

- هنوز با فوت خان بابا کنار نیومده ... باید با دلش کنار بیاییم. برگشته به دوران گذشته، و مدام خان جون و خان بابا رو می خواد و بهونه می گیره. مهتاب به آرامی زمزمه کرد.

- ببریمش سر خاک خان بابا، شاید باورش بشه که...

میلا د نفس عمیقی کشید.

- بردمش ... توی ناخودآگاهش می دونه خان بابا و خان جون فوت شدن؛ اما می خواد از این حقیقت فرار کنه. ... دلتنگی عذابش میده.

نگاه هر سه با تاسف و درد روی صورت رنج کشیده ی بیتا خیره شد. قلب مهتاب با دیدن مادرش از درد مچاله شده بود. کاش راهی برای درمان این همه دلتنگی بود.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

نگاه مهتاب روی پدرش، که کنار تخت مادرش روی صندلی خوابش برده بود؛ سر خورد. نگاهی به ساعت انداخت. گویا فراموش کرده بود؛ که می خواست قبل از ظهر به تهران برگردد. خستگی، درماندگی و غم، همه و همه را یکجا در صورت پدرش دیده می شد. دلش بین دوراهی گیر کرده بود. به هر کدام که حق می داد؛ حس می کرد به طرف مقابلش ظلم کرده است.

با مرور خاطراتش هیچ وقت نامهربانی از پدرش ندیده بود. همیشه برای او پدر وظیفه شناس و مقتدر بود؛ که در همه حال مراقبش بود. اما بیشتر این نظارت را از راه دور انجام می داد؛ و مستقیماً او را مورد عتاب، و خطاب قرار نمی داد.

لرزش گوشه اش که روی ویبره بود؛ چشمهایش را از روی صورت پدرش جدا کرد. گوشه را از جیبش بیرون کشید؛ و با دیدن نام شهید قلبش به تپش افتاد. در این زمان به کسی نیاز داشت که زمزمه ی مهربانی و امید در گوشش سر دهد؛ و با مهربانی هایش بدی ها و ب وفایی ها را از ذهنش دور کند. با دیدن این همه اتفاق سخت دلمرده شده بود.

بعد از دو هفته که با هم قهر بودند؛ بی اراده دلش دستش را به سوی دکمه ی تماس هدایت می کرد. به سوی در اتاق قدم برداشت؛ همین که از اتاق خارج شد؛ نگاهی به اطراف انداخت؛ خبری از میلاد نبود. با خیال راحت دکمه ی تماس را لمس کرد. با شنیدن صدای این مرد جانی دوباره در رگهایش جریان پیدا کمی کرد.

- سلام عشق من. خوبی بی وفا؟

بغض راه گلوش را بست . با صدایی که لرزشش قابل کنترل نبود؛ زمزمه کرد.

- سلام. باوفایی رو از تو یاد گرفتم.

شهیداد نفس عمیقی کشید؛ و صدای آه در گوشی پیچید.

- آگه جای من بودی؛ می فهمیدی از دوری ات چه عذابی می کشم. باور کن آرزوم بود؛ همه ی این عید رو کنارت بودم؛ اما ...

سکوتش کمی طولانی شد. مهتاب دلشکسته زمزمه کرد.

- اما والده ی محترم حاضر نیست؛ این دختر بی مال و منال رو که از یه خانواده ی معمولیه به کنیزی پسرش قبول کنه؟ این رو می خواستی بگی؟ شهیداد پوفی کرد.

- تو دیگه نیش زن؛ مهتاب. تا حالا خیلی سعی کردم نرمش کنم. اما نمی دونم از کجا فهمیده مادرت بیمار... همین خبر اون رو بیشتر از قبل لجباز کرده. با پدرم صحبت کردم؛ آگه نتونم راضی اش کنم؛ با پدرم میام خواستگاریت. مهتاب آهی از سینه بیرون داد.

- فکر می کنی پدر من قبول می کنه؟ تازه بیماری مادر من چه ربطی به موضوع داره؟ مگه هیچ کسی مریض نمی شه؟ خود مادرت مطمئننه تا فردا سالم می مونه؟

- من حرفهای تور رو قبول دارم؛ عزیزم... بهش هم گفتم. اما ... بی خیال .. از خودت بگو ... دلم برای صدات تنگ شده بود.

- دلت تنگ شده بود؛ که تماس نمی گرفتی؟

- خوب خودت گفته بودی؛ حق ندارم وقتی حال خوب نیست؛ بهت زنگ بزنم. خوب من هم پسر حرف گوش کنی هستم؛ نزد. خنده ی ریزی به گوشش رسید.

قلبش تیر کشید. این حرف نشان دهنده ی این بود؛ که این مرد در تمام این دو هفته میگساری می کرده؛ و از دنیا بی خبر بوده است.

آن هم در حالی که او مدام در تب و تاب تماس او می سوخت؛ و چشم به گوشی دوخته بود.

- ممنون که انقدر حرف گوش کنی. اما فکر نمی کنی باید اون مشروب لعنتی رو کنار می داشتی نه من رو؟  
شهیداد نوچی کرد.

- عشق من انقدر بد قلقی نکن. از دوری تو به این روز افتادم... از این که هر چی دارم دست و پا می زنم؛ و به جایی نمی رسم. این مادر سنگدل هم که حاضر نیست؛ به حرفم گوش کنه. دارم داغون می شم؛ مهتاب. فکر کردی از روی خوشی زیاد رفتم پی الواتی؟ نه. به جون خودت که

از روی درد زیاده ... دارم نفس کم میارم. نفسم تویی ... می فهمی؟

مهتاب گُر گرفت. چقدر این حرفها عاشقانه در کنار اعمال زشت شهریار به دل می نشست. اینکه نفس کسی باشی، و از دوریت درد بکشد؛ نشانه ی عشق زیاد بود؛ نبود؟

- پس من چکار کنم وقتی این همه غم روی دلم مونده؟ من هم برم مثل تو خودم رو توی مواد و مشروب خفه کنم؟

شهیداد با صدایی لرزان زمزمه کرد.

- خودم غم‌هات رو به دوش می کشم ... مگه من مردم که بذارم غم روی دلت  
بمونه؟ قول می دم به محض این از دواج کنیم و خیالم راحت بشه؛ لب به هیچی  
نزنم. من با عشقت مستم... دیگه به مستی و بیخبری از دنیای بی تو احتیاجی  
ندارم؛ وقتی تو باشی عزیز دلم.

مہتاب گویی با شنیدن این زمزمه های عاشقانه روی آسمانها پرواز می کرد؛  
- پس مردی ات رو ثابت کن. از همین حالا یاد بگیر؛ بدون من هم برای فرار از  
مشکلات به عالم بی خبری پناه نبری...  
مرد بی اراده قابل اعتماد نیست. پدرم بو ببره؛ مشروب می خوری؛ محاله به ما اجازه  
ی ازدواج بده. خوبه از عقاید ما خبر داری.  
شہیاد خندید.

- چشم ... به خاطر عشقم دیگه لب نمی زنم. به شرطی که تو هم مہربون باشی؛ و  
مراقب دل بیچاره ی من باشی؛ و مدام قہر نکنی ...

تو رو خدا دیگه اتمام فرصت شش ماہه رو به روم نیار خودت می دونی؛ با فوت  
خان بابات و عزاداری اتون، و اوضاعی که مادرت داره؛ ممکن نیست بتونم پا پیش  
بذارم. پس بذار دلم به همین تماس های تلفنی خوش باشه.

جریان داغی تن مہتاب را لرزاند؛ و حرارت تا پوست مہتابی رنگش بالا آمد؛ و  
صورتش را سرخ کرد. چقدر حس زیبایی بود. لذتی وصف ناشدنی زیر پوستش می  
دوید. مگر می توانست از این مرد که قلب بکر و دست نخورده اش را لرزاندہ بود؛  
دست بکشد؟ از تردید دست برداشت و روی قولی که به مادرش داده بود؛ پا  
گذاشت.

- من هم بی تو نمی تونم تحمل کنم ... قبوله ... به شرطی که لب به اون مشروب لعنتی نزنی.

شهیداد مانند کسی که در نبردی سخت، دژهای سر به فلک کشیده ی دشمن را فتح کرده باشد؛ خندید.

- به روی چشم ... شما جون بخواه. تو فقط صدات رو از من دریغ نکن ... من برات جونم رو هم میدم.

بعد از گذشت دقایقی، با یک خداحافظی گرم از هم تماس را قطع کردند. مهتاب با ذوق خاصی در که دلش به غلیان افتاده بود؛ گوشی را روی قلبش گذاشت. این مرد با حرف‌هایش تمام غم‌های دنیا را از روی قلبش بر می داشت. از دست دادن شهریار برای او محال بود. هر چقدر هم که سعی می کرد باز نمی توانست؛ در این مورد عقل را دخیل کند؛ و پای عقلش در این میان سخت می لنگید. اینجا قلمرو دل بود. بالاخره دل از گوشی کند؛ و به سمت اتاق رفت. صدای زمزمه ی محبت آمیز پدرش، پاهایش سست کرد؛ و پشت در اتاق خشک شد.

- بیتا جون من به خودت بیا ... مهتاب بهت نیاز داره ... گور پدر من، تو که مهتاب و از همه ی دنیا بیشتر دوست داشتی خانومم ... به خاطر اون هم که شده، این افکار موهوم رو کنار بذار.

صدای مادرش با ارتعاش به گوشش می رسید؛ گویی بغض کرده بود.

- من خوبم. خان بابا برام یه پیراهن تازه خریده ... امشب مهتاب که شد، می پوشمش ... تو هم بیا، بریم قدم بزنیم.

با شنیدن آه سوزان پدرش، بی اختیار اشک روی گونه اش لغزید.

- بیتاجان ... نگو که مهتاب رو از یاد بردی؟ تو رو خدا دل دخترمون رو با این حرفهات نشکن... اون با فهمیدن رازمون، به اندازه ی کافی شکسته بیتا... از من بیزار شده؛ و به تو پناه آورده ... تویی که توی این سالها؛ با خودخواهی با تموم نامهربونی هات به هوای مهتاب پیش خودم نگه داشتم ... با دل اون دختر بد تا نکن.

بغضی که در گلویش چنگ می کشید؛ نفسش را بریده بود. دستش را روی گلویش گذاشت؛ و بی صدا اشک ریخت. سخت بود؛ باور کنی مادرت واقعا تو را فراموش کرده است؛ و تنها کسی را که می شناسد؛ کسی است، که در تمام این سالها او را نمی دید؛ و به او اعتنایی نمی کرد. این شناختن علی رویاهای مادرش، معمایی سخت شگفت انگیز بود.

صدای خشمگین مادر روی سکوت اتاق خط انداخت.

- اون دختر رو بیشتر از من دوست داری؟ آره. خان بابا هم همین رو می گه ... می گه مهتاب از من بهتره ... این دختره کیه؟ چرا همه اتون بیشتر دوستش دارن؟ دیگر طاقت شنیدن نداشت. گویی آسمان با همه ی عظمتش روی سرش هوار شده بود. به محض این که چرخید که به سمت راه پله ها برود؛ صورتش به دیوار سبزه و پهنی برخورد کرد. شگفت زده از این که پشت سرش دیواری قد کشیده است؛ آخی گفت؛ و خود را عقب کشید؛ که به در خورد؛ و در باز شد.

میلاذ سریع بازویش را کشید؛ و زمزمه کرد.

- موش کوچولوی دوست داشتنی؛ داشتی فضولی می کردی؟



مهتاب سریع به خود مسلط شد؛ و صاف ایستاد؛ و اخمی نثار صورت مردانه ی میلاد کرد.

- به شما...

- خیلی هم ربط داره ... اون زن، عمه ی منه؛ و من برای این که آسایش و آرامش داشته باشه آوردمش اینجا .. تو و پدرت هیچکدوم حق ندارین محل آسایشش بشین.

چشم های مهتاب از تعجب ته جای ممکن گشاد شد.

- چی داری میگی برای خودت؟ محض اطلاعات اون زن مادرمنه. دایه ی دلسوزتر از مادر شدی؟

میلاد بازویش را در پنجه هایش فشرد؛ و او را از پشت در کنار کشید. چند قدمی که از در اتاق دور شدند؛ روبروی مهتاب ایستاد.

- آره. معلومه که دلسوز تراز تو هستم ... اگر تو دلسوز بودی؛ که نمی داشتی ببرنش توی اون آسایشگاه و حالش رو وخیم تر کنن ...

قلب مهتاب با این حرف شکست. یعنی این مرد مغرور و خودخواه، نمی فهمید؛ کاری از دست مهتاب بر نمی آمد؛ آن هم زمانی که مادرش نه تنها او را نمی شناخت؛ بلکه دشمن می پنداشت.

- وقتی حتی من رو نمی شناسه؛ چه کار می تونسم براش بکنم؟ کاش فقط همین بود. من رو دشمن خودش هم می دونه.

ابروی راست میلاد بالا رفت.

- خوب. پس چرا الان اومدی پیشش؟ مگه نمی گی تورو نمی شناسه؟
- دلم براش تنگ شده بود. یعنی برای دیدن مادرم باید به تو جواب پس بدم؟ اصلا همین فردا مادرم رو می برم خونه ی خودم.
- میلاد پوزخند زد.
- جوک بامزه ای بود. تو عرضه نداری؛ از خودت مراقبت کنی؛ اون وقت می خوای مادر مریضت رو کجا ببری؟
- توهین ها و تحقیرهای این مرد سنگ شده، مثل پیکان تیز نیزه ای فولادی در قلبش می نشست. با اخم به صورتش خیره شد.
- تو وکیل و وصی مایی؟ به تو ربطی نداره.
- خیلی هم ربط داره. فردا بهت نشون می دم؛ مادرت پیش من بودن رو انتخاب می کنه؛ یا اومدن با تو رو.
- و با تکبر دست راستش را به عادتش مانوس شده برای مهتاب، توی جیش فرو برد؛ و از پله ها پایین رفت. مهتاب درمانده و مستاصل به رفتنش خیره ماند. خوب می دانست؛ در این مورد او حق با میلاد است؛ و او هیچ شانسی ندارد. چند لحظه ای مات جلوی در اتاق ایستاد؛ و بعد سری تکان داد؛ و بدون تامل به سمت اتاق رفت. باید کاری می کرد؛ تا مادرش او را به یاد بیاورد.
- ضربه ای ملایم به در وارد کرد؛ و وارد شد. مادرش در سکوت به دیوار روبرو خیره شده بود. درست جایی که ... جایی که عکس خودش روی دیوار نصب شده بود.

تعجب کرد. از وقتی آمده بودند؛ متوجه این عکس نشده بود. چطور بعد از فوت خان بابا، این عکس هنوز روی دیوار بود؟

کلافه از حجم فکرهای سرگردان میان ذهنش، تلاش کرد این مورد را از ذهنش دور کند. به اندازه ی کافی مشکل برای فکر کردن داشت. به سمت تخت رفت؛ و به نرمی کنار مادرش نشست. خواست دست بیتا را در دست بگیرد؛ که بیتا دستش را عقب کشید.

- سلام مامان. خوبی؟

مادرش با بهت به او خیره شد؛ و با همان بهت به علی نگاه کرد.

- این کیه؛ دیگه؟ بیرش بیرون. عکسش روی دیواره ... نکنه تو عکسش رو زدی به دیوار، آره؟

حرفهای بی سروته مادرش او را دگرگون کرد. با حالی خراب و دلی شکسته خود را روی پاهای مادرش انداخت؛ و زار زد.

- مامان من مهتابم ... دخترت ... همونی که آرزوی دکتر شدنش رو داشتی... همونی که موهایش رو هر روز برایش شونه می کردی؛ و می بافتی ... همونی که به خاطرش یه عمر از دیدن خان بابا خودت رو محروم کردی... چرا من رو یادت نمیاد؛ اما خان بابا و بابای من رو یادت میاد؟

دیوانه شده بود. با دست موهایش را از زیر شال چنگ زد و به سمت مادرش کشید.

- ببین. موهام رو ببین... یادته بهم می گفتی مو نیست که خرمن طلاست؟ یادته دست توی موهام می کشیدی؛ و می گفتی این آبشار لرزون دل و ایمون می بره؟

یادته مامان ؟ یادته موهام رو که می بافتی می گفתי ابریشم زربافته؟ ببین. اینها همون موهایی هستن؛ که هزار بار بیشتر شونه اش کردی ... من دختر خودتم ... همون که بعضی وقتها بهش می گفתי گیسو کمند ... چرا من رو یادت نمیداد مامان؟ چرا؟

اشک می ریخت؛ و به موهایش چنگ می کشید. علی با شتاب تخت را دور زد؛ و دستهایش را از روی موهایش جدا کرد؛ و او را در آغوش کشید.

- آروم باش دخترم ... خودت می بینی که حال خوشی نداره ... باید صبور باشی تا تو رو به یاد بیاره ... مادرت فقط به گذشته برگشته؛ و ذهنش توی اون دوران متوقف شده... خیلی زود همه چیز دوباره یادش می یاد. صبر کن دخترم ... آروم باش بابا ... آروم.

در آغوش پدرهق، هق، می کرد و می لرزید. علی با درماندگی او را از روی تخت بلند کرد؛ و با خود از اتاق بیرون برد. در تمام آن لحظه ها چشم مهتاب به صورت مادرش بود؛ و واکنش های او را رصد می کرد.

اما هیچ چیزی که دلیلی بر شناخت او باشد؛ در نگاه مادرش دیده نمی شد. و مهتاب مانند شمعی در برابر حرارت آتش غم از دست دادن مادر، ذوب می شد؛ و چکه، چکه، روی زمین فرو می ریخت. او مادرش را می خواست.

دلش برای آغوش مهربانش پر می کشید. در این لحظه هایی که دلش سخت شکسته بود؛ خواسته ی زیادی نبود اگر دلش خوش به نوازش دست مادر باشد. بود؟

درد داشت؛ که مادری که به خاطر او از خود و تمام آرزوهایش گذشته بود؛ به یکباره لباس بیگانگی به تن خاطره هایش پوشانده بود. درد داشت؛ دیدن این نگاه های بیگانه.

موهای سرکشش را به زیر شال سرمه ای که صورت قلب مانند و خوشگلش را قاب گرفته بود؛ فرو کرد؛ و از روی تخت بلند شد. نگاه های نافذ میلاد عذابش می داد. گویی به یکی از زیر دستهایش نگاه می کرد. دلیل این همه تغییر و خشم را نمی دانست. هرچه بود؛ حس بدی در دلش می ریخت. مادرش با دیدن میلاد لبخندی زد؛ و دستش را برای گرفتن دستان میلاد به سمتش گرفت.

- همایون چقدر دیر برگشتی؟ می شه لطفا اینها رو از اتاق بیرون ببری؟ می خوام بخوابم.

میلاد کنار تخت زانو زد و دست بیتا را بوسید و گفت :

- پرنسس من، این خانوم به خاطر شما تا اینجا اومده. اون وقت زشت نیست؛ من از اتاق بیرونشون کنم؟

بیتا با چشم های مظلومی که چشمهای دخترکی نوجوان را تداعی می کرد؛ لب برچید؛ و زیر گوش میلاد - به شکلی که چیزی به گوش مهتاب نمی رسید - جمله ای زمزمه کرد. نفهمید چه حرفی به میلاد زد؛ که میلاد به قهقهه افتاد.

از حسادت، و ناراحتی قلبش به تپش افتاده؛ و بدنش گُر گرفته بود. در حال انفجار بود؛ از این که مادرش این برادرزاده ی تازه از راه رسیده را، به او ترجیح می داد. این رفتارهای مادرش را به زیرکی و مودی گری مردی که با چشمهای براق شب رنگش به او زل زده بود؛ ربط می داد.

میلاد به آرامی کنار گوش بیتا حرفی زد؛ که موجب شد مادرش با دقت به او خیره شود. نجوای آن دو که به درازا کشید؛ با خشم اتاق را ترک کرد.

پدرش هم پشت سر او بیرون آمد. ظاهراً او که از مهتاب به آن دو نفر نزدیکتر بود؛ چیزی شنیده بود؛ که اخمهایش به طرز وحشتناکی در هم فرو رفته بود. بیرون اتاق مهتاب به دیوار تکیه داد؛ و چشم هایش را بست و سرش را به سمت سقف گرفت. نمی خواست اشکهای جمع شده، در حصار سد چشمهایش به راحتی از اسارت مزه های تابدارش رها شوند. نیم خواست غرور خرد شده اش دستاویزی باشد برای شادی دل میلاد. آهی از ته دل بیرون داد. عجب وضعیت مضحکی داشت. از خانه ی پدر رانده و از آغوش مادر مانده!

دلش حسرت روزهای گذشته را داشت. همان روزهایی که حسرت زندگی خاله سیما و دختر خاله اش را می خورد. همان روزهایی که از فضای خانه ی سرد و بی روح اشان دلمرده بود. همان روزهایی که بدون آن که توجه و مهربانی ها ی مادر را در نظر بگیرد؛ او را قضاوت کرده بود. حالا برای همان آغوش گرم و نگاه نگران مادرانه پَر، پَر، می زد؛ و راه به جایی نمی برد.

علی کنارش ایستاد؛ و دستش را روی شانه ی او حلقه کرد. با استیصال و بغض کرده، سرش را پایین آورد.

- چکار کنم تا من رو بشناسه؛ بابا؟ چرا شما رو می شناسه؟ چرا اون برادرزاده ی تازه از راه رسیده اش رو می شناسه؟ اما من رو ...

قطره ای اشک مانند مرواریدی غلطان، از حصار مژه های تابدارش رها شد؛ و روی گونه اش غلطید. پدرش با اندوه اشکهایش را از روی گونه اش زدود.

- اگه ناراحتت می کنه برگردیم تهران ... ناراحت نشو عزیزم. اون پسر، رو می شناسه؛ چون خیلی شبیه همایونه ... من هم بار اولی که دیدمش؛ از این همه شباهت شوکه شدم. مادرت اون رو به جای برادرش می بینه ... متأسفانه دکترش هم گفته بود؛ حافظه اش تنها زمانی رو به یاد میاره؛ که خودش دوست داره. اون می خواد توی اون دورانی باشه؛ که پیش خانواده اش بوده؛ و از محبت های اونها محروم نشده بوده.

مهتاب با دردی که در گلویش چنگ انداخته بود؛ هق زد.

- یعنی من رو به یاد نمی یاره؟ وقتی من رو "خانومه" صدا می کنه؛ دلم می خواد؛ از غصه دق کنم. دیدی چطوری با میلاد پیچ، پیچ، می کرد؟ وای دلم می خواد این پسر رو خفه کنم.

پدرش او را در آغوش کشید و سرش را نوازش کرد.

- می دونم چی می کنی دخترم ... بیا برگردیم؛ تا انقدر اذیت نشی؛ عزیز دلم. فکری مهتاب را مثل جرقه از جا پراند؛

- نه ... محاله جا خالی بدم ... من باید کاری کنم؛ تا مادرم من رو به یاد بیاره.  
در اتاق باز شد؛ و میلاد با سری به زیر افتاده در کنارشان ایستاد. شرمگین رو به علی کرد
- آقای حمیدی شرمنده که با حرفهای عمه بیتا ناراحت شدین. شما روی چشم ما جا دارین. اینجا هم متعلق به خودتونه. می تونین؛ تا هر وقت که دلتون خواست؛ همین جا بمونین.
- با نگاه گذرایی به چشمهای خیس و صورت رنگ پریده ی مهتاب ادامه داد.
- ببخشید مهتاب خانوم. متاسفم ... عمه بیتا من رو به جای پدرم می شناسه ...  
برای همینه که من رو پذیرفته. اما من قانعش کردم؛ تا حضور شما رو بپذیره. فقط خواهش می کنم تا یه مدت بنا بر صلاحدید روانشناس سعی نکنین، بهش ثابت کنین که ...
- مکثی کرد؛ و سرش را دوباره پایین انداخت.
- فعلا بهش نگین که دخترش هستین ... اون توی دوران شونزده سالگی اش گیر کرده.
- با دست اتاق خودش را نشان داد؛ و هر سه بدون هیچ حرفی وارد اتاق شدند. میلاد آنها را به نشستن روی کاناپه ی پایین تخت دعوت کرد؛ و خودش روی صندلی نزدیک تخت نشست.
- علی قبل از این که میلاد دوباره حرفی بزند؛ دهان باز کرد؛ و با ناراحتی مشهودی که در لا به لای جمله هایش به خوبی حس می شد زمزمه کرد.



- ببینید آقای بزرگی، من شما را به عنوان یه آدم اصیل می شناسم؛ و امیدوارم  
نخوابین از شرایط به وجود اومده؛ سوءاستفاده کنین. اگه چیزی نگفتم؛ فقط به خاطر  
وخامت حال بیتا بود. اما دوست ندارم به اون حرفهایی که زدین ...

میلاد دستش را بالا برد؛ و مودبانه حرفش را برید.

- من عذر می خوام ... نباید اون حرف رو می زدم. اما با دیدن حال خراب  
دخترتون، و واکنش عمه فقط می خواستم؛ کاری کنم عمه بیتا در برابرش جبهه  
نگیره. فکر نمی کردم این دروغ مصلحتی شما رو ناراحت کنه.

مهتاب متعجب از حرفهای بی سر و ته آن دو پرسید؛

- در مورد چی حرف می زنین؟

پدرش ابروهایش را در هم کشید.

- نیازی نیست؛ تو بدونی ...

میلاد دوباره میان حرفش آمد.

- آقای حمیدی درک کنین؛ من هیچ نظر سوئی نداشتم؛ و ندارم. بهتره شما هم  
زیاد موضوع رو بغرنج نشون ندین. این جوری عمه، به دخترش رفتار بهتری رو  
نشون می ده. من فقط می خواستم کاری کنم؛ با حضور مهتاب خانوم کنار بیاد.  
شما فهمیدین اولین چیزی که به من گفت؛ چی بود؟

علی چشمهایش را تنگ کرد؛ و بعد از کمی فکر کردن به خاطر نیاورد.

- نه ... اما حرفهای شما رو شنیدم.

آن دو بدون این که به سوال مهتاب پاسخ دهند؛ با هم حرف می زدند.

- به من می گفت؛ این دختر رو بیرون کن .. می ترسم علی رو به سمت خودش جلب کنه؛ اون وقت علی دیگه نمیاد خواستگاری من. می گفت؛ اگه این دختره که از من خوشگلتره، چشم علی رو بگیره؛ چی.

علی پوفی کشید؛ و عصبی از روی کاناپه بلند شد. میلاد کلافه تر از قبل دستی میان موهایش کشید.

- دو روز پیش وقتی خودش رو توی آینه دید؛ با عصبانیت آینه رو شکست. می گفت پیرزنی که توی آینه ست؛ می خواد خفه اش کنه. یه روز تمام باهاش حرف زدم؛ تا قانع بشه؛ اون پیرزن خودش. اما فکر می کنه توی شونزده سالگی پیر شده! می گه از بس منوچهر و خان بابا زجرش دادن، پیر شده. علی با نگرانی پرسید.

- اون وقت شما با این حالش اون رو از آسایشگاه بیرون آوردین؟ اگه بدتر از این بشه، می تونین پاسخگو باشین؟

مهتاب درتب کنجکاوی می سوخت؛ تا بداند میلاد به مادرش چه گفته تا حضور او را قبول کند. بی توجه به بحث و جدل آن دو، رو به میلاد کرد.

- شما به مادرم گفتین من کی هستم؟

میلاد نگاهش را از علی گرفت.

- گفتم دختر خاله اش هستین ... اول باور نکرد؛ اما بالاخره قانع شد.

و بدون این که منتظر واکنش مهتاب باشد؛ رو به علی کرد.

- آقای حمیدی مثل این که یادتون رفته؛ وقتی توی آسایشگاه بود؛ حتی یه کلمه هم حرف نمی زد. یادتون رفته؛ به جز زل زدن به دیوار هیچ حرکتی نمی کرد؛ من اینجا زیر نظر یک روان پزشک دارم باهاش رفتاری رو می کنم که باید انجام بشه؛ پس نگران نباشین.

علی با کلافگی دستش را در میان موهایش فرو کرد.

- اما خونه و زندگی ما تهرانه. نمی تونیم اینجا بمونیم.

- جسارتا باید بگم؛ اگه شما کار دارید. می تونین برید. من می تونم از عمه ی خودم مراقبت کنم. بهتون اطمینان می دم؛ هیچ کم و کاستی براش ندارم؛ و همه جوره مراقبش باشم. این عمارت و حال وهوای اینجا براش از هر دارویی آرامش بخش تره...

توی همین چند روز عادت کرده؛ هر روز صبح با هم پیاده روی کنیم. روز اول و دوم شدیداً مخالفت می کرد؛ اما از روز سوم حرفم رو گوش کرد. این فضا بهش آرامش می ده؛ چون حس می کنه خان بابا کنارشه.

علی درمانده دستی روی صورتش کشید؛ و نفسش را صدا دار بیرون داد.

- باشه. از نظر من مشکلی نیست.

رو به مهتاب کرد.

- دخترم بهتره تو هم با من برگردی. اینجوری کمتر اذیت می شی.

مهتاب از وقتی شنیده بود؛ میلاد او را جای دختر خاله اش جا زده؛ به شدت عصبی بود. وقتی مادرش او را همایون می دید؛ حتما او را هم نامزد برادرش می دانست.

این رفتار میلاد در برابر او و مادرش، برایش قابل هضم نبود. دلش نمی خواست، میدان را برای این پسر مغرور و از خود راضی باز بگذارد؛ و خود عقب نشینی کند. دلش می خواست پدرش هم مصمم بود؛ تا مادرش را به خانه باز گرداند؛ و در دل از او هم رنجیده بود.

- نه بابا... من همین جا می مونم. یکی دو روز دیگه هم می رم؛ خونه ی خودم. چیزی به آخر تعطیلات نمونده.

پدرش سری تکان داد؛ از جا بلند شد؛ و دستش را روبروی میلاد گرفت.

- امیدوارم از اعتمادی که بهتون کردم؛ پشیمون نشم. توی دنیا مهتاب برام از هر چیزی با ارزشتره. و به خاطرش دنیا رو زیر و رو می کنم. میلاد پوزخندی زد.

- مطمئن باشین؛ از طرف من هیچ مشکلی برای ایشون پیش نمیاد.

این " از طرف من " گفتنش هزارها معنا داشت. با حرص به سمت پدرش چرخید.

- بابا نگران نباشین. انقدر بزرگ شدم؛ که بتونم مراقب خودم باشم.

علی سری تکان داد؛ و بعد از این که از بیتا خداحافظی کرد؛ از اتاق خارج شد؛ مهتاب هم پشت سرش راه افتاد. بیرون از عمارت کنار ماشین ایستادند.

- دخترم دلم نمی خواست؛ توی این شرایط از من ناراحت باشی. اما کاری از دستم برنمیاد؛ مگه این که خودت به مرور من رو قضاوت کنی؛ و یک طرفه به قاضی نری. اینجا بودنت رو اصلا دوست ندارم. فقط به خاطر آرامش تو حرفی نمی زنم. پس مراقب خودت باش؛ و من رو از حال خودت بی خبر نذار.

-چشم ... خیالتون راحت باشه.

بوسه ای پدرانه روی پیشانیش نشست؛ و بعد از دقایقی با مشایعت میلاد پدرش راهی تهران شد .

سه روز از ماندن مهتاب در آن عمارت می گذشت. پشت پنجره ایستاده بود؛ و به باغ غرق شده در مه خیره شده بود. صدای نفسهای آرام مادرش، نشان دهنده ی خواب آرامش بود.

صبح زود با سردرد از خواب بیدار شده بود؛ این شبها آرام و قرار نداشت. با این که با حالات روحی مادرش تا حدی کنار آمده بود. اما هر وقت او را شیوا صدا می کرد؛ دلش می خواست جان بدهد. دلش می خواست میلاد را خفه کند؛ و از دستش خلاص شود.

اما کنترل شدید میلاد روی رفتارهای مادرش، مانع از این می شد؛ که رفتار تندی از خود نشان دهد. تنها راه حلی که به نظرش می رسید؛ بی تفاوتی بود.

صدای زنگ گوشی او را از دریای افکارش بیرون کشید. از پشت پنجره کنار آمد؛ و با عجله گوشی را از روی کنسول کنار تخت برداشت؛ تا مادرش از خواب نپرد. با دیدن نام شهیاد با دلی بی قرارتماس را برقرار کرد.

- سلام عشقم .خوبی خانومم؟ نیستی؟ یادی از من نمی کنی؟

- سلام.ممنون خوبم... تو خوبی؟

- اگه تو رو ببینم؛ خیلی بهتر از اینی می شم؛ که حالا هستم.

لبخند کمرنگی روی لبهای خشکیده اش نقش بست. تنها کسی که می توانست در این روزهای تیره غمهایش را به باد بسپارد؛ همین مرد بود.

- من عمارت خان بابا هستم. بهت گفته بودم که، مادرم اینجاست؛ و من هم پیشش موندم.

به آنی صدای شهیاد خش دار شد. ناراحتی از میان تک، تک، جمله هایش بیداد می کرد.

- اون وقت اون پسر دایی از خود راضی ات هم اونجاست؟

به مادرش نگاه کرد؛ که پلکهایش تکان می خورد... در را باز کرد؛ و به آرامی از اتاق بیرون رفت.

- آره اون عتیقه هم این جاست.

- من دوست ندارم کنار اون باشی؛ مهتاب. اون هم در حالی که من دارم از دوری ات دق می کنم.

آهی کشید.

- شهیاد شرایط رو درک کن. نمی تونم مادرم رو تنها بذارم. تحمل دوری اش برام سخته. مخصوصا حالا که حال و روزش انقدر خرابه.

- دوروز دیگه که می خوای؛ بری دانشگاه چکار می کنی؟

نفس حبس شده اش را با ناراحتی بیرون داد.

- زنگ زدی حالم رو بررسی؛ یا بازجویی کنی؟ باور کن به اندازه ی کافی، دیدن حال و روز مادرم، حالم رو خراب می کنه. دیگه طاقت این رو ندارم؛ از طرف تو هم مدام ...

شهیداد با نرمش خاصی کوتاه آمد.

- باشه عزیزم ... درک می کنم. ببخش ... حساسیتم از روی عشق زیاده، عزیز دلم ... دوستت دارم؛ و نمی تونم بینمت. بیشتر از این دردم می یاد؛ که وقتی من از دیدنت محروم هستم؛ یکی دیگه هرروز با خیال راحت تو رو می بینه ...  
خشم مانند ماری سیاه در جانش پیچید. ذهن این پسر بیمار بود؟ بی اختیار فریاد زد.

- بسه شهیداد... هیچ معلومه چی داری می گی؟ میلاد پسردایی منه. تا حالا هم حتی یه بار با چشم ناپاک به من نگاه نکرده. اون داره تموم تلاشش رو برای خوب شدن مادرم می کنه ... اون وقت تو ... تو داری اراجیف به هم می بافی؟  
شهیداد با لحن آزرده ای اعتراض کرد.

- می بینی... همین که تو داری ازش دفاع می کنی؛ من رو بیشتر عذاب می ده. می ترسم که بی خبراز دستت بدم. اون هم وقتی خودم توی همچین هچلی گیر افتادم. من مردم مهتاب. معنی اخمها و نگاههای اون مرد رو خیلی خوب می فهمم ... ازم نخواه؛ بی تفاوت باشم.

مهتاب پوفی کشید و دستش را روی سینه اش مشت کرد. راه نفسش بند آمده بود.

- شہیاد انگار حالت خوب نیست. بذار آروم شدم؛ با ہم حرف می زنیم. سرم درد می کنه؛ و تو ہم با حرفهات، داری درد دیگه ای به جونم می ندازی.

- فدای اون سرت بشم ... بی خیال من ... چرا سرت درد می کنه؟ چیزی شده عزیزم؟ نکنه خوب نمی خوابی؟

آهی کشید.

- غصه ی مادرم داره من رو از پا در می یاره. به زور خودم رو سرپا نگه داشتم.

- همین امروز میام اونجا؛ تا کمی با ہم درد و دل کنیم. اینجوری یه خورده سبک میشی خانومم.

زبانش برای نه گفتن نمی چرخید. چطور می توانست نه بگوید؛ آن هم وقتی خودش هم دلتنگ بود؟ گویی در ته دلش قند آب می شد.

- جدی میای؟

شہیاد با ذوقو با لحنی که از خشم دقایقی پیش رد آن اثری نبود؛ جواب داد.

- معلومه که میام ... دلم برای دیدنت لک زده ... میام؛ و کمی باهم گردش می کنیم؛ تا حال و هوای هردومون تغییر کنه.

مہتاب ذوق زده زمزمه کرد.

- منتظرتم. مراقب خودت باش... با سرعت ہم رانندگی نکن.

- چشم عزیز دلم. خیالت راحت ... برای این که تو رو ببینم؛ از جون خودم بیشتر مراقبت می کنم.



لبخندش عمق پیدا کرد؛ و از لبهایش به قلبش رخنه کرد. قلبش به تپش افتاده بود.

- چه ساعتی حرکت می کنی؟

صدای خنده ی شهیاد او را متعجب کرد.

- خانومی پشت در عمارت هستم. اگه اجازه بدی، می یام تو.

شوکه شد. باورش نمی شد ساعت نه صبح او را پشت در عمارت ببیند. با ناباوری زمزمه کرد.

- دروغ می گی؟

- نه به جان عزیزت ... اگه بری جلوی آیفون تصویری، من رو تا چند ثانیه ی دیگه روبروی خودت میبینی!

مهتاب با ذوقی کودکانه فریاد زد.

- عاشقتم شهیاد ... الان در رو باز می کنم.

و بدون اینکه تماس را قطع کند؛ به سمت آیفون طبقه ی پایین پرواز کرد. دستش را روی دکمه ی آیفون گذاشت. از شوق زیاد روی ابرها پرواز می کرد. در این روزهای پر از تنش کنار عشقش بودن به قلب نا آرامش، اندکی آرامش هدیه می کرد. قدم زدن با شهیاد در ساحل این دریای وحشی یکی از رویاهای دخترانه اش بود؛ که امروز به حقیقت نزدیک می شد.

دست و پایش از شوق زیاد به لرزه افتاده بود. صورت قلب مانند زیباییش از شدت خوشی گلگون شده بود. یک لحظه جلوی آیفون ایستاد. اما با یادآوری میلاد که

ممکن بود؛ مثل برج زهرمار سر برسد و خوشی اش را از میان ببرد؛ به سمت بیرون از عمارت دوید. خدا را شکر می کرد؛ که تا آن لحظه او را ندیده است.

دوان، دوان، از عمارت بیرون زد. هوای لطیف و خنک بهاری روی پوستش را شب‌نم باران کرده بود. جلوی در ایستاد. به محض این که ماشین بی ام دبلیوی مشکی رنگ، از سر خیابان پیچید؛ چشم‌هایش ستاره باران شد. قلبش چنان پر هیجان می کوبید؛ که می ترسید؛ هر لحظه از سینه بیرون بزند.

شهید ماشین را پارک کرد؛ وبا لبخند جذابی از ماشین پیاده شد؛ و روبروی مهتاب ایستاد. مهتاب با لبی خندان و چشم‌هایی براق نگاهش کرد. برای اولین بار، در طول این رابطه دلش می خواست به سمت شهید می دوید؛ و بی توجه به تمام خطوط قرمز اخلاقی اش او را در آغوش می کشید. اما اعتقاداتش و مرزهایی که دینش برایش مشخص کرده بود؛ او را مجبور به خودداری می کرد.

شهید با شادی پاکتی را از روی صندلی شاگرد برداشت؛ و به سمتش گرفت.

- عیدت مبارک خانومم ... خوب فرار کردی؛ و اومدی اینجا قایم شدی ها. دلت برام تنگ نشده بود اصلاً؟

صورت مهتاب سرخ شد. چگونه می توانست اعتراف کند؛ که برای این دیدار لحظه شماری می کرده است؛ آن هم وقتی که در این مدت با هم قهر بودند.

پاکت را گرفت؛ و به سمت ورودی عمارت چرخید.

- معلومه خیلی خسته شدی؟ چه ساعتی راه افتادی؛ که این موقع رسیدی؟

شهیداد دستی میان موهای بلندش کشید؛ و با عقب کشیدن طره های موج دار آن، دل مهتاب را به بازی گرفت.

- دیشب بی خوابی به سرم زده بود. یاد این چشمهای خوشگلت، خواب رو ازم گرفته بود... دیدم هر کاری می کنم؛ نمی تونم تحمل کنم. این بود، که ساعت چهار صبح سویچ رو برداشتم؛ و از خونه بیرون زدم.

مهتاب در حالی که دلشوره داشت؛ میلاد با دیدن شهیداد بد خلقی کند؛ شهیداد را به سمت عمارت راهنمایی کرد. هر چند بدخلقی میلاد هم نمی توانست ذوق این دیدار را در دلش خاموش کند.

شهیداد به اطراف نگاهی انداخت.

- حال مادرت چطوره ؟ بهتر شدن؟

مهتاب سری با افسوس تکان داد.

- از قبل کمی بهتره ... اما کلا حافظه اش رو از دست داده. دکتر می گه به دلخواه خودش توی یه دوران خاص مونده.

شهیداد سری تکان داد.

- خوب اگه مادر گرامی اتون اجازه میدن. پیام ازشون اجازه بگیرم؛ تا یه امروز دخترش رو به من قرض بده؛ تا یه کم این دل بینوای من هم آروم و قرار بگیره.

و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود؛ با شیطنت به مهتاب چشمک ریزی زد. این مرد نمی دانست که همین دلبری های کوچک با دل و دین این دختر محبوب که تمام عمرش با هیچ مردی رابطه نداشته است؛ چه می کند. مهتاب لب

باز کرد؛ تا بگوید مادرش او را نمی شناسد؛ که صدای میلاد از روی ایوان عمارت  
سرش را به سمت بالای پله ها چرخاند.

- به ... سلام آقای امجد ... چه سعادتى! بفرمایین داخل.

شهید با دیدن میلاد اخم کرد؛ و رو به مهتاب به آرامی زمزمه کرد؛

- امیدوارم نخوام؛ اجازه ی تو رو از این پسر بگیرم.

مهتاب نوچی کرد.

- فعلا بیا بالا.

شهید لبخندی مصنوعی روی لب هایش نشاند؛ و از پله ها بالا رفت. بالای پله ها  
میلاد به انتظارش ایستاده بود.

- چه چیزی باعث شده؛ که سعادت این دیدار نصیب ما بشه؟

شهید در حالی که دست میلاد را در میان دستهایش می فشرد؛ با شیطنت نگاهش  
را به سمت مهتاب چرخاند.

- گاهی پای آدم ناغافل به سمتی می ره؛ که دلش اونجا اسیره. کار دله رفیق. دل.

یک ساعتی از ورود شهید گذشته بود. نگاه شهید مدام روی ساعت رولکس گران قیمتش چرخ می زد. عاقبت تاب نیاورد؛ و به مهتاب اشاره کرد؛ که به ساعت نگاه کند. مهتاب بدون این که به میلاد نگاهی بیندازد؛ کنار مادرش نشست.

- بیتا جون، آقا شهید اومده دنبال من، می خوام؛ یه امروز رو با ایشون برم بیرون. با اجازه ی شما می رم؛ و زود برمی گردم.

مادرش در حالی که با چشم هایش شهید را اسکن می کرد؛ نیم نگاهی به مهتاب انداخت و زیر گوشش زمزمه کرد.

- زشته شیوا جون ... تو باید با همایون بیرون بری ... به غیرت همایون برمی خوره.

مهتاب در دل چند فحش آبدار نثار میلاد کرد؛ که او را این گونه به مادرش معرفی کرده است؛ و برای این که به میلاد بفهماند؛ تمامی رابطه هایش در چهارچوب خانواده انجام گرفته است؛ ناچار در حالی که لبهایش را با زبان تر می کرد؛ پرسید.

- به همایون چه ربطی داره بیتا جون ... من و شهید با اجازه ی پدر و مادرم، از قبل با هم برای آشنایی قرار گذاشتیم. تموم رابطه هامون هم با اجازه و رسمی بوده. یادتونه؟

مادرش کمی به چهره ی شهید دقت کرد.

- اما من تا حالا این پسر رو ندیدم. ببین اگه همایون اجازه می ده برو .. تو دست ما امانتی ... می ترسم خاله ناراحت بشه.

مهتاب نوچی کرد؛ و با بی حوصلگی رو به میلاد کرد.

- لطفا به بیتا جون بگید؛ که اگه من بیرون برم شما ناراحت نمی شین.

میلاد که با صورتی سرخ و چشمهایی برزخی به او زل زده بود؛ بعد از تمام شدن حرفش از جا بلند شد و در را نشان داد.

- خوش اومدین.

مهتاب بعد از روبوسی با مادرش به اتاق کناری رفت؛ و آرایش مختصر و ملایمی کرد. قبل از خروج از اتاق با کنجکاوی داخل پاکتی که شهیاد برایش آورده بود؛ را نگاه کرد. یک دست مانتوی سفید با گلهای ریز مشکی در حاشیه و یک شلوار جین مشکی در میان پاکت چشمک می زد. از انتخاب بی نظیر و سلیقه ی منحصر به فردش غرق لذت شد. تصمیم گرفت همانها را بپوشد. بعد از آماده شدن؛ کیفش را روی شانه انداخت؛ و از اتاق بیرون آمد. شهیاد با دیدنش سوتی کشید.

- وای چه کردی دختر؟ می ترسم با این قیافه ببرمت بیرون، شب زخم و زیلی برگردم؛ تهران از بس با ملت دعوا کنم!

مهتاب لبخند ملیحی زد. می دانست نسبت به همیشه آرایش بیشتری روی صورتش دیده می شود. عجیب دوست داشت؛ در برابر چشمهای شهیاد زیباترین باشد. دلش میخواست وقتی کنار او قدم بر می دارد؛ شهیاد به وجودش افتخار کند. اما با نازی پنهان سر گرداند.

- انقدر دختر خوشگل بیرون ریخته؛ که کسی به من توجه نمی کنه.

به جای شهیاد صدای میلاد از پشت سر شهیاد به گوش رسید.

- از کی تا حالا اینجوری بیرون تشریف می برید؟ به نظرم بهتره اول به آقای حمیدی بگین؛ و بعد بیرون برید.

مهتاب پوفی کشید؛ و بی توجه به میلاد به سمت پله ها حرکت کرد.

- خودم بعدا بهشون میگم. شما نگران این موضوع نباشین!

میلاد سرش را پایین انداخت .

- خوش بگذره. به سلامت.

و بدون هیچ حرف دیگری به سمت اتاق خان بابا رفت. مهتاب بینی اش را به نشانه ی چندش جمع کرد؛ و رو به شهیاد که هنوز ایستاده بود؛ زمزمه کرد.

- بیا بریم ... وگرنه الان باید به دایه ی مادرم هم جواب پس بدم.

با هم از عمارت خارج شدند؛ و همراه هم تا جلوی ماشین رفتند. شهیاد با ژستی مردانه در ماشین را برایش باز کرد؛ و کنار کشید.

- بفرمایید خانومم.

مهتاب با لبخند دلفریبی تشکر پر نازی تحویل چشمهای خندان شهیاد داد؛ و روی صندلی نشست. به محض این که در بسته شد؛ و شهیاد برای سوار شدن به سمت در راننده حرکت کرد؛ بی اراده چشمهایش به سمت پنجره ی اتاق خان بابا کشیده شد. همان لحظه پرده تکانی خورد؛ اما کسی پشت پنجره دیده نمی شد.

پوفی کرد؛ و در دلش دوباره ناسزایی نثار میلاد کرد. بالاخره ماشین حرکت کرد و از عمارت دور شد. با رسیدن ماشین به جاده ی اصلی؛ شهیاد دستش را روی دست او گذاشت؛ و روی پایش قرار داد.

- از این پسر خلی بدم میاد. عین روباه می مونه ... حس بدی بهش دارم.  
گرمای دست مردانه ی شهیاد خلق مهتاب را تنگ کرد. گرمای شدیدی به صورتش هجوم آورد؛ و صورتش را گلگون کرد.

سعی کرد دستش را از دست شهیاد بیرون بکشد؛ اما شهیاد با زرنگی دستش را محکم نگه داشت.

- دیگه بهتره عادت کنی، خانومم ... انقدر دلتنگتم، که دلم می خواست می تونستم توی بغلم لهت کنم. اما چه کنم؛ که اسلام دست و پامون رو بسته ... اگه حال مادرت خوب بود؛ هر طوری شده؛ مراسم رو زودتر انجام می دادیم.

با تمام دلشوره ای که از ای حرکت شهیاد پیدا کرده بود؛ اما گرمای دستهای مردانه اش را دوست داشت. لذتی که زیر پوستش می دوید؛ به او هشدار می داد تا دستش را عقب بکشد. "گناه" تنها کلمه ای بود که در ذهنش می چرخید؛ و این لذت را برایش ناگوار می کرد. به نرمی دستش را عقب کشید؛ و سریع روی کیفش قرار داد.

- همون اسلام، دست گرفتن رو هم ممنوع کرده آقا ... لطفا کمی ملاحظه کن.

شهیاد با چشمهایی که اشتیاق در آن موج می زد؛ عاشقانه چشم در چشمش دوخت.

- چشم خانومم ... فقط برای این که تو اذیت نشی... برای این که بدونی چقدر برام عزیزی، صبر می کنم؛ تا بینم کی این دستهای نرم و لطیف نصیبم می شه.  
اونوقته که دیگه به زور هم نمی تونی دستهای رو ازم دریغ کنی.

هر دو لبخند زدند؛ و چشم به جاده دوختند. بالاخره شهیاد همانطور که رانندگی می کرد؛ سکت را شکست.



- کجا بریم؟

- هر جا که دوست داری. برای من فرقی نداره.

شهید با مهربانی نگاهش کرد.

- بریم ساحل؟

مهتاب لبخندی زد.

- بریم. بهت آدرس می دم؛ برو جایی که ویلامون اونجاست.

شهید نیم نگاهی به صورتش کرد.

- نگفته بودی؛ اینجا ویلا دارین؟

مهتاب آهی کشید.

- هدیه ی خان بابا به من بوده ... یه جوهرهایی ارث بردم.

شهید سری تکان داد.

- مبارکت باشه عزیزم... اکی آدرس رو بگو.

رو به دریا، روی شن های سرد نشستند. هوا بهاری هنوز آنقدر گرم نشده بود؛ که

شنهای ساحل گرما بخش جانس باشند.

- وقتی به خورشید نگاه می کنم؛ یاد چشمهات می افتم؛ مهتاب. همینه که همیشه

دلتنگ هستم.

گرمایی از درون قلبش به سمت گونه هایش جریان پیدا کرد. گویی این جمله سرمای شنها را به گرمایی سوزان بدل کرده باشد. شهیاد کمی به سمت او چرخید. - این دریا هم به آرومی خودته. وقتی خورشید و دریا رو با هم توی وجودت داری؛ من بیچاره چه جوری دوری ات رو تحمل کنم؟

لبخند شیرینی روی لبهای گوشتی اش نقش بست. شهیاد با ذوق به لبانش خیره شد.

- یه حرفی بزن؛ عزیزم. دلم برای صدای قشنگت لک زده بود. دلش با شیرینی این کلمات جادویی غنچ می زد.. چقدر حرفهای این مرد شیرین و دلنشین بود. آب دهانش را فرو داد؛ و سر به زیر انداخت. - چی بگم ... جز این که دلتنگت بودم حرفی نمی تونه احساسم رو بیان کنه ... درست عین خودت ... متوجه شدی؛ از اول هر چی گفتم؛ از دلتنگی ات بوده؟ حرف دل من هم همونه.

شهیاد کمی خودش جلو کشید؛ و به او نزدیکتر شد.

- میدونی مهتاب؛ از وقتی توی جشن نامزدی سیمین دیدمت؛ چشمهات شد؛ خورشید زندگیم و اسمت شد؛ روشنی شبهای تاریک غربتم. دلم انقدر برات بال، بال، می زد؛ که طاقت نداشتم برگردم؛ و رویاروی باهات حرف بزنم. دلم رو خوش کردم؛ به صدای گوش نوازت. نمی دونی این دوری چه فشاری به روح و روانم می یاره.

دستش را جلو برد و انگشتهای طریف مهتاب را میان دستهای مردانه اش فشرد.

- بهم قول بده ... قول بده که به پام می مونی ... قول بده، نداری هیچ کس جای من رو توی قلبت بگیره. دوست ندارم حتی فکرش هم به ذهنت خطور کنه ... مشکلات من و مادرم و خانواده ی تو داره مدت این دوری ها رو زیاد می کنه ... می خوام دلم خوش باشه؛ که اگه دیر و زود هم بشه؛ باز هم تو مال منی.

اشک چشمهای عسلی زیبایش را برق انداخت. با ناز سرش را کمی خم کرد.

- مطمئن باش؛ کسی نمی تونه جای تو رو توی قلبم بگیره شهیاد. تو اولین عشق منی. اولین حرفهای عاشقونه رو تو زیر گوشم زمزمه کردی... اولین دوستت دارم رو، از تو شنیدم؛ و به تو گفتم ... چطور می تونم این اولین ها رو نادیده بگیرم؛ و به کس دیگه ای فکر کنم؟ فقط می ترسم شهیاد...

شهیاد دستهایش را دور صورت سفید مهتاب قاب گرفت.

- از چی میترسی عشقم؟

قلب مهتاب، تاب این همه عاشقانه های ناب را نداشت. چشمهای ستاره باران شهیاد و لبخند روی لبش باعث می شد؛ دلش برای مرد روبرویش ضعف کند. ترس از دست دادنش، تموم وجودش را به لرزه می انداخت. این مرد در عرض کمترین زمان ممکن با تار و پود روحش عجین شده بود. قطره ی اشکی روی گونه اش سر خورد.

- می ترسم ترکم کنی ... می ترسم بعد از این که بهت عادت کردم؛ و وابسته شدم؛ بذاری و بری ... می ترسم مامانت موافقت نکنه ...

شهیداد سرش را پایین آورد؛ و رخ به رخس قرار گرفت. هرم نفسهایش روی صورت مهتاب پخش می شد و دلش را می لرزاند. با ملایمت انگشت شصتش را روی صورت مهتاب نوازش وار بالا و پایین کرد؛ و اشکش را زدود.

- بهت قول شرف می دم؛ تنهات نذارم ... باورکن، جونم به جونت بنده ... نمی دونی وقتی باهام قهر کردی؛ چی به روزم آوردی ... داشتم دیوونه می شدم. فکر این که یه روز از دستت بدم؛ داغونم کرد.

توی این مدت که تماس نگرفتم؛ سعی کردم بیشتر فکر کنم. به خاطر تو حتی لب به مشروب نزددم... دلم می خواست وقتی پیشت بر می گردهم؛ اون چیزی باشم؛ که تو می خواهی ... باز هم فکر می کنی؛ این مرد روبروت که تا این حد دیوونه ات شده؛ می تونه ترک کنه؟

بوسه ای داغ روی گونه اش نشست. سر به زیر افتاده اش به شدت بالا آمد؛ و مثل برق گرفته ها سرش را به عقب کشید؛ و دستش را روی گونه اش گذاشت. حال عجیبی داشت. هم خوب بود؛ و هم بد. این اولین ها در حال زیاد شدن بود. اولین بوسه، آن هم در اولین قرار عاشقانه... وای که چقدر تحمل این همه خوشبختی برایش سخت بود!

کاش توانش را داشت؛ تا با او برخوردی جدی بکند؛ به دلیل گذشتن از روی خط قرمزهای دخترانه اش. دستش را به آرامی روی جای بوسه کشید؛ و زمزمه کرد.

- دیگه این کار رو نکن ... دیگه ...

سرش را به چپ و راست تکان داد. روحش در قالب تن نمی گنجید از حجم شگرف دوست داشتن. بغضی که به حجم تمامی این سعادت مبهم راه نفسش را بند آورده

بود؛ به قطره ی اشک درشتی بدل گشت؛ و چون مرواریدیگريزان از صدف چشمه‌هایش، روی گونه اش غلطید. شهیاد نگران نگاهش کرد. درست مثل پسر بچه ی خطاکار تخسی بود؛ که نگران از تنبیه مادر باز هم خطا کرده بود. با دستپاچگی مین، مین، کرد.

- ناراحتت کردم؟ ... مهتاب ... فکر می کردم ... یعنی ... واقعا از ته دلت دوستم داری؟ یعنی فکر کردم ... تو هم ... یعنی تو ...

مهتاب میان حرفش آمد.

- این نزدیکی رو نمی خوام؛ شهیاد ... بذار همه چیز، رسمی و شرعی پیش بره. نذار احساس گناه و عذاب وجدان، لذت این عشق و عاشقی رو به کامم زهر کنه ... نذار عشقمون به گناه آلوده بشه.

شهیاد لبخندی زد.

- به روی چشمم خانوم ... شما من رو ببخش... اما فکر نمی کنی با این همه محدودیت، چقدر من رو تشنه ی خودت می کنی.

خنده ی او مهتاب را به لبخند وا داشت. شهیاد از روی شنها بلند شد؛ و در حالی که شن ها را از روی شلوارش تکان می داد؛ به او اشاره کرد تا بلند شود.

- پاشو خانومم، که بریم یه ناهار درست و حسابی بهت بدم بخوری. تو رو نمی دونم؛ اما من عجیب گرسنه ام. دلم از گشنگی داره ضعف می ره. می ترسم همین جا یه لقمه ی چپت کنم؛ و یه سیلی نوش جان کنم.

در انتهای جملہ هایی کہ بہ شوخی از دہانش خارج می شد؛ چشمکی نثار دل سر بہ ہوای مہتاب کرد؛ و او را بیش از پیش حیران خود کرد. بالاخرہ مہتاب ہم از روی شنہا بلند شد؛ و دامن مانتویش را تکان داد؛ و ہمراہ شہیاد بہ سمت ماشین رفت. کنار ماشین کہ ایستادند. شہیاد بہ ساختمان ویلا نگاہی کرد.

- مهندس با سلیقہ ای داشتہ. کارش درستہ.

بہ ویلای میلاد اشارہ کرد.

- اون ویلا برای کیہ؟ چرا شبیہ این ویلا ساختہ شدہ؟

مہتاب دستہایش را روی سینہ گرہ زد.

- اون ویلای میلادہ ... خودش مهندس و سازندہ ی این دوتا ویلا بودہ.

شہیاد چینی بہ پیشانیش داد و با چشمہایی ریز شدہ پرسید.

- اونوقت چرا ہر دو رو یہ شکل ساختہ؟!

مہتاب شانہ ای بالا انداخت.

- نمی دونم ... اون زمان کہ اینہا رو می ساختہ؛ ما با ہم آشنا نبودیم. خان بابا دو تا زمین بہش دادہ گفتہ یکیش برای خودش اون یکی رو ہم بسازہ تحویل خان بابا بدہ.

شہیاد سری تکان داد؛ و با ریموت در ماشین را باز کرد.

- ہر چی می گذرہ؛ بیشتر از این پسرہ بدم میاد. ہیچ حس خوبی بہش ندارم.

مهتاب در دل خندید. چه وجه تشابهی بین او و میلاد وجود داشت. هیچ کدام از دیگری خوشش نمی آمد. جالب بود؛ که هر دو هم با رفتار و گفتارشان علنا به این بیزاری اقرار می کردند.

سوار ماشین شدند؛ و بعد از ساعتی رانندگی، شهیاد جلوی رستوران زیبایی توقف کرد. هر دو دوشادوش هم وارد رستوران شدند. شهیاد با شوق او را همراهی می کرد؛ و از خاطره های گذشته اش برای مهتاب حرف می زد. از زمانی که از لندن بازگشته بود؛ تا جریان بحث و جدل های بی پایانش با مادرش... این که پدرش کماکان پشتش ایستاده است؛ و برای خواستگاری از مهتاب هیچ ممانعتی نکرده است.

مهتاب آن روز تا غروب با شهیاد به گشت و گذار مشغول بود. اولین در کنار هم بودن برایش لذت بخش و رویایی بود. همه چیز خوب شروع شده؛ و خوب هم تمام شده بود. برگه ای از بهترین روزهای زندگیش را همان شب خط، خطی، کرده بود. روز طلایی

وقتی همان شب به عمارت بازگشت؛ با اخمهای درهم میلاد روبرو شد. اما بدون توجه به او به اتاق خان بابا رفت؛ و کنار مادرش ماند. باید هر چه زودتر برای رفتن به خانه ی خودش آماده می شد.

چیزی به روزهای آخر تعطیلات باقی نمانده بود؛ و تیغ برنده ی نگاه میلاد، هر لحظه آزار دهنده تر می شد؛ و او طاقت این همه فشار را نداشت.

صبح روز بعد، با مادرش رو بوسی کرد؛ و قول داد؛ در هفته حداقل دو بار به دیدنش بیاید. سپس بدون توجه به نگاههای به زمین چسبیده ی میلاد از کنارش گذشت.

در هوای خنک ابتدای صبح از در عمارت بیرون زد؛ و جاده ی ماشین رو را در پیش گرفت. میلاد یک بار تعارف کرده بود؛ تا او را برساند؛ اما او قبول نکرده بود. میلاد هم سری تکان داده بود؛ و از کنارش گذشته بود.

با بیرون زدن از عمارت نفس عمیقی کشید؛ و به راه افتاد. باید کمی پیاده روی می کرد؛ تا به لب جاده برسد. هوای خنک بهاری دلپذیر و روح افزا بود؛ و مهتاب مثل مرغی اسیر قفس که به آزادی دست یافته باشد؛ سرخوش کنار جاده راه می رفت. بالاخره به سر جاده ی اصلی رسید. کمی که ایستاد؛ ماشینی جلوی پایش ترمز کرد. از این که سوار ماشین شخصی شود؛ می ترسید. با هراس گامی به عقب برداشت. پسرک با چشمهای هیزش کل هیکل مهتاب را رصد کرد.

- خوشگله بیا سوار شو؛ تا به جایی برسونمت. اینجا تاکسی نداره. بیا دیگه ...  
دو قدم دیگر به عقب رفت؛ و نگاهی به اطراف انداخت. پسرک چندان ادامه داد.  
- چرا ناز می کنی خانومی... بیا دیگه...

با دیدن شماره ی تاکسی تلفنی، که روی دیوار روبرو با رنگ نوشته شده بود؛ سری تکان داد.

- مزاحم نشید آقا ... منتظر تاکسی سرویسم.

جوان سرخوش نوچی کشید.

- بخشی شانس.



و پاروی گاز گذاشت. مهتاب نفس آسوده ای کشید؛ و سریع گوشی را از کیفش بیرون کشید و شماره ی تاکسی سرویس را گرفت. چقدر رفت و آمد به این جا سخت بود. وسیله که نداشته باشی؛ گویی پای رفتن هم نداری.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

روزها در پی هم میگذشتند؛ و به روزهای گرم و شرجی تابستان نزدیک و نزدیک تر می شدند. امتحانات پایان ترم بود؛ و خستگی کارهای عملی و خواندن کتابهای حجیم تمام توانش را گرفته بود. طبق قرار همیشگی اش هفته ای دو بار تا عمارت می رفت و برمی گشت. شبهای تعطیل هم بدون استثناء کنار مادرش بود. با گذشت زمان، مادرش با او اخت شده بود؛ و به عنوان دخترخاله خیلی صمیمی برخورد می کرد.

این که آغوش گرم مادرش را هرچند به عنوان یک دختر خاله به دست آورده بود؛ تا حدود زیادی مدیون میلاد و رفتارهایش بود. نمی دانست که در غیاب او چه چیزهایی بین آنها رد و بدل می شود؛ که هر بار مادرش با ذوق بیشتری او را می پذیرد.

با پیگیری های مداوم میلاد، یکی از روانپزشکان معروف، بیتا را ویزیت کرده بود؛ و تشخیص داده بود؛ شوک حاصل از مرگ خان بابا مسبب فراموشی او گشته است. از نظر او بیتا باید به طور منظم تحت درمان الکترو تراپی قرار می گرفت. از نظر او برای بیمارانی که افسردگی های مقاوم به درمان داشتند، استفاده از این روش بهترین گزینه بود. در واقع شوک الکتریکی همان کاری را انجام می داد، که

درمان‌های دارویی یا درمان‌های رفتار شناختی انجام می‌دادند؛ اما با سرعت بیشتر؛ و گرچه موجب یک فراموشی کوتاه مدت می‌شد؛ اما طی مدت کوتاهی مشکلات بیمار تا حدود زیادی برطرف می‌شد. قرار بود در هفته حداکثر سه جلسه درمان را پیگیری کنند؛ تا تاثیر آن را در طی دو هفته بررسی کنند.

با هماهنگی میلاد با بیمارستان، بیتا تحت مداوا قرار گرفته بود. گویا خود بیتا هم با روی باز از درمان جدیدش استقبال می‌کرد؛ و مانند گذشته سوء رفتارهای تهاجمی در او دیده نمی‌شد.

دکتر برای آنها شرح داده بود؛ که علت فرار از خاطرات ناخوشایند در بیماران به تجربیات و وقایع ناخوشایند زندگی و اتفاقاتی که از کودکی، شخص تجربه کرده است؛ باز می‌گردد؛ که در محیط، خانواده، اطرافیان و جامعه اتفاق افتاده است؛ و کم، کم، در ذهن بیمار ذخیره شده اند؛ و حالا بعد از مدتها با توجه به شدت آسیب عاطفی، یا شدت خاطره یا شدت شوکی که به شخص در آن زمان وارد شده است؛ بیمار برای گریز از آن به سمت بی خبری خودآگاه سوق پیدا می‌کند. یعنی در ناخودآگاه خود فراموشی را انتخاب می‌کند؛ تا از آزار آن خاطرات ناخوشایند در امان باشد.

توضیحات دکتر، باعث شده بود نور امیدی در دل مهتاب بتابد. وقتی چشمهای مشتاق مادرش را در دیدارهایشان می‌دید؛ قلبش تندتر می‌تپید. پیش خود اعتراف می‌کرد؛ که بهبود حال مادرش را مدیون میلاد است. میلادی که مانند یک همخون متعهد، از کار و زندگی خود زده بود؛ و برای بهبود عمه ی تازه یافته اش وقت می گذاشت. کاری که پدرش در حق همسری که سالها در کنارش مانده بود؛ انجام نداده بود.

میلااد برایش بیشتر از قبل قابل احترام بود، هرچند که هنوز هم بعد از گذشت چند ماه، از میزان اخمش کاسته نشده بود؛ ولی نگرانی هایش یادآور سهیلی بود؛ که خدمت سربازی، او را برای مدتی از آنها جدا کرده بود؛ و گاهی دلتنگش می شد. دلتنگی ای که در کنج دلش پنهان می کرد؛ و به روی خود نمی آورد.

آن روز که از کلاس بیرون آمدند؛ هر دو خسته بودند. مهتاب کوله پشتی اش را روی شانه اش جابه جا کرد؛ و با بی حالی به سمت حیاط حرکت کرد. مریم با خستگی کنارش قدم برمی داشت.

- وای مهتاب مُردم از خستگی ... خدا کنه، از امتحان فردا هم قسر در بریم؛ و راحت شیم. من که از رطوبت و گرمای این شهر کلافه شدم. کاش می شد؛ به یه شهر دیگه انتقالی می گرفتم.

مهتاب نفس عمیقی کشید.

- هر جا بری؛ یه مشکلاتی داری. یه جا خیلی گرمه. یه جا خیلی سرده؛ یا خیلی شرجیه ... باید سازگار بشی ... من هم اوایل خیلی اذیت می شدم؛ اما الان اگه خسته نباشم؛ بهتر می تونم آب و هوا رو تحمل کنم.

مریم دستش را تکان داد.

- برو بابا ... آدم هم توی رطوبت اینجا زنگ می زنه. هیچی از وسایلمون سالم نمونه ... مردم اینجا چطور تحمل می کنن؟

مهتاب دهان باز کرد؛ که پاسخ دهد؛ که شوکا جیغ زنان پشت سرشان اسم مهتاب را صدا کرد. مهتاب ایستاد؛ و رو به شوکا چرخید؛ و چشم غُرهِ ای رفت.

- چه خبرته دختر ... دانشکده رو روی سرت گذاشتی ... یاد دوران دبیرستان افتادی؟ آبرومو بردی از بس داد زدی مهتاب شوکا خنده کنان دستش را گرفت.
- تا حدی ... بچه ها برای آخر هفته یه مهمونی گرفتیم... تولدمه. شما هم دعوتین. از الان بگم؛ نمی تونم؛ و نمی شه و کار دارم قبول نیست. دو ساله دارم دعوتتون می کنم؛ مخصوصا تو مهتاب که هیچ وقت نمی یای. اما حالا که می دونم مادرت همینجاست. باید بیای.
- مهتاب تا لب باز کرد؛ که جوابی بدهد؛ مریم روی شانه اش زد .
- من میارمش ... فضای مهمونی ات چه جوریه؟ شوکا خنده کنان مریم را هول داد.
- اگه مختلط نباشه؛ که حال نمی ده ... البته همه خودمونی هستن ... هر کس می تونه با نامزدش یا همسرش یا بوی فرندش بیاد. یه جو صمیمی و خودمونی. خیالتون هم راحت باشه. مشکلی پیش نیاد.
- مهتاب لبهایش را جمع کرد.
- اوممم ... من فکر نکنم بتونم پیام. مریم محکم توی سر مهتاب زد.
- غلط کردی نیایی. به اون شهیاد خوشتیپ بگو؛ همراهی ات کنه ... مطمئنم از خداته؛ به این بهونه بتونی ببینیش.
- شوکا ابروهایش را بالا داد.

- بله؟ بله؟ نفهمیدم ... این ورپریده کسی رو توی آب نمک خوابونده؛ و من فکر می‌کرم خیلی هالوئه؟  
مهتاب اخم کرد.

- خفه شو شوکا، هر چی دلت می‌خواد داری بارم میکنی ها ... مگه باید هر کاری می‌کنم توی بوق و کرنا کنم؟  
شوکا بادیدن دو تا از همکلاسیهایش خندید.

- هستی دیگه... اگه هالو نبودى که این وضعت نبود ... برم به بچه های دیگه هم بگم؛ تا دیر نشده... اِه راستی کادو یادتون نره ... هر چی کادو بهتر باشه؛ بهتر ازتون پذیرایی می‌کنم.

و غش، غش، خندید. مریم بینی‌ش را جمع کرد.

- برو بچه پُر رو .. همین که خودمون افتخار شرکت در جشنت رو بدیم؛ کلی ارزش داره.

شوکا در حالی که از آنها دور می‌شد؛ با شیطنت ابروهایش را بالا و پایین کرد.  
- بدون کادو راحت نمیدم ... خود دانی.

هر سه خندیدند. مهتاب دستش را روی پیشانیش کشید.

- خیلی گرمه. کاش زودتر یه تاکسی پیدا بشه و...

صدای بوقی از پشت سرشان هر دو را یک متر از جایشان پراند. هر دو دستشان را روی قلبشان گذاشتند؛ و همانطور که کنار خیابان راه می‌رفتند به سمت عقب چرخیدند. مهتاب غُر زد.

- مرده شورش رو ببرن؛ با این بوقش ...
- اما همین که به عقب چرخید؛ چهره ی جذاب و آفتاب خورده ی میلاد در معرض دیدش قرار گرفت. مریم به پهلویش زد.
- بیا بریم؛ انگار مزاحمه.
- میلاد از ماشین پیاده شد؛ و با دو گام بلند خود را به آنها رساند. مهتاب به آرامی زمزمه کرد.
- یواش ... مریم با من کار داره.
- اوکی ... پس من کمی عقبتر منتظرت می شم.
- میلاد ربرویش ایستاد.
- سلام مهتاب خانوم. بیا سوار شو؛ کارت دارم.
- مهتاب به مریم نگاهی کرد؛ که تیپ و قیافه ی میلاد را رصد می کرد. عاشق این بود که در مورد همه ی خصوصیات پسرها نظر بدهد!
- سلام. اما من با دوستم هستم. نمی تونم بیام ... حال مادرم چطوره؟
- می خوام در مورد همین موضوع باهات حرف بزنم. یا به دوستت بگو؛ با ما بیاد و سوار ماشین بشه یا بهش بگو بره؛ و خودت سوار شو.
- مهتاب پوفی کرد.
- هرکاری داشتی خوب با تلفن می گفتی.
- میلاد اخمهایش را در هم کشید.

- منتظر اجازه ی شما بودم. خوب اگر توی تلفن می شد گفت؛ به خودم زحمت نمی دادم تا اینجا بیام. حالا هم سوار شو که خیلی کار دارم.

و به سمت ماشینش رفت. مهتاب با اخم به مریم اشاره کرد؛ که نزدیک شود.

- مریم، من باید با پسردایی ام جایی برم؛ اگه میایی تو رو هم می رسونیم خونه. مریم نوچی کرد.

- نه تو برو ... من خودم می رم خونه.

بعد از خداحافظی از مریم، به سرعت سوار ماشین شاسی بلند میلاد شد. دلشوره داشت. نکند مادرش مشکلی پیدا کرده باشد... اخمهای درهم میلاد، گویی خنجری بود؛ که مستقیم به سینه اش می نشست. اخمهایش را در هم کشید.

- خوب؟ چکارم داشتین که ...

میلاد پایش را روی گاز فشرد.

- آلبوم عکست رو با خودت آوردی؟

ابروهای مهتاب از بهت تا نزدیک رستگاه موهایش بالا رفت.

- کدوم آدم عاقلی آلبومش را با خودش می بره دانشگاه، که من دومیش باشم.

میلاد یک ابرویش را با تمسخر بالا داد.

- آدم عاقل ... منظورم دانشگاه نبود. منظورم این بود؛ که آلبومت رو با خودت به این شهر آوردی یا تهران؟

مهتاب سری تکان داد.

- آهان ... نه تهران.

میلاذ پوفی کرد؛ و دستش را روی صورت شش تیغه اش کشید. بوی افتر شیو تلخ و خنکش در فضای ماشین پیچیده بود.

- آخرین امتحانت کیه؟

- می خواهی چیکار؟ اصلا تو به آلبوم من چه کار داری؟

میلاذ با حرص نفس عمیقی کشید.

- من کاری ندارم. همچنین تحفه ای هم نیستی؛ که از دوری ات دست به دامن عکسهاش بشم ...

- میلاذ؟

- میلاذ و کوفت ... همچنین حرف می زنی؛ انگار تا حالا آویزونت بودم؛ که می ترسی عکسهاش بیفتن دست من ...

مهتاب خجالت کشید. حرفش درست بود. از وقتی از رابطه ی او و شهیاد با خبر شده بود؛ اصلا به صورتش نگاه هم نمی کرد؛ چه برسد به این که بخواهد آویزانش باشد.

- منظور من این نبود.

میلاذ عصبی دستی در میان موهای موج و بلندش کرد.

- امروز پیش دکتر بودیم. گفت، عمه آمادگی این رو داره؛ که با نشون دادن عکس و فیلمهایی که از گذشته دارین؛ بهش یادآوری کنیم که تو دخترش هستی ... باید



کم، کم، گذشته رو رها کنه؛ و به حال برگرده. باید با واقعیت روبرو بشه ... جلسه ی آخر الکتروترایی دکترش رو خیلی امیدوار کرده...

مهتاب با ذوق به صورت مردانه ی میلاد خیره شد؛ و دستهایش را به هم کوفت.

- راست میگی؟ وای خدای من ... خدا رو شکر. باید صبر کنی؛ فردا آخرین امتحانم رو بدم. بعد با سرعت به تهران می رم؛ و آلبومهای قدیمی رو میارم.

میلاد همان طور که به روبرو خیره شده بود؛ محکم و سرد دستور داد.

- لازم نکرده .. خودم میام دنبالت؛ با هم می ریم. می خوام هر چه زودتر اون آلبومها رو نشونش بدم.

مهتاب به قدری خوشحال بود؛ که با ذوق و تنها با اشاره ی سر فقط حرف او را تایید کرد. فکر این که دوباره مادرش او را به عنوان دخترش در آغوش بکشد؛ موجی از شادی و لذت زیر پوستش به جریان انداخته بود؛ به قدری که لحن دستوری میلاد را نمی شنید.

امتحاناش را که داد. از خستگی نای ایستادن نداشت. سرش را به چپ و راست خم کرد؛ تا کمی از درد شانه اش را بکاهد؛ و بعد به سمت خیابان گام برداشت. دیروز به شهیاد خبر داده بود؛ تا برای برنامه ی مهمانی شوکا خودش را به رشت برساند.

ذوقی که در صدای شهید نهفته بود؛ او را به آسمانها می برد؛ و بر می گرداند. چه چیزی بالاتر از شادی معشوق؟ از هر طرف که می رفت؛ شهید پادشاه بلامنازع سرزمین احساسش بود؛ و تمامی خلف وعده ها و مشکلات پیش رو هم نمی توانست این مرد را از قلب او خارج کند. تنهها بودن او شور زندگی را در قلبش زنده می کرد؛ حسی که از هیچ کسی اینگونه دریافت نمی کرد.

به محض این که پایش را در خیابان گذاشت؛ ماشین غول پیکر میلاد از جایی که پارک شده بود؛ به حرکت در آمد و درست روبرویش ترمز کرد. آهی کشید. نمی دانست چرا هر چه پیش شهید آرامش داشت؛ در کنار این مرد پر از استرس و تشویش می شد.

درست مثل پدرش از او حساب می برد؛ و از اخمهایش می ترسید. چنان جذبه ای در نگاه و کلامش نهفته بود؛ که امکان هر گونه حاضرجوابی را از مهتاب می گرفت. متنفر بود؛ از این که در کنار میلاد احساس ضعف و حقارت می کرد؛ و توان مقابله با او را نداشت. کنار ماشین ایستاد.

- چرا خودتون رو به زحمت انداختین ... خودم با اتوبوس می رفتم.

میلاد بدون این که عینک آفتابی اش را بردارد؛ سرش را به سمت صندلی شاگرد تکان داد.

- سوار شو؛ که وقت ندارم تا با تو تعارف تیکه پاره کنم.

مهتاب با اخم سرش را برگرداند.

- من وسایلم رو برنداشتم.

- سوار شو.

با حرص پاهایش را روی زمین کوبید؛ و ماشین را دور زد. لگدی به لاستیک عقب ماشین زد؛ و لعنتی نثار صاحبش کرد. اگر به خودش نمی توانست چیزی بگوید؛ به ماشینش که می توانست!

در را باز کرد؛ و روی صندلی نشست. میلاد نیم نگاهی کرد.

- کمربندت رو ببند.

پوفی کشید؛ و کمربند را بست. میلاد بدون هیچ حرف دیگری ماشین را به حرکت در آورد؛ و در سکوت به سمت جاده ی کمربندی ای که به جاده ی اصلی وارد می شد؛ راند. مهتاب با نگرانی زمزمه کرد.

- باید بریم خونه، من وسایلم رو بردارم.

- تا شب برمی گردیم ... تازه جای غریبه که نمی ری. می ری خونه ی خودتون ... اونجا بدون لباس نمی مونی ... مگه برای چیز دیگه ای حرص بخوری؛ که اون هم دخترهای این دوره همیشه توی کیفشون پیدا می شه.

صورت مهتاب از این حرف گل انداخت. فکرش به ممنوعه هایی رفت؛ که با یادآوری اش خیس عرق می شد. با خشم غرید؛

- خیلی بیشعوری.

- لوازم آرایش رو گفتم. چرا برداشت بد می کنی؟ خودت ذهنت منحرفه، فکر می کنی...

مهتاب با خشم روی کنسول کناری زد.

- بسه ... می شه دیگه حرف نزنی؟

میلاد پوزخندی زد؛ و دستش را به سمت ضبط برد. صدایش را زیاد کرد؛ و بدون توجه به او، با انگشتهایش روی فرمان ماشین ضرب گرفت.

ساعت دو بعد از ظهر بود؛ که به یک رستوران رسیدند. میلاد خسته ماشین را کناره ی جاده کشید؛ و روبروی رستوران نگه داشت.

- زود جمع و جور کن؛ که زیاد معطل نشیم.

مهتاب که از امر و نهیش به ستوه آمده بود؛ جوش آورد.

- تو که وقت نداشتی؛ چرا دنبالم راه افتادی ... خودم که چلاغ نبودم. با خیال راحت می رفتم.

میلاد در حالی که از ماشین پیاده می شد؛ خندید.

- دنبال تو که محاله راه بیفتم ... خلاق هرچه لایق ... برای اون آلبوم دارم؛ این جوری به آب و آتیش می زنم. نکنه دلت می خواست؛ اون پسر ی شیربرنج بیاد دنبالت.

مهتاب برای اینکه حرص او را در بیاورد، پشت چشمی نازک کرد.

- چرا که نه؟ کنار اون لاقل سفر به آدم خوش می گذره.

میلاد از ماشین پیاده شد؛ و در ماشین را چنان به هم کوبید؛ که ماشین مثل نگو تکان خورد. مهتاب با غر، غر، پیاده شد.

- تو دیگه کی هستی؟ با ماشین خودت هم دعوا داری؟ بیچاره اون کسی که گیر تو بیفته.

میلاذ پوزخندی زد.

- همهه ... مثلاً با این حرفها دلت خنک شد؟ من بldم با هرکسی به اندازه ی لیاقتش، طوری رفتار کنم که آب از آب تگون نخوره ... پس دلت به حال خودت بسوزه.

با هم وارد رستوران شدند؛ و ظرف مدت کوتاهی، در سکوت غذایشان را صرف کردند؛ و به سرعت به راه ادامه دادند. به اتوبان کرج رسیده بودند؛ که میلاذ عینکش را بالا داد؛ و چشمهایش را ماساژ داد.

- گواهینامه داری؟

مهتاب که توی چرت بود؛ بی هوا از جا پرید.

- چی؟

میلاذ با کلافگی نوچی کرد.

- می گم رانندگی بلدی؟

- نه.

- پوف ... پس چی بلدی؟ یه دختر به سن تو، نباید گواهینامه داشته باشه؟

مهتاب که از این سرکوفت نامحسوس داغ دلش تازه شده بود؛ با ناراحتی لب زد؛

- وقتی ماشین ندارم؛ گواهی نامه رو می خوام چه کار؟ تازه بابام می گه؛ دخترها که رانندگی کنن؛ دستاویزی می شه؛ برای اذیت و آزار پسرهای مخل آسایش. برای همین باب دلش نبود؛ که ...

- برگشتیم، سمت رو توی یکی از آموزشگاه های نزدیک خونه ات بنویس؛ و برو آموزش ببین.

- اما ...

- اما رو بی خیال شو. توی این دوره و زمونه، باید از پس هر کاری بر بیایی؛ وگرنه کلاهیت پس معرکه است.

مهتاب نوچی کرد.

- گواهینامه ی بدون ماشین رو می خوام چکار کنم؟  
میلاد سری تکان داد.

- با برداشت محصول امسالت، می تونی یه ماشین بخری. البته بستگی داره چه ماشینی بخوای بخری.

مهتاب متعجب از این همه نرمش میلاد، زبانش لال شده بود. از خدا که پنهان نبود؛ بعد از داشتن یک ویلای لب ساحل، دومین آرزویش یاد گیری رانندگی، و داشتن ماشین بود؛ که به خاطر شرایط مالی خانواده اش هرگز برایش امکان نداشت.

در دلش شادی ای لب پر زد. مانند کودکی که عروسک دلخواهش را به دست آورده باشد؛ از ته دل شاد بود. دلش می خواست زودتر به شمال برگردد؛ و به دنبال آرزوهایش برود.

وقتی ماشین روبروی در خانه توقف کرد؛ سرش تکانی خورد؛ و چرتش پرید. گیج و منگ به اطراف نگاهی کرد. با دیدن در خانه دستش را روی صورتش کشید.

- چه زود رسیدیم!

میلااد با خستگی دستهایش را رو به جلو کشید.

- توی ترافیک اتوبان کرج تا تهران بیچاره شدم؛ اون وقت می گی چه زود رسیدیم؛ خوش خواب خانوم؟

مهتاب لبخندی زد.

- جدی؟ دیشب به خاطر امتحان امروز نخوابیده بودم؛ برای همین خیلی خسته بودم. ببخشید.

- عیبی نداره. حالا برو آلبوم رو برام بیار.

مهتاب از ماشین پیاده شد؛ و در کیفش به جستجوی کلید پرداخت. قطعا پدرش خانه نبود. خوب می دانست در این روزهایی که کسی ساکن این خانه نیست؛ پدرش با خیال راحت کنار همسر دوم و گل پسرش روزگار می گذراند. به واقع برای اولین بار طعم تلخ حسادت را می چشید.

میلااد هم از ماشین پیاده شد؛ و کش و قوسی به کمر و پهلوهایش داد.

- تو هم با من بر می گردی؛ شمال؟

کمی فکر کرد.

- اگه مزاحم نباشم آره ... خیلی دلم می خواد، عکس العمل مامانم رو ببینم... شما نمی خواین بیاین داخل و آبی به سر و صورتتون بزنید؟  
میلااد عینکش را بالا داد.

- نه ... برو زودتر آلبوم رو بردار ... هر چی آلبوم دارین بیار ... ممکنه به هر عکسی واکنش متفاوت باشه.

مہتاب سری تکان داد؛ و به سمت در رفت. کلید را در قفل انداخت؛ و وارد حیاط شد. در عین ناباوری چشمش به حیاطی خورد؛ که خیلی تمیز شسته شده بود. سر و صدای جا به جایی وسایل آشپزخانه را از توی حیاط می شنید. با خودش فکر کرد؛ یعنی چه کسی در خانه است! محال بود پدرش در این ساعت خانه باشد. با سرعت خودش را به در ورودی خانه رساند؛ در ورودی را باز کرد؛ و وارد شد. صدای زنی زانوهایش را سست کرد.

- علی جون اومدی؟ زود بیاین ناهار بخورین؛ باید ایلیا رو تا موسسه هم ببری.  
علی ... ایلیا، مامان؟

سرش به دوران افتاد. محال بود! یعنی پدرش به خود اجازه داده بود؛ تا این خانه را پیشکش همسر و فرزند دیگرش کند؟ وای از این پدر! وای از دل شکسته ی مادرش ! وای اسطوره ای که چون کوه در برابر چشم های مہتاب فرو ریخته بود. خشم جلوی چشمهایش را گرفت. گویی دشمنی مکار ناجوانمردانه از پشت به خانه و زندگی اش شبیخون زده ؛ و تمام دارایی هایش را غصب کرده باشد. به سمت آشپزخانه رفت؛ و برای چند ثانیه به زنی که چادر سفید گلدار را دور کمر گره زده بود؛ و روی کابینت ها را با کف و اسکاچ می سابید؛ خیره شد. از شدت خشم، صورتش سرخ شده بود؛ اختیار از کف داد؛ و فریاد کشید.

- شما توی خونه ی ما چه غلطی میکنین؟ مگه اینجا طویله ست، که سرتون رو پایین انداختین و اومدین تو؟



زن ریز اندام، با وحشتی آشکار که در چشم های سبزرنگش دیده می شد؛ به سمت مهتاب برگشت. رنگ از صورت ظریف و سبزه اش پریده بود. با هراس آب دهانش را فرو داد.

- مهتاب؟ ... شما مگه فردا تعطیلاتتون شروع نمی شد؟

مهتاب با خشم به سمتش رفت؛ و با خشونت بازویش را چنگ زد.

- به تو چه ربطی داره؟ بابام رو ازم گرفتین بس نبود؛ که برای این خونه نقشه کشیدین؟ آرزوش رو به دلتون می دارم ... خدا رو شکر، حال مادرم داره خوب می شه. بر می گرده؛ و دوباره خانوم خونه ی خودش می شه. اما قبل از این که مادرم بیاد؛ این منم که بساط شما رو می ریزم بیرون. من مثل مادرم آرام و خانوم نمی شینم؛ تا همه ی دار و ندارم رو چپاول کنین.

زن که تا آن لحظه بهت زده به دهان مهتاب چشم دوخته بود؛ با ناراحتی در حالی که یک پایش را به سختی روی زمین می کشید؛ به سمتش قدم برداشت؛ و با شرم سرش را به زیر انداخت.

- مهتاب جون من غلط بکنم؛ بخوام جای مادرت رو بگیرم ... حرف اول و آخریدرت همیشه تو و بیتا خانوم بودین و ...

مهتاب با خشم میان حرفش پرید؛ به قدری خشمگین بود؛ که حتی نمی توانست ملاحظه ی وضعیت زن را بکند. فریاد کشید.

- اسم مادرم رو به دهننت نیار ... پدرم رو ازم گرفتی؛ اما نمی دارم ...

نفس، نفس، می زد؛ و قلبش تیر می کشید. از شدت خشم و هجوم آندرنالینی که در رگ هایش را به آتش کشیده بود؛ قلبش در حال بیرون زدن از سینه بود. دستش را روی سینه اش چنگ کرد؛ و کمی به سمت پایین خم شد؛ و روی زمین فرو ریخت.

زن خودش را به او رساند.

- نفس بکش، دختر .. نفس بکش ... اشتباه می کنی به خدا... حرص نخور.

لیوان آبی به زور روی لبهایش قرار گرفت؛ و قطره های خنک آب دهان خشکیده اش را خنک کرد. سردی آب مانند آبی روی آتش، راه نفش را باز کرد. دلش می خواست زار بزند؛ و به زمین و زمان ناسزا بگوید. این زن در خانه ی مادری او چه می کرد. کمی بهتر شد؛ زن همانطور که کمرش را می مالید؛ لیوان را جلوی لبهایش نگه داشته بود.

- به خدا اومده بودم؛ خونه رو براتون تمیز کنم خانوم دکتر ... پدرت می خواست خدمتکار بگیره. من گفتم من می یام تمیز می کنم ... خدمتکار که دلسوزی نمی کنه. می خواستم وقتی میای پیش پدرت خونه تمیز و مرتب باشه ... الان هم می رم ... تو رو خدا حرص نخور ... ما فکر می کردیم امروز امتحانت تموم بشه؛ شاید دو سه روز دیگه برگردی.

با این که همه ی حرفهای زن در نهایت مظلومیت بیان می شد؛ اما دل سوخته ی مهتاب نمی شنید. به سختی از جا بلند شد و بی توجه به پای زن، او را عقب راند؛ که تعادلش را از دست داد؛ و به شدت به در کابیت پشت سرش برخورد کرد.

- برو اون ور ... با همین مظلوم نمایی ها بابام رو ازم گرفتین ... شما بمونین ... من می رم ... به بابام بگو؛ هر وقت دل تنگ دخترش شد؛ خودش بیاد دیدنم ... با حرص به سمت راه پله ها رفت؛ و زیر لب غرید.

- هر چند با وجود تو و پسرت فکر نمی کنم؛ دیگه وقتی برای دخترش بمونه... خوش باشین ... من و مادرم هم خدایی داریم.

به اتاق مادرش وارد شد؛ و در را به هم کوبید. از کشوی پایین دراور تمام آلبوم ها را بیرون کشید؛ و بغل کرد؛ و از اتاق بیرون رفت. زن سبزه رو با چهره ای زیبا و دوست داشتنی، مظلومانه کنار در ایستاده بود.

- مهتاب جون ... تو رو خدا نرو ... صبر کن؛ تا پدرت برگرده ... خیلی دلتنگته ... بفهمه به خاطر این که من اینجا هستم؛ رفتی. اوقاتش تلخ می شه ...

مهتاب با صورتی سرخ از خشم، و در حالی که از شدت ناراحتی در مرز انفجار بود؛ نم چشکهایش را با سر انگشت گرفت.

- نگران نباش. دلتنگ من نمی شه ... نه تا وقتی که شما کنارشی ... اوقاتش هر چی هم تلخ باشه؛ به تلخی اوقات من و مادرم نیست ... بذاریه بار هم بابام بفهمه؛ درد یعنی چی... بهش بگو ... بگو مهتاب بمیره؛ هم دیگه به دیدنش نمیداد ... دلش تنگ شد؛ خودش بیاد دیدن دخترش ... البته اگه دختری توی یادش مونده باشه.

به سرعت پله های حیاط را پایین رفت. می دانست زن با پاهای ناتوانش، هرگز به موقع به او نمی رسد. در حیاط را باز کرد؛ و با شتاب به سمت ماشین رفت. اشکهایش مثل سیلی افسار گریخته، روی گونه اش جاری بود.

میلاد که کنار ماشین ایستاده بود؛ با حیرت به صورت مهتاب نگاه کرد. در حالی که به زحمت چهار آلبوم بزرگ را در آغوش نگاه داشته بود؛ با آستین لباسش به سختی اشکهایش را پاک می کرد!

با عجله جلو رفت؛ و آلبوم ها را از دستش گرفت؛ و با نگرانی پرسید.

- چی شده مهتاب؟ چرا گریه می کنی؟

مهتاب آلبوم ها را در آغوش میلاد انداخت؛ و در حالی که دست چپش را سفت روی دهانش گذاشته بود؛ تا صدای گریه اش بلند نشود؛ در ماشین را باز کرد؛ و خود را در ماشین پرت کرد؛ و به محض نشستن سرش را روی داشبورد گذاشت؛ و زار زد. میلاد چند لحظه در جا خشک شد؛ اما بالاخره به خود آمد؛ و آلبوم ها را روی صندلی عقب گذاشت؛ و با شتاب سوار شد. همین که در رابست رو به او چرخید.

- می گم چی شده مهتاب؟ از استرس قلبم داره از کار می افته. چی شد؟ چرا انقدر داغونی؟

مهتاب با گریه فریاد کشید؛

- هیچی ... فقط از این کوچه و محله برو ... خواهش می کنم... برو.

میلاد وقتی حال خراب مهتاب را دید؛ در عین نگرانی سکوت کرد؛ و استارت زد؛ و به سرعت حرکت کرد... دقایقی بعد در خیابان اصلی ترمز کرد؛ و به سرعت پیاده شد.

مهتاب چون ابر بهاری اشک می ریخت؛ و در دلش به آن زن و پسرش ناسزا می گفت. دلش خون بود. چگونه پدرش به خود اجازه داد بود؛ تا حرمت آن خانه را

بشکند؟ خانه ای که از بدو تولد در آن زیسته بود؛ و برایش کوله باری از خاطره های تلخ و شیرین را به همراه داشت .

در ماشین باز شد؛ و با تکانی که ماشین خورد ، میلاد روی صندلیش نشست. صدایش کرد و با بلند شدن سر مهتاب، آب میوه ای به دستش داد.

- بخور تا حالت جا بیاد. بعد هم بگو چی شده؟

مهتاب دستش را پس زد. گلوی خشک بود؛ اما نایی برای نوشیدن نداشت. میلاد نی را در پاکت آبمیوه فرو برد؛ و با تشر به دستش داد.

- با من لج نکن ... بلام چجوری توی حلقه بریزم؛ پس بخور.

از صدای فریادش، مثل موشی ترسیده دستش را بالا برد؛ و پاکت را گرفت. با هر جرعه بغض گره خورده در گلویش، را قورت می داد. تازه حس می کرد که اندکی از درون آرامتر شده است؛ که صدای میلاد خون را در رگهایش منجمد کرد.

- مهتاب، پدرت با یه پسر بچه داره میاد به سمت خونتون. نمی خوای بری یه سلامی بهش بکنی.

چشمهایش به سمتی که میلاد اشاره می کرد؛ چرخید. پدرش دست روی شانه ی پسر بچه ای حدود دوازده ساله - که کوله ای روی دوشش بود - گذاشته بود؛ و با لبخند برایش حرف می زد؛ و در همان حال قدم زنان و سرخوش به سمت خانه می رفتند. با دیدن این منظره، اشکش دوباره جاری شد. حس حسادت به این پسر بچه قلبش را چنگ می کشید. رو از این منظره گرفت؛ و به آرامی زمزمه کرد.

- لطفا برو ... نمی خوام من رو ببینه.

میلاَد سری تکان داد؛ و دنده را جا زد.

– فکر کنم تازه فهمیدی؛ پدرت زن دوم داره نه؟

مهتاب با حیرت به میلاَد خیره شد. این مرد انگار از سیر تا پیاز زندگی آنها را می دانست. در حالی که نمی توانست حیرتش را پنهان کند؛ پرسید؛

– تو ... یعنی شما از کجای دنین؟!

– به غیر از این که دفتر ساختمونی دارم ... وکیل تام الاختیار خان بابا هم بودم . مگه می شد خان بابا از زندگی دختر و نوه اش خبر نداشته باشه؟

روبروی مریم نشسته بود؛ و مریم با تمام دقت صورتش را آرایش می کرد؛ و غُر می زد.

– آه ... دختر به بی عرضگی تو نوبره به خدا. بلد نیستی دو تا مو رو از زیرابروهات برداری ... چقدر بی ذوقی بابا ... من موندَم؛ اون شهیاد پیه – که از ناف اروپا برگشته ایران – چجوری از تو خوشش اومده؟!

مهتاب دست او را از روی صورتش به نرمی کنار زد.

– خسته ام کردی؛ با این همه غُر، غُر، به خدا ... کم اعصابم داغونه؛ تو هم مثل آسمون غُرنبه هی بالای سرم صاعقه بزن!

مریم کمی عقب رفت؛ و به هنر دستش نگاه کرد.

– عالیه ... به خدا اگه می داشتی موهات رو دو درجه روشن کنم؛ دیگه نورعلی نور می شد.

مهتاب از روی صندلی متحرک بلند شد؛ و لباسش را روی تن صاف کرد. کمی جلو رفت؛ و به خودش درآینه نگاه کرد. دستی رو گونه اش کشید.

- ورپریده؛ مگه نگفتم آرایش غلیظ نمی خوام؟ عین زنهای سی ساله شدم.

دستش را به سمت دستمال مرطوب روی میز آرایش برد؛ که دستش در میان انگشتهای مریم اسیر شد .

- به خدا دست به هنر من بزنی؛ خودم خفه ات می کنم ... دیوونه کسی که می ره مهمونی تولد؛ که مثل مرده های متحرک نمی ره... تو همینجوری خدایی مثل شیر برنج وارفته هستی؛ یه ذره رنگ و رو نداری حالا این دو زار آرایش رو هم می خوای پاک کنی؟ ...

بعد هم ادای مهتاب را در آورد؛

- می خوام برای شهیاد تک باشم... پس چه مرگته؟ ... خداییش اگه این چشمها رو هم نداشتی؛ باید می رفتی جلو بوق می زدی؛ با این قیافه.  
مهتاب با اخم نگاهش کرد.

- آدم دوتا دوست مثل تو داشته باشه؛ اعتماد به نفسش به هسته ی زمین می رسه... چیه؟ حسوی ات می شه؟ ... مثل تو سیاه سوخته خوبه ؟  
مریم با کف دست محکم روی سرش کوبید.

- خاک بر سرت کنن ... آخه اوشکول الان برنزه مُده ... کی به شیربرنجی مثل تو نیگاه می کنه؛ جز شهیاد خُل و چل ... گاهی شک می کنم؛ که خارج از ایران، اون

هم توی لندن درس خونده باشه. به نظر من توی آفریقا یا هندوستان درس خونده؛ که از توی شیربرنج خوشش اومده.

از داد و فریادها و جolz و ولز مریم، لبخندی روی لبهایش نقش بست. خودش هم نمی دانست چرا آنقدر حساس شده بود؛ و دوست داشت در چشم شهیاد تک باشد. دلش نمی خواست چشمهای برآق و شیطان مرد جذابش جز او کسی دیگر را ببیند. با دل و جان قبول داشت؛ که شهیاد مرد زندگی اش است.

با کمک مریم، کت و دامن زرشکی رنگ زیبایی را که با وجود پوشیدگی، اندام ظریف و زیبایش را به خوبی به چشم می کشید؛ برای این میهمانی خریده بود. لباس با دامن بلند و مغزی های سفید رنگش قدش را بلندتر و کشیده تر نشان می داد؛ و عجیب روی تنش می نشست...

این روزها ملاک ها و معیارهای گذشته اش؛ برایش کم رنگتر شده بودند. تنها چیزی که برایش مهم بود؛ شهیاد بود؛ و شهیاد.

از دیروز که مادرش بعد از چند ماه برای اولین بار او را به نام خودش صدا کرد؛ امیدش برای این که به زودی به شهیاد خواهد رسید؛ چندین برابر شده بود.

صدای زنگ گوشی موبایل، او را از رویاهای شیرینش بیرون کشید. با چشمهایی که به دلیل آرایش پلکهایش سنگینی می کرد؛ به سمت گوشی نگاه کرد. با دیدن نام شهیاد روی صفحه ی موبایل، روی گوشی شیرجه زد.

- سلام عزیزم. خوبی؟

صدای شاد و پرانرژی شهیاد به او انرژی مضاعفی بخشید.



- مگه می شه بد باشم؛ اون هم وقتی قراره کنار خانومم باشم. آماده ای بانو؟

- آره ... همین الان مانتو می پوشیم؛ و میایم بیرون.

- باشه عزیزم ... منتظرتم.

تماس را قطع کرد و رو به مریم دوید.

- سریع آماده شو ... شهیاد اومد.

- اوه، اوه، ... همچین می گه شهیاد اومد؛ انگار پرنس چارلز اومده ... ایش...

مهتاب به اداهايش خندید.

- خواهشا جلوی شهیاد از این لوس بازی ها در نیار؛ و آبروی من رو نبر.

مریم در حالی که دکمه های مانتویش را می بست، لبهایش را کج کرد.

- برو بابا ... اصلا ببین من اون نامزد قلابی ات، رو تحویل می گیرم؛ که بخوام

باهاش حرف بزنم؛ که حالا آبروریزی هم بشه؛ یه نه.

مهتاب مشتی روی بازوش کوبید.

- درد بگیری؛ با این نیش زبونت. نامزدیم دیگه ... هنوز شرایط جور نشده؛ تا همه

چیز رسمی بشه... وای مریم ... خدارو شکر که مامانم هم داره بهتر می شه ... یعنی

می شه ... دیگه چیزی نمونده که انتظارمون تموم بشه.

مریم با مهربانی نگاهش کرد؛ و بوسه ای نرم روی گونه اش نشانده.

- انشالله که هر چه زودتر شیرینی نامزدی ات رو بدی ... شوخی می کنم؛ عزیزم.

به دل نگیر

بعد گارد گرفت و ادامه داد؛

- فکر نکنی؛ با یه شیرینی خشک و خالی می تونی من رو خر کنی ها!

هر دو خندیدند؛ و با هم از خانه خارج شدند. شهیاد بیرون از ویلا روبروی در نگه داشته بود. هر دو به سمت ماشین شهیاد رفتند. مریم با دیدن ماشین زیر لب زمزمه کرد؛

- الهی کوفتت بشه. من هم از این شوهرها می خوام... خودشم نبود؛ نبود. مهم نیست؛ ماشینش رو می خوام...

مہتاب لبش را گزید تا نخندد. با دیدن آن دو شهیاد بالا فاصله از ماشین پیاده شد؛ و در برابر مہتاب ایستاد. سوتی کشید؛ و همراه با چشمکی دلبرانه، که گویی جزیی از رفتارهای عادی اش بود؛ دور مہتاب چرخ زد.

- اوہ ... چه کردی دختر؟ خدا به داد قلب بیچاره ی من برسه ... نمی گی باید کل مہمونی مراقب چشمهای هیز پسرهای اطرافمون باشم؟  
مہتاب نوچی کرد؛ و با شرم سرش را پایین گرفت.

- به خدا تقصیر این ور پریده ست ... هر چی گفتم کمتر آرایشم کن؛ من رو مسخره کرد؛ و کار خودش رو پیش برد.

شهیاد خندید و رو به مریم تعظیم کوچکی کرد.

- دست شما درد نکنه، مریم خانوم. گل کاشتین.

بوسه ای برای مهتاب هاج، و واج، روی هوا فرستاد؛ که گونه های مهتاب را زیر آن همه آرایش سرخ کرد. دلش غنچ می زد؛ برای این شیطنتهای دوست داشتنی مردش؛ که در همه حال و هر کجا و به هر روشی علاقه اش را به او نشان می داد. مریم لبخندی زد.

- خواهش می کنم ... قابلی نداشت.

هر سه سوار ماشین شدند؛ و به طرف مقصد حرکت کردند. شهیاد سرحال و قبرا ق ضبط را روشن کرد و آهنگ شاد عاشقانه ای گذاشت؛ و صدایش را زیاد کرد. هر از گاهی نگاهش روی صورت مهتاب می چرخید؛ و همراه با خواننده زیر لب برایش زمزمه می کرد. حضور مریم، در ماشین کمی دست و پایش را بسته بود؛ و چقدر مهتاب از بودن مریم راضی بود. چشمهای این مرد بی نهایت عاشق پیشه، امروز برق شیطنت داشت. برقی که قلبش را می لرزاند؛ و پای احساسش را به زنجیر می کشید.

طبق آدرسی که از ویلای شوکا در دستش بود؛ می دانست چند کیلومتری از عمارت خان بابا دورتر باید می رفتند. دقیقا همان مسیر بود؛ و آشنایی به مسیر پیدا کردن آدرس را راحتتر کرده بود.

همه ی بچه های دانشکده می دانستند؛ که شوکا دختر یکی از بزرگترین شالیکاران آن منطقه است؛ که زمین های کشاورزی زیادی دارند... مهتاب می دانست که گاهی بچه های دانشکده را برای تفریح و اسب سواری به ویلایشان دعوت کرده است. اما مهتاب آنقدر دغدغه داشت که نتواند؛ آنها را همراهی کند. این بار هم اگه

اصرار مریم و شوکا نبود؛ محال بود پا به چنین جشنی بگذارد. اما آنچه بیشتر از همه او را شاد می کرد؛ همراهی لذتبخش شهیاد با او در این جشن بود. تنها دلیل اصلی اش برای آمدن این بود؛ که نمی خواست این شبهه ایجاد شود؛ که برای نخریدن کادو دعوت شوکا را رد کرده است. بگذریم که همین خریدن کادو مبلغ زیادی برایش تمام شده بود. درست است که حساب پر و پیمانی از محل اجاره ی حجره ای که خان بابا برایش به ارث گذاشته بود؛ هر ماهه دستش را می گرفت؛ و دست و بالش را در خرج کردن بازگذاشته بود؛ اما ذات این میهمانی ها را دوست نداشت.

ماشین که روبروی ویلا متوقف شد؛ هر سه از ماشین پیاده شدند. دامن تنگ و بلندی که زیر مانتو پوشیده بود؛ مانع از این می شد که به راحتی حرکت کند. قدم ظریفی برداشت؛ و کنار شهیاد ایستاد. مریم با چشمک نامحسوسی به مهتاب، جلوتر حرکت کرد؛ و آن دو را تنها گذاشت... با دور شدن مریم، شهیاد نگاه گرم و عاشقانه اش را روی صورت مهتاب چرخاند؛ و همه ی اجزای صورتش را با لذت از نظر گذراند؛ و روی لبهای خوش فرمش ثابت شد. بی اختیار زمزمه کرد.

-مهتاب به خدا دیگه طاقت دوری ات رو ندارم... حالا که مادرت هم داره بهتر می شه؛ دیگه می خوام بیایم خواستگاری. دیشب با پدرم صحبت کردم... قول داده تا برگردم تهران، مادرم رو راضی کنه...

مهتاب که زیر نگاههای خیره ی شهیاد سرخ و سفید می شد؛ با شنیدن این حرف ذوق زده پرسید؛

- راست می گی؛ شهیداد؟ یعنی امیدی هست ؟!

شهیداد سرش تکان داد.

- شک نکن... بالاخره پدرم هم یه ترفندهایی بلده؛ که بتونه مادرم رو مجبور کنه تا قبول کنه.

چقدر این خبر کامش را شیرین کرد. از یک سو بهبودی مادرش، و از یک سو این خبر عالی. دیگر از خدا چه می خواست؟ رسمی شدن رابطه اشان بزرگترین آرزوی مهتاب بود؛ که با این وصف زمان زیادی نمانده بود؛ که جامه ی عمل بپوشد. در دلش خدا را شکر کرد؛ و لبخند زنان نگاه عسلی رنگش را به چشمهای شهیداد دوخت.

- خدا رو شکر که همه چیز داره؛ به خیر و خوبی تموم می شه.

شهیداد سرش را کنار گوشش برد؛ و نجوا کرد؛

- خوبتر هم می شه ... خیالت راحت، خانوم. عروس خودمی.

و دستش را پشت کمر او گذاشت؛ و هردو با هم پا به داخل ویلای پرزرق و برق پدر شوکا گذاشتند. صدای موزیک و فریادهای سرخوش جوانها از تا جلوی در می رسید... اول غروب بود؛ اما هوا هنوز گرم بود ... به طوری که دانه های درشت عرق روی پیشانی شهیداد دیده می شد.

استرس وجودش را فرا گرفت. تا به حال، آن هم به تنهایی به چنین مجالسی پا نگذاشته بود. اگر به شوکا اعتماد نداشت؛ محال بود پا به این مهمانی بگذارد. قبل از این که از در عبور کنند؛ شهیداد بازویش را جلوی مهتاب گرفت.

- افتخار همراهی می دین بانو؟

مهتاب تحت تاثیر محیط، و اطمینان به این که به زودی به همسری شهیاد در خواهد آمد؛ لبخندی زد و دستش را دور بازوی او حلقه کرد... با هم وارد سالن شدند. در نظر اول از دیدن تیپ دخترهایی که در مهمانی بودند؛ احساس رضایت کرد. بیشتر دخترهای حاضر، شلوارهای جین و شومیزهای مجلسی و شیکی پوشیده بودند. تک و توکی مانند او کت و شلوار یا کت و دامن به تن داشتند. با دیدن شوکا، که پیراهن بلندی از حریر سبز رنگ به تن داشت؛ و مانند شاهزاده ای در میان جمع همسن و سال هایش می درخشید؛ به سمت او حرکت کرد. تلاقی نگاهشان در هم موجب شد؛ که لبخندی روی لبهای هر دو شکل بگیرد. شوکا هم به طرفشان آمد... شهیاد زیر گوشش زمزمه کرد؛

- همه ی اینها دوستهای دانشگاهیت هستن؟

- اوهوم ... مشکلی پیش اومده؟

شهیاد لبخندی زد.

- نه .. فقط تعجب کردم... آخه تا جایی که من می دونستم؛ دانشجویهای پزشکی خیلی درسخون هستن و به ندرت توی همچین مهمونی هایی شرکت می کنند... شوکا به آنها نزدیک شد؛ و باعث شد حرف شهیاد قطع شود. با لبخند دستش را جلوی شهیاد گرفت.

- خیلی خوش اومدین ... آشنایی با شما باعث افتخاره.

شهید دست شوکا را در دست فشرد؛ و در حالی که تشکر می کرد؛ سریع کنار کشید. مهتاب با ریز بینی، تمام رفتارهای شهید را زیر نظر گرفته بود. همین که شهید سرش را به زیر انداخت؛ و به زمین نگاه کرد. نفس مهتاب به راحتی بالا آمد. می ترسید زیبایی نفسگیر شوکا، شهید را تحت تاثیر قرار دهد.

با دیدن دخترهای اطرافش که در مهمانی به شیوه ای افراطی به خود رسیده بودند؛ از این که به حرف مریم گوش داده بود؛ و مثل دخترهای دبیرستانی پا به میهمانی نگذاشته بود؛ احساس رضایت می کرد.

شوکا دست او را در دست گرفت.

- ممنون که اومدی ... واقعا خوشحالم کردی.

چشمکی زد و به آرامی زمزمه کرد.

- عجب نامزد خوش تیپی داری ... تو گلوت گیر کنه؛ الهی خفه شی.

با خنده ی شوکا او هم خندید. می دانست شوکا نظر بدی ندارد. خودش نامزد داشت؛ و قرار بود؛ سال آینده مراسم عروسی اشان را برگزار کنند. شوکا بعد از خیر مقدم گویی به مریم اتاقی را به آنها نشان داد.

- بچه ها می تونین توی اون اتاق لباسهاتون رو عوض کنین. چیزی لازم داشتید؛ صدام کنین.

و از آنها جدا شد. چشم های مهتاب برای مدت کوتاهی او را دنبال کرد؛ که با ظرافتی بی نظیر کنار تک، تک، میهمان ها می ایستاد؛ و چند کلمه ای سخن می گفت؛ و وظیفه ی میزبانی را به جا می آورد. مهتاب با دقت به تمام رفتار و کردارش

نگاه می کرد. دلش می خواست رفتارش مانند او بی نقص باشد. بالاخره چشم از شوکا گرفت؛ و رو به شهیاد کرد.

- من و مریم می ریم توی اتاق، تا لباسهامون رو عوض کنیم. زود برمی گردیم. شهیاد با چشمهایی پر التماس نگاهی به شالش کرد.

- می شه یه امشب رو بی خیال این شال بشی؟ حیف اون موهای ابریشمی تو نیست؛ که این جوری قایمش می کنی؟

مهتاب با تعجب نگاهش کرد. از او توقع چنین درخواستی را نداشت. همیشه شنیده بود مردهای عاشق به شدت غیرتی و حسودند.

- فکرنمی کردم؛ دلت بخواد من رو بدون حجاب وسط این همه پسر جوون ببینی! یادته می گفתי همین ظاهره تو رو به سمت من کشوند؟

شهیاد در حالی که با کلافگی دستش را پشت گردنش می کشید؛ خندید.

- دوست ندارم کسی تو رو بی حجاب ببینه؛ اما خیلی دوست دارم؛ خودم به این بهونه موهاات رو ببینم. وقتی از همه چیز محرومم... به همین چیزهای کوچیک دلم خوشه.

مهتاب لبخندی زد.

- بهتره برای همین چیزهای کوچیک هم صبر پیشه کنی؛ آقای مجنون.

. پشت چشمی برایش نازک کرد؛ و به همراه مریم که مشغول نگاه کردن به رقص دو تا از دخترهای هم کلاسی اشان بود؛ به سمت اتاق رفت.



مریم در حالی که مانتوی مشکی اش را، روی یکی از کاورهای جای لباسی که در اتاق قرار داده بودند می گذاشت؛ به بیرون اشاره کرد.

- خیلی دلم میخواد؛ یکی رو پیدا کنم؛ و برقصم .. قر تو کمرم خشک شده ...

لامذهبا توی خونواده یه عروسی هم نمیگیرن؛ ما آرزو به دل نمیریم!

مهتاب در حالی که روی دامنش دست می کشید؛ و خودش را داخل آینه ی قدی برانداز می کرد؛ نیشخندی زد.

- کسی هم پیدا نشد؛ خودت برو وسط با دخترها برقص... مثل همون دوتایی که الان می رقصیدن.

مریم روسریش را برداشت؛ و جلوی آینه دستی در میان موهای مشکی مواجش کشید؛ و کش بالای سرش را محکم کرد؛ آنقدر که گوشه ی چشمهایش به سمت بالا کشیده شد.

- خوش به حالت یکی رو کنارت داری ... امشب من خیلی تنهام.

مهتاب با مشت به بازویش زد.

- پس من چی ام؟

- برو گمشو ... همین مونده، پیام ور دل تو و نامزدت بشینم ... دل و قلوه دادنتون رو نگاه کنم ...

- کوفت... زشته...

مریم از گوشه ی چشمهای باریک شده اش با تهدید نگاهش کرد.

- نگو که می خوامی مثل مریم مقدس یه گوشه بشینی ها؟ ... تو رو خدا یه امشب رو از امل بازی هات دست بردار مهتاب ... خوش باش ... یه شب که هزار شب نمی شه.

مهتاب پوزخندی زد.

- اگه توی هر مهمونی، همین حرف رو بزنیم؛ خدا به داد اون دنیامون برسه. یکی از دسته های شالش را کمی شل کرد؛ و روی سینه اش انداخت. بعد از دقایقی هر دو آماده از اتاق خارج شدند. چشم گرداند؛ تا شهیاد را پیدا کند؛ که با دیدن شهیاد در کنار میلاد خشکش زد؛ و دست و پایش به لرزه افتاد. این پسر گویی جلاد اعصاب و روان او بود؛ و مخل خوشی هایش! یعنی واقعا باید درست در چنین شبی، مانند شبی در این مهمانی پیدایش می شد؟  
مریم پوفی کشید.

- تکنون بخور دیگه دختر... چرا مات برده؟

مهتاب سری تکان داد؛ و به راه افتاد. با رسیدن به نزدیکی شهیاد از هیجان دیدن عکس العمل او، قلبش در حال بیرون زدن از قفسه ی سینه اش بود. در همین اثنا شهیاد سرش را به سمت او چرخاند و با دیدنش از سخن گفتن بازماند؛ و با سکوتش چشمهای نافذ و جدی میلاد را به سمت جایی که به آن خیره شده بود؛ کشید.  
چشمهای میلاد در یک لحظه برق افتاد؛ اما به زودی خاموش شد. گویی از ابتدا هیچ چیزی در چشمهایش وجود نداشت. با رسیدن به آن دو، شهیاد دستش را به سمت مهتاب گرفت؛ اما مهتاب با دیدن ابروهای درهم میلاد گویی که پدرش را

دیده باشد؛ از ترس جرات نکرد دستش را به سمت شهیاد ببرد. سری به علامت نهی تکان داد؛ و به آرامی کنار شهیاد ایستاد و سلام کرد.

- سلام ... به، به، دختر عمه ی عزیز ... شما کجا این جا کجا؟

قبل از این که مهتاب جوابی بدهد؛ شوکا با لبخند به آنها نزدیک شد؛ وبا شور و شوق خاصی دستش را جلوی میلاد گرفت.

- خیلی خوش اومدین مهندس ... باعث افتخاره .

میلاد دستش را تکان کوتاهی داد؛ و رها کرد. شوکا رو به مهتاب و مریم کرد.

- اه ... شما از قبل آقای مهندس رو می شناختین؟ ایشون از مهمونای ویژه ی من هستن.

بعد لبخندی زد و رو به میلاد کرد.

- دقیقا مثل مهتاب جون، که امسال افتخار همراهی توی این جشن رو به ما دادن.

میلاد دستهایش را با ژستی دلنشین در جیبش فرو برد؛ و طعنه زد.

- بله افتخار آشنایی اشون رو از خیلی قبل داشتم.

شوکا ذوق زده دستهایش را به هم کوبید؛ و رو به مهتاب چرخید.

- خیلی هم عالی ... آقای مهندس یکی از افراد سرشناس این منطقه هستن.

متاسفانه اخیرا پدربزرگشون رو از دست دادن؛ و من خیلی متاسفم... الان هم واقعا لطف کردن که اومدن.

میلاد تشکر آرامی کرد. مہتاب با تعجب بہ شوکا نگاہ کرد؛ و با خود فکر کرد؛ پس چرا شوکا را در مراسم خان بابا ندیدہ بود؛ آن ہم وقتی تا این حد شناخت روی این خانوادہ داشت. بی اختیار سوال کرد.

- پس چرا توی مراسم خان، شما رو ندیدم؟

شوکا خندید.

- پدر و مادرم توی تمام مراسم بودن. اما من فقط دو بار اومدم و تسلیت گفتم؛ و رفتم. آخہ درست ہمون موقع، یکی از خالہ هام از سوئد اومدہ بود پیشمون، و نمی تونستم تنہاش بذارم. چون تعطیلی بین دو ترم ہم بود؛ با ہم رفتیم اصفہان.

مہتاب سری تکان داد؛ و ہیچ نگفت. شوکا بعد از کمی شیرین زبانی از آنها دور شد. شہیاد دست مہتاب را بہ دست گرفت.

- عزیزم بریم یہ گوشہ بشینیم؟ خیلی خستہ ہستیم.

با این کار می خواست میلاد را از سرخود باز کند. میلاد پوزخندی زد؛ و چشمہایش روی دستہای آن دو ثابت ماند.

- بہ سلامت.

اما خشم نہفتہ در صدایش تن مہتاب را لرزاند. این مرد با این چہرہ ی دلنشین و چشمہای جذاب چرا این ہمہ ترسناک بود؟ درست برعکس شہیاد، کہ ہمیشہ لبخند روی لبش بود؛ و آرامش بہ او تزریق می کرد.

در تمام مدتی که آنها نشسته بودند؛ هر بار مهتاب به سمت میلاد نگاه می کرد؛ او را همراه مرد قذبلند دیگری می یافت؛ که مدام در حال بحث بودند؛ و هر بار قبل از این که میلاد متوجه نگاههای خیره اش شود؛ چشمهایش را از او می دزدید.

- عزیزم افتخار یه دور رقص رو به من میدی؟

مهتاب با چشمهای گرد شده؛ به شهیاد نگاه کرد. مانده بود چه بگوید.

- من؟!

شهیاد خندید.

- جز تو کی عزیزمنه؟

- اما من نه رقص بلدم؛ و نه اگه بلد بودم؛ توی این جمع می رقصیدم.

شهیاد با چشمهایی براق نگاهش را به چشمهای او دوخت.

- حتی اگه ازت خواهش کنم؟

مهتاب اخمهایش را در هم کشید.

- حتی اگه خواهش کنی. من اهلش نیستم. حتی توی جشن سیمین هم این کار رو نکردم.

شهیاد پکر شد.

- اما رقص وشادی یکی از نیازهای زندگیه... به آدم هیجان می ده؛ و روح آدم رو به پرواز در میاره.

گره ی ابروهای مهتاب محکمتر شد.

- شادی که به گناه آلوده بشه شادی نیست؛ عذابه .. همین که توی این جشن با این آرایش نشستم؛ حالم رو به اندازه ی کافی بد می کنه.
- سرش را با ناراحتی به سمت مخالف چرخاند؛ و نگاهی با نگاه خیره و نگران میلاد تلاقی پیدا کرد. با سرعت نگاهی را دزدید.
- شهیداد نفس عمیقی کشید.
- خوب، پس بشینیم و فقط دیگران رو نگاه کنیم؟
- اوهوم ... تو اگه خسته شدی؛ میتونیم بریم.
- اما زندگی این جوری خسته ات نمی کنه؟ بدون هیچ شادی و هیجانی؟
- مهتاب به صورت ناراحت او خیره ماند. دلش به لرزه افتاده بود. او را دوست داشت؛ و این نگاه مایوس نمی خواست. شهیداد همیشه شاد و پر انرژی بود؛ اما به وضوح می دید؛ که با همین چند دقیقه همصحبتی با او، دیگر اثری از شادی دقایقی قبل در او دیده نمی شود.
- متاسفم شهیداد... اما من به این جور زندگی ها عادت ندارم. این رو خودت باید فهمیده باشی.
- فهمیدم؛ اما دوست دارم شادی تو رو بینم. وقتی انقدر توی خودتی، و ناراحتی دلم می گیره. دوست دارم؛ برای یه بارم که شده؛ خنده های از ته دلت رو بشنوم. این چهره ی زیبا با لبخند زیباتر می شه.
- مهتاب پوزخندی زد.

- تو رو هم اذیت می کنم. اما توی زندگی ام هیچ وقت چیزی نبوده؛ تا خنده های از ته دل بهم هدیه بده.

شهیداد لبخندی زد؛ و با مهربانی دستش را در دست گرفت.

- خودم بهت شادی هدیه می دم... بذار این روزها تموم بشه.

با احساس ویره ی گوشی موبایلش، دستش را از دست شهیداد بیرون کشید؛ و گوشی را از کیف بیرون آورد. با دیدن نام مخاطب قلبش تیر کشید. پدرش بود. خودش خوب می دانست دختر بدی شده است؛ اما توان حرف زدن با پدرش را نداشت. نمی خواست از روی ناراحتی حرفی بزند؛ که هم خدا را ناراضی کند؛ و هم دل پدرش را از خود برنجاند. شهیداد به صفحه ی گوشی سرک کشید.

- چرا جواب نمی دی؟

مهتاب گیج، و منگ، به او نگاه کرد.

- پدرمه.

- دیدم. اما بالاخره که چی ؟ بالاخره باید که باهاش حرف بزنی. مهتاب باید پدرت رو همین جوری که هست قبول کنی. تو نمی تونی زندگی چندین ساله ی اون رو به دل خودت تغییر بدی. توی تماسهای قبلیمون هم بهت گفتم؛ بهتره هر کسی رو همون جوری که هست بپذیری.

مهتاب پوزخندی زد.

- پس تو چرا می خوای من رو تغییر بدی؛ و بهم القا کنی؛ جور دیگه ای باید زندگی کنم؟

شهیداد خندید.

- عزیز دلم ... تو عشقمی ... فقط دوست دارم شاد بینمت. من میخوام تو شاد باشی؛ این بده؟

مهتاب سری تکان داد. این حرف به دلش نشست بود. لبخندی زد؛ و از جا بلند شد؛ و گوشی را به شهیداد نشان داد.

- می رم توی حیاط به پدرم یه زنگ بزنم... اینجا صدا به صدا نمی رسه.

- راحت باش عزیزم. من هم چند دقیقه ی دیگه بهت ملحق می شم؛ تا کمی کنار ساحل قدم بزنیم.

لبخند شیرینی روی لبهای مهتاب نقش بست. از شهیلاد جدا شد؛ و از ویلا بیرون رفت. پدرش تماس را قطع کرده بود. شماره ی پدرش را پیدا کرد؛ و روی آن ضربه ای زد.

صدای خسته ی پدرش به دلش خنج کشید. با این که با او سرلج افتاده بود؛ اما علاقه ای که به پدرش داشت؛ ذره ای کم نشده بود.

فقط دلخوری شدیدش نمی گذاشت؛ مانند گذشته با پدرش صمیمانه رفتار کند؛ و دختر حرف گوش کنی باشد.

در راه باریک شنی باغ، که به زیبایی در اطراف باغ می چرخید؛ به سمت انتهای باغ حرکت کرد. صدای پدرش در گوشی پیچید.

-دختر بابا، این چه کاری بود که کردی؟ چرا نیومده برگشتی؟ چرا صبر نکردی من پیام و بینمت؟ از صبح هم جواب تلفن هات رو نمی دی.



بغضش را فرو خورد.

- نمی دونم چی توی گوشتون پر کرده. اما خودم می گم که ... بهش گفتم؛ حق نداشته پاش رو توی خونه ی مادر من بذاره ...

صدای دلخور علی قلبش را لرزاند.

- برات متاسفم مهتاب... اون فقط اومده بود؛ تا خونه رو تمیز کنه؛ که وقتی تو می یای راحت باشی ...

در میان حرف پدرش پرید.

- من حتی اون رو به اندازه ی یه خدمتکار هم قبول ندارم. مگه خودم نمی تونستم خونه رو تمیز کنم؛ که به این بهانه آوردیش اونجا؟

- فکر نمی کردم؛ همنشینی با خونواده ی مادرت اینقدر روی منشت تاثیر بذاره ... حیف که نتونستم درست تربیت کنم. اون بیچاره فقط به من گفت؛ تو اومدی خونه، و دیدی من نیستم ناراحت شدی و رفتی. با این که مشخص بود؛ خیلی گریه کرده؛ اما هر چی پرسیدم یک کلمه از حرفهای تو رو بهم نگفت. این حقش نبود بابا ... کمی فکر کن، بین به شکستن دل یه زن رنج کشیده می ارزید؟ حرفهای تو باعث شد؛ دل یه بی گناه رو بشکنی.

دل مهتاب از این حرف لرزید. هیچ وقت دوست نداشت؛ دل کسی را . خشم زیاد او را از عقایدش دور کرده بود... اما باز هم عقب نکشید.

- وقتی زن یه مرد زن دار شد. گناهکار شد؛ بابا ... این رو بدون که من هیچ وقت این گناهتون رو نمی بخشم.

- باشه دخترم ... می دونم انقدر عاقل هستی؛ که بعد از چند روز که آروم شدی؛ خودت متوجه می شی؛ با حرفهات دل شکستی.

مکت کوتاهی کرد.

- الان کجایی بابا؟

مهتاب فهمید پدرش صدای موسیقی را شنیده است؛ لبش را گزید.

- تولد دوستمه ... همه ی همکلاسیها رو دعوت کرده بود.

صدای ناراحت پدر در گوشش طنین انداخت.

- حتما هم جشنشون مختلطه... درسته؟

- بله.

پدرش مکثی کرد و گفت :

- ازت انتظار نداشتم ... حیف که خیلی زود تغییر کردی ... ای کاش در این موارد، از مادرت الگو برداری می کردی.

صدای بوق، بوق، پشت سرهم گوشی نشان می داد؛ پدرش به قدری دلخور شده؛ که تماس را بدون خداحافظی قطع کرده است. حس گناهکاری را داشت؛ که در دادگاه و پای میز محاکمه ایستاده است.

دستهای سرد و یخ زده اش گوشی را پایین آورد. مات و متحیر به بوته های گل سرخ مینیاتوری نگاه می کرد. خدایا چه کرده بود؛ با رفتار و کردارش، پدرش را آزرده بود؛ پدری را که سالها سعی کرده بود او را از خود نرنجاند؛ به همین سادگی از خود ناامید کرده بود...

- چی شده خانوم خوشگلم؟

با ترس از جاپرید؛ و با دیدن شهیاد دست روی قلبش گذاشت.

- وای شهیاد ... ترسوندی من رو!

شهیاد با مهربانی کنارش ایستاد.

- چرا انقدر توی فکر رفتی؟ بابات چی گفت؟

سرش را تکان داد.

- هیچی ... بهترِ زودتر بر گردم؛ خونه ... سرم درد گرفته؛ از این همه سر و صدا.

شهیاد نگاهی به ساعتش کرد.

- هنوز نه کادوها باز شده؛ و نه کیک رو آوردن ... اگه بری دوستت ناراحت می

شه.

- خودم باهاش حرف می زنم.

دوشادوش هم وارد سالن پذیرایی بزرگ شدند. بوی الکل و عطرهای متفاوت، که با

هم مخلوط شده بود؛ گیجش کرده بود. هر کسی با همراه خودش خوش و بش می

کرد؛ و می رقصید. نفهمید چرا اما بی اراده چشمهایش به دنبال میلاد می گشت.

خیلی دلش می خواست؛ بداند چه کسی در این مجلس در کنار پسر دایی جنتلمن و

جذابش قرار گرفته است.

با کمال تعجب، او را در حالی یافت که، درست با همان ژستی که در جشن سیمین

به دیوار تکیه کرده بود؛ گیلان مشروبی را در دست می چرخاند؛ و به جمعیت میان

سالن نگاه می کرد. به محض این که میلاد سنگینی نگاه مهتاب را حس کرد؛ مهتاب نگاهش را از او دزدید؛ و به سمت شوکا رفت.

بر خلاف تصورش شوکا به هیچ شکلی راضی نشد؛ تا بتواند مجلس را ترک کند؛ و ناچار مجبور به تحمل آن محیط شلوغ و پرسروصدا شد.

اما همراهی شهیاد، و زمزمه های عاشقانه ای که هر لحظه زیر گوشش می شنید؛ کم، کم، تلخی حرفهای پدرش را از یادش برد. در آن لحظه ها فقط او بود؛ و شهیادی که قلبش را با هر زمزمه ای زیر و رو می کرد. تا آخرین دقایق مهمانی، حتی به میلادی که بعد از اتمام گیلان مشروبش، مهمانی را با اخم ترک کرده بود؛ هم فکر نکرد.

امشب شب او و عشقش بود؛ و نمی خواست حتی فکر دیگران را در آن سهیم کند. این خبر که به زودی رابطه اشان رسمی خواهد شد؛ برایش شیرین ترین لحظه ها را رقم می زد.

مهربانی بیش از حد شهیاد به او امکان می داد؛ برای اولین بار برای مردی لوس شود؛ ناز کند و نازهای دخترانه اش خریداری شود؛ و به مردی از تکیه کند.

کم، کم، یاد گرفته بود؛ چگونه عاشقی کند. شرم و خجالت روزهای اول از وجودش رخت بسته بود؛ و همین عاشقانه ها شبی رویایی را برایش رقم می زد.

دل توی دلش نبود. مدام نگاهش روی ساعت می چرخید؛ و در آشپزخانه راه می رفت. سیمین به شوخی مشتی روی بازویش کوبید.

- آبرومون رو بردی؛ دختر ... فهمیدیم، شوهر ندیده ای ... از اون ساعت بیچاره چشم بردار. نگاش کنی؛ عقربه هاش تندتر حرکت می کنن؟

دلهره تمام وجودش را به رعشه انداخته بود. خاله سیما و شوهرش، به همراه سیمین و کامران به خانه ی آنها آمده بودند؛ تا در مراسم خواستگاری شرکت کنند. از گوشه ی در آشپزخانه به پذیرایی نگاه کرد. بیتا با نگاه مهربانش، مدام قد و بالای دخترش را نگاه می کرد؛ و در دل قربان صدقه اش می رفت؛ و اشک شوق می ریخت. اما پدرش با اخمهایی درهم، کنار آقای امجد نشسته بود؛ و از صورتش کاملاً مشخص بود؛ که هیچ رضایتی از این وصلت ندارد.

با ترس دست سیمین را گرفت.

- سیمین دعا کن؛ همه چیز به خوبی تموم بشه ... می ترسم؛ فرخنده خانوم و بابام یه کاری کنن؛ که همه چیز به هم بخوره.

سیمین نگاهش را از روی مادرش که با بیتا پیچ، پیچ، می کرد؛ گرفت و به صورت زیبا و ملیح مهتاب نگاه کرد.

- زن عموی من باید از خداهش هم باشه؛ که اجازه دادن؛ بیاد خواستگاری خوشگلترین دختر فامیلمون .. مگه الکیه .. خودت رو دست کم نگیر؛ خانوم دکتر ... نگاهش را به سمت شوهر خاله و پدرش سوق داد.

- خدایی اش رو بخوای؛ پدرت با این که خیلی عقایدش با ماها فرق می کنه؛ اما همیشه آدم انعطاف پذیری بوده... خیلی خشک و متحجر نیست. قول می دم؛ ... چون می دونه شما همدیگه رو دوست دارین؛ سنگ جلوی پاتون نندازه.

دست سرد مهتاب را در میان دستهایش فشرد.

- این حس تو رو من هم داشتم. یادته چقدر دلداریم می دادی؟ حالا نوبت خودت شد. واقعا که قدیمی ها راست گفتن؛ که آسیاب به نوبت.

مهتاب پوزخندی زد.

- به نظرت دیر نکردن؟ قرار بود؛ ساعت هفت اینجا باشن.

سیمین پقی زیر خنده زد.

- بابا ... با این ترافیک تهران، پنج دقیقه دیر کردن که خیلی عادیه.

سیمین که از استرس مهتاب با خبر بود؛ برای منحرف کردن ذهن او آرام زیر گوشش زمزمه کرد.

- مهتاب ... راسته که خاله بیتا می خواد باتو زندگی کنه؛ و بمونه رشت؟

مهتاب با یادآوری تصمیم مادرش، با اندوه آهی کشید.

- درسته ... می خواد از بابا جدا شه. می گه همین که من ازدواج کنم؛ طلاق می گیره؛ تا بابا راحتتر به زندگی خودش برسه.

بعد گویی موضوع مهمی را به خاطر آورده باشد؛ با نگرانی دست سیمین را گرفت.

- پس چرا سهیل پیداش نشد؟

رنگ سیمین تغییر کرد؛ و لبخندی مصنوعی روی لبهایش نشاند.

- تو که سهیل رو می شناسی ... همیشه سرش یه جایی گرمه. امیدی بهش نیست.

مهتاب با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

- اما من ازش قول گرفتم؛ حتما امشب بیاد. به خدا به وجود شما دو تا خیلی احتیاج دارم ... خیلی نامرده، اگه نیاد سیمین.

سیمین خندید.

- در اون که شکی نیست... بیشعوری و حماقت و پیه بودن رو هم به نامردیش اضافه کن.

مهتاب با چشم‌هایی گشاد شده به سیمین نگاه کرد.

- چرا؟

- برای این که خیلی دیر می جنبه همیشه... صبر می کنه، صبر می کنه، همه چی رو از دست که داد؛ یادش می افته عزا بگیره! ... بی خیال ... اگر هم نیومد؛ یه مجلس مهم رو از دست داده ... به ضرر اون نه تو.

اما در نگاه سیمین، بر خلاف لب‌های خندانش، ناراحتی موج می زد. مهتاب با یادآوری همیشه بودن‌ها و حساسیتهای سهیل دلش گرفت. خوب می دانست؛ با این ازدواج برادرانه‌های سهیل را از دست می دهد؛ اما ...

صدای زنگ آیفون، افکارش را برید؛ و باعث شد؛ همه سکوت کنند. سیمین به سمت آیفون هجوم برد؛ و با سوال و جواب کردن کوتاهی، دکمه ی آیفون را فشرد.

- اومدن ...

از دلهره و استرس تمام بدنش یخ زد. گویی طوفان به بند، بند، وجودش برخورد کرده بود؛ و دلش را در هم می پیچید. همین که صدای فرخنده خانم را شنید؛ چنان ضربان قلبش بالا رفت؛ که گویی تاب اسارت در قفسه ی سینه را ندارد.

سیمین با دیدن حال و روز زارش بازویش را کشید.

- بیا... بهتره بریم توی آشپزخونه ... هنوز هیچی نشده؛ داری پس می افتی.

قبل از این که شهیاد و مادر و پدرش از حیاط کوچکشان عبور کنند؛ و به داخل پذیرایی بیایند ، توسط سیمین به داخل آشپزخانه کشیده شد. بر عکس تن منجمدش، صورتش گر گرفته بود. دستش را به آرامی روی گونه هایش گذاشت و نالید.

- وای سیمین ... دارم سخته می کنم... خیلی می ترسم.

سیمین خندید؛ و با کف دست روی سرش کوبید.

- خاک توی سرت ... الان داری، این جوری پس می افتی؛ شب عروسی فکر کنم؛ جنازه ات رو باید از شهیاد جونت پس بگیریم.

از حرف سیمین خجالت کشید.

- گمشو سیمین .. این حرفها چیه؛ توی این موقعیت. من از اون زن عموی عصا قورت داده ات و نتیجه ی مراسم امشب می ترسم.

سیمین موزیانه خندید.

- خوبه که از عشقت نمی ترسی ... من فکر کردم؛ داری به شب عروسی فکر می کنی که ...

مهتاب با حرص نیشگونی از بازوی او گرفت.

- خفه نشی سیمین .. چقدر بی حیایی تو دختر ... اون کامی بدبخت، از دست توچی می کشه؟



سیمین خندید.

- همین که تو رو از سخته کردن نجات دادم؛ یعنی خیلی هم دختر گلی هستم. حالا بیا مثل یه دختر خوب برو؛ و به عمو جان و زن عمو جان بنده سلام عرض کن... شهیادم بره بمیره ... اون دوتا مهمن.

مہتاب دستی به شالش کشید؛ و شال را روی سینه اش مرتب کرد. کت و دامن نباتی زیبایی را با همراهی سیمین برای امشب انتخاب کرده بود.

- به نظرت خوبم؟

سیمین لپش را کشید.

- از خوب هم خوبتری ... کوفت شهیاد بشی؛ ایشالله!

- برو گمشو سیمین... این شهیاد بدبخت چه هیزم تری به تو فروخته؟

سیمین در حالی که به سمت در آشپزخانه می رفت به آرامی زمزمه کرد؛

- هیچی از اون ور آب اومد؛ و هلوی داداش من رو یهویی قورتش داد.

آنقدر آرام "داداش را" گفته بود؛ که مہتاب چیزی نشنود؛ مہتاب نوچی کرد؛ و به

دیوانگی های سیمین خندید. هر دو با هم وارد پذیرایی شدند. همه هنوز ایستاده

بودند؛ و سلام و احوالپرسی و تعارف هایشان تمام نشده بود. با صدای سلام

سیمین و مہتاب، سرها به سمت آن دو برگشت.

مادر و پدر شهیاد با دیدنش هر کدام واکنش متفاوتی داشتند. پدر شهیاد با شوق

نگاهش کرد؛ و سلامش را با آب و تاب و تکیه بر کلام "عروس گلم" پاسخ گفت.

اما فرخنده خانم پوزخندی زد؛ و سلامی خشک و سرد نثارش کرد. نگاهش بیش از

این که مهتاب را محک بزند؛ وسایل خانه و محیط اطراف را برانداز می کرد. از نوع نگاهش، دلشوره ای سخت به جان مهتاب افتاد. دلش می گفت؛ که این نگاه ها و تحقیری که در عمقش پنهان شده بود؛ کار دستش می داد.

چشمهای شهیاد که ذوق زده، در صورتش می چرخید؛ چراغانی بود. بدون هیچگونه خجالتی، به سمت مهتاب رفت؛ و سبد گل زیبایی را که پر از شاخه های رز مخملی بود؛ به سمتش گرفت؛ و سلامش را پاسخ گفت؛ و به شکلی که کسی صدایش را نشنود؛ زمزمه کرد.

- سلام عشقم ... چه خوشگل کردی؛ خانومم.

قند در دل مهتاب آب می شد؛ از شنیدن این حرفهای شیرین. اما شرم حضور در جمع مانع می شد؛ عکس العمل بیشتری نشان دهد. لبخندی زد؛ و با خجالت زیاد سبد گل را گرفت. به آنی حرکت مادر شهیاد را فراموش کرد... تنها و تنها شهیاد را می دید؛ و زمزمه ی پرمهرش در گوشش تکرار می شد. با اجازه ای گفت؛ و سبد گل را گوشه ی پذیرایی روی میز تلفن گذاشت.

بعد از تعارفات معمول همه نشستند. مادرش در سکوت همه را نگاه می کرد. بیشتر از همه خاله سیما مجلس را در دست داشت. می دانست حال مادرش تا آن اندازه خوب نشده، که بتواند این حجم از استرس را تحمل کند؛ اما چاره ای نداشت. هم خودش و هم شهیاد دیگر تحمل دوری از هم را نداشتند. دلش می خواست؛ هر زودتر این فاصله ها از میان برداشته شود. اشتیاق شهیاد به او هم سرایت کرده بود. با کشیده شدن بازویش توسط سیمین، دوباره به داخل آشپزخانه وارد شدند. سیمین با خنده توی سرش زد.

- هی خدا ... تو مطمئنی استرس داشتی؟ خدایی عروس به پرویی تو ندیدم ها ...  
پسر مردم رو با چشمهات داری می خوری ... همینجوری پیش می رفتی؛ فرخنده  
سلطنه! از ترس از دست دادن؛ تک پسرش، شهیاد رو می زد؛ زیر بغلش و در می  
رفت!

دلشوره دستهایش را دوباره به لرزه انداخت. انگار تنها نگاه شهیاد آرامش کرده بود؛  
و دوباره با دور شدن از او دلش در هم می پیچید. با دستهایی که یخ کرده بودند؛  
روی صورتش را پوشاند.

- وای سیمین ... قلبم داره از سینه می زنه؛ بیرون. خیلی نگرانم ... زن عموت خیلی  
خشک و رسمیه ... دیدی چجوری به خونه امون نگاه می کرد.  
سیمین آهی کشید.

- آره دیدم ... متأسفانه نمی دونم؛ اون خون قجری که توی رگه‌هاشه؛ چه امتیازی  
به این آدم خودخواه داده؛ که نمی بینیم. اما خودش که خیلی خودش و خانواده اش  
رو قبول داره. بهت قول می دم؛ اگه عموی من توی سرش سنگ نمی خورد؛ و اون  
رو نمی گرفت؛ عمرا اگه دیگه با کسی ازدواج می کرد... نمی دونم این افکار  
پوسیده اش از کجا می یاد. خدا می دونه!

- می ترسم پدر تو هم، طرف فرخنده خانم رو بگیره ... هر چی باشه؛ هم  
دختر عموشه؛ هم زن برادرشه.

سیمین نوچی کرد.

- نه بابا ... برعکس ... بابام اصلاً میونه ی خوبی با فرخنده جان نداره.

صدای پدر شهید به گوش رسید؛ ظاهراً صحبت‌های متفرقه تمام شده بود.

- این عروس خانوم گل ما نمی‌خواد؛ به ما یه چایی تعارف کنه؛ تا ما حرف‌های اصلی رو شروع کنیم؟

خاله سیما کنار در آشپزخانه ایستاد؛ و صدایش را تا جای ممکن پایین آورد.

- مهتاب زود باش؛ چایی بیار. خیلی مراقب باش؛ توی سینی نریزی. نمی‌خوام این ماده اژدها ازت ایراد بگیره.

با این حرف، دست‌های مهتاب بیشتر از قبل یخ زد. بالاخره با هر جان‌کدنی بود؛ و با کمک سیمین فنجان‌های چای را آماده کرد؛ و به سمت پذیرایی رفت. از استرس، دوباره سلام آرامی کرد؛ و به سمت پدرشهید رفت. نگاه مهربان آقای امجد دلش را کمی آرام کرد. خم شد و چای را تعارف کرد. پدر شهید چای را برداشت و با مهربانی تشکر کرد.

- دست گلت درد نکنه؛ عروس خوشگلم ... این چایی خوردن داره؛ چه رنگ و بویی هم داره.

مهتاب با شرم زیاد تشکری کرد؛ و به سمت فرخنده خانم رفت و خم شد. مادر شهید با تکبر به فنجان‌ها نگاهی کرد.

- من چایی نمی‌خورم ... ممنون.

و با دست سینی را به عقب راند. صورتش گُر گرفت؛ و به آرامی به سمت شهید چرخید. ابروهای شهید با حرکت مادرش در هم فرو رفته بود. اما با دیدن صورت سرخ او لب‌خندی زد. و به آرامی زمزمه کرد.

- بهتر که مامانم چایی نخورد. سهم چایی مادرم هم برای من. چایی که خانومم  
بیاره خوردن داره

با کمال تعجب هر دو فنجان چای را روی میز روبرویش گذاشت. مهتاب خواهش  
می کنی زیر لب گفت؛ و به بقیه چای تعارف کرد. مادرش با چشمهای به اشک  
نشسته نگاهی کرد؛ اما چای را برنداشت. دستهای لرزانش هنوز امکان نوشیدن  
چای یا آبمیوه را در جمع های غیر خودمانی به او نمی داد. زیر لب زمزمه کرد.  
- خوشبخت بشی دخترم .

با دعای خیر بعدی؛ که پدرش زمزمه کرد؛ کنار مادرش نشست؛ و دستهای مهربان  
مادرش، گرمابخش دستهای یخزده اش شدند.

پدر شهیاد بعد از صرف چای، اندکی از شهیاد و کار و شغل و سن و سالش برای  
آنها توضیح داد؛ ظاهرا همان روزهایی که مهتاب سرگرم درس خواندن بود؛ شهیاد  
هم بی کار نبوده است؛ و در حال ثبت شرکتی کامپیوتری و مناسب با تخصص و  
مدرکش بوده است؛ که در حال اتمام مراحل پایانی آن بود.

در تمام مدت پدر و مادرش سکوت کرده بودند؛ و شوهر خاله اش به وکالت از پدر  
مهتاب با برادرش صحبت می کرد. مهتاب در دل خدا را شکر می کرد؛ که تا  
اینجای کار هنوز مشکلی ایجاد نشده است... هنوز این فکر از ذهنش عبور نکرده  
بود؛ که مادر شهیاد لب باز کرد؛

- حالا عروس خانوم با این وضعیت اقتصادی خانواده اش، می تونه جهیزیه ای در  
خور و شان خانواده ی ما بیاره. به هر حال خونه ای که پسر من براش در نظر  
گرفته؛ با دو تا کاسه و بشقاب پُر نمی شه.

سکوت خفقان آوری در مجلس حاکم شد. همه ی صورتهای از خشم و ناراحتی به سرخی می زد؛ و مهتاب به مرز سخته نزدیک شده بود. شهیاد با نگرانی به پدر و مادر مهتاب نگاه کرد.

- مامان این چه حرفیه؟ مثل این که یادتون رفته؛ که ما حرفهامون رو قبلا زده بودیم.

فرخنده به پسرش اعتنایی نکرد.

- این جا بزرگترها حرف می زنن ... پس تو ساکت باش.

بیتا سردرگریان برده بود؛ و سکوت سنگینی روی لبهایش نشسته بود. خاله سیما با اخم رو به فرخنده کرد.

- فرخنده خانم ... تو اگه توانش رو داری؛ خونه ای در شان نوه ی خان بزرگی تهیه کن. غصه ی جهیزیه اش رو نخور ... خان انقدر برای نوه هاش گذاشته؛ که تا هفت نسلشون هم بخورن تموم نمی شه.

فرخنده پوزخندی زد و به محیط اطرافش اشاره ای کرد.

- اگه رفاه اینه؛ که متاسفانه باید بگم؛ پسر من حد و اندازه ش خیلی بیشتر از اینهاست.

به ناگاه طوفانی در گرفت. علی با خشم از روی مبل بلند شد؛ و دستش را به سمت در ورودی گرفت.

- با تمام احترامی که برای آقایون امجد قائلم؛ اما بهتره هر چه زودتر خونه ی من رو ترک کنین. کسی که ارزش دختر من رو با مادیات و در دیوارهای خشت و گلی می سنبجه؛ همون بهتر که از این خونه بره بیرون.

مهتاب بی حال و رنگ پریده به پشتی مبل تکیه کرد. شهیاد با خشم مادرش را خطاب قرار داد.

- مامان می شه ساکت باشی؟

از روی مبل بلند شد؛ و به سمت علی رفت؛ و سرافکنده از رفتار مادرش دستهایش را گرفت.

- شرمنده ام به خدا آقای حمیدی ... حساب من رو از مادرم جدا بدونین ... به خدا این چیزها اصلا برای من مهم نیست ... وجود مهتاب خانوم از هر چیزی توی دنیا برام ارزشمندتره.

پدر شهیاد هم ایستاد.

- آقای حمیدی، من به جای خانمم عذر می خوام. شما بفرمایید؛ تا ادامه ی حرفهامون رو بزنیم.

فرخنده که دید؛ همه بر خلاف میل او رفتار می کنند؛ کیفش را روی دستش انداخت؛ و با تفاخر از جای برخاست.

- ظاهرا فقط من این جا اضافی هستم ... شما می تونید حرفهاتون رو ادامه بدین. اما دختری که از این خونه بیرون بیاد؛ جز آبروریزی هیچ مزیتی برای خاندان ما

نداره. هزار بار به شهیاد و پدرش گفتم؛ کبوتر با کبوتر باز با باز ... چه کنم که عشق چشمهای پسر من رو کور کرده؛ و نمی فهمه چکار می کنه. دیگه خود دانید.

به آنی همه چیز دوباره به هم ریخت. هر کسی چیزی می گفت. خاله سیما با تنفر به مادر شهیاد می تازید؛ و پدر شهیاد سعی در دلجویی از علی داشت؛ و بیتا مبهوت به جدالی که شکل گرفته بود؛ نگاه می کرد. اما مهتاب...

قلب مهتاب شکسته بود... تمام غرور و شخصیتش زیر پای غرور مادر شهیاد له شده بود. از این که می دید؛ در این قرن هنوز کسانی هستند؛ که معیار آبروداری اشان به میزان ثروت و مکتشان بستگی داشت؛ متحیر بود.

قلب شکسته اش می سوخت؛ و هیاهوی جمع مانند گردبادی در سرش می پیچید. گویی ذره، ذره، آب می شد؛ و روی زمین فرو می ریخت. حس می کرد؛ زیر پایش حفره ی عمیقی خالی شده؛ و با سر در تاریکی مطلق سقوط می کند. صدای پر از خشم شهیاد که مادرش را خطاب قرار می داد؛ هم او را آرام نمی کرد.

با پاهایی که به شدت می لرزید؛ تلو، تلو، خوران به سمت پله ها رفت. هنوز اولین پله را بالا نرفته بود؛ که اشک داغی روی گونه هایش باریدن گرفت. سوزش قلبش تنش را به آتش کشیده بود. آتشی به جانش افتاده بود؛ که جوابهای تند و تیز خاله سیما هم نمی توانست؛ خاموشش کند. سیمین که حال خرابش را دید؛ بازویش را گرفت؛ و او را به سمت اتاقش برد.

- ناراحت نشو مهتاب .. از این حرفها، توی همه ی مراسم ها پیش میاد.

مهتاب لال شده بود؛ و حرفی برای گفتن نداشت. همه ی وجودش در آتش می سوخت؛ و دیگر از سرمای ساعتی پیش هیچ اثری نبود. وارد اتاق شد؛ و خودش را



با لباس روی تخت پرت کرد. بغض نفس گیری، به گلوش چنگ انداخته بود. سرش را در بالش فرو برد؛ و حق، حق، گریه های جگر سوزش دل سیمین را به آتش کشید.

آن آرزوی رفته به ناکامی

آویخت یک شبی به گریبانم

از من چو شست؛ دست به آرامی

چون اختری نشست به دامانم

"دکترمحسن شاهرودی"

سیمین با دستهایی لرزان موهای خرمایی اش را نوازش می کرد؛ و سعی می کرد با دلداری دادن؛ کمی او را آرام کند؛ اما صدای گریه های پُرسوز مهتاب قطع نمی شد. دختری که احساسات بکر و قلب پاکش را به اولین مردی که سرراش قرار گرفته بود؛ تقدیم کرده بود؛ و حالا دیگر قلبی برای تپیدن نداشت.

صداهایی که از طبقه ی پایین می آمد؛ کم، و کمتر می شد؛ و بالاخره بعد از مدتی سکوت، در خانه حاکم شد. لحظاتی بعد، در اتاق به آرامی باز شد؛ و صدای سیمین او را به خود آورد.

- خاله شما نگران نباشین؛ من پیشش هستم.

به سرعت صورتش را از روی بالش برداشت. همه ی آرایش صورتش به هم ریخته بود؛ و روی صورتش پخش شده بود. دستی به چشمهای خیس از اشکش کشید؛ و به مارش نگاه کرد؛ که با چشمهایی نگران به او خیره شده بود.

بغض لعنتی امان حرف زدن به او را نمی داد. بیتا کنارش نشست؛ و به نرمی دستش را روی صورت به هم ریخته اش کشید. هنوز به طور کامل درمان نشده بود؛ و گاهی تیک های عصبی صحبت کردنش را مختل می کرد.

- مهتابم ... عزیز ... ز ... دلم. تو دختر منی ... غریبه ... ها ... مه ... م، نیس ... تن ... هر چی هم ... بگ ... ن . تو ... ارز ... شت ... بالا ... ت ... ره. اون ... ها ... رو ... به حال ... خودشون بذار.

به سختی و بریده، بریده، حرف می زد. مهتاب فهمید که مادرش دچار استرس شدید شده است. بر خودش لعنت فرستاد؛ که به خاطر دل خودش، مادرش را با این حال نامتعادل، دچار چنین استرسی کرده است. دستهایش را دورگردن مادرش حلقه کرد؛ و سرش را روی شانه اش گذاشت؛ و حق زد.

- من رو ببخش مامان ... به حرفت گوش ندادم ... نباید دلبسته می شدم ... حالا می فهمم؛ تفاوتها چه بلایی سر قلب آدمهای عاشق میاره ... مامان می خوام بمیرم.

مادرش به آرامی او را از خود جدا کرد. اشک گرمی روی گونه اش سر خورد؛ دستهایش را دور صورت مهتاب قاب گرفت؛ و با مهر بی پایان مادری نگاهش کرد.

- تو برای منی ... برای من هم ... می مونی ... دنیای بیرون ... سیاهه ... دلت رو می شکن. اما تموم نشده ... اونها ... لایق ... تو نبودن.

به دلیل شوک ها و الکتروترایی های پی در پی، انسجام جمله هایش کم بود؛ اما حرف هایش را می فهمید.

- مامان دوستش دارم.

سیمین تلنگری به پهلویش زد.

- کاری نکن حال خاله بدتر بشه. الان هم حال همچین خوب نیست.

مهتاب آهی کشید؛ و سرش را روی زانوی مادرش گذاشت. سیما هم به جمعشان پیوست؛ با دیدن آنها پوفی کشید؛ و چند ناسزای آبدار بار فرخنده خانم کرد؛ و سمت دیگر مهتاب نشست.

- خاله جون غصه نخوری ها... داشتن تو لیاقت می خواد ... خیلی ها آرزوت رو دارن؛ و منت تو رو می کشن ... فرخنده فکر کرده؛ نوبرش رو آورده. خوبه پسرش بلد نیست؛ بدون مامانش آب دماغش رو بالا بکشه... اونوقت اومده؛ برای ما کلاس می ذاره.

مهتاب در سکوت به حرفها و دلداری عزیزانش گوش می داد؛ و به شهادی فکر می کرد؛ که در تنهای خود در هم شکسته بود؛ و دلسوزی نداشت. مادری که آتش به قلب عاشقش کشیده بود؛ قطعاً نمی توانست آرامشی به او هدیه دهد.

آخر شب سیما و خانواده اش خداحافظی کردند؛ و رفتند. بعد از رفتن آنها بیتا به اتاق دخترش رفت؛ و کنار دخترش دراز کشید؛ و او را مانند کودکی اش در آغوش فشرد. به آرامی دست در میان موهای مهتاب می برد؛ و برایش لالایی می خواند. در میان نوازشهای پُر مهر مادرکم، کم، چشمهای تبارش گرم شد؛ و دل به خواب سپرد.

با نور شدیدی که روی چشمهایش می تابید؛ از خواب بیدار شد. به جای خالی مادرش در کنارش نگاه کرد. ظاهراً مادرش زودتر از او بیدار شده؛ و از اتاق بیرون رفته بود. غم اتفاق های شب گذشته، هنوز هم روی سینه اش سنگینی می کرد. بی اراده دستش به دنبال گوشی می گشت.

به خاطر آورد؛ هنوز گوشی را از کیفش بیرون نیاورده است. به سرعت جستی زد؛ و گوشی را از کیفش بیرون کشید.

با دیدن چهار میس کال و ده پیام از طرف شهیاد، اشک هایش دوباره سرازیر شد. حتی نام این مرد هم برایش عزیز بود.

پیامها را بارها، و بارها خواند. شهیاد در چند پیام اول عذرخواهی کرده بود؛ و حالش را پرسیده بود. اما در چند پیام اخیر با نگرانی و تشویش خواهش کرده بود؛ حتماً با او تماس بگیرد. اما در توان مهتاب نبود. می دانست با تمام عشقی که به شهیاد دارد؛ نمی تواند حرفهای مادرش را فراموش کند. آن زن غرورش را زیر پاهایش خرد کرده بود.

گوشی را روی تخت انداخت؛ و از سردرد، چشمهایش را روی هم فشرد. بهتر بود؛ خودش را سرگرم می کرد. از اتاق بیرون رفت؛ و بعد از این که صورت به هم ریخته از آرایش دیشبش را شست؛ به آشپزخانه رفت. پدر و مادرش در سکوتی سنگین، پشت میز و روبروی هم نشسته بودند.

اتفاق های دیشب مهتاب را به گذشته و حال پدر و مادرش حساس تر کرده بود. پدرش با دیدن او لبخندی از روی درد زد؛ و سعی کرد لحن شادی داشته باشد.

- بیا بشین دختر بابا. گرسنه نیستی؟

مهتاب که گویی منتظر شنیدن چنین حرفی بود؛ مطیع و آرام کنار پدرش نشست. مثل این که فراموش کرده بود؛ چند روز پیش پشت تلفن چقدر پدرش را برای رفتارش توبیخ کرده است. حالا بیشتر از هر چیزی حمایت پدر و مادرش را می خواست. قلب زخم خورده اش به مرهم احتیاج داشت.

پدرش دستی روی موهایش کشید.

- غصه نخور؛ باباجون. این روزها هم می گذره. همونطور که شادی ها همیشگی نیستن، ناراحتیها هم گذراست. الان قلبت گرفته و دلت سوخته ... اما دو روز دیگه که آرام تر بشی؛ و بتونی عاقلانه تر فکر کنی. خدا رو شکر می کنی؛ که همین اتفاق باعث شد بیدار بشی؛ و چشمهات به روی یه سری از حقایق باز بشه.

بیتا با چشمهائی نگران به صورتش خیره شده بود؛ و حرفی نمی زد. علی از روی صندلی بلند شد؛ لیوانی چای برایش ریخت.

- بابا چرا اینجوری شد؟

پدرش آهی کشید.

- تا وقتی آدمهائی باشن؛ که آدمیت و شخصیت آدمها رو، رو با معیارهای مادی می سنجن؛ این مشکلات همیشه هست. عیب نداره. بهتر که زود خودش رو نشون داد. اگه عروسش می شدی و این حرفها رو می زد؛ زندگی ات سیاه می شد. اما یه حرفش درست بود؛ بابا... کبوتر با کبوتر باز با باز... زندگی من و مادرت رو، همین اختلاف فرهنگی و طبقاتی داغون کرد. ما هردومون هم رو دوست داشتیم... اما اختلاف های فرهنگی و طبقاتی ریشه ی عشقمون رو خشک کرد.

بیتا آهی کشید؛ و دست دخترش را در دستهای سردش فشرد. علی با اندوه به دستهای آن دو خیره شد.

- عاشق شدن راحت؛ اما عاشق موندن و زندگی کردن؛ سخته بابا ... به این دو روزه عشق و عاشقی نگاه نکن. یه عمر زندگی کردن؛ کنار هم فاکتورهای دیگه ای هم لازم داره ... می دونم ناراحتی ... و حالا هیچ چیزی آرومت نمی کنه؛ ولی می خوام به این فکر کنی؛ که خدا خیلی دوست داشته؛ که همین جا این رابطه رو برات تموم کرده... عیار تو با اون خانواده زمین تا آسمون فرق می کنه؛ بابا جون.

قطره ی اشک گرمی که روی صورتش سرخورد؛ تمام غم نهفته در قلب کوچکش را فریاد می کشید. اما شرم مانع از آن می شد؛ تا در برابر پدرش واگویه های دلش را زار بزند. سرش را پایین انداخت.

- قلبم رو شکست؛ بابا... خدا قلبش رو بشکنه ... سخته فراموش کردن ... گفتنش راحت. اما در عمل غیرممکنه.

بدون این که چای را لب بزند؛ از آشپزخانه بیرون زد؛ و به اتاقش برگشت. حس می کرد؛ کمبود خواب دارد. باید می خوابید؛ تا شاید کسی بیدارش می کرد؛ و می گفت؛ تمام آنچه دیده کابوسی بیش نبوده است.

من در اتاق ساکت خود با خیال تو

در دامن جزیره ی نور آرمیده ام

تن را رها نموده به دریای آفتاب

پیوند را ز سایه نشینان بریده ام .

با صدای زنگ خانه که مثل زنگ ناقوس در سرش می پیچید؛ از خواب پرید. کلافه از روی تخت بلند شد؛ و روتختی را به سویی پرت کرد.

- یعنی کسی نیست؛ در این خونه رو باز کنه؟

دستی به موهایش کشید؛ و با عجله شالی از روی صندلی برداشت؛ تا در را باز کند. از اتاق بیرون زد و پله ها را پایین دوید؛ در سالن را باز کرد؛ اما با دیدن صورت به هم ریخته و غمگین شهیاد در میان حیاط، شوکه شد. شهیاد با التماس دستهای پدرش را گرفته بود؛ و با او صحبت می کرد.

- نمی شه. آقای امجد، بهتره شما هم تشریف ببرید. وقتی شما نظر مادرت رو در مورد این ازدواج می دونستی؛ کار اشتباهی کردی که با احساسات دختر من بازی کردی.

شهیاد با صدایی دورگه التماس کرد.

- خواهش می کنم آقای حمیدی ... شرم می کنم بگم؛ اما به خدا من دخترتون رو با تمام وجود دوست دارم. به هر کی می پرستید؛ من مثل مادرم فکر نمی کنم. وجود مهتاب به قدری برای من پر ارزشه که اصلا به این موضوعات حتی فکر نکرده بودم.

- گفتم که، نمی شه... شما با این کارتون، بیشتر دخترم رو عذاب میدین. اون زمانی که شما برای آشنایی پیشنهاد دادی؛ که با دخترم تماس تلفنی داشته باشی؛ من مخالف بودم. اما مادرش و خودش راضی بودن. اما حالا دیگه نمی ذارم؛ به دخترم نزدیک بشی؛ و آینده اش رو خراب کنی.

مهتاب به آرامی پله ها را پایین رفت. باید به این ماجرا خاتمه می داد؛ دیدن شهیاد قلبش را به جوش و خروش واداشته بود؛ و دلش برای داشتن او بی قراری می کرد. در این میان نه منطق پدرش را قبول داشت؛ نه حرف دل شهیاد را. میان دو راهی سختی دست و پا می زد؛ میان عقل و احساس. تنها چیزی که می دانست؛ این بود که بیشتر از این نباید خود را بازیچه ی دست مردی قرار دهد؛ که مادرش حاکم مطلق زندگی اوست.

با شنیدن صدای کفش هایش روی کاشی های کف حیاط، شهیاد و پدرش هر دو به سمت او چرخیدند. چشمهای شهیاد با دیدنش از شوق درخشید؛ و به سمتش گام برداشت.

- مهتاب ... چقدر خوب شد اومدی... خواهش می کنم؛ به پدرت بگو؛ که عشق من به تو خالصانه ست ... بگو که بی تو نمی تونم دووم بیارم ... بگو؛ که تو هم من رو دوست داری؛ و پای من می مونی.

نگاه و سکوت معنا دار مهتاب آتش به جان شهیاد می ریخت. با استرس لب زد؛  
- مهتاب؟

مهتاب نفس عمیقی کشید؛ و دستش را به سمت در گرفت.

- دیگه همه چیز تموم شد؛ شهیاد... بهتره بری ... برو به مادرت بگو "باز"ش رو توی آسمان خونه ی خودش نگه داره؛ تا دل "کبوتر"های یه خونه ی دیگه رو خون نکنه. برو شهیاد ... وقتی پدرت هم نمی تونه روی رفتار مادرت کنترلی داشته باشه؛ تو هم نمی تونی برای زندگی ات به تنهایی تصمیم بگیری؛ بهتره بری؛ و بذاری که فراموش کنم.



شهید با ناتوانی به دیوار تکیه داد.

- چی می گی مهتاب؟ مگه قول ندادی؛ پشتم باشی تا به هم برسیم؟

- قولم بچگانه بود ... تو که عاقلتری، نباید اون قول رو می گرفتی ... حالا هم برو؛ تا راحتتر بتونیم همدیگه رو فراموش کنیم..

شهید مات و مبهوت به دختری که مانند الهه های یونان باستان، در پرتو نور صبحگاهی چشمهای خانمان براندازش را، بی هیچ شبهه و تردیدی در چشمهای او دوخته بود؛ و مقتدرانه او را از خود دور می کرد؛ خیره شده بود.

- مهتاب تو با من این کار رو نکن. خواهش می کنم... دارم دیوونه می شم... مادرم شکنجه گر روح و روانمه؛ تو دیگه مثل اون نشو ... من همه ی امیدم به تو بود؛ که پشتم هستی.

علی بازوی شهید را محترمانه گرفت.

- متاسفم آقای امجد... اما بهتر به حرف دخترم گوش کنین. فکر نکنین با لجبازی کردن؛ و پافشاری می تونی؛ به خواسته ات برسی. اگه مادرت هم حرفش رو پس بگیره؛ من دیگه دختر به شما نمی دم. بهتره هر چی بوده؛ رو فراموش کنین؛ و برید پی زندگی خودتون. شما با دختر من زمین تا آسمون تفاوت دارین. شما اون سر دنیا و تنها زندگی کردین؛ اما دختر من، زیر بال و پرِ خودم بزرگ شده. اگه با دل دخترم بازی کنی؛ هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

شهید ماتمزده به صورت مهتاب خیره مانده بود. گویی تمام دنیا روی سر مهتاب خراب شد. دلش در آتش نگاه پر از غم شهید می سوخت؛ و خاکستر می شد. گلایش از فشار بغض به درد آمده بود؛ در دل نالید.

- دِ برو، دیگه ... برو و به قلبم، بیشتر از این آتیش نزن. برو؛ و بذار فراموش کنم؛  
دنیای رویایی ای رو که برام ساخته بودی. برو؛ و فرداهای بدون خودت رو برام  
سخت تر نکن. ای کاش این همه مهربون نبودی ... ای کاش ...

خیلی از ای کاش ها در دلش حسرت شده بودند. خیلی از آرزوهای تازه شکوفه  
کرده اش در زمهریر این دوری سرما زده شده بودند. شهیاد اما خیال رفتن نداشت.  
سر تب دارش مانند کوهی بر شانه اش سنگینی می کرد. مهتاب به آرامی گامی به  
عقب گذاشت؛ و به سمت خانه چرخید؛ شهیاد به خود آمد.

- اما من نمی خوام؛ و نمی تونم؛ تو رو فراموش کنم. بالاخره کاری می کنم؛ تا مال  
من شی. بهت قول می دم؛ یه روز به عنوان عروس پا توی خونه ام می ذاری؛  
مهتاب. قول می دم.

قطره اشکی داغ و سوزان روی گونه اش سُرخورد. مظلومانه نگاهش را به چشمهای  
پر آب شهیاد دوخت؛ و لب زد.

- خواهش می کنم؛ برو ... ما مثل دو تا خط موازی هستیم ... هیچ وقت هم  
ممکن نیست به هم برسیم . حالا هم برو؛ و دردم رو بیشتر نکن.

چشم از شهیاد گرفت؛ و اشکریزان پله ها را بالا دوید. صدای عصبی پدرش را می  
شنید؛ که از شهیاد می خواست سریعتر خانه را ترک کند. صدای بسته شدن در  
حیاط قلبش را از تپش باز داشت. شهیاد رفت؛ و قلب هزار پاره ی او را هم با خود  
برد. برد؛ تادرک کند؛ عشق به راحتی فراموش شدنی نیست.

روزهای گرم تابستان با سردی و کسالت می گذشت. مهتاب هیچ انگیزه ای برای  
تلاش و زندگی کردن نداشت. دعوت های سیمین برای بیرون رفتن را، بدون هیچ

تفکری رد می کرد. گاهی ساعتها پشت تلفن با سیمین حرف می زد؛ و اشک می ریخت. اما این اشک ریختن ها هم دردش را درمان نمی کرد. خیلی وقت بود؛ که دیگر پای بیرون رفتن از خانه را نداشت. برای برگشتن به دانشگاه، و دورشدن از آن خانه روزشماری می کرد. چقدر این جمله ی پائولو کوئیلو این روزها برایش مصداق پیدا کرده بود. " اکثر آدمها در سی سالگی می میرند؛ و در هشتاد سالگی دفن می شوند " پوزخندی روی لبهایش نشست. او حتی به سی سالگی هم نرسیده بود.

به اجبار پدر، و تنها به خاطر رعایت حال مادرش به امور خانه رسیدگی می کرد؛ تا مادرش با آن وضعیت جسمانی به فکر کار کردن نیفتد. عاقبت عشق همین بود. چرا از سرنوشت مادرش عبرت نگرفته بود؛ و باز هم عاشق شده بود؟ چه کسی باور می کرد؛ این زن پیر و فرتوت تنها چهل سال داشته باشد؟

پدرش بیشتر وقتش را کنار آنها می گذراند. گاهی کنجکاو می شد؛ از او بپرسد با خانواده ی دوشم چه کرده است؛ که سراغی از آنها نمی گیرد. اما آنقدر درد روی دلش انباشته شده بود؛ که بی حوصله از این افکار بچگانه رد می شد. به او چه که چه می کردند.

مهم این بود؛ که او پدرش بود؛ و پدران کنارش مانده بود. برای تغییر روحیه ی مهتاب و مادرش و جلوگیری از بازگشت بیماری بیتا، به پیشنهاد پدرش راهی شمال شدند. برای اولین بار قرار شده بود؛ تا خانوادگی در همان ویلای اهدایی خان بابا چند روزی را با هم خوش بگذرانند. اما بیشتر از خوشگذرانی؛ این مسافرت به فرار کردن از محیط سرد آن خانه شباهت داشت.

وقتی ماشین پدرش روبروی ویلا ایستاد؛ سر و صدای چند جوان از ویلای روبرویی به گوششان خورد. صدای گوش نواز گیتار و همخوانی جوانها تا ویلای آنها هم می

آمد. سرش را پایین انداخت؛ و بی توجه به سر و صدا، به مادرش کمک کرد؛ تا از پله ها بالا برود. به محض این که اتاق مادرش را مرتب کرد؛ به سمت اتاقی رفت که از ابتدا برای خود انتخاب کرده بود.

ساک کوچکش را روی تخت گذاشت؛ و در بالکن را باز کرد. بوی نا داخل اتاق پیچیده بود. باز شدن در بالکن، نسیم خنکی را از سمت دریا به مهمانی اتاقش دعوت کرد.

با همان لباسها روی صندلی سفیدی که در بالکن قرار داشت؛ نشست؛ و به دریا خیره شد. نزدیک غروب بود؛ و ساحل از همیشه شلوغتر. جیغ و داد بچه هایی که در آب بازی می کردند؛ نگاهش را به آن سمت کشاند. چقدر در دل حسرت شادمانی و روزهای بی خیالی آنها را داشت.

صدای مردی از داخل حیاط ویلای روبرویی سرش را به همان سمت کشاند. چون طبقه ی بالا نشسته بود؛ حیاط ویلا را به خوبی می دید. چند جوان روی لبه ی ایوان نشسته بودند. چند نفر قلیان می کشیدند؛ و یک نفر با سازش درگیر بود. از همان جا هم می توانست؛ هیکل مردانه ی میلاد را تشخیص دهد.

- میلاد ... هوا داره تاریک می شه. بریم لب ساحل؟

نگاهش از روی جوانی که از شدت تابش آفتاب پوستش برنزه شده بود؛ سر خورد و به سمت میلاد کشیده شد. میلاد سری تکان داد.

- باشه. صبر کن. بذار کواش کنم. انقدر باهاش ور رفتی که ناکوک شده.

- گیتارت هم مثل خودته؛ ناکوک بیخودی گردن من هم ننداز!

از شنیدن متلکی که به میلاد انداخت؛ همه خندیدند. شنیدن صدای خنده های آنها روی اعصاب نداشته اش، خنج می کشید. پوفی کرد؛ و به اتاق برگشت. خودش را روی تخت انداخت به سقف خیره شد. نم دانست چقدر گذشته بود؛ اما هوا کاملاً تاریک شده بود؛ که پدرش ضربه ای به در زد؛ و وارد اتاق شد.

- دخترم، چرا توی تاریکی تنها موندی؟

مهتاب به نرمی تکانی به سمت در خورد.

- اینجوری اعصابم راحت تره؛ بابا. کاری با من داشتین؟

پدرش وارد اتاق شد؛ و لوستر را روشن کرد. لبه ی تخت نشست و با لبخند تلخی دستش را در میان انگشتهای مردانه اش فشرد

- ویلا مبارکت باشه بابا ... انشالله همیشه به شادی پا توش بذاری.

پوزخندی زد.

- اولین بارش که از شادی خبری نیست. دفعه های دیگه رو نمی دونم چی می شه. اما خدا خودش به خیر کنه.

پدرش دستش را نوازش کرد.

- عزیز دلم هنوز خیلی فرصت برای عشق و عاشقی داری؛ بهت قول می دم؛ یه روزی کسی که لیاقتت رو داشته باشه؛ کاری می کنه که درهای قلبت رو به روش باز کنی. از این ماجرا عبرت بگیر؛ و زود به هر "دوستت دارمی" دل نبند.

نفس عمیقی کشید؛ و از روی تخت بلند شد؛ و به سمت پنجره رفت. با دیدن جوانهایی که به سمت ساحل می رفتند؛ آه کشید.

- آگه ما هم توی اون دوران جوونی و اوج عاشق بودنمون؛ لجبازی نمی کردیم. الان زندگی امون این نبود. خدا بیامرزہ خان بابا رو، درسته به من هم بد کرد؛ اما با تموم زورگویی ها و دیکتاتوری اش یه چیز رو درست می گفت. ما وصله ی تن هم نبودیم. جوون بودیم؛ و خام؛ و عشقمون هم خام بود؛ و نمی فهمیدیم کفو بودن یعنی چی. این شد؛ که به جای این که سختی ها و ناراحتی ها و مشکلات ما رو به هم نزدیک کنه؛ هر روز از هم دورترمون کرد. عشق مثل یه گل می مونه؛ که نیاز به مراقبت داره مهتاب. ما به عشقمون رسیدگی نکردیم و نتیجه اش این شد؛ که می بینی. هر دومون پژمرده شدیم؛ و عشقمون پَر، پَر، شد.

دل مهتاب به قدری پر درد بود؛ که فراموش کرد؛ که با پدری صحبت می کند؛ که همیشه شرم حضورش مانع از بر زبان راندن بسیاری از حرفهایش می شد. چرا باید سرنوشت او هم، تا حدی شبیه مادرش می شد. این بار بر خلاف مادرش، خانواده ی شهید از خانواده ی او سرتر بودند.

- چرا عشق انقدر سوزان و دردناکه؟

پدرش به سمت او چرخید.

- آگه سوز و گذار نداشت که عشق نبود... آگه فراق و هجران نبود؛ که وصال یار شیرین نمی شد.

آهی کشید؛ و به صورت مظلوم و غمزده ی دخترش نگاه کرد.

- هیچ دلم نمی خواست؛ این جوری عشق رو تجربه کنی... دوست داشتم؛ کسی که ارزش رو داشته باشه؛ سرراحت قرار می گرفت. اما مادرت نداشت؛ که همون اول کار اعتراض کنم. فکر می کرد چون وضع مالی اونها از ما بالاتره، من باهاشون

مشکل دارم. اما من با پوست و گوشتم زجری که این تفاوت ها به آدم تحمیل می کنه؛ چشیده بودم؛ نمی خواستم تو هم درگیرش بشی.

مهتاب از روی تخت پایین آمد. غمی که در صدای پدرش بود؛ دلش را به لرزه انداخته بود. خودش را در آغوش پدرش جا کرد.

- خیلی سخت بود؛ بابا؟

علی آهی کشید؛ و صورت دخترش را نوازش کرد.

- خیلی سخت تر از حال و روز الان تو! مرد نیستی؛ که بفهمی وقتی برای نداری غرورت رو میشکنن چه معنی می ده. مرد نیستی که بفهمی وقتی زنت کم می یاره؛ از سختی های زندگی، و مدام خدم و حشم پدرش رو روی سرت می کوبه؛ چه حالی می شی. باید مرد باشی که بتونی بفهمی وقتی زنت، عشقت، تنها به خاطر بچه اش توی خونه ات پا گیر می شه؛ چه حالی می شی. سخته دخترم... خیلی سخت...

حذر کن؛ از این قوم مهتاب ... مادر این پسر، از خان بابای تو خیلی بدتر رفتار می کرد. خان بابای تو مدام برای راحتی و آسایش دخترش دست و پا می زد؛ و می خواست مارو متقاعد کنه؛ که به درد هم نمی خوریم؛ که حق داشت. اما این زن، یه بار هم از پسرش و خواسته ای پسرش و یا آرامشش حرف نزد. همه اش چشمش به مادیات و اثاثیه ی خونه بود... این یعنی فاجعه... می دونم خیلی برات سخته دخترم. می فهمم. اما سعی کن قوی باشی. سعی کن به جایی برسی؛ که یه روز وقتی مادر شهیاد تو رو دید؛ حسرت نداشتنت رو بخوره؛ و به دیده ی احترام نگاهت کنه.

نفس عمیقی کشید؛ و او را از آغوشش جدا کرد.

-خوب دیگه دختر لوس بابا... می خوام؛ برم خرید کنم. بیا پایین کنار مادرت باش. تنهایی براش خوب نیست. رعشه به دستهایش افتاده؛ دوباره ... برو داروهاش رو بهش بده؛ تا من برگردم.

با چشمهایش پدرش را تا پیچ راه پله دنبال کرد. دلش برای شانه های فرو افتاده ی این مرد، که روزگار به مرادش نچرخیده بود؛ می سوخت. او هم دل خونی از این روزگار و زندگی داشت. چرا هر کسی باید به نوعی از این روزگار زخم می خورد؟ حکمت این همه درد و رنج چه بود؟ مهتاب عاجز از حل این معما، به سمت طبقه ی پایین حرکت کرد.

یک هفته در کنار هم بودند. گویی پدرش تلاش می کرد؛ تا کمبودهای سابقش را جبران کند. حتی به خاطر شادی او با بیتا بیشتر گرم می گرفت. اما بیتا مانند مجسمه ی یخی بی حسی بود؛ که بیتفاوت تنها نگاه می کرد؛ و به محبتهایش جوابی نمی داد. تنها چیزی که این روزها در چشمهای بیتا می شد دید؛ ترس و نگرانی اش برای دخترش بود؛ که به وضوح در نی، نی، چشمهایش دیده می شد. مهتاب به خوبی متوجه تماس های هر روزه ی ایلیا با پدرش بود؛ اما به روی خود نمی آورد. به قدری در غم گسستن رشته های وابستگی اش به شهیاد غرق شده بود؛ که این مسایل برایش رنگ باخته بودند.

دیگر به آن تماس ها حتی حسادت هم نمی کرد. دیگر برایش مهم نبود؛ پدرش چه می کند؛ و یا عکس العمل مادرش در مقابل رفتارهای پدرش چیست.



او عشقش را در یک نبرد نابرابر بی رحمانه باخته بود. نابرابری طبقاتی، که با ثروتی که خان بابا برایشان گذاشته بود؛ تا حدی جبران شده بود؛ اما نگاه تحقیر آمیز و سخنان توهین آمیز مادر شهیاد، به او و زندگی اشان یک لحظه از جلوی نظرش دور نمی شد. دلش از این همه تنگ نظری خون بود؛ اما مانند مادرش مهر سکوت به لبهایش زده بود؛ و هر روز تنها با خیره شدن به دریای آبی بیکران غمهایش را واگویه می کرد.

روز جمعه بود؛ و به درخواست پدرش با هم به ساحل رفتند. مادرش به ویلای میلاد رفته بود. میلاد بعد از مهتاب، یکی از مهمترین افراد زندگی اش شده بود. گاهی ته دلش به این علاقه ی مادرش نسبت به میلاد هم حسادت می کرد؛ اما به روی خود نمی آورد.

همگام با پدرش روی ساحل ماسه ای قدم بر می داشت؛ صدای برخورد ملایم امواج به ساحل مثل سمفونی زیبایی در گوش هایش می پیچید.

صدای پدرش، او را از خلسه ای که در آن فرو رفته بود؛ بیرون کشید.

- با مرضیه توی جنوب آشنا شدم. نزدیک آبادان. اون زمان عراقی ها آبادان رو اشغال کرده بودن. مرضیه زنی بود؛ که همه ی خونواده اش را از دست داده بود. اولین بار که دیدمش وسط چند تا عراقی گیر افتاده بود؛ که اون رو مثل یه عروسک بین خودشون دست به دست می چرخوندن و هل می دادن و می خندیدن. من و چند تا از رزمنده ها ازدور اونها رو دیدیم. خون توی رگهامون به جوش اومد... یکی از عراقیها به سمت چادرش حمله کرد؛ اما مرضیه مردونه با چنگ و دندان جلوشون مقاومت می کرد؛ و از حیثیتش دفاع می کرد. توی این

کش و واکش ها چنگی به صورت یکی از عراقی ها کشید؛ که اون بیشرف از عصبانیت کلتش رو کشید و به پاش تیراندازی کرد.

انقدر وجود داشت؛ که جیغ و فریاد نکنه. تنها فریاد یا خدش بود؛ که دل ماها رو می لرزوند. من و همرمهمام دیگه طاقت نیوردیم. با این که تعدادمون خیلی کم بود؛ بهشون حمله کردیم... یکی از همرمز هم شهید شد. اما تونستیم یه زن ایرانی رو، ناموس و شرفمون رو، از دست اون بیشرفها نجات بدیم.

هیچ وقت یادم نمی ره که نه برای درد پای مجروحش، که برای شهیدی که به خاطرش جون داده بود؛ اشک می ریخت. به سختی به بیمارستان همون شهر رسوندیمش؛ و دیگه من ندیدمش...

آهی کشید؛ و به سمت دریا نگاه کرد. انگار برای یک بار دلش درد و دل کردن می خواست. بی آن که به یاد بیاورد؛ مرد است. بی آن که از گفتن دردهایش شرم کند.

- سالها گذشت؛ و من دیگه مرضیه رو ندیدم... تا این که تو بدینا اومدی؛ و اختلافهای ما روز به روز بیشتر شد. جنگ تموم شد؛ اما اختلافهای ما تموم نشد. مادرت حاضر نبود؛ گذشته ای رو، که هیچ کدوم تقصیری توی بوجود اومدنش نداشتیم؛ فراموش کنه؛ و ببخشه... همون طور که خان بابا رو نبخشیده بود؛ و حاضر نبود به دیدنش بره. هر بار توی دعوای هر شبش، می گفت من مقصرم که نمی تونه؛ به دیدن خان بابا بره. حتی یه بار به زور تا نزدیک عمارت آوردمش؛ اما لج کرده بود. می گفت؛ تا وقتی اسم تو، توی شناسنامه ام باشه؛ پام رو توی اون عمارت نمی ذارم. تو باعث سرشکستگی خان بابام هستی.

حرفهای داغونم می کرد. من هم مرد بودم. من هم غرور داشتم... شرم می کنم این رو به تو بگویم؛ که دخترمی؛ اما حتی خودش رو ازم دریغ می کرد. علنا به من می گفت؛ برو زن بگیر، تا از شرت راحت بشم. غرورم خرد شده بود... توی دعواهامون بارها با تمسخر می گفت؛ کی زن توی بدبخت و بیچاره می شه. خودش رو سرزنش می کرد؛ که چرا خام حرفهای من شده و به من دل بسته... مکث کوتاهی کرد؛ و دوباره به افق خیره شد. مهتاب با شنیدن این حرفها دچار دوگانگی شده بود. از مادر صبورش توقع چنین رفتاری با مرد زندگی اش نمی رفت. در عین ناباوری مهتاب، به سختی تیشه به ریشه های زندگی اش زده بود. برای لحظه ای از خود منزجر شد. چطور به خود اجازه داده بود؛ تا به آن زن زجر کشیده توهین کند. از خودش بیزار شد. حس بدی در دلش نشسته بود.

- وقتی نرفت؛ دیدن خان بابات، ناچار به تهران برگشتیم. اون روزها یه همایش برای سالروز آزاد سازی آبادان و دفاع مقدس برگزار شده بود. از تک و توک رزمندگان هایی که زنده مونده بودن؛ برای شرکت توی همایش دعوت شده بود.

من هم به عنوان یه رزمنده، به اون همایش دعوت شدم. همایش تموم شده بود؛ و من و چند تا از بچه ها توی خیابون جلوی سالن همایش کنار هم ایستاده بودیم و خاطره هامون رو دوره می کردیم؛ که با صدای زنی سرم به عقب برگشت.

مرضیه بود. به خاطر چادرسیاهی که دور صورتش رو پوشانده بود؛ اول نشناختمش. اما وقتی نزدیک شد؛ و دیدم پاش مشکل داره؛ کم، کم، یادم اومد کجا دیدمش و کیه. به ما که رسید؛ چشمهایش زمین رو نگاه می کرد. من رو شناخته بود؛ و اومده

بود؛ تا به خاطر نجاتش تشکر کنه. می گفت؛ سالها قبل – همون موقع که از بیمارستان مرخص می شه- دنبالمون گشته که تشکر کنه؛ اما پیدامون نکرده بود. دلم از مظلومیت نگاهش لرزیدو بغد از مادرت، نه از روی عشق که به خاطر مظلوم بودن یه زن دلم لرزیده بود. این دیدار هم گذشت و باز یه ماه بعد توی بنیاد دیدمش؛ اومده بود؛ کمسیون تعیین درصد جانبازی...

این دیدارها باعث شد؛ خیلی فکر کنم. من که زندگی ام نابود شده بود؛ چی می شد که یه زن تنها رو، حمایت می کردم. از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون، دل خودم هم برای یه ذره آرامش پر می زد. اون هم مثل من زجر کشیده بود؛ و حالم رو می فهمید. اولش پیشنهادم به واقع یه شیطنت بود؛ گفتم شاید مادرت با دیدن مرضیه دلش بلرزه شاید دوباره برگرده سمتم... اما بگذریم...

به مرضیه پیشنهاد دادم شریک زندگی ام بشه. اولش قبول نمی کرد. اما وقتی همه ی زندگی ام رو براش تعریف کردم؛ گفت به شرطی قبول می کنه که با مادرت حرف بزنه... اومد؛ و با مادرت حرف زد... اما می دونی مادرت چی گفت؟ به سردی تموم گفت؛ نه علی برام مهمه؛ نه زندگی اش... کاری کن؛ من رو از این زندگی خلاص کنه!

درسته ازدواج کردیم؛ اما مرضیه همیشه نقش پادزهر این زندگی رو برای من بازی کرد. هر کاری کردم؛ نتونستم مادرت رو طلاق بدم. من نمی تونستم از بیثا دست بکشم... با همه ی رفتارهای تحقیرآمیزش، هنوز هم دوستش داشتم. راستش ... هنوز هم مادرت برای من، زنی متفاوت.

به سمت ویلا نگاه کرد؛ و آه عمیقی کشید.

نداری من؛ و این زندگی پر تجمل مادرت باعث فاصله ی ما شد. مادرت هم تقصیر نداشت. همه ی زندگی اش توی آسایش گذشته بود؛ و حالا باید با نداری های من می ساخت... همه ی اینها عشقمون رو نابود کرد.

برای همینه که از هر چی خونه های آنچنانی و تجملاته بدم میاد... ولی تو تمام دارایی من توی این دنیایی... نمی دارم؛ این قشر آدمهای ظاهر بین، روح لطیف رو خدشه دار کنن... من مرد بودم؛ و با حرفهایی که شنیدم؛ داغون شدم... تو که دختری و احساسات خیلی لطیف تره. دیگه چیزی ازت باقی نمی مونه. فکر اون پسر رو همین جا دفن کن؛ دخترم.

مهتاب با بغض به دریا خیره شد. نمی خواست به بحث در مورد خودش و شهیاد ادامه بدهند؛ مطمئن بود؛ که اگر ادامه می دادند؛ بی شک بغضش خواهد شکست. برای همین بحث را عوض کرد.

-سرگذشت عجیبی بود. اصلا فکر نمی کردم با اون ... خانوم این جوری آشنا شده باشین. راستش رو بخواین؛ حالا که فهمیدم چه زجرهایی کشیده؛ دیگه نسبت بهش حس بدی ندارم... اما نمی تونم اون رو جای مادرم ببینم. این رو درک کنین. علی پوزخندی زد.

-این همه تعریف نکردم؛ که بخوای این جواب رو بهم بدی. از مرضیه شروع کردم؛ تا به آخر حرفم بررسی... شاید من هم اشتباه کرده باشم؛ اما هر آدمی از اشتباهاتش تجربه کسب می کنه. دوست ندارم؛ اشتباهی که من کردم؛ زندگی تو رو هم بسوزونه. بعضی ها حتی پولدار هم باشن؛ اما دل بزرگی دارن؛ و می شه کنارشون

راحت بود. اما بعضی ها هم تموم زندگیشون روی مادیات می چرخه. با این جور افراد نمی شه زندگی کرد. یا باید انقدر ازشون بالاتر باشی؛ که جرات نکنن برات رجز بخونن؛ یا باید ازشون دوری کنی.

درسته که شهیاد مثل مادرش نیست. این رو می شه؛ از نگاهش فهمید. اما مادرش با اون نگاهی که به تو داشت؛ از هر راهی که بتونه؛ زندگی شما رو نابود می کنه. خیلی از این اتفاق ها رو توی اطرافم دیدم و شنیدم.

تجربه ی من می گه؛ شهیاد رو به عنوان یه تجربه کنار بذار؛ و به آینده ات فکر کن. نذار برای یه عمر داغونت کنه. من و مادرت، همیشه نمی تونیم کنارت باشیم. پس باید یه همراه مطمئن برای آینده کنارت باشه.

کسی که تو رو، برای وجود خودت بخواد. شهیاد دوستت داره؛ اما به عاقل بودنش شک دارم. که اگه عاقل بود؛ با دوستن عقاید مادرش، تو رو وارد زندگی اش نمی کرد.

سکوتی سنگین که تنها هیاهوی موجهها آن را می شکست؛ بینشان سایه افکند. مهتاباز غم مانند شمعی در حال ذوب شدن بود. چه می گفت؟ حرفی برای گفتن نداشت. حرف پدرش را قبول داشت؛ دلش را چه می کرد؟ درد قلبی را که برای شنیدن صدای معشوقش بال، بال، می زد؛ را چگونه درمان می کرد؟

برای این که وسوسه نشود؛ تا به تماس های شهیاد پاسخ دهد؛ گوشی اش را خاموش کرده بود. این روزها میان زمین و هوا معلق مانده بود. آنقدر که نمی دانست؛ چه کاری درست است. آهی کشید؛ و در دل از خدا خواست تا کمکش کند.

به ویلا نزدیک شده بودند؛ که بیتا و میلاد را دیدند؛ که جلوی در ایستاده بودند؛ و با هم صحبت می کردند. نمی دانست میلاد چه گفت؛ که بیتا با لبخندی زیبا نگاهش می کرد. نگاه علی، روی صورت و لبخند زیبای این زن که هنوز هم ملکه ی قلبش بود؛ ثابت ماند.

نمی دانست چگونه است که با وجود این همه درد و رنجی که کشیده است؛ هنوز هم در نظرش مانند روزهای اول آشنایی اشان زیبا بود. با صدایی که هزاران افسوس در آن موج می زد؛ رو به مهتاب کرد.

- بعد از سالها حال و روز اون روزهای خان بابا رو درک می کنم. الان که خودم پدرشدم؛ و دخترم به سن ازدواج رسیده، دلم می خواد بهترین ها نصیب دخترم بشه. دلم می خواد آب توی دل دخترم تکون نخوره... هی... دلم خیلی چیزها برای دخترم می خواد؛ که با هر دوره کردن هر کدومشون؛ یاد اون خدا بیامرزم می افتم. اون موقع جوون بودم؛ و کله ام باد داشت. اما حالا ... بعد از سالها، به حرفهای اون مرد رسیدم. حیف که دیر بود...

مهتاب به صورت غمگین پدرش نگاه کرد. رد نگاهش را دنبال کرد؛ و به مادرش رسید. می فهمید این مرد چه می کشد. دیگر مثل چند ماه پیش از او دلخور نبود. او فقط درد دلهای مادرش را شنیده بود؛ و در مورد پدرش قضاوت کرده بود. اما حالا می دید؛ دل پدرش هم پر از حسرتهاایی است؛ که حق طبیعی هر مردی ست.

به در ویلا رسیدند. میلاد سلامی کرد؛ و بعد از احوال پرسى با پدرش اجازه گرفت؛ و از آنها دور شد؛ و وارد ویلای خود شد. علی رو به بیتا کرد.

-من باید فردا برگردم؛ تهران ... شما هم بر می گردید یا نه؟

چشمهای بیتا به دریا خیره شد.

-نه... می خوام همین جا بمونم... تهران دیگه، برای من جای زندگی نیست. دلم هوای شهر خودم رو داره.

علی سرش تکان داد.

-میلاد توی این ویلا موندگاره یا نه؟

بیتا سری تکان داد.

-چی؟ هنوزهم با فامیل های من مشکل داری؟

علی پوفی کشید.

-نه... می خوام خیالم راحت باشه؛ که تنها نیستید. تنها بودن، توی این ویلا و اینجای خلوت درست نیست. مخصوصا به خاطر مهتاب می گم. همین که یه آشنا کنارتون باشه؛ خیالم راحتتره.

بیتا سری تکان داد.

-میلاد درست مثل همایونه... مردونگی اش نمی ذاره؛ که ما رو تنها بذاره.

علی سری تکان داد.

- آره... هر وقت میبینمش؛ یاد اون خدا بیامرز می افتم. برخلاف برادرش، اصلا شبیه خانواده ی مادری اش نشده.

و هر سه وارد ویلا شدند. بعد از شام مهتاب به اتاقش پناه برد؛ و تمام شب را نشسته روبروی دریای بیکران، به حرفهای پدرش فکر کرد. ذهنش به شدت درگیر



بود. دلش بیشتر از همه برای پدر و مادرش می سوخت؛ که زندگی اشان تباه شده بود. زندگی ای که شاید با کمی از خودگذشتگی و صبوری کردن؛ می توانست همانطور عاشقانه ادامه پیدا کند. اما می دانست سن پایین مادرش، و کم طاقت بودنش در سختی های زندگی، در این میان بی تاثیر نبوده است. البته که تقصیر مادرش هم نبود. او دختر نازپرورده ای بود؛ و تحمل آن زندگی، آن هم با آن شرایط خاص و غیبت های طولانی پدرش، پختگی خاصی را می طلبید؛ که قطعاً او با آن سن کم فاقد آن بود.

صبح روز بعد پدرش آنجا را به مقصد تهران ترک کرد. قول داده بود؛ آخر هر هفته به آنها سر بزند. بعد از رفتن پدرش، مهتاب هر روز عصر گوشی اش را بر می داشت و به ساحل می رفت؛ و در میان هیاهوی موج ها به دلدادگی نافرجامش می اندیشید. در این میان گاهی مادرش هم او را همراهی می کرد. روی شن های گرم ساحل می نشستند؛ و آهنگ هایی که با حال او همخوانی داشت؛ را هم صدا با خواننده اش لب می زد؛ و با خیره شدن به دریا سعی می کرد؛ گذشته اش را در میان آب های بیکران دفن کند؛ و عاشقانه هایش را در جایی میان دلش مدفون سازد. چهار روز از رفتن پدرش می گذشت. آن روز، مادرش به اتاقش آمد. ساعت یازده بود؛ و مهتاب هنوز از تختش دل نمی برد.

-مهتاب... میای خرید؟

مهتاب با چشم هایی پف کرده؛ و موهای پریشان روی تخت نشست.

-نه مامان... اگه می شه؛ با میلاد برو. من باید برم؛ یه دوش بگیرم. خیلی بدنم کوفته شده.

-از بس که می خوابی.

-به جز خوابیدن؛ مگه راه دیگه ای هم دارم؟

دستهای لرزان مادر چشמהایش را به خود جلب کرد؛ با ناراحتی می دید؛ که لرزش دستهایش هنوز هم خوب نشده است. مادرش سری تکان داد؛ و به پایین اشاره کرد.

- باشه. مراقب خودت باش تا برگردم. یخچال خالی شده؛ هیچی نداریم توی خونه.

مادرش که از پله ها پایین رفت؛ با رخوت از روی تخت بلند شد؛ و دستی روی موهایش کشید. خمیازه ای کشید؛ و بدون این که تختش را مرتب کند، حوله اش را برداشت و وارد حمام شد.

دوش آب ولرم، باعث شد تا کمی سرحال شود؛ و خواب از سرش پرید. زیر دوش تصمیم گرفت؛ از هفته ی دیگر برای سرگرمی خودش به دنبال یادگیری سازی برود. صدای گیتاری که هر شب از ویلای میلاد به گوشش می رسید؛ او را هوایی کرده بود. شاید به این ترتیب، می توانست؛ سر خود را گرم کند؛ و درد این جدایی را به گونه ای تسلی بخشد.

از حمام بیرون آمد؛ و حوله را به دور خود پیچید. صدای زنگ ممتد آیفون او را متعجب کرد. یعنی مادرش به این زودی برگشته بود؟

در صفحه ی آیفون تنها گوشه ای از ماشین سیاه رنگی دیده می شد. به گمان این که ماشین میلاد است؛ دکمه ی آیفون را فشرد. و به اتاقش بازگشت. حوله را از تن خارج کرد؛ و تاپ و شلوارک یاسی رنگی را که به تازگی خریده بود؛ پوشید.

رو به روی آینه نشست؛ و موهایش را کمی خشک کرد؛ زمانهایی که پدرش حضور نداشت؛ لباسهای راحتی می پوشید. برس به دست گرفت؛ و موهایش را جلوی صورتش ریخت و همین که سرش را بلند کرد؛ از دیدن کسی که در آینه به صورتش زل زده بود؛ خون در رگهایش منجمد شد.

بهت زده به عقب چرخید. مانده بود؛ این مرد با این حال و روز خراب روبروی او چه می کند. هر دو مات به هم نگاه می کردند. چشمهای سرخش که روی اندام موزون او سر خورد؛ تازه فهمید با چه وضعیتی روبروی این مرد خسته و خراب ایستاده است. عضلات منقبض شده اش را به زحمت تکان داد.

-تو رو خدا برو بیرون.

شهید بی توجه به التماس های مهتاب، با چشمهایی که پر آب شده بود؛ به سمتش رفت.

-بی رحم، نگفتی می ری؛ و یه نفر از دوری ات می میره؟ ... نگفتی صدات رو داری؛ از یه بدبختی دریغ می کنی که برای شنیدن صدات، داره جون می ده؟ ... نگفتی این بدبختی که، مبتلای چشمهای عسلیم شده؛ بدون این عسلی ها چه زندگی تلخی داره؟

با هر جمله ای که می گفت؛ یک گام نزدیکتر می شد. به جمله ی آخر که رسید؛ دقیقاً سینه به سینه ی او ایستاده بود. مهتاب ترس را با تمام وجودش حس می کرد. سلول به سلول بدنش می لرزید.

با نزدیک شدن شهید بوی الکل به مشامش رسید. اما به قدری حالش خراب بود؛ که صدایش به جای این که حالت مستانه ای داشته باشد؛ خش دار و مخملی شده

بود. با دیدن حال و روزش و شنیدن حرفهایش، قلبش به آتش کشیده شد. بغض خفه کننده ای راه گلویش را بست.

یک قدم عقب رفت؛ و بریده، بریده، لب زد.

- متاسفم، شهیاد... اما راه ما از هم جداست... برو شهیاد... برو؛ و این جدایی رو سخت تر از این نکن!

بغض شهیاد شکست؛ و شانه هایش به ارزش در آمدند. قطره اشکی زلال از گوشه ی چشمهایش نیش زد؛ و روی گونه اش سر خورد؛ و مهتاب را در آتش حسرت از دست دادن این مرد خاکستر کرد.

به قدری پریشان بود؛ که فراموش کرده بود؛ با وضعیتی نامتعارف و اندامی تقریباً عریان و موهای پریشان در معرض دید یک نامحرم قرار گرفته است. از درون برای مردی که غرور مردانه اش را قربانی عاشقانه هایش کرده بود؛ می سوخت. شهیاد دستهایش را روی صورت یخ زده اش گذاشت.

- مهتاب ... تو رو خدا، نذار توی حسرت داشتنت؛ بمیرم... بیا کمک کن؛ تا از سدی که جلومون گذاشتن؛ بگذریم. مهتاب من بی تو نمی تونم؛ بمونم... نمی تونم ببینم؛ اون پسردایی مزخرفت هر روز تو رو می بینم؛ و من از دیدنت محرومم.

مهتاب گُر گرفته بود. دختر بود؛ و دخترانه های لطیفش در برابر این همه عاشقانه کم می آورد. روبرویش کسی قرار داشت؛ که ماهها به عشقش روزهایش را شب کرده بود. دست شهیاد را به نرمی از روی صورتش پایین کشید؛ و ملتمسانه نالید.

-تو رو خدا برو... شهیاد می ترسم... من رو فراموش کن... من و تو مثل خط های موازی هستیم... بدون خانواده هامون نمی تونیم؛ زندگیمون رو سامون بدیم. من

نمیخواهم؛ زندگیم مثل مادرم باشه... نذار عشقی که پاک شروع شده؛ با خاطره ی تلخی تموم بشه...

شهید از خود بیخود؛ سرش را پایین برد؛ و با لبهای سوزانش، لبهای لرزان او را به اسارت درآورد. بی محابا دستهای مردانه اش را پشت کمر او سرداد؛ و تنش را به خود فشرد. نفس مهتاب بند آمد؛ و قلبش از حرکت ایستاد. شوک تکان دهنده ی این تماس، تنها چند ثانیه تنش را بی حس کرد...

به محض این که مغزش رفتار شهید را پردازش کرد؛ با وحشت تلاش کرد؛ خود را از آغوش او بیرون بکشد. اما اندام ظریف او کجا و اندام مردانه و چهارشانه ی شهید کجا... آن هم شهیدی که از خود بیخود شده؛ چون تشنه ای که به آب زلال دست یافته باشد؛ بی توجه به تقلاها و دست و پا زدنهای مهتاب، لبهایش را لحظه ای رها نمی کرد.

بلاخره لبهای مهتاب را رها کرد؛ و لبهایش را از کنار گوش مهتاب تا روی گردنش سُر داد. جسم ظریف مهتاب را مانند شیء قیمتی ای به سختی به خود فشرد؛ و با صدای خماری زیر گوشش زمزمه کرد.

-بیا سدها رو خودمون بشکنیم. بذار برای هم بشیم. من بی تو نمیتونم. دارم برات جون می دم لعنتی. کمی هم به فکر من باش... بذار تو عمل انجام شده؛ قرار بگیرن... به خدا دیگه هیچ کس مخالفت نمی کنه... من نمی ذارم دست عشقم، توی دست یکی دیگه قرار بگیره...

لبهای داغش با حرص و ولع روی شانه و گردن مهتاب را بوسه می زد. مهتاب وحشت زده؛ تلاش می کرد؛ خود را از چنگ او رها کند. با التماس فریاد کشید.

- نه... تو رو خدا ... خواهش می کنم شهیاد... برو... من اینجور با هم بودن رو نمی خوام... لعنتی اینجوری من رو نابود می کنی.

شهیاد کور و کر شده بود؛ واشکهای عشقش را نمی دید. فاصله ای که مهتاب ایجاد کرده بود؛ را با خشونت به صفر رساند؛ و او را روی تخت انداخت؛ و رویش خیمه زد. مهتاب از هول و هراس زیاد فلج شده بود. دستهایش سر شده بودند؛ و تکان نمی خوردند. اشک پهنای صورتش را خیس کرده بود.

-اگه دست بهم بزنی؛ جنازه ام رو، روی دستت می ذارم؛ شهیاد... برو... خواهش می کنم.

شهیاد سرش را میان گردن مهتاب فرو برد؛ و نالید.

-این رو نگو عشق من... ما به هم می رسیم؛ و می تونیم؛ با عشق سالها کنار هم باشیم. همه چیز رو به من بسپار... عاشقتم لعنتی... بهم بگی بمیر؛ خیلی راحتتر از اینه، که رد می کنی... اگه با من همراه باشی؛ و پشتم باشی؛ روزهای خوشی در انتظارمونه...

دستهای شهیاد که روی تنش نشست؛ بی اختیار جیغ کشید. تقلا می کرد؛ تا شاید خودش رو از دست او نجات بدهد. اما هر چقدر تلاش می کرد؛ راه فراری نمی یافت. شهیاد، با چشم هایی اشک بار، تنش را اسیر کرده بود؛ و فریادها و تلاش هایش برای رهایی، نیز راه به جایی نمی برد. در گوش هایش زمزمه کرد؛

- ببخش عزیزم. راه دیگه ای ندارم. نمی تونم از دستت بدم.

و... نفس برید؛ از نفس هایش دستهایی که حرمش بودند؛ و امروز حریمش را می دریدند... به بهانه ی عشق، وجودش را لگد مال می کردند؛ و او تمام باورهایش را

به عشق از دست می داد. دقیقه ها جان می دادند؛ و شهیاد وجودش را به تاراج می برد؛ و حرمت می درید از تنش؛ و او حریم هایش را دردمندانه از کف می داد. از شدت فریادهایی که گلویش را خراشیده بودند؛ دیگر صدایی نداشت... و دردی که وجودش را به آتش کشید؛ چقدر کمتر بود؛ از درد به آتش کشیده شدن همه ی باورهایش.

از شدت درد و تقلای زیاد، بی حس، بر بستر مسلخ دخترانه هایش از هوش رفت؛ و گلبرگ های تنش زیر دسته های عشقش به خزان نشست. او زیر پای احساسی له شد؛ که برایش مقدس ترین احساس بود؛ و شهیاد در گوش هایی که نمی شنید؛ نفس، نفس، زنان زمزمه کرد؛

- باور کن دوستت دارم مهتاب. حالا دیگر هیچ نیرویی نمی تونه؛ ما رو از هم جدا کنه.

تمام تنش درد می کرد. گیج و پر درد، باخود اندیشید؛ کابوس دیده است. حتما کابوس بود. شهیاد نمی توانست این همه نامرد باشد. همه ی این ها دروغ بود. دلش نمی خواست؛ چشمهایش را باز کند تا با واقعیت روبرو شود. اما باید می فهمید؛ با درد چشمهایش را باز کرد؛ و سرخورده و تلخ تن شهیاد را در کنار خود دید.

به سمت مخالف، چرخید؛ و در خودش جمع شد؛ و به پنجره ی رو به ساحل خیره ماند. تمام بدنش کوفته بود؛ و درد تا مغز استخوانش نفوذ می کرد. حالا از مردی که عاشقانه دوست داشت، متنفر بود؛ و بوی گند هوس را روی پوست تنش حس می کرد. ملافه را چنگ کشید؛ و دور خود پیچید؛ و به حق، حق، افتاد. همه ی

داشته هایش به دست این مرد به اصطلاح عاشق نابود شده بود. دست شهیاد روی کمرش نشست. اما با نفرت جیغ کشید. ناگهان دیوانه شده بود.

- برو بمیر لعنتی... آرزوی من رو باید به گور ببری... تو من رو همین الان کشتی... پس برو بمیر... بمیر و با مردنت؛ من رو آروم کن... برو کثافت... برو؛ که حال من از تو و عشق نفرت انگیزت به هم می خوره.

شهیاد به سمتش چرخید؛ و موهای نمدارش را نوازش کرد.

- این رو نگو؛ مهتاب... به خدا راهی نداشتم... باید به دستت می آوردم؛ تا مجبور بشن؛ عقدمون کنن.

مهتاب به سرعت از جا جهید؛ و بی توجه به درد پیچیده؛ در اندامهایش به سمت میز آرایشش چرخید و با خشم از کشو پیراهنی بیرون کشید؛ و با خشونت آن را به تن کرد؛ و به شهیاد هجوم برد؛ و به صورتش خنج کشید؛ و در میان هجوم سیل آسای اشک هایش با قدرتی که سرچشمه در نفرتی ژرف داشت؛ او را به سمت بیرون هول داد.

- برو؛ بمیر کثافتِ لجن... من رو به لجن کشیدی؛ بعد می گی عاشقی؟ الهی بمیری؛ و از دیدن جنازه ات اشک شوق بریزم... بی شرف، تو من رو با دستهای خودت کشتی... کثافت هرزه، تموم دار و ندارم؛ رو به آتیش کشیدی. ازت متنفرم... برو بمیر...

جیغهایش از شدت بغض پیچیده در حنجره اش خفه بود. اما دردی که در صدایش موج می زد؛ تا اوج آسمان هم می رفت. شهیاد مستاصل با نگاهی پریشان به مهتابی که مجنون شده بود؛ نگاه می کرد؛ و مدام عذرخواهی می کرد. اما این



عذرخواهی دردی از دل نابود شده ی دخترک دوا نمی کرد. قلب نازکش زیر دستهای سنگی این مرد خرد شده بود؛ و حالا هیچ حسی به او نداشت؛ جز انزجار!

شهیداد سعی در آرام کردن او داشت؛ اما مهتاب چون طوفانی که به ساحل می کوبید، چشم بسته بود؛ و ناسزا گویان به سینه ی ستبر مردانه اش مشت می کوبید. هر چند که شدت دردی که به جانش ریخته بود؛ با این ضربات کم نمی شد... وای که حس می کرد قلبش از شدت فشاری که به آن وارد شده است؛ در حال از هم پاشیدن است.

صدای مردانه ای در میان هیاهوی فریادهای مهتاب، خون را در رگهایش منجمد کرد. در این رسوایی همین یک چیز را کم داشت!

با بدبختی به عقب چرخید؛ و میلاد را با چشمهایی به خون نشسته؛ در آستانه ی در اتاقش دید.

- اینجا چه خبره؟

شهیداد بعد از خلاص شدن از دست مهتاب، میان میلاد و مهتاب ایستاد.

- به شما ربطی نداره. یه مسئله است بین خودمون ... شما این وسط چکاره ای که بخوای ...

میلاد با نفرت به صورت زخمی شهیداد نگاه کرد؛ و با دیدن صورت خیس از اشک مهتاب به عمق فاجعه پی برد. شوکه شده بود. گویی با نگاهی از مهتاب جواب سوالش را می خواست. مهتاب با دیدن او روی زمین زانو زد؛ و به حق، حق، افتاد. جدال طاقت فرسایش رمقی برایش باقی نگذاشته بود.

میلاد مانند کوه آتشفشان زبانه کشید؛ و به سمت شهیاد هجوم برد؛ و با مستی که در چانه ی او کوبید؛ فریاد کشید.

-چکار کردی عوضی بی ناموس، چه بلایی سرش آوردی؟

شهیاد ترسیده، هنوز هم نمی خواست؛ از موضع خود عقب بنشیند. کمی عقب رفت.

-اون زنمه، عشقمه... به تو هیچ ربطی نداره؛ که بخوام برات توضیح...

مستی که بردهانش خورد، دهانش را پر خون کرد؛ و زبانش را میان دندانهایش برید.

-کثافت. نفست رو می گیرم... می کشمت بی شرف.

هر دو درگیر شدند. مهتاب از شدت ترس، گریه کردن را فراموش کرده بود. دلش به حال میلادی می سوخت؛ که اینگونه به خاطر او به سوز و گداز افتاده بود. مخصوصا که از احساس میلاد نسبت به خودش آگاه بود. دلش نمی خواست به واسطه ی او مصیبتی گریبان این مرد را بگیرد. به زحمت از روی زمین بلند شد؛ و جیغ کشید.

-تو رو خدا بسه... برید بیرون... نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم.

رگهای گردن میلاد مانند طنابی کلفت دور گردنش بیرون زده بودند؛ و غیرتش در حال خفه کردنش بود. مهتاب ضربان رگهایش را از همان فاصله هم می دید.

شهیاد بی محابا با میلاد درگیر شده بود؛ و در هر جمله ای که به زبان می آورد؛ کلمه ی "زنم" و "عشقم" را تکرار می کرد. حالش از زن بودن و عشق، به هم می خورد.

از شدت فشاری که به روح و روانش وارد شده بود؛ جلوی چشماهایش تار شد؛ در میان سرش سرمایی را حس می کرد؛ که رگهایش را در می نوردید؛ و به قلبش نزدیک می شد. با چشمهایی که نمی دید؛ دستهایش را مانند نابینایی که به دنبال تکیه گاهی برای ایستادن می گردد؛ در هوا چنگ انداخت. دستش را به لبه ی تخت گیر داد؛ و زانو زد و سرش را روی لبه ی تخت گذاشت. حس سبکبالی می کرد. بعد از آن همه فشار روحی حس خوبی بود. از هیاهویی که به پا شده بود، فهمید میلاد، شهیاد را کشان، کشان، از اتاق بیرون برد؛ و صدای پرت شدن شخصی را از بالای پله ها رو به پایین شنید. اما دیگر توان ایستادن نداشت؛ تا بفهمد چه بلایی بر سر آن دو آمده است. پلکهایش روی هم افتاد؛ و در عالم بی خبری غوطه ور شد.

-چرا... چرا حالت بد... شده... من که فقط... یه ساعت... تنهات گذاشتم!... چرا... به این... روز افتادی؟

دلش خون شد؛ برای مادری که با دنیایی از درد و غم؛ به خاطر او به این حال و روز افتاده بود. از خودش بیزار بود. گمان می کرد؛ وجودش نجس شده است؛ و دیگر تحمل خود را نداشت.

لبه‌های خشکیده اش را از هم گشود؛ اما دوباره لبه‌هایش را بست. نمی توانست روی سلامتی مادرش ریسک کند؛ و نمی دانست؛ مادرش تا چه حد ماجرا را فهمیده است... وای اگر عمق فاجعه را می دانست؛ جتما نابود می شد... صدای میلاد او را به خود آورد.

- عمه جون من که بهتون گفتم... فشارش پایین افتاده بود؛ که باعث شد از حال بره... برای همین بردمش بیمارستان... از بس توی این مدت غذا نخورده؛ و به خودش نرسیده؛ به این روز افتاده دیگه.

سرش را کمی به سمت جایی که صدای میلاد را از آنجا می شنید چرخاند. زیر چشمش کبود شده؛ و گوشه‌ی ابرویش خون خشکیده بود. چهره‌ی خسته و بی جان و حال ویرانش چیزی از مهتاب کم نداشت؛ که ای بسا بدتر بود. مهتاب با درد و خجالت پلک هایش را روی هم فشرد؛ از شرم توان این را نداشت؛ تا در چشمهای میلاد نگاه کند. حاضر بود؛ بمیرد اما کسی از این رسوایی باخبر نشود؛ اما حالا دیگر آبرویی برایش باقی نمانده بود.

بیتا با ناراحتی به صورت میلاد اشاره کرد.

- پس، تو چرا... به این روز افتادی؟... قرار شد؛ بیایی و... مهتاب رو... با خودت بیاری... توی اون مغازه... چی شده که هردوتون... به این روز افتادین؟

میلاد سرش را پایین انداخت؛ و سکوت کرد. مهتاب هم از قضیه چیزی نمیدانست. اصلا خبر نداشت؛ که بعد از بی هوش شدنش چه اتفاقی افتاده است. پس سکوت اختیار کرد. می خواست این خفت را به تنهایی تحمل کند. هر چند که تحمل این خفت برای او خیلی سنگین تر از توانش بود!

زنده بودن خودش دیگر برایش مهم نبود. ولی نمی خواست مادری که به تازگی رو به خوب شدن پیش می رفت؛ را دوباره به پرتگاه افسردگی سوق دهد. کاش همان زمان زیر دست شهیاد مرده بود؛ و این ساعتها را پشت سر نمی گذاشت.

میلاد به سمت بیتا رفت. به آرامی بازویش را گرفت؛ و او را از جا بلند کرد؛

-به جای این همه نگرانی، بهتره برای دخترتون یه سوپ گرم آماده کنین؛ تا بخوره و کمی جون بگیره. من جای شما بودم؛ به زور غذا توی حلقش می ریختم.

بیتا آهی کشید؛ و با نگرانی ای که در عمق چشمهایش موج می زد؛ از اتاق بیرون رفت. میلاد بر خلاف تصورش، می خواست طوری رفتار کند؛ که انگار همه چیز روبراه است؛ و هیچ اتفاقی نیفتاده است. اما غمی که در عمق نگاه و صدایش نهفته بود، قلب مهتاب را به آتش می کشید.

با یادآوری آنچه گذشته بود؛ اشکش بی اراده سرازیر شد. از دیدن میلاد هم هراس داشت؛ و هم شرمگین بود. تنها کسی که از رازش باخبر بود؛ و می ترسید؛ همین را دستاویزی برای زخم زدن به او قرار دهد. مخصوصا با بی محلی هایی که اخیرا به او کرده بود. مدتها بود؛ که مهتاب میلاد را ندیده می گرفت.

میلاد به اتاق برگشت.

-عمه هیچی از اتفاق هایی که اینجا افتاده نمی دونه... بهتره جوری رفتار کنی که به سلامتی اش آسیب بیشتری نخوره. شاید مجبور باشم؛ چند روزی اینجا باشم؛ بهتره خودت رو جمع و جور کنی؛ و نذاری مادرت غصه بخوره... اگه یه مو از سر عمه ام کم بشه؛ با من طرفی!

اولتیماتومش چنان تیز و برنده بود؛ که گریه ی بی صدایش را به حق، حق، تبدیل کرد.

-برو... نمی خوام جلوی چشمم باشی. کاش می مردم ... چرا باید زنده می موندم؛ تا این خفت رو تحمل کنم؟

میلاد با اخمهای درهم دستی میان موهای بلند و مواجش کشید.

-چراش رو من نمی دونم... اما می دونم؛ مردن به این راحتی که فکر می کنی نیست. بعد هم الان وقت این حرفها نیست. نه تو حال خوبی داری نه من توان حرف زدن دارم.

به سمت در اتاق رفت. چند قدم رفت و دوباره به سمت مهتاب بازگشت. گویی در گفتن حرفی تردید داشت. دل به دریا زد؛ و سرش را به عقب چرخاند.

- اون نامرد پست فطرت رو به سزاش رسوندم. دیگه جرات نمی کنه طرفت بیاد.

چشمهای مهتاب از حیرت گشاد شد؛ و آب دهانش را فرو داد. قبل از این که بتواند سوالی بپرسد؛ میلاد از اتاق بیرون زد؛ و او را با افکار سیاهش تنها گذاشت.

در تنهایی اتاق، انگار تازه فهمیده باشد چه بلایی به سرش آمده است. دنیا روی شانه هایش آوار شده بود. همه چیزش را از دست داده بود.

خدارا شکر می کرد؛ که با حضور میلاد، مادرش از ماجرا بویی نبرده است. احتمالا این چند روز غیبتش هم، مربوط به زد و خوردی که با شهیاد داشته است می شد. با یاد آوری نام شهیاد قلبش لبریز از نفرت و کینه شد...

چقدر احمق بود؛ که این نامرد را دوست داشت... چرا فکر می کرد؛ مرد است؟ چرا تصور می کرد؛ مردانه دل به عشقش سپرده است؟ چرا این درد را به دل او روا داشته بود؟

دلش می خواست آنقدر زنده بماند؛ و آنقدر قدرتمند شود؛ که روزی انتقام تمام این درد و رنجی را که به قلبش تحمیل کرده است را از آن نامرد بگیرد. هرچند که در عمل، خلاف این ثابت شده بود. زور او به یک مورچه هم نمی رسید؛ چه برسد به آن نامرد! صورتش را عاجزانه در میان بالش فرو برد؛ و از ته دل زار زد.

شب شده بود. صدای آرامشبخش موجهای دریا، در گوش های دردناکش می نشست. آنقدر فریاد زده بود؛ که نه تنها حنجره اش بلکه گوش هایش هم دردناک بود. روح خسته و زخم خورده اش را هیچ چیزی آرام نمی کرد. دلش گریه کردن می خواست. حتی گاهی آرزو می کرد؛ میلاد اینجا حضور داشت؛ و شاید در این تنهایی و بی کسی پناهش می شد. میلاد تنها کسی بود؛ که از درش آگاه بود. حضور مادرش اجازه نمی داد؛ به راحتی دل خود را از بار این غم کمر شکن خالی کند.

با وجود مخالفت مادرش عصر همان روز به حمام پناه برده بود؛ و زیر دوش آب تا جایی که توانسته بود؛ اشک باریده بود.

اشک ریخته بود؛ و ذره ذره ی پوست تنش را با لیف آنقدر ساییده بود؛ که از جای، جای بدنش خونه بیرون زده بود. پوست تنش زخم شده بود؛ اما هنوز هم فکر می

کرد؛ تمام بدنش نجس است. حس می کرد؛ این کثافتی که از روح سیاه شهیاد روی تنش نشسته است؛ با هیچ قدرتی پاک نمی شود.

از خود و تمام زنانه هایش بیزار بود. از کبودی های مانده روی تنش، که نشانه ی هوس های آن نامرد بود؛ منزجر بود؛ دلش می خواست تمام عاشقانه هایش را و همه ی خاطره هایش را بالا بیاورد. آنقدر که از نام شهیاد هم دیگر اثری در لحظه هایش به جا نماند.

چقدر بیچاره بود؛ که تنش به نام عشق به تاراج رفته بود؛ و مردی به نام عاشقی و به نام عشق به تمامی وجودش رنگ سیاه پاشیده بود. بغض داشت و انگار دلش از همه ی حس های خوب دنیا خالی شده بود.

روی تخت نشسته بود؛ و خودش را در آغوش می فشرد. خودش برای خود ماتم زده اش مادری می کرد؛ و زخمهایش را با سر انگشتهای دردناکش نوازش می کرد.

جز صدای امواج صدایی به گوش نمی رسید. همه جا ساکت بود؛ و تنها صدای عوی سگی از دوردست سکوت شب را می شکست. ساعتها پیش به بهانه ی خستگی به اتاق آمده بود؛ اما هنوز هم پلکهایش حتی برای لحظه ای روی هم نیفتاده بود.

تمام تنش می سوخت؛ به قدری در حمام خود را ساییده بود؛ که پوست همه ی تنش رفته بود. خواب هم از چشمهایش می گریخت. چه دلیلی داشت؛ که شبها همه ی دردها سخت تر و سهمگین تر به جانت حمله می کنند؟ درد؟ ... حتی درد هم کلمه ی مناسبی برای این حجم اندوه و بیچارگی و تلخی که جانش را به آتش می کشید؛ نبود.



شهیداد به معنای واقعی او را نابود کرده بود. عشق، محبت، معشوق و ... همه، و همه در نظرش کلمه هایی سخیف و پوچ به نظر می رسیدند.

از جا بلند شد؛ و به سمت ایوان رفت. روی صندلی سفید محبوبش نشست. زانوهایش را جمع کرد و پاهایش را روی صندلی گذاشت؛ و دستهایش را دور زانوهایش حلقه کرد، چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و به دریایی که با سیاهی شب، در هم آمیخته بود؛ خیره شد.

موجهای آرام، مثل خطی سفید، تن به تن ساحل می کوبیدند؛ و بعد از ثانیه ای جای خود را به موج بعدی می سپردند.

حتی یک لحظه هم ساعتی تلخ امروز، از جلوی چشمهایش پاک نمی شد. بغضی به سنگینی تمام عشقی که بر باد رفته بود؛ در گلویش لانه کرده بود. اشک های زلالش مثل قطره های باران روی صورتش جاری شده بود؛ و مثل باران های سیل آسای اردیبهشت لحظه ای از باریدن نمی ایستاد ابری دل گرفته اش.

اما دریغ که از حجم دردش ذره ای کاسته نمی شد؛ و ابرهای تیره ی آسمان قلبش ذره ای به سمت سپیدی نمی رفتند.

سرش بی اراده به سوی آسمان بلند شد؛ و دردش را برای تنها پناهگاهش در این دل سیاه شب واگویه کرد.

خدایا چرا؟! ... یه عمر بندگی ات رو کردم... یه عمر هر چی گفتم، بدن حتی یه لحظه تردید انجام دادم؛ پس چرا دستم رو توی اون لحظه های نفس گیر نگرفتم؟ ... چرا گذاشتی نفسم رو ببره؛ اون نامرد پس فطرت؟ ... خدا،

چه گناهی کرده بود؛ که مجازاتم این شده؟ ... قلبم درد می کنه... نه. اصلاً دیگه قلبی ندارم؛ که درد کنه ... چرا وسط اون معرکه تنهام گذاشتی؟ چرا جلوی اون نامرد رو نگرفتی؟...

چرا میلاد رو، جای این که بعد اون محشر بفرستی؛ زودتر نفرستادی؟ ... تو که می تونستی؟ ... چرا خدایی نکردی؛ وقتی یه عمر بنده ات بودم؟ ...

هق زد؛ و باز هم اشکهایش گونه اش را غسل دادند. زجه زد؛

—خدا با این بی آبرویی چجوری زندگی کنم؟ چجوری تو روی پدر و مادرم نگاه کنم؟ چه کار کنم که دوباره پاکی ام رو به دست بیارم؟ این حجم درد رو چجوری تحمل کنم؟ خدا ...

و اشک بارید؛ و اشک بارید؛ و زجه زد ...

بغض شب شکست، اشک شب چکید، عشق قربانی شد.

درد هم آغوشم شد، ناله همدم شد، اشک مونسم شد

تو گم شدی درمه، رفتی و ندیدی،

برسرگور آرزوهایم سیل شدم؛

زمینی تبار، آسمانی بارانی، آتشی سوزان شدم.

صدای زنگ گوشی اش، او را از درد و دل کردن با معبودش باز داشت. به سمت اتاق رفت. تا گوشی را ساکت کند. نمی خواست صدای گوشی، مادرش را به اتاقش بکشانند. با دیدن شماره ای ناشناس که با کد ۰۹۱۱ آغاز شده بود؛ از پاسخگویی به شماره ناشناس منصرف شد؛ و تنها به سایلنت کردن گوشی اکتفا کرد. گوشی را روی عسلی تخت پرت کرد؛ و خودش را روی تخت انداخت و موهای نمدارش را از زیر تنه اش بیرون کشید.

با شنیدن صدای ویبره ی کوتاهی، متوجه رسیدن پیام به گوشی اش شد. گوشی را برداشت؛ و پیام را باز کرد.

می خوام بدونم؛ می خوام از اون نامرد شکایت کنی یا نه؟ می تونم کار رو به وکیلیم بسپارم؛ تا با اون بی شرف روبرو نشی.

فهمید پیام از طرف میلاد است. با نگاهی به شماره متوجه شد؛ که همان شماره ای است؛ که یک دقیقه ی پیش با او تماس گرفته بود. تصور این که با شکایت از آن نامرد، طبق قوانین کشور، مجبور به ازدواج با او شود، چهارستون بدنش را به لرزه می انداخت. تصور این که مجبور به شرح جزئیات آن ماجرای وحشتناک برای مردان قانون شود؛ دلش را زیر و رو می کرد.

انگشتهایش بی اراده روی صفحه ی گوشی، کلمه ی (نه) را تایپ کردند. آیکون ارسال را زد؛ و گوشی را روی تخت انداخت. به پهلوی دراز کشید؛ و با تمام بیچارگی، چنین وار در خود جمع شد. کم، کم، چشمهایش از آن همه خستگی و اشکی که

ریخته بود؛ روی هم افتاد؛ و به دنیای کابوس پا گذاشت. کابوسی پراز جیغ و ناله و درد... کابوسی که لحظه های ثبت شده ی ناخودآگاهش را مثل نوار فیلم از ابتدا بارها، و بارها جلوی چشمهایش جان می بخشید.

... با هراس احساس کرد؛ که تخت تکانی خورد. هنوز واکنشی نشان نداده بود؛ که دستهایی مردانه مثل سیم خاردار دور بدنش پیچید؛ و در هم فشرد...

از رد دستهای مرد، خون بیرون می زد؛ و دردی سوزان تا عمق گوشت و پوست و استخوانش نفوذ می کرد. نفسش به شماره افتاده بود... هر چه تلاش می کرد؛ نمی توانست خود را از اسارت بازوهای جهنمی ای که به دورش پیچیده شده بود؛ نجات بخشد.

صدای نفس های مرد، زیر گوشش را می سوزاند. زبانش قفل شده بود؛ و از میان لبهای خشکیده اش صدایی بیرون نمی آمد. حتی تصور بازگشت دوباره ی شهیاد، قلبش را از حرکت باز می داشت. دردی در پهلوش پیچید؛ و از درد زیاد جیغی از ته دل کشید.

نفس، نفس، زنان و هراسان از خواب پرید. حتی تصور حضور شهیاد در اتاق، او را به مرز جنون می رساند. به سرعت آباژور را روشن کرد؛ و در پناه نور ضعیف آن با وحشت اطرافش را نگاه کرد. دستش بی اختیار روی قلبش نشست. از شدت هراس قلبش دیوانه وار ضربان گرفته بود؛ و کم مانده بود از دهانش بیرون بزند.

از این که کسی در اتاق دیده نمی شد؛ نفس آسوده ای بیرون داد. اما دندانهایش هنوز چلک، چلک به هم می خوردند... عرق سردی روی تنش نشست. هنوز هم می ترسید؛ و تنها جای امنی که سراغ داشت؛ کنار مادرش بود.

بالشتش را از روی تخت برداشت؛ و در آغوش کشید. در اتاق را باز کرد؛ و پاورچین، پاورچین، به سمت اتاق مادرش رفت. در اتاق را به آرامی باز کرد؛ و داخل شد. مادرش هنوز هم به خاطر استفاده از داروهای آرامبخش خوابی سنگین داشت. به آرامی کنار مادرش روی تخت دراز کشید؛ و خود را در آغوشش جا کرد؛ بیتا خمار از خواب، میان خواب و بیداری تن مهتاب را در کنارش حس کرد؛ و دستهایش را دورتن او حلقه کرد.

صدای نفس های گرم مادر، و حرارت آن روی پوست تنش، آراکمش زرف را به جانش تزریق کرد. پلک های خسته اش به نرمی روی هم افتادند؛ و به دنیای بی خبری پای گذاشت.

سه روز از آن ماجرا گذشته بود. در تمام این مدت از میلاد خبری نبود. از مادرش شنیده بود؛ که به دلیل مشکلی که برای شرکتش پیش آمده است؛ به شهر بازگشته؛ اما ته دلش گواهی می داد؛ که این مشکل مربوط به حوادث آن روز شوم است. دلشوره ی بدی داشت. دلش می خواست خبری از میلاد داشته باشد. نکند مشکل حادی گریبان گیر این مرد شود. مردی که بی آن که وظیفه ای داشته باشد؛ مردانگی و غیرت خرجش کرده بود.

دلش می سوخت از این که، نامردی آن که مرد می دانست؛ گریبان این دایه ی دلسوز تر از مادر را بگیرد.

بوی ماهی سرخ شده از آشپزخانه به مشامش می رسید. به آرامی به سمت آشپزخانه رفت. دیگر مانند گذشته غذاها برایش طعم خاصی نداشت. مادرش مدام با نگاهی نگران رفتارش را زیر نظر داشت. بیچاره مادر از همه جا بی خبرش که فکر می

کرد، از این که شهیاد را از دست داده است، این گونه افسرده و غمگین است. بی صدا کنار مادرش ایستاد؛ و به جوشیدن روغنهای داغ کنار تکه های درشت ماهی نگاه کرد.

حس می کرد؛ قلب او هم مانند همین تکه های ماهی در میان روغن جوشانی که شهیاد بر سر زندگی اش ریخته بود؛ در حال جلز و ولز کردن است؛ و بوی سوختنش مشام خودش را پر کرده است.

سه تکه ماهی در میان تابه، تاب می خورند؛ سه تکه؟ کنجکا. پرسید؛  
-بابا داره میاد؟

بیتا نگاهی به او کرد.

-نه... میلاد زنگ زد؛ و گفت برای ناهار بریم؛ ویلای اون... اما من دیدم؛ تو حال خوبی نداری... دعوتش کردم ناهار بیاد اینجا.

اسم میلاد سرمای بدی را در بدنش به جریان انداخت. وای که اگر در نظر این مرد، دختری دست خورده و ناپاک جلوه می کرد. حتی تصور افکار میلاد هم تنش را به رعشه می انداخت و حالش را بد می کرد.

- من توی اتاقم می مونم.

مادرش با تعجب نگاهش کرد. نگاهش هزاران حرف در خود داشت. حرفهایی که سه روز بود؛ پشت لبهای بسته اش حبس شده بود. بالاخره جمله ها از اسارت دهانش خارج شدند؛ و با تردید پرسید؛

- مهتاب راستش رو بگو؛ میلاد اذیتت کرده؟ تو رو خدا به من هم بگو چی شده؟

آنچنان مظلومانه این سوال را پرسید؛ که دل مهتاب آتش گرفت. دلش به حال مادرش؛ بیش از خود می سوخت.

-نه... اما. .

-اما چی؟ چرا اون روز هر دو تاتون حال بدی داشتین؟ خودم می دونم؛ داری یه چیزی رو از من مخفی می کنی... اما ته دلم به میلاد اعتماد دارم... رفتار تو من رو مشکوک کرده...

مهتاب نفس عمیقی کشید. حیف میلاد بود؛ که با آن همه مردانگی، مادرش چنین شک وطنی به او داشته باشد. هر چند، که از هر چه مرد بود بیزار بود. اما دلش نمی خواست بیگناهی به خاطر او مورد اتهام قرار بگیرد.

-ازش خوشم نمیاد... نمی تونم تحملش کنم.

مادرش با عجله میان حرفش پرید؛

-چرا؟ مگه چی کار کرده که...

-هیچی مامان... مگه چی کار باید کرده باشه؟ فقط خیلی خودش رو از ما بالاتر می دونه... فکر می کنه هنوز توی دوران ارباب و رعیتی مونده. همه اش هم که اخم و تخم تحویل آدم می ده.

مادرش اخم کرد.

-این حرفها چیه دخترم... میلاد اصلا اینجوری نیست... خیلی مهربونه... درست مثل همایونه...

-مامان من می خوام تنها باشم.

با خشم به سمت طبقه ی بالا رفت؛ و در اتاقش را به هم کوبید. از میلاد خشمگین نبود؛ از وضعیت خودش به هم ریخته بود؛ که حالا خود را در برابر او اینچنین زبون می دید. توان رویارویی با آن مرد را نداشت.

به پناهگاه این روزهایش پناه برد. آفتاب گرم نیمروزی گرمای اندکی به جسم یخزده اش هدیه می کرد؛ و دست نسیم ملایمی که از سمت دریا به ساحل می وزید؛ مانند دست مادری مهربان قلب زخم خورده اش را نوازش می کرد. هر چند که توان مقابله با گرما و شرجی تیرماه را نداشت؛ اما همین اندک لطف هم دلش را گرم می کرد.

مثل تمام ساعت‌های تلخ روزهای بعد از آن فاجعه، روبروی دریا نشسته بود؛ و تنها همدمش زمزمه های غمگین خواننده هایی بود؛ که تسکین موقتی بر روی دردهایش بودند.

زمزمه هایی که نه تنها دردش را درمان نمی کردند؛ بلکه دلش را بیشتر به هم می فشردند؛ و مخدری بودند؛ که مقطعی عمل می کردند؛ و به محض این که از حال و هوای آنها بیرون می آمد؛ دردهایش سنگین تر به جانش هجوم می آوردند. گویا تمام آهنگهای غمگین را برای دل سوخته ی او نواخته بودند.

با ایستادن ماشین میلاد کنار ویلا، مثل مجسمه ای در جا خشک شد. از دور به میلاد نگاه کرد؛ که از ماشین پیاده شد؛ و دستی میان موهای خوش فرم و بلندش کشید.

بر عکس روزهای گذشته، که همیشه مرتب بود؛ نه اصلاح کرده بود؛ و نه سرحال بود. کمرش را حرکتی داد؛ و اتوماتیک سرش به سمت ایوان ویلای او چرخید.



از همان فاصله گویی نگاهشان با طنابی نامریی به هم گره خورد... مهتاب از شرم آن نگاه خسته و نگران، سرش را پایین انداخت؛ و به هر زحمتی بود؛ از جا بلند شد؛ و به سرعت، به اتاقش باز گشت. هر چقدر هم تلاش می کرد؛ باز هم توان مقابله با چشمهایی که او را در بدترین شرایط زندگی اش، دیده بود را نداشت.

روی تخت دراز کشید؛ و به سقف خیره شد. صدای ویبره ی کوتاه گوشی اش نشان از رسیدن پیام داشت. سه روزی می شد؛ که به هیچ تماسی پاسخ نمی داد. صدای گوشی نحس را خفه کرده بود؛ و برایش مهم نبود؛ مخاطبش کیست؛ و یا چه میخواهد. چرخید؛ که به پهلوی خوابد؛ که چشمش به نام ارسال کننده ی پیام افتاد؛ "میلاد"

با تردید، دستش به سمت گوشی رفت.

-باید با هم حرف بزنیم. عصر کنار ساحل منتظرتم. آگه نیایی؛ من میام سراغت. پوفی کشید؛ و بی تفاوت نسبت به تهدید پوچ میلاد، نگاهی به تعداد تماسهای بی پاسخش در این چند روز اخیر انداخت. بیشتر تماس ها از طرف سیمین بود. دو تماس از طرف سهیل؛ و چندین تماس از ...

کسی که نامش هم برای او زجرآور بود. با خشم لیست اسامی ای را که سیو شده بودند؛ باز کرد و نام منفورش را از گوشی اش پاک کرد.

تمام پیامهایی که برایش ارسال شده بود؛ را بدون این که حتی باز کند، پاک کرد. دستهایش به لرزه افتاده بودند. دیوانه وار چنگی میان موهایش کشید؛ و آهی از بن جگر بیرون داد... دلش می خواست؛ توان این را داشت تا صاحب این نام را از صفحه ی روزگار محو کند. ضربه ای به در خورد. با صدایی بی حال نالید؛

-مامان به خدا سرم درد می کنه... می خوام بخوابم.

-دخترم لج نکن... بیا ناهار بخور؛ بعد میخوابی... خسته نشدی مدام توی اتاق نشستی؟

بی اراده خشمش را بر سر مادرش هوار کرد.

-نه... خسته نشدم... بی خیال من باش.

مادرش به نرمی گوشه ی در را باز کرد؛ و به سمت تختش آمد. نگرانی در چشمهایش موج میزد. بغض راه نفش را بست. هر چه میلاد برای بهبود حال مادرش تلاش می کرد؛ او بر عکس نمک به زخم های مادرش می پاشید؛ و هر چه میلاد می رسید؛ او پنبه می کرد.

کاش توانش را داشت، تا خودش را گم و گور می کرد؛ و چشمش به هیچ آشنایی نمی خورد. شاید اینگونه مادرش هم کمتر غصه ی او را می خورد.

تخت تکان کوچکی خورد؛ و مادرش کنارش نشست. دستهای لرزان و پُرمحبتش را -که هنوز بوی ماهی سرخ شده می دادند- به نرمی روی موهای مهتاب کشید. با صدایی که از نگرانی به لرزه افتاده بود؛ زمزمه کرد؛

-عزیز دلم، اون پسر رو فراموش کن... همه اش تقصیر من شد؛ که از گذشته درس عبرت نگرفتم؛ و گذاشتم به اون پسر دل ببندی...

باور کن نرسیدن به عشقت، خیلی بهتر از اینه، که با نفرت کنارش زندگی کنی... عشق از دور خیلی زیباست؛ اما وقتی توی عمقش بری، می بینی وقتی این زیبایی موندگاره، که همه چیز سر جای خودش باشه.

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد. به مادرش چه می گفت؟ می گفت عشقش به نفرت تبدیل شده؛ آن هم بدون این که لحظه ای در کنار هم زندگی کنند؟ چه می گفت به مادری که خود زخم خورده ی تقدیر بود؟

-مامان بی خیال شو... من هم تا چند روز دیگه حالم خوب می شه... یه خورده هوای گرم اینجا هم بی حالم کرده.

-باشه عزیزم. عصری می ریم؛ کنار ساحل تنی به آب بزن... سر حال می شی. غمها رو به آب دریا بسپر... دریا آرومت می کنه.

-خان بابا رو این دریا آروم کرد؟ ... شما رو چی؟ تونستین با گذشته کنار بیاین؟  
بیتا آهی کشید.

- خان بابا... می گفت مهتاب عاقلتر از توئه! می گفت توی صورتش آینده ی خوبی رو می بینم... دلش می خواست تو همدم میلاد باشی. اما من بهش گفتم؛ تو عاشق یه نفر دیگه شدی. خان بابا لبخند زد و گفت؛ قول می دم این دختر کنار روزهای سختی که می گذرونه؛ زندگی خوبی رو داشته باشه.

خشکش زد. به زور آب دهانش را فرو داد. حتی از تصور این که بخواهد؛ در کنار مردی زندگی کند؛ که دست بر قضا از بدترین راز زندگی اش باخبر است؛ چندان خوشش نشد.

خان بابا هم چه تصوراتی از او داشت. ای کاش بود؛ و می دید؛ که چه زندگی خوبی برایش رقم خورده است. اخمی کرد.

-دنایای بدون مردها خیلی هم بهتره... زندگی دلچسب تره.

مادرش لبخندی زد.

-آفرین... بی خیال مردهای این دنیا... بیا بریم ناهار سرد شد... میلاد هم تنها مونده... زشته، مهمون ماست.

- مامان قول بده، هیچ وقت در مورد آینده ی من، کنار هیچ مردی فکر نکنی! بیتا با بهت نگاهش کرد. مهتاب که حرف نگاهش را خوانده بود؛ سرش را پایین انداخت.

- می دونم چقدر میلاد رو به خاطر شباهت چهره و رفتارش به برادرت دوست داری... ولی باید بدونی؛ من هیچ علاقه ای به اون ندارم؛ دوست هم ندارم زندگی ام رو به پای یه مرد دیگه بریزم. بیتا بعد از کمی مکث سری تکان داد.

-باشه... به شرطی که ثابت کنی؛ انقدر محکم هستی؛ که به هیچ مردی نیاز نداری... از همین الان هم باید ثابت کنی. پاشو بریم پایین.

علی رغم میلش، فقط برای این که ثابت کند؛ موجودی به اسم میلاد هیچ اهمیتی برای او ندارد؛ همراه مادرش از اتاق بیرون رفت. وقتی به طبقه ی پایین رسیدند. میلاد را پشت پنجره ی قدی سالن دیدند؛ که در حالی که دستهایش را پشت کمرش در هم قلاب کرده بود؛ به حیاط خیره شده است.

با شنیدن صدای بیتا، میلاد به سمت آنها برگشت. هر دو از نگاه کردن، به یکدیگر حذر می کردند. گویی آن دو مقصر آن روز شوم بودند.

-میلاّد جون ببخش؛ عمه تنها موندی... مهتاب زیاد حالش خوب نیست... برای همین استراحت می کرد.

میلاّد بدون اینکه به او نگاه کند رو به بیتا خم شد.

-ایرادی نداره عمه... من که نمی خوام مزاحم باشم... خودتون رو معذب نکنین.

بعد از دقایقی صحبت متفرقه، دور میزی که بیتا چیده بود؛ نشستند... در عین طعم خوب غذا اما هر دو با غذایشان بازی می کردند... چشم های میلاّد چون گذشته سرجنگ نداشتند. بیشتر از هر چیزی در نگاهش غم، و نگرانی موج می زد؛ و این چیزی بود؛ که مهتاب اصلاً دوست نداشت؛ در نگاه او ببیند.

بعد از جمع شدن میز، مهتاب به سمت پله ها گام برداشت؛ که صدای میلاّد میخکوبش کرد.

- مهتاب خانوم، نکنه قراره این همه ظرف رو عمه بیتا با این حالش بشوره؟

مهتاب با حرص به سمتش برگشت. اصلاً نمی دانست؛ به او چه ربطی دارد؛ که در همه ی امور زندگی اشان دخالت می کند. مادرش دست میلاّد را گرفت.

-ولش کن پسر... خودم می توئم؛ بشورم.

میلاّد ابروهایش را در هم کشید.

-قراره بود؛ مهتاب از شما مراقبت کنه؛ نه شما از اون... اگه این وضع بخواد پیش بره؛ مجبورم یا شما رو ببرم پیش خودم؛ یا یه نفر رو برای کارهای خونه...

مهتاب با خشمی سرکش به سمتش گام برداشت؛ و در حالی که انگشت اشاره اش را روبروی او تکان می داد؛ حرفش را برید.

-اگه حد و مرز خودتون رو بشناسین؛ خیلی خوب می شه... نه تو اربابی نه من رعیت تو... برای من تعیین تکلیف نکن... به تو ربطی نداره ما...

میلااد بر خلاف او به آرامی از روی صندلی بلند شد.

-اتفاقا خیلی هم به من ربط داره.

مهتاب با نفرت نگاهش را به چشمهای خسته و عصبی میلااد دوخت .

-می خوام بدونم تو چرا کاسه ی داغ تر از آتش شدی؟ نه خان بابایی زنده اس؛ که بگی دستور ایشونه نه...

میلااد با خشم غرید.

-حرف خان بابا برای من حجتیه. می فهمی؛ یا از این چیزها سر در نمیاری؟ خان

بابا قبل از مرگش، با نگرانی عمه بیتا رو به من سپرد... بهش قول دادم؛ از

مادرخودم بیشتر مراقب عمه ام باشم... نکنه حسودی ات می شه؛ بیشتر از تو به

مادرت می رسم؛ و کمکش می کنم؟

مهتاب خلع سلاح شد. از شدت خشم می لرزید؛ و دستهایش به لرزه افتاده بودند.

بیتا با دیدن رنگ پریده ی میلااد را به سمت خود کشید.

-میلااد جون، مهتاب حال خوبی نداره... سر به سرش نذار... دو تا دونه ظرف که

چیزی نیست... خودم می شورم.

میلااد بدون اینکه به بیتا نگاه کند؛ همانطور با صلابت به مهتاب نگاه می کرد. با

لحنی که هیچ نرمشی در آن احساس نمی شد؛ شمرده، شمرده، لب زد؛

-نه عمه... خودش می ره؛ می شوره... باید بفهمه؛ زندگی این نیست؛ که بخوره و بخوابه و مادر مریضش ازش پرستاری کنه... جوونه... با شستن دوتا ظرف طوری اش نمی شه.

مهتاب با خشم نفسش را از ریه هایش بیرون داد.

-اگه دردت شستن دو تا ظرفه؛ باشه... می رم؛ و می شورم... اما بدم میاد؛ که توی زندگی امون دخالت کنی. اینو مد نظرت داشته باش... عمه ات رو دوست داری داشته باش... مواظبشی باش اما حق نداری؛ به من دستور بدی !  
میلاذ پوزخندی زد.

-جایی که به عمه ی من مربوط بشه؛ دخالت می کنم. مگه این که خودت عاقل باشی؛ و کارت رو درست انجام بدی.

مهتاب با حرص ظرفها را از روی میز جمع کرد؛ و با سر و صدا داخل سینک ظرفشویی قرار داد. از شدت حرص با سرعت ظرفها را می شست؛ و روی آبچکان قرار می داد.

مادرش در حال پیچ، پیچ، کردن؛ و غُر زدن به میلاد بود. اما جواب های میلاد را نمی شنید؛ که به مادرش چه می گوید.

ترس از این که نکند؛ حرفی از ماجرای آن روز بزند؛ قلبش را می لرزاند... تنها امیدش به این بود؛ که برای میلاد سلامتی مادر او بیشتر از هر چیزی اهمیت داشت؛ و شاید به این دلیل حرفی از آن روز میانشان بازگو نشود. گر چه این علاقه، که بعد از سالها عدم ارتباط، اینگونه نمود پیدا کرده بود؛ برای مهتاب عجیب بود.

پشت پنجره ایستاده؛ و مستاصل به ساحل خیره شده بود. جمعیت زیادی در ساحل در حال تفریح و شادمانی بودند. از همان دور هم، میلاد را کنار ساحل منتظر خود می دید؛ اما دریغ که پاهایش توان و جرات رفتن به آن سو را نداشتند. دلش می خواست؛ زمین دهان باز کند؛ و او را در خود ببلعد. زخم خورده بود؛ و درد این زخم با فهمیدن میلاد؛ برایش دو چندان شده بود.

صدای ویبره ی گوشی اش او را به سمت گوشی کشاند. برای برداشتن گوشی هم تردید داشت. به طور نامحسوسی از میلاد حساب می برد. از اخمهایش می ترسید؛ از جذبه و اراده ی بیش از حد و نفوذش بر روی مادرش می ترسید. می ترسید؛ از روی غیرت، بی محابا کاری کند؛ که مادرش پی به رازش ببرد. آن وقت مردن برایش آسانتر از زنده بودن بود. بالاخره پیام میلاد را باز کرد؛

-اگه تا پنج دقیقه ی دیگه نیای، خودم میام توی اتاقت... اون وقت تضمینی نمی دم؛ که عمه از موضوع بی خبر بمونه.

نفسش را با حرص بیرون داد.

-ای لعنتی... مرده شور همه اتون رو ببرن؛ که زورگویین.

پانچوی گشاد تیره رنگی را که این روزها، همیشه تنش می کرد؛ تا اندامش را از نگاهها پنهان کند؛ روی لباس خانه اش پوشید؛ و شال مشکی رنگی را روی سر انداخت؛ و به سرعت از پله ها پایین دوید. با دیدن مادرش که در حیاط و کنار بوته ی رز مینیاتوری نشسته بود؛ قدمهایش را کند کرد؛ و به آرامی در ورودی را باز کرد. مادرش با دیدن او لبخندی زد.

-چه عجب خانوم... هوای ساحل به سرت زده؟



سری تکان داد:

-آره مامان؛ می رم یه کم قدم بزنم... زود بر می گردم.

-می خوای من هم پیام تنها نباشی؟

-نه مامان... می خوام کمی فکر کنم. زود برمی گردم.

مادرش با نگرانی نگاهش کرد.

-مامان جان، خسته نشدی این همه فکر کردی؛ و تنهایی توی اون اتاق غمبرک زدی؟ دلت رو به حکمت خدا، راضی کن.

پوزخندی زد. دلش می خواست بگوید؛ به جنایت مخلوق هم باید راضی باشد؛ حیوان صفتی یک مخلوق، چه ربطی به حکمت خالقش دارد! سری تکان داد.

-چشم... دارم با خودم کنار میام؛ شماهم دیگه نگران نباش.

بدون مکث از حیاط بیرون زد. شنهای زیر پایش، هنوز گرمای آفتاب نمیروزی را با خود همراه داشتند. میلاد رو به دریا ایستاده بود؛ و دست به سینه، محو تماشای موجهای سرکش بود. به آرامی کنارش ایستاد. هنوز لب باز نکرده بود؛ که حتی سلام دهد؛ که صدای خش دار و ناراحت میلاد خنج روی دلش کشید.

-بدم میاد؛ وقتی ازم دوری می کنی؛ اون هم به خاطر اعمال کثیف یه بی شرف، که حقش این بود؛ که بره پشت میله های زندان.

او هم دستهایش را روی سینه گره زد؛ و نفس عمیقی کشید.

-پشت میله ها رفتنش؛ به قیمت ریختن آبروی من تموم می شد.

-تو شکایت می کردی؛ بقیه اش رو به وکیل می سپردی.

دوست نداشت؛ موضوع بحثشان، این مسئله باشد؛ اما چاره ای نبود؛ باید حرفش را می زد؛

-فکر می کنی آخرش چی می شد؟ هان؟ مجبور می شدم به عقد اون پست فطرت در پیام.

میلاد پوزخندی زد.

- تو که لیلی بودی... اون هم که مجنون شما! دم از عشق و عاشقی می زد... مگه بد بود؛ که به هم می رسیدین؟

مهتاب با خشم نگاهش کرد و غرید؛

- می شه در مورد چیزی که به تو ربطی نداره؛ نظر ندی؟ زخمی که روی دلم گذاشته؛ برای هفت پشتم بسه... تو دیگه نمک به زخمم نپاش.

از شرم گر گرفته؛ و خیس از عرق شده بود. روی پاشنه ی پا چرخ می زد؛ تا به ویلا بازگردد؛ که صدای میلاد او را مجبور به ایستادن کرد.

-نمی خوای بدونی؛ اون روز بعد از هوش رفتن تو چی شد؟

ایستاد و سوالی نگاهش کرد. میلاد نگاه سنگینش را روی صورت او چرخاند؛

-سزای کارش رو پس داد. الان هم توی بیمارستانه... یه دست و یه پاش شکسته... برای همین ازم شکایت کرده بود. الان هم با قید وثیقه بیرونم.

مهتاب خشکش زد. این مرد چه کار کرده بود؟ این همه به او بی اعتنایی کرده بود؛ و او برایش این گونه غیرت به خرج داده بود. میلاد ادامه داد؛

-این رو نگفتم؛ که فکر کنی بهم مدیونی؛ یا بخوام منی سرت بذارم. فقط گفتم بدونی از این به بعد بیشتر مراقب باشی. شاید حالش خوب بشه؛ و بخواد بیاد سراغت. ظاهرا تا یه ماه توی بیمارستان بستریه، پس فعلا نمی تونه هیچ غلطی بکنه.

اما بیاد بیرون، شاید برای من دردسر درست کنه؛ و نتونم زیاد مراقبت باشم. خودت حواست رو جمع کن. من تاجایی که تونستم؛ توی این شکایت و شکایت کشی، نذاشتم اسمی از تو وسط بیاد. شانس بیاری؛ و اسم تورو نیاره. وگرنه مجبوری برای شهادت دادن بیایی کلانتری.

دل مهتاب برای این همه مردانگی این مرد سوخت. نگاهش روی دریا قفل شده بود؛ و به او نگاه نمی کرد. مردانگی هایش دلش را بیش از پیش پُردرد می کرد. گویا مردانگی در خون این خاندان بود؛ پدر همین مرد هم با فدا کردن خود، مادرش را نجات داده بود... و حالا خودش تا گردن رهین منت این مرد بود. با ناراحتی پرسید؛

-چرا؟ ... چرا این کارو میکنی؟

میلاد ابروهایش را در هم کشید. نیم نگاهی به مهتاب کرد... رگهای روی پیشانی اش برجسته شده بودند؛ و به چشم دیده می شدند.

- شما فکر کن؛ به خاطر عمه ام این کار رو می کنم.

-امیدوارم همین طور باشه. اما باز هم ممنون هستم.

از کنارش رد شد؛ و به سمت ویلا دوید. هیچ دلش نمی خواست؛ مورد توجه او و یا هیچ مرد دیگری باشد. از این که یک بار به یک به اصطلاح مرد اعتماد کرده؛ و دل بسته بود؛ از خودش و افکار بچگانه اش بیزار بود.

به محض این که جلوی در ویلا رسید؛ صدای بوق ماشینی نگاهش را به آن سو کشید. با دیدن کسانی که در حال پیاده شدن از ماشین بودند؛ هم خوشحال شد؛ و هم ناراحت.

خوشحال شد؛ چون دلش برای آن دو تنگ شده بود؛ و ناراحت شد؛ چون خوب می دانست؛ حوصله ی همراهی با آنها را نخواهد داشت.

سیمین از ماشین پیاده شد؛ و جیغ کشان به سمتش دوید.

- وای مهتاب ... کجایی دختر... دلم برات نخود شده بود؛ بی معرفت

و با مهربانی او را در آغوش کشید؛ و سخت به خود فشرد. حس بدی تمام وجودش را پر کرد؛ به سرعت خود را از آغوش سیمین - که با تعجب به رفتارش خیره مانده بود - بیرون کشید. سعی کرد؛ با لبخند و سلام و احوالپرسی حواس سیمین را از این رفتار عجیب خود دور کند. با لبخند به سمت سهیل که با چشم هایی نگران، به او نگاه می کرد؛ چرخید.

- این سرباز آش خور رو باخودت آوردی؛ این جا که چی؟ وای خدای من ... من و این همه خوشبختی محاله! انقدر مهم شدم؛ که به خاطر مرخصی گرفتی؟ سهیل لبخندی زد.

-خفه بابا... اگه به اون گوشی لعنتی ات جواب می دادی؛ به خودم زحمت نمی دادم  
بیام دیدن توی روانی! نه این که نگرانت بشم ها... گفتم؛ شاید به امید خدا از شرت  
خلاص شدیم؛ بیام هم یه فاتحه ای برات بخونم؛ هم از حلوا خوردن عقب نمونم.  
سیمین با مشت روی بازوی برادرش کوبید.

- لال شی سهیل... الان وقت این شوخی ها نیست.

میلاذ هم رسید؛ و کنارشان ایستاد. سیمین و سهیل، با دیدن او به سمتش  
چرخیدند؛ و سلام و احوال پرسى کردند. سهیل با ناراحتی دستی به صورت میلاذ  
کشید.

-چی شده؟ کدوم نامردی این بلا رو سرت آورده؛ دادش؟

میلاذ یکی از دستهایش را به عادت همیشگی توی جیش فرو برد؛ و لبخند زد.

-بی خیال ... الان خودش تو بیمارستانه... خوش اومدین بچه ها. خوشحالمون  
کردین. باید به مونا و معین هم خبر بدم؛ بیان اینجا.

سیمین اخمی کرد.

- واقعا که ... میلاذ اصلا باورم نمی شه تو همچین کاری کردی... آخه چی شد؛ که  
به این روز افتادین؟ شانس بیاری؛ که گیر فرخنده بانو نیفتی... زنده، زنده، پوستت  
رو در می یاره.

میلاذ نفس عمیقی کشید.

- من هم خیلی دلم می خواد؛ بیاد جلو... تا دودمان خودش و پسرش و هفت جدش  
رو به باد بدم. زنیکه ی مزخرف، با اون افکار عصر حجری.

سهیل پقی زد؛ زیر خنده.

-اوه... خشم میلاد... میلاد وارد می شود... برنامه ی امشب سینماهای رشت! حالا نگفتی؛ چی شد؛ که شما دوتا به جون هم افتادین؟

مهتاب فهمید؛ که این دو نفر از قبل در جریان زد و خورد میلا و شهیاد بوده اند. استرس تمام وجودش را گرفت. دلش نمی خواست؛ آنها به رازش پی ببرند. هر چقدر این فاجعه مسکوت تر می ماند؛ او راحت تر می توانست؛ بار سنگینی را که بر روی شانه هایش گذاشته شده بود؛ را تحمل کند؛ و به زندگی اش بپردازد. تاوان این عشق و سادگی و این فاجعه این بود؛ که تا آخر عمر تنها زندگی کند؛ از دردش حرفی نزند. برای این که حرف را عوض کند؛ دستی به کتف سیمین کوبید؛

- حالا اومدین دیدن من؛ یا پرس و جوی حال پسر عموتون؟

سهیل با نگاهی تیزی او را برانداز کرد؛ و سرش را کمی جلو آورد.

-اتفاقی افتاده؟

رعشه ای به جانش افتاد؛ و زانوهایش سست شد. حتی توان پاسخ گفتن؛ به این سوال ساده را هم نداشت.

میلاد به کمکش آمد.

-نه... می خواست مزاحمت ایجاد کنه؛ که ادبش کردم. تا اون باشه؛ وقتی جواب نه شنیده، کنه بازی در نیاره.

هر چند که سهیل مجاب نشده بود؛ اما با حرف سیمین دیگر پیگیر نشد.

-بابا بی خیالش. بریم تو... مُردم از گرما.

و در حالی که دست مهتاب را به مت خانه می کشید؛ جلوتر از همه حرکت کرد..

- حال خاله چگونه؟ بهتر شده؟

مهتاب آب دهانش را فرو داد؛ و با صدایی لرزان لب زد؛

- بد نیست... خدا رو شکر بهتره.

هر سه به سمت ویلا چرخیدند؛ میلاد دستش را بالا برد.

- بچه ها اون طرف منتظرتونم... دیدنی هاتون رو کردین؛ بیاین اون ور.

وراهش را به سمت ویلای خودش کج کرد. مهتاب از فهم و شعورش سپاسگزار بود. واقعا در شرایطی نبود؛ که بتواند حضور او را تحمل کند. سهیل صدایش را بلند کرد.

- هی بوروس علی... کجا می ری؟ بیا دور هم باشیم.

میلاد دستش را دوباره تکان داد.

- کار دارم... شما برید به عمه سر بنزید. بعد بیاین این سمت.

سهیل سری تکان داد؛ و بعد از ناپدید شدن میلاد پشت در حیاط، وارد ویلا شدند. بیتا هنوز در حیاط نشسته بود. به محض دیدن آنها ذوق زده از جا برخاست. چشمهای اشک آلودش، دل مهتاب را خون می کرد. می ترسید؛ مادرش از ماجرا بویی برده باشد. این چشمهای غمگین و پُر از اشک نشانه ی خوبی نبود.

بعد از در آغوش کشیدن سیمین و سهیل، و احوال پرسی کردن؛ همگی وارد ویلا شدند. مهتاب که خیس عرق بود، پنکه های سقفی را روشن کرد؛ و به آشپزخانه رفت. از فریز قالب یخ را بیرون کشید؛ تا برای همه شربت درست کند. اما زیر

کتری را هم روشن کرد؛ خوب می دانست؛ سهیل هیچ چیز را به چای ترجیح نمی دهد.

دست سیمین بی هوا روی شانه اش نشست؛ و تنش را به لرزه درآورد. بعد از آن ماجرای تلخ، جز دستهای مادرش تاب تحمل گرمای هیچ دستی را بر تنش نداشت. در دل به شهیاد لعنت فرستاد. با لبخندی به سمت سیمین برگشت؛ و شانه اش را از زیر دستهای او بیرون کشید.

-چطوری مهتاب؟ چرا انقدر لاغر شدی؟  
سری تکان داد.

- ای خوبم... می گذره. لاغری که خوبه... چاق بشم باید...  
سیمین مشتی روی بازویش نشانده؛

-چرت نگو... باید به وقتش همه چیز رو برام تعریف کنی... این بیشعور چی کار کرده؛ که میلاد همیشه ساکت همچین طوفانی به راه انداخته؟  
مهتاب با نگرانی پرسید.

-خبرگزاریهها خوب قوی بودن. حالا از کدومشون شنیدی؟  
سیمین پوفی کشید.

- هیچ کدوم. خود شهیاد از بیمارستان بهمون زنگ زد. می گفت؛ اومده بوده؛ دیدنت ... اما میلاد دیدتش؛ و به جونش افتاده. می خواست مادرش از موضوع چیزی نفهمه. اول رفتیم بیمارستان؛ بعد اومدیم اینجا... باورم نمی شه؛ میلاد این قدر وحشی شده باشه... یه جای سالم توی سر و صورت شهیاد باقی نداشته. برای



همین قضیه نمی تونه به این سادگی باشه. می خوام تو بگی چی شده؛ که میلاد این بلا رو به سرش آورده؟

مہتاب گر گرفته بود. چه می گفت؟ باورش برای خودش هم سخت بود؛ که میلاد این گونه غیرت خرجش کند! ورود مادرش به آشپزخانه او را از جواب دادن به سیمین نجات داد.

-چه کار می کنی دخترها. بیاین بشینین؛ تا یه کم خنک بشین.

مہتاب لبخند کمرنگی نثار مادرش کرد؛ و همراه سیمین به سالن پذیرایی رفت. اما نگاه سنگین سیمین از رویش برداشته نمیشد.

ای کاش نیامده بودند. اصلاً حالش مساعد این دیدار نبود. دلش هنوز هم نیاز به تنهایی داشت؛ تا در عزای دخترانه هایش بیارد؛ و غم و درد ریخته در جانش را با اشک هایش اندکی سبک کند. گاهی آرزو می کرد؛ کاش مادرش هم برای مدتی می رفت؛ و او را تنها می گذاشت؛ تا بتواند با خیالی آسوده زار بزند.

بعد از این که مدتی کنار هم نشستند، سیمین به بهانه ی تعویض لباس، با مہتاب به اتاق او رفتند؛ به محض این که در پشت سرشان بسته شد؛ دست مہتاب را چنگ زد؛ و با خود روی تخت نشاند؛

- مہتاب تو رو جون خاله راستش رو بگو. چی شده؟ دارم از دلشوره بالا میارم. این بیشعور چکار کرده؛ که تو و میلاد، یه جوری شدین. این از تو که شدی؛ پوست و استخون. اون هم از میلاد؛ که آدم می ترسه باهاش حرف بزنه.

بغض کرد. دست خودش نبود؛ که چانه اش به لرز افتاد. توان گفتن چنین فاجعه ای را نداشت؛ داشت؟ نه.

دختر که باشی؛ محکوم شده ای؛ به سکوت و آبرو داری؛ محکوم شده ای؛ که نرها، خطا کنند؛ و انگ بی شرمی و هرزگی بر پیشانی تو بنشیند. محکوم شده ای؛ که با دردی که در جانت نشسته است؛ تا آخر عمر لب بندی؛ و از درون بسوزی؛ و خاکسترت را گوشه ای پنهان کنی؛ تا مبادا باد در چشم دیگران بریزد... دختر که باشی؛ محکومی به دختر بودن! سیمین با با بغضی خفه کننده؛ و نگرانی بازویش را گرفت.

-د لعنتی بگو چی شده؛ که اینجوری بغض کردی؛ و داری خفه می شی؟ نکنه اون... نکنه...

با حق، حق، مهتاب بی اراده، به صورت خود کوید و بهت زده در جا خشک شد.  
- خدای من ... نه ... وای نه...

مهتاب با مظلومیت تمام، سرش را روی شانه ی سیمین گذاشت؛ و زار زد. زار زد؛ تا آن حجم عظیم غم را در آغوش سیمین اندکی سبک کند. دلش در حال ترکیدن بود؛ و اگر گریه نمی کرد؛ بی شک سخته می کرد.

در میان های، های، گریه هایش همراهی سیمینو نوازش هایش اندکی دلش را سبک می کرد؛ خوب است که یکی باشد؛ که تو را قضاوت نکند. خوب است که یکی باشد؛ که تو را مقصر نداند؛ و برای دردت همدرد باشد؛ و درمان...

در این میان سیمین بهت زده، از حجم این مصیبت، گاه به خود ناسزا می گفت؛ که موجب آشنایی آن دو شده است؛ و گاه شهیاد را لعنت می کرد؛ و نامردی اش را به باد ناسزا می گرفت.

بعد از گذشت ساعتی، هر دو کمی آرامتر شدند. شاید بودن سیمین زیاد هم بد نبود؛ حداقل کسی بود؛ که در میان این همه مصیبت که کمربت را خم کرده است؛ فارغ از قضاوت؛ رفاقت کند... سیمین با درد، صورت تکیده ی مهتاب را در میان دستهایش قاب گرفت؛ و به چشمهای عسلی اش که سرخ شده بودند؛ خیره شد.

- الهی بمیرم برای دلت... کاش می مردم؛ اجازه نمی دادم؛ اون بی شرف با تو آشنا بشه. ای کاش لال می شدم؛ شماره ی تو رو همون روز اول بهش نمی دادم... وای... وای مهتاب... به خدا دارم دق می کنم... من مقصرم... وای از من...

سرش را پایین انداخت؛ به حق، حق، افتاده بود. دل مهتاب با دیدن آن همه عذاب وجدان که روی شانه های سیمین سنگینی می کرد؛ به درد آمد. دلش نمی خواست؛ کسی که مثل خواهر پا به پایش در خوشی ها و ناراحتی هایش همراهش بود؛ این گونه عذاب بکشد.

-بسه سیمین... هرچی بود تموم شد... خودم مقصر بودم... خودم با یه اشاره ی اون دل باختم... شاید ندونی؛ اما قبل از این که اون حرفی بزنم؛ دل من براش لرزیده بود... دلم رو بیشتر از این خون نکن...

-نه... اگه من بهش اعتماد نمی کردم؛ این طور نمی شد... همیشه وقتی سهیل می خواست پسرها رو از تو دور نگه داره... می گفت مهتاب ساده ست و پاک... زود دل می بنده؛ و با این گرگها اگه شکست بخوره؛ یعنی نابودی مهتاب...

من احمق باورم نمی شد. می گفتم داره اغراق می کنه... اما سهیل بهتر از همه تو رو می شناخت. دو سه سالی بود؛ که میلاد مدام ازم می خواست؛ شماره ی تو رو بهش بدم. اما سهیل اصلا اجازه نمی داد. می گفت؛ اگه رابطه ای شکل بگیره؛

گذشته های بین خانواده نمی ذاره؛ مهتاب روی آرامش به خودش ببینه... وای مهتاب... تقصیر من شد که به شهیاد...

به حق، حق، افتاد. این بار مهتاب سراو را روی شانه اش گذاشت؛ و با اشکی که گویا سرچشمه اش خشک نمی شد، کنار گوشش نالید؛

- گذشته ها تموم شده سیمین. پس براش گریه نکن... شهیاد تموم شد... من هم تموم شدم... سیمین... آینده هم تموم شد.

هر دو مظلومانه برای از دست رفتن دخترانه های، دختری اشک می ریختند؛ که حتی یک درصد، در بدترین کابوس هایش هم، احتمال چنین فاجعه ای را برای خودش متصور نبود. وای از این روزگار بی رحم!

ساعتی را به تنهایی در خلوت درد و دل کردند؛ و مهتاب عقده ی دل باز کرد؛ و از دردهایش و آن روز برای سیمین سخن گفت؛ و کوله بار غمش را که روی قلبش سنگینی می کرد؛ با سیمین تقسیم کرد.

همین که کمی آرام گرفتند؛ مهتاب قرآن یادگاری مادر بزرگش را از کنار سجاده اش برداشت؛ و دست سیمین را روی قرآن گذاشت.

- تو رو به این کتاب مقدس قسمت می دم؛ سیمین... این راز رو، همین جا و برای همیشه توی دلت دفن کنی... نمی خوام هیچ احدی از این ماجرا بویی ببره.

چشمهای سیمین از حیرت گشاد شد.

- لعنتی چرا چرند می گی؟ برو ازش شکایت کن. باید پدرش رو در بیاری... اون کثافت باید تاوان کاری که کرده؛ رو پس بده.

مهتاب با حال انزجار اخمهایش را در هم کشید.

- حتی دلم نمی خواد دیگه قیافه ی نحسش رو ببینم... نمی خوام مجبور شم؛ با حکم دادگاه حتی یه روز کنارش زندگی کنم... ازش بیزارم... حالم ازش به هم می خوره.

- نه این که باهاش ازدواج کنی... اون لیاقت داشتن تو رو نداره... که اگه داشت این همه پست فطرت نمی شد. بذار بره زندان تا حالش جا بیاد. چند ضربه شلاق که بخوره؛ می فهمه دنیا دست کیه.

-همه... چی می گی سیمین؟ با اولین تحقیقی که بکنن؛ می گن ماجرا تجاوز به عنف (زور) نبوده. اون وقته که هم آبروم رفته؛ هم باید عقدش بشم ... مخصوصا که اگه بابام بفهمه؛ محاله بذاره این مسئله ساده تموم شه.

-این چه حرفیه... چرا تجاوز به عنف نبوده... تو که نمی خواستی... مهتاب کلافه موهایش را به چنگ کشید.

-اول از همه، خودم در رو به روش باز کردم... اون روز، مامان و میلاد رفته بودن؛ خرید... گوشه ی ماشین رو که دیدم؛ فکر کردم؛ ماشین میلاده... و مامان برگشته؛ و در رو باز کردم. پس به زور وارد خونه نشد...

دوم این که اون بیشرف هیچ خشونتتی علیه من انجام نداد... فقط نمی تونستم از دستش فرار کنم؛ عوضی مدام می گفت؛ دوستم داره؛ و از عشق کثیفش توی گوشم حرف می زد؛ اصلا به زجه های من گوش نداد؛ و کارش رو انجام داد... نه کبودی ای روی تنم به جا گذاشت؛ و نه...

لب فرو بست... از شدت گریه چشمهایش سیاهی می رفت. دست روی چشمهایش گذاشت؛ و سرش روی بالش افتاد.

- برو بیرون سیمین... دارم دیوونه می شم... برو پایین؛ مواظب باش؛ تا مامانم بالا نیاد. باید تنها باشم.

سیمین با بهت از لبه ی تخت بلند شد. او هم مستاصل مانده بود؛ و نمی دانست برای دردهای این دختر معصوم که در اوج بهار زندگی اش به خزان کشیده شده بود؛ چه می توانست انجام دهد. خم شد؛ و بوسه ای روی پیشانی داغ و تبارش نشانده.

- خیالت راحت باشه... رازت پیش من محفوظه... این روزها هم می گذره؛ مهتاب... به خدا روزی میاد؛ که شهیداد به پات میفته؛ که ببخشیش... من می دونم که تو برنده ی این...

- بسه سیمین... هر چی بگی؛ داغ دل من تازه تر و بیشتر می شه... گاهی سکوت کردن؛ بهترین دلداریه... فقط یه امشب رو به من ببخش... از فردا قول می دم؛ میزبان خوبی برات باشم.

سیمین با نگاهی سرشار از غم و با کوله باری از تاسف و ندامت سری تکان داد؛ و از اتاق بیرون رفت.

کنار ساحل نشسته بودند. نسیم ملایمی صورتش را نوازش می کرد؛ و به طور معجزه آسایی از شب پیش که روی شانه های سیمین اشک ریخته بود؛ دلش آرام و قرار گرفته بود. زخمی که بر دلش نشسته بود؛ ماندگار بود؛ اما حالا با تقسیم دردهایش با سیمین آرامتر شده بود. کنار سیمین نشسته بود؛ و بی توجه به صحبت

های میلاد و سهیل در رابطه با کار و سربازی و ... به موج های آرام دریا چشم دوخته بود؛ و در افکارش غرق بود. با تکان دستی از افکارش بیرون کشیده شد.  
- بگیر بخور.

به دست سیمین که با شاخه ی انگوری روبرویش گرفته شده بود؛ نگاه کرد... دست سیمین را پس زد؛

-مرسی. میل ندارم... خودت بخور.

سیمین اخمی کرد و دوباره انگور را روبرویش گرفت؛

-خفه بینیم بابا. نمی خورم. اگه خودت نخوری، به زور توی حلقه فرو می کنم.  
با ناراحتی اخمی کرد؛ و حرص خورد؛

-این کامی جونت کجاست؛ که تو اینجا داری جولون می دی؟ اصلا اومدی ور دل من که چی بشه؟ پاشو برو تهران به شوهر و زندگی ات برس.

گوشه های همیشه تیز سهیل با وجود فاصله ی میانشان بود؛ کلمه ای را جا نمی انداخت. پقی زد زیر خنده؛

-سرش رو، زیر آب کرده... پسر مردم رو فرستاده ماموریت کاری، اون وقت خودش اومده گردش و تفریح.

سیمین با حرص آلوزردی را به سمت سهیل پرت کرد.

-خفه بابا... مگه من گفتم سه ماه بره ماموریت؟ می خواست نره! تازه نمی تونم در نبود آقا غمبرک بزنم؛ و توی خونه بشینم؛ که... اون هم زمان نامزدی. هنوز هم می تونم از آزادی هام استفاده کنم.

سهیل رو به میلاد کرد؛ و خندید.

- ببین چه ذات خرابی دارن. این که دم از عشق می زنه؛ تا چشم طرف رو دور دید؛  
اینه... وای به حال اون بیچاره ای که بدون عشق بخواد ازدواج کنه... فاتحه اش  
خونده ست

مہتاب بی اختیار پوزخندی نثار سهیل کرد. حتی از شنیدن اسم عشق و عاشقی هم  
حالت تهوع می گرفت. از هر چه عشق و عاشقی بود؛ بیزار شده بود. متفر بود؛ از  
تمام عاشقانه های دنیا که به اسم عشق ویرانه ای به جا می گذاشتند. انگار حرف  
سهیل بیشتری بود؛ بر عفونت مانده در دلش، که بعد از روها سکوت، با صدایی  
خش دار و گرفته لب باز کرد.

-عشق فقط یه دستاویزه؛ برای رسیدن به هدفتون... وگرنه عشق واقعی اصلا وجود  
نداره. اینها یه مشت اراجیفه.

سهیل پقی زیر خنده زد؛ اما چشمهای میلاد غمگین شد.

-اوه، اوه، یه کلمه هم داشته باشیم از مادر عروس! که دارن فلسفه به خورد ملت  
می دن... چی شد پس بانو لیلی؟ کی بود؛ می گفت من عاشق هستم؛ و به کسی  
ربطی نداره؛ که بخواد دخالت کنه؟

همزمان سیمین و میلاد با هم اعتراض کردند.

-سهیل؟

سهیل با حیرت به آن دو نگاه کرد و دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد.



-چه هماهنگ! ... خوب بابا چرا می زنین؟ هی من می گم این جادوگره باورتون نمی شه. ببین چه به چشم به هم زدنی همه ی شما رو طرفدار خودش و بر علیه من کرده! مهتاب دلت می خواد بری یه تیم فوتبال بزنی؟ به خدا با این قدرت جاذبه ای که تو داری همه ی طرفدارهای تیم ملی رو هم برای تیم خودت جمع می کنی!

با مشتی که روی بازویش نشست؛ اخمی کرد؛ و به سمت میلاد یورش برد. در میان خنده ها و شوخی های سهیل، میلاد تا می توانست؛ شوخی، شوخی، جدی از خجالتش در آمد! مهتاب غرق تماشای آن دو بود.

اولین بار بود؛ که حمایت علنی میلاد را از خودش می دید؛ چشمهایش روی مشت های میلاد خیره شده بودند؛ و با شنیدن آخ و اوخ های سهیل - که از درد مشتهای میلاد، بلند شده بود- اما باعث نمی شد؛ با سرتقی به حرفهایش ادامه ندهد؛ لبخند محوی روی لبهایش نشسته بود. چشمهایش روی بازوهای قدرتمند و عضلانی میلاد که از زیر تی شرت مشکی چسبان و آستین کوتاهش، بیرون زده بود؛ می چرخید... حس خوبی در دلش نشست. حس حمایت یک مرد... همین دستهای قدرتمند، آن نامرد کثیف را لت و پار کرده بودند... با خودش فکر کرد؛ خوش به حال زنی که به این بازوها و این مردانگی تکیه کند. میلاد واقعا مرد بود. کم، کم، هوا تاریک می شد. میلاد از جا بلند شد؛ و شن و ماسه های چسبیده به شلوارش را تکان داد.

-من می رم به عمه بگم حاضر شه؛ که شام بریم رستوران... شما هم اگه کاری دارین بجنبین.

قرار بود؛ آن شب همگی شام مهمان میلاد باشند؛ آن هم در رستورانی که به گفته ی سیمین پاتوق همیشگی آنها بود. هر چهار نفر به سمت ویلا حرکت کردند. از شب پیش به بعد، هیچ حرفی دیگری از موضوع شهیاد میان او و سیمین رد و بدل نشد. از صبح که بیدار شده بودند؛ به طور عجیبی سیمین شاد بود؛ و سربه سرش می گذاشت؛ و حتی یک کلمه هم اشاره ای به شنیده های شب پیش نمی کرد. چقدر ممنون این دخترخاله ی عزیزتر از خواهر بود؛ که با رفتارهایش دلش را آرام می کرد. انگار دیگر از استرس روزهای تلخ پیش خبری نبود.

دلش می خواست؛ می توانست؛ به تلافی این خواهرانه های سیمین او هم کاری انجام دهد؛ تا دلش را شاد کند. برای همین همراهی با آنها را برای صرف شام قبول کرده بود؛ تا کمی دلش را به دست بیاورد.

دوست نداشت سیمین به خاطر خطایی که شهیاد انجام داده بود؛ خود را مقصر بداند. مهتاب تصمیم خودش را گرفته بود. باید همه چیز را تحت کنترل خود در می آورد. هنوز راه درازی در پیش داشت؛ و زندگی طولانی ای پیش رو داشت؛ اگر از حالا کم می آورد؛ قطعاً به ضررش تمام می شد.

بعد از این که آماده شدند؛ همگی با ماشین میلاد به سمت رستوران حرکت کردند. رستورانی که صاحب آن از دوستان میلاد بود؛ و غیر از این که غذای بی نظیری داشت، منظره ی رویایی و زیبای آن هوش از سر مهتاب برد. آنقدر فضای رستوران زیبا و رویایی بود؛ که گویی وارد تکه ای از بهشت شده بودند.

محیط سرسبز و زیبای رستوران، که آهنگ لایتی در فضای آن گوش را نوازش می کرد؛ قلب مهتاب را تا حد زیادی آرام کرده بود؛ اما مغزی که پر از هیاهو بود؛ هنوز هم خیال آرام گرفتن نداشت.

نگاههای فراری میلاد، و ابروهای در هم گره خورده ی سهیل که کاملاً مشخص بود؛ به فکر فرو رفته است. قلبش را به درد می آورد. درست است که حس خاصی به هیچ یک از این مردها نداشت؛ اما از این که بدون هیچ گناهی قضاوت شود؛ و انگ نانجیبی به پیشانی اش بچسبد؛ دلش را پر درد می کرد.

سیمین مابین او و بیتا نشسته بود؛ و تلاش می کرد جو یخ زده ی میان آنها را کمی گرم کند. مدام سربه سر خاله اش می گذاشت؛ و لبخندی هر چند محو را به لبهای بیتا هدیه می کرد. مهتاب آهی از سر درد کشید. این دخترانه ها وظیفه ی او بود؛ که از مادرش دریغ می کرد. شام بینظیری را در جوی مزخرف خوردند؛ و بلاخره از خستگی دل از فضای زیبای رستوران برداشتند؛ و به سمت خانه حرکت کردند. جلوی در سهیل و میلاد منتظر شدند؛ تا آنها داخل بروند؛ و بعد خودشان به ویلای روبرویی رفتند. با اصرار سیمین قرار شد؛ آن شب کنار هم بخوابند.

خسته و کوفته روی تخت دراز کشید؛ و سیمین هم کنارش ولو شد؛ و آهی از سر خستگی کشید.

-مهتاب یه چیزی بیرسم صادقانه جواب می دی؟

گیج خواب تنها به خودش زحمت داد؛ صدایی از حلقومش بیرون بدهد.

-هووم.

-حس واقعی ات به شهیاد چیه؟ ممکنه بتونی یه روز ببخشیش؛ و اجازه بدی...

خواب از سرش گریخت؛ و مثل فشفشه از جا پرید؛ و میان حرفش سیمین با خشم غرید؛

- بس کن سیمین...دیگه هیچ وقت اسم اون عوضی رو جلوی من نبر. از طرف من هم بهش بگو؛ تنها روزی که خبر مرگش رو بشنوم؛ آروم می گیرم و با خیال راحت نفس می کشم...

خوب می دونم با تو تماس می گیره. همین امروز هم متوجه شدم چند بار باهاش حرف زدی. دخالت نکردم؛ چون پسرعموی تو بود؛ اما بهش بگو؛ دیگه طرف من پیداش نشه؛ که یا خودم رو می کشم؛ یا اون بیشراف رو.

سیمین با نگرانی نگاهش را روی صورت سرخ از خشم مهتاب سر داد؛ و دستش را گرفت.

- خیلی خوب . خیلی خوب ...حرص نخور دختر... فقط یه سوال پرسیدم!

-دیگه نمی خوام اسمش رو بشنوم؛ سیمین... درک کن تو رو خدا. به اون سهیل احمق هم بگو؛ مدام اسم اون عوضی کثیف رو پیش من نیاره.

-اوکی... آروم باش. حیف این شبی که خوش گذروندیم؛ بخواد با تلخی تموم شه. صدای زنگ گوشی سیمین، او را از روی تخت بلند کرد؛ گوشی اش را از روی عسلی برداشت و خندید.

-کامیه... می رم توی ایوون حرف می زنم؛ تا تو بتونی بخوابی.

مهتاب پوزخندی زد؛ و دوباره روی تخت دراز کشید؛ و پلک های خسته اش را با درد روی هم گذاشت. دلش می خواست بعد از چندین شب اشک و زاری یک شب

آرام را سپری کند. هنوز صدای پیچ، پیچ، سیمین را از بالکن می شنید؛ که به خواب رفت.

شش هفته از آن فاجعه گذشته بود؛ اما هنوز هم زخمی که به قلبش نشسته؛ و روحش را به تلخی کشیده بود؛ خوب نشده بود.

از وقتی سیمین و سهیل به تهران برگشته بودند؛ سیمین روزی دوبار با او تماس می گرفت؛ و بدون این که حتی حرفی از آن شب به زبان بیاورد؛ حالش را می پرسید.

پدرش هر پنجشنبه شب به شمال می آمد؛ و جمعه غروب به تهران باز می گشت؛ و تمام مدتی که علی در آنجا بود؛ بیتا به خانه ی میلاد می رفت. به شکلی که علی هم به خوبی متوجه شده بود؛ که بیتا علاقه ای به دیدن و بودن او ندارد.

مهتاب با تمام مشکلاتی که داشت؛ تلاش می کرد؛ مادرش را از تصمیمی که در رابطه با جدا شدن از علی گرفته بود؛ منصرف کند؛ اما به تازگی متوجه شده بود؛ که بیتا بدون این که او را در جریان قرار دهد؛ به دادگاه مراجعه کرده؛ و درخواست طلاق داده است؛ و ظاهراً برای تکمیل پرونده ی طلاق لازم بود که به تهران بگردد. از دیشب میلاد دایه را به آنجا آورده بود؛ تا مادرش که به تهران می رود؛ مهتاب تنها نماند. چون هر چقدر بیتا اصرار کرد؛ مهتاب قبول نکرد؛ به تهران بازگردد. دلش کمی تنهایی می خواست؛ که نصیبش نمی شد. اما همین هم غنیمت بود. با این که میلاد هیچ وقت به او نزدیک نمی شد؛ اما هر جا می رفت؛ چشمهای مراقب میلاد را پشت سرش احساس می کرد. از او هم خسته شده بود؛ که او را به حال خود رها نمی کند...

توی تخت غلتی زد؛ و با تنبلی چشمهایش را باز کرد؛ تازگی ها خیلی پر خواب شده بود. مادرش اعتقاد داشت؛ به خاطر جدایی از شهیاد افسرده شده است؛ و چقدر سخت بود؛ که نمی توانست از مادرش بخواهد؛ دیگر اسم آن موجود رذل و کثیف را به زبان نیاورد.

جدیدا بوی هر چیزی آزارش می داد؛ حتی بوی نای دریا که قبلا عاشقش بود. توی جا نشست و نگاهی به منظره ی زیبای دریا که جلوی چشمهایش گسترده شده بود انداخت. کلافه پوفی کرد... روزها را می شمرد؛ تا زودتر این روزهای گرم و طولانی تابستان تمام شود. از مراقبت ها و نگرانی های بیش از حد بیتا، و مراقبت های نامحسوس میلاد هم خسته شده بود. ای کاش این جسارت را داشت؛ که بدون این که چیزی به کسی بگوید؛ به جایی می رفت که از شر همه ی آدمها راحت می شد. تن کوفته اش را کش و قوسی داد؛ و از روی تخت بلند شد. ساعت یازده ظهر بود. نفس عمیقی کشید. دلش ضعف می رفت؛ آنقدر که دلش مالش می رفت. اما دیگر وقت صبحانه خوردن نبود؛ بهتر بود؛ ببیند دایه برای ناهار فکری کرده است؛ یا خیر. آبی به صورتش زد؛ و لباس مناسبی پوشید. بررسی روی موهایش کشید؛ و از اتاق بیرون رفت.

از پله ها که سرازیر شد؛ بوی ماهی شوری که در آب خوابانده شده بود؛ تا نمکش گرفته شود؛ زیر بینی اش زد. دل و روده اش داشت توی دهانش می آمد؛ با سرعت به سمت سرویس بهداشتی دوید؛ و با شکم خالی بالا آورد. آنقدر عرق زده بود؛ که دیگر حال ایستادن نداشت. دهانش از زردابه هایی که بالا آورده بود؛ تلخ شده بود. تنش سرد شده بود؛ و تک، تک یاخته هایش می لرزیدند.

برای چند لحظه بدون هیچ حسی به آینه ی روبرویش خیره شد؛ و رنگ پریده اش را در آینه نگاه کرد. ناگهان چشمهایش از ترس چیزی که به ذهنش رسیده بود؛ گشاد شدند. با دست محکم روی صورتش کوبید؛ و نالید؛

-خاک بر سرم شد.

به سرعت پله ها را بالا دوید؛ و در اتاق را آنچنان به شدت باز کرد؛ که به دیوار کوبیده شد. به سمت کشوی میزش هجوم برد؛ و با دستی لرزان تقویمش را بیرون کشید؛ و به نگاه کرد. با دیدن تاریخ ها خون در رگهایش منجمد شد. باور نمی کرد. نه ... خدای من... وای که اگر صحت داشت؛ زنده بودنش؛ مساوی بود؛ با رسوایی...دستهایش را روی سرش گذاشت؛ و چشمهایش را بست و نالید؛

- خدا ... بمیرم بهتر از این ننگه... حالا چی کار کنم؟

موهایش را به چنگ کشید؛ و روی تخت خم شد. اشکهایش مثل سیل روی صورتش جاری شده بودند. به خدا التماس می کرد؛ که حدسش اشتباه بوده باشد. از دلشوره در حال جان دادن بود. نه این راهش نبود. از جا پرید؛ و در کمد را باز کرد. اولین مانتو و شلواری که به چشمش خورد را بیرون کشید؛ و پوشید. شالی را بی توجه به رنگ و یا حتی اتو داشتنش، روی سرانداخت و کیفش را از روی میز چنگ زد؛ و از پله ها پایین دوید.

دایه با دیدن مهتاب، که حاضر و آماده از پله ها پایین می آمد؛ با تعجب از آشپزخانه بیرون زد.

-سلام گل دخترم... کجا می ری؛ مادر؟

مهتاب با گیجی تمام سلامش را پاسخ گفت؛ و بدون این که پاسخی به سوالش بدهد؛ تنها به گفتن؛

- زود بر می گردم!

اکتفا کرد؛ و از ویلا بیرون زد. هوای گرم اواخر مرداد ماه راه نفسش را بسته بود. نفس، نفس، زنان به تندی گام بر می داشت؛ و از کوچه ی شنی عبور می کرد. دانه های درشت عرق از گوشه ی صورتش چکه می کردند. با رسیدن به جاده ی اصلی، برای اولین تاکسی دست بلند کرد. با سوار شدن به ماشین آدرس آزمایشگاه مجهزی را که می شناخت؛ به راننده داد؛ و بعد بی حرف به جاده خیره شد. سرش را به شیشه چسبانده بود؛ و گویی از شدت و حجم بدبختی پیش آمده؛ سر شده بود...

بهتزدۀ از در آزمایشگاه بیرون آمد. برگه ای در دست داشت؛ و آنچنان به آن نگاه می کرد؛ که گویا حکم نابودی اش را امضا کرده؛ و به دستش داده باشند. لبه ی شال از روی سرش رو شانه اش افتاده بود؛ و او بی توجه و مات کنار خیابان ایستاده بود. زمان و مکان را گم کرده بود. مهتابی که تا به آن روز کسی یک تار مویش را ندیده بود؛ حالا اصلا متوجه نشده بود؛ که شال روی سرش نیست. موهای پریشانش اطراف چهره ی ماتم زده اش شیون می کردند؛ و خود را به هر سویی می کوبیدند.

سر کوچه از ماشین پیاده شد؛ و کرایه را حساب کرد. با پاهایی بی رمق و گیج و گنگ به سمت خانه می رفت. از بس جواب آزمایش را میان انگشتهایش فشرده بود؛ که کاغذ در دستش مجاله شده بود؛ و بند، بند، انگشتهای سفید شده اش روی کاغذ درد می کردند؛ اما برایش مهم نبود...



زمان و مکان را گم کرده بود. وقتی ماشین کرایه ای او را سرکوجه ای که اسم برده بود، پیاده کرد

مات زده از پله ها بالا می رفت؛ که دایه با دیدن صورت رنگ پریده و بی روحش روی صورتش کوبید.

-درد و بلات به سرم دختر جان... چی شده بهت مادر؟ مهتاب؟

بی روح و سرگشته نگاهی به دایه کرد؛ و بدون هیچ جوابی به اتاقش رفت؛ و در را بست و کلید را چرخاند. روی تخت نشست؛ و به دیوار روبرو زل زد. نمی دانست چقدر بی حرکت مانده بود؛ و به دیوار نگاه می کرد. چشمهایش را بست؛ و اشکهای داغی روی گونه هایش سُرخوردند. حتی تصور این که بتواند با این ننگ زندگی کند؛ برایش درد آور بود. وای که اگر پدر و مادرش باخبر می شدند؛ کمرشان زیر بار این بی آبرویی خم می شد. با انزجار کاغذ میان دستهای لرزانش را، مثل یک چیز نجس روی زمین پرت کرد؛ و سرش را در میان بالش فرو برد؛ و زار، زار گریست. اما هر چه بیشتر اشک می ریخت؛ به جای سبک شدن؛ دلش بیشتر آتش می گرفت. دایه چندین بار از پشت در صدایش کرد؛ اما اهمیتی نداد. صدای لرزان و پر از اضطراب پیرزن را می شنید؛ که با مادرش صحبت می کرد. روی سرش کوبید؛ و بلند، بلند، گریه کرد؛ و جیغ زد.

- خدا چرا همه ی بدبختی ها رو یه جا روی سرم هوار می کنی؟ چرا... آخه چرا؟ ... موهایش را کند...

- من که داشتم کنار می اومدم ... من که با همه ی بدبختی ای که سرم اومده بود؛ شکرتم کردم... پس چرا خدا؟ ...

سرش را به دیوار پشت تخت کوبید.

- حالا با این بی آبرویی چی کار کنم؟ چجوری توی صورت مادر و پدرم نگاه کنم؟...

دایه به در می کوبید و اسمش را صدا می کرد.

- مهتاب ... مادر جان چی شده؟ در رو باز کن دخترم ... مهتاب ... مادر ... تو رو خدا در رو باز کن مهتاب ...

بی توجه به فریادهای دایه، خود را می زد؛ و موهایش را می کشد.

- مهتاب سخته می کنی دختر ... در رو باز کن.

جیغ زد؛

- چه بهتر... سخته کنم؛ بلکه راحت بشم... خسته شدم؛ از این زندگی نکبت... بمیرم راحت شم... ای خدا...

دایه ی لرزان که گمان می کرد؛ مهتاب تازه از دادگاه بیتا با خبر شده؛ و به همین دلیل حالش این همه خراب شده است. سرش را به در چسباند؛ و با ملایمت صدایش کرد.

-مهتاب جان، مادرت هم حق داشت... باید قبول کنی که دیگه توان ادامه ی زندگی با پدرت رو نداشت... باید خلاص می شد.

انگار همه چیز از حرکت ایستاد... خلاص می شد... باید خلاص می شد... دیگر راهی برایش نمانده بود؛ حتی تصور این که این بی آبرویی به گوش دیگران برسد؛ هم او را مجنون کرده بود. چنگی به صورتش کشید؛ و فریاد زد؛

خدا خودت راه نشونم دادی ها... خودت این راه رو پیش پام گذاشتی...  
بی توجه به سر و وضعش به سمت در هجوم برد و در را باز کرد؛ و بی توجه به دایه  
ی خشک شده در کنار در که دستش روی هوا مانده بود؛ از زیر دستش رد شد؛ و به  
سمت پله ها دوید.

پله ها را به سرعت سرازیر شد؛ و به سمت ساحل رفت. می دانست؛ این وقت روز  
ساحل خلوت است؛ و کسی هم او را نمی شناسد؛ که مزاحمش شود. باید خود را  
خلاص می کرد... باید این بی آبرویی را از خود دور می کرد... باید این لکه ی ننگ  
را از دامن خود می شست؛ حتی با مردن. بی توجه به فریادهای دایه از در بیرون  
زد.

پا در آب گذاشت... تمام تنش منقبض شده بود... در حالی که اشک می ریخت از  
خدا طلب مغفرت می کرد؛ تنها راه باقی مانده همین بود ... او که کسی را نمی  
شناخت تا این نطفه ی حرام را نابود کند ... تنها راهی که برایش باقی مانده بود  
همین بود... باید به تمام بدبختی هایش پایان می داد.

جلوتر رفت ... اشکهایش سیل شده بودند؛ و گونه های داغش را نوازش می کردند...  
چقدر دوست داشت یک بار دیگر مادرش را می دید... وای که مادرش در غم از  
دست دادن او چه می کشید... فشار آب روی سینه اش سنگینی می کرد... دستش  
را روی شکم گذاشت؛ نالید؛

- چه می شد نبودی؟ من که تو را نمی خواستم ... من که به اندازه ی کافی  
بدبختی داشتم ... چرا آمدی؟ چرا به بدبختی هایم دامن زدی؟ ... فشار آب نمی

گذاشت به راحتی جلو برود... مسافت زیادی از مسافت زیادی طی کرده بود؛ اما آب هنوز تا شانه هایش می رسید؛ و او هنوز هم مصمم پیش می رفت...

در دلش بارها از خدا طلب بخشش کرده بود ... و تنها تصور چهره ی درد کشیده ی مادر دلش را خون می کرد... اما مطمئن بود؛ مادرش هم با فهمیدن ماجرا او را می بخشید... یک قدم دیگر برداشت و ... ناگهان زیر پایش خالی شد؛ و حجم عظیمی از آب او را در خود فرو برد ... چشمهایش گشاد شده بودند؛ و ریه هایش بر خلاف مغزش برای نفس کشیدن دست و پا می زد... فراموش کرده بود؛ که برای مردن به دریا پا گذاشته بود؛ و حالا تلاش می کرد؛ تا زنده بماند. عضله های پایش گرفته بودند؛ و با هر بار زیر آب رفتن حجم زیادی آب وارد دهانش می شد... با هر موج سرش زیر آب می رفت؛ و برای چند ثانیه روی آب می آمد... و باز هم ...

دیگر دل به مرگ سپرده بود؛ و چشمهایش تار می دیدند... از دور صدای فریادهای مردی سکوت ساحل را خط می اندخت... چشمهایش را بست؛ و خود را رها کرد... آخرین چیزی که حس کرد؛ دستهای گرمی بود؛ که به بازویش چنگ انداختند.

همین که حجم آب کمتر شد؛ جسم بدهوشش را روی دست بلند کرد؛ و به طور کامل از آب بیرون کشید. قلبش چنان می تپید؛ که چیزی به ایست کاملش نمانده بود. از خشم و ترس فکش منقبض شده بود. دلش میخواست می توانست؛ دنیا را زیر و رو کند؛ تا کمی از دردی که روی شانه های ظریف دخترک نشسته بود؛ را کاهش دهد.

ترسیده جسم مدهوش دخترک را روی زمین گذاشت؛ و با صدایی لرزان و قلبی نا آرام صدایش کرد؛

-مهتاب ... مهتاب ...

چشم های بسته ی دخترک قلبش را از حرکت می انداخت... کوچکترین حرکتی رو پلک هایش دیده نمی شد؛ همان پلک هایی که با ردیف مژه های برگشته و انبوه، دلش را به هم دوخته بود.

با وحشت دست روی صورت یخ زده اش کشید... کم، کم، به افرادی که دورشان حلقه زده بودند؛ افزوده می شد... اما برای او مهم نبود... تنها چیز مهم جسم بی جانی بود؛ که بی نفسی اش، نفسش را می گرفت. خوب می دانست؛ که تپیدن های قلبش به تپیدن قلب این دخترک وابسته است.

بی درنگ دست روی جناق سینه ی مهتاب گذاشت، و شروع به ماساژ دادن کرد. با قدرت و بدون توجه به قلب لرزانش ماساژ می داد.

سلول به سلول وجودش این دخترک را می خواست؛ اما زمانه با او و دل او سازگار نبود. از راهی رفته بود به بن بست خورده بود؛ و محکوم به سکوت شده بود؛ و حالا از دست دادن دلیل تپیدن قلبش را شاهد بود... حرکتی از جسم بی جان؛ مهتاب دیده نمی شد؛ با درد فریاد کشید.

-مهتاب... بلند شو؛ دختر... یالله ... چشمهات رو باز کن ...

سر به آسمان بلند کرد؛ و برای اولین بار بی توجه به غرور مردانه اش در میان آن همه مردم که در اطرافش جمع شده بودن؛ زجه زد.

-خدایا خودت کمک کن... برش گردون... از تو هر کاری بر میاد.

از ماساژ دست برداشت؛ و هراسان به سمت دهانش رفت. خط قرمزی برایش وجود نداشت؛ جز زنده ماندن کسی که قلبش با نام او می تپید؛ هیچ چیزی مهم نبود. باید زنده می ماند... باید ... تنفس مصنوعی را شروع کرد. بی وقفه دو بار تنفس مصنوعی می داد؛ و دوباره ماساژ قلبی ... در دل می نالید؛ و خدا را صدا می کرد.

مہتاب تنها دارایی باقی مانده اش بود؛ باید باز می گشت؛ آخر او که نمی دانست؛ نفسش به نفس او گره خورده است... باید فرصت عاشقی کردن را به او می داد ... باید باز نفس می کشید؛ اگر نه او هم نفس کشیدن را از یاد می برد.

با آخرین تلاش، جسم مہتاب تکان سختی خورد؛ و به شدت به سرفه افتاد. با دیدن این واکنش، از شادی اشک در چشمهایش حلقه زد؛ چقدر خوب بود؛ که قطره های آبی که هنوز از موهایش می چکیدند؛ غرور مردانه اش را حفظ می کردند... سریع او را به پهلوی برگرداند؛ تا آبهایی که به ریه و معده اش وارد شده بودند؛ بیرون بریزد.

تا همین لحظه صدای شیون دایه را نمی شنید؛ قلبش به یکباره، دوباره تپیدن را از سر گرفته بود. دستی روی صورتش کشید؛ و بی اختیار و بی توجه به هلهله ی شادی افرادی که دورش حلقه بسته بودند؛ از ته دل در کنار جسم مہتاب سجده ی شکر به جا آورد.

به محض این که سر از روی ماسه های خیس برداشت با دیدن چشمهای باز مہتاب تمامی

ترس و وحشتش برای از دست دادن او به خشم تبدیل شد. خشمی که به طوفان تبدیل می شد. درست حس کسی را داشت؛ که تمام داشته هایش را در یک لحظه با ناجوانمردی از دستش ربوده باشند.

مردم با دیدن زنده ماندن دخترک، کم، کم، خدا را شکر گویان از اطرافشان متفرق شدند. مهتاب گیج و منگ به اطرافش نگاه کرد. با دیدن صورت سرخ از خشم میلاد، سرفه کنان و با ناتوانی روی زمین نشست.

اشکی که از گوشه ی چشم میلاد چکید؛ از نگاه مبهوتش دور نماند؛ اما با یادآوری نطفه ی شوم و نامشروعی که وجودش را مانند غده ی سرطانی در بر گرفته بود؛ و مرگی که پیش رو دیده بود، اما او را در بر نگرفته بود؛ هراسان به اطرافش نگاه کرد.

-چرا؟

سرفه امانش نداد. سرمای آب، تنش را بی حس کرده بود. میلاد به یکباره دستش را خشمگین بالا برد؛ و سیلی محکمی به صورتش رنگ پریده اش کوبید.

-چرا و کوفت! چرا و درد! لعنتی چه مرگته؟ چرا نمی داری به درد خودم بمیرم؟ تا چه حد می خوای پیش بری؟ چند بار برات مردم و زنده شدم... د لعنتی آدم باش؛ و آدم وار زندگی کن!

به توجه به چشمهای گشاد شده ی دایه و مهتاب شانه های مردانه اش به لرزه افتاد. هر دو با شگفتی به مردی نگاه می کردند؛ که غرور و ابهتش زبانزد بود. شوک دیدن اشکهای میلاد به قدری زیاد بود؛ که مهتاب هیچ دردی روی صورتش حس نمی کرد... تنها چیزی که می توانست ببیند؛ شانه های لرزان میلاد بود.

دایه دست روی شانه ی مرد شکسته ی روبرویش گذاشت... میلاد از جا بلند شد؛ و سرش را به سمت آسمان گرفت؛ تا کمی به خود مسلط شود. مهتاب که سینه اش از درد می سوخت؛ از درد به سمت زمین خم شد؛ و ناگهان دوباره به سرفه افتاد؛ و

پی در پی آب بود؛ که از دهانش بیرون می زد؛ میلاد با دیدن این منظره همه چیز را از یاد برد؛ و به سرعت خم شد و دست زیر زانوی مهتاب انداخت؛ و جسم ظریفش را در آغوش کشید؛ و همانطور که به سمت ویلا می دوید؛ فریاد زد؛

- دایه شما برید خونه... من بهتون خبر می دم... عمه بیتا هم زنگ زد؛ نگید چی شده؛ اون حالش خوب نیست ... بدتر می شه.

به محض رسیدن به ویلا مهتاب را روی صندلی عقب ماشین خواباند؛ و با سرعت پشت فرمان نشست و با عجله استارت زد.

ناله های مهتاب روح و روانش را آزار می داد... و نگرانی از دست دادن او هنوز هم قلبش را به آتش می کشید...

از شدت سوزش و دردی که در قفسه ی سینه اش حس می کرد؛ ناله ای کرد و به سمت راست چرخید؛ و در خود جمع شد. میلاد به سمتش چرخید؛ و چشم از پنجره گرفت؛ به سمت تخت رفت؛ و کنارش نشست. کمی آرام تر شده بود... بادیدن جای دستش روی صورت قلبی شکل مهتاب قلبش فشرده شد. اما ناچار بود؛ تا با مهتاب محکم رفتار کند. اگر این دختر باور می کرد؛ که لایق ترحم است؛ قطعاً نابود می شد ...

-تا کی میخوای عین بچه ها رفتار کنی؛ مهتاب؟ به خودت بیا دختر!  
مهتاب با خجالت چشمهایش را بست؛ و با صدایی که خش برداشته بود؛ و به زور شنیده می شد نالید:

-ای کاش می فهمیدی... ای کاش انقدر ظالم نبودی؛ و می داشتی از این زندگی خلاص شم.



میلاد پوفی کرد و چنگی میان موهای خیشش کشید.

-آخه تو چه مرگته؛ دختر؟ هزاران نفر بدتر از تو سرشون میاد؛ و به زندگی ادامه می دن. اتفاقیه که پیش اومده... نمی تونی فراموش کنی؛ درست. لااقل باهاش کنار بیا.

اشکی مظلومانه از گوشه ی چشمش سر خورد؛ و روی بالش چکید. چگونه کنار می آمد؛ وقتی دنیا به او روی کثیفش را نشان داده بود؟ وقتی دلیلی برای نانجیب دانستنش به یاوه گویان داده بود؟ قلب میلاد آتش گرفت.

-می خوام از اینجا برم.

میلاد به سرم نگاه کرد.

-آخرشه. کمی تحمل کنی؛ تموم میشه.

مهتاب سکوت کرد؛ و پلک روی هم گذاشت. توان حرف زدن نداشت. آن هم با اوایی که در نگاهش آتش زبانه می کشید. نمی دانست در موردش چه فکر می کند؛ اما نگرانی هایش را دوست نداشت.

با کمک میلاد سوار ماشین شد. به محض نشستن، سرش را به صندلی تکیه داد؛ و چشمهایش را بست. میلاد بدون هیچ حرفی ماشین را به حرکت درآورد. بعد از چند دقیقه، چشمهایش را باز کرد؛ و به جاده ی رو به رو خیره شد.

دیگر اطرافش رابه خوبی می شناخت. فهمید که به سمت ویلا نمی روند.

-کجا داری می ری؟

-عمارت. جایی که کار احمقانه ای ازت سر نزنه.

بر آشفته... همینش کم بود؛ که با او در یک خانه سر کند.

- من رو برگردون؛ خونه ام.

-نمی تونم. نشون دادی؛ که نمی شه بهت اعتماد کرد.

با خشم به سمت او چرخید. نمی دانست چرا، اما دلش می خواست؛ تمام دردهایش را روی سر او خالی کند.

-به تو چه ربطی داره آخه... یا برمی گردی؛ یا از ماشین می پرم پایین.

پوزخند میلاد شوکه اش کرد. بدون اینکه نگاهش کند؛ شانه ای بالا انداخت.

-امتحان کن... هنوز نمیدونی؛ ماشین ها دیگه قفل کودک دارن کوچولو؟ تعجب نداره ها... بزرگ نشدی!

مهتاب با خشم مشتش را روی پایش کوبید.

-چی از جونم می خوای ؟

میلاد نیم نگاهی به او کرد؛ دیگر تحملش تمام شده بود؛ با صدای پر از خشم فریاد کشید.

-من چی از جونت می خوام؛ یا خود نفهمت؟ اون مرتیکه این همه برات ارزش

داشت؛ که داری به خاطرش خودت رو نابود می کنی؟ بیشعوری هم حدی داره !

با صدای جیغ لاستیک ها، ماشین به شدت از حرکت ایستاد؛ مهتاب که دستهایش را برای جلوگیری از برخورد به شیشه به داشبورد گرفته بود؛ صاف نشست؛ و نفسش را به شدت بیرون داد. میلاد کلافه و خشمگین از ماشین پیاده شد؛ و ماشین را دور زد.

مهتاب با وحشت و ترس به رفتار غیر معمول او خیره شده بود. میلاد همیشه ساکت، مانند دریای طوفان زده می غرید؛ و این او را می ترساند. میلاد در سمت او را با خشم باز کرد؛ و بازویش را چنگ زد و به سمت بیرون کشید. او را پیاده کرد؛ و کشان، کشان، با خود به سمتی برد. مهتاب ترسیده از رفتار خشن او دستش را عقب کشید.

- چرا اینجوری می کنی... ولم کن ... دستم درد گرفت ... آی ... من رو کجا می بری؟

میلاد به قبرستانی که روبرویش بود اشاره کرد.

-جایی که دوست داشتی الان توش خوابیده باشی ... مگه نمی خواستی بمیری؟ پس چرا می ترسی حالا؟ هر بلایی هم سرت بیارم نگرانی نداره که ... آخرش می میری!

از ترس حرفهای میلاد، مو به تنش سیخ شد. انقدر شجاعت نداشت؛ که خود را خوابیده در قبر تصور کند.

-من نیام... ولم کن... میلاد

میلاد بی توجه به او دستش را کشید. صدای نفس هایی که از روی خشم کشیده می شد؛ مهتاب را بیشتر می ترساند. این مرد وحشی شده بود؛ و مهتاب توان مقاومت در برابرش را نداشت. دیدن مقبرستان محلی حالش را بدتر کرد. از بچگی هم از قبرستان می ترسید؛ ترس از مرگ و سردی قبر ریشه به جانش انداخت. میلاد با خشونت او را به سمت قبری هول داد؛

- بیا ... می خوام سرنوشتت رو نشونت بدم؛ بدبخت.

میلاّد کنار قبری ایستاد؛ و او را مجبور به نشستن کرد؛ و خودش هم کنارش زانو زد؛ و نشست؛ و به قبر اشاره کرد.

-این هم مثل تو احمقانه ترین کار رو کرد. می تونی عاقبت خودت رو ببینی.

چشمهای مهتاب ترسیده روی سنگ قبر نشست. "شیوا شیران" چقدر این نام برایش آشنا بود. هر چه فکر به یادش نیامد؛ کجا این اسم را شنیده است. سوالی به میلاّد نگاه کرد.

-این کیه؟

میلاّد نفس عمیقی کشید؛ و کمی به اعصابش مسلط شد؛ و خودش را کمی عقبتر کشید؛ و روی چمن های باغچه ی کنار قبر نشست.

-خواهر شوکا شیران. همونی که توی مهمونی تولدش بودی.

چشمهایش از تعجب گرد شد. شوکا شیران... تازه به یادش آمد. با حیرت به صورت میلاّد نگاه کرد. فکری مانند جرقه به ذهنش زد... حتما عشق سابق میلاّد بود؛ که به خوبی او را می شناخت. بی اراده لب باز کرد.

-دوستش داشتی؟

میلاّد با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

-عشقت بوده ؟

میلاّد پوفی کشید؛ هر چند این حساسیت مهتاب به مذاقش خوش آمده بود.

- نمی تونم؛ این حجم از حماقت رو باور کنم.

دست روی سنگ گذاشت؛ و فاتحه ای خواند.

- شیوا با صمیمی ترین دوست من، عاشق و معشوق بودن... روزهای خوشی کنار هم داشتن. وقتی فرهاد رفت سربازی، پدر شیوا اون رو مجبور کرد؛ به عقد پسرعموش در بیاد. اون هم به خاطر این که نمی خواست؛ ثروتش دست غریبه بیفته. شیوا به من زنگ زد؛ و التماس کرد؛ هر جوری شده؛ فرهاد رو خبر کنم؛ تا یه کاری بکنه. فرهاد تا جریان رو فهمید؛ از محل خدمتش فرار کرد؛ و اومد اینجا. اما درست روز عروسی شیوا رسید.

روز عروسی شیوا رو، هیچ کس توی این منطقه فراموش نمی کنه. وقتی فرهاد خودش رو به شیوا رسوند؛ و اون رو دید؛ با چاقویی که کنار کیک گذاشته بودند؛ خودکشی کرد... لباس عروسی اش خون خالی شد. صدای جیغ و شیون همه جا رو گرفته بود ... فرهاد شوکه شد. پدر شوکا سکته کرد و ... میلاد آهی کشید. مهتاب کنجکاو به صورتش خیره شد.

-این رو می بینی... الان استخونهاش هم پوسیده. می خوام بریم فرهاد رو نشونت بدم؟ فقط دو سال عزاداری کرد؛ و بعد از سربازی اش هم با یکی دیگه ازدواج کرد. الان هم دخترش رو بغل می کنه؛ و میاد سر قبر این دختر براش فاتحه می خونه. بغض لانه کرده در گلوش شکست؛ و اشکش سرازیر شد. نمی توانست دردش را پنهان کند.

چطور به خودش اجازه می داد؛ تا با عدم اطلاع کافی از دردش او را قضاوت کند... چطور این را احمقانه می دانست؛ وقتی نمی دانست تنها برای رهایی از ننگ و بی

آبرویی به این کار دست زده است؟ این مرد کجای زندگی اش بود؟ چطور می توانست از روی بی دردی، دردش را قضاوت کند؟  
دستش را به سمت میلاد گرفت؛

- می بینی؟ نگاه کن... خوب نگاه کن. این رعشه به خاطر کاریه که یه عوضی با سرنوشتم انجام داد. داشتم می سوختم؛ و می ساختم. قید زندگی آینده ام رو زدم؛ و با خودم گفتم تا آخر عمر تنها می مونم؛ که کمر بابام خم نشه... که مادرم نشکنه؛ اما نشد...

زجه زد؛

نشد... می فهمی؟ بازهم یه درد دیگه روی دلم گذاشته شد. دِ لعنتی، تو چی می دونی؛ از این که وقتی انگ نانجیبی روی پیشونی یه دختر بشینه؛ چه دردی داره؟ می دونی دارم چی می کشم؟ می دونی چون دختر بودم؛ محکوم شدم به تحمل این درد بی درمون؟ شما مردها هر کاری دلتون بخواد می کنین. کی میاد بازخواستتون کنه؟ اما من... بدبختی های من که یکی دوتا نیست...

به حق، حق، افتاد. میلاد دست توی جیش برد؛ و کاغذ مچاله شده ای را روی سنگ قبر انداخت.

- به خاطر این دردت می خواستی؛ خودت رو خلاص کنی؟

چشمهای مهتاب روی برگه خشک شد. حتی نفس هم نمی کشید؛ کی فرصت کرده بود؛ که به اتاقش برود؟

-تو... چجوری؟

میلاد نفس عمیقی کشید.

-وقتی رفتم برات لباس بیارم؛ این رو وسط اتاقت دیدم. دایه ی بیچاره که سواد نداشت. فقط دیده بود؛ وقتی اومدی خونه؛ این توی مشتت بوده؛ که انداختیش وسط اتاق و زدی بیرون... اون موقع که دویدی بیرون؛ دیده بود؛ که حالت خوب نیست؛ برای همین به من خبر داد.

من توی تراس ویلا نشسته بودم؛ که دیدم به سمت دریا دویدی. اما تا خودم رو به تو برسونم؛ به آب زدی. دیوونه ... اگه کمی دیرتر رسیده بودم؛ چه جوری می خواستی جواب خدا رو بدی؟

مهتاب با ناراحتی اشکش را پاک کرد. قلبش تیر می کشید. این مرد بیش از حد خودش را در زندگی او مسئول می دانست؛ و مهتاب قطعاً ترحم اورا نمی خواست.

-نمی دونم چرا خودت رو مسئول می دونی. اما کاش گذاشته بودی؛ تموم می شدم. حالا که فهمیدی؛ می بینی که چاره ی دیگه ای نداشتیم... من تحمل بی آبرویی رو ندارم میلاد...

با دست روی شکمش کوبید؛ و به سمت میلاد چرخید.

- چرا تاوان بیشرفی یکی دیگه رو، من باید پس بدم؟ چرا اون خطا کنه؛ و من انگشت نمای مردم بشم؟ تو هم یکی مثل اونی... نمی فهمی؛ وقتی یه دختر همه چیزش رو می بازه؛ دیگه هیچ انگیزه ای برای زندگی کردن نداره... فقط بکن و نکن راه می اندازی... زنده موندن چه فایده ای داره؛ وقتی روزهای تاریکی که جلوی رومه رو، دارم از همین حالامی بینم.

میلاد نفسش را با حرص بیرون داد.

-گریه نکن. با این کارها، هیچ چیزی درست نمی شه.

مهتاب که تازه داغ دلش تازه شده بود؛ با صورتی خیس از اشک فریاد کشید؛

-پس چکار کنم؟ تو بگو! همون مادر و پدر خودم، وقتی ماجرا رو بفهمن؛ اگه از سرافکندگی به خاطر من، سخته نکنن؛ بیشترین زخم زبون رو ازشون می خورم... خودت بگو... چه کار می تونم بکنم؛ تا من همون کار رو بکنم!

میلااد ایستاد؛ و دست در جیبش فرو برد. نگاهی به سنگ قبر انداخت. گویی صدایش از انتهای چاه بیرون می آمد. انگار جان می داد تا این جمله ها را به زبان بیاورد. صدایش گرفته و خشدار بود.

-حتی به خاطر این بچه هم حاضر نیستی؛ اون مرتیکه رو قبول کنی؟ یادت می یاد که این مرد، همون کسیه که یه روز به خاطرش چشمهات ستاره بارون می شد؟ همونیه که یه روز دلت براش ضعف می کرد ...

مهتاب عصبی به سمتش دوید؛ و حرفهایش را با جیغ برید؛ و با مشت به جان سینه ی ستبر میلااد افتاد.

-نه... اون لعنتی رو به یادم نیار... غلط کردم ... توی عمرم یه بار دل باختم! حاضرم بمیرم ... اما اون عوضی نامرد رو، یه روز هم تحمل نکنم... تو هم هی نمک روی زخمم نپاش ... لعنتی.

میلااد با ناراحتی دستهای مهتاب را گرفت؛ و بی اختیار او را در آغوش کشید؛ و آنقدر با ملایمت صدایش زد؛ تا متوجه نگاهش شود. وقتی نگاه عسلی مهتاب، چشمهایش را در خود غرق کردند؛ با صدایی خشدار و غمناک زمزمه کرد.



-باشه، عزیزم باشه... انقدر خودت رو اذیت نکن... قول می دم کمکت کنم... به شرطی که کار احمقانه ای نکنی؛ و به حرفهام گوش بدی.

مهتاب بهت زده عقب رفت؛ و به صورت سرخ او خیره شد. میلاد سرش را پایین انداخته بود؛ و به زمین نگاه می کرد. می ترسید اختیار دستهایش را از دست بدهد؛ و مهتاب را در آغوش بگیرد. دلش می خواست؛ او را در آغوش می گرفت؛ و غم سنگین روی شانه هایش را تسکین می داد؛ اما ...

فکر مهتاب به آنی هزار جا رفت؛ و برگشت. نگاه پر غم میلاد و شانه های افتاده اش، مثل حلقه ی دار گلایش را می فشرد.

-چه فکری توی سرته؛ میلاد؟ فقط ازدواج الکی و این حرفها نباشه که...

میلاد دوباره نگاهش را به چشمهای خیس او دوخت. نفسهای تند و رگهای بیرون زده ی گردنش نشان می داد؛ چه فشاری را تحمل می کند.

-کمکت میکنم خلاص بشی. همه جور هم هوات رو دارم... به شرطی که به حرفهام گوش کنی.

مهتاب با حیرت به او خیره شد. تمام عضلاتش از حال انقباض بیرون آمد؛ و آرامشی ژرف میان جاناش ریخت. به چشمهای مصمم این مرد می توانست اعتماد کند. خوب می دانست میلاد هر حرفی بزند؛ بی تردید عمل خواهد کرد. در میان آن همه اندوه، کورسوی امیدی در دلش تابید. ملتمسانه لب زد؛

-جدی کمکم می کنی؟ اما چرا؟

میلاد نفسش را پر صدا از سینه بیرون داد؛ و به او پشت کرد؛ و به جاده خیره شد.

- آره کمکت می کنم... به خاطر عمه بیتا ... شاید تو خبر نداشته باشی؛ اما به غیر از خان بابا، پدرم هم خیلی عمه بیتا رو دوست داشت. همیشه آرزوش بود؛ که می تونست خواهرش رو از اون زندگی پر از رنج و سختی نجات بده؛ اما اون هم دلایلی داشت؛ که نمی تونست خلاف تصمیم خان بابا کاری انجام بده... برای همین عمه بیتا برام مهممه. هر چی هم که به عمه ربط داشته باشه؛ برام مهم می شه. مهتاب بهت زده، تنها توانست زمزمه کند؛

-ممنون.

میلااد بدون این که نگاه دیگری به او بیندازد؛ کاغذ آزمایشگاه را زیر پایش لگد کرد؛ و به سمت ماشینش حرکت کرد.

مهتاب چند لحظه در جایش خشک شد؛ اما بعد مثل کودکی که به دنبال مادرش می رود؛ به دنبالش دوید؛ و بی صدا روی صندلی جلو نشست. باید دل به جاده ی تقدیر می سپرد؛ تا ببیند در انتهای این جاده خدا برایش چه رقم خواهد شد.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

(یک سال بعد)

به تاریخ روی تقویم نگاه کرد. اشک در چشمهایش حلقه بسته بود؛ مغزش از شدت هجوم افکار درهم می جوشید؛ و در حال انفجار بود. خودش هم نمی دانست به کدام دردش فکر کند. ذهنش هر لحظه به سمتی کشیده می شد.

از طرفی دو هفته ی دیگر عروسی سیمین بود؛ و ترس از حضور در این جشن خواب و خوراکش را گرفته بود. میان دوراهی بدی گیر کرده بود. نه می توانست

حضور در بزیباترین و مهمترین شب زندگی سیمین را از دست بدهد؛ نه توان و جرات رویارویی با مردی را داشت؛ که زندگی اش را به لجن کشیده بود؛ و می دانست قطعا در آن جشن حضور خواهد داشت.

از طرف دیگر اصرارهای پدرش برای این که به دیدن ایلیا برود؛ فکرش را درگیر کرده بود. از روزی که از مادرش جدا شده بودند؛ حداقل ماهی دو بار به شمال می آمد؛ و این اواخر اصرار داشت فرزندانش یکدیگر را ببینند. دلش هنوز به این دیدار راضی نبود؛ اما اندوه نشسته در نگاه پدرش را نیز نمی توانست تحمل کند. قلبش از لحن ملتمس پدرش مچاله می شد.

خیلی وقت بود؛ که دیگر دلش برای تهران تنگ نمی شد. در این چند ماه گذشته این شهر و مردمش درمان تمام دردهایش شده بودند. غمهایش را با این شهر و مردمش قسمت کرده بود؛

ساعتها در شهر رشت و اطرافش قدم زده بود؛ و دردهایش را در وجب، به وجب این شهر واگویه کرده بود. بارها به دیدن آرامگاه میرزا کوچک خان جنگلی رفته بود؛ از این مرد درس استقامت و صبوری می گرفت. ساعتها در کنار مقبره اش با خود خلوت کرده بود؛ و بارها برای این مرد، درد و دل کرده بود. با خود اندیشیده بود؛ کاش همه ی مردها به مردی این مرد بودند.

چندین بار به بقعه ی شاه میل رفته بود؛ و برای آرامش دلش نذر کرده بود. ساعتها در صحن امامزاده هاشم به نماز ایستاده بود؛ و از خدا طلب صبر کرده بود.

هر کجا امامزاده ای سراغ داشت؛ رفته بود؛ و دلش را به آرامش معنوی ضریح آنها گره زده بود؛ چندین بار هم با مریم به دانای علی رفته بودند. در این شهر گردی ها

همه جای شهر را شناخته بود؛ و بی شک کوچه های شهر هم دیگر او را می شناختند.

در این مدت میلاد مرد و مردانه در کنارش ایستاده بود؛ و غمهایش را با او شریک شده بود. تمام تلاشش را برای رفاه و آسایش و آرامش مهتاب می کرد؛ و چقدر مهتاب ممنون این مرد جدی با ابروهای همیشه درهم بود. مردی که مردانگی هایش را بی حرف، و در عمل ثابت می کرد. تازه فهمیده بود؛ مردانگی بی ادعا است. تازه فهمیده بود؛ مردی چیست.

با این که میلاد سن زیادی نداشت اما مردانگی رفتارش و جوانمردی هایش او را به عنوان یک اسطوره در ذهن مهتاب ثبت کرده بود. از سویی مانند سهیل برادرانه خرجش می کرد؛ و از سویی مانند پدر جذبه داشت؛ آنقدر که مهتاب جرات حرف زدن؛ روی حرف او را نداشت.

صدای زنگ آیفون، و متعاقب آن سر و صدای شوکا و مونا او را از افکار درهم و برهمش بیرون کشید. درست است که تابستان بود؛ و مریم به شهرش بازگشته بود؛ اما دایه هنوز کنارشان مانده بود. مادرش از شب پیش به همراه میلاد به عمارت رفته بود؛ و او و دایه در خانه تنها بودند؛ و مهتاب مطمئن بود؛ دایه در را برای آن دو جانور باز کرده است.

موهایش را مرتب کرد؛ و به سمت در رفت. سر و صدا و جیغ و ویغ آن دو نمونه ی نادر بشری خانه را برداشته بود. از این همه شور و هیجان و شادابی لبخندی روی لبهایش نقش بست. همین که دستگیره ی در را کشید؛ مونا با سر توی بغلش فرو رفت! و تعادلش را به هم زد. به سختی خودش را جمع و جور کرد تا روی زمین

نیفتد؛ که صدای خنده ی شوکا اتاق را برداشت. مونا دستش را چسبید؛ تا زمین نخورد؛ و خندید.

-هی کجایی دخترشاه پریون؟... بدو که داره دیرمون می شه.

نگاهی به سرتا پای آن دو انداخت.

-ای بابا شما چقدر به خودتون رسیدین. خوبه یه مهمونیه ها.

شوکای همیشه خندان - که بر خلاف آن چه همیشه در موردش اندیشیده بود؛ دختری خونگرم و مهربان بود؛ و هیچوقت غمهایش را بروز نمی داد - نیشگونی از بازویش گرفت.

- خفه بینیم بابا. وقتی مهندس بزرگی گرم می کنه؛ و مهمونی راه می اندازه؛ باید توش خودکشی کرد؛ این که به خود رسیدنه! نمی دونی که مهتاب این ناپرهیزی ها از داداش خسیس این اسکول - اشاره به مونا کرد - بعیده. من که دارم برای دیدن این مهمونی بال، بال، می زنم.

مونا با اخم و نیمه شوخی و نیمه جدی ضربه ای به سر شوکا زد.

- هوی درست حرف بزن. به داداشم چپ نگاه کنی؛ چشمهات رو در میارم ها.

شوخی و خنده ی آن دو، دوست صمیمی لبخندی عمیق روی لبهایش نشانده. شوکا علنا جلوی روی آنها، و پشت سر میلاد مدام به او ابراز علاقه می کرد. حتی یک بار با حسرت گفته بود؛ ای کاش به جای میلاد، عاشق مجسمه ی سنگی آناهیتا در فومن می شد؛ که حداقل دلش خوش باشد؛ قلبی در سینه ندارد.

مونا بعد از سر به سر شوکا گذاشتن؛ بالاخره با دست او را به سمت پله ها هول داد؛

- تو برو به دایه بگو یه لیوان چای بده بهمون، دهنم خشک شد من هم این الهه ی سادگی رو درست کنم... خودش که به فکر نیست.

همین که شوکا از پله ها سرازیر شد؛ مونا دست مهتاب را کشید؛ و به اتاق برد؛ و در را بست؛ و زمزمه کرد.

- میلاد سفارش کرده؛ بهت بگم توی جشن تنها نمونی. یا کنار خودش بشین؛ یا کنار من و معین.

ابروهایش را با تعجب بالا انداخت.

-چرا اون وقت؟ خوب اگه ناراحته نیام. من که زیاد با مهمونی های اینجوری میونه ای ندارم. اگه اصرار تو و شوکا نبود؛ هم اصلا به اومدن راضی نبودم. نمی یام خوب.

مونا با دست ضربه ای به بازویش زد.

-خیلی زر می زنی ها. میلاد داره برای تو ... اصلا ولش کن. دلش اینه که بر خلاف انتظار ما برادر شوکا تازگی ها از کیش برگشته. و ظاهرا میلاد اصلا دل خوشی ازش نداره. با این که میلاد دوست نداشت؛ اون رو دعوت کنه؛ اما نمی شد به شوکا بگیم؛ بیاد. اما برادرش رو دعوت نکنیم.

چشمکی به او زد و با لبخند ادامه داد.

-خوشگل خانوم به این شوکای ورپریده نگاه کن. یه کمی زرنگ باش. ببین. داره خودش رو به هر دری می زنه؛ که به چشم میلاد بیاد. اون وقت تو عین بز می شینی؛ و نیم نگاهی هم به داداش خوتییم نمی اندازی.

مهتاب اخم کرد.

بسه دیگه مونا... اگه بخوای از این حرفها بزنی؛ به خدا قید اومدن به مهمونی رو می زنم...

نفس عمیقی کشید.

- حتی اگه اون مهمونی به خاطر من گرفته شده باشه. من که بچه نیستم؛ میلاد برام جشن تولد گرفته. اون هم توی این هوای گرم! مونا خندید.

-خوبه بابا ... حالا برای ما طاقچه بالا می ذاره... می دونم انقدر بیویی که نمی فهمی؛ میلاد چقدر دوستت داره. اما دلم برای داداشم می سوزه؛ که گیر توی اسکول افتاده.

مهتاب روی صندلی نشست و نفس عمیقی گرفت. درست یک سال از آن ماجرای شوم گذشته بود. آنقدر که مدیون میلاد بود، مدیون مادر و پدرش نبود. در تمام این یکسال آنچنان چتر حمایت های مردانه اش مهتاب را در بر گرفته بود؛ که یادش نمی آمد؛ قبلا و بدون او چگونه زندگی می کرده است. اصلا زندگی هم می کرده؟ بعد از ماجرای خودکشی اش، که به دستور اکید میلاد به دایه، از مادرش و دیگران مخفی مانده بود؛ کمکش کرده بود؛ تا از شر آن نطفه ی نامشروع خلاص شود. بعد از آن هم به اصرار او با مراجعه به یک روانشناس در صدد درمان افسردگی های ناشی از آن ماجرا برآمده بود؛ و پیگیری های مداوم و مجدانه ی او وادارش کرده بود؛ تا به درسش ادامه دهد؛ هر چند به دلیل افسردگی شدید، یک ترم عقب افتاده بود. اما به محض درمان تلاش می کرد؛ خود را به بچه های دیگر برساند. در تمام

این مدت، شهیاد را با سختی از او دور نگاه داشته بود؛ و اجازه نداده بود؛ به هیچ شکلی به مهتاب نزدیک شود.

دوران نقاقت بعد از افسردگی اش را با ورود مونا و شوکا به زندگی اش، مدیریت کرده بود. به اصرار میلاد به کلاس های آموزش رانندگی رفته بود؛ و میلاد برایش ماشین خریده بود؛ و برای آرامش مهتاب، گفته بود؛ هزینه ی آن را از محل فروش محصول شالیزارهای مهتاب – که خان بابا برایش به ارث گذاشته بود – کسر خواهد کرد؛ و ...

و از همه مهتر، با مردانگی تمام حتی یک بار هم آن ماجرای شوم را به رویش نیاورده بود. در تمام این مدت، میلاد هیچ خط قرمزی را نشکسته بود؛ و همواره حریم مهتاب را حفظ می کرد؛ و با او با احترام تمام برخورد می کرد.

و امروز بیستم تیر ماه بود؛ روز تولدش... روزی که بیشتر اوقات تنها می ماند. روزی که همیشه، با شیطنت های سیمین و سهیل رونق می گرفت؛ و حالا میلاد امروز را برایش جشن گرفته بود. جشن تولد دختر عمه ای که به تازگی به زندگی اش وارد شده بود؛ و به این بهانه بسیاری از دوستان و اقوام و ... را دعوت کرده بود؛ تا او راف رسماً به همه معرفی کند.

–هی دختر غرق نشی... می گم عجله کن. اون وقت خانوم زل زده؛ به آینه داره با چشم باز رویا می بینه... هی کوفتت بشه اون مژه های پرپشت... تا حالا دختر بور ندیدم؛ که این همه مژه داشته باشه.

لبخند محوی روی لبش نشست. به مونا ی ظریف و بارک اندام نگاه کرد. برای یک لحظه دلش خواست او را در آغوش بگیرد و به خود بفشارد. این دخترک ملیح و پر



شیطنت، که در ابتدا به توصیه ی میلاد وارد زندگی اش شده بود؛ مانند برادرش پر از مهر و عطوفت بود. بعد از سقط جنین و دوران نقاهت افسردگی اش - به پیشنهاد میلاد- اجازه داد؛ تا مونا با او رفت و آمد کند؛ و با این که مونا دلیل اصلی بیماری جسمی و روحی اش را نمی دانست؛ و آن را ناشی از افسردگی مربوط به طلاق پدر و مادر و تجدید فراش سالها قبل پدرش می دانست؛ مانند خواهری مهربان در کنارش مانده بود. و چقدر مهتاب محتاج این خواهرانه ها بود.

معجزه ی دیگری که رخ داده بود؛ بهبود روابط مهین و مادرش بود. درست یک هفته بعد از این که مهتاب را از دریا نجات داد؛ به اجبار برای مادرش و مهین بلیط مسافرتی یک ماه به مشهد را تهیه کرد؛ و یک سویت کامل در بهترین هتل شهر برای آنها رزرو کرد؛ تا هم به مشکل مهتاب با آرامش رسیدگی کند؛ و هم آن دو را بعد از سالها در کنار هم قرار دهد؛ تا مشکلاتشان را با یکدیگر حل کنند...

از آن پس، مهین با دانستن واقعیت جنایاتی که برادرش در حق بیتا کرده بود؛ شرمگین از خود به بهبود روابطش با بیتا پرداخته بود؛ و از آن زمان مانند دو خواهر انیس و مونس یکدیگر شده بودند.

آهی عمیق کشید. این همه معجزه در زندگی اش رخ داده بود؛ و همه ی این معجزات به همت دستان مردانه ی میلاد شکل گرفته بودند؛ میلادی که در ابتدا به نظر مهتاب وحشتناکترین انسان روی زمین بود؛ حالا بزرگترین و امن ترین پناهگاهش محسوب می شد.

لبخندی به روی مونا پاشید و ریمل را روی مژه هایش فر داد. مانتوی بلند عبایی سفید را پوشید؛ و همراه مونا از اتاق بیرون رفتند... شوکا هنوز هم طبقه ی پایین در

حال سر به سر گذاشتن دایه بود. بالاخره همگی با هم سوار ماشین مونا شدند؛ و خانه را به قصد عمارت ترک کردند...

زمانی که مونا کنار در عمارت توقف کرد؛ مهتاب چشمهای بسته اش را باز کرد. مونا با ریموت در را باز کرد. مهتاب با دیدن در باز کن برقی، لبخندی زد.

- می بینم که، پیشرفته شدین!

مونا خندید و قری به گردنش داد.

- بله می توانیم ... اصلا ما خانوادگی پیشرفته ایم...

و خندان به در اشاره کرد.

- تازه دیروز نصب شده. بس که این میلاد تنبله ... می ترسید پیاده شه؛ پاهاش خسته شن. غول تشن دوست داشتنی من!

هنوز در به طور کامل باز نشده بود؛ که ضربه ای به شیشه خورد و هر سه دختر با ترس هین بلندی کشیدند. با دیدن فردی که کنار پنجره ایستاده بود؛ شوکا اخمی کرد؛ و غرید.

- بمیری شروین که از ترس مُردم.

نگاه مهتاب روی صورت مردی سبزه با بینی استخوانی که نسبتا بزرگ بود، چرخ خورد. خیلی به شوکا شباهت نداشت؛ که گمان کند؛ این مرد همان برادر توصیه شده ی شوکا است. اما جمله های بعدی نشان داد؛ که بر خلاف تصورش، این مرد همان کسی است؛ که میلاد از حضورش ناراضی ست.

مرد نگاهی به داخل ماشین انداخت؛ و سلام بلندی کرد. لبخند روی لبهایش دل مهتاب را هزاسان کرد.

- آدم یه خواهر عین تو داشته باشه؛ دیگه چه نیازی به دشمن داره؟ بیشعور من رو کاشتی؛ و کجا رفتی برای خودت؟ مگه نگفتی ساعت هفت اینجا باشم؟ شوکا پوفی کرد.

- خوب مگه بچه ای تو؟ خودت می رفتی تو. میلاد خان که توی عمارته. شروین با خنده دستهایش را بالا برد.

- خوب بابا... ببخشید؛ که شما بدقولی کردی؛ و من باید منتظر نمی موندم؛ و موندم. حالا بفرمایین وارد شید؛ تا من هم پشت سرتون پیام. بدهکار هم شدیم. از ماشین فاصله گرفت؛ و به سمت ماشینی که کنار دیوار پارک شده بود؛ رفت. شوکا خندید و روبه مونا چشمک زد؛

- خداییش عین دیوونه هاست... آخه پسره ی کم عقل، اینجا موندی که من پیام که چی بشه؟ خوب برو تو خونه! مونا خندید.

- خوب چرا بهش گفتم منتظرت بشه؟ بیچاره خواسته به حرف تو گوش کنه. بازم خوبه برادرت اینقدر به حرفت گوش می کنه. خوبه عین میلاد زرگو و کله خراب باشه؟

برای اولین بار از این که مونا چنین حرفی پشت سر میلاد می گفت؛ ناراحت شد. به واقع در این مدت فهمیده بود؛ میلاد نه تنها زورگو و کله خراب نیست؛ بلکه بسیار

عاقلتر و فهمیده تر از سن و سالش عمل می کند. تنها مشکل میلاد این بود؛ که قطعا رفتارهایش را کسانی که همسن و سالش بودند درک نمی کردند.

ماشین روبروی عمارت متوقف شد؛ و هر سه از ماشین پیاده شدند. بر خلاف روزهای اولی که به این عمارت آمده بود؛ و محیط آن را سرد و بی روح می دانست؛ این روزها به در و دیوار آن دلبسته بود؛ و خیلی وقته دلش برای باغ ساکت پشت عمارات تنگ می شد.

رنجور سفیدی پشت ماشین مونا پارک کرد. بدون این که به سمت آن نگاهی بیندازد رو به مونا کرد.

- من می رم؛ به مامانم یه سر بزنم. شماها هم تا اون موقع بیاین.

و بدون این که منتظر پاسخی از مونا شود؛ به سرعت، و با گامهای بلند و شمرده وارد عمارت شد. به محض ورود صدای عصبی میلاد در گوشش زنگ خورد. خیلی عجیب بود؛ که با این که تقریبا هیچ وقت فریاد نمی زد؛ اما کافی بود که عصبانی شود؛ آن وقت بود؛ که همه ی اطرافیان بدون استثنا از او حساب می بردند؛ حتی مادرش!

گویا چیزی شکسته شده بود؛ که میلاد را عصبی کرده بود. بی اراده پاهایش به سمت سالن غذاخوری حرکت کرد.

چشمهایش از دیدن سالن گرد شد. از حیرت چیزی که می دید؛ دهانش باز مانده بود. انگار میان بهشت بود. تمام دیوارها با برگهای سبزی که شبیه برگ درختان مرکب بود؛ پوشیده شده بودند و سبدهای گلی، گوشه و کنار سالن روی پایه های

بلند و کوتاه مجللی دیده می شد؛ بوی عطر گل مریم در مشام می پیچید؛ و جانش را مست می کرد.

میز سرتاسری غذاخوری برداشته شده بود؛ و دور تا دور سالن میزهای مربع کوچکی که دور هر کدام چهارصندلی دیده می شد؛ چیده بودند. همه ی میزها و صندلی ها با پوشش کرم و طلایی زیبایی پوشیده شده بودند؛ و روی هر یک شمعدانهای بلند سیلوری که روی هر کدام توپ شکوفه ای کوچکی دیده می شد؛ قرار داشت.

ظرف های پایه بلند نقره ای روی میزها مملو از شیرینی و میوه بودند و صدای آهنگ ملایمی در فضا شنیده می شد. آنقدر محو تماشای سالن شده بود؛ که اصلا فراموش کرد؛ برای چه به آنجا آمده است. صدای مخملی میلاد از پشت سر، کنار گوشش زمزمه کرد؛

-خوشت اومد؟!

از جا پرید و دستش را روی سینه گذاشت؛ اما این ترس هم چیزی اط شور و ذوقش کم نکرد.

با چشمهایی درخشان، به گلهای شاداب و رنگارنگ خیره شد؛ و زمزمه کرد؛

-مگه کسی هم پیدا می شه؛ از این منظره خوشش نیاد... وای خیلی قشنگه میلاد ... چرا این همه به خودت زحمت دادی؟

میلاد سرخوش از لحن مهتاب در هنگام صدا کردن اسمش؛ یک گام به جلو برداشت؛ و شانه به شانه اش ایستاد. نفس عمیقی کشید؛ تا عطر مهتاب مشامش را نوازش کند.

- هر چیزی که تو رو خوشحال کنه؛ برای من هیچ زحمتی نداره. لبخندی که روی لبهات بشینه؛ برای جبران زحمتهای من کافیه.

و بعد به آرامی از کنارش عبور کرد. به خدمه ای که روی زمین خم شده بود؛ و با جارو خرده شیشه ای را جمع می کرد؛ گوشزد کرد.

- زودتر جمع کن؛ و برو توی آشپزخونه. الان مهمونها می رسن.

هنوز حرفش تمام نشده بود؛ که شوکا و مونا پر شور و انرژی از پشت سرش جیغ زدند؛

-وای چه خوشگل شده...

هر دو همزمان این حرف را با ذوق به زبان آوردند. میلاد لبخندی زد.

- سلام. چه خوب شد بالاخره اومدین. شما حواستون به کار خدمه باشه؛ تا من هم برم آماده شم.

مهتاب هم پشت سرش راهی شد.

-من هم برم؛ به مادرم سر بزنم.

بیرون از اتاق میلاد کنار برادر شوکا ایستاد. اما او بدون این که توجه کند؛ از کنارشان گذشت؛ و به سمت راه پله ها رفت. اما از پشت سر صدای سلام و احوال پرسی آنها را می شنید. از وقتی مونا گفته بود؛ برادرش از آمدن برادر شوکا ناراضی است، حس بدی نسبت به او پیدا کرده بود. حسی که بیشتر شبیه به ترس بود. ترس از مردی که ممکن است؛ برای او خطری ایجاد کند. این هشدارها ترس به دلش می انداختند.

اگر همان زمانی که میلاد در مورد شهیاد به او هشدار داده بود؛ و به هزار روش، اخلاق های ناپسند شهیاد را به او گوشزد می کرد؛ به جای این که تمام آن گفته ها را از روی حسادتش بداند؛ به آنها توجه کرده بود؛ حالا این حال و روزش نبود. آهی کشید و با قلبی لرزان از پله ها بالا رفت.

پشت در اتاق مادرش ایستاد؛ و دست عرق کرده اش را روی مانتو اش کشید؛ به آرامی تقه ای به در زد؛ وبا شنیدن صدای مادرش دستگیره را پایین کشید.

با شگفتی نگاهش را به مادرش دوخت که با موهای رنگ شده، که به زیبایی سشوار شده بود؛ کنار پنجره ایستاده بود. در تمام این سالها هیچ وقت مادرش را تا این حد زیبا و درخشان ندیده بود.

پیراهن بلند و پوشیده ی مجلسی زیبایی به رنگ یشمی، که روی یقه و سرآستین هایش کار شده بود؛ در تنش خودنمایی می کرد؛ و صورتش از شادی و هیجان گل انداخته بود. با شگفتی لبخند صورتش را روشن کرد. بی اختیار به سمت مادرش دوید؛ و او را در آغوش کشید؛ و صورت زیبایش را بوسید.

-وای ماما چقدر خوشگل شدی ؟

دست مادرش با مهربانی روی کمر مهتاب را نوازش کرد.

-به خوشگلی دختر گلم که نمی شم... چشم بد دورباشه؛ عزیز دلم. چقدر ناز شدی.

مهتاب با چشمهایی ستاره باران به مادرش خیره شد. انگار بعد از سالها در چشم های زیبایش شور زندگی موج می زد.

برای اولین بار بود؛ که او را این همه شاد و سرحال می دید. به خاطر نداشت در طی سالهای زندگی اش حتی یک بار او را اینچنین سرزنده دیده باشد. شاید تنها زمانی که لبخند بر روی لبهایش عمق گرفته بود؛ زمانی بود؛ که خبر قبولی اش در کنکور را شنیده بود. مادر مهتاب را در آغوشش فشرد.

-نمی دونی چقدر این روز برام مهمه، مهتاب. سالها دلم می خواست برات همچین جشنی بگیرم. اما عقاید پدرت و نداشتن دوست و آشنا، دست و بالم رو بسته بود. خدا به میلاد عمر با عزت بده... همینکه گفتم تولدته؛ خودش همه چیز رو روبه راه کرد.

دلش برای مادرش می سوخت. نهایت آرزوها و رویاهایش باز هم به خوشی و شادی دخترش ختم می شد. انگار خودش را نمی دید؛ و برای خودش چیزی نمی خواست. گویا فداکاری در خونش عجین شده بود. دلش برای این فرشته ی مهربانی ضعف رفت. باز هم به این حرف دایه می رسید؛ که مادر است دیگر... خدای بی دلیل بهشت را زیر پای این فرشته های زمینی قرار نداده است.

بعد از چند دقیقه ضربه ای به در خورد. با گفتن بفرمایید؛ مادرش، در باز شد؛ و مهین و مونا وارد اتاق شدند. بعد از سلام و روبوسی کردن، مهین دست مهتاب را گرفت و یک بار دور خودش چرخاند.

- عزیزم ... ماشالله چقدر ناز شدی. این چند وقته، اصلا به خودت نمی رسیدی... دختر که نباید انقدر بی خیال سر و وضعش باشه. من جای بیتا بودم؛ نمی داشتم اونطوری بگردی.

مادرش خندید.



-مهمین جان از راه برس؛ بعدا شروع کن. آخه دخترم چه ایرادی داره...

مهمین دستش را توی هوا به نشانه ی برو بابا تکان داد.

-تو یکی ساکت شو؛ با اون افکار عصر حجری ات... دختر باید به خودش برسه؛  
بایدشاداب باشه. ببین، ماشالله عین هلو شده.خدا می دونه؛ امشب دل چند تا پسر  
رو...

دیگر بقیه ی حرف های مهمین را نمی شنید؛ چند پسر ... چند پسر ... وای که چقدر  
بیزار بود؛ از همه ی این پسرها... دلش زیر و رو می شد؛ بی اختیار میان حرف های  
مهمین پرید.

-وای زن دایی... خواهش می کنم؛ به این یه مورد اصلا فکر نکنین.

مهمین اخمی در هم کشید؛ و هیکل گرد و تپش را به سمت او چرخاند.

-چرا؟ دیگه کم، کم، باید به فکر آینده ات باشی؛ زن دایی... باید یه مرد خوب  
کنارت باشه؛ مردی که تکیه گاهت بشه... که دوست داشته باشه...

تنش یخ زد؛ و دستهایش به لرزه افتادند. در هر جمله ی مهمین منظوری خاص  
نهفته بود؛ که دوست نداشت به آن حتی فکر کند. راه نفسش بندآمده بود.

- نه. یعنی، من ... ببخشید من برم دستشویی، پیام.

و با عجله از اتاق بیرون زد. پشت در به دیوار تکیه داد. بغضی سخت راه حنجره  
اش را بسته بود. با تلاش فراوان، بغضش را پس زد. امروز نباید گریه می کرد. او  
هم حق داشت؛ یک روز شاد باشد. پشت سر هم نفسهای عمیق می کشید؛ تا آرام

شود. چشمهایش را بست؛ تا کمی آرامش بگیرد... صدای نرم میلاد کنار گوشش را نوازش کرد.

- مهتاب؟ چیزی شده؟ از چی ناراحت شدی؟

شوکه پلک هایش را از هم باز کرد. چرا این مرد، همیشه سر بزنگاه می رسید؟ می ترسید، با این لحن نرم و نوازشگونه، اشک از پشت سد پلک هایش آزاد شود؛ نفس عمیقی کشید؛ و به میلاد نگاه کرد.

با دیدن تیپ میلاد، اشک ریختن را فراموش کرد؛ و نفس در سینه اش حبس شد. این مرد بیش از حد تصور او خوش تیپ و جذاب بود. شوکا حق داشت؛ که برای داشتن او، به هر دری می زد؛ و خودش را کوچک می کرد؛ و مدام علاقه اش را به هر نحوی بروز می داد.

هیکل مردانه اش در میان کت و شلوار دودی با پیراهنی تقریباً دو درجه روشن تر، همراه با کراوات مشکی و نقره ای، قد بلندتر و کشیده تر شده بود.

اندام چهار شانه اش، در این لباس بیشتر خودنمایی می کرد. بوی تلخ ادکلن تام فورد، مشامش را پر کرد. بوی خاصی که تا سینوس هایش هم راه پیدا می کرد.

-چی شده؟ مهتاب...چرا ماتت برده؟ حالت خوبه؟

با شنیدن صدای میلاد به خودآمد؛ و دیده از صورت ناجی اش برداشت؛ و سرش را پایین انداخت. تنش گُر گرفته بود؛ و این حال او را از خود بیزار می کرد.

-نه. نه. هیچی ... الان خوبم.

میلاد گلویش را صاف کرد؛ تا خنده اش را جمع کند.

-خوبه. انگار مادرم هم اومده... بهتره مادرها رو به حال خودشون بذاریم؛ و بریم پایین.

مونا هم در را باز کرد؛ و با خنده از اتاق بیرون آمد.

- بمیری، مهتاب که همیشه عین دخترهای چهارده ساله رفتار می کنی. آبرو برای دخترها باقی نداشتی؛ با این همه سرخ و سفید شدن.

میلااد اخمی کرد.

- مونا؟

مونا خندید و دستش را بالا برد.

-خیلی خوب بابا، چیه به خر شاه گفتیم یا بود! او کی فهمیدم... باید خفه شم... چشم شما بفرمایید؛ استاد! ما هم پشت سر شما نزول اجلال می کنیم.

میلااد کناری ایستاد؛ و راه را برای آن دو باز کرد. در حالی که سعی می کرد پشت سر مهتاب حرکت کند؛ سرش را به مونا نزدیک کرد.

-اونی که گفتم باید بگی؛ رو گفتی؟

مونا چشمکی به مهتاب زد.

-بله گفتم. از همون دم در هم ایشون رعایت کردن. دیدی که اصلا بنده خدا رو آدم هم حساب نکرد. اصلا با طرف حرف هم نزد.

میلااد با تکان دادن سرش، رضایت خود را نشان داد. بر عکس او، مهتاب دلشوره داشت. گویی چند نفر با هم در دلش رخت می شستند. می ترسید دوباره اتفاقی یا ماجرای او را به جنون برساند.

خودش به خوبی حس می کرد؛ هنوز هم آمادگی حضور در چنین جشنی را ندارد. اما مونا که روانشناسی می خواند؛ با اطمینان به او گفته بود؛ دوری از مهمانی ها و جشن ها کمکی به حالش نمی کند؛ بلکه بر عکس او را بیشتر از پیش، مردم گریز خواهد کرد.

کم، کم، مهمانان از راه رسیدند؛ و جشن شور و حال واقعی خود را پیدا کرد. بر عکس جشن تولد شوکا و جشن نامزدی سیمین از دی جی خبری نبود؛ و با دستگاه استریوی بزرگی که باندهای آن را در چهار گوشه ی سالن قرار داده بودند؛ موزیک پخش می شد.

غیر از جوان هایی که یا از دوستان دانشگاهی خود مهتاب و شوکا بودند؛ یا از اقوام. افراد مسن و میا سالی هم در جشن حضور داشتند؛ که مهتاب هیچ یک را نمی شناخت.

کنار مادرش نشسته بود؛ و موقرانه به اطراف نگاه می کرد. میلاد با آن تیپ منحصر به فردش، نگاه اکثر دخترهای سالن را به سمت خود می کشید. به راستی قبل از هر چیز این مردانگی و رفتارش بود؛ که نگاهها را به خود خیره می کرد. بی اراده رفتار او را با دیگر جوانهای مجلس می سنجید؛ و در دل او را می ستود... صدای مادرش رشته ی افکارش را برید.

- چرا نمیری پیش دوستات؟ نشستی پیش من که چی بشه؟ بلند شو. به مهمونهات برس.

نگاهش به سمت شوکا و چند تا از بچه های دانشگاه کشیده شد. فهمیده بود؛ که میلاد آنها را توسط شوکا دعوت کرده است.

ترسی مودی در دلش لانه کرده بود؛ و دلش نمی خواست از جا بلند شود. نمی دانست به خاطر توصیه های میلاد این همه حساس شده است؛ یا واقعا نگاه های شروین روی صورتش می چرخید.

مادرش به آرامی ضربه ای به بازویش زد.

-زشته اینجا نشستی. اونها به خاطر تو اومدن؛ اینجا. پاشو برو پیششون. مثلا میزبانی ها.

ناچار به آرامی بلند شد؛ و به سمت شوکا و مونا رفت؛ که جمعی دخترانه تشکیل داده بودند.

این مجلس بیش از این که به یک پارتی تولد شباهت داشته باشد؛ به میهمانی دوستانه ای شباهت داشت. که مهتاب این را بیشتر می پسندید.

شوکا با دیدنش شروع به لودگی کرد.

-به، به، دختر شاه پریون رخ بنمودی! خانم رونما تقدیم کنم؟ چند سالت مادر؟ می گم یه وقت دندونهات نریزه روی زمین؟ وای دستت رو بده بهم یه وقت زانوهات کم نیارن!

لبخندی نثارش کرد.

-از کجا می دونی؟ شاید پیر زنی باشم؛ توی جسم یه جوون. از کجا معلوم؟

شوکا با زستی متفکرانه، دست به زیر چانه اش برد؛ و کمی سرتاپایش را برانداز کرد.

-راستش، من هم به همین موضوع شک دارم. باید به پزشک قانونی ارجاعت بدم؛  
تا بینم سن واقعیت چند ساله!

لیلا که دختری خوش خنده بود؛ زد زیر خنده. و مونا دست مهتاب را گرفت؛ و  
کشید سمت خودش.

-این دو تا نخاله رو ول کن؛ عزیزم. بیا پیش خودم... هیچ کسی غیر من قدر تو رو  
نمی دونه!

مهتاب شوکا را تحسین می کرد. شاید اگر جای او بود؛ و با اتفاقی که برای  
خواهرش افتاده بود؛ رو به رو می شد. نمی توانست اینگونه خود را سرحال و شاداب  
نشان دهد...

در یک سال اخیر، نه شوکا به خواهرش اشاره ای کرده بود؛ و نه مهتاب سوالی  
پرسیده بود. هر چه بود؛ شوکا دلش نمی خواست آن موضوع را به یاد بیاورد. گاهی  
پیش خود فکر می کرد شوخی ها و خنده هایش تنها سرپوشی زیبا برای انبوه غم  
ها و ناراحتی های دلش هستند.

موضوع بحثشان به یکی از اساتید دانشگاه کشیده شد؛ و هر کدام حرفی می زدند.  
مهتاب چشم چرخاند؛ تا ببیند مادرش و میلاد در چه حالند؛ که با نگاه خیره و  
چشمهای خمار شروین رو به رو شد. شروین کنار میلاد ایستاده بود؛ اما نگاهش  
روی او زوم شده بود. به طوری که میلاد نمیتوانست رد نگاه او را ببیند.

از نوع نگاهش حالش بد شد. سرش را پایین انداخت؛ و سعی کرد با گوش کردن به  
صحبت های دوستانش وجود این پسر - با آن نگاه های وقیحش - را فراموش  
کند.

با شنیدن آهنگ تولدت مبارک سرش را بالا آورد و به خدمتکاری دوخت که کیک سه طبقه ی زیبایی را روی یک ترولی چوبی حمل می کرد؛ چشمهایش اشک افتاد. چقدر خوب بود؛ که کسانی را داشت؛ که به وجودش اهمیت می دادند. مادرش با لبخندی زیبا او را دعوت کرد؛ تا کیک را ببرد. با شادی به سمت مادر رفت و کنار کیک ایستاد. همه دور کیک حلقه زده بودند؛ و هماهنگ با آهنگ تولدت مبارک دست می زدند. دوستان دانشگاهی اش با شیطنت شروع به شمردن سالهای زندگی اش به سمت عکس کردند... با هر شمردن هر عدد، انگار سالهای گذشته یک، به یک، جلوی چشمهایش جان می گرفت.

20... 19... 18... 17...

10... 9... 8...

3... 2... 1

و با رسیدن به عدد یک همگی با سوت و جیغ و دست مهتاب را تشویق به فوت کردن شمع ها کردند ... مهتاب چشمهایش را برای لحظه ای بست؛ و از خدا تنها آرزوی آرامش کرد؛ و بعد با لبخندی پهن شمع ها را فوت کرد... با خاموش شدن شمع ها همه با هم دست زدند.

مونا باشیطنت چاقو را برداشت و با رقص به سمت مهتاب رفت. هر بار که مهتاب می خواست چاقو را از او بگیرد دستش را عقب می کشید؛ و مهتاب می خندید. بالاخره مادرش تراولی از کیفش بیرون کشید و به مونا داد؛ تا راضی شد؛ و چاقو را به مهتاب سپرد. باز هم شمردن شروع شد. 3... 2... 1... و مهتاب کیک را برید.

در تمام مدت چشمهای میلاد از او گریزان بودند؛ و مدام میان در و دیوار و کیک و میهمان ها و همه چیز به گردش در می آمد. حتی زمانی که با او همکلام شد؛ تا مثل همه تولدش را تبریک بگوید؛ بیشتر به زمین یا نقطه ای دیگر نگاه می کرد. مهتاب نجابت این نگاه مردانه را می ستود؛ اما دلش چرکین بود. چرکین از گذشته ای، که نگاه این مرد را از او ربوده بود. خوب می فهمید که از زمان آن اتفاق به بعد، میلاد چقدر در برابرش محتاط شده است؛ و سعی می کند؛ رفتار و توجه خود را نسبت به او کنترل کند. بیشتر از این که خودش در کنارش باشد؛ مونا و دایه را جایگزین خود کرده بود.

با این که از این کار میلاد راضی بود؛ اما ته دلش به شکل عجیبی دلگیر بود. دلگیر از قضاوت او. دلگیر از برجسبی که دست شهیاد با نامردی تمام به پیشانی اش زده بود. انگ دست خورده بودن؛ آن هم پیش چشمهای این مرد، کمرش را خم می کرد.

میان دست زدنهای و سیل تبریک دوستان و اطرافیانش - که در ابتدای جشن و مراسم معارفه ی آنها به وسیله ی زن دایی اش متوجه شده بود؛ که اکثرا از اقوام و دوستان خانوادگی اش هستند - کادوها داده شد. و چه آتشی مونا و شوکا در مراسم باز کردن؛ کادوها سوزاندند. برخلاف تصورش هیچ هدیه ای از میلاد دریافت نکرد؛ خودش هم نمی دانست چرا، اما دلش گرفته بود. شاید عجیب بود؛ اما انتظار داشت؛ قبل از هر هدیه ای، هدیه ی میلاد را باز کند. بر خلاف میلاد زن دایی تازه مهربان شده اش دستبندی از طلای سفید به میج ظریفش بست و زیر گوشش زمزمه کرد؛

- انشالله، که دستم برات برکت داشته باشه؛ و بهترین بخت ها نصیب بشه.



این زن، نه کینه اش تعادل داشت و نه مهربانی هایش. کلا مهین از چیزی به نام اعتدال در زندگی اش بویی نبرده بود! نه به گذشته که از سوی بد آب و هوای بوم افتاده بود؛ نه به حالا که از این سو در حال سقوط بود. هر چند مهتاب ترجیح می داد؛ از همین سو بیفتد!

لبخندی زد؛ و تشکری صمیمانه نثار مهین کرد؛ و به آرامی در آغوش خزید؛ و او را در آغوش فشرد. اما صدای سرفه ی مصلحتی میلاد و اخمی که به مادرش کرده بود؛ او را رنجاند. مهین خندید.

- تو چرا حسودی ات شد؟ خوب خدا یه دختر خوب و خانوم هم نصیب تو کنه؛ تا از این یالغوزی در بیایی؛ خوبه؟  
میلاد اخم کرد.

- نمی خواد از این دعاها برای من بکنی. همون دعای قبلی ات انگار بهتر بود.  
بلور شیشه ای قلب مهتاب ترک خورد. کسی که روزی برای رسیدن به او جان می داد؛ حالا حتی از شنیدن دعای مادرش هم به هم می ریخت. پس چگونه توقع داشت؛ که مهتاب محکم باشد؟ آهی کشید؛ و به کسانی که برای دادن؛ هدیه به سمتش آمده بودند؛ لبخند زد.

میلاد با همان چهره ی جدی و پر اخم، از آنها دور شد؛ و به سمت گوشه ی سالن حرکت کرد؛ و گوشی اش را از جیب کت بیرون کشید؛ و به آن خیره شد. مهتاب چشم از میلاد گرفت؛ و به سمت مونا و شوکا چرخید؛ که ... شاخه ی گل سرخی روبروی صورتش قرار گرفت؛ و نگاهش را به سمت آن گل هدایت کرد؛

-گل برای گل. باور کنید که خیلی شرمنده ام که دست خالی اومدم؛ اما نمی دونستم تولد چه فرشته ای دارم میام؛ که براش هدیه بخرم. شما یه هدیه از من طلب داری؛ که به زودی تقدیم می کنم.

مهتاب مانده بود؛ آن شاخه گل را بگیرد؛ یا نه که شوکا با ضربه ای به بازوی برادرش، او را کنار زد.

-بیا برو بابا... برای ما شاعرم شده!

هدیه ی خودش را به سمت مهتاب گرفت.

-عزیزم تولدت مبارک. این هدیه ی ناقابل هم از طرف من و خانواده امه. امیدوارم خوشت بیاد. کم بودنش رو هم به بزرگی خودت ببخش.

کادوی جعبه را مثل همه ی کادوها، مادرش باز کرد. با دیدن مجسمه ی طلایی رنگ زیبایی میان جعبه ی تزیین شده؛ که تندیس دو فرشته ی زیبا که بالهایشان در هم فرو رفته بود؛ را به تصویر می کشید. با قدردانی از شوکا تشکر کرد. شوکا به جعبه ی زیر پای مجسمه اشاره کرد.

- امیدوارم خوشت اومده باشه... موزیکاله.

مهتاب لبخندی زد؛ و بعد از تشکر دوباره از شوکا مجسمه را کنار گذاشت؛ و به سمت مونا رفت.

که دوباره شاخه ی گل سرخ روبرویش سبز شد. دستش برای گرفتن گل پیش نمی رفت؛ معذب زمزمه کرد؛

- ممنون. احتیاجی به گل نیست. شوکا جون از طرف همه ی خانواده ی شما کادو دادن.

شروین پوزخندی زد .

-انقدر ناقابل؛ که نپذیرفتید؟

مهتاب سرش را پایین انداخت. تنش گُر گرفته بود؛ و زبانش یارای جواب دادن؛ نداشت. دلش حمایت مونا یا میلاد را می خواست.

-شرمنده... بحث این حرفها نیست؛ اما...

همانطور که نگاهش به زمین بود؛ متوجه شد؛ شاخه ی گلی که روبرویش گرفته شده بود؛ به سمت راست کشیده شد. و متعاقب آن صدای مردانه ی میلاد گوشه‌هایش را نوازش کرد.

-شروین جان، دخترعمه ی من عادت نداره؛ ازهر کسی که از راه می رسه؛ گل بگیره. اول یه نگاهی به طرفت بکن؛ که نفهمیده؛ و نسنجیده؛ به هر کسی گل ندی.

نفس حبس شده ی مهتاب از سینه اش آزاد شد. با شنیدن صدای میلاد همه ی انقباض نشسته در تنش از میان رفته بود.

شروین نگاه پر شیطنتی به میلاد و مهتاب انداخت؛ و بعد سوال کرد؛

-نامزدین؟

میلاد هول شد. به سرعت دست شروین را گرفت؛ و به سمتی دیگر کشید.

- بیا برو اونور ببینم... چی داری برای خودت بلغور می کنی. معلومه که نه.

شروین بدون توجه به میلاد، گل را به سمت مهتاب گرفت.

- جای بسی خوشحالیه؛ که این قلدرخان با شما نسبت خاصی نداره.

ابروهای میلاد در هم کشیده شد؛ و به مهتاب اشاره ای کرد... مهتاب هول شد؛ و مانند کودکی که از بزرگتر خود فرمان می گیرد؛ دست شروین را رد کرد.

- شرمنده. نمی تونم این هدیه رو قبول کنم.

شروین با پرویی خندید.

- مطمئنم یه روز قبول می کنی. فقط موندم؛ میلاد خان دختر عمه ی خوشگلش؛ رو تا حالا کجا قایم کرده بود.

میلاد با همان جذبه ی همیشگی بدون این که اخم کند؛ غرید؛

- شروین زیاد وراجی می کنی. یاد بگیر؛ دور هر کسی نباید بچرخي. مخصوصا ناموس خانواده ی ما.

گل را ازدست شروین کشید؛ و او را با خود به سمت دیگری کشید. با جوابی که به شروین داد؛ قلب ترک خورده ی مهتاب شکست. درست است که هیچ رابطه ای میانشان نبود؛ اما حالا خوب می فهمید؛ وقتی میلاد با علم بر بی گناهی اش اینچنین از او کراهت داشت. پس وای به حال دیگران ... پاسخ تند و صریح میلاد، جای هر گونه شبهه ای را از مهتاب می گرفت. میلاد او را به چشم مهتاب پاک گذشته نمی دید.

بغضی سنگین راه نفسش را بسته بود. دیگر از هدایایی که هدیه می گرفت؛ نه لذت می برد؛ و نه ذوقی می کرد؛ فقط لبخند سردی روی لبهایش می نشاند؛ تا از هدیه دهنده تشکر کرده باشد.

دلش می خواست در تنهایی خودش می مُرد؛ و این گونه زخم نمی خورد. خودش می دانست این زخم ها همیشه همراهش خواهند ماند. زخمهایی که دست یک نامرد، به بهانه ی عاشقی به او زده بود. کسی که، خودش با حماقت تمام با دستهای خودش و بی توجه به هشدارهای میلاد و سهیل وارد سرنوشتش کرده بود. بوی عفونت این زخم مشامش را می آزد. بویی که هیچ کسی غیر از خودش نمی فهمید؛ و زخمی که هیچ کسی نمی دید.

در ادامه ی شب، دیگر از آن جشن و مهمانی پرهزینه چیزی نفهمید. تنها هر زمانی که نگاه مادرش به صورتش خیره می شد؛ برای دلخوشی تنها بهانه ی زندگی اش، لبخندی می زد. تا اعماق قلبش از این ظاهر سازی می سوخت. اما چاره ی دیگری نداشت.

شوکا کنار میلاد و شروین ایستاده بود؛ و مدام دستش را دور بازوی عضلانی میلاد حلقه می کرد. نگاه مهتاب بی اراده به سمت آنها کشیده می شد.

با برخوردی که از میلاد دیده بود؛ این رفتارهای شوکار برایش دردناک بود. وقتی رفتار ضمیمانه ی شوکا را با میلاد می دید؛ دلش می گرفت. برایش دردناک بود؛ محبت ضمیمانه و حمایت مردانه ی میلاد را از دست بدهد.

خوب می دانست که به زودی میلاد هم ازدواج خواهد کرد؛ و این حمایت همیشگی نخواهد بود. اما دلش به همین حمایت های نامحسوس و محسوس میلاد گرم

بود. دلش می خواست؛ میلاد هنوز هم او را مانند گذشته ها، و بدون هیچ چشمداشتی دوست داشته باشد. اما خودش هم می دانست که این نهایت خودخواهی است؛ و امکان نخواهد داشت. کاش می شد به گذشته ها باز گردد؛ گذشته ای که دیگر بازگشت پذیر نبود.

چقدر دلش می خواست؛ که کسی بود؛ تا او را نه تنها برای دخترانه هایش بلکه، برای خودش و برای نجابتش می خواست؛ و حتی با وجود آن اتفاق شوم.

کاش کسی بود؛ که خودش را می خواست نه دخترانه هایش را. حالا به این نتیجه رسیده بود؛ که میلاد هم از آن دسته مردهایی است؛ که دخترانه های یک دختر برایش بیشتر از شخصیت و نجابت آن دختر ارزش دارد.

حجم این دانسته ها، قلبش را به آتش کشیده بودند؛ و قلبش می سوخت؛ و دود این آتش در چشمهایش می نشست؛ و اشک به چشمهایش می نشاند. با شنیدن صدای مونا، از پشت سرش یک متر از جایش پرید.

- کجایی دختر، غرق نشی!

نگاه مظلومش را به مونا دوخت. مونا اخمهایش در هم کشیده شد.

-چی شدی تو؟ حالت خوب نیست؟

بغض راه گلویش را بسته بود؛ و توان حرف زدن نداشت. اگر دهان باز می کرد؛ بغضش سر باز می کرد؛ و دیگر امکان نداشت بتواند آن را مهار کند. سرش را به چپ و راست، به معنای خوبم تکان داد. مونا گوشی را نشان داد.

-سهیل و سیمین میخوان؛ بهت تبریک بگن. هر چی به گوشی خودت زنگ زدن؛ انگار نشنیدی!

سریع گوشی را از دست مونا بیرون کشید؛ و به بهانه ی پاسخ گویی به تلفن از سالن بیرون زد. روی ایوان ایستاد؛ و نفس عمیقی کشید. نمی دانست؛ چه مرگش شده است؟ او که هیچ حسی به میلاد نداشت؛ پس چرا باید این گونه به هم بریزد؟ این حسادت ناخواسته چه از جانش می خواست؟ سرش را به شدت تکان داد؛ و بی خیال افکار بیماراش شد.

گوشی را کنار گوشش گرفت؛ و بعد از مدت ها صدای آنها را شنید و با سهیل و سیمین حرف زد.

بعد از شوخی های سیمین؛ و شنیدن غُرغُرهای سهیل، مبنی بر این که چرا به تهران نمی رود؛ و بلاخره شنیدن تبریک تولد، از هر دوی آنها، در آخر خاله سیما هم به او تبریک گفت؛ و برایش آرزوی خوشبختی کرد.

در دل پوزخندی به هر چه آرزوی خوشبختی ست؛ زد. بعد از قطع کردن تماس، همان جا ایستاد؛ و به سر و صدای شادی که از داخل عمارت می آمد؛ گوش سپرد. گویا بعد از خوردن کیک رقص و پایکوبی شروع شده بود؛ که صدای کف زدنهای به گوشش می رسید. دستهایش را بیچاره به دور خود پیچید؛ و خودش را بغل کرد. ته دلش سرد، سرد بود؛ از چشم انداز آینده ای که از حوادث آن بی خبر بود.

حسی مبهم تمام وجودش را فراگرفته بود. دلش می خواست مثل یک رویای زنده، همانطور که در رمانها یا فیلمهایی دیده بود؛ میلاد پشت سرش ظاهر شود؛ و با نگرانی او را از این تنهایی بیرون بکشد. اما زهی خیال باطل. باید چنین صحنه

هایی را در همان فیلمها و رمانها جا می گذاشت. این ها فقط فیلم بود؛ و واقعیت ها همیشه تلختر و سخت تر از این بودند.

در افکار خود غرق بود؛ که گوشی دستش به صدا در آمد. اسم فرزاد روی صفحه ی گوشی چشمک می زد. بالاجبار وارد سالن شد. شوکا و شروین میان سالن در حال رقص و پایکوبی بودند. نگاهش بی اراده در جستجوی میلاد بود. او را مثل همیشه در حالی که به دیواری تکیه داده بود؛ یافت. در حالی که با گیلاسی که در دستش بود؛ بازی می کرد؛ و در همان حال به خواهر و برادری که وسط سالن می رقصیدند؛ نگاه می کرد.

آهی کشید و با چشمهایش به جستجوی مونا پرداخت. او را کنار بچه های دانشگاه پیدا کرد. به سمتش رفت؛ و گوشی را که صدای زنگش قطع شده بود؛ به دستش داد.

- یه تماس داشتی. همین الان قطع شد.

مونا لبخندی زد؛ و گوشی را از دستش گرفت. صدای دوباره ی زنگ گوشی لبخندش را عمیق تر کرد. به دوستان اشاره ای کرد؛ و با عذر خواهی از سالن بیرون رفت. بعد از تمام شدن رقص دو نفره ی شوکا و برادرش، شروین کنار ایستاد؛ و شوکا به زور دست میلاد را گرفت و وسط برد. میلاد با صورتی که به سرخی می زد؛ و با چشمهایی خمار با اصرار شوکا وسط رفت. اما حاضر نشد با شوکا برقصد؛ مردانه میان پیست رقص ایستاده بود؛ و دست می زد؛ و شوکا ماهرانه و با ناز و غمزه ی فراوان برایش می رقصید؛ و دورش می چرخید.



همه سر ذوق آمده بودند؛ و با کف زدنهای پیایی شوکا را تشویق می کردند. برای اولین بار چیزی در قلبش زیر و رو شد؛ دلش می خواست؛ به سمت شوکا برود؛ و او را از میلاد دور کند. از این که شوکا این همه به میلاد نزدیک می شد؛ صورتش گُر گرفته بود.

اویی که قلبش را به روی همه بسته بود؛ حالا حس می کرد؛ قفل هرزی به قلبش زده بوده؛ که حالا اینگونه لرزیده است. کلافه و ناراحت از این احساس سرکش، به سمت مادرش رفت. نگاه مادرش متوجه او بود. با نگرانی از جایش بلند شد.

- چی شده عزیزم؟ خبری شده؟ چرا ناراحتی؟

-ناراحت نیستم ماما... فقط سرم درد می کنه. خیلی هم خسته شدم. اگه اجازه بدید؛ می خوام برم توی اتاقتون و استراحت کنم.

مادرش به جمعیت اشاره کرد.

-هنوز که شام نخوردیم. زشته. این همه آدم به خاطر تو اینجا هستن. کجا می خوای بری؟

بغض راه نفسش را بسته بود. خودش هم نمی دانست؛ چه مرگش شده است. فقط می دانست با دیدن لبخندهای میلاد، به شوکا قلبش می سوخت. قلبش به تکاپو افتاده بود؛ و مهار اشک هایش در دست خودش نبود. چند وقت بود؛ این لبخند مردانه را روی لبهای مردانه ی میلاد ندیده بود؟ چرا حالا باید برای شوکا لبخند می زد؟ دلش می خواست با ناخن چشمهای میلاد را از حدقه بیرون بکشد؛ تا دیگر آنگونه به شوکا نگاه نکند!

-سرم درد می کنه، ماما. باید دارو هام رو بخورم. می خوام استراحت کنم.

مادرش با شنیدن صدای بی حال او پی به حالش برد؛ و نگران شد.

-من هم باهات میام.

دستش را روی شانه ی مادرش گذاشت.

-نه مامان. حداقل شما بمون. زشته هر دومون بریم. می دونم باید بمونم؛ اما حالم خوب نیست. خودت از بقیه عذرخواهی کن.

به سمت راه پله ها چرخید؛ با دیدن میلاد که هنوز سرگرم شوکا بود؛ قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش چکید. بالاخره که چه؟ میلاد حق داشت؛ زندگی کند. با شانه هایی فرو افتاده؛ به جمعیت پشت کرد؛ و به سمت پله ها رفت. خود را به اتاق رساند؛ و همین که در اتاق تنها شد؛ در را بست؛ و پشت در اتاق ایستاد؛ و به در تکیه داد؛ و با بدبختی روی زمین آوار شد. حرص زده دستش را روی قلبش کوبید؛

- نکوب، لعنتی... نکوب... نمی فهمی؟ میلاد یعنی میوه ی ممنوعه. چرا هر جشنی که می شه؛ تو یاد تپیدن میفتی لعنتی؟ نمی فهمی دیگه حق تپیدن هم نداری...

با مشت دوباره روی سینه اش کوبید؛ و اشکش سرازیر شد. عجیب ترین موضوع این بود؛ که اصلا نمی توانست دلیل حال خرابش را بفهمد. از طرفی به میلاد حس خاصی نداشت؛ و از طرفی به نزدیک شدن شوکا به میلاد حسادت می کرد؛ حتما به میلاد عادت کرده است... درست است. او تنها به میلاد و حمایت های مردانه اش عادت کرده است... هر چند این حمایت ها به خاطر عمه اش بود؛ نه خود مهتاب... عادت کرده بود؛ که میلاد تنها به او توجه کند... عادت کرده بود؛ میلاد تلاش کند؛ تا حال او خوب باشد. عادت بود؛ لعنتی... می فهمی؟ عادت!

برخلاف یک سال گذشته، میلاد در این جشن اصلا او را نمی دید؛ و کوچکترین تلاشی برای شادی اش نمی کرد. آنقدر که حتی از دادن هدیه ای کوچک به او غفلت کرده بود. حتما تمام این میهمانی هم برای رضایت عمه اش ترتیب داده شده بود؛ نه به خاطر او.

در تمام طول جشن حتی یک بار او را ندیده بود؛ و تنها زمانی که به او نزدیک شده بود؛ زمانی بود؛ که شروین را از او دور کرده بود؛ و سر شروین را گرم کرده بود؛ که سراغ او نیاید.

داروهایش را از کیف بیرون کشید؛ و یک قرص از پوشش آلمنیومی جدا کرد؛ و بدون آب بلعید. باید عادت می کرد. روی تخت افتاد؛ و با چشمهایی که به سوزش افتاده بود؛ به سقف خیره ماند. به خودش تشر زد؛ حق نداشت قطره ای اشک بریزد. او که می دانست میلاد برای او دست نیافتنی بود. ملافه را روی سرش کشید؛ و چشمهایش را بست.

صبح زود از دل ضعفه و گرسنگی از خواب بیدار شد. دیشب اصلا نفهمیده بود؛ کی به خواب رفته است. صدای نفس های منظم مادرش را کنارش حس می کرد. به سمت مادرش چرخید و نگاهی به چهره ی زیبای مادرش کرد. به ساعت روی دیوار پشت سر مادرش، نگاهی کرد. ساعت نزدیک هفت بود. بی طاقت از گرسنگی، شالش را نامرتب روی سرش انداخت؛ و از اتاق خارج شد. از ساعت یک بعد از ظهر دیروز هیچ چیزی - غیر از تکه ای کیک، که در هنگام بریدن کیک روی چنگال مادرش در هانش گذاشته بود - نخورده بود.

بی سر و صدا وارد آشپزخانه شد. یکی از خدمتکارها در حال تمیز کردن اجاق گاز، ترانه ای محلی را زیر لب زمزمه می کرد. بوی چای تازه دم که در فضای آشپزخانه

پیچیده بود؛ مشامش را نوازش می کرد. سلام کرد؛ و وارد شد. دخترک، لبخندی زد؛ و با احترام جوابش را داد.

– خانوم جان، اگه چیزی میل دارید؛ بگین تا براتون بیارم.

سری تکان داد.

– بله لطفا... ممنون می شم؛ برام کمی کیک یا یه چیزی برای خوردن بذاری. خیلی گرسنه ام.

دخترک لبخند زنان به سمت یخچال رفت. مهتاب به سمت سماور رفت؛ و لیوان دسته دار بزرگی را پراز چای کرد؛ و پشت میز غذاخوری داخل آشپزخانه نشست. کنجکاو به دخترک کوتاه قد نگاه کرد؛ تا به حال او را در عمارت ندیده بود.

– تازه اومدین اینجا؟ تا حالا ندیده بودمتون.

دختر لبخندی زد؛ و کیک که از یخچال بیرون آورده بود؛ را برشی زد.

– بله، خانوم جان. اسمم تهمینه ست. هر وقت کاری داشتین؛ همین که صدام کنین؛ زود انجامش می دم.

چهره ی دوست داشتنی دخترک به دلش می نشست. معلوم بود که تازه کار است.

– حتما، ممنون می شم... چه اسم قشنگی داری.

– ممنون... به قشنگی شما که نیست؛ خانم. ماشالله هم خودتون خوشگلین؛ هم اسمتون.

قسمتی از کیک دیشب جلوی رویش قرار گرفت. تشکر کرد؛ و مشغول خوردن شد. به قدری گرسنه بود؛ که تکه ی سوم را کمی بزرگتر برداشت؛ و داخل دهان برد.

هنوز کیک را توی دهانش جابه جا نکرده بود؛ که قامت میلاد را با موهای آشفته در آستانه ی در دید. صدایش خش دار و چشمهایش قرمز بود.

-دختر اگه جای دارو ها رو می دونی؛ یه مسکن برام بیار توی اتاقم. چای هم کنارش بذار.

لقمه در گلویش گیر کرد. تهمنینه با عجله به سمت کشوهای کابینت رفت؛ که داروی مورد نیاز میلاد را پیدا کند. نگاه میلاد روی صورت پف کرده ی مهتاب نشست. چشمهایش چند لحظه متعجب صورتش را برانداز کرد. اما زود خودش را جمع و جور کرد.

-به، به، ستاره ی سهیل... دیشب یهو غیب شدی؟

به زحمت لقمه ی بزرگ را فرو داد؛ و نفسی گرفت. احتمالا صورتش قرمز شده بود. به جواب مختصری اکتفا کرد.

- خسته بودم.

میلاد سرش را رو به پایین تکان داد.

-اوهوم.

رو به دخترک کرد.

-پس چی شد؟ یه مسکن خواستم.

تهمنینه هول شده بود. با تته، پته، زمزمه کرد؛

-شرمنده آقا. انگار نداریم. اجازه بدین همین که داروخانه باز کنه؛ خودم می رم؛ براتون می خرم.

میلاذ پوفی کشید.

- باشه. اشکالی نداره. پس یه چایی با عسل و لیمو برام بیار.

دو انگشتش را کنار شقیقه گذاشت؛ و به سمت مهتاب به عنوان خداحافظی تکانی داد؛ و رفت. تازه فهمید؛ از سردرد، چشماهایش به آن روز افتاده بود. با به خاطر آوردن بسته ی مسکنی که همیشه همراهش بود؛ از جا بلند شد؛ و لیوانی چای برایش ریخت؛ و همراه یک لیوان آب در سینی مسی زیبایی قرار داد

از درد کشیدن؛ میلاذ قلبش مچاله می شد. مردی که همیشه مثل کوه پشتش ایستاده بود؛ آنقدر ارزش داشت؛ که برایش یک لیوان چای و یک مسکن ببرد. به تهمینه گفت؛ خودش چای را برای میلاذ خواهد برد.

با عجله به سمت اتاقش رفت؛ و از داخل کیف بسته ی پروفن را برداشت؛ و کنار لیوان آب و چای گذاشت. سینی به دست پشت در اتاق میلاذ رفت؛ و ضربه ی ملایمی به در زد. صدای (بیا تو) را شنید؛ و به آرامی در را باز کرد.

میلاذ روی تخت دراز کشیده بود؛ و بازویش را روی صورتش گذاشته بود. نگاهش را پایین انداخت. حتی فکر کردن به او یا هر مرد دیگری را برای خود حرام کرده بود. سینی را روی کنسول کنار تخت گذاشت؛

-مسکن براتون گذاشتم. اما کاش اول چیزی می خوردین؛ بعد مسکن رو می خوردین.

میلاذ با شگفتی روی تخت نیم خیز شد.

-چرا خودت رو به زحمت انداختی؟ می تونستم؛ تا یکی، دو ساعت دیگه صبر کنم.

دلش می خواست؛ اعتراف کند که نمی توانست تحمل کند؛ او دو ساعت درد بکشد.

-اگه دیشب زیاده روی نمی کردین؛ به این روز نمی افتادین.

نمی دانست چرا این را به زبان آورد. شاید می خواست به او بفهماند؛ که متوجه رفتارش بوده و دیده بود؛ چه کار کرده است.

-یه شب که هزار شب نمی شه. مثلاً جشن بود؛ ها... هر چند که صاحب جشن، بدون این که براش مهم باشه؛ قالمون گذاشت؛ و رفت.

مهتاب با صورتی سرخ شده؛ به سمت در رفت؛ و دستگیره ی در را پایین کشید.  
-صبر کن.

همانطور که دستش روی دستگیره ی در نشسته بود؛ در جا ایستاد؛ و کمی به سمت میلاد چرخید؛ و به میلاد که با دو انگشت روی شقیقه هایش را فشار می داد؛ چشم دوخت.

-اون دختره که باهات همخونه شده، اسمش چی بود؟  
انگار سطل آب سردی، روی سرش خالی کردند. اما به هر جان کدنی بود؛ لبهایش را از هم باز کرد.

-مریم... چیزی شده؟

-اوهوم ... وقتی برای ترم جدید برگشت؛ یه برنامه بریز؛ بیاد شرکتمون. کارش دارم.

آب دهانش را فرو داد؛ و با صدایی لرزان که به زحمت کنترل شده بود؛ پرسید؛

- چی کارش داری؟

- بهتره به خودش بگم.

این یعنی فضولی موقوف. در حالی که از شدت ناراحتی تنش می سوخت؛ به سمت در برگشت.

-خوب اگه خیلی مهمه بهش بگم؛ تلفنی تماس بگیره؟

میلاذ مسکن را با جرعه ای آب فرو داد؛ و سرش را بالا برد.

-نه... تا اومدنش صبر می کنم. ممنون بابت قرصی که آوردی.

لبخند بی روحی تحویلش داد؛ و از اتاق خارج شد. یعنی مریم را پسندیده بود؟ پس شوکا چی؟ پس خودش... وای که حتی جرات فکر کردن؛ به خودش را هم نداشت. با ناراحتی تمام به سمت اتاق مادرش رفت. دیگه میلی به خوردن آن کیک لذیذ، در خود نمی دید. آه از این قلب ناسور که کوکش همیشه نا کوک می زند.

در اتاق را که باز کرد؛ مادرش را دید؛ که تازه از خواب بیدار شده است. سلام کرد؛ و کنار مادرش نشست. سوالی که مدتها در ذهنش رژه می رفت؛ اما به زبان نیاورده بود؛ زبانش را می سوزاند؛ اما بهتر بود؛ صبر می کرد؛ مادرش حداقل صبحانه اش را بخورد. بی‌تأنگاهی به صورت مهتاب انداخت و خندید.

- حرفت رو بگو... الان منفجر می شی!

خندید. از بچگی هم کم صبر بود؛ و باید سوالش را می پرسید.



- مامان چی شد؛ بعد از اون سفری که با مهین خانوم رفتین؛ رابطه اتون خوب شد؟  
 باورم نمی شد اصلا اون سفر پایان خوشی داشته باشه. وقتی میلاد اومد؛ و بلیطهای  
 مشهد رو نشون داد؛ گفتم هیچ کدوم از شما قبول نمی کنین.  
 مادرش لبخندی زد.

-اینها همه اش از درایت این پسر بود.

با سر به بیرون در اشاره کرد.

-به ما گفت توی این سفر حرفهاتون رو به هم بزنین. گفت نذارید حرفی توی  
 دلتون بمونه. باورم نمی شد؛ که مهین به راحتی حرفهای من رو قبول کنه...

اما وقتی جز به جز ماجرای جنگل و اتفاق های بعدش رو براش تعریف کردم؛  
 اشک ریخت. باورش سخت بود؛ اما اون دلش به حال من می سوخت؛ و من هم  
 دلم برای اون می سوخت؛ که بعد از اون ماجرا برادرش رو برای همیشه از دست  
 داده بود؛ و آرزوی دیدنش به دلش مونده بود. مهین می گفت شنیده؛ که زمان  
 انقلاب وقتی مسعود می خواسته؛ قاچاقی از مرز فرار کنه تیر خورده. نمی دونم...  
 هر چی بود هر دومون دردهامون رو گفتیم؛ و برای دردهای همدیگه اشک ریختیم.  
 هر روز با هم می رفتیم؛ حرم و از کنار هم جم نمی خوردیم؛ تا هم رو گم نکنیم.  
 نمی دونم امام رضا و لطفش بود؛ یا این که همسفری چند روزه، با هم اثر کرد؛ و  
 کینه های مهین از دلش پاک شد.

الان اون هم آرومتر شده. می گه از وقتی من رو بخشیده؛ اعصاب خودش هم  
 راحت و از زندگی لذت می بره.

مهتاب با شنیدن این حرف ها پوزخندی زد. در دلش غوغایی بود. ای کاش اندازه ی یک نوک سوزن از درایت میلاد را شهیاد داشت؛ و عاقلانه رفتار می کرد.

- چرا می خندی دخترم؟

- آخه یهویی خیلی خواهر خونده شدین. یه جورایی برام عجیب بود؛ که با اون نیش و کنایه هایی که مهین خانوم می زد؛ یهو چحوری از این رو به اون رو شد.

- دنیاست دیگه مادر جون... یه روز اونجوریه یه روز اینجوریه.

مادرش رو به او کرد.

- برم یه سراغی از میلاد بگیرم. دیشب حال خوبی نداشت. می ترسم طوریش شده باشه؛ که هنوز نیومده سراغ من.

گوشه ی چشم مهتاب جمع شد؛

- مگه میلاد دیشب چش شده بود؟

مادرش دستش را روی هوا تکانی داد.

- هیچی با شروین دعواش شد؛ و کمی زد و خورد کردن. وقتی مهمونها رفتن؛ از فشار عصبی بالا سردرد گرفته بود.

- سرچی دعواشون شده بود؟

مادرش شانه هایش را بالا انداخت.

- نمی دونم... بعد از رفتن تو، شروین یه چیزی توی گوشش گفت؛ که یهویی آتیشش زد. هر چی پرسیدیم چی شده؛ چیزی نگفت. برای همین نگرانشم.

مهتاب نفس عمیقی کشید.

-هنوز سرش درد می کنه. بهش یه مسکن دادم؛ که خورد و توی اتاقش خوابیده.  
مادرش روی گونه اش زد.

-الهی عمه اش بمیره... برم بینم چش شده! حتما دیشب به چشم اومده، بچه ام.  
دیشب چشم خیلی ها دنبالش بود.

منظور مادرش را گرفت. اما به روی خود نیاورد؛ و فقط بیرون رفتن مادرش را تماشا کرد. مادرش همیشه در پس حرفهایش دوست داشت؛ نظر او را در مورد میلاد بداند. اما مهتاب همیشه طفره رفته بود.

ذهنش درگیر شب گذشته شد. آنها که با هم خوش و بش می کردند. پس چه شده بود؛ که این مرد همیشه خونسرد را تا حدی عصبانی کرده بود؛ که تا صبح با سردرد دست و پنجه نرم کرده بود؟

پیش خود فکر کرد؛ شاید به شوکا و میلاد ربط داشته است. نمی توانست حدس دیگری بزند؛ آن هم وقتی صمیمیت رفتارشان را می دید.

چند دقیقه از رفتن مادرش نگذشته بود؛ که پدرش زنگ زد؛ و تولدش را تبریک گفت؛ و او را برای مدتی به تهران دعوت کرد. مهتاب دیگر دلش نمی خواست؛ پا به خانه ای بگذارد؛ که مادرش در آن جایی ندارد.

آن خانه عملا بی استفاده مانده بود. پدرش هم بعد از طلاق گرفتن مادرش، کلید خانه را به مادرش بازگردانده بود. آن خانه عملا خالی مانده بود؛ و تنها یکی دو باری که به تهران رفته بودند؛ در آنجا مانده بودند.

به پدرش قول داده بود؛ که برای عروسی سیمین زودتر به تهران برود؛ تا با هم دیدن کنند. این طلاق باعث شده بود؛ پدرش بیشتر برای او وقت بگذارد. گویا می ترسید؛ جایگاهش را نزد دخترش از دست بدهد.

بعد از قطع کردن تماس پدرش، روی تخت دراز کشید؛ و به سقف خیره شد؛ که در باز شد؛ و مادرش با ناراحتی داخل شد.

-حالش چگونه؟

-زیاد خوب نیست. حالش به هم خورد. الان شربت عسل خورد. کم، کم، بهتر می شه.

چینی به بینی اش انداخت.

- ایش ... انگار مجبورن خودشون رو با نوشیدن خفه کنن.

مادرش پوزخندی زد.

-جوونیه و هزار بی عقلی. گاهی مردها نمیتونن؛ خشم و ناراحتیشون رو کنترل کنن. اونها نسبت به زنها طاقتشون کمتره. برخلاف ظاهر خشن و محکمشون، توی این مورد ضعیفن. برای آروم کردن خودشون راههایی رو انتخاب می کنن؛ که همیشه هم درست نیست؛ که نوشیدن یکی از اون راههاست. سیگار و مواد هم یکی دیگه از این موارد. خدا کنه به اونها تمایل نداشته باشن... این یکی زود گذره.

مهتاب نوچی کرد.

-اگه جای ما زنهای بیچاره باشن؛ چی کار می کنن؟ این همه بایدها و نبایدها رو تحمل می کنیم و صدامون در نمیاد. هر کس هر گندی بزنه؛ ما باید تاوانش رو

پس بدیم. چرا؟ چون زنیم! دنیا فقط برای مردها ساخته شده. انگار ما نخودی هستیم. چطور ما نمی ریم مشورب بخوریم و مواد بکشیمو اینها بهونه است مامان. مادرش با چشمهایی تنگ شده؛ نگاهش کرد.

-چی ناراحت می کنه؛ دخترم؟

تازه فهمید؛ چه نبایده هایی که از دهانش بیرون پریده است. خیلی سریع خود را جمع و جور کرد؛

- همینجوری می گم؛ مامان. خودتون کم خوندین. تازه خود شما یه نمونه ی زنده. کم بلا سرتون اومد؟ این همه خبرهای جورواجور از اطرافمون داریم؛ می خونیم و می بینیم. کجای دنیا درد یه دختر زخم خورده؛ رو التیام بخشیدن؟

جز اینکه که هر بلایی سرش بیاد؛ یا باید خفه بشه؛ که مسی نفهمه، یا انگ ناجور بودن رو تحمل کنه! این همه جرم و جنایت می شه؛ که قربانی اصلی اش زنهار هستن اما قانون همیشه پشت مردهاست. همین خود شما خدایی اگه به خاطر من نبود؛ زندگی با بابام رو تحمل می کردین؟ نه نمی کردین. اما موندین و تحمل کردین؛ اون هم وقتی بابام تحملش تموم شد و رفت دنبال زندگیش. این مردها اگه جای ما زنهار بودن؛ دو روزه نابود می شدن.

مادرش پوفی کشید.

-این حرفهای بی سر و ته چیه که می زنی؟ چرا باید به یه دختر خوب انگ ناجور بودن بزنن؟ تا وقتی کسی خطایی نکنه؛ کسی متهمش نمی کنه. چرا انقدر بدبین شدی؟

چشمهایش را بست؛ و نفس عمیقی کشید. درونش مثل کوه آتش فشانی در حال فوران بود. وقتی مادرش اینگونه قضاوت می کرد؛ از غریبه ها چه توقعی داشت. نمی دانست داغ دلش از چیست؛ اما هر چه بود؛ از همه چیز ناراضی بود. حتی از خودش! حس می کرد؛ همه او را به چشم دختر ناپاکی می بینند؛ و همین باعث عذابش می شد.

دیگر تحمل ماندن در این عمارت را نداشت. این از مادرش، آن هم از میلاد! از جا بلند شد؛ و به سمت کمد لباس ها رفت. مانتو و شلوارش را بیرون آورد؛ و پوشید. نگاهی به کادوهایبی که گوشه ی اتاق روی هم چیده شده بودند؛ انداخت.

-مامان من می رم خونه ی خودم، پیش دایه... شما هم هر وقت دوست داشتین؛ با میلاد برگردین. اگه نتونست، بیاردتون؛ خبر بدین میام دنبالت.

مادرش اخمی کرد.

-تو که ماشین با خودت نیاوردی.

- عیبی نداره. زنگ می زنم به آژانس. حتما باید برم. چون برای یه مقاله ی خیلی مهم باید تحقیق کنم.

- باشه. خیلی مراقب خودت باش.

چشمی گفت؛ و از اتاق بیرون رفت. صدای مادرش باعث شد؛ دوباره به اتاق برگردد.

- بله مامان؟

- قبل از رفتن؛ از میلاد هم خداحافظی کن. یه تشکر هم برای جشن دیروز ازش بکنی؛ بد نیست. تموم اون جشن، با سلیقه و خرج اون برگزار شد. حتی ذره ای نداشت من کمک کنم.

پوفی کشید؛ و چشمی دوباره گفت. از اتاق بیرون رفت؛ و پشت در اتاق میلاد ایستاد. قلبش تند می زد. شرم بود؛ یا هیجان نمی دانست؛ اما در برابر این مرد همیشه ی خدا دست و پایش را گم می کرد. حتی زبانش هم از کار می افتاد. ضربه ای آرام به در زد؛ که صدای خش دار ومخملی میلاد در گوشش نشست. در را به آرامی باز کرد. با اجازه ای گفت؛ و وارد شد.

- حالت بهتره؟

میلاد با دیدنش به آرامی روی تخت نشست؛ و سری به تایید حرفش تکان داد. مهتاب نفس عمیقی کشید.

- خداروشکر. لااقل خیال مادرم راحت می شه. خیلی نگرانته. میلاد پوزخندی زد.

- به خاطر نگرانی مادرت اومدی اینجا؟ اون که خودش اینجا بود!

مهتاب به مین، مین، کردن افتاد. نمی دانست چه بگوید. به کلی یادش رفته بود؛ برای چه پا توی اتاق میلاد گذاشته است. میلاد که سردرگمی مهتاب را حس کرده بود؛ با دست به کاناپه ای که در گوشه ی اتاق قرار داشت؛ اشاره کرد.

- می تونی بشینی.

- نه باید برم ... اومدم ... اوممم .. آهان.

میلاد دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند؛ دلش می خواست؛ جرات داشت و این دخترک شیرین را در آغوش می فشرد.

- چی میخوای بگی؛ که عین دختر دبیرستانی ها شدی.

مهتاب به خودش آمد.

- هیچی ... یعنی اومدم برای جشن دیشب تشکر کنم . ممنون بابت مهمونی ای

که به خاطر من گرفتی. توقع نداشتم؛ به زحمت بیفتی. دوست ندارم برای من...

میلاد پوفی کشید؛ و از روی تخت بلند شد؛ و به سمت پنجره رفت؛ و به بیرون نگاه کرد.

- احتیاجی به تشکر نیست. به خاطر تو نبود. می خواستم عمه بیتا رو خوشحال

کنم. اون هم زمانی خوشحاله که تو خوشحال باشی...

روی پاشنه چرخید؛ به صورتش خیره شد.

- زحمتی در کار نبود. حرف دیگه ای نمی خواستی بگی؟

مهتاب بهت زده به این همه سردی رفتارش خیره مانده بود. به خود آمد؛ و گامی رو به عقب رفت؛

- نه ... خوبه که منتی روی سرم نداری ... من داشتم می رفتم؛ اومدم خداحافظی کنم.

- باشه. مراقب خودت باش.

- اوکی ... پس فعلا.



از اتاق بیرون زد. تنش گُر گرفته بود. سنگ روی یخ شده بود. این مرد به تمام معنا اعصاب خرد کن بود. نمی دانست مادرش از چه چیز این کوه تکبر این همه خوشش می آمد؛ و او را قبول داشت.

به سرعت پله ها را پایین دوید؛ و از عمارت خارج شد. جلوی در منتظر تا کسی ایستاد؛ و به محض رسیدن راننده، خودش را روی صندلی عقب انداخت؛ و در را به هم کوبید. در تمام طول مسیر به این فکر می کرد؛ چرا باید اخلاق میلاد تا این حد با او تغییر کند.

تنها نتیجه ای که در آخر به ذهنش می رسید؛ همان ماجرای شوم بود؛ که میلاد را نسبت به او بی تفاوت سرد کرده بود. دلش نمی خواست در چشم او دخترکثیفی به نظر بیاید. اما انگار به واقع در نظر او اینگونه بود.

وقتی وارد ساختمان شد؛ از گرما خیس عرق شده بود. به دایه که آرام روی مبل نشسته بود؛ و تلوزیون نگاه می کرد؛ سلام کرد؛ و باچندش لباسش را از تنش دور نگاه داشت.

- دایه من می رم یه دوش بگیرم. هر وقت مامانم زنگ زد؛ بهش بگین مشکلی نداشتیم؛ و زود رسیدم.

دایه سری تکان داد؛ و او به سمت اتاق خودش رفت... وارد حمام شد؛ و زیر دوش ایستاد. به محض این که آب ولرم روی پوستش نشست؛ نفس عمیقی کشید. جاری شدن آب خنک روی تنش روحش را تازه می کرد.

بی اختیار چشمهایش را بست. هر کاری می کرد؛ لحظه هایی که شوکا برای میلاد دلبری می کرد؛ از جلوی چشمهایش محو نمی شد. رقص دو نفره اشان... دستهای حلقه شده ی شوکا دور بازوی میلاد و ...

نمیتوانست خودش را فریب دهد. از وقتی از شهیاد نارو خورده بود؛ از جنس مخالف دوری می کرد؛ و به تمام مردهای اطرافش حس بدی داشت. اما این مرد زمین تا آسمان فرق می کرد. دوست داشت همچون گذشته برایش مهم باشد. اگر کاری برایش انجام می دهد؛ تنها به خاطر خودش باشد؛ تنها به خاطر وجود مهتاب... نه این که به خاطر عمه بیتا به او لطف کند. حس طفیلی بودن؛ تمام وجودش را گرفته بود.

یاد روزی افتاد؛ که بعد از آن خودکشی نافرجام چه حرفها از میلاد شنیده بود. همان روزها بود؛ که بعد از فرستادن مادرش و مهین به مشهد برای یان که چیزی متوجه نشوند؛ از شر آن نطفه ی شوم خلاص شده بود. وقتی درد تمام وجودش را گرفته

بود؛ میلاد بود که او را به بیمارستان برده بود. زمان سقط جنین، او به عنوان نامزدش برگه ی بیمارستان را پر کرده بود. اما بعد از آن شب به طور قابل محسوسی رنگ نگاهش به مهتاب تغییر کرده بود. نگاهش از او گریزان بود. اوایل از این نگاه گریزان ممنون بود. اما حالا... این نگاه گریزان، او را بیشتر از خودش بیزار می کرد. چون به او می فهماند؛ که ارزشش را پیش چشم او از دست داده است.

ضربه ای که به در حمام خورد؛ باعث شد بی هوا از جا بپرد؛ و از ترس دستش روی قلبش مشت شد. صدای دایه از پشت در به گوشش رسید.

- دختر خوابت برده؟ دیا بیرون... مهمون برات اومده.

متعجب از رسیدن مهمان ناخوانده ای، که نمی دانست؛ کیست! سریع دوش گرفت؛ و بعد از پوشیدن لباس مناسبی حوله را دور موهایش پیچید؛ و از حمام بیرون آمد. با دیدن دایه که سینی شربت به دست به سمت پذیرایی می رفت؛ سعی کرد؛ آرام و بدون جلب توجه او را صدا کند.

- دایه کی اومده؟

دایه شانه ای بالا انداخت و گفت :

- یه آقااست ... قبلا توی مراسم خان دیده بودمش.

با تعجب راهش را به سمت اتاقش کج کرد.

- باشه ... سرشون رو گرم کن؛ تا من برگردم.

وارد اتاقش شد. خوبی سالن پذیرایی به این بود؛ که از قسمت سرویس بهداشتی و آشپزخانه و اتاق خوابها جدا بود. به داخل اتاق خزید؛ و به سرعت آب موهایش را گرفت؛ و با گیره ای بالای سر جمع کرد.

مانتوی گشادی پوشید؛ و شالش را روی سر محکم کرد؛ و از اتاق بیرون رفت. به آنی مغزش هشدار داد. صدایی که می شنید؛ او را به شدت هراسان کرده بود... نه. امکان نداشت. بعد از آن جنگ و دعوایی که برای بار سوم بین او و میلاد رخ داده بود؛ بازهم پیدایش شده بود. میلاد تهدید کرده بود؛ پایش به این شهر برسد؛ او را به آتش می کشد؛ و از آن روز دیگر خبری از او نداشت.

پاهایش توان رفتن نداشتند. قلبش از تپش ایستاد؛ و نفس در سینه اش حبس شد. گیج و گنگ به تعارفهای بین او و دایه گوش می داد. بدون اینکه متوجه شود؛ دایه کنارش ایستاد.

- پس چرا نمیایی؟ ماتت برده؟ پسره از کی تا حالا علاف تو شده... بجنب دیگه. با زانوان لرزانش به سمت پذیرایی گام برداشت. انگشتهایش را در هم گره کرد؛ و فشرد. نباید در برابرش ضعف نشان می داد. باید می دید؛ که چقدر از او نفرت دارد. وارد پذیرایی شد. با چشمهایی سرد و یخ زده، نگاه کوتاهی به او کرد. شهیاد با دیدنش از روی مبل بلند شد؛ و با ذوق خاصی به سمتش گام برداشت؛ و سلام کرد. مهتاب بدون این که سلامش را پاسخ دهد؛ به او خیره شد و با لحنی پر از نفرت غرید؛

- برای چی اومدی توی این خونه؟

شهیاد لبخندی زد.

- من که مثل تو بی وفا نیستم ... دلم برات تنگ شده بود. می خواستم حضوری باهم حرف بزنیم.
- علاقه ای ندارم به حرفهات گوش کنم... بهتره هر چه زودتر از این خونه بری بیرون... تحمل این که وجود ناپاکت هوای این خونه رو مسموم کنه؛ ندارم.
- شهیداد شوکه به او نگاه کرد. برای لحظه ای کوتاه، جمله هایش را گم کرده بود. بالاخره به خود آمد.
- مهتاب! من هنوز هم عاشقت هستم ... حتی بیشتر از گذشته. یه روز هم بدون یاد و خاطره ی تو نبودم.
- مهتاب مثل کوه آتش فشان خروشید. تمام دردی که در آن یک سال کشیده بود؛ جلوی چشمهایش جان گرفت؛ نفرتش شلاقی شد؛ که در چشمهایش نشست؛ و بر چشمهای مشتاق او تازید. به سمتش هجوم برد؛ و با مشت به سینه اش کوبید.
- بیخود کردی ... توی عوضی به چه حقی به من فکر می کنی ... من ازت بیزارم ... حاله از ریخت نحست به هم می خوره. گمشو... از خونه ی من گمشو.
- یک گام به عقب برداشت و با عجله میان حرف مهتاب پرید.
- مهتاب ... عزیزم... خواهش می کنم. درسته نفهمی کردم. اما باور کن از عشق زیاد دیوونه شده بودم. وقتی اون روز پیش پدرت التماس کردم؛ و گفت به هیچ عنوان حاضر نیست؛ تو رو به من بده؛ به مرز جنون رسیدم ...
- می خواستم به هر طریقی تو رو برای خودم داشته باشم... باور کن فقط می خواستم کاری کنم؛ که بزرگترها نخوان به زور ما رو از هم جدا کنن.

روی زمین زانو زد و جلوی پای مهتاب به التماس افتاد.

- باور کن؛ هنوز هم دیوونه وار می پرستمت... مدتهاست از دور، توی راه دانشگاه میبینمت. اما یاد تولدت که افتادم؛ نتونستم خودم رو نشونت ندم... مهتاب به خدا می خوامت ... بیا و از خر شیطون پیاده شو... به خدا تنبیه شدم. بگم غلط کردم؛ راضی می شی؟

مهتاب با خشم یقه ی پیراهن شهیاد را گرفت؛ و با قدرتی که از خود انتظار نداشت؛ او را به سمت در هول داد. در پذیرایی را باز کرد؛ و جیغ کشید.

- برو گمشو بیرون... وقتی نمی خوام ببینمت؛ یعنی هیچ علاقه ای نه به تو، نه به خواسته های پوچ و توخالی ات ندارم ... برو گمشو ... با نشون دادن خودت؛ حالم رو به اندازه ای بد کردی؛ که دوباره از زندگی بیزار بشم ...

به نفس، نفس، افتاده بود. دستش را به سمت گلوش برد؛ و جیغ کشید.

- برو گمشو لعنتی ... وگرنه، همین جا رگم رو می زنم؛ تا از دست تو و اون خاطره های شوم خلاص شم.

شهیاد با درماندگی تمام نگاهش کرد. رفتارهای نامعتدل و جیغ های عصبی مهتاب دلش را خون می کرد؛ و او خود این نفرت را برای خود خریده بود. جیغهای مهتاب باعث شد؛ دایه با رنگی پریده وارد پذیرایی شود.

- چی شده دخترم؟ مهتاب جان؟ آروم باش مادر... چی شده؟

رو به دایه کرد؛ و در حالی که اشک روی گونه اش می غلطید؛ شهیاد را نشان داد.

- دایه بیرونش کن ... تو رو خدا از جلوی چشمم دورش کن ... اگه از این جا بیرون نره؛ من جون می دم؛ و تموم می کنم ... بندازش بیرون.

دایه هاج و واج به سمت شهیاد رفت.

- پسرم برو بیرون. می بینی که حال دخترم بده... اگه می دونستم؛ به این حال و روز می شینه؛ محال بود؛ دعوت کنم؛ خونه.

مهتاب اشک می ریخت؛ و دستهایش را به شدت روی صورتش می کوبید؛ و به خودش و شهیاد ناسزا می گفت. گویی تمام آن لحظه های شوم دوباره برایش زنده شده بود... قلبش تیر می کشید و صورتش آتش گرفته بود.

شهیاد از پذیرایی بیرون رفت... صدای هق، هق، گریه ی مهتاب در پذیرایی می پیچید. بعد از این که شهیاد از خانه خارج شد؛ زانوهایش از حس رفت؛ و روی زمین فرو ریخت.

سرش را روی زمین گذاشت ؛ و اشک ریخت... و هق زد؛ و درد هایش را بیرون ریخت.

غمی که در این چند مدت روی دلش تلنبار شده بود؛ و مانده غده ای راه نفسش را بند می آورد؛ با زجه هایش بیرون می ریخت.

بعد از دقایقی دایه وارد پذیرایی شد... ترسیده بود؛ و مدام قربان صدقه ی او می رفت؛ و او را به آرامش دعوت می کرد. با کمک دایه از روی زمین بلند شد؛ و به سمت اتاقش رفت. وقتی روی تخت قرار گرفت. فین، فین، کنان رو به دایه کرد.

- دایه به مامانم چیزی نگو ... نمی خوام ناراحت بشه.

دایه با نگرانی دستهای نرم و پرمهرش را روی پیشانی مهتاب کشید.

- بخواب دخترم، خیالت راحت. به مادرت چیزی نمی گم. ببخش نمی دونستم انقدر از دیدن اون مرد ناراحت می شی؛ وگرنه دعوتش نمی کردم بیاد تو، خدا من رو مرگ بده... تقصیر من شد.

کم، کم، داروهای آرامبخشی که هر شب می خورد؛ اثرش را نمودار کرد؛ و چشمهای عسلی اش بی حال روی هم افتاد.

با استرس نگاهش را از توی آینه گرفت؛ و به سیمین دوخت.

- سیمین مطمئن باشم؛ که مراسمتون مختلط نیست؟

سیمین نیشگونی از بازوی بلورینش گرفت؛ و به صورت خوابیده زیرآرایش ملایم و جذابش خیره شد.



- ایش ... بمیری که انقدر ترسویی ... بابا جون عروسی توی تالاره ... تالاره بابای تو می ذاره؛ مراسم مختلط باشه؛ که این تالار بذاره ... برای دی جی آوردن؛ کلی دنگ و فنگ داشتیم. چه برسه به مختلط بودن مهمونها.

نفس راحتی کشید. سیمین چه می دانست؛ بعد از ملاقات آخرش با شهیاد چه روزهای پر از رنج و استرسی را گذارنده بود.

آن شب که شهیاد را از خانه بیرون کرد؛ در بستر افتاد؛ تب کرده بود؛ و هذیان می گفت. دایه ناچار برای این که بیتا از حال مهتاب باخبر نشود؛ و دوباره بیماری اش عود نکند؛ میلاد را خبر کرده بود؛ و همه ی اتفاق های صبح را برایش شرح داده بود.

میلاد با شتاب پله ها را بالا دویده بود؛ و دیدن مهتاب، که در کوره ی آتش می سوخت؛ و هیچکس را نمی شناخت؛ از خود بی خود؛ سوگند یاد کرد؛ که تاوان این حال مهتاب را از شهیاد خواهد گرفت. بی مهابا، و بی توجه به نگاه های شگفت زده ی دایه مهتاب را در آغوش کشیده بود؛ و به بیمارستان رسانده بود.

یک هفته ی تمام مهتاب در بیمارستان مانده بود؛ تا حال عمومی اش مساعد شود؛ به گفته ی پزشک تب عصبی بود؛ و خطرناک و حتما باید تحت مراقب قرار می گرفت. بماند که در این یک هفته میلاد و دایه چه ماجراهایی داشتند؛ تا بیتا از حال مهتاب باخبر نشود. عاقبت هم ناچار برای بیتا و مادرش بلیط گرفته؛ و به بهانه ی زیارت آنها را به قم فرستاده بود.

بعد از این که مهتاب از بیمارستان مرخص شد؛ میلاد چند روزی را مدام در اطراف خانه بود. به هیچ شکلی از خانه دور نمی شد؛ و از بالکن خانه ی آنها را تحت نظر داشت؛ و وقت و بی وقت به آنها سر می زد. به شکلی که بیتا مشکوک شده بود. از زمانی که مهتاب پا به تهران گذاشته بود؛ دلواپسی اش بیشتر شده بود. هر لحظه استرس رویارویی با شهید را داشت. شهیادی که میلاد چون عقابی در کمینش نشسته بود. شاید زیباترین قسمت آن ماجرا این بود؛ که پس از مدتها نادیده گرفتن و گریز، دل مهتاب را قرص به بودنش کرده بود؛ و همین دلگرمی برایش دنیا، دنیا، ارزش داشت.

- راستی مهتاب، نمی خوای به دیدن پدرت بری؟

مهتاب از میان افکارش با سر به بیرون پرت شد؛ چند لحظه مکث کرد؛ تا معنی جمله ی سیمین را متوجه شود.

- هان ... چرا می رم. وقتی مامان با میلاد برگرده؛ شمال. من هم چند روزی می رم؛ پیش بابا و بهش سر می زنم. مگه می شه نبینمش؟  
سیمین لبخندی زد.

- آفرین ... کار خیلی خوبی می کنی. همین توقع رو ازت داشتم. هر چی باشه؛ تو باید دل هر دو طرف رو به دست بیاری ... حالا که هر دو زندگی خودشون رو دارن؛ و راضی هستن. تو هم باید اونها رو همون جوری که هستن؛ قبول کنی.

- سخته سیمین ... یهویی برم بینم؛ یه پسری کنار بابام ایستاده؛ که سالها برادر من بوده؛ و من خبر نداشتم. اون هم از زنی غیر از مادرم ...

- بسه مهتاب .. مادرت خودش به اون زندگی تن داده بود. تو کاسه ی داغتر از آش نشو ... حالا برو بیرون، ببین از این داماد غراضه یما خبری نشد. خسته شدم؛ بس که روی صندلی نشستم!

مهتاب نگاهی به لباس عروس پر چین و شکن سفید رنگی انداخت؛ که سیمین چون ملکه ای در میان آن می درخشید. آرایش لایت و زیبایش، او را از همیشه فریبنده تر و دلرباتر کرده بود. با عشقی خواهرانه نگاهش را در چشمهای مشکی و ستاره باران سیمین دوخت؛ و اشک در چشمهایش نیش زد.

- ولی خودمونیم ها خیلی خوشگل شدی؛ سیمین .. کوفت کامی بشی. سیمین خندید.

- بالاخره تو هم راه افتادی؛ دختر خاله ی پاستوریزه ی خوشگلم... مطمئن باش؛ حتما حرفت رو بهش می گم. مهتاب با ترس ابروهایش را بالا داد.

- غلط می کنی بهش بگی. بیشعور من شوخی کردم.

سیمین ریشه رفت؛ و در میان نفس های نامنظمش بریده، بریده، جواب داد.

- خوب بابا. چته حالا؟ چرا زود رنگت پرید؟ انقدر کامی ترسناکه؛ و من خبر نداشتم؟

- زشته، دختر. که چی آبروی من رو می خوای ببری ... دهن لقی کار خوبی نیست ... نکنه تا حالا همه ی حرفهای دخترونه امون رو به کامی گزارش می دادی ...

دستی روی گونه اش کوبید؛ و با آن جامه‌های عسل به سیمین چشم دوخت. دل سیمین برای معصومانه های این دختر ضعف می رفت. خدا لعنتت کند شهیاد؛ که چه به روز معصومیت این دختر آوردی. با دردی نفسگیر در سینه اش خندید.

- نه ترسو خانوم. خیالت راحت. تو محرمترین آدم زندگی برای منی. کامی همیشه نفر دومه.

لبخند مهتاب عمق گرفت؛ و صورتش از شادی درخشید. از اتاق عروس بیرون رفت؛ که نگین را در سالن زیر دست آرایشگر منتظر دید.

- نگین جون از کامران خان خبری نیست؟

نگین لبخندی زد.

- حدودا ده دقیقه ی دیگه می رسه. چیه عروسمون دلش برای داماد تنگ شده؟

مهتاب سری تکان داد.

- اوهوم .. خسته شده، از بیح تا حالا اینجا طفلی.

صدای زنگ گوشی نگین حرفش را برید.

- بله... چشم داداش ... الان. فعلا

گوشی را قطع کرد؛ و به مهتاب لبخند زد.

- خوب برو بهش بگو بلند شه؛ که آقا داداشم اومد. پایین هستن.

همراه با نگین زودتر از عروس از در خارج شدند؛ تا در فیلم عروسی دیده نشوند. سهیل و کامران با کت و شلوارهای مشکی و پیراهن های سفید و کراواتی ست،

کنار در ورودی ایستاده بودند. سهیل هم در خوش تیپی و شیک پوشی چیزی از داماد کم نداشت. تنها تفاوتشان دسته گل زیبای رُز های سرخی بود؛ که کامران برای تقدیم به عروزش در دست می فشرد.

با دیدن مهتاب ، سهیل با مهربانی کنارش ایستاد.

- برو توی ماشین من بشین.

مهتاب لبخندی زد؛ و بدون چون و چرا پذیرفت. در جلو را باز کرد؛ و روی صندلی کنار راننده جای گرفت. نگین هم پشت سرش سوار ماشین شد؛ و پوفی کشید.

- اوف ... این سهیل عجب گیریه به خدا. بیچاره اون زن بدبختی، که گیر این خدای غیرت بیفته. برو بشین توی ماشین!

لبخند مهتاب عمیق تر شد. میدانست؛ نگین از امر و نهی شنیدن بدش می آید؛ هنوز هم رفتارش بچگانه بود. قیافه اش را کج و معوج کرده بود؛ و ادای سهیل را در می آورد. گاهی باور نمی کرد؛ این دختر خیال بزرگ شدن داشته باشد. هر چند در مورد مردها، بی شک او فهمیده تر از مهتاب بود. برای این که افکار منفی را از خود دور کند؛ و امروز را شاد باشد؛ نگین را مخاطب قرار داد.

- خوب مرده، نگین جان ... ما هم دخترهای فامیلش هستیم. دوست نداره کسی اینجوری ما رو تو خیابون ببینه. تو دختر عمه اش هستی؛ باید غیرت داشته باشه.

تا نگین لب باز کرد؛ حرفی بزند؛ سهیل سوار ماشین شد؛ و پشت سر ماشین عروس به حرکت در آمد.

- خوب، خانمها یه راست برم تالار، یا خونه کاری دارین؟

مهتاب سرش را تکان داد.

- نه. من کاری ندارم.

نگین هم حرف او را تصدیق کرد. سهیل بدون این که به او نگاه کند؛ دنده را جا زد؛ و لب زد؛

- سیمین سفارش کرده؛ ندارم با شهیاد روبرو بشی. تو که یه روز جز اون کسی رو قبول نداشتی؛ حالا چی شده، که بعد از به هم خوردن خواستگاری ات، داری اون بدبخت رو مجازات می کنی؟

مهتاب گر گرفت. هر چقدر تلاش می کرد؛ امروز را به یاد آن نامرد نیفتد؛ انگار نمی شد.

اصلا دلش نمی خواست؛ در چنین روزی حرفی از او بشنود.

- بی خیال سهیل ... نمی خوام امروز حرفی از اون بشنوم.

کراهت داشت؛ حتی نامش را به زبان بیاورد؛ و سهیل این را خوب متوجه شد. نگین مثل نخود آش خودش را وسط انداخت.

- وا ... چرا آخه؟ کجا بهتر از شهیاد گیت میاد؟ همه ی دخترها از خدائشونه؛ یکی مثل شهیاد بهشون نگاه کنه؛ اون وقت تو تاقچه بالا می داری؟

مهتاب با ابروهایی در هم گره خورده؛ به عقب چرخید.

- نگین خانوم بی زحمت برید؛ به همون دخترها بگید؛ برن دورش رو بگیرن؛ تا سمت من نیاد. در ضمن زندگی خودمه، و به کسی ربطی نداره؛ که می خوام چکار کنم.

اخم‌های نگین در هم گره خورد.

- چه گندِ اخلاق شدی؛ تو ... اوکی به من چه اصلا.

و رویش را از مهتاب گرفت. سهیل پوفی کشید؛ و ساکت به رانندگی ادامه داد. فهمیده بود؛ که مهتاب در حال حاضر تمایلی به حرف زدن ندارد. وقتی به تالار رسیدند؛ مثل روز نامزدی سیمین، بعد از پیاده شدن نگین، مانع پیاده شدن مهتاب شد.

مهتاب بخاطر آرایشی که کرده بود؛ شال را تا نیمه ی صورتش پایین کشیده بود. بدون این که به سهیل نگاه کند؛ دستش را به سمت دستگیره برد.

- سهیل حرف گذشته ها رو زن. آدم یه زمانی یه اشتباهی می کنه. قرار نیست؛ که خودش رو توی اون اشتباه غرق کنه. شهیاد یه اشتباه بود.

سهیل با صدایی که دلخوری در آن موج می زد؛ لب باز کرد.

- فقط به خاطر مادرش داری مجازاتش می کنی؟ تو که مادرش رو می شناختی. من هم بهت هشدار داده بودم..

مهتاب نفس عمیقی کشید؛ نه. انگار این نحسی امروز دامنگیرش می شد.

- یه موقع می گفتم؛ ازش دوری کنم. حالا چرا دایه ی دلسوزتر از مادر شدی؟

سهیل پوفی کرد؛ و نگاهش را به جمعیتی دوخت که جلوی ورودی تالار اجتماع کرده بودند.

- چون داره خودش رو نابود می کنه. چند روزه خودش رو بسته به مشروب؛ انقدر که روی پاش نمی تونه بمونه. امشب هم به خاطر تو نمی خواد بیاد عروسی. می گه دیدن تو عذابش می ده؛ اون هم وقتی محلش نمی ذاری.

مهتاب با تعجب به صورت ناراحت او نگاه کرد. سهیل هم متوجه نگاهش شد؛ و چشمهایش را به دو گوی عسلی او دوخت.

- چرا وقتی می فهمین؛ یکی گرفتارتون شده؛ رهاس می کنین؟ چرا دوست دارین؛ عذاب کشیدن مردها رو ببینین؟ اون وقت آنگ سنگدل بودن؛ رو به ما مردها می زنین؟

مهتاب با حیرت به او زل زد. باورش نمی شد سهیل چنین قضاوتی در موردش بکند. دلگیر بود.

- سهیل؟

صدای سهیل رفته، رفته، آرامتر می شد.

- سهیل و بگم چی؟... استغفرالله. مگه دروغ می گم؟

- من دلیل محکمی برای پس زدن شهیاد دارم که ربطی به مادرش نداره. حالا هم دیگه نمی خوام چیزی بشنوم. دیگه حتی نمی خوام؛ ریخت مزخرفش رو ببینم.

سهیل با مردمک هایی لرزان روی صورتش زوم کرد.

- دلیلت برای پس زدن عشق من چی بود؟

مهتاب مات و متحیر به او خیره ماند. لال شده بود. عشق؟ آن هم سهیل؟



- چیه لال شدی؟ نگو نفهمیدی؛ که چقدر برام با ارزشی... نگو که با اون همه کاری که برات از روی جون و دل انجام می دادم؛ تا تو بفهمی حسم بهت چیه؛ نفهمیدی... نگو که انقدر هالو بودی که نفهمیدی؛ اون بدبختی که داره برات بال، بال، می زنه. به جز پسر خاله بودن، داره برای تو جون می ده؛ و تو چیز دیگه ای ندیدی.

شوک حاصل از حرفهای سهیل آنقدر زیاد بود؛ که در مغزش به کنکاش افتاده بود تا دنبال مدرکی دال بر علاقه ی او به خودش پیدا کند. اما یا او خیلی ساده بود؛ و نفهمیده بود؛ یا واقعا سهیل ... به نفس، نفس، افتاده بود.

- نه. دروغ می گی سهیل. تو همیشه ی خدا دور و برم بودی؛ و کمکم می کردی. همیشه توی سر و کله ی هم می زدیم. یادته همیشه می گفتی؛ کی حاضره توی جادوگره رو بگیره؟ نه ... دروغه، باور نمی کنم .

سریع دستش به سمت دستگیره ی در رفت. اما صدای سهیل در جا خشکش کرد.

- پس من خیلی ناشی بودم؛ که نتونستم؛ حسم رو بهت نشون بدم. باشه ... می خوام همین جا بهت رو راست بگم. من دوست دارم؛ مهتاب. از این به بعد، می تونی؛ روی من هم فکر کنی ... می دونم اون میلاد دیلاق سالهاست؛ چشمش دنبال توئه. این مدت هم کم فرصت نداشته برای این که بهت نزدیک بشه؛ اما دوست ندارم این بار میدون رو به حریفم واگذار کنم.

- نه. سهیل فکرش رو هم نکن. من اصلا فکر ازدواج رو از سرم بیرون کردم..

- چرا ؟ به خاطر اون مرتیکه ی بی بُته؛ که داره توی الکل خودش رو خفه می کنه؛ و دیوونه وار اسم تو رو صدا می زنه؟ ...

نگران اون نباش چند روز دیگه، بابا جونس می فرستتش لندن؛ که با کثافتکاری هاش اون جا تو رو فراموش کنه. شهیاد هیچوقت مرد موندن، پای خواسته هاش نبود. حداقل نه تا وقتی پای مادرش می اومد وسط!

مهتاب با خشم فریاد کشید.

- اسم اون لعنتی رو نیار ... نمی فهمی... نمی خوام اسمش رو بشنوم.

با مشت روی سینه اش کوبید.

- می بینی؟ فقط می زنه؛ اما دیگه هیچی برای دل بستن توش باقی نمونده. حالا هم این در لعنتی رو باز کن؛ می خوام برم بیرون.

سهیل با تعجب به دختر همیشه آرامی نگاه کرد؛ که حالا مثل دریای طوفانی می خروشد. بهتزرده و بی اراده ریموت را زد. به مهتابی نگاه کرد؛ که مانند پرنده ای که اسیر قفس بوده باشد؛ از ماشین پایین جست؛ و بی مهلبا به سمت ورودی تالار دوید؛ و در این میان یکی دوبار هم نزدیک بود؛ با آن کفش های پاشنه دار زمین بخورد.

اما بدون لحظه ای درنگ، خود را به در ورودی رساند و پشت در ناپدید شد. سرش را روی فرمان گذاشت. غم دنیا روی شانه هایش آوار شده بود. چرا هیچ وقت نمی توانست؛ در مقابل مهتاب درست رفتار کند؟

مهتاب به محض ورود به سالن به دیوار تکیه داد. قلبش چون قایقی گرفتار در طوفانی سهمگین به دیواره های دنده هایش می کوبید؛ و به دنبال راهی برای نجات از طوفان می گشت. صورتش گر گرفته بود؛ و گرمای زیادی را در اطراف صورت و چشمهایش حس می کرد.

خاله سیما با دیدن صورت بی روح مهتاب، با اضطراب به سمتش آمد؛ و نگران نگاهش را به صورت رنگ پریده ی او دوخت.

- مهتاب جون ... خدا مرگم بده ... خاله چی شدی عزیزم؟ اتفاقی برای سیمین افتاده؟

دلش به حال خاله اش سوخت؛ که با دیدن قیافه ی میت مانند او ترس جان دخترش را داشت.

- نه خاله، خدا نکنه ... فشارم افتاده. حالم خوب نیست .  
سیما به بر صورتش کوبید.

- وای خدا مرگم بده. باز چی شدی؛ تو؟ چرا تا تقی به توقی می خوره؛ حالت خراب می شه عزیز دلم ... باید ...

دستش را بالا برد؛ و نفس عمیقی گرفت. باید قوی می بود؛ تا امشب را به دل این خاله ی مهربان زهر نکند.

- خوبم خاله. چرا شلوغش می کنین؟ الان خوب می شیم. از صبح یادم رفته غذا بخورم فشارم افتاده. الان کمی آب میوه بخورم حالم جا میاد.

از جلوی چشم سیما دور شد و به سمت اتاق رختکن رفت . باید خودش را جمع و جور می کرد. وای از سهیل موقعیت شناس. در این مدت تلاش بسیاری کرده بود؛ تا نگذارد چیزی آرامشش را به هم بریزد. آن وقت سهیل با یک دقیقه حرف زدن؛ تمام تلاشهایش را دود کرده؛ و به هوا فرستاده بود.

تا وقتی صدای کل کشیدن مهمانها را - که خبر از آمدن عروس و داماد را می داد - نشنید؛ از اتاق رختکن بیرون نیامد. مادرش که با میلاد و زن دایی اش و مونا تازه رسیده بودند؛ به دنبالش آمده بود. اما به بهانه ی سردرد و آرام گرفتن سرش او را بیرون فرستاده بود.

صدای کل کشیدن دوباره که به گوشش رسید؛ به نرمی دستی روی گونه هایش کشید؛ و صورتش را در آینه چک کرد. به لطف لوازم آرایش خوبی که روی صورتش کار شده بود؛ هیچ تغییری در آرایشش رخ نداده بود.

از اتاق بیرون زد؛ و خودش را میان جمعیت جا داد. با دیدن چهره ی سیمین که از شادی می درخشید؛ و دستهایش که دور بازوی کامران حلقه شده بود. اشک شوق و حسرت در چشمهایش نشست.

در تمام طول جشن، فقط لبخندهای سیمین لبخند روی لبش می نشاندد. همین که سیمین را خوشبخت می دید؛ برایش کافی بود. گوشه ای از تالار تنها نشسته بود؛ زیرا کنار بیتا و مهین جایی برای نشستن او نبود.

مهین کینه توز دیروز، به زندایی مهربان امروز تبدیل شده بود؛ که مدام از احوالش می پرسید؛ و مدام از آرزوی داماد کردن پسرش می گفت. حرفهایی که بیشتر او را می سوزاند؛ تا خوشحال کند.

دستهایش را زیر چانه زده بود؛ و محو تماشای دخترهای جوانی بود؛ که گروهی در میان تالار به رقص و پایکوبی مشغول بودند. مونا جیغ زنان، کنار گوشش فریاد کشید.

- هی دختر، چرا مثل پیرزنه‌ها یه گوشه نشستی؟ پاشو ببینم.
- و دیگه مجال حرف زدن؛ و یا مخالفت کردن؛ به او را نداد. او را از روی صندلی کند؛ و به سمت دخترهای جوانی که در میان پیست می رقصیدند؛ کشیده شد.
- با تلاش فراوان، دستش را به زور از دست مونا بیرون کشید؛ و وسط جمعیت ایستاد.
- صدا به صدا نمی رسید؛ ناچار داد زد؛
- مونا چی کار می کنی؟
- چشمهای مونا از شادی برق می زد.
- وای خدای من، تو چرا انقدر خنگی؟ خوب داریم؛ می ریم؛ کمی به این کمرهای خشک شده ورزش بدیم.
- با دست پشت کمر مهتاب کوبید.
- بیا انقدر آکبند نگهش داشتی؛ تکون می خوری؛ صدا می ده. می ترسم؛ دو روزه دیگه پیچ و مهره هات از خشکی زیاد، از جا در بیان.
- بی خود .. من بلد نیستم ... خودت برو ...
- دوباره دستش کشیده شد؛ و با شورو هیجان مونا میان جمعیت دخترها پرت شد.
- آهنگ تند و شادی که از طرف دی جی در حال اجرا بود؛ شور و شوق زیادی به همه داده بود. در کشمکشی که با مونا داشت؛ عاقبت مغلوب شد؛ و برای دقایقی مثل همه ی دخترهای بی غم؛ و فارغ از مشکلات زندگی اش رقصید .
- حس خوبی در قلبش نشسته بود. حس زندگی، و شادی، حسی بود؛ که مدت‌ها تجربه اش نکرده بود. همراه با خنده های از ته دل مونا با چشم‌هایی که از شادی برق می

زدند؛ او هم برای لحظه ای کوله بار غم‌هایش را روی زمین گذاشت؛ و لذت زندگی کردن؛ در لحظه را آموخت.

بعد از یک سال لبخندی از روی شادی و نشاط، روی لبانش مهمان شد. بر خلاف تصورش شاد بودن آنگونه که او فکر می کرد سخت نبود. فقط باید خودت میخواستی که شادی را تجربه کنی.

گاهی باید کوله بار سنگین غم را روی زمین رها کنیم؛ تا قلبمان از حجم زیاد نامرادی ها تپیدن را فراموش نکند.

بر خلاف تصورش که فکر می کرد؛ شب خوش با شنیدن حرفهای سهیل خراب شده؛ رفتار مونا و ذات شیطان این دختر که مثل یک خواهرمهربان بیش از پیش برایش وقت می گذاشت؛ آن شب را به شب خوب و شادی تبدیل کرد.

شبی که در آن تا آخر جشن، یادی از گذشته و غم‌هایش هم به ذهنش خطور نکرد. شبی که به او آموخت؛ چه راحت می توان زندگی کرد؛ وقتی خودش بخواهد؛ و در گذشته های غمبار غرق نشود.

میلا در کنار در ماشین ایستاد. مهین و بیتا هر دو پشت ماشین نشسته بودند؛ و مونا صندلی کنار راننده قرار گرفته بود. مهتاب هر چهار نفر را از زیر قرآن رد کرده بود؛ و در حالی که کاسه ی آبی را به دست داشت؛ تا آن را پشت سرشان روی زمین خالی کند؛ به سمت مادرش خم شد.

-مامان مواظب خودتون باشین. رسیدین زنگ بزنین.

مادر لبخندی زد؛ و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- باشه عزیز دلم تو هم مراقب خودت باش.

همین که کمر صاف کرد؛ نگاه میلاد چشمهایش را شکار کرد. میلاد نیم نگاهی به سینی حاوی قرآن و کاسه ی آب که در دست مهتاب بود؛ کرد.

- تا چند روز تهران می مونی؟

نگاه مهتاب روی کاسه ی آب خیره ماند.

- بستگی داره؛ بابا کی اجازه بده برگردم.

میلاد نگاهی به در خانه انداخت؛ انگار داشت از امنیت آن مطمئن می شد.

- شبها تنها نمون. اگه علی آقا نتونست شبها کنارت بمونه؛ حتما برو خونه ی عمه سیما.

مهتاب سرش را بلند کرد؛ و نگاهی در چشمهای نگران میلاد نشست.

- نگران نباشین ... بابا خودش مراقبمه . کلی اصرار کرد؛ تا بمونم.

میلاد عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت؛ و سوئیچش در دستهایش صدا کرد.

- خوش بگذره ... سعی کن پدرت رو همونطور که هست؛ قبولش کنی؛ مهتاب.

درک می کنم؛ و می دونم چه حسی داری. اما از همین حالا تمرین کن؛ هر کسی

رو همونجوری که هست؛ با همون خلق و خویی که داره دوست داشته باشی؛

نخواه؛ آدمها رو اونجوری که خودت دوست داری؛ عوض کنی. چون از دستشون

می دی.

چشمهایش بالا رفتند؛ و صورت مردانه ی میلاد را جستجو کردند.

- یعنی اگه پدرت با مادرت این کارو می کرد؛ تو راحت قبول می کردی؟

- نه ... قطعا راحت قبول نمی کردم. اما به خاطر کاری که کرده بود؛ رابطه ی خونی خودم رو هم باهاش قطع نمی کردم...

در هر صورت؛ و هر جوری که تو فکر کنی؛ اون مرد پدرته؛ و به گردنت حق داره. مشکل های پدر و مادرت رو به خودشون واگذار کن. تو فقط بچه اشون باش. دستش را بالا آورد؛ و به علامت خداحافظ تکانی داد.

- خوب ما دیگه رفتیم... سعی کن؛ کنار پدرت خوش باشی. من حاضرم هر چی دارم رو بدم؛ تا فقط یه لحظه پدرم رو کنارم داشته باشم. از داشته هات شکرگزار باش؛ و لذت ببر.

مهرباب مات و مبهور به پسری نگاه می کرد؛ که همیشه با گفتار و رفتارهای پخته اش او را متعجب می کرد.

در میان بهت او میلاد سوار ماشین شد. صدای استارت ماشین او را به خود آورد. لبخندی روی لبهایش نشاند؛ و برایشان دست تکان داد. همه برای مهرباب دست تکان دادند؛ و ماشین از کنارش گذشت.

کاسه ی آب را پشت سرشان خالی کرد؛ و تا وقتی از پیچ کوچه گذشتند؛ منتظر شد؛ و بعد به داخل خانه برگشت.

در تمام این روزهای گذشته، مهین و مونا مهمان او و مادرش بودند؛ اما میلاد به اصرار سهیل به خانه ی آنها رفته بود.



می‌لاد که از ابتدا برای راحتی خانمها قصد داشت به هتل برود؛ تنها شب گذشته، آن هم به اصرار مادرش مهمان خانه ی آنها شده بود؛ که صبح زود راحتتر حرکت کنند.

صبح هم از همه زودتر بیدار شده بود؛ و وسایل همسفرانش را در ماشین جا به جا کرده بود؛ و تا زمان رفتن هم هیچ کلامی میانشان رد و بدل نشده بود. اما همان چند کلمه ی دم رفتن؛ فکر مهتاب را شدیداً مشغول کرده بود.

بی اختیار راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت؛ و وارد اتاق پدر و مادرش شد. با دیدن عکس پدرش در قاب روی میز کنار تخت، قلبش به تپش افتاد.

ناگهان دلتنگش شده بود. در این دو هفته ای که به تهران آمده بود. با وجود این که زودتر از بقیه رسیده بود؛ اما تنها یک دیدار کوتاه با هم داشتند. تمام چند روز اول را به تمیز کردن خانه ی پراز گرد و خاک پرداخته بود؛ تا وقتی مهمانهایش وارد خانه می شوند؛ اثری از رد پای غبار غربتی که روی وسایل نشسته بود؛ نبینند.

تلفن بی سیم را برداشت؛ و شماره ی پدرش را گرفت. بعد از شنیدن سومین بوق صدای شاد پدرش قلبش را نورباران کرد.

- جان بابا ... خوبی دخترم؟

بی آنکه بخواهد؛ لبخندی روی لبهایش نشست. خوب بود؛ که جان بابا بود! خوب بود؛ هنوز کسی را داشت؛ که با شنیدن صدایش ذوق زده گوشه ی را بردارد.

- سلام بابا ... ممنون. شما خوبی؟

- معلومه که خوبم... مگه می شه؛ صدای دختر گلم رو بشنوم؛ و خوب نباشم؟ چه خبر؟ عروسی تموم شد؛ بابا؟

- آره بابا. می گم؛ می تونی ... یعنی، وقت داری بیایی اینجا؟

- معلومه که می تونم. تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم. امروز ناهار هم مهمون منی. دلم برات تنگ شده بابا. می خوام امروز کلی با هم پدر و دختری بگردیم. خوبه؟

ذوق زده، مثل دخترکی خردسال بالا پرید.

- عالیه بابا. پس من حاضر می شم تا شما بیاین. منتظرم.

- باشه عزیز دلم. من راه افتادم فعلا خداحافظ.

تماس که قطع شد؛ به تصویر خودش در آینه خیره شد. لبخندی روی لبش نشست. هر کس بیاید و برود؛ مهم نیست بودن، و ماندن پدر در کنارش چیز دیگری بود.

شاید تازه می فهمید؛ میلاد چرا حسرت نداشتن پدرش را می خورد. مردی که به گفته ی خودش و دیگران عاشق پدرش بود؛ و نبود پدر در زندگی اش، بزرگترین خلاء زندگی اش بود.

اما مهتاب که، این خلاء را نداشت. او پدرش را داشت. دیگر بس بود. تصمیم گرفته بود؛ از قضاوت کردن؛ پدر و مادرش دست بردارد. همین که آنها را در کنارش داشت؛ برایش غنیمت بود.

روبه روی پدرش پشت میز نشست. دست پدرش بالا رفت؛ و به یک چشم به هم زدن، گارسونی خوش تیپ کنارشان ایستاد. اولین باری بود؛ که به تنهایی با پدرش به دربند آمده بودند. هر چند که این محیط خاطره ای دردآور را برایش یادآوری می کرد؛ اما حلاوت بودن در کنار پدر، آن خاطره را کمرنگ می کرد.

پیشنهاد پدرش برای آمدن به این محیط کوهستانی و باصفا برایش تازگی داشت؛ برای همین دلش نمی آمد چنین فرصتی را از دست بدهد.

سفارش غذا که داده شد؛ گارسون با تعظیمی کوتاه از آنها دور شد. پدرش با چشمهایی که دلتنگی در آن موج می زد؛ به صورتش چشم دوخت. انگار مردد بود؛ سوالی که روی زبانش بود، را بپرسد؛ بالاخره با صورتی سرخ شده، سرش را پایین انداخت.

– حالا که اونجا هستین؛ ... حال مادرت، ... بهتر شده؟

مهتاب با دیدن دستپاچگی پدرش لبخندی زد.

– بله ... خدا رو شکر خیلی بهتر شده. مونا هم خیلی حواسش به مامان هست. از بهترین استادهای دانشگاهش برای مامان وقت ویزیت می گیره.

پدرش آهی کشید.

– خوبه که بعد از سالها کنار خانواده اش خوشحاله.

به زبانش آمد؛ که بگوید؛ کاش زودتر اجازه ی بودن در کنار خانواده را به او می دادی؛ تا کارش به این جا نرسد. اما زبان به دندان گرفت؛ تا با نیش کلامش دل پدرش را نسوزاند. به خودش قول داده بود؛ دیگر دخالت نکند.

- از خودت بگو دخترم. بدون من بیشتر احساس خوشحالی می کنی؟
- مهتاب با دلخوری به این سوال پر از کنایه ی پدرش جواب داد.
- شاید شما در نبود؛ ما راحت تر شدین؛ تا به خانواده اتون بیشتر رسیدگی کنین؛ اما ما جز تنهایی و سکوت چیزی نصیبمون نشد.
- علی دستهایش را روی میز در هم گره کرد؛ و کمی خودش را جلو کشید.
- خودت هم دیدی؛ و می دونی سالها تلاش کردم؛ تا به این نقطه نرسیم. این اتفاق به خواست مادرت افتاد. من با تموم سردی ها و ناملایمات زندگی امون تا جایی که می شد؛ سعی کردم؛ زیر اون سقف کنار هم باشیم ...
- نفس عمیقی کشید و دستهایش را کلافه روی صورتش کشید.
- بگذریم ... گفتن از گذشته ها فقط حال خوبمون رو خراب می کنه.
- دیس کباب لقمه که با زیبایی تمام تزیین شده بود؛ همراه با دو بشقاب برنج جلویشان روی میز چیده شد. دل مهتاب از بوی خوش کباب ضعف رفت. بعد از رفتن گارسون پدرش اشاره به ظرفهای غذا کرد.
- بیا با بارامش غدامون رو بخوریم. بعدا برای حرف زدن وقت زیاده.
- سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. و شروع کردند. بعد از صرف غذا از رستوران شیکی - که در انتهای راه باریکی که رو به بالای کوه می رفت؛ قرار داشت - بیرون آمدند . پدرش او را به سمت بساط فروش تنقلات برد. به آلهای قرمز و خوش رنگ و لواشکهای رنگارنگ با طعم های مختلف که به شکل اشتها آوری چیده شده بودند؛ اشاره کرد.

- از هر کدوم می خوامی؛ بردار.

مانند کودکی خردسال با ذوق و شوق چند نوع لواشک و بسته ای آلبالوی خشک برداشت؛ و به شاه توت های سیاه و براق اشاره کرد.

- از اینها هم بخریم.

پدرش لبخند زنان تایید کرد.

- یه نفر دیگه هم از اینها خیلی دوست داره. ناراحت نمی شی براش بخرم؟

محبتی که در چشمهای پدرش موج می زد؛ او را خلع سلاح کرد. برای اولین بار در قلبش چیزی جوشید؛ یک محبت متهم. آنقدر که دوست داشت این برادر ندیده را برای اولین بار ببیند.

- نه ... ناراحت نمی شم. چی دوست داره؟ بگین می خوام از طرف خودم براش بخرم.

پدرش با حیرت به او خیره شد.

- جدی می گی؟

- جدی، جدی، می گم. می خوام امروز برای اولین بار این ایلیا خان بابایی رو ببینم؛ که همیشه اسمش روی گوشی بابام چشمک می زنه.

چشمهای پدرش از ذوق برق زدند. با محبتی بی حد بازوی مهتاب را گرفت؛ و فشرد. از خوشحالی زیاد اشک در چشمهایش حلقه زده بود؛ و برای پنهان کردن؛ آن از مهتاب دایم به اطراف نگاه می کرد. موقع حرف زدن؛ صدایش خش داشت.

- خیلی خوبه ... من که از خدامه. ایلیا هم عاشقته. همیشه از من می خواست؛ که بیارمش تو رو بینه. اما من می ترسیدم؛ تو ...

دیدن پدرش، که هول کرده بود؛ و تلاش می کرد؛ عادی رفتار کند؛ خنده روی لبهایش نشاند. دلش با شادی پدرش خوش شده بود.

همراه پدرش و برای اولین بار وارد آپارتمان کوچک و با صفای آنها شد. تازه متوجه شد؛ این مرد زخم خورده؛ چگونه در آن خانه ی پر مهر و محبت زندگی واقعی را تجربه می کند.

مرضیه مانند پروانه به دور همسرش می گشت؛ و با احترام زیادی با او که دختر هوویش به شمار می آمد؛ رفتار می کرد. به طوری که او را شرمنده ی خود کرده بود.

از خجالت توان چشم، در چشم، شدن با او را نداشت. یاد حرفهای زشتی که در اولین دیدار به او زده بود؛ عرق شرم بر پیشانی اش می نشاند. اما کلام پرمهر مرضیه او را از یخبندان گذرگاه خاطراتش بیرون کشید.

- خیلی خوش اومدی دختر گلم ... امیدوارم کلبه ی محقر ما قابل قدمت رو داشته باشه.

دسته گلی که بین راه خریده بود به دست مرضیه داد.

- ممنون. خیلی هم عالیه. ببخشید من سرزده مزاحمتون شدم.

نگاهش در میان آن خانه ی کوچک چرخ می زد. دکوراسیون خیلی شیک و تجملی ای نداشت؛ اما تمیزی و نظم خاصی که در چیدمان خوب وسایل به چشم می خورد؛ حس خوبی را به بیننده منتقل می کرد .

مرضیه هول شده بود. مدام لبخند می زد؛ و از او پذیرایی می کرد. گویی می ترسید؛ موضوعی موجب رنجش او شود. کاملاً درک می کرد؛ که چقدر در برابر او معذب است؛ و تلاش می کند کمتر به همسرش توجه کند؛ تا روی مهتاب اثر بدی نداشته باشد.

بر خلاف تصورش، مرضیه اصلاً به آن روز اشاره نکرد؛ و حتی کلامی برای تبرئه ی خود بیان نکرد. در حالی که پذیرایی شاهانه ای از او صورت می گرفت؛ صدای زنگ آیفون حواس مرضیه را به سمت در پرت کرد. در حالی که به سختی قدم بر می داشت؛ به سمت آیفون رفت. عرق شرم روی پیشانی مهتاب نشست. این زن، کسی که به او توهین کرده بود؛ زنی بود؛ که به خاطر شرافتش حتی از جانش گذشته بود.

در باز شد؛ و صدای سلام کردن؛ نوجوانی مهتاب را از افکار آشفته اش بیرون کشید. چشمهای مهتاب به سمت راهروی باریک ورودی خیره شده بود. نوجوانی قد بلند، که چشمهایش دقیقاً مثل چشمهای پدرش بود؛ از پیچ راهرو پیدا شد. صورت مردانه و سبزه اش از شدت هیجان به سرخی می زد. تازه پشت لبهایش سبز شده بود؛ و با وجود لاغری چهارشانه بود.

برای لحظه ای هردو به هم خیره ماندند. نه او می توانست حرفی بزند؛ نه ایلیا. مرضیه با ذوق دست پسرش را به سمت مهتاب کشید.

- پسر من این هم خواهر بزرگت، که مشتاق دیدنش بودی. امروز افتخار دادن؛  
واومدن؛ خونه ی ما.

ایلیا آب دهانش را فرو داد؛ و محتاطانه یک گام به او نزدیک شد. با تردید و با  
احترام خاصی دستش را جلو برد.

- خیلی خوش اومدین؛ خانوم دکتر.

لبخندی روی لبهای مهتاب نشست. دستش را در دست گرفت؛ و با یه حرکت او را  
در آغوش کشید. داشتن برادر بر خلاف تصورش، آنقدر شیرین بود؛ که تمام  
تصورات قبلی ذهنش را دور بریزد؛ و از بودن در کنار همخون خود لذت ببرد.  
با کف دست چند ضربه روی شانه ی ایلیا که در آغوشش خشک شده بود؛ نواخت.  
- ممنون پهلوان ... از دیدنت خوشحالم.

ایلیا که تا آن لحظه، تصور می کرد؛ به سختی از سوی مهتاب پذیرفته می شود؛  
مات لبخند بر لب مانده بود.

- ما بیشتر آبجی خانوم. بالاخره مفتخرمون کردی؛ پرنسس بابا.

همه از لحن شوخ او خندیدند. ایلیا خود را از آغوش مهتاب بیرون کشید؛ ساکی که  
کنار راهرو رها کرده بود؛ برداشت.

- از باشگاه میام ... برم یه دوش بگیرم؛ الان بر می گردم .

مهتاب لبخند زنان سری تکان داد؛ و پسرک با ذوق به سمت یکی از درهایی که در  
انتهای سالن پذیرایی وجود داشت رفت. همین که ایلیا ناپدید شد؛ مهتاب به سمت



پدرش چرخ زدی و به صورتش نگاه کرد. خوشحالی از برق نهفته در چشمهایش احساس می شد. دل مهتاب آرام شد. بالاخره با خود کنار آمده بود.

بعد از بازگشت ایلیا، فضای شوخ و شادی ایجاد شد. این پسر با خود شور و نشاط به همراه داشت. ایلیا دستش را کشید؛ و او را به اتاقش برد. گوشه ی اتاق دوازده متری اش تلویزیون کوچکی با یک دستگاه بازی روی یک میز کوتاه قرار داشت.

مهتاب را دعوت به نشستن روی زمین کرد. بر عکس اتاق خودش، در آن اتاق تختی دیده نمی شد. بعد از چند لحظه ایلیا دستگاه ایکس باکسش را روشن کرد؛ و دسته ای را به دست مهتاب داد.

- بینم بلدی بازی کنی؛ یا نه خانوم دکتر؟

مهتاب با تعجب به دسته ی بازی و تصاویری که از بازی فوتبال در تلویزیون روبروی اش پخش می شد؛ نگاهی کرد.

- اما من بلد نیستم.

ایلیا کنارش نشست؛ و با بدجنسی خندید.

- چه بهتر من می برم؛ و بیشتر کیف می کنم. بردن یه خانوم دکتر خیلی لذت بخشه.

مهتاب با دست پس گردنش زد.

- اِهکی ... به خیالت که می تونی من رو ببری. حالا اول باید یادم بدی؛ تا بتونم ببرمت. روت رو کم می کنم.

ایلیا شروع به توضیح دادن؛ در مورد دکمه های روی دسته ی بازی کرد؛ و بعد از دقایقی هر دو گرم بازی شدند. مهتاب به دوران نوجوانی خود برگشته بود؛ و با شورو شوقی که از رفتار ایلیا به او منتقل شده بود؛ با هیجان بازی می کرد.

گذشته ی تلخی که از سر گذرانده بود؛ از خاطرش محو شده بود؛ و تنها مهتابی را می دید؛ که با برادرش بازی می کرد؛ و برای هر گل خوردن اخم می کرد؛ و غُر می زد؛ و با هر بار گل زدن هم به هوا می پرید؛ و برای نوجوان پرشور کنار دستش کری می خواند.

بدون این که متوجه ی گذر زمان بشود؛ تا شب در کنار برادرش و در اتاق او ماند. چند بار مرضیه خانوم و یا پدرش گوشه ی در را بدون آنکه خواهر و برادر متوجه شوند؛ باز کردند؛ و با چشمهایی براق به آن دو خیره شدند. هر چند هیچ یک متوجه نشدند! وقتی با دعوت پدرش برای خوردن شام به خود آمد؛ تازه متوجه شد چندین ساعت را در آن یک وجب جا نشسته است؛ و از زمان غافل مانده است.

شام هم در محیطی دوستانه و با شوخی ها و شلوغ کاری های ایلیا، که از خصوصیات سنش سرچشمه می گرفت؛ صرف شد. بعد از شام بر وجود تعارف زیاد مرضیه و ایلیا، قصد رفتن به خانه ی مادری اش را کرد.

پدرش طبق قولی که به او داده بود؛ سریع آماده شد. تا او را به خانه برساند. با خانواده ی جدیدش خداحافظی کرد؛ و بعد از اتمام سفارش هایی که پدرش به ایلیا می کرد؛ با هم از در خارج شدند.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

"دو سال و نیم بعد"

ترم آخر دانشگاه مهتاب شروع شده بود. بعد از همان سال عروسی سیمین، که یک هفته در تهران ماند؛ علاقه ای بین او و برادرش شکل گرفته بود؛ که حتی فراتر از تصور خودش بود. بی شک هر هفته چندین بار با ایلیا و پدرش تماس می گرفت. آن خانه ی پر مهر و محبت، حسرت های روزهای کودکی اش را از میان می برد.

حس می کرد؛ خدا درهای رحمت و نعمت را به رویش باز کرده است؛ که چنین خانواده ی گرمی را نصیبش کرده است. این چند سال گذشته؛ از او دختری خود ساخته با روحیه ای قوی ساخته بود. مهتاب دیگر آن دختری نبود؛ که مانند ساقه ای تُرد، برای سرپا ماندن؛ حتما باید به تنه های ستبر خانواده اش می پیچید.

از کلاس که بیرون آمد؛ نگاهی به گوشی اش که در طول کلاس چندین بار زنگ خورده بود؛ انداخت. خدا را شکر که روی سایلنت بود. چندین تماس بی پاسخ از طرف ایلیا، لبخند به لبهایش نشانده. سریع شماره اش را گرفت.

- سلام خانوم دکتر ... خوبی؟

خنده اش گرفت. هیچوقت نمی توانست اولین نفری باشد که حرف می زند. در طول این سالها چقدر بزرگ شده بود. چنان مردانه حرف می زد؛ که باورش نمی شد؛ یک روز این برادر عزیز کرده را، بدون ریش و سبیل دیده است.

صدای دو رگه و مردانه ی ایلیا به او دنیا، دنیا، شادی می بخشید. برادر شانزده ساله اش مانند جاهل های قدیم تهران با او حرف می زد.

- مرسی ... تو چطوری، برادر خانوم دکتر؟

- تا خواهر دکتری مثل شما دارم؛ باید حالم خوب باشه دیگه؛ مگه نه؟
- خندید. امان از این پسر زبان باز. خوب بلد بود؛ با شیرین زبانی هایش حال هر کسی را خوب کند.
- اون که بله ... خوب چه خبرها؟ حال بابا چطوره ؟ مرضیه جوون خوبه؟
- بد نیستن ... سلام می رسونن. خیلی وقت بود خبری ازت نداشتیم؛ فقط می خواستم یه حالی ازت پیرسم. و بگم یه داداش داری؛ که همه جوهره نوکرته. بدخواه مدخواه داشتی، فقط عکسش رو بفرست؛ آباچی دیگه کاریت نباشه.
- از سبک حرف زدن ایلیا خنده اش گرفت؛ داشتن برادر شیرین تر از آن چیزی بود؛ که حتی در ذهنش بگنجد. همین حمایت های زیرپوستی هم قند در دلش آب می کرد. این که، هر چند روز یک بار به او زنگ می زد؛ و حالش را با همین لحن جاهلی می پرسید؛ و مهتاب هم دل به دلش می داد؛ برایش بی نهایت ارزشمند بود. بی نهایت شیرین بود؛ که کسی همیشه به یادش باشد؛ و احوالت را بپرسد. صدای ایلیا او را به خود آورد.
- خوب امری نداری آباچی؟
- فدای شما، خان داداش!
- مخلصیم آباچی.
- آقای... ایلیا خان.
- مخلص تنها خواهرمون نباشیم چی کار کنیم؟ بی کار می مونیم خوب.

بعد از دقایقی شوخی و خنده، از هم خداحافظی کردند. مهتاب در حالی که سرش به چک کردن؛ پیامهایش گرم بود؛ به سمت ماشین می رفت.

برای همین بی هوا، و به شدت به فردی که از روبرویش می آمد؛ برخورد کرد. گوشی از دستش سر خورد؛ که توانست؛ سریع گوشی را در هوا بگیرد؛ و از افتادنش جلوگیری کند.

هنوز فرصت نکرده بود؛ که سرش را بلند کند؛ که صدای مخملی ای که دلش را می لرزاند؛ در گوشش نشست.

- سلام. خدا رو شکر خوب ظاهرا خوب و سرحالی.

به سرعت سرش را بالا گرفت؛ و با دیدن میلاد قلبش به تپش افتاد. ماهها بود؛ که چشمهایش در پی نگاه این مرد جذاب، آواره ی کوچه و پس کوچه های شرم و حیا می شد. چشمش را به سرعت دزدید؛ و به جایی روی یقه ی میلاد چشم دوخت.

- سلام. ممنون؛ بد نیستم. شما خوبی؟ اینجا چه کار می کنی؟

میلاد دستی میان موهای بلند و موجدارش کشید.

- اومده بودم؛ این طرفها کار داشتم؛ دیدم وقت دارم؛ گفتم یه حالی هم از خانوم دکترمون بپرسم. خانوم که سرسنگین شدن؛ دیگه ما رو قابل نمی دونن؛ یه توک پا تا به عمارت بیان.

چشمهای عسلی اش افسار پاره کرد؛ و با شیرین ترین نگاه، به چشمهای تیره و شبگون مرد روبرویش تاخت. چقدر این نگاه عسلی کام میلاد را شیرین می کرد.

- این روزها سرم شلوغه. ترم آخرم و کلی درس دارم. پایان نامه رو هم که دیگه نگم؛ بهتره.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد؛ و طعنه زد؛

- شما هم به اندازه ی کافی دورت شلوغه. دیگه چه نیازی به دختر عمه؟

کنایه زدن بد نبود؛ بود؟ چه کار دیگری از دستش بر می آمد؟ گوشه ی لبهایش را گاز گرفت. چرا این روزها زود وا می داد؟

دست خودش نبود؛ هر وقت شوکا در دانشگاه، از بودن در عمارت تعریف می کرد؛ و از گردش هایش با میلاد و مونا را برای مهتاب داستان سرایی می کرد؛ تا چند روز اعصابش خود به خود خراب می شد.

با تمام تلقین هایی که برای آرام بودن، به خود می کرد؛ هنوز هم به بودن شوکا، در کنار این مرد حسادت می کرد. حتی اگر باور داشت؛ که میلاد سهم او نخواهد بود.

- فعلا اعصابت رو خرد نکن؛ دختر عمه. امشب برای شام منتظرتم. رفتم دنبال عمه، و خودم بردمش عمارت. مونا و معین هم هستن؛ شما هم افتخار بده؛ و بیا دور هم باشیم.

پشت چشمی برای میلاد نازک کرد؛ اما هنوز دهانش را باز نکرده بود؛ تا جواب بدهد؛ که نگاهی به سمت در ورودی ساختمان افتاد. شوکا و مریم در حال بیرون آمدن، از ساختمان بودند. قلبش تیر کشید... شوکا... رقیبی بود؛ که از همه لحاظ از او سرتر بود. بی رمق به شوکا اشاره کرد.

- پایه ی مهمونی هاتون اوناهاش، پسر دایی. داره می یاد... اشتباه داری؛ دعوت می کنی.

و بدون این که منتظر جوابی از میلاد بماند؛ از کنارش گذشت. دلخور بود. از زمین و زمان گلایه داشت؛ که این مرد را سرراه زندگی اش قرار داده بود؛ تا دلش را بسوزاند. تا بفهمد بر خلاف تصورش سخت است؛ که تا آخر عمرت بخواهی؛ به هیچ مردی فکر نکنی؛ و تنهایی را انتخاب کنی. آن هم مردی مانند میلاد را. سوار ماشینش شد. ماشینی که به لطف سرمایه ای که خان بابا برایش به ارث گذاشته بود؛ مدل بالا شده بود. هنوز کمربندش را نبسته بود؛ که صدای میلاد سرش را به سمت چپ چرخاند.

- چه عجله ای داری؛ دختر عمه. شوکا که جای خودش رو داره. اما دلم می خواد؛ امشب تو هم باشی. آخه برای عمه و مامانم یه سوپرایز دارم. می خوام تو هم باشی. دلش گرفت. باز هم به خاطر مادرش باید در آن جمع می بود. باز هم بودن او را، فقط برای در شاد کردن مادرش می خواست؛ نه برای شادی خود مهتاب. مهتابی که مدتها بود؛ غم نداشتن؛ او و غم ممنوعه بودن این خواستن دلش را به آتش کشیده بود. غمی که نه توان در سینه نگاه داشتنش را داشت و نه اعترافش را. مرا دردیست؛ اندر دل که گر گویم زبان سوزد. اگر پنهان کنم، ترسم؛ که مغز استخوان سوزد.

- ممنون. امشب خیلی کار دارم. همین که شوکا و شما در این شادی کنار مادرم هستین؛ کافیه. فکر کنم؛ انقدری که مادرم در کنار شما شاده؛ در کنار من شاد نیست.

و در را محکم به هم کوبید. میلاد دستهایش را روی سقف ماشین گذاشت؛ و سرش را رو به پنجره پایین برد.

- داری بد قلقی می کنی؛ مهتاب. اصلا شوکا به تو چکار داره؛ که انقدر شوکا، شوکا، می کنی؟ مگه چه هیزم تری به تو فروخته؟

خشم تمام وجودش را گرفت. شوکا بزرگترین نقطه ضعف او بود. بزرگترین چیزی که او از دست داده بود؛ در وجود شوکا یافت می شد. تقریباً دو سال و نیم، نزدیک به سه سال از عروسی سیمین می گذشت؛ و مهتاب روز به روز تنهاتر شده بود. سر سیمین به زندگی اش گرم شده بود؛ و کمتر سراغی از او می گرفت.

حتی دیگر مونا هم مثل سابق کنارش نبود. شوکا با تمام وجود از خود مایه می گذاشت؛ و تمامی زمانهای فراغت مونا را هم به خود اختصاص داده بود.

به قدری با سیاست رفتار می کرد؛ که در دل مهین بهانه جو هم جا باز کرده بود؛ و هر روز راه را برای بودن همیشگی اش در آن عمارت هموارتر می کرد. سوئیچ را چرخاند و با دلخوری تمام از میلاد رو گرفت.

- از این که این جور بیایی؛ دم دانشگاه و جلوی دیگران باهام حرف بزنی؛ بدم میاد ... لطفا فاصله تو از من حفظ کن.

چشم های میلاد باریک شد؛ و نگاه کوتاهی به اطراف انداخت.



- اون وقت برای چی؟ نکنه؛ آقا دکتری یا استادی توی آب نمک خوابوندی؛ که می ترسی من بیرونمش؟

دلش از این مرد گرفته بود. دلش خون بود؛ از عاشقانه های شوکا... دلش می خواست؛ میلاد را به آتش بکشد. چقدر تلخ بود؛ دیدن خنده های شوکا در کنار میلاد. چقدر تلخ بود؛ که حتی به خود هم اعتراف کند؛ چقدر به هم می آیند. چرا همیشه میلاد او را برنجانند؟ دلش می خواست؛ یکبار هم که شده؛ حتی با دروغ، میلاد را به آتش بکشد. هر چند خودش هم می دانست؛ این موضوع برای میلاد اهمیتی نخواهد داشت. اما شاید می خواست به خودش هم دروغ بگوید؛ که حتی با وجود مشکلاتی که دارد؛ هنوز هم کسانی هستند؛ که خودش را می خواهند.

- چرا که نه؟ از کجا معلوم ... شاید بعد از تو و شوکا ...

مشتی که روی سقف ماشین فرود آمد؛ جمله اش را برید؛ و با ترس در جایش تکان خورد.

- خفه شو مهتاب. دهنتم رو ببند. من دارم می رم؛ تو هم امشب میایی؛ عمارت. وگرنه خودم میام به زور می برمت.

با مشت دیگری که روی سقف ماشین کوبید؛ حرصش را نشان داد؛ و از او و ماشینش فاصله گرفت. اشک در چشمهایش حلقه زد. قلبش دیوانه وار می کوبید. کاش میلاد را ناراحت نکرده بود؛ چرا اینقدر بدبخت است؛ که حتی طاقت ناراحتی اش را هم ندارد. بغض کرد.

- نکوب؛ لعنتی ... نکوب ... چرا از گذشته عبرت نمی گیری؟

اشکهایش سرازیر شدند. از پشت پرده ی اشک، دید که میلاد سوار ماشین شد؛ و از جلوی چشمهایش دور شد. درست همان زمان که ماشین میلاد حرکت کرد؛ شوکا با شتاب به سمتش رفت. اما قبل از رسیدن شوکا میلاد رفته بود.

دلش برای قلب ناکوکش می سوخت. با وجود رقیب قدری چون شوکا، او هیچ شانس برای یک زندگی آرام و عاشقانه نداشت. قطعاً شوکایی که به خاطر میلاد نامزدی اش را به هم زده بود؛ و علناً همه جا اعتراف می کرد؛ که عشق اول و آخرش میلاد است. جایی برای عرض اندام برای او باقی نمی گذاشت. آهی کشید؛ هر چند شوکا هم نبود؛ معلوم نبود؛ که میلاد با آن غیرت، و تعصبش مهتاب را قبول می کرد.

همین که استارت زد؛ در جلوی ماشین باز شد؛ و شوکا نفس، نفس، زنان خود را روی صندلی پرت کرد. موهای مش شده ی خوش رنگش را با دست از روی چشمهایش کنار زد؛ و با لحن پر از گلایه ای شکایت کرد.

- این میلاد چه مرگش بود؟ چرا برای من صبر نکرد؛ تا من رو هم با خودش ببره؟

نگاهش روی صورت خیس مهتاب خشک شد. مهتاب با دیدن نگاه خیره ی او متوجه اشکهایش شد. سریع اشکهایش را از روی گونه پاک کرد.

- من چه بدونم؟ بهش زنگ بزن؛ و از خودش بپرس. شاید هم متوجه نشده. راستی چرا ماشین نیاوردی امروز؟

شوکا با حرص کيفش را روی پایش کوبید.

- اون شروین بی شعور، ماشینم رو گرفته؛ و با دوستاش رفته یللی، تللی ...

با بدخلقی شیشه را پایین کشید؛ و مقنعه اش را درست کرد.

- هر چی هم بهش گفتم؛ می خوام برم دانشگاه، حریفش نشدم. نه این که با هواپیما میاد... این جا بدون ماشین می مونه.

مهتاب سری تکان داد؛ و ماشین را به حرکت در آورد.

- راستی تو چرا گریه کردی؟ اون خدای اخلاق چی بهت گفت؛ که ناراحت شدی؟ دیدم با مشت روی سقف ماشینت کوبید.

دلش می خواست؛ با دستهای خودش شوکا را خفه کند. حالا که او به سکوت احتیاج داشت؛ این وروره ی جادو غوز بالای غوز شده بود. دلش خواست؛ چیزی برای خودش و میلاد داشته باشد؛ که به شوکا مربوط نباشد.

- چیز مهمی نبود؛ خانوادگی بود.

شوکا بی خیال شانه ای بالا انداخت.

- خیر باشه. مشکلی که پیش نیومده؟

- نه.

نه ی قاطعی که در جواب شوکا داد؛ او را ساکت کرد. تازه از پیچ خیابان دانشگاه دور زده بود؛ که صدای زنگ گوشی اش، چشمهایش را به سمت داشبورد هدایت کرد. شوکا سریع گوشی را برداشت.

- پسرخاله اته .. سهیل. جواب می دی؟

وای که خدا از همه طرف برایش خواسته بود. فقط سهیل را این وسط کم داشت. دستش را رو به بالا تکان داد.

- بی خیال. دارم رانندگی می کنم. سایلنتش کن ... راستی کجا پیاده ات کنم؟

شوکا کمی چپ، چپ، نگاهش کرد.

- می خوامی از شرم خلاص شی؟

- نه ... فقط می خوام؛ از جایی که می خوامی؛ پیاده شی دور نشم.

شوکا نیشخندی زد.

- برو خونه ی خودت. صبر می کنم؛ تا شروین دیوونه بیاد؛ سراغم. نمی تونم پیاده

این همه راه رو برگردم.

- خوب چرا با آژانس نمیری؟

شوکا اخمی کرد؛ و بینی اش را چین داد.

- ایش .. بدم میاد؛ سوار ماشین غریبه ها شم. می خواستم با اون پسر دایی اخموت

برم که نشد.

مهتاب در تب و تاب خواستن این مرد می سوخت؛ و شوکا ندانسته؛ به راحتی به

خرمن احساس تازه کشف شده اش؛ آتش می زد. همانطور که به خیابان شلوغ

روبرویش خیره شده بود؛ از پژوی سیاه رنگی سبقت گرفت.

- مگه خبر داشتی؛ میلاد میاد دانشگاه ؟

- اهوم... مونا بهم گفت؛ یه کاری این طرفها داره ... پیش خودم گفتم؛ تلفنی

خبرش می کنم؛ که ماشین ندارم؛ بیاد دنبالم. وقتی دیدم پیش تو وایساده؛ فکر

کردم مونا بهش خبر داده؛ که بیاد دنبالم. برای همین خیالم راحت شد؛ آرومتر

اومدم. اگه کمی زودتر رسیده بودم؛ تو به زحمت نمی افتادی.

بدون رو درباستی سرش را رو به پایین تکان داد.

- اوهوم .

شوکا نیشگونی از بازویش گرفت؛ و کنار گوشش جیغ، جیغ، کرد.

- کوفت و اوهوم. تعارف نکنی ها. می خوام؛ از ماشینت بندازم پایین . یه ذره تعارف هم بلد نیست.

وقتی به خانه رسیدند. بدون این که خودش را درگیر تعارف های متعارف و بیش از حد کند؛ کاناپه را نشانش داد.

- شوکا همین جا استراحت کن؛ تا داداشت بیاد. من خیلی خسته ام. به خدا دیشب اصلا نخوابیدم. باید یه چرت بزنم. چیزی هم خواستی اون تو اون هم آشپزخونه. شوکا نیشش را برایش باز کرد.

- اوکی ... برو راحت باش. نگران نباش من هم راحتم!

وارد اتاق شد؛ و گوشی را از توی کیفش بیرون کشید. دو تماس بی پاسخ دیگر از سهیل. یعنی چه شده بود؛ که سهیل چند بار با او تماس گرفته بود؟ کم حوصله تر از این بود؛ که به خودش زحمت دو بار شماره گرفتن را بدهد. کنجکاو از این تماس های مکرر، روی شماره اش ضربه ای نواخت به دومین بوق نرسیده؛ صدای ناراحت سهیل در گوشش نشست.

- به، به، بانو. چه عجب منت سرم گذاشتی؛ و باهام تماس گرفتی...

دلش می خواست؛ همه ی خشمش را روی سر سهیل همیشه طلبکار هوار کند. اما او که گناهی نداشت. با لحنی سرد حرفش را برید.

- چی کار داشتی؛ که چند بار زنگ زدی؟
- حتما یه مرگم بوده؛ که چند بار زنگ زدم. باز جای شکرش باقیه زحمت کشیدی تماس گرفتی!
- خسته تر و ناراحت تر از آنی بود؛ که حوصله ی نیش و کنایه های سهیل را داشته باشد. عصبی شد.
- می گی چی شده؛ یا قطع کنم؟
- سهیل مکث کوتاهی کرد؛ و با صدای که تردید در آن موج می زد؛ جواب داد.
- می گم. اما قبلش باید قول بدی؛ که جواب من رو درست می دی.
- باشه. اگه بتونم؛ جوابت رو درست می دم.
- مهتاب چند ساله که دوستت دارم؛ و دو، سه ساله که مستقیم بهت گفتم. اسیرم کردی؛ و هر دفعه جواب نه دادی. می دونم؛ هنوز هم دلت پیش شهیاده. می خوام یه خبر بهت بدم ...
- قلبش با شنیدن نام شهیاد؛ به جای این که جان بگیرد؛ و به تپیش بیفتد؛ از کار افتاد. دستهای لرزانش را بیشتر به گوشش چسباند. می ترسید شهیاد دهان باز کرده باشد؛ و حرفی از اتفاق شوم چند سال پیش زده باشد.
- چی می خوای؟ درست حرفت رو بزن.
- می خوام، بعد از این خبری که بهت می دم؛ به من فرصت بدی؛ تا عشقم رو بهت ثابت کنم ... می خوام؛ باور کنی همه مثل شهیاد نیستن!
- با ابروهایی گره خورده؛ دنباله ی حرف او را گرفت.

- مگه شهید چه اش بود؟ ما مشکل فرهنگی و خانوادگی داشتیم. پس از آب گل آلود ماهی نگیر.

- ههه ... از وقتی رفته لندن، کلی تغییر روحیه داده؛ آقا... نامزد کرده. یه دختر فرنگی ... یه دخترِ دورگه ی ایرانی و فرانسویه. می بینی چقدر به فکرته؟  
دندانهایش را با حرص روی هم فشرد. نمی خواست بشنود؛ که او خوشبخت است؛ وقتی خودش در میان آتشی می سوخت؛ که آن نامرد بر پا کرده بود. صدایش را بالا برد؛ و فریاد کشید.

- خوب به من چه اون چه غلطی می کنه؟ یعنی باید ناراحت باشم؛ که آقا نامزد کرده؟ به جهنم که نامزد کرده؟ سهیل از تو بعید بود!  
سهیل با صدایی که خش برداشته بود؛ فریاد کشید.  
- بس کن مهتاب. تا کی می خوای؛ برای اون عشق از دست رفته عزاداری کنی؟  
مامان پا رو خرخره ام گذاشته. می خواد؛ برای آخر هفته بره خواستگاری برام...  
به التماس افتاد.

- تو رو به هر کی می پرستی مهتاب. بذار این خواستگاری، توی خونه ی تو انجام بشه. بذار بعد از این همه سال، ناآرومی، دلم باهات آروم بگیره.  
گوشی را با حرص دست به دست کرد.

- سهیل من همیشه تو رو به چشم برادرم می دیدم. بس کن ... کاری نکن؛  
اعتمادم رو به تو از دست بدم. چند بار بهت گفتم؛ باز هم می گم. من قصد ازدواج

ندارم؛ داشته باشم؛ هم با تو ازدواج نمی کنم. الان من تنهایی ام رو بیشتر دوست دارم.

بدون این که به سهیل اجازه ی پاسخ دادن بدهد؛ تماس را قطع کرد؛ و گوشی را روی تخت انداخت. دلش آشوب بود. از صبح برایش باریده بود. خدا شب را به خیر کند. از هراس این که شب چه چیزی در انتظارش خواهد بود؛ سرما در بند، بند، وجودش رخنه کرد.

مدتها بود؛ که همه ی رفتارها و کارهای میلاد برایش مهم شده بود. مردی که روزهای اول از دیدنش متنفر بود؛ حالا در دلش جایگاه ویژه ای یافته بود؛ که قدرت بیرون راندنش را نداشت. این مرد جذاب با آن رفتارهای مردانه و با ابهت به مهتاب مردانگی را نشان داده بود.

حالا می فهمید؛ که چقدر رفتارهای شهیاد کودکانه و دور از عقل بوده است. در مقابل جواهر وجود میلاد، شهیاد تنها شیشه ی براق پر زرق و برقی بود؛ که در میان آفتاب در کوچه افتاده بود؛ و برق می زد.

و مهتاب غافل از این که جواهر را میان کوچه رها نمی کنند؛ او را با جواهر اشتباه گرفته بود؛ و حالا با این عشق ممنوعه؛ خود را از عشق واقعی میلاد هم محروم کرده بود. حالش خراب بود؛ و میان هزار توهای پیچ در پیچ افکارش راه گم کرده بود؛ و چون سرگشته ای متحیر راهی برای نجات نمی یافت.

چشمهایش روی سقف خیره مانده بود؛ و افکارش هزاران مسیر نرفته را می پیمودند. گویی در دلش هزار نفر، هزار بار رخت می شستند. صدای آیفون، باعث



شد؛ در جا تکانی بخورد؛ اما به خودش زحمت بیرون رفتن از اتاق را نداد. بدون این که به تن کوفته اش زحمت بدهد؛ تا شوکا را بدرقه کند؛ منتظر بسته شدن در ماند. این روزها دیگر از بودن شوکا، مثل گذشته ها شاد نمی شد. مثل دو قطب همنام شده بودند؛ که بی اختیار یکدیگر را دفع می کردند. حسادت مانند زهری در رگهایش جریان می یافت؛ و دوستی هایشان را به آتش می کشید.

صدای باز شدن در اتاق، نگاهش را به سمت شوکای خندان کشید. با چشמהایی بی رمق، به صورت شادابش نگاه کرد.

- به سلامتی رفتنی شدی؟

شوکا خندید.

- خدایی کشته و مرده ی مهمون نوازی ات هستم ... آره دارم می رم.

- خودت دیدی؛ که امروز چقدر پای یونت - صندلی مخصوص دندان پزشکی -

ایستاده بودیم. دیشب هم نتونستم بخوابم. دیگه رمقی ندارم.

شوکا چشمکی زد.

- اخیانا که خیال نداری؛ تا دم در بدرقه ام کنی؟

شرمنده از این که به زبان آمده بود؛ از جا بلند شد. شالی را از روی دسته ی صندلی کشید؛ و بی دقت روی سرش انداخت. رسم ادب این بود؛ که تا جلوی در بدرقه اش کند؛ هر چند؛ که دیگر پاهایش رمق نگاه داشتن؛ تن در هم کوفته اش را نداشت.

- بریم که شاهزاده خانوم رو بدرقه اش کنم؛ و پیام بخوابم. به خدا از خستگی جون تو پاهام نیست .

همراه شوکا تا جلوی در حیاط رفت. به محض این که در باز شد؛ چهره ی خندان شروین روبرویش قرار گرفت. سلام و احوال پرسى، بی میلی با شروین کرد؛ و دست شوکا را در دست فشرد؛ و منتظر رفتنشان ایستاد. اما انگار شروین خیال رفتن نداشت. با نگاهی خیره، روی صورتش زوم شده بود.

- شما نمی خوانین؛ همراه ما بیاین؟

شوکا خندید؛ و با مشت به بازوی برادرش کوبید.

- بیا بریم؛ که انقدر خسته اس؛ که الان با دمپایی به جونت می افته ... بریم که کلی کار دارم.

شروین لبخندی زد؛ و گوشه ی ابرویش را بالا برد.

- اشکالی نداره. صبر می کنم؛ تا با فامیل شدنمون؛ این فاصله ها کمتر بشه.

رنگ از روی مهتاب پرید. پس همه ی حرفها قبلا زده شده بود؛ و امشب فرمالیته ست. فقط درک نمی کرد؛ که میلاد از رساندن این خبر به او، چه هدفی داشت.

- به سلامتی انشالله. خوش باشین.

شوکا را با دست به بیرون هدایت کرد.

- د برو دیگه دختر ... به زمین چسبیدی؟

شوکا خنده کنان بوسه ای روی گونه اش نشانده؛ و خداحافظی کرد؛ و به همراه شروین به سمت ماشینش رفت.

همین که ماشین را روشن کردند؛ در را بست؛ و به فلز سرد تکیه داد. به آسمان نگاه کرد. غم سنگینی روی دلش هوار شده بود؛ و قلبش می سوخت. سعی کرد؛ خود را مجاب کند. خوب میلاد هم حق داشت.

چرا باید با مهتابی ازدواج می کرد؛ که همه ی دخترانه ایش به تاراج رفته بود. این که قبلا عاشق مهتاب بود؛ دلیل خوبی برای این نبود؛ که هنوز هم او را بخواهد. اشک گرمی روی گونه های سردش لغزید؛ و با بغضی که چانه اش را می لرزاند؛ زجه زد.

- خدایا چی رو می خوای به من ثابت کنی؟ چرا سوختن؛ دل بنده هات روت اثر نداره؟ چرا باید من تاوان نامردی کسی رو بدم؛ که حالا خوش و خرم داره زندگی اش رو می کنه؟ یعنی نباید تاوان این کاری رو که با من کرده رو می داد. باید خوش زندگی می کرد؟ حالا هم که داری؛ کسی رو از من می گیری که تمام امیدم به اون بود. سر به کدوم کوه و دشت بذارم؛ تا هواش رو که تو سرم افتاده، بیرون بره؟

نفس عمیقی کشید؛ و از هوای سرد زمستانی لرز به جانش افتاد. اواخر بهمن ماه بود؛ اما هنوز سرمای زمستان تن را می لرزاند. ابرهای تیره و غرنده ی بالای سرش، خبر از بارشی شدید و بی امان می دادند. پوزخندی زد.

- دل تو هم گرفته؛ خدا؟ تو از کی می نالی؟ از ما آدمها؟ از نامردی هایی که در حق هم می کنیم؟ از خورشید خانوم که خودش رو پشت ابرها قایم کرده؛ یا از گردش روزگار؟

نفسش بریده بود؛ از حق، حق، جگرسوزش. نفسش را پر صدا بیرون داد؛ و افتان و خیزان به سمت اتاقش رفت. باید می خوابید؛ تا خستگی روحی و جسمی او را از پا در نیاورد. محال بود؛ که با این حال و روز، شب را به سلامت از سر بگذراند.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

تمام طول مسیر تا عمارت را نه او حرفی زده بود؛ نه میلاد. هر دو به طور محسوسی از این سکوت به وجود آمده؛ استقبال کرده بودند.

در بزرگ عمارت که باز شد؛ دلشوره و استرس همزمان با هم به سمتش هجوم آوردند. دستهای سردش را در هم گره زده بود؛ تا از لرزشش جلوگیری کند. خدایا این چه حس مزخرفی بود؛ که بعد از سه سال و اندی دوباره تجربه می کرد؟ ماشین که از حرکت ایستاد. میلاد نفس عمیقی کشید؛ و به سمتش برگشت.

- مشکلی پیش اومده؟

با حیرت به سمت میلاد برگشت.

- نه ... چطورمگه ؟

میلاد با گوشه ی چشم به دستهایش اشاره کرد.

- از وقتی نشستی توی ماشین، داری انگشتها رو ترق، ترق، می شکنی؟ نکنه دوباره حالت خراب شده؟

با خشم به چشمهای تیره ی او خیره شد.

- حالم خیلی هم خوبه ... خدا رو شکر دیگه کسی نیست؛ که بخواد حالم رو خراب کنه.

میلاذ پوزخندی زد.

- خوب. خدا رو شكر، كه خوبى. پس پياده شو... اين قيافه ي ماتم زده ات رو هم، يه خورده درست كن؛ كه مادرت فكر نكنه؛ من كارى كردم؛ كه تو اين جورى دمغى.

با حرص پوفى كشيد؛ و دستگيره ي در را چنگ زد.

- ههه ... تو كى باشى؛ كه بخواى حال من رو خراب كنى؟

و بدون اين كه به ميلاد اجازه ي حرف زدن بدهد؛ از ماشين پياده شد؛ و با شتاب پله ها را بالا رفت. دلش آغوش مادرش را مى خواست. بايد عطر تنش را بو مى كشيد؛ تا سنگيني بار غمى كه روى قلبش بود؛ را راحتتر تحمل مى كرد؛ آنچنان شتابزده از پله ها بالا رفت؛ كه حتى به پشت سرش نگاه نكرد؛ تا ببيند لبخندى عميق حاكى از رضايت روى لبهاى ميلاد مى درخشد.

شب بعد از صرف شام، همگى در سالن نشيمن كه كنار سالن غذاخورى بود؛ نشستند. تهمينه با يك سيني قهوه وارد اتاق شد؛ و فنجان ها را به همه ي آنها تعارف كرد. بعد از رفتن تهمينه، ميلاد صدايش را با سرفه اى مصلحتى صاف كرد؛ تا توجه بقيه را جلب كند؛ به مبل تكيه داد؛ و پاهاى كشيده و بلندش را روى هم انداخت. فنجانش را به دست گرفت؛ و با لبخندى درخشان به مهين و بيتا كه روبرويش نشسته بودند؛ نگاه كرد. سمت چپش مهتاب كه كنار مونا نشسته بود؛ بى اختيار به جلو خم شد. دلش از استرس توى دهانش آممى تپيد. معين كه كنار ميلاد نشسته بود؛ نگاهی به جمع كاملا خانواده اش كرد؛ و سرش را به علامت پرسش تكان داد.

-خوب؛ می شنویم میلاد خان.

لبخند میلاد وسیعتر شد.

- می خواستم؛ در مورد یه موضوعی که شما خیلی وقته در موردش باهام حرف می زنین؛ و یه مدته ذهن خودم رو هم مشغول کرده؛ حرف بزنم.

همه ی نگاه ها به سمتش کشیده شد. تنها یک جفت جام عسل گریزان از چشمهای میلاد ته دلش را شیرین می کرد؛ این که از نگاه کردن به او فراری بود؛ یعنی ته دلش می لرزید. مهین لبخند زد.

- چی می خوای بگی مادر؟ بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟

نگاه مهتاب به سمت زن دایی اش کشیده شد. کنجکاو نگاه می کرد. از کدام تصمیم حرف می زد؟ میلاد او را بیشتر از این در انتظار نگه نداشت.

- بله. دیدم حق باشماست. سنم داره بالا می ره؛ باید یه سامونی به زندگی ام بدم. انتخابم رو هم کردم ....

مهین ذوق زده، میان حرفش پرید.

- خدا رو شکر... مبارکه، مبارکه، الهی خوشبخت بشی؛ مادر که دلم رو شاد کردی. نمردم و بالاخره عروسی تو رو هم دیدم. پس باید زودتر ...

میلاد با بالا بردن دست، مانع از ادامه ی حرف مادرش شد. مردمک های لرزان مهتاب مدام میان مادر و پسر در گردش بود. مادرش هم لبخند بر لب داشت؛ و با علاقه به برادر زاده اش خیره شده بود .

- صبر کن مادر من ... قبلش یه ماه فرصت می خوام؛ تا کارهام رو راست و ریس کنم ... اگه همه چیز بر وفق مراد پیش بره؛ انشالله برای ایام عید مراسم می گیریم. هر چه خورده بود؛ تا حلقش بالا آمد. دلش می خواست بداند؛ انتخابش چه کسی است. مونا با ذوق دستهایش را به هم کوبید.

- وای اگه شوکا بفهمه؛ شوکه می شه.

خون در رگهایش منجمد شد. سرما در تک، تک، سلولهایش پیش رفت؛ و به مغزش رسید نگاه یخ زده اش را به زمین دوخت؛ تا این بهت و ناباوری را کسی در چشمهایش نبیند. همه چیز در یک لحظه برایش تمام شد. گویی چاله ای عمیق زیر پای دلش باز شد؛ و قلبش ... فرو ریخت.

میلاذ لبخندی زد و گفت؛

-مونا دهنش رو سفت می ببندی؛ و حرفی به شوکا نمی زنی ... نمی خوام؛ تا یه ماهه دیگه حرفی به میون بیاد. دوست دارم هر حرفی رو، بدون واسطه از زبون خودم بشنوم.

مهمین زوق زده، از جا بلند شد؛ و به سمت پسرش پرواز کرد؛ و بوسه ای روی گونه ی مردانه اش نشاند.

- قربونت برم مادر جون ... دلم رو شاد کردی. ای کاش همین امشب...

میلاذ دست روی بینی گذاشت.

- هیس ... نه ... گفتم همه ی شما اینجا باشید؛ تا بهتون خبر بدم؛ که یه ماه دیگه خودم حرفم رو می زنم...

بیتا به پهنای صورتش خندید.

- خوشبخت بشی عزیز عمه ... خوشحالم که بالاخره برای زندگی ات تصمیم گرفتی؛ بس بود این همه تنهایی و دوندگی. لااقل این دوندگیها یه هرف تو زندگی ات پیدا می کنن.

میلااد بوسه ای روی دست مادرش زد؛ وبه سمت عمه اش رفت. روبروی بیتا ایستاد؛ و بوسه ای روی پیشانی عمه اش نشانده.

- ممنون که به فکر من بودین. اگه توی این مدت هم به حرفتون گوش ندادم؛ برای این بود؛ که شرایطش رو نداشتم. اما همه چیز دیگه توی این یه ماهه تموم می شه؛ امید به خدا. خیالتون راحت .

خیال همه راحت شده بود. اما مهتاب نفس کم آورده بود. یک ماه. چقدر کم بود؛ برای از دست دادن؛ مردانگی های این مرد. چقدر کم بود؛ برای سیر شدن از حمایتهای مردانه اش... چقدر کم

معین با خنده روی شانه ی برادرش کوبید.

- آخی. دلم برات می سوزه؛ برادر. فقط یه ماه دیگه فرصت داری؛ نفس راحت بکشی. آخه داداش من، چند بار گفتم به حرف مامان توی چاه نیفت!

لحن شوخش همه را به خنده انداخت. اما مهتاب فکر کرد؛ درست است فقط یک ماه فرصت دارد؛ برای نفس کشیدن. میلااد با لبخند به تبریک یکایک ایشان پاسخ می داد؛ و مهتاب تنها منجمد به زمین چشم دوخته بود. بالاخره، سرش را بالا گرفت. تنها یک ماه دیگه می توانست این مرد را با خیال آسوده نگاه کند. تنها یک ماه دیگه فرصت داشت؛ نقش این چشمهای نافذ را در دیوار دلش حک کند. وای



که بدون این چشمهای قاب شده به دیوار دلش، چه خواهد کرد؟ این را تاب می آورد؟ مهتاب با میلاد و کم، کم، عشق را شناخته بود. حالا عاشقانه هایی را می شناخت؛ که با شهیاد هیچگاه تجربه نکرده بود. کام مهتاب با مهربانی ها و مردانگی های میلاد شیرین شده بود؛ نه با زبان بازی هایش.

زیر لب تبریکش را خطاب به او و عروس آینده، زمزمه کرد؛ اما نمی دانست به گوش میلاد رسید؛ یا نه. اما این تبریک زخمی شد؛ بر قلبی که دیوانه وار و عاشقانه می تپید؛ و یارای اعتراف نداشت.

همه با هم سر به سر داماد آینده می گذاشتند؛ و در این میان هیچ حرفی از عروس نبود! گویی در این میان، بله گرفتن، از داماد خیلی مهمتر از بله گرفتن از عروس بود. هر چند نیازی به بله گرفتن از عروس نبود. شوکا با آن همه شیدایی و دلدادگی و رفتارهای عاشقانه به همه نشان داده بود؛ که چه حسی به میلاد دارد؛ و کسی نگران جواب مثبت او نبود؛ و همین بیشتر مهتاب را عذاب می داد. نگاه میلاد روی صورت های شاد مادر و عمه اش چرخید. بعد هم به کلی نامحسوس مهتاب را از زیر چشم رصد کرد. تاب دیدن چشمهای لبریز از اشک مهتاب را نداشت. از جا بلند شد؛ و پیراهنش را صاف کرد.

- من می رم به دوری بزنم. شما منتظرم نمونین. ممکنه دیر بیام.

در تمام ساعتهایی که کنار، مادرش و بقیه نشسته بود؛ دلش مانند مرغ بی آشیانی در میان خلنگ زار به دنبال جفت گریزپایش، سر به باغهای اطراف گذاشته بود. دلش می خواست؛ پر می گرفت؛ و به دنبال میلاد از این هوای خفه بیرون می زد. دلش می خواست؛ پای دلش اینگونه در بند، آن گذشته ی شوم نبود؛ تا اینگونه به عزای از دست رفتن عاشقانه هایش نمی نشست.

وقتی به اتاق رفتند؛ مادرش با خیالی آرام و آسوده به خواب رفت؛ و مهتاب را در میان افکار بی انتهای خود تنها گذاشت. روی صندلی کنار پنجره ی اتاق نشست؛ و خودش را در ،آغوش گرفت. باید باور می کرد؛ این تن یخ زده، هیچگاه در گرمای آغوش مردانه ی میلاد جان نخواهد گرفت. قطره ی اشکی داغ روی گونه اش جاری شد. سالها بود؛ که چتر حایت میلاد را روی سر خود داشت. بدون این حمایت های مردانه، در این طوفان حوادث چه باید می کرد.

در دل به مادرش که به آرامی خوابیده بود غبطه می خورد. عمارت به آن بزرگی برایش قفس تنگی شده بود؛ که نفسش را می گرف؛ و هوا برای نفس کشیدن کم آورده بود. تیک، تیک، ساعت مثل پتکی سنگین در مغزش صدا می کرد. هنوز از میلاد خبری نبود. دلش بی هوایی می کرد؛ در هوای مردی که شاید اکنون در کنار یکی از نزدیکترین دوستانش به خوشی شب را می گذراند. وای که این شب تاریک در پیش چشمهایش چقدر طولانی تر و سردتر از همیشه بود.

ساز دلش ناکوک نغمه ی هجران سرداده بود؛ و چقدر این دل مصیبت دیده بی قراری می کرد؛ برای از دست دادن میلادی، که در این ماههای اخیر هر روز، برایش از روز پیش پررنگتر شده بود.

در تمام این سه سال گذشته، میلاد مردانه به التیام زخمهایش همت گماشته بود. هر چند هیچوقت در اطرافش نبود؛ اما تمام حواسش به او و شاد بودن؛ و شاد زیستنش بود. خدا می داند؛ چقدر مردانگی می کرد؛ که هیچ وقت آن گذشته ی وحشتناک را حتی در بدترین دعوای مابینشان به رویش نیاورده بود؛ و مهتاب چقدر سیاه بخت بود؛ که میلاد عاشق دیروز، به واسطه ی همان اتفاق شوم، از او دوری می کرد. به او حق می داد؛ که دیگر به چشمش نیاید؛ اما با این دل آواره چه

می کرد؛ که دوباره با مهربانی ها و مردانگی هایش عاشقانه تپیدن از سر گرفته بود؟

بغضش سنگین تر شد؛ و اشک گونه هایش را غسل داد. چقدر این روزها گونه هایش آموخته ی دستان زلال اشکهایش شده بودند.

شنیدن صدای موتور ماشینی که جلوی عمارت ایستاد؛ و سکوت شب را شکست ، نفسش را برگرداند. نفس راحتی کشید؛ و به آرامی پشت پنجره ایستاد؛ تا او را در حال پیاده شدن ببیند. حتی نام این مرد دلش را به لرزه می انداخت.

میلاد از ماشین پیاده شد. پالتوی سیاه بلندش را روی بازویش انداخته بود؛ و بسته ای در دست دیگرش دیده می شد؛ که روی ثقف گذاشت و لحظاتی خم شد؛ تا چیزی را که مهتاب نمی دید؛ از داخل ماشین بردارد. دوباره صاف ایستاد؛ و و در ماشین را بست. دستی در میان موهایش کشید؛ و همزمان سرش به سمت پنجره ی اتاق مهتاب بالا آمد.

مهتاب غافلگیر شد. اصلا فکر نمی کرد؛ به سمت آن پنجره بچرخد. برای همین قبل از اینکه بتواند پرده را رها کند؛ نگاه میلاد قامتش را هدف گرفت. از همان دور هم طرح لبخند نقش بسته روی لبهایش را دید. میلاد دستی به عنوان شب بخیر برایش تکان داد و به سمت ورودی عمارت رفت .

به سرعت پرده را رها کرد؛ و با تنی لرزان به دیوار پشت سرش تکیه داد. تمام تنش از این غافلگیری گُر گرفته بود. خدایا حالا چه باید می کرد؟ فردا با چه رویی می توانست در چشمهایش نگاه کند؟ اصلا چگونه می توانست با او روبرو شود؟

شب سختی را گذرانده بود؛ و با این که برای دقیقه ای نتوانسته بود؛ پلک روی هم بگذارد؛ اما هنوز هم از دلهره ی رویارویی با میلاد خواب به چشمش نمی آمد. از طرفی جرات بیرون رفتن از اتاق را هم نداشت. آخر چه توجیهی برای این داشت؛ که تا آن وقت شب به انتظار آمدنش ایستاده بود.

مادرش برای شستن دست و صورت از اتاق خارج شده بود؛ و هنوز نیامده بود. با شنیدن صدای در اتاق، مادرش وارد شد؛ و با دیدن مهتاب که روی تخت دراز کشیده بود؛ و با آمدنش به اتاق چشمهایش به سوی او چرخیده بودند؛ و دوباره به سقف گره خورده بودند؛ به سمتش رفت.

- سلام. مهین و مونا هم بیدارن. پاشو بریم صبحونه بخوریم. داره بارون می گیره. اگه می تونی امروز رو همین جا بمونیم؛ دوست ندارم؛ زیر بارون بریم توی جاده. با بیحالی سرش را به سمت مادرش چرخاند.

- نه مامان. برای ساعت دو کلاس دارم. باید برم. زنگ بزن؛ آژانس بیاد؛ دیشب اون میلاد زورگو نداشت؛ با ماشین خودم بیام؛ حالا بدون وسیله مونديم.

- لازم نیست. میلاد گفت اگه میخوایم برگردیم خونه، بعد از صبحونه منتظر میمونه؛ تا ما آماده بشیم.

لبهائیش را با حرص جوید.

- مگه بیدار بود ؟

مادرش خندید.

- از ذوقش همچین سرحاله، که انگار نه انگار دیشب دیر خوابیده.

مهتاب مردد به مادرش نگاه کرد. او از کجا می دانست میلاد دیر وقت به خانه بازگشته است؟

- وقتی اومد؛ شما که خواب بودی!

مادرش با نگاهی عمیق به چشمهای پر از تردید او لبخندی زد.

- نه بیدار بودم. صدای ماشینش رو شنیدم.

رنگ از رخ مهتاب پرید. وای حتما حرکت او را پشت پنجره دیده بود. قبل از این که چیزی بگوید مادرش به چشمهای پف کرده و سرخس اشاره کرد.

- برو یه آب خنک به صورتت بزن؛ تا قرمزی چشمهات کمتر بشه؛ بریم پایین.

به آنی گونه هایش از شرم سرخ شد. به سرعت به سمت در رفت؛ تا زیر نگاههای سنگین مادر از شرم نفسش نگیرد.

بدون کوچکترین اعتراضی، با مادرش از پله ها پایین رفت. صدای پرانرژی مونا و معین که سر به سر یکدیگر می گذاشتند؛ از سالن غذاخوری به گوش می رسید. اندیشید؛ ای کاش این ساعتها زودتر می گذشت؛ و به خانه ی خود بر می گشت. تحمل این محیط برایش به شدت سخت و نفس گیر شده بود.

روی صورت یکی از مراجعه کننده ها خم شده بود؛ اما هر چقدر تلاش می کرد؛ نمی توانست؛ روی کارش تمرکز کند. می ترسید؛ در آخر به اشتباه به دندان بیمار صدمه ای برساند. کلافه شد. دستکش را از دست بیرون کشید؛ و رو به استادش اجازه گرفت.

- ببخشید استاد. شرمنده ام. امروز نمی تونم؛ روی کارم تمرکز کنم. امکان داره، امروز کارم رو یکی دیگه از بچه ها انجام بده؟  
استاد نگاهی به صورتش کرد.

- چی شده خانم حمیدی؟ رنگت هم پریده. حالت خوبه؟  
مسلمه حالش خوب نبود. دو روز بود؛ که لقمه ای غذا از گلوش پایین نرفته بود؛ و دردی که در معده اش می پیچید؛ بیچاره اش کرده بود. اما باز هم اشتهاهی به خوردن نداشت. فکرش به شدت مشغول بود. گویا در مغزش، نیروهای اهریمنی به جنگ با افکارش برخواسته بودند... حواسش را به استادش داد.

- نه، استاد. فکر می کنم مریض شدم.

استادش سری تکان داد.

- می تونی بری خونه، و استراحت کنی. سرراه به یه درمونه هم سر بزنی. فکر کنم به سرم احتیاج پیدا کردی.

شوکا سرش را از روی صورت بیماری که زیر دستش خوابیده بود؛ بلند کرد؛ و کنجکاوانه نگاهش را به صورت مهتاب دوخت؛ و با دیدن نگاه مهتاب با اشاره ی دست پرسید؛

- چی شده؟

سری به نشانه "هیچی نیست" رو به بالا تکان داد. از استادش تشکر کرد؛ و به سرعت سالن را ترک کرد. میان راه بدون این که متوجه باشد؛ به یکی، دو نفر تنه

زد . حتی فراموش کرده بود؛ روپوش سفیدش را تعویض کند. صداها در سرش می پیچیدند؛ و دیوانه اش می کردند. دلش گرفته بود.

سهیل آخر این هفته به خواستگاری دختر یکی از دوستان پدرش، می رفت. میلاد تا یک ماه دیگر رسماً زندگی جدیدش را استارت می زد. مونا هم اگر از طرف دانشگاه سوربن پذیرفته شده بود؛ و به زودی ترک وطن می کرد. شوکا هم وضعیتش از نظر او مشخص بود. سیمین هم که ...

آهی کشید. به معنی واقعی تنها می شد.

و این تنهایی او را از زندگی سرد و نا امید می کرد. بدون این دوستی ها و حمایت ها و کسانی که همیشه در بدترین شرایط در کنارش بودند؛ چگونه می توانست ادامه دهد. آن هم زمانی که هیچ امیدی به آینده نداشت. اصلاً چطور می توانست به آینده امیدوار باشد؛ آن هم در سرزمینی که عیار نجابت دخترهایش، نه ذاتشان که جسمشان بود.

نم چشمهایش را گرفت. عشق مثل مهمان ناخوانده ای ست؛ که بی خبر از در وارد می شود؛ اما خیال بیرون رفتن ندارد. خدا می داند؛ که اگر عمل شنیع شهیاد نبود؛ با وجود این که ممکن بود؛ هیچگاه به هم نرسند؛ امکان نداشت؛ او را فراموش کند. اما شهیاد کاری کرد؛ که مهتاب از او متنفر شد؛ و زندگی مهتاب را به آتش کشید. اشکش را پاک کرد. حالا شهیاد، در گوشه ای از دنیا با همسرش خوشگذرانی می کرد؛ و او چشم به آینده ی نامعلومی دوخته بود؛ که هیچ تصویری از آن نداشت؛ جز تنهایی.

همین که دستش به دستگیره ی ماشین رسید؛ صدای مردانه ای اشک به چشمهایش آورد. دل نازک نشده بود؟

به سمت صدایی برگشت؛ که روحش را به پرواز در می آورد و زیر لب زمزمه کرد؛  
- سلام.

چشمهای میلاد، با دیدن صورت مهتاب به سرعت نگران شد.

- سلام... حالت خوبه؟

با چشمهایی - که با تمام تلاشی که می کرد؛ که نبارند - پر آب؛ شده بودند؛ به او خیره ماند. چه از جانش می خواست؛ که هر لحظه، و در هر کجا جلوی چشمهایش ظاهر می شد؟ چرا نمی رفت؛ تا با درد خودش، و در تنهایی هایش بمیرد؟ بغضش را فرو خورد؛ و ابرویش را بالا داد.

- ربطی داره؟

میلاد با شگفتی به صورتش نگاه کرد.

- ادبیات جدیده؟

- همچین. بانو کلاس داره؛ یه خورده زود اومدی جناب.

حالش خراب بود؛ و میلاد بد موقع جلوی چشمهایش ظاهر شده بود. کنترل زبانش را از دست داده بود. حسادتش را جار زده بود؟

- تو از کجا می دونی یار من کیه؟ من که اسمی ازش نبردم.

به بازی کلماتی که میلاد راه انداخته بود؛ تلخ خندید.



- هههه. باشه. حالا هر کی ... فعلا باید برم.

و بی اعتنا به میلاد، به سمت ماشین چرخید. برای لحظه ای جلوی چشمهایش سیاه شدند؛ و سرش گیج رفت. دستش را روی سقف گذاشت؛ و با کمی مکث، در را باز کرد.. در با فشار دستی که از کنار صورتش رد شده بود؛ بسته شد؛ و صدای نگران میلاد گوشهایش را نوازش کرد.

- حالت خوب نیست ... برو اونور بشین؛ من رانندگی می کنم.

بغضش بیشتر شد. چرا با دلش بازی می کرد؛ غریبه نبود؛ که ساده از کنارش بگذرد. ای کاش او هم مثل شهیاد برایش غریبه بود؛ تا دیگر هیچوقت چشم در چشمش نمی شد.

- خودم می تونم؛ برم.

- آره . کاملا مشخصه. لج نکن؛ مهتاب. برو از اون ور سوار شو.

نوحی کرد و با حرص به سمت مخالف چرخید. به محض این که سوار ماشین شد؛ تکیه اش را به صندلی داد؛ و چشمهایش را بست. دلش زیر و می شد؛ چند روز گذشته چیزی از گلویش پایین نرفته بود؛ و تهوع دست از سرش بر نمیداشت. دلشوره امانش را بریده بود.

ماشین تکانی خورد؛ و در بسته شد.

- کجا می خوای بری؟

بی حوصله چشمهایش را در حدقه چرخاند.

- جز خونه جای دیگه ای هم مگه دارم؟

ماشین را روشن کرد.

- با این حالت بهتره بریم درمونگاه.

- نه. خوبم. چیزی نیست.

- اما عمه که یه چیز دیگه می گفت؟

چشمهایش با حیرت، تا انتها باز شد؛ و به سمت او چرخید.

- چرا مادرم باید گزارش حال من رو به تو بده؟ نمی شه؛ دست از این سوپرمن بودن برداری؟ برو پی زندگی خودت. اصلا کی گفته بیایی دم دانشگاه؟ به تو چه ربطی داره که حال من خوبه یا نه؟

کم، کم، بدون اینکه خودش بخواده؛ صدایش بالا می رفت. میلاد دستش را از روی فرمان برداشت.

- خیلی خوب. تو چرا قاطی می کنی؟ فکر نمی کردم؛ نگران شدنم تو رو انقدر عصبی کنه.

- همه .. برو برای خانمت نگران شو ... نمی خوام دور و برم باشی.

- چرا؟ نترس. اونی که من می خوام؛ انقدر حسود نیست. می دونه؛ که تو و عمه برام عزیز هستین.

قلبش از حرکت ایستاد. دلش می خواست زار بزند؛ کاش با این حرفها دلداده ترش نمی کرد. بغضش را فرو خورد.

- بیخود. همون عمه ات برات کافیه. درسم هم داره تموم می شه؛ کم، کم، کارهای مادرم رو هم خودم انجام می دم. شما هم نمی خواد؛ نگران عمه جونت

باشی. انقدر عرضه دارم؛ که از مادرم مراقبت کنم. هر چی بارمون روی دوش تو بوده؛ بسه دیگه. کمی هم برای خانمت وقت بذار.

میلاد نیم نگاهی به او کرد؛ وبا آرامش ماشین را به حرکت در آورد.

- اوکی. اگه این جوری دوست داری؛ من ازتون دور می شم. فقط بگو ببینم؛ می دونی دکتر مادرت کیه؛ و مطبش کجاست؟ می دونی؛ چند وقت به چند وقت باید ویزیت بشه؟ می دونی نگرانی هاش برای تو، چه به روزش داره میاره؟ می دونی اون بنده ی خدا، با کوچکتین تغییر حالی که تو پیدا می کنی؛ چقدر داغون می شه؛ و داروهاش زیاد می شه؟

نفسی تازه کرد؛ و سکوت بینشون دیوار کشید. در واقع جواب هیچ کدام از سوالاتی که پرسیده بود؛ را نمی دانست. لال شد.

- معلومه باخودت داری چه کار می کنی؟ اگه لب باز کنی؛ و حرف دلت رو بزنی؛ دنیا زیر و رو نمی شه. اما حالت بهتر می شه.

اشک هایش از حصار مژه های بلندش بیرون زدند؛ و روی گونه اش چکیدند. حالش بد بود؛ چگونه باید دردش را می گفت؟ مگر گفتنش راحت بود.

چشمهایش را بست؛ و به آرامی گوشه ی دستمالی را روی گونه اش کشید؛ و اشکهایش را پاک کرد. حضور میلاد درد خوشایندی بود؛ که نه طاقت بودنش را داشت؛ و نه طاقت نداشتنش را. با ایستادن ماشین چشم باز کرد؛ اما با دیدن درمانگاه نزدیک خانه اش، اخم کرد.

- لطفا برو خونه. من خوبم. فقط می خوام بخوابم.

- لچ نکن؛ مهتاب. من ناز کشیدن بلد نیستم.
- ههه ... برای تو ناز کنم؟ مگه تو کی هستی؛ که برات ناز کنم؟
- میلاَد کاملاً به سمت او چرخید.
- چرا انقدر جلوی من جبهه می گیری؛ مهتاب؟ از چی ناراحتی؟ از من دلخوری؟
- بغض کنترل نشده ای به گلویش چنگ می زد.
- از تو؟ اصلاً مگه تو مهمی که ازت دلخور باشم. حالا هم برو خونه؛ تا کمتر عصبی بشم.
- چرا از وقتی شنیدی؛ می خوام ازدواج کنم؛ این جوری به هم ریختی؟
- با چشمهایی گرد شده؛ به صورت جذاب میلاَد مات شد. دلش می خواست؛ چشمهای دلربایش را از کاسه بیرون بکشد.
- ههه ... توهم برت داشته؟ درسهام سنگین شده. چی پیش خودت فکر کردی؛ هان؟ من از هر چی مرده بیزارم. خوبه خودت از اون گذشته ی پراز نکبت من خبر داری. لعنتی چرا می ری؛ روی اعصابم؟
- در ماشین را باز کرد؛ و با حرص چرخید؛ که پیاده شود. همین که یک پایش را بیرون گذاشت؛ میلاَد بازویش را به چنگ کشید.
- کجا، خوش اخلاق خانوم؟ بشین ... می برمت خونه. انگار حالت خیلی بهتر از ماهاست. من بیخود نگران بودم.

لحن میلاد به وضوح دلخوری اش را فریاد می زد. با برگشت، به حالت اولش و بستن در نیم نگاهی به ابروهای گره خورده ی میلاد انداخت. قلبش به تکاپو افتاده بود؛ و اخمهایش دلش را دیوانه می کرد؛ اما چاره ی دیگری نداشت.

- می شه؛ دیگه دم دانشگاه نیایی؟ نمی خوام نگران من باشی ... برو؛ میلاد. به زندگی خودت برس. داری ازدواج می کنی. بذار به جای خالی ات کم، کم، عادت کنیم ...

نفس عمیقی کشید؛ و با بغض ادامه داد.

- مادرم رو هم زیاد به خودت وابسته کردی. نمی خوام؛ اون هم اذیت بشه. تو خیلی خوب به وظیفه ات، وصیت خان بابا عمل کردی؛ و ازت ممنونیم.

میلاد بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد؛ و در سکوتی هزاران بارسنگین تر از غمی که روی قلبش هوار شده بود؛ ماشین را به حرکت درآورد. وقتی جلوی در خانه رسیدند؛ ترمز دستی را کشید؛ و به سمتش برگشت.

- خیلی دلم می خواست؛ بفهمی که نگران بودن برای شما از روی وظیفه نیست. اما متأسفانه تو حالی ات نمی شه. می رم؛ اما قول نمی دم؛ که بر نگردم. تو هم بهتره یاد بگیری؛ با خودت رو راست باشی. از پشت این نقاب شکسته بیرون بیا؛ مهتاب.

مهتاب مات و متحیر به او خیره شد؛ نمی دانست چه بگوید. گیج و گنگ بود. میلاد با دلخوری از ماشین پیاده شد.

- به عمه سلام برسون.

و بدون این که خداحافظی کند؛ از ماشین دور شد. مهتاب تا آخرین لحظه ای که میلاد با آن قامت مردانه از خم کوچه پیچید؛ و از جلوی چشمهایش ناپدید شد؛ به رفتنش نگاه کرد؛ و به محض این که خیالش راحت شد؛ دیگر باز نمی گردد؛ به پستی صندلی تکیه داد؛ و چشمهایش را بست و بغضش شکست.

- مهتاب چون پاشو مادر، دلم ترکید؛ از نگرانی.

پلک های داغش را به زحمت تا نیمه باز کرد. صورت مادرش را تار می دید. گیج و منگ مادرش را نگاه کرد.

- چرا؟ چی شده ماما؟

پلکهایش سنگین شد؛ و روی هم افتاد. صدای زمزمه ی آرام مریم را می شنید؛ اما توان باز کردن چشمهایش را نداشت.

- خاله بهتره بهش بگیم. این غده؛ به خدا خودش رو به کشتن می ده.

مادرش فوراً دستش را جلوی دهان مریم گرفت؛ و او را از اتاق بیرون فرستاد. نمی فهمید؛ چه چیزی را باید به او می گفتند؟

نشستن دسته های سرد مادرش روی پیشانی اش، لرز کوتاهی به جانش انداخت. تب کرده بود. انگار رمق از تنش بیرون می رفت.

- پاشو دخترم... پاشو؛ تا بتونم بهت دارو بدم. این جوری پیش بره؛ تشنج می کنی.

با صدایی که به زور شنیده می شد؛ جواب داد.

- خوبم.

با باز شدن ناگهانی در حرف مادرش بریده شد. صدای نفس هایی در اتاق می پیچید؛ که نفس هایش به آن بند شده بود؛ حتما خواب می دید. تلاش کرد؛ چشمهایش را باز کند؛ اما نتوانست. صدای مخملی او با نگرانی در گوشش پیچید. نه. قطعاً خواب بود.

- عمه چرا زودتر خبرم نکردین؟ چرا مهتاب به این روز افتاده؟

صدای مادرش با حرص و در حالی که می کوشید؛ صدایش را بالا نبرد؛ در گوشهایش نشست.

- دسته گل شماست دیگه. شما تر دادی؛ و ما هم هر چی گفتی گوش کردیم؛ اما بین به چه روزی افتاده؟

نفسهای گرم میلاد صورتش را نوازش کرد. لذتی بی نظیر در رگهایش پیچید. وای که اگر این بیماری باعث می شد؛ او را کنار خود داشته باشد؛ حاضر بود؛ تمام عمر بیمار باشد. او که بیمار میلاد بود؛ دیگر تظاهر لازم نداشت. اصلاً حاضر بود؛ رو به موت باشد؛ تا او را در کنار خود برای همیشه داشته باشد. دلش برای خودش می سوخت. چقدر ترحم انگیز شده بود. صدای نگران میلاد دلش را آتش زد. یعنی هنوز هم برایش نگران می شد؟ یعنی اگر با شوکا ازدواج می کرد؛ باز هم جایی برای توجه به مهتاب داشت؟

- عمه می برمش بیمارستان. مونا هم الان می رسه.

صدای قدمهای تند مادرش به گوش رسید؛ و باز و بسته شدن در کمد گوشهایش را آزد.

- خودم باهاتون، میام.

- نه عمه. شما بمون. مادرم میاد پشتون.
- نه میلاد ... دخترم مریضه؛ نمیتونم بی خیال بشینم؛ کنج خونه. دلم طاقت نمی یاره.
- عمه جان. قربونتون برم. این یه تب عصبیه .. با یه سرم و آمپول درست می شه. نگران نباشید.
- صدای مادرش کمی بالا رفت.
- بله می دونم؛ این هم از نتایج تز شماسه. بین میلاد دارم باهات اتمام حجت می کنم؛ دیگه نمی خوام به روش شما پیش برم. هر حرفی داری؛ باید بیایی؛ و رو در رو بزنی. والا اجازه نمی دم به مهتاب حتی نزدیک بشی.
- صدای شرمندگی میلاد در گوشش نشست. از چه این همه شرمندگی بود؟ میلاد و این همه سربه زیری؟ بعید بود! مهتاب میلاد را همانگونه دست نیافتنی می خواست. همان مرد مغروری که سر به آسمان می سایید؛ و جلوی هیچ کسی سر خم نمی کرد.
- به روی چشم عمه. اصلا هر چی شما بگین. خودتون که شرایط رو می دونستین؛ و موافق بودین.
- دیگه تموم شد؛ بچه ام داره؛ از بین می ره. این بار به روش من عمل می کنیم. نتایج روش تو رو هم دیدیم.
- کم کم مغزش به کار می افتاد. می فهمید؛ چه می گویند؛ اما منظورشان را درک نمی کرد. اما هر چه بود؛ صدای آشفته ی میلاد و نگرانی های مادرش شیرین



بودند. دلش غنچ می زد؛ که برای اولین بار مادرش در حمایت از او، به این برادرزاده ی عزیز کرده اش تشر می زد.

چقدر شیرین بود؛ که در میان این همه در بسته، نگرانی های میلاد روزنه ی امیدی برای قلب درمانده اش باز می کرد. یعنی هنوز هم برای میلاد مهم بود؟ هر چند که دوست نداشت؛ میلاد این همخه ضعف و ناتوانی اش را ببیند؛ اما از دست او کاری بر نمی آمد. شاید دلش کمی ناز کردن می خواست. شاید کمی ناز کشیدن؛ و این میلاد نگران دلش را می برد. صدای میلاد او را از خلسه ی شیرینش بیرون کشید.

- عمه اجازه میدین؟

نمی دانست میلاد برای چه اجازه می گیرد؛ چون صدایی از مادرش نشنید. اما ناگهان دستی زیر زانوهایش قرار گرفت؛ و دستی دیگر دور شانه هایش پیچید؛ و به آنی در هوا معلق شد. با ترسی غریزی دسته های بی جانش را بالا آورد؛ تا به جایی چنگ بزند؛ که از افتادنش جلوگیری کند. چشمه های از وحشت گشاد شدند؛ و برای یک لحظه نگاهش در چشمه های نشست؛ که نگرانی در آنها موج می زد. سرش را از شرم در سینه ی میلاد پنهان کرد. بوی عطر سرد میلاد مشامش را پر کرد. انگشتهایش روی پیراهن میلاد مشت شده بود. میلاد با نفس عمیقی، عطر مهتاب را به مشام کشید.

- چرا تو این همه غدی دختر؟

در دل به حرف میلاد خندید، غد بود؛ و خودش خبر نداشت. نه نبود؛ او فقط دلبسته ی چشمه های شده بود؛ که به او متعلق نبود.

دلش می خواست بعد از چند شبانه روز که با بی خوابی و بی اشتهايي گذشته بود؛ در آغوش ميلاد چشم روی هم بگذارد و برای آخرين بار اين چشمه ی جوشان مهر و محبت را با تمام وجود حس کند. دلش می خواست برای اولین و آخرين بار گرمای تن ميلاد را در حافظه ی پوستش حک کند؛ که تا آخر عمر حسرتش را خواهد کشید.

از اين همه نزديکی، تن ميلاد آتش گرفته بود؛ و نفس هایش به شماره افتاده بودند. صدای قلبش آنچنان بلند بود؛ که می ترسید؛ پیش عمه اش رسوا شود. از سویی اين حال مهتاب دیوانه اش می کرد؛ و از سویی از ناراحتی مهتاب غرق لذت بود. مهتاب را به خود فشرد؛ و زمزمه کرد؛

- چی بهت بگم؛ مهتاب؟ چی بهت بگم؛ که تا من رو نکشی؛ دست از اين لجبازی با خودت بر نمی داری...

در ماشین باز شد؛ و ميلاد با احتیاط، او را روی صندلی عقب گذاشت. صدای لرزان مادرش را شنید.

- ميلاد جان بجمب؛ دردت به جونم ... تشنج کنه؛ بیچاره می شم.

- نه عمه، تشنج نمی کنه. خیالت راحت.

ماشین تکان خورد؛ و مهتاب متوجه شد؛ که آن دو در ماشین نشستند. به محض بسته شدن در، ماشین به پرواز در آمد.

دیگر گوش دادن به حرفهای آنها برایش مهم نبود. می توانست با عطری که روی لباسش مانده بود؛ تا خود بیمارستان عشق بازی کند؛ و لذت ببرد. عطر تن ميلاد.

انگار این تب سرکش شرم و حیایش را سوزانده بود؛ که اینچنین دلش، بی تاب شده بود؛ گویی این تب سوزان همه ی خودداری اش را سوزانده بود. دل محجوبی که مجنون شده بود؛ و رسوایی اش را جار می زد. تازه می فهمید حال لیلا ی مجنون را که چرا آنگونه دل از کف داده بود. وای که عشق شهیاد، در برابر این حرارت سوزانده؛ بازی کودکانه ای بیشتر نبود. تازه می فهمید؛ که عشق واقعی چیست؛ و تازه درک می کرد؛ جنون یعنی چه!

به محض ایستادن ماشین، میلاد او را چون پَر کاهی در آغوش کشید؛ و به سمت اورژانس دوید. صدای ملتهب میلاد که با فریاد پزشک می خواست. کامش را شیرین می کرد. چقدر خوب بود؛ که احساس می کرد؛ هنوز هم برایش ارزشمند است. از میان باریکه ای تار اطرافش را می دید. با راهنمایی پرستار خوش سیمایی، روی تخت قرار گرفت.

- دکتر کجاست؟ سریع پیجش کنین.

صدای ملایم پرستار کنار گوشش بلند شد.

- چه خبر شده آقا ... لطفا خودتون رو کنترل کنید. بذارید ببینم چی شده.

- تب داره.

چقدر شیرین بود؛ شنیدن این صدای پر التهاب.

- خوب. من هم این رو با معاینه می توئم بفهمم؛ شما لطفا کنار برید.

دستهای نرم و لطیفی روی پوست صورتش نشست.

- چرا انقدر دیر آوردینش؟

بعد از دقایقی، سوزش سوزن سرمی، روی دستش نشست. نمی دانست؛ خنکی ای که جانش را تازه کرد؛ و در خونش جریان یافت؛ تنش را آرام کرد؛ و به رویا برد؛ یا همان عطر سحرانگیز مانده روی پوست تنش. کم، کم، چشمهایش را خواب ربود؛ و در میان خواب و بیدار، التهاب بوسه ای مرطوب را روی پوست دستش احساس کرد؛ و دیگر چیزی نفهمید.

دستهای مردانه ای که روی پیشانی خیس از عرقش نشست؛ بوی پدرش را می داد. تلاش کرد؛ تا چشمهایش را باز کند. بوسه ای روی پیشانی اش چشمهایش را از هم گشود؛ و نگاهش در نگاه نگران پدرش که به او زل زده بود؛ گره خورد. با دیدن چشمهای پدر لب زد؛

- سلام بابا.

پدرش با صدایی خش دار اما مهربان، پاسخ داد.

- سلام به روی ماهت دخترم. خوبی عزیز بابا؟ چی شده به خانوم دکتر خودم؟

بوسه ی پدرانه ای که روی پیشانی اش نشست؛ دلش را گرم کرد. چقدر خوب بود؛ که پدرش این همه راه را برای دیدن او آمده بود. چقدر خوب بود؛ که هنوز هم برای پدرش آنقدر مهم بود؛ که این همه راه را به خاطر او بیاید. خودخواه شده بود؟ نه به خدا که نه. تنها دلش بهانه ی مهربانی داشت. دلش باور می خواست. باور این که هنوز هم عزیز است؛ و مورد توجه. این محبتها روحش را سیراب می کرد.

- بابا بیدار شد؟

پدرش کمی خود را عقب کشید؛ و چشم مهتاب به صورت برادر نوجوانش - که ریش و سبیل تنک و کم پشتی روی صورتش دیده می شد - افتاد. ایلیا با دیدن

چشمهای باز مهتاب به سمتش دوید. صورتش با لبخندی وسیع روشن شده بود. خم شد و صورت مهتاب را بوسید.

- سلام آبجی خانوم خودم. چی شدی تو خانوم دکتر؟ پشه لگدت زده؟ کشتی ما رو که...

مهتاب خودش را جمع کرد؛ و خندید.

- وای ایلیا ریش هات غلغلکم می ده. نکن...

صدای تازه بالغ ایلیا درست مثل خروسی که تازه به خواندن می افتد؛ به خنده اش می انداخت.

نگاهش در اتاق به چرخید. اصلا یادش نمی آمد چه زمانی از اورژانس به خانه منتقل شده است. حتی نمی دانست صبح است یا شب! از خوابیدن زیاد نمی دانست چه ساعتی از روز است!

- ساعت چنده؟ صبحه؟

ایلیا خندید و گفت :

- ساعت ده صبحه. اما نه صبح دیروزی که شما تشریف بردید بیمارستان. خوب خوابیدی ها؛ خوش خواب خانم!

- شما کی اومدین؟

ایلیا با نگاهی از پدرش کسب اجازه کرد برای گفتن؛ و با اشاره ی سر پدر به سمتش چرخید.

- دیروز بابا خیلی به موبایلت زنگ زد؛ اما جواب نمی دادی. خیلی نگران شده بود. تا آخر شب نمی تونسب بخوابه. هی می گفت دلش شور می زنه. بالاخره، آخر شب بود؛ که یه آقای گوشی رو برداشت.

گفت کجایی آقای حمیدی که دختری نازکش کم داره؛ و ناز خونس اومده پایین. ما رو می گی؟ همون شبونه با آقای پدر شال و کلاه کردی؛ م و یا علی... کجا؟ رکاب آبجی خانم، جهت شمشیر زدن. که ببینیم؛ کی بهش گفته بالای چشمش علاوه بر ابرو موهای سرتم هستن؛ که دمار از روزگارش در بیاریم. تازه کلی هم ماچ و بوسه و ناز و نوازش سوغاتی آوردیم.

پدرش دست روی شانه ی مردانه ی ایلیا گذاشت؛ و کمی او را عقب کشید.

- ایلیا، حال خواهرت مناسب این شوخی ها نیست. برو بیرون یه هوایی بخور؛ تا خواهرت از روی تخت بلند شه.

ایلیا دستش را به نشانه ی اطاعت روی چشمهایش گذاشت؛ و بی حرف عقب گرد کرد؛ و از اتاق بیرون رفت.

- ببخشین به زحمتتون انداختم؛ بابا. معلومه خیلی خسته این. تازه از راه رسیدین؟ پدر دستهایش را با مهربانی در دست گرفت؛ و به صورتش چشم دوخت.

- خستگی برای دیدن تو معنا نداره؛ عزیزم. بعد هم ایلیا تا برسیم؛ مدام حرف زده تا من خوابم نگیره. خواب که از سرم پرید؛ هیچی. مخم هم سوت کشید؛ از دستش. مهتاب خندید... حرکتی به خود داد؛ و تلاش کرد؛ روی تخت بنشیند. در حالی که دانه های درشت عرق روی مهره ی کمرش سر می خوردند؛ نیم خیز شد. تمام

تنش خیس بود؛ و این بعد از آن تب وحشتناک اصلا عجیب نبود. از حال و روز خودش چندش می شد. با لحنی پر از انرژی، که لبخندی زیبا و عمیق روی لبهایش نشانده بود؛ پدرش را مخاطب قرار داد.

- اگه ناراحت نمیشین من یه دوش بگیرم پیام خدمتون .

- نه عزیز بابا، راحت باش. اگه هنوز هم خوابت میاد؛ برو استراحت کن. ما می توانیم؛ بریم؛ فردا دوباره بر می گردیم.

مهتاب اخمی به صورت پدرش که از کنارش بلند می شد؛ کرد.

- کجا برید آخه؟ همین جا می مونین. بعد از مدتها با ایلیا اومدین؛ محاله بذارم زود برید!

- ایلیا درس داره بابا جون. ما باید زود بر گردیم؛ اما دیروز هر کاری کردم؛ که فقط خودم تنها پیام نداشت. می بینی که خودشيفته می گفت؛ تا خواهرم من رو نبينه حالش خوب نمی شه! جدیداً زیادی خودشيفته شده.

هر دو به خنده افتادند. مهتاب در میان خنده اشک هایش را پاک کرد.

- خوب داداشم راست گفته؛ دیگه. حالا از این بگذریم؛ راضی نیستم تا وقتی شمال هستین؛ از اینجا برین. ناراحت می شم.

- مادرت معذب می شه. نمی خوام دیدن ایلیا ناراحتش کنه.

مهتاب مانده بود؛ چه بگوید؛ که در باز شد؛ و گوشه ی آن به شانه ی پدرش که ایستاده بود؛ خورد. بیتا با ناراحتی عذرخواهی کرد.

- ببخشید؛ ندیدمت پشت در... اتاق ته راهرو رو براتون آماده کردم. من و میلاد می ریم عمارت. کار دارم؛ شما راحت باشین. تب مهتاب هم خدارو شکر پایین اومده؛ و دیگه جای نگرانی نیست.

مهتاب از روی تخت بلند شد؛ و به سمت مادرش رفت.

- مامان کجا می خوای بری؟ بمون دیگه.

- نه مامان جان. اگه کاری داری؛ بگو برات انجام بدم. میلاد توی عمارت یه خورده بنایی و کارهای دیگه داره؛ کلی هم کار روی سرش ریخته. می رم کمک میلاد. شما هم یه روز کنار هم خوش باشین.

سری تکان داد. به مادرش هم حق می داد. حتما نزدیکی با پدرش برایش آسان نبود. خیلی دلش می خواست معنی حرفهایی که میان هوشیاری و اغما شنیده بود را از مادرش بپرسد اما حالا وقت مناسبی نبود. حالا که پدرش اینجا بود؛ نمی خواست فکرش را مشغول کند. مادرش ادامه داد.

- دایه براتون غذا درست می کنه. مراقب خودت باش. فعلا خداحافظ.

پدرش با ناراحتی سرش را پایین انداخت.

- نمی خواستیم مزاحمت بشیم ... شرمنده.

بیتا لبخندی زد.

- شما برای مهتاب عزیزین. هر کی برای مهتاب عزیز باشه؛ قدمش روی چشم ماست. سخت نگیر علی. زمانی که با هم زندگی کردیم؛ خیلی بیشتر از این سه سال جدایی بوده.



بزرگواری و مناعت طبع بیتا، پدرش را شرمندہ کرد. صورتش سرخ شد؛ و سرش بیشتر پایین رفت.

بعد از رفتن مادرش، به حمام رفت؛ و دوش کوتاهی گرفت. لازم بود؛ برای این که بدنش از آن کرختی و بی حسی در بیاید؛ آب ولرم کمی سرحالش بیاورد.

بعد از پانزده دقیقه از حمام بیرون آمد. تونیک کرم رنگ پشمی بلندی پوشید؛ که با رنگ موها و چشمهایش هارمونی زیبایی داشت. کمی رژ به لبهایش زد؛ تا از آن قیافه ی رنگ پریده و بیمار گونه بیرون بیاید.

باید خود را قوی تر نشان می داد. باید قوی تر از هر زمان در زندگی اش روی پا می ایستاد. خودش را توی آینه نگاه کرد. همین بود. باید محکم باشد. باید میلاد را هم کنار بقیه ی حسرت هایش در صندوقچه ی دلش از چشم ها پنهان می کرد. وقت آن بود؛ که این حس سرکش را از سرش بیرون می کرد. نمی خواست در این روزهایی که امتحانهای آخر ترمش شروع می شد؛ آینده اش را با این افکار در هم و بر هم تباه کند. شاید این بیماری باعث شده بود؛ کمی به خودش بیاید.

از اتاق بیرون زد. پدرش و ایلیا در سالن پذیرایی روبروی تلوزیون نشسته بودند؛ دایه وسایل پذیرایی را روی میز چیده بود. با آن سنی که داشت؛ یک لحظه آرام و قرار نمی گرفت؛ و با دل و جان برایشان زحمت می کشید.

- سلام. ببخشید؛ که تنها موندین.

ایلیا مثل جت از روی مبل بلند شد؛ و به طرفش دوید. دستش را گرفت؛ و روی مبل نشاند.

- بیا اینجا بشین پیش بابا خانوم دکتر که بدجوری لوس شدن خونت پایین اومده. بشین بینم کی دختر بابا رو اذیت کرده؛ که به اون روز افتاده بود.

صورت مردانه ی برادرش جدی بود؛ و از آن شوخی و لودگی دقایق پیش خبری نبود.

- هیچ کس برادر من. کی باید من رو اذیت کرده باشه؟ فقط به خاطر فشار درسها و شب بیداری های پشت سر هم به این روز افتادم. دیدی که همین دو روز استراحت حالم رو خوب کرد.

ایلیا دقیق به صورتش نگاه کرد.

- اون آقایی که توی خونه اتون بود؛ می گفت تب عصبی بوده. پدرش رو به ایلیا کرد.

- ایلیا... راحتش بذار؛ بابا ... هر چی لازم باشه؛ خودش می گه. مهتاب لبهایش را به داخل دهانش کشید.

-نه بابا، چیزی نبود؛ که... اعصابم برای درس هام به هم ریخته بود. اگه چیزی بود؛ حتما بهتون می گفتم. اصلا شاید برای دلتنگی شما بود؛ که به اون روز افتادم؛ می بینی؛ همین که شما اومدین؛ سر حال شدم.

پدرش پوزخندی زد؛ و سری تکان داد. خوب میدانست؛ که حالش را فهمیده و نمی خواهد؛ به روی خودش بیاورد.

تا غروب آفتاب، در کنار هم خوش گذراندند. ناهار را در همان رستوران همیشگی که با بچه ها می رفتند؛ خود را مهمان ماهی سفید و کباب تابه ای شمالی کردند؛ و

بعد برای قدم زدن کنار ساحل رفتند. آنقدر به مهتاب خوش گذشته بود؛ که نفهمید کی غروب شده است. هوای سرد دم غروب، تازه آنها را به خود آورد.

از آنجایی که به عمارت نزدیک بودند؛ مهتاب را به عمارت رساندند. سخت بود؛ از پدرش و ایلیا دل بکند. بعد از مدتها کمی آرامش و امنیت مردانه در کنار پدرش را تجربه کرده بود؛ یک روز شاد و مفرح را با برادرش گذرانده بود؛ و همین برای مهتاب دنیایی ارزش داشت. دلش آرام گرفته بود.

به محض پیاده شدن از ماشین پدرش، اولین چیزی که دید؛ قامت استوار میلاد روی ایوان عمارت بود. پدر دستی برای میلاد بلند کرد؛ میلاد با دیدن آنها خودش را با سرعت به در رساند. بعد از تعارفات معمول، چون دیر شده بود؛ پدر و پسر مهتاب را به میلاد سپردند؛ و به سمت تهران حرکت کردند.

به محض ناپدید شدن ماشین پدرش در خم کوچه، به سمت حیاط چرخید؛ و داخل عمارت شد. هنوز هم دلش در کنار این مرد می لرزید؛ و مهتاب این را نمی خواست. باید از او دور می شد؛ تا این درد را کم، کم، چاره کند.

با ورود به ساختمان، پاهایش از شگفتی به زمین چسبید؛ و مات جلوی در خشک شد. همه ی عمارت کن فیکون شده بود. همه ی وسایل داخل، جمع شده بودند؛ و همه چیز از رنگ دیوارها تا پارکت و ... در حال تعویض بودند.

- به نظرت برای سالن چه رنگی خوبه؟

صدای میلاد را از پشت سرش شنید؛ و به سمتش برگشت. نیم نگاهی به چهره ی جذابش کرد. حرفهایی که شنیده بود؛ تازه برایش معنا پیدا می کردند؛ اما تردید مثل خرچنگی به گلایش چسبیده بود.

- باید به سلیقه ی خودت و شوکا نگاه کنی.

چشمهایش اطراف را جستجو کردند.

- مادرم کجاست؟

ابروی میلاد بالا رفت؛ و دستهایش راروی سینه در هم گره کرد.

- من نظر تو رو خواستم.

اخمی کرد؛ و بدون این که پاسخی بدهد؛ به سمت پله های طبقه ی دوم رفت.

- مهتاب؟

اسمش را آنچنان زیبا بیان کرد؛ که قلبش فرو ریخت. خیلی وقت بود؛ کسی با چنین لحن شیرینی اسمش را صدا نکرده بود. تنها کسی بود؛ که تلفظ اسمش را با تاکید روی "ه" به کار می برد. پاهایش روی پله ی اول میخکوب شد. میلاد پشت سرش ایستاد. زمزمه ی مخملی میلاد تپش قلبش را بالا برده بود. تمام تنش نبض می زد.

- کاش پيله ی دورت رو باز کنی، مهتاب خانوم، پروانه شو. عاشقی انقدری که تو فکر می کنی ترسناک نیست.

گرمایی در تمام وجودش پیچید و گونه هایش را به آتش کشید. دست میلاد با ملایمت، ساعد ظریفش را گرفت؛ و او را به سمت خودش چرخاند. دستهایش به شدت می لرزیدند؛ آنقدر که خودش هم حیرت کرده بود. میلاد از انگشتهای لرزانش چشم برنمی داشت.

-حیف تو نیست نازنینم؟مهتاب ... نباید خیلی سخت باشه؛ اگه ... تو بخوای.

مهتاب بازویش را از میان انگشتهای مردانه ی میلاد بیرون کشید.

- من چی رو بخوام؟ مثل این که نمی فهمی چی می گی؛ میلاد. من هیچ آینده ای ندارم؛ جز تنهایی.

- اشتباه می کنی ...

مهتاب چرخ زده و پله ها را بالا دوید. نباید اجازه می داد؛ کار به اینجا برسد. قلبش آنچنان محکم می تپید؛ که سینه اش تیر می کشید. به اتاق مادرش که رسید؛ بدون این که در بزند وارد اتاق شد.

در جا خشکش زد. همه ی وسایل اتاق را بیرون برده بودند؛ و هیچ اثری از اتاق دوران مجردی مادرش باقی نمانده بود. مونا در حال اندازه گیری پنجره ها بود. با دیدن مهتاب لبخند مهربانی زد

- سلام مهتاب ... وای چه خوب کردی اومدی؛ بدو بیا کمک کن؛ تا راحت تر اندازه گیری کنم.

با شنیدن صدای مونا از بهت بیرون آمد.

- مونا جون مادرم کجاست؟

مونا در حالی که مدادی را پشت گوشش جا می داد؛ به سمت پنجره رفت.

- آهان، با مادر من رفتن پیش پرده دوز؛ پارچه ی پرده ای انتخاب کنن. قراره یه خیاط بیاد همین جا کار دوخت پرده ها رو انجام بده.

- مبارکتون باشه؛ نمی دونی تا کی بر می گردن؟

مونا نگاهی به ساعت کرد.

- دیگہ باید پیداشون بشہ. خیلی وقته رفتن.

ضربه ای بہ در خورد؛ و در بہ آرامی باز شد. قامت مردانہ ی میلاد میان چہارچوب در اتاق را روشن کرد. میلاد وارد اتاق شد؛ و رو بہ مونا کرد.

-مونا جان، مامان اینہا زنگ زدن؛ اندازہ ہای پنجرہ ی اتاق من رو ندارن کہ پارچہ انتخاب کردن؛ سفارش بدن. ممکنہ اول اندازہ ی اون جا رو بہشون بگی؟

مونا با ذوق خاصی سر تکان داد.

- چشم داداش جون. الان می رم

و بدون توجہ بہ مہتاب کاغذ و مترش را برداشت؛ و بہ سمت در دوید. میلاد در را بست. بہ در تکیہ داد.

- دیگہ نمی تونم مہتاب. بہ خدا تحملم تموم شدہ. تا کی می خوام؛ از احساس خودت، فرار کنی؟ تا کی می خوام باپنہان کردن ہمہ ی حس ہای خوبت، خودت رو داغون کنی؟ تا کی ببینیم؛ کہ می خوام توی پوستہ ی یہ قربانی زندگی کنی؟

مہتاب با حیرت سرش را بالا برد؛ و بہ چشمہای نافذ میلاد خیرہ شد. نہ. نہ. این دیوانگی محض بود کہ برای خودش خیالبافی کند... یعنی این خود میلاد بود؟ یعنی، واقعیت روبرویش قرار گرفته بود؟ میان برزخ دست و پا می زد؛ و گیج شدہ بود.

میلاد با چند قدم بلند به او نزدیک شد. چشم از آن دو گوی عسلی سرگردان بر نمی داشت. نفس، نفس زدن هایش نشان از هیجانی داشت؛ که تلاش می کرد؛ آن را کنترل کند.

- سه سال دنبالت دویدم؛ مهتاب... سه سال هر کاری کردم تا بفهمی؛ بفهمی دارم به خاطر تو نابود می شم... بفهمی که یه چیزهایی هست، که دست خود آدم نیست. مثل من که جز تو کسی به چشمم نیومد.

چشم های مهتاب گشاد شدند. دوست داشت؛ کسی یک سطل آب سرد روی سرش بریزد؛ تا مطمئن شود بیدار است.

- گاهی باید به قلبت اعتماد کنی؛ مهتاب. خودت و از این شر این زنجیرهایی که دور خودت کشیدی؛ خلاص کن. توی این سالها هم من رو پیر کردی؛ هم خودت رو داغون!

خواهش می کنم مهتاب. تمومش کن. می دونم اعتمادت رو لگد مال کردن؛ اما یه بار دیگه به قلب خودت و عشق من اعتماد کن. مهتاب...

بغض مثل ماری سمی و مهلک دور حنجره اش پیچید. اعتماد؟ ... این کلمه برای او بی معنا بود.

-هه، به قلبم اعتماد کنم؟ یه بار...

میلاد دستش را گرفت.

- تو رو به هر کی که می پرستی؛ اون بار رو به قبرستون ذهنت بسپار. هنوز نفهمیدی که نباید همه رو به یه چشم دید؟ تمومش کن. خسته شدم مهتاب. دیگه

بدون خودت نمی تونم؛ ادامه بدم. هزار جور پشتک و وارو زدم؛ تا بفهمم؛ توی سرت چی می گذره؛ می خواستم فراموش کنم. اما نتونستم. نمی تونم مهتاب... بدون تو نمی تونم.

زانوهایش توان نگهداری از سنگینی جسمش را نداشت. دلش می خواست؛ دستش را به جایی تکیه بدهد. اما در اطرافش هیچ چیزی نبود. میلاد به نرمی آخرین قدم را هم برداشت؛ و روبرویش ایستاد. دستش را روی سینه اش گذاشت.

- می بینی؟ سالهاست به خاطر تو می کوبه. حتی اون موقعی که تو اصلا نمی دونستی. این خونه سالهاست که به اسم تو شده مهتاب.

اشک در چشمهایش حلقه زد. باور چیزهایی که می شنید؛ برایش ناممکن بود. شاید توهم زده است. یا شاید هم هذیان هایی تب در بدنش مانده است. حتما این میلاد نیست. بی اختیار، دستش را به سمت چانه ی محکم و مردانه ی میلاد بالا برد. مطمئن بود؛ به محض این که دستش به صورت میلاد برخورد کند؛ میلاد محو خواهد شد. دست لرزانش روی صورت مردانه میلاد نشست؛ اما ... میلاد به همان وضوح قبل جلوی چشمهایش ایستاده بود. چشمهایش از شدت حیرت گشاد شدند. صورتش قرمز شد؛ و با عجله دستش را از صورت میلاد پس کشید. با دیدن این حرکت، لبخند محوی روی صورت میلاد نشست. خوب می دانست؛ دخترکش به چه فکر می کند. دست مهتاب را روی هوا گرفت؛ و بی پروا سر انگشتهایش را بوسید.



- بیا و بیشتر از این سرگردونم نذار؛ مهتاب. این خونه سالهاست که منتظر ملکه اش بوده.

مهتاب گیج، و سردرگم تنها توانست لب بزند؛

- شوکا؟

میلاد به نرمی دستش را رها کرد؛ و او را به سمت تنها صندلی اتاق هدایت کرد. کاملاً مشخص بود؛ که بیش از این توان ایستادن را ندارد. مهتاب در نگاه گرم و سوزانش در حال ذوب شدن بود.

- شوکا فقط یه دوسته عزیزم. یه دوست خوب.

- شوکا یکی از دوستان خوب من هستش، توی همه ی این سالها اون بود؛ که به من و تو کمک کرد. باور کن؛ اگه قلقلک های شوکا نبود؛ تو هیچوقت با احساسات رو راست برخورد نمی کردی؛ و همیشه می خواستی از من و خودت فرار کنی؛ و من رو توی حسرت داشتنت نابود کنی.

چشمهای پرسوال مهتاب، میلاد را به خنده انداخت؛ او را روی صندلی نشاند؛ و خودش روبرویش در حالی که روی پنجه ی یک پا نشسته بود؛ و یک زانویش قائم بود؛ نشست؛ و نوک انگشتهای ظریفش را گرفت.

- نیاز داشتیم؛ که یکی کمکم کنه؛ تا احساس های تو رو به خودت نشون بدم مهتاب. تو هم من رو دوست داشتی؛ می دونستم... اما با خودت رو راست نبودى... شاید اصلاً خودت هم باورت نمی شد؛ همونطور که من می ترسیدم...

اول می خواستم از همخونه ات مریم کمک بگیرم. یادته شماره اش رو ازت گرفتم؟ اما اون وقتی پیشنهادم رو شنید؛ عصبانی شد؛ و گفت حاضر نیست؛ تو رو بازی بده! از یه طرف دیگه، تو اصلا روی مریم حساسیتی به خرج ندادی. حتی یه بار هم نپرسیدی؛ چرا می خواستم ببینمش...

اما، توی جشن تولدت، دیدم؛ که به محض این که شوکا به من پیشنهاد رقص داد؛ تو انقدر عصبی شدی؛ که جشن تولد خودت رو ترک کردی...

همین موضوع یه جرقه توی ذهنم زد... خدا می دونه که چقدر به شوکا التماس کردم؛ تا قبول کنه. اولش اصلا حاضر نبود؛ بشنوه. می گفت ممکنه تو آسیب ببینی. می ترسید؛ ضربه بخوری... اما با پیشنهاد مشاورت، که موضوع رو براش تعریف کرده بودم؛ تو حتما باید از اون انجماد روحی که توش مونده بودی؛ بیرون می اومدی. شوکا هم وقتی کاملا مطمئن شد؛ این موضوع ضربه ای به تو نمی زنه؛ و از طرفی حس من به تو واقعیت داره؛ و اصلا قصد آزار تو رو ندارم؛ قبول کرد نقش بازی کنه...

مهتاب دستش را به شدت از دست میلاد بیرون کشید.

- دروغ می گی؛ اون نامزدی اش رو به خاطر تو به هم زد.

میلاد خندید.

- کی گفته؟

- خودش گفت. فکر کردی؛ با بچه طرفی؟

- نه. من همچین فکری نمی کنم. اما باید بدونی؛ نامزد شوکا برای گرفتن تخصص مغز و اعصاب، بورسیه ی آلمان شده، تا سال دیگه هم درسش تموم می شه؛ و بعد بر می گرده؛ ایران.

سرش داغ شد؛ از عصبانیت گُر گرفته بود. یعنی تمام این مدت بازی خورده بود؟ یعنی ... همه ی آن اشک ها و خود خوری ها بیهوده بود. قلبش مچاله شد. این همه اتفاق، این همه بازی دیوانه اش می کرد. حجم ناراحتی اش به قدری بود؛ که مانند کوه آتشفشانی فوران کرد.

- تو بی جا کردی؛ که دوستهای من رو بازیچه ی دست خودت کردی؛ با خودت چی فکر کردی؟

من ... من، هیچ حسی به تو ندارم. از اول هم ندا ...

میلاد بی توجه به داد و قال مهتاب، سرش را به سمت خودش کشید؛ و راه نفشش را بست. گرمایی که لبهایش را به هم دوخت؛ تا قلبش زبانه کشید؛ و روح و روانش را سوزاند. تمام بدنش از هیجان به لرزه افتاده؛ و نفشش بند آمده بود. تقلا می کرد؛ تا با مشتیهایی که روی سینه ی میلاد می کوبید؛ او را از خود دور کند. اما از میلاد با آن هیکل مردانه بعید بود؛ که حتی ذره ای جا به جا شود؛ چه رسد به این که عقب برود.

میلاد بی اختیار حجم دوست داشتنی؛ سالهای دلدادگی اش را در میان آغوش کشید؛ و از جا بلند شد؛ دست مهتاب که روی سینه اش فشرده می شد؛ میان حجمی از گرمای دست مردانه ی میلاد حل شد. برای آخرین بار دخترک دوست داشتنی اش را در آغوش فشرد؛ و نفس عمیقی کشید. بعد به آرامی او را رها کرد.

مهتاب از شرم سرخ شده بود؛ و نفس، نفس، می زد. دستش را بلند کرد؛ تا به صورت میلاد بکوبد؛ اما دستش اسیر دستهای مردانه ی میلاد شد. بوسه ی گرم و مرطوبی روی پوست دستش را سوزاند؛ و میلاد کنار گوشش زمزمه کرد؛

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا [www.nevisadl.com](http://www.nevisadl.com))

- دیدی که تو هم احساس داشتی؟ ضربان قلبت رو حس می کنم؛ مهتاب. حتی اگه فقط یه درصد می فهمیدم؛ از من بدت می یاد؛ به جون خودت که برام عزیزترینی، می داشتم و می رفتم. پس من رو انقدر عذاب نده... چند ساله دارم؛ توی آتیش عشقت می سوزم. دلم می خواست؛ گوشه ی چشمی هم تو به من نشون بدی. اگه شوکا بازیگر خوبی نبود؛ من هیچ وقت به حس واقعی تو پی نمی بردم؛ بذار این انتظار تموم شه.

مهتاب با چشمهایی پر اشک به او نگاه می کرد. دلش برای آن نگاه زیبا و فریبنده غنچ می زد؛ اما نمی توانست؛ این چشمهای ستاره باران را از آن خود بداند. میلاد حیف بود؛ مردانگی های میلاد حیف بودند؛ این چشمهای نجیب حیف بودند؛ برای تن دست خورده و ناپاک او.

- نه. نه ... نمی خوام. من نمی تونم... درست نیست... من برای تو کم هستم. نمی خوام دو روز دیگه...

ابروهای میلاد در هم گره خوردند؛ و دستهایش صورت قلب شکل مهتاب را قاب گرفتند.

- از اون گذشته ی لعنتی بگذر... تمومش کن. تا کی می خوای؛ برای خودت نقطه ضعف درست کنی؟

- نقطه ضعف نیست؛ واقعیته میلاد. هر مرد ایرانی ای دلش می خواد دختری که به عنوان همسر به خونه ش می بره؛ سالم و دست نخورده باشه. من نیستم. می فهمی؟ من هیچی نیستم. همین عذابم می ده؛ که بعد از اون همه ملاحظه هایی که کردم؛ آخرش یه دست خورده شدم. می فهمی؟

میلاد با خشم بازویش را کشید؛ و او را تکان داد. صدایش را کمی بالا برد.

- بهت اجازه نمیدم؛ به خودت توهین کنی. انقدر شعور دارم؛ که بفهمم اون ماجرا هیچی از پاکی و نجابت تو کم نکرده ... چطوری می تونم؛ گناه یه آدم نانجیب رو گردن تو بندازم؟ برعکس بعد از اون، تو برام خیلی نجیب تر و پاک تر به نظر می رسی.

یادته همون روز، بهت پیشنهاد دادم؛ برای این که از استرس مشکلات زندگی بعدی ات بیرون بیای چی گفتی؟ حتی گفتم می تونی عمل کنی؛ و خیالت هم راحت باشه؛ که هیچ کسی این ماجرا رو نمی فهمه اما تو انقدر پاک بودی؛ که حاضر نشدی این کار رو بکنی.

مہتاب یاد آن روز افتاد. روزی که از شرم تا مرز سخته رفت. وقتی میلاد به او پیشنهاد ترمیم داد؛ با خشم فریاد زده بود؛ آنقدر پست نشده است؛ که بخواهد سر مرد دیگری را کلاه بگذارد؛ و با نیرنگ خودش را به زندگی مرد دیگری سنجاق کند. وای که یاد آوری آن روز تمام تنش را به لرزه می انداخت. با دیدن لرز تن مہتاب دست میلاد به سمتش رفت؛ اما مہتاب خودش را کنار کشید.

- بسه میلاد، تو اجازه نداری؛ دستت رو به من بزنی. هنوز حرکت بی شرمانه ی چند لحظه قبلت رو یادم نرفته.

لبخندی از روی درد روی لبهای میلاد نشست.

- بی شرمانه نبود؛ مهتاب. از روی عشق بود. عاشقانه ای بود؛ که سالها منتظر بودم؛ تا بهت نشون بدم؛ چقدر دوستت دارم... اگه اون مرتیکه با روح و روان تو بازی نکرده بود؛ خیلی زودتر اینها می تونستم؛ عشقم رو بهت ابراز کنم.

مهتاب کم آورد. با این که از میلاد عصبانی بود؛ اما از این که او را به همین شکلی که بود؛ دوست داشت؛ قلبش گرم می شد. با بغض اشک چشمهایش را پاک کرد.

- از کجا معلوم که عاشقی ات بعدا از بین نره؟ چه ضمانتی وجود داره؛ که بعد از چند وقت پشیمون نشی؟ از کجا معلوم شوکا و رفتارهایش بازی بوده باشه؟ از کجا معلوم رفتار الانت هم یه بازی تازه نباشه؟ اصلا کی گفته من تو رو می خوام؟ مامانم چرا نیومد؟

میلاد به این سردرگمی شیرین مهتاب خندید.

- واقعا خودت می فهمی داری چی می گی؟ تا من رو دق ندی؛ جواب بله رو نمی دی؛ نه؟

گوشی موبایلش را از جیبش بیرون کشید؛ و پیامی نوشت؛ و ارسال کرد؛ دوباره گوشی را در جیبش گذاشت.

- الان خودت همه چیز رو می فهمی؟

با چشمهایی گرد شده، به صورت پر جذبه ی میلاد خیره مانده بود. از این مرد غیرتی آن رفتار نه تنها عجیب که غیر قابل باور بود. از شرم سرش را پایین

انداخت؛ و به سمت پنجره رفت . میلاد شماره ای گرفت؛ و از اتاق بیرون رفت. از پشت در کلمات نامفهومش را می شنید.

- می شه بی زحمت برگردید. می دونم مزاحم شدم؛ خواهش می کنم. پس منتظرتونم.

دلش پر از آشوب بود. گویی اتفاقی بزرگ در شرف رخ دادن است. دستهای سردش را در جیب پالتو فرو برد؛ تا شاید اندکی از سرمای نشسته در جانش را بکاهد. لرز خفیفی سرتا پایش را فراگرفته بود. این رفتارهای عجیب میلاد، در کنار بیماری اخیرش و سرمای اتاق دست به دست هم داده بودند؛ تا سرما را بیش از پیش احساس کند.

درست است که، رفتارهای میلاد عجیب بود؛ اما ته دلش در کنار همه ی آشوب ها گرم بود. شیرینی بوسه ی میلاد، آنچنان به کام دلش خوش آمده بود؛ که دلش بی حیایی می کرد؛ و بارها و بارها آن لحظه را برایش تداعی می کرد.

باز شدن در اتاق، سرش را به آن سو چرخاند. با دیدن مونا، از جایش حرکت نکرد؛ و همچنان به درختهای بی برگ و بار باغ چشم دوخت.

صدای پای مونا نزدیک شد؛ و ناگهان در آغوش گرمی فرو رفت.

- عزیزمی، مهتاب جان. ای خدا یعنی می شه؛ من عروسی تو و میلاد رو ببینم؟ داداشم رو دق دادی مهتاب...

مهتاب با تعجب خودش را از آغوش مونا بیرون کشید؛ و به سمتش برگشت.

- چی داری برای خودت می گی مونا؟ عروسی چیه؟ کدوم عروسی؟ نه من از چیزی خبر دارم؛ و نه حرفی زدم.

مونا با ذوق بیشتری مهتاب را درآغوش کشید.

- همین امشب از همه چیز باخبر می شی؛ و می دونم که بله رو می دی. آخه دلت میاد داداش خوش تیپ من رو این همه اذیت کنی؟ به خدا کلی کشته مرده داره. اما خیلی وقته دلش پیش تو گیر کرده مهتاب. تو رو خدا آزارش نده. به خاطر این که به تو فشار نیاره؛ خودش خیلی اذیت شده.

گونه های مهتاب از شرم گلگون شد. سرش را پایین انداخت؛ و لبهایش را به دندان کشید. گرمایی که زیر پوستش می دوید آنقدر زیاد بود؛ که بی اختیار خودش را از آغوش مونا بیرون کشید؛ و به سمت در پا تند کرد.

- من ... یعنی هوا خیلی گرمه... نه یعنی من ... باید برم بیرون هوا بخورم.

به سرعت از اتاق بیرون زد؛ و قهقهه ی بلند مونا بدرقه اش کرد. به خودش غر زد؛ - این اراجیف چی بود آخه؟ هوا گرمه ! ... وای مهتاب.

هنوز باور نداشت؛ حرفهایی که شنیده است؛ واقعیت داشته باشد. نه ممکن نبود؛ مگر می شد؟ یعنی تمام این سالها از شوکا- دوست خودش - بازی خورده است. در دلش به مریم آفرین گفت؛ که در این بازی شرکت نکرده بود. به محض دیدنش حتما به بوسه ای مهمانش می کرد.

همینکه از سالن بیرون زد؛ با شوکا و مادرش و مهین روبرو شد. هر سه نفر از ماشین شوکا بیرون آمدند.



مادرش با دیدن مهتاب، ذوق زده به سمتش پَر کشید.

- سلام عزیز دلم. بهتر شدی؟ خدا رو شکر که سرپا شدی.

دلخور از این که مادرش هم در این بازی هم دست دیگران شده بود؛ خودش را کمی عقب کشید. - ممنون، خوبم ماما اما ازت دلخورم.

بیتا شوکه به صورت او خیره شد. زبانش قفل شده بود؛ و نمی توانست حرفی بزند. سرش را به معنای چرا تکان داد. چشمهایش پر از سوال بود.

- فقط می خوام بدونم شما مادر منی یا مادر میلاد؟ دارم شک می کنم؛ مادرم باشی.

بیتا هنوز هم فقط در سکوت نگاه می کرد.

- چرا رضایت دادی؛ من رو بازی بدن؟ چرا طرف اون رو گرفتی؛ و من رو تنها گذاشتی؟

بلاخره بیتا از انجماد در آمد؛ و او را محکم در آغوش کشید.

- معلومه که مادر تو هستم؛ عزیز دلم. به خاطر خود تو، هم راضی شدم؛ به این بازی. به خاطر این که هوشیار شی؛ به خاطر این که بفهمی؛ احساس واقعی ات به میلاد چیه. تو دو دل بودی، از طرفی مدام میلاد رو از خودت می روندی؛ و از طرفی وقتی میلاد بهت بی محلی می کرد؛ دلخور می شدی. حالا هم مثل یه خانوم رفتار کن. به خدا اگه لجبازی کنی؛ و ادا در بیاری؛ دیگه امکان نداره بذارم؛ میلاد رو ببینی. حالا خود دانی!

با بهت سرش را عقب کشید؛ و با چشمهایی گرد شده به مادرش خیره شد. بیتا با دیدن صورت مبهوت مهتاب، نتوانست جلوی خودش را بگیرد؛ و بلند به خنده افتاد.

- قربون اون چشمهای عسلی خوشگلت برم؛ من.

مهمین با خنده آنها نزدیک شد.

- ای جانم، چه خوب شد به جای یه ماه تو همین ده روز به زبون اومد این پسر. بیا بغلم عروس گلم.

مات و مبهوت به حرف ها و کارهایشان نگاه می کرد. قلبش به تپش افتاده بود. باید باور می کرد؛ که حرف های میلاد واقعیت بود!

انگار همه ی این آدم ها بسیج شده بودند؛ تا او را از کمایی که خود خواسته در آن فرو رفته بود؛ بیرون بکشند.

این اواخر جایی میان خواستن و نخواستن معلق مانده بود. می ترسید از همه ی این حس شیرین، که زجرش می داد. و در آخر این بی حسی معلق، منجر به داشتن، دوست داشتنی ترین و مردترین مرد زندگی اش انجامیده بود. حتی مردانه های پدرش این همه مردانه نبودند.

ذهنش به گذشته پر کشید. به سهیل که ادعای عاشقی داشت؛ و تا جایی همپای او آمد. همین که فهمید مهتاب به شهیاد تمایل پیدا کرده است؛ او را رها کرد؛ دلخور شد؛ و از مهتاب دوری کرد. بعد از شهیاد، چند بار ابراز علاقه کرد؛ اما با دیدن سردی مهتاب، خود را عقب کشید.

شهید که زندگی اش را نابود کرد؛ و به اسم عاشقی همه ی زندگی اش را سوزاند.  
اما میلاد...

از ابتدا مردانه ابراز علاقه کرد. مردانه پای خواستن ماند؛ و مردانه بعد از آن ماجرای شوم، همه جور پای او ایستاد. گاهی می اندیشید؛ اگر میلاد در آن روزهای سخت همراه و همپایش نبود؛ قطعاً حالا زنده نبود.

میلاد بدون هیچ حرفی، و تنها با عمل علاقه اش را به مهتاب ثابت کرده بود. در تمام آن مدت که مهتاب او را از خود رانده بود؛ و با بداخلاقی های مکرر دلش را شکسته بود؛ صبورانه در کنارش مانده بود؛ و در همه ی لحظه ها مراقبش بود...  
با بوسه ی صدا داری که مهین روی گونه اش نشاند؛ از افکارش بیرون کشیده شد. از شرم قرمز شده بود. اما مانده بود؛ که بخندد؛ یا خجالت بکشد. صدای مخملی میلاد روحش را به پرواز درآورد. حالا دیگر می توانست؛ بدون عذاب وجدان از عاشقانه های شوکا، از صدای مخملی مردی که جانش را به آتش کشیده بود؛ لذت ببرد.

- سلام. اگه عمه اجازه بدن؛ بهتره ما بیایم ویلا خدمتشون. آخه این جا برای صحبت کردن مناسب نیست.

تا خواست اعتراض کند؛ مادرش دستش را فشرد. از این که همیشه حرف، حرف میلاد بود؛ حرص می خورد. چرا باید همه به حرف او گوش می کردند؟  
شوکا او را در آغوش کشید.

- قربون عروس خانوم خجالتی خودمون برم من. شرمنده که نشد خودم بهت بگم؛  
تقصیر این میلاد قلدره. مدیونش بودم؛ برای همین مجبور بودم؛ به حرفش گوش  
کنم.

میلاد به شوکا توپید؛

- شوکا تمومش کن. عمه شما بفرمایید الان مهمونهاتون زودتر از شما می رسن.  
ابروی مهین بالا رفت.

- مهمون؟ کدوم مهمون؟

میلاد به چهار جفت چشم کنجکاو که روی صورتش زوم شده بودند؛ خندید.

- آقای حمیدی و پسرشون الان توی راه خونه ی مهتاب هستن ... بهتره برید تا  
دیر نشده.

شوکا دستش را بالا برد.

- من دیگه می رم خونه. دوست دارم اولین نفری باشم؛ که بهتون تبریک می گم.  
انشالله خوشبخت بشین.

و بدون این که به مهتاب فرصت خداحافظی بدهد؛ بوسه ای روی گونه اش نشاند؛  
و به سرعت به سمت ماشینش رفت.

انگار همه چیز روی دور تند افتاده بود. مهتاب از این همه شتابی که اطرافیانش به  
خرج می دادند؛ شوکه بود. نمی فهمید چرا همه چیز به یکباره و به سرعت درست  
شده بود.

مهمترین سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود؛ کنار آمدن میلاد با فاجعه ی بزرگ زندگی او بود. در ذهنش هم نمی گنجید؛ که میلاد متعصب و غیرتی با این مسئله به راحتی کنار آمده باشد. هنوز هم این سوال مثل موریانه ای ریشه های اعتمادش را می جویدند.

- می شه بگین این کارها برای چیه؟ اصلا چرا این همه عجله می کنید؟

میلاد در حالی که دست پشت کمر مادر و عمه اش گذاشته بود؛ و آنها را به سمت ماشین هدایت می کرد. خندید.

- عجله؟ اون هم بعد از سه سال؟ بدو ببینم. سوار شو؛ که اگه نیایی مجبور می شیم؛ مراسم رو بدون خودت برگزار کنیم!

مونا تند، تند، از پله ها پایین دوید.

- من رو یادتون رفته؛ نامردها.

برای اولین بار، همراه با صدای خنده های دیگران، صدای خنده ی شیرین مهتاب گوش های میلاد را نوازش کرد. مونا دست مهتاب را کشید؛ و او را با خود به سمت ماشین برد.

- بیا ببینم به من می خندی چشم سفید؟ یه خواهر شوهر گری ای برات در بیارم؛ که ابهت من رو زیر سوال نبری!

میلاد آنها را جلوی ویلا پیاده کرد؛ و از عمه اش اجازه گرفت؛ که ساعت هشت شب مزاحمشان شوند! مهتاب با خودش فکر کرد؛ چقدر رسمی!

یک ساعت بعد، پدرش و ایلیا مجدداً به ویلا برگشتند. مادرش به کمک دایه وسایل پذیرایی را آماده می کرد؛ و مهتاب در اتاقش هنوز میان بایدها و نبایدهای ذهنش گرفتار مانده بود. آنقدر که وقتی مادرش به اتاق آمد؛ هنوز هم آماده نبود.

مادر با تعجب به مهتاب سردرگم، میان کوهی از لباس چشم دوخت. مهتاب مستاصل، به مادرش نگاه کرد؛ و بیتا با خنده کت و دامن بلند نباتی رنگی را که به تازگی برای مهتاب خریده بود؛ از میان انبوه لباس هایش بیرون کشید؛ و کمک کرد؛ تا آماده شود.

صورت رنگ پریده اش با آرایشی ملایم، از همیشه ملیح تر به نظر می رسید. با شنیدن صدای زنگ، دل و دستش با هم به لرزه در آمد. همراه با پدر و مادر و برادرش برای استقبال جلوی در رفتند.

در باز شد؛ و در ابتدا مهین وارد شد؛ بعد از او مونا در حالی که سینی زیبای نقره ای پر از شیرینی های مورد علاقه ی مهتاب را در دست داشت؛ سلام کرد؛ و بعد از آنها میلاد، در کت و شلوار نوک مدادی تیره ای که مثل همیشه برانزده ی اندام مردانه اش بود؛ وارد شد. صورت مردانه اش پشت سبد بزرگی از گلهای رز مخملی پنهان شده بود؛ که با حجب و حیایی مردانه، و بعد از کسب اجازه از آقای حمیدی، آن را به مهتاب تقدیم کرد.

با نشستن همگی، و بعد از تعارفهای اولیه، بالاخره حرف به موضوع اصلی رسید و مهین به رسم همه ی خواستگاری ها درخواست کرد؛ تا میلاد را به غلامی بپذیرند.

مهتاب با تعجب به میلاد نگاه کرد. این هیکل و این ابهت واقعا جز به سروری به کار دیگر نمی آمد. میلاد و غلامی؟! این مرد از وجودش آقایی سرریز می کرد!

پدرش با نگاهی مهربان به صورت رنگ پریده ی مهتاب خیره شد .

- نظر تو چیه دخترم؟

مهتاب هاج و واج به اطرافیانش نگاه کرد. باور این خواستگاری ناگهانی؛ هنوز هم در مخيله اش نمی گنجید. چه فکر می کرد؛ و چه شد. هنوز هم باور نداشت؛ که از ابتدا شوکایی در کار نبوده است؛ و او عروس میلاد خواهد شد. سرش را پایین انداخت.

- من هنوز توی شوک هستم. نمی دونم چی باید بگم.

مهین با خنده از جایش بلند شد؛ و کنار مهتاب نشست؛ و دستهای سرد و لرزان مهتاب را در دست گرفت.

- حق داری دخترم. اما دل میلاد خیلی وقته؛ که پیش تو گیره. این همه مدت هم فقط منتظر بود؛ تا درست تموم بشه. برای همین هم به ما می گفت؛ حرفی نزنیم؛ تا فکر تو بهم نریزه؛ که تمرکزت روی درست باشه. نمی خواست تمرکزت به هم بخوره؛ و به درست آسیب بزنه.

من و مادرت از وقتی که از مشهد برگشتیم؛ از خواسته ی میلاد با خبر بودیم. اما ما هم سعی کردیم؛ به خاطر تو حرفی نزنیم؛ تا آرامشت به هم نخوره.

مهتاب از زیر چشم، به صورت میلاد نگاه کرد. میلادی که با صورتی عرق کرده، و سرخ سر به زیر روی مبل کنار پدرش نشسته بود؛ و بند، بند، انگشتهایش از شدت فشار روی دسته ی مبل، به سفیدی می زد.

- من، نمی دونم چی بگم.

مونا خندید؛ و سر به سرش گذاشت

- بهتره چیزی نگي عزيزم. همين كه با سرت اشاره كني كه جوابت مثبته براي ما كافيه.

همه خنديدند؛ اما ميلاد رو به پدر مهتاب كرد.

- آقاي حميدي اجازه مي دين؛ من چند دقيقه با مهتاب خانوم تنها صحبت كنم؟  
علي با نگراني به صورت گل انداخته ي دخترش نگاه كرد.

- اگه خودش تمايل داشته باشه، حتما.

مهتاب از خدا خواسته؛ سريع از جا بلند شد. دلش هنوز قرص نبود. مي خواست اتمام حجت كند. دلش نمي خواست؛ دوباره طعم تلخ شكست را بچشد.

- خواهش مي كنم. بفرماييد از اين طرف.

به سمت راه پله حركت كرد؛ و ميلاد به دنبالش راهي شد. زير نگاه خيره ي جمع در حال ذوب شدن بود. گرمش شده بود. وقتي وارد اتاقش شد؛ ابتدا به سمت پنجره رفت؛ و پرده را كنار زد؛ و گوشه ي پنجره را باز كرد. دريا طوفاني بود؛ درست مثل حال هر دوي آن ها. مهتاب، ميان برزخ دست و پا مي زد. ميان خواسته ي دلش، و گذشته ي سياهي كه به هيچ شكلی قابل تغيير نبود؛ مردد مانده بود. چقدر سخت بود؛ دل كندن از اين مرد جذاب، كه در اين سالها خودش و مردانگي اش را ثابت كرده بود؛ و حالا با چشمهائي مشتاق به صورتش نگاه مي كرد.

ميلاد كنارش ايستاد.



- می دونم چی تو فکرت می گذره؛ که باعث تردیدت شده مهتاب... به من نگاه کن.

چشمهایش با خجالت به سمت چشمهای میلاد سر خورد.

- من دوست دارم مهتاب. باور کن اون ماجرا از نظر من اهمیتی نداره. چیزی که مهمه ذات پاک و نجابت و خانومی خود توه. چیزی که برای من مهمه، اینه که مطمئن بشم؛ دلت با اون مرتیکه نیست. اگه بدونم یه درصد، بهش فکر می کنی؛ باز هم صبر می کنم. انقدر صبر می کنم؛ تا تمام و کمال برای خودم باشی. برای من این مهمه، که این خواستن دو طرفه باشه...

آهی کشید؛ و نگاهش را به موج های خروشان دوخت. انگار دیگر آنجا نبود. در میان خاطره هایش محو شده بود.

- اولین بار که دیدمت توی راه مدرسه بودی؛ تند، تند، به سمت خونه می رفتی؛ انقدر توی اون فرم سرمه ای معصوم به نظر می رسیدی؛ که دلم لرزید. عکست رو در حالی انداختم؛ که دستم می لرزید. عکست رو به خان بابا دادم؛ و دلم رو به تو... به بهانه ی دلتنگی های خان بابا، بارها و بارها می اومدم؛ و تو رو از دور می دیدم. مشکلاتی که داشتیم؛ اجازه نمی داد؛ که من خودم رو بهت نشون بدم. اما از دور هوات رو داشتم. متاسفانه وقتی تونستم بهت نزدیک بشم؛ که تو به کسی غیر از من دل داده بودی.

برای این که بتونم تحمل کنم باهات سرد بودم؛ اما باز هم هوات رو داشتم. خودم رو کنار کشیدم؛ تا تو راحت باشی. الان هم به جون خودت، که از هر چیز و هر

کسی برام عزیزتری اگه تو بخوای؛ کنار می کشم. من تو رو همه جوهره و با تمام  
وجوم می خوام؛ مهتاب. من عشق یه طرفه نمی خوام...

به سمت مهتاب برگشت؛ و دستش را گرفت.

به این موج های سرکش نگاه کن مهتاب. فردا که خورشید بیرون بیاد؛ این موج  
ها، جای خودشون رو به موج های آروم می دن...

مشکلات می گذره مهتاب. اما اگه دلمون با هم باشه؛ می تونیم با هم، همه ی  
مشکلات رو تحمل کنیم. اما اگه دلمون با هم نباشه؛ به کوچکتین بادی  
زندگیمون می لرزه. پس فقط ازت خواهش می کنم؛ دل بهم بده.

دل مهتاب از این همه مردانگی میلاد لرزید. لحن ملایم و مخملی میلاد، بغض در  
گلوش نشانده بود. این مرد با همه ی مردانگی ها و مهربانی هایش دل مهتاب را  
اسیر کرده بود. مردانگی های میلاد را حتی در پدر خودش هم نمی دید.

عشق خودخواهانه ی شهیاد، و عشق آزار دهنده ی سهیل، به گرد پای عاشقانه  
های مردانه ی میلاد نمی رسیدند. عشقی که این مرد، با رفتار و منشش نثار مهتاب  
می کرد؛ آنچنان ناب بود؛ که روح زخم خورده ی مهتاب را صیقل می داد. مناعت و  
بزرگ منشی این مرد، مهتاب را بیش از پیش شرمنده می کرد. میلاد گامی به  
سمت مهتاب برداشت. و دستش را زیر چانه ی مهتاب برد.

- سرت رو بالا بگیر مهتاب. تو نیستی؛ که باید شرمنده باشی. تویی که هنوز از  
نگاه یه مرد سرخ می شی؛ نجابت و خانومی ات ثابت شده است...

فقط می شه... خواهش کنم؛ حرف دلت رو به خودم بگی؟ باور کن اگه بدونم در مورد احساس تو به خودم اشتباه فهمیدم؛ می رم و دیگه یه کلمه هم از خواسته ی دلم به زبون نمی یارم. نمی خوام خودم رو بهت تحمیل کنم...

اگه حالا هم با تمام تردیدهام پا جلو گذاشتم؛ چون می دونم؛ سهیل هم مثل من، تو رو می خواد. نمی خواستم؛ این بار هم با دیر گفتن خواسته ام، راه رو برای حریفم باز کنم...

بی اراده لبخندی روی لبهایش شکل گرفت. دقیقا همان حرف هایی که سهیل به او گفته بود. هر دو طرف، دیگری را رقیب خود می دانست.

با این که از شرم، سرخ شده بود؛ اما ترسید؛ سکوتش برای مردی که نامش بر دیواره های قلبش قاب گرفته شده بود؛ سوتفاهم ایجاد کند. سرش را تا جای ممکن پایین گرفت؛ و شتابزده میان حرف میلاد رفت.

- نه. یعنی من هم ... یعنی ... احساس من هم ...

لبخندی از سر مهر، روی لبهای میلاد نشست. چقدر دخترانه های معصومانه ی این عروسک دلش را شیرین می کرد.

- یعنی باور کنم؛ مهتاب؟ باور کنم که احساس تو هم به من، همون احساسیه که من به تو دارم.

مهتاب سرش را بیشتر در سینه اش فرو برد.

- بله... اما، چجوری بگم...

میلاذ به آرامی بازویش را گرفت؛ و او را به سمت خود چرخاند؛ سرش را بلند کرد؛ و با نگرانی در چشمهایش نگاه کرد.

- چیزی هست؛ که اذیتت می کنه؟ در مورد شوکا؟ خودت که از زبون مونا و عمه شنیدی شوکا فقط برای کمک به من، راضی شد؛ اون کارها رو بکنه. پس چی تو رو دو دل کرده؟

مهتاب با بغضی که هر لحظه سنگین تر می شد؛ لب باز کرد.

- برای تو کم هستم؛ میلاذ... هر چقدر هم بگی برات مهم نیست؛ می ترسم بعد از یه مدت به خاطر اون مسئله از من سرد بشی. باور کن؛ نمی تونم دل کندن از تو رو تجربه کنم. اگه ولم کنی؛ نابود می شم...

قطره ی اشکی زلال، نرم از گوشه ی چشمش نیش زد؛ و روی گونه اش راه گرفت. انگشت میلاذ، روی گونه اش نشست؛ و اشک را از روی صورتش ربود؛ و بوسید.

- به همین قطره ی اشک قسم می خورم؛ که تا آخر عمرم پات هستم. تو دل به دل من بند کن؛ بقیه ی کارها رو به من بسپار. به مردونگی خان بابا، قسم می خورم؛ ممکن نیست که یه روز پشیمون بشم. فقط یه چیز رو می خوام بدونم؛ مکشی کرد؛ و نفس عمیقی کشید؛ انگار برای ادامه دادن حرفش، در حال جان دادن بود.

- چند درصد احتمالش هست؛ با دیدن دوباره ی اون مرتیکه دلت براش بلرزه؟ می دونم عشق اول هیچ وقت فراموش نمی شه؛ اما می خوام بدونم؛ قلبت هم هنوز ...

بغض مهتاب ترکید؛ و اشکش سرازیر شد.

- نه... اون آدم همه ی خاطره های خوش، رو با همون کار زشتش سوزوند؛ و به خاکستر تبدیل کرد... اسمش که میاد؛ تنم می لرزه. یاد زجرهایی که کشیدم؛ می افتم. اون نامرد کاری کرد؛ که از زن بودن خودم بیزار بشم...

- از این که یه وسیله دیده شده بودم؛ حالم به هم می خورد. اون تو ذهن من یه مرده ی منفوره، که هیچ وقت فاتحه ای براش نمی خونم... اما تو... حیفی. دلم نمی خواست این جوری...

میلاذ انگشتش را روی لبهای نرم و سرخ او گذاشت. هیچ چیزی نمی گفت؛ اما چشمهایش، عاشقانه در چشمهای مهتاب، راز دل زمزمه می کردند. نگاهی که سرشار از عشق بود؛ و ستاره باران از شوق خواسته شدن.

لحظاتی ساکت به هم خیره شدند؛ اما میلاذ طاقت نیاورد؛ و بی اختیار در چشم به هم زدنی، مهتاب را در آغوش کشید؛ و سرش را به سینه فشرد؛ و بوسه ای پرمهر روی طره ای از موهایش که از زیر شال بیرون زده بود؛ نشانده.

- تا آخر عمر کنارت هستم؛ نفس میلاذ. کاری می کنم؛ که همه ی اون خاطره های آزار دهنده رو برای همیشه فراموش کنی. تو کنارم باش؛ من هر کاری برات می کنم. حتی جونم رو هم ازت دریغ نمی کنم. فقط باورم کن؛ باور کن؛ که این قلب سالهاست به اسم تو و به یاد تو می تپه. کاری نکن از تپش بیفته. در قلبت رو به روش باز کن. بذار من هم در کنار تو آروم بگیرم.

مهتاب، اشکریزان و در حالی که از زمزمه های عاشقانه ی میلاذ غرق لذت بود؛ سرش را بیشتر در آغوش میلاذ فرو برد. دیگر از خدا چه می خواست؟

مگر غیر از عشق و آرامش در زندگی اش چیز دیگری هم می خواست؟ مگر غیر از این بود؛ که مدت ها بود که قلبش بدون اجازه ی او برای این مرد می تپید؟ از همان لحظه ای، که برای اولین بار گرمای لبهای میلاد را روی لبهایش تجربه کرد؛ و نترسید. فهمید؛ که از دست رفته است؛ و دیگر توان دور ماندن؛ از این مرد را نخواهد داشت.

مهرباب همان کسی بود؛ که حتی از تماس دستهای پدرش هم گریزان بود. اما تماس دستهای این مرد، رعشه به جاننش نمی انداخت. گرمای تنش، او را گریزان نمی کرد؛ بلکه با تمام وجود دوست داشت؛ خود را در امنیت گرمای حضور این مرد از عالم و آدم پنهان کند. میلاد تکیه گاه امنی بود؛ که مهرباب مثل گنجشک باران خورده ای؛ به زیر چتر حمایتش پناه برده بود. حمایت و رضایت همه ی افراد خانواده به این وصلت، دلش را به ماندن و عشق او بیشتر گرم می کرد...  
ضربه ی محکمی که به در خورد؛ هر دو را از جا پراند؛ مهرباب به سرعت خود را از آغوش میلاد بیرون کشید؛ و دستپاچه و با گونه هایی رنگ گرفته؛ به مرتب کردن لباسش پرداخت. ابروهای میلاد گره خورد.

- بگم خدا چه کارت کنه مونا. مگه دستم بهت نرسه.

مهرباب گلگون و شرمزده سر به زیر انداخت.

- از کجا می دونی کار مونا بود؟

- اون وروجک رو دست کم نگیر. کافیه حس کنه؛ یه خبری هست. این شاهکارش هم یعنی این که حواسش هست.

از در بیرون رفت و مابین چهارچوب در ایستاد؛ می خواست اخم کند؛ اما امروز ابروهایش انگار تمایلی به در هم فرو رفتن نداشتند. آنقدر شاد بود؛ که لبخند بی اختیار روی لبهایش کمی نشست.

- مونا به حسابت می رسم.

مونا میان پله ها ایستاد. چشمکی زد.

- خوب برادر من زشته. پدر و مادر عروس منتظرن. بقیه اش باشه؛ برای بعد. سعی کرد جذبه ای خرج این خواهر پر شر و شور کند. اما ظاهرا امروز حنايش رنگی نداشت.

- ای بی حیا.

- خودتی.

و خنده کنان پایین رفت. میلاد لبخندی زد؛ و سر تکان داد. خدا به داد مردی برسد؛ که باید یک عمر با این دختر سر کند. به سمت اتاق چرخید؛ و همین که به عقب برگشت؛ به مهتاب برخورد کرد. به سرعت دست دور کمر ظریفش انداخت؛ تا عروسکش آسیب نبیند. مهتاب باز هم سرخ و سفید شد. میلاد لبخندش را پنهان کرد.

- بهتره بریم پایین. الان این وروجک آبرو برامون نمی ذاره.

سری به تایید حرفش تکان داد؛ و همراه هم به سمت پله ها حرکت کردند. به محض پا گذاشتن به سالن، صورت خبیث مونا جلوی صورتش ظاهر شد. اما مهتاب شرمزده و با سرعت به سمت پدرش رفت. وقتی کنار پدرش نشست از شرم نمی

توانست سرش را بالا بگیرد. علی با دیدن صورت شاد هر دو به جوابش رسیده بود. دلش فشرده شد. دخترکش عروس می شد. شای حالا، بعد از سالها حس و حال پدر بیتا را درک می کرد؛ و از خود شرمنده بود. آهی کشید؛ و برای اطمینان بیشتر دست دخترش را در میان دست گرفت.

- چی شد بابا؟ حرفهاتون رو زدین؟ جوابت چیه؟

مہتاب سرش را بالا آورد؛ و چشمهایش در چشمهای چراغانی شده ی میلاد قفل شد. میلاد به آرامی پلک روی هم گذاشت. چه آرامشی داشت؛ این چشمهای ستاره باران، دلش آرام شده بود.

- آگه شما راضی باشین، بله.

میلاد نفس راحتی کشید و لبخند روی لبش نقش بست. با هیاهوی دست زدن و سوت زدن های مونا و معین لبخند شرمگینی روی لبهای مہتاب شکل گرفت. پدرش سراو را در آغوش کشید؛ و بوسه ای روی پیشانیش نشاند.

- خوشبخت شی عزیزم. ذات میلاد مثل پدرش خوبه؛ مردونگی اش رو از پدرش و خان به ارث برده. خیالم راحت که دست اون می سپارمت.

بعد هم میان آغوش مادرش و مہین و مونا فشرده شد. نمی دانست چه حکمتی است؛ اما همیشه دقایق شاد با سرعت سپری می شدند؛ دقایق به سرعت می گذشتند؛ و شادی و خوشحالی این لحظه ها کام دلشان را شیرین کرده بود.

مونا با اجازه از عمه اش و پدر مہتاب شیرینی را به همه تعارف کرد؛ و شام را میهمان سخاوت میلاد شدند. و چقدر زیبا بود؛ لبخندهای شاد میلاد که از روی



لبه‌هایش جمع نمی شدند؛ به حدی که مادرش به شوخی ابهت میلاد را زیر سوال برد و تنها پاسخ میلاد لبخندی بود؛ که از شادی صورتش را روشن کرده بود.

چقدر لبخندهایی که از عمق قلب نشات می گیرند؛ زیبا هستند. چشمهای اشک آلود پدر و مادر و لبخندهای ناب روی لبهایشان دل مهتاب را شاد می کرد.

آنقدر شادی این شب به مذاق دلشان خوش آمده بود؛ که آخر شب، به سختی از یکدیگر دل کردند. مهتاب همراه با پدر و مادرش آنها را تا جلوی در بدرقه کردند؛ و بعد از خداحافظی گرمی به خانه بازگشتند.

بعد از رفتن آنها مهتاب با شب به خیری عجولانه، به اتاقش پناه برد؛ تا در خلوت عاشقانه هایش را مرور کند. جلوی پنجره ایستاده بود؛ و به موج های تیره ی دریا در سیاهی شب چشم دوخت. که قامت بلند میلاد در پناه نور چراغهای تراس ویلای روبرو، نگاهش را به خود کشید و

میلاد وقتی فهمید؛ نگاه مهتاب به او خیره مانده است؛ بوسه ای روی هوا برایش فرستاد؛ که گونه های مهتاب را رنگ داد. چقدر خوب بود؛ که در تاریکی شب، میلاد نمی توانست گونه های سرخش را ببیند. قلب های بی قرار و پرتپش آن دو از این راه دور و از پشت دیوارهای سنگی هم برای هم بی تاب می کردند. پرده را به آرامی رها کرد؛ و به سمت تختخواب رفت.

آن شب برای اولین بار، بعد از چند سال، مهتاب با آرامش سر روی بالش گذاشت. صدای مخملی میلاد و زمزمه های عاشقانه اش آنقدر در گوش هایش تکرار می شد؛ که خواب را از چشمهایش ربوده بود و چه زیبا بود این عاشقانه های ناب.

بلاخره پلک های مهتاب روی افتادند؛ تا سیاهی شب را به امید طلوعی زیبا سپری کند.

دستهای نوازشگری را میان خواب و بیداری روی گونه هایش، و در میان موهایش حس می کرد؛ به سختی پلک هایش را گشود؛ و نگاهی در نگاه مهربان مادرش نشست. با دیدن لبخندی که صورت بیتا را روشن کرده بود؛ بی اراده لبخند زد . دلش شاد بود؛ اما نمی دانست چرا. در دلش هزار پروانه ی طلایی بال، بال می زدند؛ و گرد شادمانی می پراکندند. از شب گذشته حالش به طور معجزه آسایی خوب بود. چرا؟ بوسه ای روی گونه اش نشست؛ و ناگهان به خاطر آورد. میلاد. میلاد و عاشقانه هایش... میلاد و گرمای وجودش ... میلاد و ... نیم خیز شد؛ و به آرامی خودش را روی تخت بالا کشید؛ و سلام کرد.

- سلام به روی ماهت. نمی خوای بیدار شی؛ عزیز دلم؟

- مگه ساعت چنده؟

- نزدیک ظهره عزیزم ... بابات می خواد برگرده تهران. منتظره بیای تا با تو خداحافظی کنه.

دستی روی خرمن موهایش کشید.

- خوب چرا زودتر بیدارم نکردین؟

- اومدم. اما دیدم با آرامش خوابیدی، دلم نیومد بیدارت کنم. یه میرغضب هم اون بیرون هست؛ که اجازه نمی داد؛ بیدارت کنیم.

بیتا خندید. و دل مهتاب برای خنده هایش ضعف رفت. بعد از مدت ها خنده ها ی شادمانه ی مادرش را می دید. دست دور گردن مادرش حلقه کرد.

- تا حالا که پسر مهربون شما بود. چی شد؛ یه شبه درجه ی میرغضبی گرفت؟ مادرش با سرخوشی ضربه ای آرامی به بازویش زد.

- پاشو؛ بینم. نمی خواد تو هم وکیل مدافع اون بشی. به اندازه ی کافی خودش زبون داره. پاشو که عین اسپند روی آتیش منتظر، زیبای خفته اش از خواب بیدار شه. پدرت هم می خواست حرفهای آخر رو بزنه؛ که منتظرت موندن.

از روی تخت بلند شد؛ و آبی به دست و صورتش زد؛ شانه ای به موهای بلندش کشید؛ و همه را گیس کرد؛ و به انتخاب مادرش پیراهن بلند فیروزه ای رنگی را به تن کشید؛ که اندام موزون و زیبایش را قاب گرفت. شال قهوه ای رنگ زیبایی را روی سر انداخت؛ و همراه مادرش از اتاق بیرون زد.

پایین پله ها، چشمهایش در نشیمن، پدرش را کنار میلاد دید. هر دو آرام و آهسته و با صورتهایی جدی حرف می زدند. با شنیدن صدای پا سرشان به سمت آن ها چرخید. سلام کرد؛ و جواب گرمی گرفت.

نگاهش در پی ایلیا می چرخید؛ که بالاخره قامتش را میان شیشه ی قدی پذیرایی در حیاط و کنار باغچه دید. علی با دست مبل کناریش را نشان داد.

- بیا دخترم... بیا این جا بشین؛ تا حرفهایی که به میلاد جان گفتم؛ رو به تو هم بگم.

بیتا خالت کرد.

- اجازه بدین یه چیزی بخوره. دیشب هم شام نخورده؛ ضعف می کنه.

مهتاب سری تکان داد.

- گرسنه ام نیست مامان.

- بیخود... تو بدنت ضعیفه. تازه بیمارستان بودی. اگه چیزی نخوری؛ اجازه نمی دم بشینی و حرف بزنی.

ناچار به سمت پدر نگاه کرد. علی خندید؛ و شانه ای بالا داد.

- به من نگاه نکن؛ که من اصلا زورم به مادرت نمی رسه. برو یه چیزی بخور و زود بیا.

همراه با مادر در میان خنده های پدرش و میلاد به آشپزخانه رفتند؛ و به اجبار مادر یک لیوان شیر و کمی نان خرمايي را به سرعت فرو داد. کنجکاو بود؛ که حرف پدرش چیست. بالاخره با التماس از دست مادرش خلاص شد؛ و به نشیمن رفت. با

سری پایین افتاده از شرم، با اجازه ای گفت؛ و کنار پدرش نشست . پدرش دستش را گرفت.

-مہتاب بابا. با آقا میلاد قرار گذاشتیم؛ بعد از این که کار تعمیرات عمارت تموم بشه به سلامتی، اولین هفته ی سال نو، مراسم عقد و عروسی رو بگیریم. می خواستم ببینم؛ با این موضوع مشکلی نداری؟  
با گونه هایی سرخ لب زد.

- هر چی شما صلاح بدونین. اجازه ی من دست شماست.

پدرش انگشتهای سرد مہتاب را در میان دستهای گرمش فشرد.

- زنده باشی بابا جون. فقط تا اون موقع، چون شما خیلی کار دارید؛ که باید با هم انجام بدین؛ من به خواست آقا میلاد برای این که شما دو تا هم راحت باشین؛ می خوام صیغه ی محرمیت رو براتون بخونم. البته این خواسته ی زن دایی شما بوده. لبهایش قفل شده بود. چقدر سریع همه چیز جفت و جور می شد. چرا زندگی اش روی دور تند افتاده بود؟ پدرش ادامه داد.

- من به مردونگی آقا میلاد ایمان دارم بابا جان. برای همین هم با صیغه موافقت کردم.

مادرش کنارش نشست؛ و دستهایش را دور شانه ی مہتاب حلقه کرد.

- راضی هستی؛ عزیز دل مامان؟

نگاهی به میلاد کرد؛ و با دیدن چشمهای مشتاقش، با تکان دادن سر رو به پایین؛ رضایتش را اعلام کرد. به آنی صدای کل کشیدن مہین را از جلوی در شنید .

ناخودآگاه از جا بلند شد؛ و سرش را به سمت در ورودی چرخاند؛ و با چهار جفت چشم شاد و صورتهایی گلگون و بشاش روبرو شد. مونا به سمتش دوید؛ و او را در آغوش کشید.

- دیدی آخرش زن داداش خودم شدی؟

مهتاب به ترتیب در آغوش مهین، مادرش و ایلیا فرو رفت؛ و هنوز نفهمیده بود؛ که چه اتفاقی افتاده است؛ و چه شده! که با خواندن صیغه ی محرمیت با مهریه ی یک شاخه گل سرخ، و یک سکه ی طلا به وسیله ی روحانی ای که معین به دنبالش رفته بود؛ به محرمیت میلاد در آمد .

دستهای میلاد، دستهایش را در آغوش گرفتند؛ و زیر گوش مهتاب زمزمه کرد.

-دق کردم؛ از بس اینها تو رو بغل کردن.

گرمای عاشقانه ی ساده ی میلاد تا عمق جانش نفوذ کرد؛ و روحش را به پرواز درآورد. لذتی که با هیچ چیز دیگری قابل مقایسه نبود. گرمایی که در سلول به سلول تنش نفوذ می کرد؛ و دلش را به بند می کشید.

چشم به نگاه مردی دوخت؛ که دلش را به بند کشیده بود. نگاه مشتاق و مهربان میلاد بیش از این که آرامش کند؛ بی قرارش می کرد؛ و مهتاب برای اولین بار طعم واقعی عشق را ذره، ذره، در کام جانش می چشید؛ و لذت می برد. این عشق زیبا بود. درست مثل رقصی ناب در زیر باران با پاهایی برهنه بر ساحل امن عاشقی.

بعد از صرف ناهار، برای بدرقه ی پدرش و ایلیا همگی جلوی در جمع شدند. بعد از خط و نشان کشیدن های پر از شوخی ایلیا برای میلاد، و خندیدن همگی، آنها به

سمت تهران حرکت کردند. همه داخل برگشتند؛ مهتاب برگشت؛ که به سمت خانه برود؛ که میلاد دستش را گرفت. با چشمهایی پر از سوال به سمت میلاد چرخید؛ و سرش را معنی بله تکان داد. میلاد به سمت چشمکی زد.

- دوست داری؛ بریم ساحل برای اولین بار با هم قدمی بزنیم؟

بیتا که جلوتر از آنها به سمت خانه می رفت؛ با نگرانی به سمت آنها برگشت.

- داره بارون می گیره میلاد جان، می ترسم سرما ...

میلاد خندید.

- نگران نباشین؛ عمه جون. خودم مراقبش هستم.

مهتاب سری به موافقت تکان داد؛ و برای آماده شدن به سمت اتاقش رفت؛ می خواست در اتاق را ببندد؛ که متوجه شد؛ میلاد هم پشت سرش وارد اتاق شده است. با تعجب به نگاه داغ و پر حرارات میلاد چشم دوخت.

- چیزی شده؟

میلاد سری به علامت بله تکان داد، و جلو رفت. قبل از این که مهتاب فرصت واکنشی داشته باشد؛ دستش را به شال روی سر او بند کرد؛ و به نرمی شال را از روی سرش کشید. نفس های بریده، بریده، بیرون می آمد.

- فقط ... می خواستم ... این خرمن طلایی رو ببینم... دلم برای دیدن دوباره اش بال، بال، می زد.

دست در میان موهایش برد و گیره ی صدفی موهای مهتاب را به آرامی باز کرد. موهای لخت و ابریشمی اش چون آبشاری در اطراف شانه هایش فرو ریخت. از

خجالت سرش را پایین انداخت. میلاد نزدیک شد؛ و دو انگشتش را زیر چانه ی ظریفش گذاشت؛ و سرش را بالا کشید.

- یادته ... اولین بار توی اتاق عقد سیمین، ناخواسته موهات رو دیدم؟ داشتی از خجالت غرق آب می شدی. از اون روز دیوونه ی موهات شدم. همه اش دعا می کردم؛ یه وقت به خاطر حجم درسهات، این ابریشمها رو کوتاه نکنی.

دستش به نرمی میان موهای مهتاب بازی می کرد؛ و دل بی جنبه و محبت ندیده ی او زیر و رو می شد. میلاد به نرمی خود را به مهتاب نزدیک کرد؛ و سرش را در آغوش کشید. مهتاب نفس حبس شده از خجالتش را در سینه ی میلاد بیرون داد.

- فکر نمی کردم؛ تا این حد رمانتیک باشین.

نمی دانست چرا افعالش ناخودآگاه جمع بسته می شدند. قلب میلاد با نفس های گرمی که به سینه اش می خورد؛ در حال انفجار بود. برای این که طاقت از کف ندهد؛ بوسه ای روی موهایش نشاند؛ و کمی او را از آغوشش دور کرد؛ و دستههای صورت قلبی و خوشگل دخترک را قاب کرد.

- هنوز خیلی چیزها رو باید در مورد من بدونی، کم، کم.

- امیدوارم از این ازدواج پشیمون نشی.

میلاد اخم کرد؛ و پالتوی سفید بلندی را از میان کمد بیرون کشید و به دستش داد.

- روی همین پیراهن بپوش ... دیگه هم این جمله رو نشنوم. نذار اوقات خوشم با این حرفهای بی اساس خراب بشه.



بعد از این که پالتو را به تن کرد؛ کنار میلاد روی شن های سرد و خیس ساحل قدم زنان از ویلا دور شدند . میلاد دستش را گرفت؛ و در حالی که انگشتهایش را به نرمی نوازش می کرد؛ لبخندی پرمهر به صورتش پاشید.

- آرزوی قدم زدن توی ساحل، با تو داشت به دلم می موند. نمی دونی هر وقت تو رو، توی این ساحل می دیدم؛ که تنهایی راه می ری؛ چقدر دلم می خواست بیام؛ و دستهای تو بگیرم؛ و با خودم ببرم... دلم بی قرارت بود؛ مهتاب. اما ... تو بی قراری هام رو نمی دیدی.

ایستاد؛ و به سمت مهتاب برگشت. غرق در جام چشمهای عسلی ای که سالها برای به دست آوردنش صبوری کرده بود؛ با صدایی خشدار و دو رگه که برای گوش های مهتاب زیباترین صدای آفرینش بود؛ زمزمه کرد.

- خیلی دوستت دارم. دلم از خوشی زیاد، داره از تو سینه بیرون می زنه. هنوز هم انگار باورم نمی شه... باور نمی کنم؛ بعد از اون همه خون دل، دلم تو رو داره. کاری می کنم؛ از بله ای که به من دادی؛ هیچوقت پشیمون نشی مهتاب.

با شنیدن هر جمله ی میلاد، غرق در لذتی ناب و عمیق می شد. به عاشقانه های میلاد ایمان داشت. میلاد مردی بود؛ که یا حرفی را نمی زد؛ و یا اگر می گفت؛ بی شک عمل می کرد. به حرف و قولش ایمان داشت.

عاشقانه های میلاد ناب و خالص بودند؛ آنقدر که قابل مقایسه با عشق کودکانه ی شهیلاد و عشق خودخواهانه ی سهیل نداشتند. این مرد، برای رسیدن به او سالها با درایت و صبوری تمام موانع را یک، به یک، از سر راه برداشته بود. میلاد برای خواسته هایش می جنگید؛ و خود را پشت دیگران پنهان نمی کرد.

با درایت میلاد بود؛ که شهید از زندگی اش دور شده بود. مادرش و مادر میلاد اینگونه به هم نزدیک شده بودند؛ که مهین امروز با شوق او را به عنوان عروسی قبول کرده بود. این میلاد بود؛ که کینه های قدیمی را با درایت به دوستی و محبت تبدیل کرده بود. کاری که شهید هیچگاه از پس آن بر نمی آمد.

و این میلاد بود؛ که دردهایش را درمان کرده بود؛ و با افسردگی ها و مردم گریزی هایش به تدریج دست و پنجه نرم کرده بود؛ تا دوباره بتواند زندگی عادی اش را در پیش گیرد. کاری که سهیل با آن همه ادعا نتوانسته بود. آنها مهتاب را می خواستند؛ بدون در نظر گرفتن، خواسته ها و تمایل مهتاب... و میلاد مهتاب را می خواست؛ با همه ی کاستی ها و تلخی ها و سختی ها و آرزوها و کابوس هایش. صدای میلاد، او را از افکار سردرگمش بیرون کشید؛ اما همچنان با محبت غرق در عمق آن دو آسمان بی ستاره بود.

- خانومم دوست داری تا غروب نشده؛ با هم بریم یه جایی و برگردیم؟

- کجا؟

- آخیش بالاخره لب باز کردی؛ فکر کردم؛ زبونت رو اشتباهی قورت دادی.

لبخندی روی لبهای خوش رنگش جان گرفت.

- یه زمانی بیاد؛ که بگی مهتاب تو رو خدا یه لحظه ساکت بمون. قدر این لحظه ها رو بدون میلاد خان!

میلاد عاشقانه چشم در چشمش دوخت.

- محال که من از شیرین زبونی های تو به ستوه بیام، بانو. چون حریف من یکی نمی شی.

مهتاب با شیطنت ابرو بالا داد.

- خیلی به خودت مطمئنی؛ آقا.

میلاّد سرتکان داد؛ و با لبخندی جذاب و دخترکش چشمکی نثارش کرد.

- پس چی خانوم. آقاتون رو دست کم گرفتی؟ در آینده به تو هم ثابت میشه.

نمی دانست چرا این روزها دلش می خواهد؛ تا برای میلاّد ناز کند. دل شیدا و مجنونش به چشم کشیدن؛ خود را طالب بود. دلش می خواست؛ برای میلاّد بی نظیر به نظر بیاید. ظرافت های زنانه می خواست؛ و دلبری از این مرد جذاب. لبهائیش را جمع کرد؛ و سرش را کمی پایین برد؛ و از گوشه ی چشم نگاه خمارش را در نگاه میلاّد دوخت.

- می بینیم؛ آقا. حالا می خوام کجا ببریم؟

نفس های داغ میلاّد، بناگوشش را به آتش کشید.

- می خوام ببرمت؛ یه جای خوب. انقدر هم دلبری نکن؛ خانوم کوچولو... نمی گی دل مجنون من طاقت نمی یاره؟

با ظرافت رو از میلاّد گرفت؛ و اخم کرد.

-من دلبری نکردم اصلا... تازه بلد نیستم.

میلاّد گونه اش را میان دو انگشت به نرمی فشرد.

-خدا به من رحم کرده؛ که حالا بلد نیستی. اگه بلد بودی؛ که من بیچاره بودم. چجوری باید این مدت رو تاب می آوردم.

گونه های مهتاب سرخ شد. اما ته دلش هم حس خوبی داشت؛ که اینگونه روی این مرد جذاب تاثیر می گذارد. میلاد دستش را گرفت؛ و به سمت ماشین که بیرون ویلا پارک کرده بود؛ کشید. مهتاب داغ شده بود؛ و حس می کرد؛ روی ابرها قدم می گذارد. هر حرف و حرکتی از این مرد برایش تازگی داشت. جذابیت این مرد انکار ناپذیر بود.

وقتی کنار هم روی صندلی های جلوی ماشین نشستند؛ میلاد گوشی اش را از جیب بیرون کشید؛ و به مادرش خبر داد؛ که جایی می روند؛ و سعی می کنند؛ زود برگردند. بعد هم گوشی را روی داشبورد گذاشت. و به مهتاب لبخند زد.

- یه ساعت هم برای خودمون باشیم.

دل مهتاب از این همه شور و شوقی که از جانب او می دید؛ زیر و رو می شد. خندید.

- باورم نمی ش؛ اون پسر اخمو و سرسخت این جوری مثل بچه ها رفتار کنه. ماشین را به سمت جاده ی اصلی هدایت کرد؛ و در همان حال دست مهتاب را در دست راستش فشرد.

- چون اون موقع برای من نبودی؛ دلم اسیرت بود؛ اما دلت با دلم نبود. می سوختم؛ از نداشتنت و ظاهرم رو حفظ می کردم، اما ... حالا تو برای خودمی. خودم. پس، پیش تو می تونم؛ خودم باشم.

دست نرم و لطیف مهتاب را بالا برد؛ و به لبهای گرم و مرطوبش چسباند.

- این دستها به من امید زندگی می دن، عزیز دلم... گفتم که، هنوز خیلی مونده تا من رو بشناسی خانوم کوچولو.

با توقف ماشین به اطراف نگاه کرد. آنقدر غرق میلاد بود؛ که نفهمید کجا می روند؛ و کی رسیدند. سر بلند کرد؛ و با کمال تعجب، خودشان را روبروی قبرستان دید. شگفت زده به صورت میلاد نگاه کرد.

- برای چی اومدیم اینجا میلاد؟

میلاد به نرمی دستش را دوباره بوسید.

- الان می فهمی.

پیاده شد؛ و ماشین را دور زد؛ و در سمت مهتاب را باز کرد. کمی به سمتش خم شد؛ و خندید.

- بفرمایید بانو.

ودستش را گرفت؛ و کمکش کرد؛ تا از ماشین پیاده شود. هر دو شانه، به شانه ی هم به سمت مزار خان بابا رفتند. میلاد به نیمکت کوچکی اشاره کرد.

- بشین؛ اول یه فاتحه بخونیم.

بعد از خواندن فاتحه، میلاد سنگ ریزی برداشت؛ و روی سنگ مزار کوبید. و در حالی که تلاش می کرد؛ نم اشک نشسته در چشمهایش، روی گونه اش ننشیند. کنار پای مهتاب روی سنگی کنار سنگ مزار نشست؛ و دست مهتاب را گرفت.

- خان بابا ممنون که دعام کردی. ممنون که کمکم کردی. اگه دعا‌های تو نبود؛ الان این دستای ظریف تو دستهای من نبود. می خوام تو هم ببینی؛ که بالاخره قلبش رو به دست آوردم.

نفسی گرفت؛ و سرش را به سمت آسمان بلند کرد.

- دیدی بهت می گفتم؛ این نوه ی گلت سهم من از این دنیااست. یادته گفتم؛ من از این دنیا فقط این دختر رو طلب دارم؛ دیگه هیچی از این دنیا نمی خوام؛ جز دعای خیر شما. دعا می کنی؛ بابا برای هردومون؟ خان بابا دعامون کن، دعا کن... انگشتهای سرد مهتاب را در دست فشرد.

- دعا کن؛ که این دست ها از هم جدا نشه. خودت می دونی؛ که دیگه طاقت جدایی ندارم. به خدا بگو همین که من رو به این دست ها رسوند؛ تا عمر دارم نوکرشم... بگو میلاد گفت؛ که به عهدهم وفا می کنم؛ اون هم هوای زندگی امون رو داشته باشه...

آنقدر خالصانه حرفهایش را به زبان می آورد؛ که اشک مهتاب سرازیر شد. این مرد فراتر از چیزی بود که در ذهن او بگنجد. چنان حرف می زد؛ که او هم حس می کرد؛ خان بابا روبرویشان نشسته؛ و به حرفهای میلاد گوش می دهد. با شنیدن حرفهای میلاد، تازه به عمق عشق این مرد پی می برد. عشقی که برای او مانند آب حیات، زندگی بخش شده بود. عشقی که به او زندگی دوباره بخشیده بود؛ و او را با زندگی آشتی داده بود.

دل به عاشقانه های میلاد سپرده بود؛ و قصه ی دلدادگی هایش را می شنید؛ و دلش برای او ضعف می رفت. چقدر صدای مردانه ی میلاد را دوست داشت. دوست داشت میلاد ساعتها حرف بزند؛ و خودش گوش کند.

مردد مانده بود؛ که شرطش با خدا را سوال کند یا نه. اما بعد به خودش دلداری داد؛ که من همسر این مرد هستم. اما هنوز هم تردید داشت. با کمی تعلل دست روی شانه ی میلاد گذاشت.

- می تونم ... بپرسم چه عهدی با خدا بستی؟

میلاد نگاهش را از سنگ قبر گرفت؛ و با شگفتی به دست نشسته بر شانه اش دوخت. نگاهش باعث شد مهتاب کمی خجالت زده شود؛ اما دستش را پس نکشید. چشمهای میلاد می خندید؛ اما صورتش مثل صورت مهتاب اندکی از اشک خیس شده بود. این اشکها برای مهتاب خیلی ارزش داشتند؛ به اندازه ای که حاضر بود؛ برای هر قطره ی آن جان بدهد.

- عهد بستم؛ وقتی دست تو دستم قرار گرفت. بنده ی خوب خدا بشم. از این به بعد هم محاله که لب به مشروب بزنم. می خوام بندگی خدا رو بکنم. برای به دست آوردن دلت؛ پیش خدا نذر کردم.

مهتاب لبخند زد.

- زحمت کشیدی آقا... اطاعت از امر خدا جزو واجباته؛ بعد تو با شرط و شروط می خوای انجامش بدی؟

میلاذ دستش را کشید؛ و او را از روی نیمکت بلند کرد.

- بله. ما اینیم... اصلا خدا خودش این نذر رو قبول کرده؛ توی بنده ی خدا چرا ایراد می گیری؟

هر دو خندیدند؛ و بعد این که سنگ مزار را شستند. با خان بابا خداحافظی کردند؛ و دست در دست هم به سمت ماشین حرکت کردند؛ گویی وزنه ی سنگین غمها را روی زمین گذاشته بودند؛ و حالا سبکبال و فارغ از همه ی غمهای گذشته؛ با شادی گام بر می داشتند. میلاذ کمک کرد تا مهتاب روی صندلی بنشیند؛ و خودش هم نشست. نگاهشان که در هم گره خورد؛ لبخندی لبهایشان را زینت داد. میلاذ نفسی عمیق کشید؛ و ماشین را روشن کرد. بعد از صرف شام، در رستورانی دنج، به پیشنهاد میلاذ، باز هم کمی در ساحل قدم زدند؛ و به خانه بازگشتند.

بعد از چند روز استراحت و خانه نشینی، پرانرژی و شاد به دانشگاه برمی گشت. این چند روز گذشته انگار در قصه های پریان رویایی زندگی می کرد. باید این ترم آخر را خیلی خوب درس می خواند؛ و می گذراند؛ تا بتواند؛ نتیجه ی چند سال تلاشش را بگیرد.

قرار بر آن شده بود؛ که هر روز میلاذ بعد از ساعت کلاسش، به دنبالش بیاید؛ تا کم، کم، خرید های لازم برای مراسم را انجام دهند. خودش هم خوب می دانست؛ دیگر طاقت دوری از این مرد برایش دشوار است؛ و فقط به امید گذشتن این بیست روز می توانست؛ این دوری را طاقت بیاورد.

از صبح میلاذ به ویلا آمده بود؛ تا همراه با مهتاب مقداری از وسایل را که بعد از ازدواج به عمارت منتقل میشد؛ بسته بندی کنند.



نگاهش روی وسایلی که برای بردن به عمارت بسته بندی شده بود؛ ثابت مانده بود . دست خط زیبای میلاد جلوی چشمهایش به رقص در آمده بود. "شکستنی".

قلب شکسته اش را همین مرد با محبت ها و جوانمردی های خود ترمیم کرده بود . میلاد دستش را جلوی صورت مهتاب تکان داد.

- کجایی خانومی؟

مهتاب به خود آمد. نگاه پرآبش روی صورت نگران میلاد به گردش در آمد.

- هنوزم باورم نمی شه، نکنه...

میلاد، مازیک را روی میز عسلی انداخت؛ و با شیطنت او را به سمت خود کشید.

- دقیقا کجاش رو باورت نمی شه ؟ بگو تا خودم کاری کنم؛ باورت بشه.

مهتاب خندید و کمی خودش را جمع کرد. و تلاش کرد؛ از میلاد فاصله بگیرد. اما میلاد دستهایش را گرفت.

- دیگه خیلی پررو شدی ها.

- مگه می شه آدم کنار یه خانوم خوشگل بشینه؛ و از قضا اون خانوم خوشگل صاحب یه جفت چشم عسلی باشه؛ که دلش رو برده باشه؛ از اون مهمتر، صاحب اون چشمهای عسلی مال خودت باشه؛ از اون مهمتر ...

به طور ناگهانی مهتاب را به آغوش کشید؛ و سرش را روی سینه فشرد؛ و کنار گوشش نفس کشید؛ و زمزمه کرد.

- ... خانومت باشه؛ و نتونی بهش نزدیک بشی. حالا من پر رو هستم خانوم؟ یا دلت می خواد بهت نشون بدم پر رویی واقعی یعنی چی.

نفس های میلاد دلش را زیر و رو می کردند؛ میلاد مهتاب را بغل زد؛ و روی تخت انداخت؛ و به جانش افتاد. مهتاب از خنده ریشه رفت. آنقدر قلقلکش داده بود؛ که از خنده اشکش در آمده بود؛ و مثل مار به خود می پیچید. و بریده، بریده، التماس می کرد.

- تو رو ... خدا... میلاد... بسه، میلاد؟

میلاد خندان سرش را به سینه فشرد.

- جون میلاد.

- تورو خدا ولیم کن. دلم درد گرفت.

سعی کرد؛ از میان بازو های عضلانی میلاد فرار کند؛ اما دسته های میلاد مثل طنابی از فولاد دور تنش پیچیده بودند؛ و امکان رهایی نبود.

همزمان با خنده های از ته دل مهتاب، میلاد هم می خندید؛ و اذیتش می کرد. بالاخره میلاد دسته هایش را از روی شکم و پهلوهایش عقب برد؛ و او را در آغوش کشید؛ و به خود فشرد. از خنده ی زیاد، هر دو به نفس، نفس، افتاده بودند.

- حالا باورت شد یا نه؟

مهتاب نفس عمیقی کشید؛ و موهای آشفته اش را پشت گوش فرو کرد.

- بله... بله. باورم شد دیگه .

- دفعه ی دیگه با قلقلک به یقین نمی رسونمت ها، گفته باشم. پس مراقب باش.

مهتاب از شرم سرخ شد. صاف سر جایش نشست؛ که چیزی بگوید؛ اما دوباره دهانش را بست؛ و کمی فضای اطرافش را بو کشید؛ و ناگهان از روی تخت بلند شد؛ و به سمت بیرون دوید.

- کجا می ری ترسو؟ هنوز که عمل نکردم. در حد حرف بود.

با نیشخندی پلید به عقب برگشت.

- غدامون سوخت. متوجه نشدی؟ بوش در اومد. باید برم غذا سفارش بدم . میلاد وافته اخمی کرد.

- اه ... اه ببین؛ یه بار مثلاً خواستی؛ من رو مهمون دست پخت خودت کنی ها. مهتاب چشمهایش را گشاد کرد.

- تو مگه می ذاری حواسم جمع باشه؟ از صبح اومدی؛ مثلاً کمک کنی. همه کاری کردی؛ جز کمک کردن!

میلاد نیم خیز شد؛

- که کمک نکردم دیگه ؟ هان ؟ الان ...

مهتاب جیغ خفه ای کشید؛ و بیرون دوید. به سمت آشپزخانه رفت؛ و به سرعت زیر قابلمه را خاموش کرد. بوی سوختگی گوشت مرغ مشامش را آزد. سریع پنجره را باز کرد؛ و قابلمه را زیر آب گرفت.

مادرش به همراه مهین به عمارت رفته بودند تا کارهای نهایی را انجام دهند . قرار بود دو روز دیگه پای سفره ی عقد بنشینند؛ و از همین حالا دلهره و استرس بالای

جانم شده بود. ترس از به هم خوردن مراسم، مثل ماری زهرآگین دور قلبش پیچیده بود؛ و با بی رحمی راه نفش را بند می آورد.

جلوی سینک ایستاده بود؛ تا قابلمه ی سیاه شده از آب پر شود. بی خبر دستی از پهلویش رد شد؛ و روی شکمش حلقه بست. هینی کشید.

- منم عزیز دلم. نترس. خانومم دوست داره بریم؛ بیرون ناهار بخوریم؛ یا سفارش بدم؛ که بیارن؟

همانطور که از پشت به میلاد تکیه داده بود؛ سرش را روی سینه ی مردش گذاشت.

- تویی میلاد؟ شرمنده، حواسم پرت شد. می خوام یه غذای دیگه ...

میلاد سر روی شانه هایش گذاشت و زمزمه کرد .

- فدای سرت خانومم، انقدر روزها و شبها برام غذا بپزی؛ که این یه بار توش گم بشه.

دل مهتاب از این حرف گرم شد؛ و ذوق خاصی در دلش نشست. یعنی میلاد به فکر آینده ی دوری که با هم داشتند بود؟ لبخند زد.

- یعنی با دستپختی که دایه داره؛ حالا می تونی دست پخت من ناشی رو بخوری؟

میلاد سرش را تکانی داد؛ و نفس عمیقی کشید. بوی عطر موهای ابریشمی مهتاب را مثل همیشه به مشام کشید. خودش هم نیم دانست؛ چرا از این عطر بهشتی سیر نمی شود.

- به شیرینی عسل چشمهات که چند ساله معتادم، به نمک دستهات هم عادت می کنم؛ عزیز دلم. تو فقط بخند.

مهتاب اخمی مصنوعی روی صورتش نشاند. این روزها هر چیز کوچکی باعث خنده و شادی اش می شد. از ته دل برای این همه نزدیکی و عشق ضعف می کرد.

- یعنی فکر می کنی؛ دست پختم انقدر بده؛ که باید بهش عادت کنی؟

میلااد خندید؛ و هرم نَفَسهایش گردن مهتاب را قلقلک داد.

- فکر نمی کنم؛ عشقم. دارم با چشمهام می بینم.

و با چانه اش ظرف سیاه توی سینک را نشان داد. مهتاب به سرعت چرخید؛ و با مشت های طریفش به جان میلااد افتاد.

- خودت سرم رو گرم کردی؛ حواسم رو پرت کردی؛ حال مسخره می کنی؟

میلااد در حالی که می خندید؛ و ضربه های او را مهار می کرد؛ خبیثانه از حرص خوردن مهتاب لذت می برد.

- ای بابا مگه چی گفتم؟ خوب مگه خودت نمی گی؛ صداقت اولین شرط زندگی عاشقانه اس؟ من هم فقط صادقانه نظر دادم دیگه.

- یه صداقتی نشونت بدم؛ من.

و با لگد به پای میلااد کوبید. میلااد آخی گفت؛ و از آشپزخانه بیرون دوید.

- خدا به دور، داروهات رو نخوردی؟

مهتاب به دنبالش دوید؛ و میلاد سرخوش از این بازی عاشقانه به حیاط دوید. اما به محض این که مهتاب بیرون دوید؛ درست روبرویش ایستاد؛ و مهتاب با شتاب به سینه اش برخورد کرد.

- آی... آی... دیوونه دماغم شکست

میلاد او را روی دست بلند کرد؛ و بدون توجه به جیغ و دادش به سمت خانه رفت.

- وای بذارم پایین، الان می افتم؛ تو رو خدا میلاد. بذارم پایین .

میلاد خندید؛ و نفس زنان او را آرام در پذیرایی روی زمین گذاشت.

- خوبه حالا این همه می ترسی؛ و برای من لات بازی در میاری.

همین که مهتاب لب باز کرد؛ تا حرفی بزند؛ صدای زنگ آیفون هر دو را ساکت کرد. میلاد سوالی به مهتاب نگاه کرد.

- مگه قرار نبود؛ پدرت برای شب بیاد؟

- چرا، فکر نکنم بابا باشه.

میلاد با سر اشاره ای به معنای فهمیدن کرد؛ و خودش به سمت در حیاط رفت . مهتاب وارد راهروی باریک شد؛ و از مانیتور آیفون تصویر شروین را دید. با تعجب به تصویر خیره شد. همین که در باز شد؛ میلاد از در فاصله گرفت؛ و یقه ی شروین را چسبید.

مهتاب از ترس دست روی دهانش گذاشت؛ و هین بلندی کشید. تصویر تاریک شد. دیگر صبر نکرد؛ از ترس درگیری، سریع پانچویی را که روی این افتاده بود؛ پوشید. شالش را روی سر محکم کرد؛ و از ساختمان بیرون زد .

صدای فریاد پر خشم میلاد گوشش را آزد؛ و دست و پایش به لرز افتاد. خوشی چند لحظه ی پیش دود شد؛ و به هوا رفت. صدای ضربه ی برخورد چیزی به پیکره ی در آهنی؛ به پاهایش سرعت داد؛ تا زودتر خودش را به آنها برساند. صدای فریادهای پر از خشم میلاد رعشه به جانش می انداخت.

- چند بار باید به تو یه حرف رو بزنم؟ ما دوست نداریم؛ با شما فامیل بشیم؛ مگه زوره؟

صدای شروین نشان از صلابت تصمیمش داشت.

- چرا میلاد. یه جواب منطقی به من بده؛ برادر من... اون بار که از مهتاب خانوم گفتم؛ زدی توی دهنم شوکا گفت؛ که اون رو دوست داری... لعنتی این دیگه خواهرته؛ خوب چرا مخالفی؟

میلاد با خشم دندانهایش را روی هم فشرد.

- دهنه رو گل بگیر. به حرمت پدرت می دارم؛ زنده باشی. اسم مونا رو بیاری؛ زنده نمی دارم. می خوام بدونی چرا؟ باشه. چون تو برای مونا خیلی کمی، می فهمی؟

دستهای شروین از زیر دست میلاد رد شد؛ و او را به عقب هول داد. همین که مشتش صورت میلاد را نشانه گرفت؛ جیغ مهتاب هوا رفت.

- نه، خواهش می کنم... بسه؛ تو رو خدا دعوا نکنین.

هر دو به سمت او چرخیدند؛ و با دیدن مهتاب صاف و مرتب ایستادند. شروین سلامی زیر لب زمزمه کرد؛ و یقه ی لباسش را مرتب کرد.

- نمی دونم چرا مخالفی، اما من این بار با مادرتون صحبت می کنم.

رگ های گردن میلاد از خشم بیرون زد.

-یعنی تو فکر می کنی؛ مادرم بدون رضایت من به تو جواب مثبت می ده؟ همین هم نشونه ی حماقت تو می تونه باشه؛ که هنوز نفهمیدی؛ الان بزرگ خونواده کیه.

شروین پوفی کشید؛ و با نگاهی به صورت رنگ پریده ی مهتاب با ناراحتی سرش را پایین گرفت.

- شرمنده، نمی خواستم دعوا بشه. میلاد جان زیادی تند برخورد کرد.

مهتاب با ترس به بازوی میلاد چنگ زد؛ و میلاد با نگاهی به صورت رنگ پریده ی عزیزترینش رو به شروین غرید.

- برو؛ دیگه ریخت رو نبینم.

بعد از رفتن شروین، مهتاب با ناراحتی میلاد را به سمت داخل حیاط کشید.

- میلاد چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی؟ اون هم یه خواستگاره. یعنی هر کی بخواد؛ مونا رو از تو خواستگاری کنه؛ باید باهاش گلاویز بشی؟

میلاد نگاه سرخ و پرخشمش را به او دوخت.

- نخیر، اما من به این ادم کلفت خونه ام رو هم نمی دم؛ چه برسه به خواهرم

مهتاب او را به داخل خانه هدایت کرد؛ و با ملایمت روی مبلی نشاند؛ به سرعت لیوان آب خنکی از آشپزخانه آورد؛ و به دستش داد.



- آخه چرا؟ آگه این خانواده بد هستن؛ پس چرا تا الان باهاشون رفت و آمد می کردی؟ بذار خود مونا انتخاب کنه.

میلااد خشمگین شد.

- آگه مونا این پسره ی عیاش الکی خوش رو انتخاب کنه؛ برای همیشه اسمش رو خط می زنم؛ و فراموشش می کنم.

مهتاب کلافه شده بود. لجبازی ها و خودرای بودن این مرد برایش غیرقابل درک بود.

- آخه چرا؟

میلااد لیوان خالی را روی میز کوبید.

- برای این که این آدم چشمش پاک نیست؛ من اجازه نمی دم؛ آدمی که چشمش دنبال ناموسمه؛ وارد خانواده بشه؛ حالا فهمیدی؟ تو هم دیگه اسمش رو نیار؛ و ازش دفاع نکن؛ که اوقاتم رو تلخ می کنی.

مهتاب با تعجب روی مبل وا رفت.

- چی می گی؟ اون پسر که ...

میلااد دستش را بالا برد؛ و به علامت سکوت جلوی صورت مهتاب نگه داشت. صورتش کبود شده بود.

- هیچی نگو. تو خبر نداری؛ که همون شب تولدت با نیم ساعت دیدن تو چه فکرهایی که توی سرش نیومده بود. حالا بذارم؛ کسی که به تو چشم داشته؛ به عنوان شوهر خواهرم بیاد؛ توی خونه و زندگی من؟ محاله...

نفسش از شدت عصبانیت، برای لحظه ای گرفت.

- این پسر هر دختری رو می بیند؛ همون لحظه عاشقش می شه؛ بس که آقا تنوع طلبه. اگه شوکا از علاقه ی من به تو خبر نداشت؛ معلوم نبود چجوری می تونستم از تو دورش کنم. حالا خواهرم رو به این آدم بدم؛ که دایم عاشق و فارغه؟

مهتاب نفس حبس شده اش را بیرون داد. یاد صحبت های روز بعد تولدش با مادرش افتاد؛ که تعریف کرده بود؛ میلاد با شروین کتک کاری کرده است. یعنی دعوی آنها سر او بوده ؟ با بهت به میلاد چشم دوخت.

- یعنی ... اون شب به خاطر من با شروین دعوات شده بود؟  
میلاد نفس عمیقی کشید.

- بله، خانوم خانومها. همون موقعی که شما عین سیندرلا غیبتون زد؛ بنده به خاطر شما با این احمق دست به یقه شدم. پوف ... این پسر دیوونه اس. یهو به یه چیز گیر می ده؛ و می خواد سریع به دستش بیاره. من نمی ذارم؛ خواهرم بازیچه ی دست همچین آدمی بشه.

مهتاب بلند شد؛ و دست روی شانه اش گذاشت؛ و کمی ماساژ داد. باید این کوه آتش فشان را آرام می کرد .

- فهمیدم. نمی خواد حرص بخوری. به جای این حرفها درست با خود مونا حرف بزن؛ و دلیل مخالفتت رو هم براش توضیح بده؛ تا خودش شروین رو جواب کنه. اینجوری تو هم مجبور نیستی؛ با این پسر دیوونه گلاویز بشی. به قول خودت دیوونه است. اگه توی دعوا بزنه؛ و ناکارت کنه؛ من چه خاکی به سرم بریزم .

اشک از چشمهایش سرازیر شد. ترسیده بود. یاد حرفهای آن روز شروین افتاد؛ همان روزی که دنبال شوکا آمده بود. "شاید فامیل شدیم؛ و بیشتر هم رو دیدیم" با یادآوری این حرف نگرانی مرد زندگی اش را بیشتر درک می کرد. فکر این که این نزدیک شدن در آینده مشکلی برای خودش یا میلاد به وجود بیاورد؛ تنش را می لرزاند. حتی تصورش هم برای او وحشتناک بود. دلش آرامش می خواست؛ آن هم در کنار این مرد که عاشقانه کنارش مانده بود.

میلاد از رنگ پریده اش متوجه دل پر تلاطمش شد. به نرمی دستش را کشید؛ و او را میان آغوش خود جای داد.

- تو نمی خواد نگران باشی؛ عزیز دلم. خودم مراقبم. به مامان زنگ می زنم؛ و موضوع رو براش توضیح می دم؛ تا خودش این قضیه رو فیصله بده. خوبه؟  
مہتاب با شنیدن صدای ضربان قلب او کم، کم، آرام گرفت. رعشه ای که به جانش افتاده بود؛ با گرمای آغوش میلاد از میان رفت و سرش را به سینه ی ستر مردش تکیه کرد

- همیشه سالم بمون؛ به خاطر من... به خاطر من باید مراقب خودت باشی.

میلاد روی سرش را بوسید؛ و نفس بلندی کشید.

- حتما؛ تو نگران نباش عشق من.

و برای این که مہتاب را از این حال بیرون بیاورد؛ خندید.

- مہتاب، می گم؛ درسته توی مهمونی مثل سیندرلا غیبت زد؛ اما خدا رو شکر باز یه لنگه دمپایی ای از خودت جا گذاشتی.

مهتاب با خنده به سینه اش کوبید. میلاد دستش را فشرد.

- پاشو؛ بدو برو کتم رو بیار؛ که یه چیزی برات دارم.

از آغوش میلاد بیرون آمد؛ و غر زد.

- تو می خواهی یه چیزی به من بدی؛ بعد من برم بیارم.

میلاد خندید؛

- تا یه آبی به صورتم بزنم اومدی ها.

و به سمت دستشویی حرکت کرد. باید این خاطره ی تلخ را برای هم برای خودش و هم برای مهتاب کم رنگ می کرد. هر چند تصمیم داشت؛ سورپرایزش را شب به مهتاب هدیه کند؛ اما حالا بهترین زمان بود؛ تا هر دو آرام بگیرند.

وقتی با صورتی خیس وارد سالن شد؛ مهتاب را دید؛ که در حالی که کت اسپورتش را در دست داشت؛ متفکر به تلفن نگاه می کرد. با دیدن میلاد خندید.

- میگم ها. من دارم از گرسنگی تلف می شم؛ چی سفارش بدیم؛ بیارن؟

با چشمهایی پر مهر، به تلاش معصومانه ی دخترکش برای منحرف کردن فکرش چشم دوخت. تا به حال به یاد نداشت؛ که مهتاب برای خوردن غذا پیشقدم شود. لبخند لبهایش را از هم باز کرد.

- من که ناهار دارم؛ شما یه فکری برای خودت بکن.

مهتاب گیج پرسید؛

- ناهار داری؟ کو؟ تو یخچال که هیچی نبود.

میلاد با بدجنسی به او اشاره کرد.

- ایناها. بسمه دیگه. خوشمزه. شیرین.

صورت مهتاب آتش گرفت؛ قلب میلاد از این حجب و حیای دخترکش لبریز از مهر می شد. آنقدر که دلش می خواست؛ دخترک را در میان بازوهایش آنقدر فشار بدهد؛ که با خودش یکی شود.

- خجالت نکش خانومم. باشه؛ بابا... امروز پیتزا می خورم؛ موافقی؟

مهتاب سری تکان داد؛ و با رستورانی که در همان نزدیکی بود؛ و اشتراک داشتند؛ تماس گرفت. بعد از این که سفارش هایش را داد. از جا بلند شد.

هنوز هم کت روی بازویش مانده بود. آن را به سمت میلاد گرفت؛ و به سمت آشپزخانه چرخید؛ تا سفره را آماده کند. اما میلاد دستش را گرفت؛ و با ملایمت وادارش کرد؛ روی مبل بنشیند.

- چشمهات رو ببند؛ عزیز دلم.

مهتاب متعجب به چشمهای خندان میلاد نگاه کرد.

- برای چی؟

- شما چشمهات رو ببند؛ می فهمی.

مهتاب پلکهایش را روی هم گذاشت؛ و نفس عمیقی کشید؛ تا عطر تن میلاد را به مشام بکشد. صدای خش، خشی بلند شد؛ و لحظاتی بعد گرمای دست میلاد را دور گردنش حس کرد. چند لحظه ای طول کشید؛ تا سرمای چیزی روی سینه اش نشست. میلاد بوسه ای روی گونه اش نشانده؛

- حالا می تونی چشمت رو باز کنی؛ نفسم.

به محض باز شدن چشمهایش، نگاهش روی زنجیر بلندی که روی سینه اش افتاده بود؛ و به آن مدال زیبایی آویخته شده بود. افتاد. با شگفتی به میلاد چشم دوخت.

-این چیه میلاد؟ چقدر خوشگله. برای چی؟

میلاد لبخندی زد؛ و او را در آغوش گرفت.

- این مدال رو خان بابا، داده بود؛ برای مامان بزرگ ساخته بودن. مدالش رو از انگلیس آورده بود. دلش می خواست؛ این رو سر عقد، به خانوم من، که شما باشی کادو بده. همون روزی که برای اولین بار عکست رو نشونش دادم؛ عاشقت شد... تو بین ما، از همه به مامان بزرگ شبیه تر بودی؛ و این باعث شده بود؛ خان بابا خیلی دوستت داشته باشه؛ حتی از دور. همون روز گفت میلاد بی عرضه ای اگه بذاری دختر عمه ات زن آدم دیگه ای بشه. خوب فهمیده بود؛ که میلاد دلش رو تهران گذاشته؛ و خودش برگشته...

آهی کشید؛ و مهتاب را بیشتر در آغوش فشرد.

-همون روزهای آخر این رو داد به من. که سر عقد بندهام گردن تو. اون روز که داشتیم صیغه ی محرمیت می خوندیم؛ این رو مهریه ات کردم. یه سکه. مهریه هم عندالمطالبه است؛ خانم خانمها. قبل از تموم شدن صیغه امون تقدیم کردم.

دستش را به سمت مدال برد و پشت آن را به مهتاب نشان داد.

- تاریخ عقدمون رو هم دادم؛ اینجا حک کردن. با اول اسم خودم و تو رو.

مهتاب بی اختیار بوسه ای روی چانه ی مردانه ی میلاد نشاند. این بوسه بیشتر از آن که میلاد را شوک زده کند؛ خودش را شوکه کرده بود. با خجالت خودش را از بغل میلاد بیرون کشید؛ و خواست به سمت اتاقش بدود؛ که میلاد با خنده او را گرفتار کرد.

—کجا خانوم. جایزه ی من چی می شه؟

مهتاب لب باز کرد؛ تا جوابی بدهد؛ که لبهای میلاد، به او اجازه ی سخن گفتن نداد؛ و لبهایش را به هم دوخت.

برخلاف استرس زیادی که از دو روز پیش به جانش افتاده بود؛ مراسم به خوبی و خوشی رو به پایان بود. سیمین و مونا و مریم و شوکا آنچنان مجلس را شلوغ کرده بودند. که لحظه ای شور و هلهله ی مجلس قطع نمی شد

سیمین با چشمهایی به نم نشسته، و درخشان به مهتاب در آن لباس سفید و بلند چشم دوخته بود؛ و لحظه ای نگاهش را از روی مهتاب بر نمی داشت. حتی وقتی می رقصید. روزی که فهمیده بود؛ میلاد از او خواستگاری کرده است؛ چند دقیقه از شادی پشت تلفن جیغ، جیغ، کرده بود.

خوب می دانست؛ در دلش چه می گذرد. غمخوار روزهای تلخش بود؛ و خواهر روزهای شیرینش. آن روز کلی قربان صدقه ی مهتاب رفته بود؛ و در آخر برای خوشبختی اش دعا کرده بود. مهتاب به خاطر داشتن چنین خواهری خدا را شکر می کرد.

سرش از خستگی و سر و صدای زیاد مثل کوه سنگین شده بود. هر چه به انتهای جشن نزدیکتر می شدند؛ خستگی بیشتر در تنش نمود پیدا می کرد. دلش آرامش می خواست. دلش می خواست فقط خودش باشد؛ و میلاد بدون هیچ شخص ثالثی.

صبح زود همراه مونا و سیمین به آرایشگاه رفته بودند؛ و تا ظهر زیر دست آرایشگرها کلافه شده بود. اما تا آخرین لحظه مونا و سیمین با خبثت اجازه نداده بودند؛ خودش را در آینه ببیند. وقتی لباس عروس نباتی زیبایی که با میلاد و به سلیقه ی او خریده بودند؛ را پوشیده بود. هر دو با شگفتی و تحسین و چشمهایی به اشک نشسته؛ او را در آغوش فشرده بودند.

لباس به زیبایی تا روی باسن تنگ اندامش را در در میان گرفته بود؛ و از آنجا با دامن فون زیبایی که دنباله ی بلندی داشت؛ و روی زمین کشیده می شد؛ قدش را بلندتر نشان می داد.

روی لباس با گیپور دوزی ها و سنگ دوزی های زیبایی کار شده بود؛ که در نور می درخشیدند. موهایش هم به زیبایی پشت سرش شنیون شده بود؛ و با تاج بلندی که روی سرش می درخشید؛ جلوه ی زیبایی داشت.

چقدر دلش شیرین شده بود؛ زمانی که میلاد جلوی در آرایشگاه با دیدنش در آن لباس برای لحظاتی خشک شده بود؛ به اندازه ای که فراموش کرده بود؛ دسته گل را به مهتاب تقدیم کند؛ و با یادآوری فیلمبردار به خود آمده بود.

با کمک میلاد روی صندلی ماشین گل زده نشسته بود؛ و در تمام مسیر نگاه های شیفته ی میلاد نیم رخش را نوازش کرده بود. ورودشان به باغ، همراه با دود اسپند



و استقبال خانواده هایشان اشک به چشمش آورده بود؛ و بی اختیار در آغوش مادرش فرو رفته بود.

چشمهای مهربان پدرش، برای اولین بار به نم اشک نشسته بود؛ زمانی که روی دستش خم شده بود؛ تا بر دستهایش بوسه بنشانند؛ و این پدر بود؛ که صورتش را بوسیده بود.

صورت مردانه ی برادر نوجوانش می درخشید؛ و مهتاب غرق لذت بود؛ از این که دیگر داشته هایش به اندازه ی انگشتهای یک دست نبودند؛ بلکه یک خانواده پشت خود داشت. امروز به اندازه ی همه ی عمرش خوشبخت بود؛ و دلش را سعادتی غیر قابل وصف پر کرده بود.

در این میان، چشمهای غمگین سهیل، دلش را می فشرد. سهیلی که سالها دل به برادرانه هایش سپرده بود؛ و تازه فهمیده بود؛ اینها فقط تصورات ذهن او بود؛ و چقدر سخت بود؛ که ناچار او را از دست می داد.

چند روز پیش که از زبان سیمین شنیده بود؛ با میلاد عقد کرده اند؛ تماس گرفته بود؛ و با حسرت تبریک گفته بود.

-کاش که، وقتی بهت می گفتم جادوگر، می فهمیدی حال دلم رو که جادوش کرده بودی مهتاب. خوشبخت بشی.

اما دیگر خیلی دیر شده بود؛ و برای او تفاوتی نداشت؛ که بفهمد؛ سهیل اسیر جادوی عشق او شده است؛ زیرا خود نیز دل در گرو دیگری داشت. در این سالها دلش دو بار لرزیده بود؛ و سهیل هیچ وقت در این میان سهمی از قلبش نداشت.

بلاخره او هم باید به دنبال زندگی خودش می رفت. از سیمین شنیده بود؛ که بعد از آخرین باری که با مهتاب صحبت کرده بود؛ و مطمئن شده بود؛ که میلاد و مهتاب نامزد کرده اند؛ دل به دل مادر سپرده بود؛ و اجازه داده بود؛ قرار خواستگاری بگذارند. این برای سهیل هم بهتر بود؛ بلاخره او هم باید به دنبال سرنوشت خود می رفت.

دست گرمی روی کمرش نشست؛ و صدای زمزمه ی ملایم میلاد، او را از گرداب افکارش بیرون کشید.

- خسته شدی عزیزم؟ الان دیگه تموم می شه. بیا. باید از مهمونها خداحافظی کنیم.

با چشمهای افسونگرش نگاهی به صورت مرد جذابش کرد؛ و لبخندی گرم مهمان لبهایش شد.

- حتما، بریم.

میلاد کاپ لباس نباتی را روی سرش انداخت؛ و بندش را محکم بست؛ و با اشاره به صورتش لب زد.

- دلم نمی خواد؛ امشب هیچ مردی چشمهای نازت رو ببینه؛ بانو. اگه جشن رو جداگونه برگزار نمی کردم؛ قطعا تا آخر جشن سخته می کردم.

مهتاب لبخندی زد؛ و دست روی بازوی مرد با غیرتش گذاشت.

- دور از جون آقا. فکر کردی من راضی می شدم؛ یه جشن مختلط بگیرم؟

میلاد چشمکی زد؛ و دور از چشم بقیه بوسه ای برایش فرستاد.

- عشقمی به خدا. حالا هم مثل دختر خوب، بدو بیا بریم؛ که زودتر به خونه برسیم.  
از خستگی نای روی پا موندن رو ندارم.

مهتاب به نشانه ی موافقت چشم روی هم گذاشت. مونا جیغ، جیغ، کنان به آن دو نزدیک شد.

- پس چرا راه نمی افتین؟ ملت رو جلوی در سرکار گذاشتین.  
میلااد اخمی کرد؛ و پوفی کشید.

- مونا می شه؛ انقدر جیغ، جیغ، نکنی؟ مثلاً بزرگ شدی. یه خورده سنگین باش.  
مونا خندید؛ و ادایش را در آورد.

- یه خورده سنگین باش... برو بابا، تو همون سنگینی خانمت رو به دوش بکش  
بسه. دیدی که بورسیه ی تحصیلی ام هم اومد؛ می رم؛ بعد دلت برای این جیغ  
جیغ هام تنگ می شه ها.

میلااد بازوی مهتاب را گرفت و به سمت در چرخید.

- شما تشریف ببر. من کتبی می نویسم؛ و تعهد می دم دلم برای جیغ زدن هات  
تنگ نشه. تو بگو یه درصد برای این جیغ های فرا بنفش دلم تنگ بشه.  
مونا مشتی روی بازویش نشاند.

- ای داداش بی معرفت، حالا بریم؛ مردم منتظرن. بعدا من به حساب شما می  
رسم.

هر دو با چشمهایی ستاره باران به سمت خروجی هتل گام برداشتند. سیما در کنار  
بیتا و مهین ایستاده بود. همه با لبی خندان منتظر آن دو بودند. مهتاب با رویی

پوشیده؛ و از گوشه ی کاپ دیگران را می دید. تک، تک، افراد خانواده اش را. پدرش، مادرش، خاله اش، سیمین، شوکا، مریم، معین، مونا، سهیل و ... ایلینا برادرش... برادرش... نفس عمیقی کشید؛ و در دل خدا را برای همه ی داشته هایش شکر کرد؛ و در کنار میلاد به سمت آنها رفت؛ و از تک، تک، افراد خانواده اش تشکر و قدردانی کرد. مهتاب خیلی خوب قدر خانواده را می دانست؛ زیرا مدتهای مدیدی از داشتن آن محروم بود.

سهیل با صدایی گرفته دست میلاد را فشرد؛ و برای بار دوم به هر دوی آنها تبریک گفت؛ و بعد رو به مادرش چرخید.

– مامان من توی ماشین منتظرتون هستم.

از رفتن سهیل غم سنگینی در دل مهتاب نشست. آرزو داشت؛ می توانست دل سهیل را نشکند؛ دوست نداشت او را ناراحت ببیند؛ اما در عمل امکان نداشت؛ بتواند دل این مرد را به دست بیاورد.

بعد از دعای خیر پدر و مادرش؛ پدرش دستهای هر دوی آنها را گرفت؛ و با چشمهایی خیس از اشک، در دست هم گذاشت. صدایش از بغض خش برداشته بود.

– عزیزترینم رو، دارم به دست می سپارم. امیدوارم مراقبتش باشی؛ که یه لحظه اشک و غم توی چشمهایش نشینه.

بغض نهفته در صدای پدرش اشکش را جاری کرد. با بغض روی دست پدرش خم شد؛ تا دستهایش را ببوسد؛ که پدرش اجازه نداد؛ و او را در آغوش کشید. لحظاتی را در آغوش امن پدرش اشک ریخت؛ و از او تشکر کرد. با نوازش دستهای پدر کمی

آرام گرفت؛ و با خجالت خود را از آغوش پدر بیرون کشید؛ و به سمت مادرش  
چرخید

مثل همیشه در گرمای آغوش مادرش حل شد؛ مادری که همه ی زندگی اش را  
برای او گذاشته بود.

- ممنون که به خاطر من و زندگی من از خوشبختی خودت چشم پوشی کردی؛  
مامان. هیچ وقت این فداکاری تو رو فراموش نمی کنم.

بیتا با چشم‌هایی پر از اشک صورت او را بوسه باران کرد.

- همین که تو خوشبخت باشی؛ انگار من خوشبختم، مگه یه مادر توی دنیا چی می  
خواد؛ جز شادی بچه اش؟ پس خوشبخت شو؛ به جای من هم خوشبخت زندگی  
کن عزیز دلم. تا من هم همیشه خوشحال باشم .

- چشم، مامان. قول می دم؛ که این شادی رو ازتون نگیرم.

دست میلاد او از آغوش مادرش جدا کرد.

- عزیزم همه منتظرن تا ما حرکت کنیم؛ بهت قول می دم؛ از فردا باز هم می تونی  
مادرت رو ببینی. ما که جایی نمی ریم.

همه خندیدند؛ و مهتاب قطره ی اشکی را با نوک انگشت از زیر چشمش پاک کرد؛  
و سرش را به علامت تایید حرف او تکان داد؛ و لبخندی نثار صورت نگرانش کرد.  
میلاد با فشار اندکی که به کمرش وارد کرد؛ او را به سمت ماشین عروس هدایت  
کرد.

صدای شاد و پر از جیغ شوکا و مریم و سیمین و چند نفر از ہم دانشگاهی هایش آن دو را متوقف کرد . همه دور ماشین جمع شدند؛ و عکس یادگاری و دسته جمعی با عروسی که صورتش دیده نمی شد؛ گرفتند ! شوکا با شیطنت و پرحرارت رو به مهتاب دست تکان داد.

- هوی عروس خانوم خسیس. دسته گلت رو برای ما پرت کن؛ تا ببینیم عروس بعدی کیه! مهتاب می کشمت اگه صاف نندازی توی بغل من!

همه با جیغ و هورا حرفش را تایید کردند؛ و به حرف آخر مونا خندیدند. مهتاب لبخندی زد و به کمک میلاد پشت به آنها ایستاد. همه ی دخترها از او فاصله گرفتند. مهتاب چشم در چشم میلاد دوخت؛ و دسته گل را از بالای سرش به سمت آنها پرت کرد.

با صدای جیغ شوکا به عقب برگشت؛ و دسته گل را در دستهای او دید . در دل آرزو کرد؛ که شوکا هم مثل خودش، خوشبخت شود. شوکا با هیجان جیغ زد.

-وای... مرسی مهتاب جونم... خوشبخت شی... چاکرتم.

لبخند زنان دستی برای آنها تکان داد؛ و با کمک میلاد سوار ماشین عروس شد. در جاده ی منتهی به عمارت در حال حرکت بودند؛ و دستهای گرم میلاد لحظه ای دستش را رها نمی کرد. ستارگان آسمان هم به عشق آن دو لبخند می زدند.

ماه به زیبایی در آسمان می درخشید؛ و بوسه بر چادر آسمان شب می زد. گویی همه ی کائنات از این پیوند فرخنده در جشن و سرور بودند. مهتاب این را با تمامی دل و جان حس می کرد. گوشه ی شیشه را پایین کشید؛ و نفس عمیقی از هوای خنک نیمه شب گرفت.

دلش گرم بود؛ و زیبایی آن شب بهاری برایش هزار برابر شده بود؛ وقتی چشمهای مرد زندگی اش از گفتن بله ی او چلچراغ شده بود. چلچراغی که روشنایی زندگی آینده اش می شد.

باور این همه شادی بعد از آن گذشته ی اندوهبار برایش سخت بود. شیرینی و امنیت گرمای دست مردانه ی میلاد را با بند، بند، وجودش حس می کرد. دل داده و دل ربوده بود؛ و پس از آن همه تلخی بازی تقدیر چه شب زیبا و رویایی ای را برایش رقم زده بود!

در دل با خدایش زمزمه کرد "خدایا این عشق رو بینمون حفظ کن، خدایا این خوشبختی رو ازم نگیر."

گویی با همین نیایش کوتاه دلش قرص شد. لبخند زیبایی روی لبهایش نشست. خوشبختانه خدا با آن دو یار بود؛ و شروین بعد از شنیدن جواب منفی از مونا و مهین از صرافت مونا افتاد؛ و به کیش باز گشت .

اما همان درگیری کوچک، عمق عشق و علاقه ی میلاد را به مهتاب نشان داد. فهمید این مرد برای داشته هایش تا پای جان می جنگد. غیرت و مردانگی اش را با تمام وجود دوست داشت. سهیل هم، که به گفته ی سیمین به دنبال زندگی اش رفته بود؛ و حالا او مانده بود؛ و عاشقانه های مرد دوست داشتنی اش.

مردی که لبخندش برای مهتاب معنای بهشت بود؛ و اخمش حرارت دوزخ. مردی که عاشقانه هایی ناب را به او آموخته بود. عاشقانه هایی از جنس صداقت، مهربانی، مردانگی و غیرت. عاشقانه هایی از جنس خود میلاد.

با چشم‌هایی درخشان به میلاد چشم دوخت؛ که با آرامش رانندگی می کرد. میلاد نگاه سنگین مهتاب را روی نیم رخش حس کرد؛ و به سمت او نگاه کرد. تلاقی چشم‌هایشان خود، خود، بهشت بود.

بالاخره به عمارت رسیدند. مهتاب با شگفتی به ساختمان عمارت نگاه کرد. عمارتی که در عرض بیست روز به ساختمان شیکی تبدیل شده بود. به چشم خود دیده بود؛ که میلاد با چه شوق و ذوقی خودش روی کار بازسازی و تعمیر و دکور عمارت نظارت می کند؛ و البته که اجازه نداده بودند؛ مهتاب به عمارت حتی نزدیک شود. میلاد می خواست او را غافلگیر کند.

عمارت خانه ی عشق و امیدش شده بود. خانه ای که در آینده شاهد عاشقانه های بیشتری از آن دو می بود. میلاد جلوی پله های ورودی توقف کرد؛ و از ماشین پیاده شد؛ به سمت دیگر ماشین رفت و با گرفتن دست مهتاب کمک کرد؛ تا از ماشین پیاده شود.

دستهای حمایتگر میلاد دور شانه اش نشست؛ و او را از پله ها بالا برد. شگفت زده به عمارتی چشم دوخت؛ که حالا خانه اش شده بود. هیچ صدایی نبود. می دانست؛ که میلاد همه ی خدمه را برای امشب مرخص کرده بود.

میلاد به نرمی گره ی کاپ روی موهایش را برداشت. کاپ روی شانه اش سر خورد؛ و به زمین افتاد. گویی دل مهتاب هم همراه آن به زمین فرو ریخت. میلاد دستش را به سمت خودش کشید؛ و سرش را زیر گردن مهتاب فرو کرد. نفس عمیقی زیر گردنش کشید؛ که دل مهتاب را دیوانه کرد.

- خوش است اومد؛ نفس میلاد.



خودش را در آغوش میلاد جمع کرد؛ و به نرمی خندید

- اوهوم... خیلی.

دستهای میلاد ناگهان تنش را از زمین ربود؛ و او را در آغوش کشید؛ مهتاب از ترس جیغ خفیفی کشید؛ و بی اختیار دستهایش را دور گردن میلاد حلقه کرد.

- نترس نفسم؛ تا وقتی توی بغل من هستی؛ از هیچ چیز نترس. مگه میلاد مرده باشه؛ که خار توی پای تو بره.

مهتاب سرش را در سینه ی میلاد فشرد؛ و دل به دل میلاد داد؛ و روی دستهای میلاد به سمت طبقه ی بالا برده شد.

- تو فقط یه دلیل برای رفتن؛ به این جشن بگو؛ تا من هم قانع بشم.

در چشمهای نافذ میلاد نگاه کرد؛ و اندیشید؛ چه باید به این مرد غیرتی بگوید؟ می گفت ترس از این دارد؛ که باید با مردی که زندگی اش را سیاه کرده؛ و دخترانه هایش را به تاراج برده بود؛ روبرو می شد. می گفت؛ سمین خبر آمدن مرد منحوس زندگی اش به ایران را همین شب گذشته به او داده؛ و او هراس دیدن دوباره اش را دارد. می گفت ترس این را دارد؛ که آرامش زندگی اش به هم بریزد؛ می ترسد که او را از دست بدهد؛ چه می گفت؛ تا رگ غیرت این مرد بالا نزنند؟

- بی خیال شو؛ میلاد. خیلی دوست داری؛ خودت تنها برو. من باید برای فارغ التحصیلی ام مدارکم رو آماده کنم.

میلاد پوفی کشید؛ و عصبی موهای خیس از عرقش را از روی پیشانی بلندش عقب داد.

- د، من برای همین کلافه ام. تو باید برای گرفتن مدرک پیش دانشگاهی ات به مدرسه ی سابقته بری؛ خوب می تونیم؛ بعد از جشن سهیل بریم؛ مدارک رو بگیرم؛ و برگردیم خونه.

دست به سینه روبرویش ایستاد. چشمهایش را باریک کرد؛ و به چشمهای میلاد خیره شد. ظاهراً چاره ای نبود. خبیثانه فکر کرد؛ خوب. خودش می خواهد؛ حال خوبشان خراب شود؛ دیگر. این مرد را نمی شد؛ بدون قلقلک دادن؛ رگ غیرتش مجاب کرد.

- شهیاد برای تعطیلات تابستونی برگشته ایران! می خواد توی جشن سهیل باشه. بازم لازمه بگم؟ یا راضی شدی؟  
میلاد ابروهایش را در هم کشید.

- خوب چه ربطی به رفتن من و تو به اون جشن داره؟ مگه سیمین بهت نگفته؛ که اون یه زن دورگه گرفته؟

با حرص نگاهش کرد. او هم خبر داشت. پس برایش مهم بود؛ که از سیمین جویای حال و احوال او می شد.

- نمی خوام؛ صورت نحسش رو ببینم؛ می فهمی؟

- اون وقت چرا؟

خشمی که در چشمهای میلاد می دید؛ برایش عجیب بود. دلش لرزید از فکری که در پشت آن اخم خوابیده بود.

- منظورت چیه؟

میلاد روبرویش ایستاد؛ و به چشمهایش زل زد.

- می گم؛ چرا نمی خوای باهاش روبرو بشی؟ نکنه هنوز حسی بهش داری که می ترسی ...

از خشم به انفجار نزدیک بود. دلش می خواست؛ خرخره ی میلاد را بجود. چرا این مردها هیچوقت حس واقعی یک زن را درست درک نمی کردند؟ چرا وقتی پای تعصب هایشان به میان می آمد؛ کور می شدند. آخر بعد از آن همه بدبختی چه حسی می توانست نسبت به آن هیولا داشته باشد؛ جز نفرت. عصبی شد. دلش می خواست؛ تلافی حرفهای زشتش را درآورد.

- آره. فهمیدی؛ بهش حس دارم؟ ... نمی خوام بینمش مگه زوره؟

میلاد با خشم بازوی او را گرفت و جسم ظریفش را به شدت تکان داد.

- تو بی جا کردی؛ که بعد از چهار ماه زندگی کنار هم هنوز به اون عوضی حس داشته باشی. مگه نگفته بودی؛ هیچ حسی به اون بی شرف نداری؟

سرخی چشمهای میلاد، مهتاب را به وحشت انداخت. هیچ دلش نمی خواست؛ تا این حد مردش را آزار دهد. نفسهای به شماره افتاده ی میلاد، وخامت حالش را نشان می داد. مگر می توانست؛ این مرد را در این حال ببیند؟ دلش لرزید. نرم شد و دستش را با لطافت روی صورت خیس از عرق میلاد کشید.

-میلااد؟ یعنی باور می کنی که غیر از نفرت، حسی به اون کثافت داشته باشم.  
عزیزم همه ی فکر و ذکر من تویی. می ترسم عزیزم می ترسم که تو رو از دست بدم. دیدنش مایه ی عذابمه میلااد. وقتی می بینمش از خودم متنفر می شم...  
اشکهایش روی صورتش راه گرفت؛ و گونه اش را خیس کرد. گوشه ی لبش را گاز گرفت؛ تا هق، هق، نکند.

- از این که تو مجبور شدی دختری رو بگیری؛ که...

میلااد با کف دست روی دهانش را گرفت؛ و اجازه نداد که ادامه بدهد؛ خشمگین همه ی غیرتش را فریاد کشید.

- هزار بار گفتم؛ اون حادثه رو مرور نکن، نگفتم؟ نگفتم؛ گناه اون بی شرف رو به پای خودت ننویس؟ لعنتی من که مشکلی ندارم؛ تو چرا هی با به زبون آوردنش؛ هردومون رو زجر می دی؟ چرا مهتاب؟

بغضش شکست و به هق، هق، افتاد. سرش را روی سینه ی ستر مرد زندگی اش گذاشت؛ و با بیچارگی اشک ریخت. چطور باید می گفت؛ که هنوز هم از این مردانگی این مرد شرمنده و خجل است؟ چگونه به او می گفت؛ که وقتی شب عروسی شان را با مهربانی و عطوفت او به خوشی سر کرده بود؛ در تمام آن لحظه ها عذاب وجدان خفه اش کرده بود؟ ناگفته هایش به اندازه ی چهار ماه کنار هم بودن توضیح و تفسیر داشت. چهار ماهی که لحظه به لحظه اش را در مقایسه ی مرد عاشقی، که حالا با رگ بیرون زده روبرویش ایستاده بود؛ با نامرد زندگی اش، گذرانده بود. چهار ماهی که به شیرینی به این مرد لبخند زده بود؛ در اوج تلخی های انباشته در جانش.

چهار ماهی که خوبی های میلاد او را خون به جگر کرده بود. چهار ماهی که در اوج نجابت خود را برای این مرد کم دیده بود.

این چهار ماه به ظاهر خوش گذرانده بودند. با هم خندیده بودند؛ و با هم گشت و گذار رفته بودند؛ اما در اعماق قلبش همیشه یک حس بد زبانه می کشید؛ حسی که می گفت؛ مرد زندگی اش از روی ترحم و دلسوزی او را پذیرفته و چیزی را به رویش نمی آورد.

- چرا لال شدی و اشک می ریزی؟ مهتاب... نفسم می دونی؛ که طاقت دیدن اشکها رو ندارم. پس تموم کن؛ این موضوع رو. چرا دوست داری خودت و من رو الکی عذاب بدی؟ اون کسی که باید عذاب وجدان داشته باشه؛ تو نیستی.

مهتاب سرش را روی سینه ی میلاد فشرد؛ و زجه زد.

- میلاد تو حیف بودی. باید یه زن همه چیز تموم نصیبت می شد. انقدر خوبی که از سرم زیادی، نمی تونم ببینم این همه خوبی نتیجه ش شده زندگی با من.

میلاد با خشونت سرش را از روی سینه اش جدا کرد؛ و خشمگین در چشمهایش خیره شد.

- چی داری برای خودت می گی؟ باز دیوونه شدی؟ لعنتی تو الان زن منی، عمر می، عشقمی، هم نفسمی ...

چرا انقدر خودت رو پایین می یاری؟ من باید روزی هزار بار ازت تشکر کنم؛ که من رو قبول کردی! چرا دوست داری هی غرورم رو جلوت بشکنم.

او را رها کرد؛ و به سمت در اتاق رفت. در آخرین لحظه با حرص برگشت؛ و با جدیت تمام رو به او انگشتش را تکان داد.

- ما به اون جشن می ریم. با بهترین و شیک ترین لباسی که توی بازار موجوده، می ریم؛ و تو هم با خودت کنار می یای. این بار به عنوان همسرت می خوام کنارت باشم. تا اگه جرات کرد؛ بهت نگاه کنه؛ چشمه‌هاش رو از کاسه در بیارم. اگه باهات حرف زد؛ زبونش رو از حلقومش بیرون بکشم. تا اگه دستش بهت خورد؛ در جا قلمش کنم. میای و به اون و خودت ثابت می کنی همسر "میلاد بزرگی" شدن یعنی چی.

از اتاق بیرون رفت؛ و در را محکم به هم کوبید. برای اولین بار خشمش را این گونه نشان می داد. در این چهار ماه مهتاب کوچکتین تند خویی یا بدخویی از او ندیده بود. می دانست مسبب حال خراب او، خودش بوده است؛ اما باز هم میان برزخ مانده بود.

می ترسید؛ در آن جشن اتفاقی بیفتد؛ و این مرد را برای همیشه از دست بدهد. موجی از ترس بند، بند، وجودش را لرزاند. فریادهای آخر شهیاد زمانی که برای آخرین بار به دیدنش آمده بود؛ و پشت در خانه با میلاد درگیر شده بود؛ را هیچ وقت فراموش نمی کرد. انگار همین حالا هم صدایش در اتاق می پیچید

- یا زن من می شی؛ یا آرزوی داشتنت رو به دل مردهای دیگه می دارم؛ مهتاب ... اگه مردی سراغت بیاد؛ خونه خرابش می کنم.

هر چند شهیاد به قدری بزدل بود؛ که تهدیدش را هیچ وقت جدی نگیرد؛ اما حالا جان تنها دارایی اش، میلادش در میان بود.

می ترسید این جشن، سرنوشتش را دوباره دچار طوفان کند. دیگر تحمل درد کشیدن؛ و ضربه خوردن را نداشت. این آرامش چهار ماهه، همراه با روزهای خوشی که در کنار میلاد سپری شده بود؛ آنچنان دلش را شیرین کرده بود؛ که دلش نمی خواست؛ این زندگی را از دست بدهد.

هر چه بود؛ بالاخره زور میلاد بر او چربید. با صدای میلاد سرش را از پنجره به سمت او چرخاند. در تمام طول راه هر دو ساکت بودند.

- اگه گرسنه هستی؛ برای ناهار نگه دارم.

نگاهی به ساعت کرد. تازه ساعت یک بود. زیاد هم گرسنه نبود.

- نه. خیلی گرسنه نیستم. می خوام نزدیک قزوین نگه دار؛ که هوا هم خنکتر شده باشه.

میلاد سری به تایید تکان داد؛ و به جاده خیره شد. دلش طاقت ناراحتی مهتاب را نداشت.

- هنوز هم از دست من ناراحتی؟

- نه.

- پس چرا از دیروز روزه ی سکوت گرفتی؟ برای این که بقیه متوجه ناراحتی تو نشن؛ با معین راهی بشون کردم.

آهی کشید؛ و به سمت میلاد برگشت. دستش به نرمی روی دست میلاد که روی دنده بود؛ لغزید.

- اشتباه می کنی، میلاد من ناراحت نیستم. بیشتر از هر چیز نگرانم؛ که این جشن مثل یه طوفان زندگیمون رو به هم بزنه... می ترسم تو رو از دست بدم.

میلاد نیم نگاهی به چشمهای مهتاب انداخت. تنش گرم شد ... ممکن نبود؛ این چشمهای عسلی دروغ بگویند انگشتهای لطیفش را فشرد؛

- تا تو نخواستی؛ هیچ کس نمی تونه بین ما فاصله بندازه. از الان بهت می گم؛ این مرتیکه ممکنه ببینه ما با هم ازدواج کردیم؛ بخواد مزاحمت بشه؛ تا تهدیدت کنه. هرچی گفت بدون کم و کاست به خودم می گی.

مهتاب دیگه باید توی این مدت من رو شناخته باشی. توی زندگی ام هیچ چیزی به اندازه ی خانواده ام برام مهم نیست..

تو مهمترین شخصی هستی که من توی خانواده ام دارم؛ مهتاب. پس ازت خواهش می کنم؛ بهم اعتماد داشته باش؛ و هر چی شد به من بگو. اجازه بده این مشکل رو من حل کنم؛ باشه؟ نذار با پنهانکاری، مشکلی برای این زندگی که با خوبی و خوشی ساختیم به وجود بیاد. می دونم نگرانی، اما اگه توی دل ترس نری؛ نمی تونی ترست رو از بین ببری.

- نمی دونم چی بگم.

میلاد نفس عمیقی کشید.

- بزرگترین نگرانی ات برای چیه؟

دل به دریا زد؛ و حرف دلش را به زبان آورد. دیگر تاب سکوت کردن نداشت. بگذرا میلاد هم بداند.



- می ترسم حرفی بزنه یا کاری کنه؛ که تو رو از دست بدم. می ترسم روی غیرت مردونه ات دست بذاره؛ و کاری کنه؛ که بینمون فاصله بیفته. می ترسم از سر حسادت، بلایی سرت بیاره. من نمی خوام ... نمی خوام؛ تو رو از دست بدم. میلاد خندید. با صدای بلند قهقهه می زد. دلش شاد شده بود.

- نوکرتم به خدا، تو که خودت بیشتر از اون مرتیکه داری من رو عذاب می دی؛ خانوم. تو بخند و شاد باش؛ تو اون فکرهای مزخرف رو از سرت بیرون کن؛ و خوش باش. دیگه هیچ کسی، و به هیچ شکلی نمی تونه من رو اذیت کنه؛ جز خودت.

آره. درسته، نقطه ضعف من تویی؛ اما نه به خاطر اون موضوعی که تو فکر می کنی. وقتی با وجود این که می دونستم؛ اومدم جلو موضوعی برای ترسیدن وجود نداره. دل تو با من باشه؛ مهتاب. دیگه هیچ اتفاقی نمی افته.

بعد هم در حالی که حواسش به جاده بود؛ دستش را روی گونه ی سرد مهتاب گذاشت؛ و صورتش را نوازش کرد.

- حالا برام بخند؛ خوشگل خانوم. تا ناراحتی دیروز از دلم بیرون بره.

ته دل مهتاب امن شده بود. داشتن این مرد منطقی و عاشق یک موهبت الهی بود؛ که نصیب هر کسی نمی شد. میلاد با همان لحن محکم و مردانه خط کشیده بود؛ روی تمام دل نگرانی ها و اضطراب هایش. به اطمینان میلاد، دل به سرنوشت سپرد. دلش قرص و پشتش به کوهی استوار گرم بود. لبخندی زد؛ و دستش را روی بازوی میلاد گذاشت.

- ممنون که هستی؛ میلاد. عاشقتم. وجود تو برای من مثل یه نعمته بزرگه که خدا نصیبم کرده. تو که هستی، خیالم راحتیه.  
میلاد خندید.

- خدا از دلت بشنوه؛ بانو. از دیروز من رو دیوونه کردی؛ حالا می گی تو باشی من غمی ندارم. من که از اولش کنارت بودم؛ فقط نه این که عینک لازمی، نمی دیدی. باید اول از همه یه چشم پزشک معاینه ات کنه.  
مهتاب با جیغ روی بازویش کوبید؛  
- کور هم خودتی...

- اه... اه... من که تا حالا نعمت بودم؛ که!  
هر دو خندیدند؛ و کدورت ها از بین رفت. هر دو با شادی چشم به جاده دوختند. دستهایشان در دست هم گره خورده بو؛ و قلبشان پرتپش ترانه ی عشق می سرود.

خسته از یک مسافرت شش ساعته، در خانه ی قدیمی اشان اتراق کردند. پیراهن مجلسی طلایی رنگ پوشیده و بلندی را که دیروز با میلاد برای جشن خریده بودند؛ از چمدان بیرون آورد و توی کمد گذاشت. صدای مادرش از پشت در اتاق به گوشش رسید.

- میلاد جون خسته ای عمه جون؟  
با شنیدن صدای میلاد دلش غنچ زد.

- نه عمه، هر وقت مهتاب کنارم باشه؛ خستگی معنا نداره، مهتاب که باشه انگار من دوپینگ کردم.

خنده ی مهین و بیتا با جیغ مونا در هم آمیخت.

- زن ذلیل بدبخت. تو کی انقدر زن ذلیل شدی؛ که من نفهمیدم. برای ما که فقط قیافه می گرفتی؛ و چپ و راست دستور صادر می کردی. به مهتاب که رسید؛ وا رسید.

لبخند از روی لبهای مهتاب جمع نمی شد؛ عاشقانه های میلاد را می پرستید. این مرد در نهایت غرور و تکبر و با تمام جدیت و نفوذش، به مهتاب که می رسید؛ مثل موم نرم می شد. صدای میلاد به قهقهه اش انداخت.

- معلومه که هنوز هم برای تو دستور صادر می کنم. مگه تو مهتابی؟ اون زنمه، فرق داره. تو خواهرمی.

آرایشش را تجدید کرد؛ و لباس راحتی پوشید؛ و بیرون رفت. نگاه خندانش در چشمهای مونا نشست.

- ناراحت نشو؛ مونا جون. میلاد اینجوری می گه؛ اما جون و عمرش شما هستین. شاید من رو یک هزارم تو هم دوست نداشته باشه.

مونا با خنده به سمتش رفت؛ و او را در آغوش کشید.

-خوب دیگه؛ خر شدم؛ عروس...

بعد هم سر در گوش مهتاب فرو برد؛ و زمزمه کرد.

- خیلی برای میلاد خوشحالم مهتاب. مرسی که کنارش هستی. لیاقت خوشبخت شدن رو داشت. بعد از بابا همه ی بار زندگی ما روی دوش میلاد بود. همه ی زندگی اش به خاطر ما به کار کردن گذشت. خوبه که هستی. به زبون من هم نگاه نکن. من عاشق اینم که میلاد عاشقته. خوشحالم که بعد از سالها خوشحاله.

مهتاب، با تمام وجود دخترک شر و شیطان روبرویش را در آغوش کشید. صدای میلاد در آمد.

- بین. بین؛ من ازت دفاع می کنم می ری؛ اون رو بغل می کنی؟

مونا خودش را از آغوش مهتاب بیرون کشید؛ و او را به سمت میلاد هول داد.

- بیا بابا... زن تحفه ات رو، که نخورم ... مال خودت.

میلاد مبل کنار خودش را با دست نشان داد.

- بیا بشین اینجا عزیز دلم. از این مونا هیچ چیزی بعید نیست. دیدی هم تو رو خورد! بیا خودم می خورمت!

مهتاب عشوه ای مردافکن نثارش کرد.

- می ترسم تو گلوت گیر کنم آقا.

همه با خنده به این کل کل زن و شوهر نگاه می کردند.

- تو بیا. اگه گیر کرد؛ با من.

مونا در حالی که از کنار مهتاب رد می شد؛ تنه ای به او زد؛ و باعث شد در آغوش میلاد سقوط کند.

- ده برو دیگه... حالا داداش من رو دق می ده؛ چشم سفید. واسه داداش من کلاس بذاری می کشت ها.

مهمین از خنده ریشه رفته بود.

- مامان جان، تکلیفت رو حداقل با خوت معلوم کن... بالاخره تو ضد میلادی، یا طرفدارشی.

مونا با عشوه گردنش را تاب داد؛ و با انگشت میلاد را نشان داد.

- تنها کسی که اجازه داره این غول تشن رو اذیت کنه؛ به قول عالیجناب گارفیلد فقط من هستم. بقیه حق ندارن؛ روش پنجول بندازن... افتاد عروس؟

مهتاب میان آغوش میلاد با خنده سرش را به معنای فهمیدن تکان داد؛ و دستهای میلاد عاشقانه او را به خود فشرد.

صدای ضعیف موزیک از ورودی باغی که روبرویش ایستاده بودند؛ به بیرون هم می رسید. میلاد ماشین را در پارکینگی که در ورودی باغ بود؛ پارک کرد؛ و به سمت مهتاب چرخید؛ نگاهی به صورت زیبای مهتاب انداخت؛ و دستهای ظریفش را میان دستهای مردانه اش گرفت. دستهای مهتاب میان دستش گم شده بودند.

- خانوم خانومها. می خوام؛ همچین با صلابت قدم برداری؛ که به وجودت افتخار کنم. یادت نره؛ تو الان زن میلاد بزرگی هستی.

مهتاب قوت قلب پیدا کرد. زمزمه های عاشقانه ی دیشب، و آشتی کنانی که میلاد ترتیب داده بود؛ استرس و نگرانی را از وجودش دور کرده بود. مطمئن بود؛ هر اتفاقی که بیفتند میلاد را از دست نخواهد داد، و این بزرگترین دلگرمی بود. چشم روی هم گذاشت؛ و با عشوه ای کم نظیر لبهای سرخش را از هم باز کرد.

- چشم ... هر چی آقامون بگن.

میلاد لبخندی زد و با دو انگشت لپش را کشید.

- آقاتون فدات بشه. شیطونی نکن خانومم، وگرنه مجبور می شیم؛ همین حالا برگردیم خونه. خونه هم که خالی ...

مهتاب ابرویی کج کرد؛ و با لحنی کشیده ناز کرد.

- میلاد ... باز شروع کردی؟

میلاد که از ماشین پیاده شده بود؛ سرش را داخل ماشین برد؛ و چشمکی زد.

- جون میلاد ... آخه مگه می شه؛ تو رو داشت و سیراب شد. اصلا تقصیر خودته، که بیشتر آدم رو تشنه می کنی.

مهتاب در را باز کرد؛ و دامن بلندش را مرتب کرد. میلاد به کمکش آمد؛ و دستش را گرفت؛ و در حالی که مراقب بود؛ دامنش بالا نرود؛ او را پیاده کرد. چشمهایش صورت زیبای مهتاب را با لذت نشانه گرفت؛ و به شال حریری که مثل گل به زیبایی گوشه ی صورتش جمع شده بود؛ اشاره کرد.

- محشر شدی.

و بوسه ای روی هوا برایش فرستاد. نه تنها لبهای مهتاب، که چشمهایش هم می خندیدند. اولین مراسم رسمی ای بود؛ که با هم می رفتند. اولین مراسمی که به عنوان خانم آقای بزرگی برایش کارت دعوت نوشته شده بود. دست در دست میلاد پا به باغ گذاشتند.

باغی که روزگاری سیزده به درهایشان را در آن می گذارند؛ حالا شاهد پیوند سهیل با دختر یکی از دوستان پدرش بود.

با کفشهای پاشنه بلندش به آرامی گام بر می داشت؛ دامن بلند لباس حریرش روی زمین کشیده می شد. لباس نباتی رنگ باشکوهی که میلاد به سلیقه ی خود برایش خریده بود؛ و او را مثل پری های گمشده ی سرزمین های خیالی به جلوه در آورده بود. آنقدر که بعد از پوشیدن لباس، میلاد برای چند لحظه مات مانده بود. میلاد با حوصله پا به پای او گام بر می داشت. وارد سالن ویلا شدند؛ و به اطراف نگاه کردند. نگاه گرم سیمین و سیما روی آن دو چرخید. سیما با خوشحالی به استقبالشان آمد؛ و با ذوق روی گونه ی مهتاب را بوسید؛ و قربان صدقه اش رفت. بعد از مهتاب میلاد را در آغوش کشید؛ و با مهربانی بازویش را فشرد.

- خیلی خوش اومدین. خوشحالم که کردین؛ میلاد جان. بفرمایید ... بفرمایید بشینید. از خودتون پذیرایی کنین و هر چی لازم داشتین به من یا سیمین بگین. سیمین هم مهتاب را در آغوش کشید؛ و او را بوسید؛ و دستش را به سمت میلاد گرفت؛ میلاد خندید.

- شرمنده سیمین جون. خانومم دوست نداره؛ دستهای من رو با کسی شریک بشه.

سیمین پقی زیر خنده زد؛ و مشت آرامی روی بازوی میلاد کوبید

- وای نمردیم و زن ذلیلی میلاد خان بزرگی رو هم دیدیم. چه حالی می ده به خدا... به درک که دست نمی دی؛ دستهای هم ارزونی این خانوم حسودت. مهتاب با لبخند به حرفهایشان گوش می کرد. چقدر زیبا بود؛ که همسرش هم به حساسیتهای او اهمیت می داد. هر سه خندیدند. سیما گوشه ای را به مهتاب نشان داد.

- مادرت اینها اونجا نشستن؛ شما هم برید پیششون. هنوز سهیل و مینا از آتلیه نیومدن.

مهتاب با دیدن مادرش و مهین لبخندی زد؛ و از سیما تشکر کرد؛ و همراه میلاد به همان سمت رفتند.

کنار میلاد نشسته بود؛ و به رقص و پایکوبی دخترها و پسرهای شادی که مجلس را گرم کرده بودند؛ نگاه می کرد. کامران و سیمین هم در کنار هم، میان مجلس را گرفته بودند؛ و با جیغ و سوت می رقصیدند. مهتاب با دیدن شیطنتهای سیمین خنده اش گرفت.

- هر وقت سیمین رو می بینم؛ دلم برای کامران می سوزه.

شربت توی گلوی میلاد جهید؛ و به خنده افتاد. بعد از چند سرفه ی کوتاه که باعث شد؛ اشک از گوشه ی چشمش بیرون بزند؛ دست مهتاب را گرفت.

- فدای تو بشم شیرین زبونم. من هم دلم برای کامران می سوزه. فکر کنم؛ سیمین هیچ وقت بزرگ نمی شه.



- خیلی خوبه که این همه شاده، راستش ... قبلا خیلی دلم می خواست جای اون باشم.

میلااد سرش را به صورت او نزدیک کرد.

- حالا چی؟ هنوز هم دوست داری؛ جای اون باشی؟

مهتاب با عشق نگاهش را به صورت همسرش دوخت.

- نه اصلا. اگه جای اون بودم، تو رو نداشتم.

میلااد از این جواب پر از عشق و ناز همسرش غرق لذت شد؛ نگاهشان در هم گره خورده بود... خط نگاهشان را هلهله هایی که از ورود عروس و داماد برپاشده بود؛ شکست. موزیک قطع شد؛ و بعد از خواندن خطبه ی عقد، به نوبت فامیل برای تبریک و تقدیم هدیه هایشان پیش می رفتند و پس از تبریک مجددا به سر جای خود باز می گشتند. میلااد و مهتاب هم دست در دست یکدیگر برای تبریک به سمت سفره ی عقد زیبایی که گوشه ی سالن چیده شده بود؛ رفتند.

دیدن صورت در هم و چشمهای غمگین سهیل دل مهتاب را فشرد. پسر شاد و شوخ فامیل که باید در چنین شبی از شادی در پوست خود نمی گنجید؛ دلش را به درد آورده بود. حیف سهیل بود؛ که به خاطر صلاحدید پدر و مادرش به اجبار تن به ازدواج داده بود. سهیل می خواست از ایران برود؛ تا مهتاب را فراموش کند؛ و پدرش شرط کمک به او را ازدواج گذاشته بود.

سیمین تعریف می کرد؛ که پدرش تنها زمانی حاضر شده بود؛ که سرمایه ای در اختیار سهیل قرار دهد؛ که او همراه با همسرش ایران را ترک کند.

سهیل چندین بار به مهتاب اصرار کرده بود؛ که به او جواب مثبت بدهد؛ تا ناچار به ازدواجی اجباری نشود؛ اما دل مهتاب آنچنان اسیر میلاد بود؛ که تصور بریدن ریسمان مهربانی اش برای او برابر با مرگ بود. شبی که به سهیل جواب رد داده بود؛ تا صبح اشک ریخته بود؛ و از خدا طلب بخشش کرده بود؛ تلاش کرده بود؛ تا دل سهیل را نشکند؛ اما قسمت چیز دیگری بود.

سهیل با دیدن آنها، ابروهایش را بیشتر در هم کشید. سعی می کرد نگاهی به صورت مهتاب نیفتد. مهتاب در دل مردانگی او را تحسین کرد. عروس، دختری با نمک و سبزه رو بود؛ که زیبایی بکری داشت؛ که چهره ی دلنشینی به او بخشیده بود.

مهتاب با لبخند دستهای عروس را در دست گرفت؛ و به آنها تبریک گفت. میلاد هم دستهای سهیل را فشرد؛ و تبریک گفت. کادوی ازدواجشان را که به زیبایی در جعبه ی مخملی قرمزی با روبانهای طلایی کادو شده بود؛ به عروس تقدیم کردند؛ و با شنیدن تشکر آن دو قصد برگشتن به سر میزشان را داشتند؛ که شنیدن صدای مردی، قدمهای مهتاب را خشک کرد.

- به، به، شاه داماد، تبریک می گم سهیل جان. مینا خانوم تبریک صمیمانه ی ما رو بپذیرین.

اندام چهارشانه ی میلاد مانع از دیده شدنش می شد. شهیاد با دیدن میلاد ابرو در هم کشید؛

- به، میلاد خان هم که هستن. هنوز هم به جای حرف زدن؛ به شیوه ی اقوام اولیه از دست و پاتون استفاده می کنین؟

میلاذ پوزخندی زد.

- سلام شهیاد خان. می دونین با ادمها می شه صحبت کرد؛ اما برای حیونها ناچار به استفاده از کتک هستیم. می دونید که، زبون آدمیزاد حالیشون نمی شه.

مہتاب صدایش را می شنید؛ اما هنوز جرات بیرون آمدن از پناهگاهش را نداشت. صدای شهیاد دلش را آشوب می کرد؛ و دلهره ی بدی به جانش چنگ انداخته بود. از این که حرفهایی به میان بیاید که میلاذ را از او دلزده کند؛ در هراس بود. شهیاد با حرص دندان هایش را روی هم سابید؛ اما برای عوض کردن موضوع، با لحن خاصی رو به سهیل کرد.

- سهیل جان... همسر من راشین.

و بعد به زبان انگلیسی جمله ای خطاب به همسرش گفت؛ که زن جوان سری تکان داد و با لهجه ای با نمک رو به سهیل و مینا سر تکان داد.

- تبریک می گم.

دلش خون شد؛ حق با میلاذ برود. این مرد فقط یک حیوان کثیف بود. آنسوی دنیا به عیش و نوش نشسته و ازدواج کرده بود؛ آن وقت مہتاب را برای کار نکرده، تهدید می کرد. دگر نباید از این مرد می ترسید. میلاذ مثل کوه پشتش بود. سهیل اندکی به جلو خم شد؛ و به زن جوان دست داد. و همین باعث شد؛ چشمهای تیزبین شهیاد او را ببیند.

با دیدن مہتاب، شوکه کنار زن خشک شد. مہتاب، تلاش کرد؛ چیزی از استرس های وجودش در چهره اش دیده نشود؛ او نباید موجب سرافکندگی میلاذ می شد. برای همین سرش را راست گرفت؛ و با چهره ای سرد، سلامی کرد.

میلااد دستش را دور کمر مهتاب حلقه کرد؛ و در حالی که از چهره ی متکبر مهتاب نهایت لذت را می برد؛ او را به خود نزدیک کرد.

- ایشون هم همسر، خانوم دکتر حمیدی.

همسر شهیاد دست جلو برد؛ و با مهتاب دست داد؛ اما شهیاد با چشمهایی از حدقه بیرون زده؛ به آن دو خیره مانده بود. چشمهایش کم، کم، سرخ می شدند؛ و لبهایش بی رنگ. مهتاب بی توجه به شهیاد، که دانه های درشت عرق از کنار پیشانی اش سر می خوردند؛ دست دور بازوی میلااد حلقه کرد؛ و با خونسردی او را به سمت میز کشید.

- بریم عزیزم؟

قبل از این که میلااد حرفی بزند؛ صدای شهیاد را شنید.

- باورم نمی شه؟ ...

میلااد با بد خلقی غرید؛

- چرا؟ مگه ازدواج کردن شما غیرقابل باور بود؛ که ازدواج ما غیر قابل باور باشه؟ دست آزادش دست چپ مهتاب را اسیر کرد؛ و آن را به شکلی در دست گرفت؛ که شهیاد، حلقه ی زیبای تک نگین مهتاب را که با الماس درشتی تزیین شده بود؛ ببیند. این اختطاری جدی به شهیاد بود؛ که به داشته هایش نزدیک نشود. رنگ شهیاد پرید. همسر شهیاد با تعجب به صورت بی رنگ او نگاه می کرد؛ و نگاهش بین مهتاب متکبر و شهیاد درمانده می چرخید.

- از دیدنتون خوشحال شدیم. با اجازه سهیل جان... خانم...

و سری به سمت مینا خم کرد؛ و بعد در حالی که مهتاب دستش را دور بازویش حلقه کرده بود؛ به سمت میزشان برگشتند.

مهتاب به خوبی از نفس های تند و کشدار میلاد، فشاری که روی او بود؛ را متوجه می شد. برخلاف ظاهر خونسردش، رگهای برجسته ی گردن و پیشانی اش، خبر از آشوبی سخت در وجودش داشت.

دلش نمی خواست همسرش را اینگونه ببیند؛ برای اولین بار باید او میلاد را آرام می کرد. میان راه ناگهان ایستاد؛ و دست میلاد را به سمت اتاقی در انتهای سالن کشید؛ میلاد با چشמהایی متعجب به دنبال مهتاب کشیده می شد. به محض ورود به اتاق، مهتاب در را بست و به سمت میلاد برگشت؛ پشت میلاد ب فشار انگشتهای ظریف مهتاب به در فشرده شد. دستش به نرمی به سمت کراوات میلاد رفت؛ و آن را کمی شل کرد؛ و با لوندی خود را در آغوش میلاد جای داد.

و با چشמהایی به نم نشسته، چشم در چشم میلاد دوخت؛ و به نرمی دستهایش را دور گردن مردش گره کرد.

- خواهش می کنم، فقط به خاطر من آرام باش.

نگاه پر خشم میلاد روی چشמהای به اشک نشسته ی مهتاب زوم شد. با خشونت سر مهتاب را روی سینه گذاشت؛ و نفس عمیقی کشید.

دستهای مهتاب به نرمی روی سینه ی میلاد را نوازش می کرد؛ و به امید این که اندکی از خشم و غضب او را کم کند؛ عاشقانه هایش را برای اولین بار داوطلبانه خرج مردش می کرد. میلاد دست دور کمر باریک مهتاب حلقه کرد؛ و سرش را روی صورت زیبای همسرش خم کرد.

- من آرومم، عزیز دلم... فقط می خواستم اون بدونه که تو مال منی... مهتاب دلم می خواست تموم اون سختیهایی که به خاطر اون نامرد کشیدیم؛ تلافی کنم؛ اما... نفسش بند آمد؛ و حرفش نیمه ماند. صدای ضربان قلبش زیر گوش مهتاب نشان می داد؛ که چه غوغایی در سینه اش برپا شده است. با شگفتی به دخترک خجالتی اش چشم دوخت؛ که لبهایش را مَهر کرده بود.

بی اختیار با مهتاب همراه شد؛ و برای اولین بار شیرینی خواستن همسرش را در کامش مزه، مزه، کرد. بالاخره مهتاب نفس کم آورد. از هیجان کاری که انجام داده بود؛ صورتش سرخ شده بود. چشمهای متعجب و شاد مرد زندگی اش به او انرژی می بخشید. سرش را پایین انداخت. چقدر این مرد دوست داشتنی و جذاب بود. مردی که در تمام مراحل سخت زندگی همراهش شده بود؛ و به معنای واقعی مردانگی خرجش کرده بود. نگاه گرم میلاد، چشمهایش را نشانه گرفت.

- آخیش چقدر مزه داد. برای تو جونم رو هم می دم؛ عشق من.

و به آنی در آغوش گرمش فشرده شد؛ آنجان سخت که صدای استخوانهای خود را می شنید؛ اما به قدری این آغوش شیرین بود؛ که دردی احساس نمی کرد.

از شادی و هیجان او، خودش هم به وجد آمده بود. از این که در این چند روز گذشته، به خاطر چنین برخورد بی ارزشی خون به دل مردش کرده بود؛ از خود ناراحت بود. این مرد یک فرشته بود.

ضربه ای به در خورد؛ و در با شدت کمر میلاد را نشانه گرفت؛ و آخش را درآورد. مونا با ذوق توی اتاق پرید.

- کجایید؛ شما بیایید می خواهیم عکس بگیریم؛ با عروس و داماد

میلاذ اخی کرد؛ و از مهتاب جدا شد.

- حداقل در می زن؛ صبر کن تا جواب بدیم. بعد پیر تو! برو الان خودمون میایم.  
مونا با شیطنت ذاتی خود میلاذ را نشانه گرفت.

- خوب بابا... همچنین رفتار می کنین؛ انگار نامزدین؛ و بابای مهتاب هم اجازه نمی ده؛ همدیگه رو ببینین. خوبه چهارماهه از عروسیتون می گذره؛ ها. بیاین بیرون تا آبرومون رو نبردین.

- مونا؟

- جونم داداش. حرص نخور؛ قربونت برم. دو هفته ی دیگه از دستم راحت می شی؛ و افسوس این روزها رو می خوری.

و به سرعت از اتاق بیرون دوید؛ تا دست میلاذ به او نرسد. میلاذ ناگهان به قهقهه افتاد.

- این دختر آدم بشو؛ نیست .

مهتاب لبخندی زد.

- سخت نگیر ؛ عشقم. جوونی همینه.

با هم به جایی که سفره ی عقد چیده شده بود؛ رفتند؛ و به یادگار عکسی دسته جمعی انداختند. به درخواست میلاذ، عکاس عکسی دو نفره از آنها با هم گرفت؛ که قرار شد؛ هزینه ی آن را برایشان ارسال کنند؛ و عکس برایشان فرستاده شود.

چشم مهتاب روی صورت ناراحت سهیل بود؛ و دستش در دست گرم میلاد. میلاد برای لحظه ای تنهایش نمی گذاشت؛ و چه خوب بود این مرد حواسش به همه چیز و همه کس بود. بعد از گرفتن چند عکس، به جای خود بازگشتند.

خدا را شکر می کرد؛ که با شهیاد چشم، در چشم، نشده بود. کنار مادرش نشست؛ و میلاد هم صندلی طرف دیگرش را اشغال کرد. از گرمای شدید، گونه ی هایش گل انداخته بود. میلاد نگاهی به صورتش انداخت.

- گرمته؟

- آره، خیلی تشنه ام شده. می شه؛ لطفا برام یه لیوان شربت بیاری.

میلاد از جا برخاست؛ و به سمت بار رفت. همین که میلاد رفت؛ سیمین کنارش نشست.

- خسته نمی شی؛ میلاد این جوری بهت چسبیده؟

با دیدن سیمین مهتاب نفس راحتی کشید.

- نه، حمایتش رو دوست دارم.

- حتما به خاطر شهیاده؟

- اوهوم.

میلاد با جامی شربت آلبالوی خوشرنگ برگشت و در حالی که جام را به دستش می داد؛ رو به سیمین کرد.

- جا خواستیم و جانشین نخواستیم.



سیمین خندید.

- بچہ پررو ... برای چند دقیقه مہتاب رو بہ ما قرض بدہ .

میلاد با جدیت سرش را تکان داد.

- جا ندارہ سرتق خانوم. اون ہم با اون پسر عمومی عوضی شما... ہرکی مہتاب رو دوست دارہ؛ بیاد شمال بینتش.

سیمین بہ شوخی اخمی کرد؛ و از جا برخاست.

- بیا بابا انگار نوبرش رو آورده. زن ندیدہ ی بدبخت!

تا پایان مراسم مہتاب سنگینی نگاہ شہیاد را از دور روی خودش حس می کرد؛ اما تا جایی کہ می توانست از نگاہ کردن بہ او خودداری می کرد. تا آنجا کہ بہ او مربوط می شد؛ شہیاد مردہ بود. با اتمام مراسم، سالن شلوغ و پریہاہو شد. میہمانہا با عجلہ بہ ہر سو حرکت می کردند؛ تا از سالن خارج شوند. میلاد نگاہی بہ اطراف کرد.

- ہمین جا کنار مادرت بمون؛ تا من برم مانتو و کیف رو بیارم.

ہمین کہ میلاد از دیدش خارج شد؛ کسی دستش را از پشت کشید و میان جمعیت بہ عقب برد. ترسیدہ بہ عقب چرخید؛ و با دیدن شہیاد قلبش را از حرکت ایستاد. بہ زحمت خودش را روی زمین محکم نگہ داشت؛ و با خشم دستش را عقب کشید.

- چہ غلطی می کنی؛ عوضی؟

شہیاد دستش را بہ علامت سکوت روی بینی اش گذاشت.

- ہیس، چہ خبرتہ؟ این پسرہ ی دیلاق راست می گفت؛ کہ با ہم ازدواج کردین؟

مهتاب با اخم غرید؛

- احترام خودت رو نگه دار. هر چند که تو ارزش و احترامی برای خودت قائل نیستی.

- گفتم راست گفته؟

- بله راست گفته؛ هر چند به تو چه ربطی داره؟

شهیداد با اخم نگاهش کرد.

- شما دخترها همین که می بینین؛ یکی خاطرتون رو می خواد؛ ازش دوری می کنین. حالا این سازده چی داشت؛ که من نداشتم؟

- غیرت و مردونگی، چیزی به این واضحی رو نمی بینی؟

شهیداد پوزخندی زد.

- ههه، غیرت داره؛ که سیب گاز زده؛ و دهنی من رو داره می خوره؟

از شنیدن این کنایه ی زشت آنچنان خون در رگهایش فوران کرد؛ که صورتش گُر گرفت؛ و بی اختیار دندانهایش روی هم فشرده شد؛ و دستش بالا رفت و سیلی محکمی زیر گوش شهیداد کوبید.

- خفه شو؛ عوضی.

- هه، من عوضی هستم یا تو؟ نکنه بدون این که بهش بگی؛ خودت رو آویزونش کردی؛ تا آبروت رو حفظ کنه؟ شاید هم ازدواجتون نمایشی بوده؟ شاید هم سرش شیره مالیدی؟

از استرس و ناراحتی شدید، دست و پایش به لرز افتاد. نگران به عقب نگاه کرد؛ می ترسید میلاد سر برسد و آنها را با هم ببیند.

- تو آدمی آخه؟ فکر کردی همه مثل خودت کثیف و پلیدن؟ خوبه وقتی اون بلا رو سرم آوردی؛ میلاد اونجا بود. چی رو می خواستم ازش پنهون کنم؟ مگه چیزی هم برای پنهون کردن؛ گذاشته بودی؟

بدون این که لحظه ای تامل کند؛ به سمت عقب چرخید؛ تا به جایی که قبلا ایستاده بود برگردد. با دیدن میلاد که به سمتش می آمد؛ هم ترسید هم خوشحال شد.

می ترسید تصور نادرستی از دیدن او و شهیاد در ذهن میلاد شکل بگیرد؛ و خوشحال از این بود؛ که حامی همیشگی اش از راه رسیده است؛ و او را از شر شهیاد خلاص خواهد کرد. شهیاد هنوز میلاد را در بین جمعیت ندیده بود. همین که به سمت میلاد گام برداشت؛ شهیاد دست او را از پشت کشید.

- کجا می ری؟ یادته گفته بودم؛ اگه با مرد دیگه ای ازدواج کنی...

میلاد با دو گام بلند به او رسید؛ و با دیدن چشمهای ملتمس مهتاب بازویش را گرفت؛ و با خشونت او را به سمت خود کشید؛ و با خشمی غیر قابل کنترل شهیاد را به عقب پرت کرد.

- به چه حقی به زن من دست می زنی؟

مشتی که به سمت شهیاد حواله شد؛ آنچنان سنگین بود؛ که لب پایینی او را شکافت. شهیاد با داغی که دلش را می سوزاند؛ غرید؛

- ههههه، غذای پس مونده ی دیگران رو خوردن؛ انگار خیلی به مزاجت ساخته؛ خان بزرگی . فکر نمی کردم؛ توی ایران برای دخترهایی مثل مهتاب...

مشت بعدی میلاد درست روی دهان شهیاد فرود آمد؛ و دهانش را پر از خون کرد. صدای جیغی که از پشت سر شنیده شد؛ نگاه ترسان مهتاب را به سمت زنی کشاند؛ که شهیاد به عنوان همسرش معرفی کرده بود.

در یک آن بلوا به پا شد. میلاد و شهیاد با هم گلاویز شدند؛ و اقوام سعی در جدا کردن آن دو از هم را داشتند. مهتاب از ترس جیغ می کشید؛ و اسم میلاد را به زبان می آورد؛ و میلاد با خشمی افسار گسیخته شهیاد را زیر مشت و لگد گرفته بود؛ و کسی جلودارش نبود.

از شدت فشار روحی بالا، پاهای مهتاب سست شد؛ و دستش را به اولین صندلی بند کرد؛ و روی آن نشست. تمام تنش می لرزید؛ که مبادا بلایی سر مردش بیاید. اگر از آبروریزی می گذشت؛ از میلاد نمی توانست بگذرد.

دستهای مادر شانه اش را نوازش کردند. با نگاهی ترسیده و درمانده، چشم در چشم مادر دوخت؛ و نالید؛

- مامان

دستهای مادر شانه اش را نوازش کرد؛ و نم اشکی به چشמהایش نشست.

- نترس دخترم، میلاد سالم می مونه. خودش حواسش هست.

اشک صورتش را خیس کرد. با نگرانی به میلاد نگاه می کرد؛ و دستهایش را روی زانوهایش فشار می داد. بالاخره با پا در میانی آقای امجد و پدر شهیاد دعوا فیصله پیدا کرد.

مہتاب رو به مرگ بود؛ حس می کرد؛ سرش سبک شده است؛ و چشمهایش روی هم می افتد؛ سلول، به سلول بدنش یخ زده بود؛ و نای دهان باز کردن نداشت. همه ی توانش را جمع کرده بود؛ تا بتواند میلاد را سالم و سلامت ببیند.

صورت خونین و از فرم افتاده ی شهیاد اگرچه دلش را آشوب کرده بود؛ اما ته دلش احساس خوبی داشت. بغض راه نفسش را بسته بود؛ وقتی بالاخره میلاد به سمتش آمد؛ و مہتاب او را سالم دید. نفس راحتی کشید؛ و بی اختیار خودش را در آغوش امن میلاد پرت کرد؛ و زمزمه کرد؛  
-خدا رو شکر... خدا رو شکر که سالمی.

میلاد لبخند کم رنگی به صورت رنگ پریده ی مہتاب زد؛ و دستش را دور شانه های او حلقه کرد؛ و او را به سمت بیرون از سالن کشید.

صدای نفس، نفس های میلاد ترسی مبهم به جان مہتاب انداخته بود؛ و دلش چون گنجشک باران خورده ای لرزان در سینه اش بی قراری می کرد.

خوب می توانست حال میلاد را درک کند. شنیدن آن کنایه ی زشت از زبان آن نامرد به اندازه ای سنگین بود؛ که حاضر بود؛ بمیرد و مردش چنین توهینی را از زبان آن نامرد نشنود. به محض این که از سالن بیرون رفتند؛ رعشه ای در تن مہتاب نشست؛ مانند مرغک طوفان زده ای بود؛ که بال و پرش شکسته باشد.

میلاّد تلاش می کرد؛ با فشردن انگشت های ظریفش کمی او را آرام کند. اما این لرزه چیزی نبود؛ که به این سادگی به سکون برسد.

میلاّد دست زیر زانوی مهتاب برد و تن ظریفش را روی دست بلند کرد؛ و به سمت ماشین دوید؛ تمام تنش از شدت نگرانی ملتهب شده بود؛ می ترسید که با این وضعیت، مهتاب باز هم گرفتار تب عصبی و بیمارستان شود.

چقدر خودش را لعنت می کرد؛ که به حرف مهتاب گوش نداده؛ و به این جشن آمده بود؛ تا با آن نامرد حیوان صفت دست به گریبان شود. از دیدن پلک های روی هم افتاده ی مهتاب هراس به جانش نشست. تن لرزان مهتاب روی دستش دلش را به آشوب می کشید.

با هراس فریاد کشید؛

- نلرز ... نلرز لعنتی، وگر نه می رم؛ و جنازه اش رو می دارم؛ روی دست مادرش. چشمهای ترسان مهتاب، روی صورت سفید شده ی میلاّد باز شد؛ و با بیحالی لب زد؛

- به ... خدا ... من ... نمی ... خواستم ... برم. اون ... من رو...

به ماشین رسیده بودند؛ میلاّد به نرمی مهتاب را روی صندلی جلو نشاند؛ و روبرویش ایستاد؛ صورت رنگ پریده ی همسرش را در میان دستهایش قاب گرفت. و با ملایمت گونه اش را بوسید. این ملایمت رفتار میلاّد، اندکی دلش را گرم کرد.

- هیس، نلرز. می دونم؛ عشقم ... نلرز خانومم.

نگاه مهتاب روی زخم دست میلاد مات ماند. دیگر طاقت نیاورد؛ و خود را در آغوش میلاد رها کرد؛ و هق، هق، گریه اش بلند شد.

- دوستت دارم؛ میلاد. خدا رو شکر بلایی سرت نیومد. داشتم دق می کردم. تو نبودی؛ از ترس سخته می کردم.

میلاد بوسه ای روی سرش زد.

- آروم باش عزیزم... آروم باش نفس میلاد... می دونم عشقم، به من بود؛ جنازه اش رو اون جا می دادم دست پدر و مادرش. فقط به خاطر تو مراعات کردم.

میلاد به نرمی مهتاب را از آغوشش جدا کرد؛ و با لبخندی دلگرم کننده به مهتاب در را بست؛ و خودش هم ماشین را دور زد؛ و به سرعت سوار شد؛ و از باغ بیرون رفت. مهتاب سرش را به صندلی تکیه داد؛ و چشمهایش را بست.

میلاد به نرمی دستش را در میان دستهای حمایتگرش فشرد.

- خانومم حالت خوبه؟ میخوای بریم بیمارستان؟

مهتاب بغض کرد.

- به من ... گفت؛ سیب ... گاز زده... غذای پس مونده... می گفت؛ سر تو رو کلاه گذاشتم. من غذای پس مونده ام میلاد؟ آره؟ من سرت کلاه گذاشتم.

میلاد دست ظریفش را به لبهایش نزدیک کرد؛ و بوسه ای پشت دستش نشانده.

- غلط زیادی کرد؛ مرتیکه ی حروم لقمه. تو که خودت رو می شناسی؛ چرا حرفهای مزخرفش رو تکرار میکنی؟ اون فقط از این که تو رو نداره؛ آتیش به جوش افتاده. هر کجا رو می گشتم؛ از تو صادق تر و نجیبتر مگه می تونستم پیدا کنم؟ دیدی که

جوابش رو گرف. اگه یه کم دیرتر جدامون می کردن؛ دندونهاش رو توی دهنش خرد می کردم؛ تا دیگه جرات نکنه اسم تو رو به زبون بیاره.

مهتاب نفسش را به سختی بیرون داد؛ و آه عمیقی کشید. سنگینی حرف شهیاد به قدری بود؛ که روی دلش مانده بود. خرابی حالش، بیشتر برای کنایه ای بود؛ که شنیده بود. دلش همین دلداری ها را می خواست. همین مردانه های میلاد را... دلش می خواست مردش، نجابت و صداقتش را تایید کند؛ تا دلش آرام بگیرد.

میلاد بوسه ای دوباره روی دستش نشاند. با دیدن آشفتگی های او ناراحتی خود را پنهان کرد؛ و با شیطننت گونه اش را با دو انگشت کشید.

- خانومم بی خیال اینها، با این دلبری هایی که تو امشب کردی؛ من که نمی توم؛ تا فردا صبر کنم. بیا برگردیم عمارت... ماما اینها هم خودشون فردا بیان. مهتاب با نگرانی نفس عمیقی کشید.

- خسته ای عزیزم چجوری می خوام تا اون جا رانندگی کنی؟ نمی خواد؛ به خاطر من، خودت رو اذیت کنی. الان خوب می شم.

میلاد موزیانه چشمهایش را باریک کرد؛ تنها راه منحرف کردن؛ فکر مهتاب دست گذاشتن روی نقطه ضعف هایش بود.

- یعنی تو فکر می کنی؛ بعد از اون دلبری هایی که توی اون اتاق کردی؛ من طاقت می یارم؟ من اصلا خسته نیستم. اگه بریم خونه ی شما، من باید امشب رو محرومیت بکشم... تا وقتی تو کنارم نشستی من اصلا نمی فهمم؛ خستگی چیه. مهتاب سرخ شد؛ و کلافه پوفی کشید.



- وای میلاد، الان وقت این حرفاست؟ من هنوز بابام رو ندیدم. می ترسم دلخور بشه؛ تا تهران اومدیم؛ و نرفتیم دیدنش.

میلاد با لذت به عصبانیت او خندید.

- اوه ... اصلا یادم نبود. باشه... باشه. فقط به خاطر پدرخانوم عزیزم. تو هم قول بده؛ امشب هوای دل من رو داشته باشی؛ ها... نری بخوابی پیش بقیه، من رو حسرت به دل بذاری. بین به خاطرت کتک کاری هم کردم. باید جای همه ی جفتک های اون حیوون رو بوس کنی.

مهتاب خندید.

- شیطان شدی ها.

هر دو خندیدند؛ و به جاده چشم دوختند. مهتاب بزرگترین هراس زندگی اش را با پشتوانه ای از جنس کوه، و همراهی عزیزترین همراه زندگی اش پشت سر گذاشته بود. هراسی که نمی گذاشت؛ از زیباترین و ناب ترین لحظه های عاشقانه هایشان لذت ببرد. لبخندی از روی عشق لبهای سرخش را از هم گشود؛ و سر به آسمان بلند کرد.

ستاره ها با شیطننت از پس چادر سیاه شب، به رویش چشمک می زدند؛ و برای چندمین بار نوید روزهای خوش و پر از آرامش آینده را به او می دادند.

برای اولین بار قلبش این خوشبختی را باور کرد. قلبش به یقین رسید؛ که این دسته های گرم و این قلب عاشق پر تپش، از آن او خواهد ماند؛ و آینده ای زیبا را برای او رقم خواهند زد. نگاهی به نیم رخ محکم، مردش کرد.

مردی که هنوز هم داشتش در باورش نمی گنجید. بی اختیار سرش را به شانه ی مردانه ی میلاد تکیه کرد؛ و نفسی عمیق و پر از آرامش کشید. عطر تن میلاد در مشامش پیچید؛ و دلش را زیر و رو کرد.

به نرمی دستش را روی بازوی ورزیده ی میلاد گذاشت؛ و لبهایش را به صورتش نزدیک کرد؛ و زیر گوشش زمزمه کرد.  
- برو عمارت.

میلاد شگفت زده به سمت مهتاب برگشت. حتما شوخی می کرد. نگاهشان که در هم گره خورد. اطمینان نگاه مهتاب، آرامشی در وجودش جاری کرد.

لبخندی روی لبهای میلاد نشست؛ و به سرعت در اولین دور گرد، به سمت اتوبان چرخید. دلش از بودن مهتاب قرص شده بود.

دست مهتاب را در میان پنجه فشرد؛ و بوسه ای روی آن نشاند. نگاه هردو در هم گره خورد؛ و بعد از ثانیه ای به سمت جاده کشیده شد. جاده ی زیبای آینده ای روشن، چشمهایشان را ستاره باران کرده بود.

جاده ها خیس و زمین سبز و هوا مه گیر است.

ابرها در دل کوه، پی هم می رقصند.

نم نمک باران است.

بوی نمناک زمین،

عطر نا پیچیده.

حس پاکی ست؛ زمین می بالد.

من چه خوشبخت تو را می نگرم.

دست در دست تو،

در جاده ی دور

گل لبخند به لب،

شادمان می خندیم.

و جهان می خندد.

من و تو همسفر جاده ی عشق،

دل به افسانه ی طوفان دادیم.

بیش و کم مسئله نیست،

آن چه می خواهیم و هست،

برق چشمان تو است.

و همین جاده ی سبز.

تا ابد با تو در این جاده ی سبز،

بی امان خواهیم رفت.

"نسرین قلندری"



بغض شب نویسندہ : پروانہ قدیمی | کاربر انجمن نویسا

پروانہ قدیمی

بیست و دوم / دی ماه / سال هزار و سیصد و نود و پنج

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>

www.nevisadl.com